داستانهای قرآنی





قائمیه
مرکز تحقیقات رایانه‌ای
اصفهان
السلام علیک یا صاحب الزمان
www.Ghaemiyeh.com
www.Ghaemiyeh.org
www.Ghaemiyeh.net
www.Ghaemiyeh.ir

مشخصات کتاب

سرشناسه :مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، 1388
عنوان و نام پدیدآور:داستان های قرآن/ واحد تحقیقات مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان
مشخصات نشر:اصفهان:مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، ۱۳88.
مشخصات ظاهری :نرم افزار تلفن همراه و رایانه
وضعیت فهرست نویسی :فیپا
یادداشت : کتابنامه: ص. [۳۸۲] - ۳۹۰.
موضوع : قرآن -- تحقیق
موضوع : قرآن -- اخلاق
موضوع : قرآن -- قصه‌ها -- نقد و تفسیر

1- حضرت آدم (ع)

حضرت آدم (ع) / آفرینش حضرت آدم (ع)
در قرآن 17 بار سخن از حضرت آدم - علیه السلام - به میان آمده.(1) در این جا به بخشی از زندگی ایشان که در قرآن آمده با توجه به روایات و گفتار مفسران، اشاره می‌کنیم:
خبر از آفرینش خلیفه خدا به فرشتگان
خداوند اراده کرد تا در زمین خلیفه و نماینده‌ای که حاکم زمین باشد قرار دهد، چرا که خداوند همه چیز را برای انسان آفریده است.(2) موقعیت و لیاقت انسان را به گونه‌ای قرار داده تا بتواند به عنوان نماینده خدا در زمین باشد.
خداوند قبل از آن که آدم - علیه السلام - پدر انسانها را به عنوان نماینده خود در زمین بیافریند، این موضوع بسیار مهم را به فرشتگان خبر داد. فرشتگان با شنیدن این خبر سؤالی نمودند که ظاهری اعتراض گونه داشت و عرض کردند:
«پروردگارا! آیا کسی را در زمین قرار می‌دهی که:
1. فساد به راه می‌اندازد؛
2. و خونریزی می‌کند؛
این ما هستیم که تسبیح و حمد تو را به جا می‌آوریم، بنابراین چرا این مقام را به انسان گنهکار می‌دهی نه به ما که پاک و معصوم هستیم؟»
خداوند در پاسخ آنها فرمود: «من حقایقی را می‌دانم که شما نمی‌دانید».(3)
خداوند همه حقایق، اسرار و نامهای همه چیز (و استعدادها و زمینه‌های رشد و تکامل در همه ابعاد) را به آدم - علیه السلام - آموخت. و آدم - علیه السلام - همه آنها را شناخت.
آن گاه خداوند آن حقایق و اسرار را به فرشتگان عرضه کرد و در معرض نمایش آنها قرار داد و به آنها فرمود: «اگر راست می‌گویید که لیاقت نمایندگی خدا را دارید نام اینها را به من خبر دهید، و استعداد و شایستگی خود را برای نمایندگی خدا در زمین، نشان دهید.»
فرشتگان (دریافتند که لیاقت و شایستگی، تنها با عبادت و تسبیح و حمد به دست نمی‌آید، بلکه علم و آگاهی پایه اصلی لیاقت است از این رو) با عذرخواهی به خدا عرض کردند: «خدایا! تو پاک و منزّه هستی، ما چیزی جز آن چه تو به ما آموخته‌ای نمی‌دانیم، تو دانا و حکیم می‌باشی».(4)
به این ترتیب فرشتگان که به لیاقت و برتری آدم - علیه السلام - نسبت به خود پی برده و پاسخ سؤال خود را قانع کننده یافتند، به عذرخواهی

پرداخته، و دریافتند که خداوند می‌خواهد انسانی به نام آدم - علیه السلام - بیافریند که سمبل رشد و تکامل، و گل سرسبد موجودات است، و ساختار وجودی او به گونه‌ای آفریده شده که لایق مقام نمایندگی خدا است.

آفرینش آدم، و نگاه او به نورهای اشرف مخلوقات

آدم از دو بعد تشکیل شده، جسم و روح. خداوند نخست جسم او را آفرید، سپس روح منسوب خود را در او دمید، و به صورت کامل او را زنده ساخت.

از آیات مختلف قرآن و تعبیرات گوناگونی که درباره چگونگی آفرینش انسان آمده به خوبی استفاده می‌شود که انسان در آغاز، خاک بوده است،(5) سپس با آب آمیخته شده است و به صورت گِل درآمده است،(6) و بعد به گل بدبو (لجن) تبدیل شده،(7) سپس حالت چسبندگی پیدا کرده،(8) سپس به حالت خشکیده درآمده و هم چون سفال گردیده است.(9)

فاصله زمانی این مراحل که چند سال طول کشیده، روشن نیست.

این قسمت نشان دهنده مراحل تشکیل جسم آدم است، که همچنان تکمیل شد تا به صورت یک جسد کامل درآمد.

در کتاب ادریس(10) آمده: روزی حضرت ادریس پیامبر، به یاران خود رو کرد و گفت: روزی فرزندان آدم در محضر او پیرامون بهترین مخلوقات خدا به گفتگو پرداختند، بعضی گفتند: او پدر ما آدم - علیه السلام - است، چرا که خداوند او را با دست مرحمت خود آفرید، و روح منسوب به خود را در او دمید، و به فرمان او، فرشتگان به عنوان تجلیل از مقام آدم - علیه السلام -، او را سجده کردند، و آدم را معلم فرشتگان خواند، و او را خلیفه خود در زمین قرار داد، و اطاعت او را بر مردم واجب نمود.

جمعی گفتند: نه بلکه بهترین مخلوق خدا فرشتگانند که هرگز نافرمانی از خدا نمی‌کنند، و همواره در اطاعت خدا به سر می‌برند، در حالی که حضرت آدم - علیه السلام - و همسرش بر اثر ترک اَوْلی از بهشت اخراج شدند، گر چه خداوند توبه آنها را پذیرفت و آنان را هدایت کرد، و به ایشان و فرزندان با ایمانشان وعده بهشت داد.

گروه سوم گفتند: بهترین خلق خدا جبرئیل است که در درگاه خدا امین وحی می‌باشد. گروه دیگر سخن دیگر گفتند. گفتگو به درازا کشید تا این که حضرت آدم - علیه السلام - در آن مجلس حاضر شد و پس از اطلاع از ماجرا، چنین فرمود:

ای فرزندانم! آن طور که شما فکر می‌کنید نادرست است. هنگامی که خداوند مرا آفرید و روحش را در من دمید، بلند شده و نشستم. همین طور که به عرش خدا می‌نگریستم، ناگهان پنج نور بسیار درخشان را دیدم. غرق در پرتو انوار آنها شدم و از خداوند پرسیدم این پنج نور کیستند؟ خداوند فرمود: «این پنج نور، نورهای اشرف مخلوقات، باب‌ها و واسطه‌های

رحمت من هستند، اگر آنها نبودند تو و آسمان و زمین و بهشت و دوزخ و خورشید و ماه را نمی‌آفریدم.»
پرسیدم: خدایا نام اینها چیست؟ فرمود: به عرش بنگر. وقتی به عرش نگاه کردم، این نامها را مشاهده نمودم: «بارقلیطا، ایلیا، طیطه، شَبَر، شُبَیر» (که به زبان سریانی است، یعنی محمد، علی، فاطمه، حسن و حسین - علیهم السلام -) بنابراین برترین مخلوقات این پنج تن هستند.(11)
فرشتگان و سجده بر آدم - علیه السلام -
مراحل جسمی آدم - علیه السلام - او را به مقامی نرسانید که لیاقت یابد و به عنوان گل سرسبد موجودات و مسجود فرشتگان، معرفی شود. مرحله تکاملی بشر به آن است که روح انسانی از جانب خدا به او دمیده گردد، دراین صورت است که آدم در پرتو آن روح ویژه انسانی، لیاقت و استعداد فوق العاده پیدا می‌کند، و خداوند به فرشتگان فرمان می‌دهد که به عنوان تکریم و تجلیل از مقام آدم - علیه السلام - او را سجده کنند، یعنی خدا را سجده شکر بجا آورند که چنین موجود ممتازی را آفریده است.
خداوند به فرشتگان خطاب نمود و فرمود: «من بشری از گل می‌آفرینم، هنگامی که آن را موزون نمودم و از روح خودم در آن دمیدم بر آن سجده کنید.»(12)
بنابراین سجده فرشتگان به خاطر آن روح ویژه‌ای بود که خداوند در کالبد بشر دمید، و چنین روحی، به آدم لیاقت داد تا نماینده خدا در روی زمین شود.
آدم دارای دو بُعد است: جسم و روح انسانی. جسم او به حکم مادی بودنش، او را به امور منفی دعوت می‌کرد و روح او به حکم ملکوتی بودنش او را به امور مثبت فرامی‌خواند.
فرشتگان جنبه‌های مثبت آدم - علیه السلام - را بر اساس فرمان خدا، دیدند، و بدون چون و چرا آدم را سجده کردند، یعنی در حقیقت خدا را در راستای تجلیل از آدم سجده نمودند.(13)
ولی ابلیس جنبه منفی آدم، یعنی جسم او را مورد مقایسه قرار داد، و از سجده کردن آدم خودداری نمود، و فرمان خدا را انجام نداد.
درست است که سجده بر آدم - علیه السلام - واقع شده و آدم - علیه السلام - قبله این سجده قرار گرفت. ولی همه انسانها در این افتخار شرکت دارند، چرا که لیاقت و استعدادهای ذاتی آدم موجب چنین تجلیلی از مقامش گردید، و چنین لیاقتی در سایر انسانها نیز وجود دارد.
از این رو در روایات معراج نقل شده: در یکی از آسمانها، پیامبر - صلّی الله علیه و آله - به جبرئیل فرمود: «جلو بایست تا همه ما و فرشتگان به تو اقتدا کنیم.»
جبرئیل پاسخ داد: «از آن هنگام که خداوند به ما فرمان داد تا آدم را سجده

کنیم، بر انسانها پیشی نمی‌گیریم، و امام جماعت آنها نمی‌شویم».
و نیز هنگامی که آدم - علیه السلام - از دنیا رفت، فرزندش «هِبَة الله» به جبرئیل گفت: «جلو بایست و بر جنازه آدم - علیه السلام - نماز بخوان».
جبرئیل در پاسخ گفت: «ای هِبَة الله! خداوند به ما فرمان داد تا آدم را در بهشت سجده کنیم، بنابراین برای ما روا نیست که امام جماعت یکی از فرزندان آدم - علیه السلام - قرار گیریم.»(14)
تکبر و سرکشی ابلیس
ابلیس گر چه فرشته نبود(15) ولی از عابدان ممتاز خدا با نام «حارث» در میان کرّوبیان و فرشتگان، به عبادت خدا اشتغال داشت، و به فرموده حضرت علی - علیه السلام -، «او شش هزار سال خدا را عبادت نمود، که معلوم نیست از سالها دنیا است یا سالهای آخرت، در عین حال لحظه‌ای تکبر، همه عبادت او را پوچ و نابود ساخت».(16)
همه فرشتگان فرمان حق را به طور سریع اجرا کردند، ولی ابلیس بر اثر تکبر، از سجده نمودن خودداری ورزید، و در صف کافران قرار گرفت.(17)
مطابق آیه 34 بقره، ابلیس در این نافرمانی، مرتکب سه انحراف و خلاف شد:
1. خلاف عملی: چنان که تعبیر به «اَبی» (سرکشی کرد) بیانگر آن است، که موجب فسق او شد.
2. خلاف اخلاقی: چنان که تعبیر به «اِستَکْبَرَ» (تکبیر ورزید) حاکی از آن است که موجب خروج او از بهشت، و داخل شدنش به دوزخ گردید.
3. خلاف عقیدتی، که با مقایسه کبرآمیز خود، عدل الهی را انکار کرد «وَ کانَ مِنَ الْکافِرِینَ؛ از کافران گردید».
خداوند به ابلیس خطاب کرد و فرمود: «ای ابلیس! چه چیز مانع تو شد که از سجده کردن مخلوقاتی که با قدرت خود آن را آفریدم سرباز زدی؟»
ابلیس در پاسخ خدا، نه تنها عذرخواهی نکرد، بلکه با مقایسه غلط خود که مقایسه جسم خود با جسم آدم بود گفت: «من از آدم بهترم، مرا از آتش آفریده‌ای، ولی آدم را از گِل و آتش بر گل برتری دارد.»
همین تکبر و خود برتربینی ابلیس باعث شد که خداوند به او فرمان داد:
«فَاخْرُجْ مِنْها فَإِنَّکَ رَجِیمٌ وَ إِنَّ عَلَیکَ لَعْنَتِی إِلی یوْمِ الدِّینِ؛ از آسمانها و صفوف فرشتگان خارج شو که تو رانده درگاه منی، و قطعاً لعنت من بر تو تا روز قیامت ادامه دارد.»
ابلیس گفت: «پروردگارا! مرا تا روزی که انسانها برانگیخته می‌شوند (روز قیامت) مهلت بده».
خداوند فرمود: «تو از مهلت شدگان هستی، ولی تا روز و زمان معین.» ابلیس (که از این مهلت، بیشتر مغرور شد، و از آن جا که در رابطه با آدم

- علیه السلام - رانده درگاه خدا شده بود، همه دشمنی خود را به آدم آشکار کرد و) گفت: «خدایا به عزتت سوگند، همه انسانها را گمراه خواهم کرد، مگر بندگان خالص تو را از میان آنها، که بر آنها سلطه ندارم».(18)
ادامه تکبر ابلیس
گویند: در عصر حضرت موسی - علیه السلام -، روزی ابلیس نزد حضرت موسی - علیه السلام - آمد و گفت: «می‌خواهم هزار و سه پند به تو بیاموزم».
موسی - علیه السلام - او را شناخت و به او فرمود: «آن چه که تو می‌دانی، بیشتر از آن را من می‌دانم، نیازی به پندهای تو ندارم».
جبرئیل - علیه السلام - بر موسی - علیه السلام - نازل شد و عرض کرد: «ای موسی! خداوند می‌فرماید: هزار پند او فریب است، اما سه پند او را بشنو».
موسی - علیه السلام - به ابلیس فرمود: «سه پند از هزار و سه پندت را بگو!»
ابلیس گفت: «1. هر گاه تصمیم بر انجام کار نیکی گرفتی، در انجام آن شتاب کن و گرنه تو را پشیمان می‌کنم؛ 2. اگر با زن نامحرمی خلوت کردی، از من غافل نباش که تو را به عمل منافی عفت وادار می‌نمایم؛ 3. هرگاه خشمگین شدی، جای خود را عوض کن، و گرنه موجب فتنه خواهم شد.
اکنون که تو را سه پند دادم (به تو حقّی پیدا کردم) در عوض، از خدا بخواه تا مرا بیامرزد.»
موسی - علیه السلام - خواسته ابلیس را به خدا عرض کرد، خداوند فرمود: «شرط آمرزش شیطان آن است که به کنار قبر آدم - علیه السلام - برود و خاک قبر او را سجده کند.»
حضرت موسی - علیه السلام - فرمان خدا را به ابلیس ابلاغ کرد.
ابلیس که هم چنان در خودخواهی و تکبر غوطه‌ور بود، گفت: «ای موسی! من در آن هنگام که آدم - علیه السلام - زنده بود، بر او سجده نکردم، چگونه اکنون حاضر شوم که بر خاک قبر او سجده کنم؟!».(19)

1- و هشت بار دیگر به عنوان «یا بَنِی آدم».
2- بقره، 29.
3- بقره، 30.
4- بقره، 32.
5- حج، 5.
6- انعام، 2.
7- حجر، 28.

8- صافات، 11.
9- الرحمن، 14.
10- کتاب ادریس در سال 1895 میلادی در لندن به زبان سریانی چاپ شده است و روایت فوق در صفحه 514 و 515 آن آمده است.
11- علی و الحاکمون، تألیف استاد دکتر محمد صادقی، ص 53.
12- ص، 71.
13- تفسیر نور الثقلین، ج 1، ص 58.
14- تفسیر نور الثقلین، ج 1، ص 58.
15- به گفته قرآن، ابلیس از نژاد جن بود، که در جمع فرشتگان عبادت می‌کرد. (کهف، 50)
16- نهج البلاغه، خطبه 192.
17- بقره، 34.
18- سوره صاد، آیه 71 تا 83؛ نام ابلیس حارث بود، پس از آن که از درگاه خداوند رانده شد، به ابلیس لقب گرفت، زیرا ابلیس یعنی مأیوس گشته از رحمت خدا.
19- همای سعادت، ص 206.

حضرت آدم (ع) / آدم و حوّا در بهشت

در دنیا جایگاهی بسیار خوب و پردرخت و شاداب وجود داشت که به آن بهشت دنیا می‌گفتند. خداوند آدم - علیه السلام - را در همانجا آفرید و روح انسانی را در او دمید، و به فرشتگان فرمان داد تا او را سجده کنند.(1)

از آن جا که خداوند اراده کرده بود تا فرزندانی به آدم عطا کند، و نسل او را به وجود آورد، مشیت او چنین قرار گرفت که حضرت آدم همسری داشته باشد تا با او ازدواج نموده و از او دارای فرزند گردد.

خداوند حوّا را از زیادی گِل آدم - علیه السلام - آفرید، بنابراین حوّا بعد از آفرینش آدم - علیه السلام - آفریده شده است.(2)

عمرو بن ابی مقدام می‌گوید: از امام باقر - علیه السلام - پرسیدم: «خداوند حوّا را از چه چیز آفرید؟»

امام باقر - علیه السلام - فرمود: «مردم در این مورد چه می‌گویند؟» گفتم: «می‌گویند خداوند حوّا را از یکی از دنده‌های آدم - علیه السلام - آفرید». فرمود: «آنها دروغ می‌گویند، آیا خداوند ناتوان است که حوّا را از غیر دنده آدم بیافریند؟»

گفتم: «فدایت گردم ای پسر رسول خدا! پس خداوند حوّا را از چه چیز آفرید؟

امام باقر - علیه السلام - فرمود: «پدرم از پدرانش نقل کرد که رسول خدا - صلّی الله علیه و آله - فرمود: خداوند متعال مقداری از گِل را گرفت و آن را با دست قدرتش درهم آمیخت، و از آن گِل، آدم - علیه السلام - را آفرید، و سپس از آن گل مقداری اضافه آمد، خداوند از آن اضافی، حوّا - علیها السلام - را آفرید.»(3)

آدم - علیه السلام - به این ترتیب از تنهایی بیرون آمد، و با حوّا اُنس گرفت؛ چنان که امام صادق - علیه السلام - فرمود: «ازاین رو زنان را «نساء» می‌گویند، چون این واژه در اصل اُنس است، و برای آدم - علیه السلام - جز حوّا کسی نبود تا با او اُنس بگیرد.»(4)

آری زن و مرد از یک ریشه‌اند، و هر دو انسان بوده و تکمیل کننده همدیگر می‌باشند، و آرامش آنها در زندگی و انس با همدیگر تحقق می‌یابد.

آزمایش آدم و حوّا، در بهشت دنیا

آدم از چگونگی زندگی بر روی زمین هیچ گونه اطلاعی نداشت، و تحمل زحمت‌های آن، بدون مقدمه برای او مشکل بود، و از چگونگی کردار و رفتار در زمین باید اطّلاعات و آگاهی پیدا می‌کرد. بنابراین می‌بایست مدّتی کوتاه تمرین‌ها و آموزش‌های لازم را در محیط آرامِ بهشتِ دنیا ببیند،

و بداند زندگی روی زمین با برنامه‌ها و تکالیف و مسئولیت‌ها آمیخته است، که انجام صحیح آنها باعث سعادت و تکامل و بقای نعمت است و سرباز زدن از آن، سبب رنج و ناراحتی.
و نیز بداند هر چند او آزاد آفریده شده، اما این آزادی به طور مطلق و نامحدود نیست که هر چه خواست انجام دهد. او می‌بایست از پاره‌ای از اشیاء روی زمین چشم بپوشد. نیز لازم بود بداند، چنان نیست که اگر خطا و لغزشی کند، درهای سعادت برای همیشه به روی او بسته می‌شود و راه بازگشت برای او نیست، بلکه راه بازگشت وجود دارد و او می‌تواند پیمان ببندد که برخلاف دستور خدا کاری را انجام ندهد، تا بار دیگر به بهره‌مندی از نعمت‌های الهی نائل گردد.
او در محیط بهشت لازم بود تا حدّی پخته شود. دوست و دشمن خود را بشناسد، چگونگی زندگی در زمین را فراگیرد، و با داشتن این آمادگی، به روی زمین قدم بگذارد. اینها اموری بود که هم آدم و هم فرزندان او در زندگی آینده خود به آن نیاز داشتند. بنابراین شاید علت این که آدم - علیه السلام - در عین این که برای خلافت و نمایندگی خدا در زمین، آفریده شده بود، اما مدتی در بهشت دنیا، درنگ کرد، این بود که دستورهایی به او داده شود، تا تمرین و آموزش‌های لازم را برای ورود به زمین ببیند.(5) بنابراین سکونت آدم و حوّا در بهشت، در حقیقت دوره آموزشی آنها برای پاگذاشتن به میدان زمین برای جبهه‌گیری در برابر انحرافات و ناملایمات، و کسب سعادت بود.
اخراج آدم و حوّا از بهشت
خداوند آدم - علیه السلام - و حوّا - علیها السلام - را در بهشت دنیا سکونت داد، و فرمود: شما در بهشت ساکن شوید و از هر جا می‌خواهید از نعمت‌های آن، گوارا بخورید اما نزدیک این درخت نشوید که از ستمگران خواهید شد.(6)
ولی شیطان، آدم و همسرش را به لغزش انداخت و آنان را از آن چه در آن بودند (بهشت) خارج کرد. «در این هنگام به آنها گفتیم؛ همگی بر زمین فرود آیید، در حالی که بعضی دشمن دیگری خواهید بود، و برای شما تا مدت معینی در زمین قرارگاه و وسیله بهره‌برداری هست.»(7)
خداوند به آدم - علیه السلام - و حوّا - علیها السلام - فرمود: «از همه میوه‌ها و نعمت‌های بهشت آزاد هستید بخورید، گوارای وجودتان باشد، ولی تنها از این درخت نخورید، و حتی به آن درخت نزدیک نشوید.» ولی شیطان به سراغ آنها آمد و آنها را وسوسه کرد تا لباسهای تقوا را که باعث کرامتشان شده بود، از تنشان خارج سازد. به آنها گفت: پروردگارتان شما را از این درخت نهی نکرده مگر به خاطر این که (اگر از آن بخورید) فرشته خواهید شد، یا جاودانه در بهشت خواهید ماند، و برای آنها سوگند

یاد کرد که من خیرخواه شما هستم، به این ترتیب آنها را با فریبکاری، از مقامشان فرود آورد. هنگامی که آنها فریب شیطان را خوردند، و از آن درخت چشیدند، لباسهای کرامت و احترام، از اندامشان فرو ریخت و به چنین سرانجام شوم گرفتار آمده(8) و در نتیجه از بهشت رانده شده و اخراج گشتند.
خداوند آنها را سرزنش کرد و فرمود: «آیا من شما را از آن درخت منع نکردم و نگفتم که شیطان دشمن آشکار شما است؟»(9)
گفتگوی جبرئیل با آدم - علیه السلام -
در روایت آمده: آدم و حوّا - علیهم السلام - وقتی که از بهشت دنیا اخراج شدند، در سرزمین مکه فرود آمدند. حضرت آدم - علیه السلام - بر کوه صفا در کنار کعبه، هبوط کرد و در آن جا سکونت گزید و از این رو آن کوه را صفا گویند که آدم صفی الله (برگزیده خدا) در آن جا وارد شد. حضرت حوّا - علیها السلام - بر روی کوه مروه (که نزدیک کوه صفا است) فرود آمد و در آن جا سکونت گزید. آن کوه را از این رو مروه گویند که مرئه (یعنی زن که منظور حوّا باشد) در آن سکونت نمود.
آدم - علیه السلام - چهل شبانه روز به سجده پرداخت و از فراق بهشت گریه کرد. جبرئیل نزد آدم - علیه السلام - آمد و گفت: «ای آدم! آیا خداوند تو را با دست قدرت و مرحمتش نیافرید، و روح منسوب به خودش را در کالبد وجود تو ندمید، و فرشتگانش بر تو سجده نکردند؟!»
آدم گفت: «آری، خداوند این گونه به من عنایتها نمود».
جبرئیل گفت: «خداوند به تو فرمان داد که از آن درخت مخصوص بهشت نخوری، چرا از آن خوردی؟»
آدم - علیه السلام - گفت: «ای جبرئیل! ابلیس سوگند یاد کرد که خیرخواه من است و گفت از این درخت بخورم. من تصور نمی‌کردم و گمان نمی‌کردم موجودی که خدا او را آفریده، سوگند دروغ به خدا، یاد کند.»(10)
چگونگی توبه حضرت آدم - علیه السلام -
پس از آن که آدم و حوّا از آن درخت ممنوع خوردند و بر اثر این گناه (ترک اولی) از آن همه نعمتها و آرامش بهشتی محروم گشتند، به طور سریع به اشتباه خود پی بردند و توبه کردند. به گناه خود اقرار نمودند و از درگاه الهی طلب رحمت کرده و گفتند:
«پروردگارا! ما به خویشتن ستم کردیم، و اگر ما را نبخشی و بر ما رحم نکنی از زیانکاران خواهیم بود.»
خداوند به آنها فرمود: «از مقام خویش فرود آیید، در حالی که بعضی از شما نسبت به بعضی دیگر دشمن خواهید بود (شیطان دشمن شما است و شما دشمن او) و برای شما در زمین قرارگاه و وسیله بهره گیری تا زمان

معینی است، در زمین زنده می‌شوید و در آن می‌میرید و در رستاخیز از آن خارج می‌شوید.»(11)

به این ترتیب آدم و حوّا به زمین آمدند و گرفتار رنجهای زمین شدند، ولی توبه حقیقی کردند و خداوند توبه آنها را پذیرفت.

خداوند مهربان به آدم - علیه السلام - و حوّا - علیها السلام - لطف کرد و کلماتی را به آنها آموخت تا آنها در دعای خود آن کلمات را از عمق جان بگویند و توبه خود را آشکار و تکمیل نمایند.(12)

از امام باقر - علیه السلام - نقل شده که آن کلمات که آدم و حوّا، هنگام توبه گفتند چنین بود:

«اَللّهُمَّ لا اِلهَ اِلّا اَنْتَ سُبْحانَکَ وَ بِحَمْدِکَ رَبِّ ظَلَمْتُ نَفْسِی فَاغْفِرْ لِی اِنَّکَ خَیرُ الْغافِرِینَ؛ خدایا! معبودی جز تو نیست، تو پاک و منزه هستی، تو را ستایش می‌کنم، من به خود ستم کردم، مرا ببخش که تو بهترین بخشندگان هستی.»

«اَللّهُمَّ لا اِلهَ اِلّا اَنْتَ، سُبْحانَکَ وَ بِحَمْدِکَ، رَبِّ اِنِّی ظَلَمْتُ نَفْسِی فَارْحَمْنِی اِنَّکَ خَیرُ الرّاحِمِینَ؛ خدایا! معبودی جز تو نیست، تو پاک و منزهی تو را ستایش می‌کنم، پروردگار من به خود ستم کردم، به من رحم کن که تو بهترین رحم کنندگان هستی.»

«اَللّهُمَّ لا اِلهَ اِلّا اَنْتَ، سُبْحانَکَ وَ بِحَمْدِکَ، رَبِّ ظَلَمْتُ نَفْسِی فَتُبْ عَلَی اِنَّکَ اَنْتَ التَّوّابُ الرَّحِیمِ؛ خدایا! معبودی جز تو نیست، پاک و منزهی، تو را ستایش می‌کنم، پروردگار من به خود ستم کردم، توبه‌ام را بپذیر که تو بسیار توبه پذیر و مهربان هستی.»(13)

مطابق روایاتی که از طریق شیعه و اهل تسنّن نقل شده، در کلماتی که خداوند به آدم - علیه السلام - آموخت، و او به آنها متوسل شده و توبه‌اش پذیرفته شد نام پنج تن آل عبا بود، او گفت: «بِحَقِّ مُحَمَّدٍ وَ عَلِی وَ فاطِمَة وَ الْحَسَنِ وَ الْحُسَینِ».(14)

و در روایت امامان و اهلبیت - علیهم السلام - چنین آمده: «آدم - علیه السلام - سربلند کرد و عرش خدا را دید، که در آن نامهای ارجمندی نوشته شده بود، پرسید این نامهای ارجمند از آن کیست؟ به او گفته شد: این نامها نام برترین خلایق در پیشگاه خداوند متعال است که عبارتند از: محمد، علی، فاطمه، حسن و حسین - علیهم السلام -. آدم برای پذیرش توبه‌اش، به آنها متوسل شد و خداوند به برکت وجود آنها، توبه او را پذیرفت.»(15)

1- در روایت امام صادق - علیه السلام - آمده: «منظور از بهشت، بهشت دنیا بوده» (نور الثقلین، ج 1، ص 62).

2- چنان که این مطلب به طور سربسته، از آیه اول سوره نساء و آیه

ششم سوره روم استفاده می‌شود. آن چه در بعضی روایات آمده که حوّا از آخرین دنده چپ آدم - علیه السلام - گرفته شده، از اسرائیلیات است و از فصل دوم «سِفر تکوین» تورات تحریف یافته، وارد روایات اسلامی شده است، زیرا تعداد دنده‌های زن و مرد، تفاوتی با هم ندارند، و کمتر بودن یک دنده در مردان در جانب چپ از افسانه است. (سفر تکوین، قسمت اول اسفار موسی - علیه السلام - و یکی از کتب پنج‌گانه تورات است).
3- تفسیر نور الثقلین، ج 1، ص 430.
4- همان مدرک.
5- تفسیر نمونه، ج 1، ص 184 و 185.
6- بقره، 35؛ اعراف، 19. در قرآن در شش مورد از درخت ممنوعه سخن به میان آمده، ولی از چگونگی و نام آن ذکری نشده است، و در روایات از حضرت رضا - علیه السلام - نقل شده که آن درخت، درخت گندم بوده و علاوه بر گندم، محصول انگور نیز می‌داده است، و آدم - علیه السلام - وقتی که مسجود فرشتگان واقع شد، در ذهن خود به خود گفت: آیا خداوند انسانی برتر از مرا آفریده است؟ خداوند به او فرمود: سرت را به سوی آسمان بلند کن، او چنین کرد، دید در ساق عرش نوشته شده: «معبودی جز خدای یکتا و بی‌همتا نیست، محمد - صلّی الله علیه و آله - رسول خدا، و علی - علیه السلام - امیر مؤمنان است، و همسرش فاطمه - سلام الله علیها - بانوی برجسته جهانیان است، و حسن و حسین - علیهما السلام - دوجوانان اهل بهشتند.» آدم عرض کرد: پروردگارا! اینها کیانند؟ خداوند فرمود: اینها از ذریه تو و بهتر از تو و همه خلایق می‌باشند، اگر آنها نبودند تو و بهشت و دوزخ و آسمان و زمین را نمی‌آفریدم، از این که با چشم حسادت به آنها نگاه کنی بپرهیز، و آرزوی وصول به مقام آنها را نکن... (تفسیر نور الثقلین، ج 1، ص 60، به نقل از عیون اخبار الرضا) بنابراین آن درخت ممنوعه هم جنبه مادی داشته که همان درخت گندم باشد و هم جنبه معنوی داشت که درخت حسد باشد. روی این اساس آدم - علیه السلام - و حوّا - علیها السلام - از دو درخت (یا از یک درخت دارای دو میوه) خوردند و از دو حد مادی و معنوی تجاوز نمودند، از این رو از بهشت رانده شدند.
7- بقره، 36.
8- توضیح این که: گناه بر دو گونه است: 1. مطلق؛ 2. نسبی؛ گناه نسبی آن است که عمل غیرحرامی از شخص بزرگی سر زند که با توجه به شخصیت او، شایسته او نباشد. اگر او آن را انجام داد گناه نسبی محسوب می‌شود، مانند این که فرد ثروتمندی در یک امر خیری که سزاوار است صد هزار تومان پول بدهد، ده تومان بدهد، یا هیچ ندهد یا اینکه این کار از دیگران مباح و یا مستحب است و هیچ گونه گناهی ندارد، برای او گناه

نسبی محسوب می‌شود. گناه آدم نیز این گونه بود که از آن به ترک اولی تعبیر می‌شود. در روایتی آمده: حضرت رضا - علیه السلام - فرمود: «ماجرای لغزش آدم - علیه السلام - قبل از نبوت او بود، و از گناهان کوچکی بود که قابل عفو است». (نور الثقلین، ج 1، ص 50).
به عبارت روشنتر: نهی خدا، ارشادی بود و جنبه توصیه و راهنمایی داشت، نه تکلیفی که انجامش حرام باشد. مانند سفارش پزشک که فلان غذا را نخور که اگر بخوری بیمار می‌گردی.
9- اعراف، 22.
10- تفسیر نور الثقلین، ج 1، ص 61.
11- اعراف، 23 - 25؛ بقره، 24 و 25.
12- بقره، 37.
13- مجمع البیان، ج 1، ص 89 (ذیل آیه 37 بقره).
14- الدّر المنثور، ج 1، ص 60 و 61؛ مناقب ابن مغازلی شافعی، چاپ اسلامیه، ص 63.
15- مجمع البیان، ج 1، ص 89؛ نور الثقلین، ج 1، ص 67 و 68؛ منافاتی ندارد که خداوند در عباراتی که به آدم و حوّا آموخت تا توبه کنند، هم کلمات توحید، و هم نام پنج تن آل عبا - علیهم السلام - را واسطه توبه آنان قرار داده باشد.

حضرت آدم (ع) / ماجرای ازدواج فرزندان حضرت آدم (ع) و قتل هابیل
دو پسر آدم و ازدواج آنها
حضرت آدم - علیه السلام - و حوّا - علیها السلام - وقتی که در زمین قرار گرفتند، خداوند اراده کرد که نسل آنها را پدید آورده و در سراسر زمین گسترش گرداند. پس از مدتی حضرت حوّا باردار شد و در اولین وضع حمل، از او دو فرزند دو قلو، یکی دختر و دیگری پسر به دنیا آمدند. نام پسر را «قابیل» و نام دختر را «اقلیما» گذاشتند. مدتی بعد که حضرت حوّا بار دیگر وضع حمل نمود، باز دوقلو به دنیا آورد که مانند گذشته یکی از آنها پسر بود و دیگری دختر. نام پسر را «هابیل» و نام دختر را «لیوذا» گذاشتند.
فرزندان بزرگ شدند تا به حد رشد و بلوغ رسیدند، برای تأمین معاش، قابیل شغل کشاورزی را انتخاب کرد، و هابیل به دامداری مشغول شد. وقتی که آنها به سن ازدواج رسیدند (طبق گفته بعضی:) خداوند به آدم - علیه السلام - وحی کرد که قابیل با لیوذا هم قلوی هابیل ازدواج کند، و هابیل با اقلیما هم قلوی قابیل ازدواج نماید..(1)
حضرت آدم فرمان خدا را به فرزندانش ابلاغ کرد، ولی هواپرستی باعث شد که قابیل از انجام این فرمان سرپیچی کند، زیرا «اقلیما» هم قلویش زیباتر از «لیوذا» بود، حرص و حسد آن چنان قابیل را گرفتار کرده بود که به پدرش تهمت زد و با تندی گفت: «خداوند چنین فرمانی نداده است، بلکه این تو هستی که چنین انتخاب کرده‌ای؟»(2)
دو قربانی فرزندان آدم - علیه السلام -
حضرت آدم - علیه السلام - برای این که به فرزندانش ثابت کند که فرمان ازدواج از طرف خدا است، به هابیل و قابیل فرمود: «هر کدام چیزی را در راه خدا قربانی کنید، اگر قربانی هر یک از شما قبول شد، او به آن چه میل دارد سزاوارتر و راستگوتر است.» (نشانه قبول شدن قربانی در آن عصر به این بود که صاعقه‌ای از آسمان بیاید و آن را بسوزاند).
فرزندان این پیشنهاد را پذیرفتند. هابیل که گوسفند چران و دامدار بود، از بهترین گوسفندانش یکی را که چاق و شیرده بود برگزید، ولی قابیل که کشاورز بود، از بدترین قسمت زراعت خود خوشه‌ای ناچیز برداشت. سپس هر دو بالای کوه رفتند و قربانی‌های خود را بر بالای کوه نهادند، طولی نکشید صاعقه‌ای از آسمان آمد و گوسفند را سوزانید، ولی خوشه زراعت باقی ماند. به این ترتیب قربانی هابیل پذیرفته شد، و روشن گردید که هابیل مطیع فرمان خدا است، ولی قابیل از فرمان خدا سرپیچی

می‌کند.(3)
به گفته بعضی از مفسران، قبولی عمل هابیل و رد شدن عمل قابیل، از طریق وحی به آدم - علیه السلام - ابلاغ شد، و علت آن هم چیزی جز این نبود که هابیل مرد باصفا و فداکار در راه خدا بود، ولی قابیل مردی تاریک دل و حسود بود، چنان که گفتار آنها در قرآن (سوره مائده، آیه 27) آمده بیانگر این مطلب است، آن جا که می‌فرماید: «هنگامی که هر کدام از فرزندان آدم، کاری برای تقرّب به خدا انجام دادند، از یکی پذیرفته شد و از دیگری پذیرفته نشد. آن برادری که قربانیش پذیرفته نشد به برادر دیگر گفت:
«به خدا سوگند تو را خواهم کشت». برادر دیگر جواب داد: «من چه گناهی دارم زیرا خداوند تنها از پرهیزکاران می‌پذیرد.»
نیز مطابق بعضی از روایات از امام صادق - علیه السلام - نقل شده که علّت حسادت قابیل نسبت به هابیل، و سپس کشتن او این بود که حضرت آدم - علیه السلام - هابیل را وصی خود نمود، قابیل حسادت ورزید و هابیل را کشت، خداوند پسر دیگری به نام هبة الله به آدم - علیه السلام - عنایت کرد، آدم به طور محرمانه او را وصی خود قرار داد و به او سفارش کرد که وصی بودنش را آشکار نکند، که اگر آشکار کند قابیل او را خواهد کشت... قابیل بعدها متوجه شد و هبة الله را تهدیدی کرد که اگر چیزی از علم وصایتش را آشکار کند، او را نیز خواهد کشت.(4)
کشته شدن هابیل و دفن او
حسادت قابیل از یک سو و پذیرفته نشدن قربانیش از سوی دیگر، کینه او را به جوش آورد، نفس سرکش بر او چیره شد، به طوری که آشکارا به قابیل گفت: «تو را خواهم کشت».
آری وقتی حرص، طمع، خودخواهی و حسادت، بر انسان چیره گردد، حتی رشته رحم و مهر برادری را می‌بُرّد، و خشم و غضب را جایگزین آن می‌گرداند.
هابیل که از صفای باطن برخوردار بود و به خدای بزرگ ایمان داشت، برادر را نصیحت کرد و او را از این کار زشت برحذر داشت و به او گفت: خداوند عمل پرهیزکاران را می‌پذیرد، تو نیز پرهیزکار باش تا خداوند عملت را بپذیرد، ولی این را بدان که اگر تو برای کشتن من دست دراز کنی، من دست به کشتن تو نمی‌زنم، زیرا از پروردگار جهان می‌ترسم، اگر چنین کنی بار گناه من و خودت بر دوش تو خواهد آمد و از دوزخیان خواهی شد که جزای ستمگران همین است.
نصایح و هشدارهای هابیل در روح پلید قابیل اثر نکرد، و نفس سرکش او سرکش‌تر شد و تصمیم گرفت که برادرش را بکشد(5) لذا به دنبال فرصت می‌گشت تا به دور از پدر و مادر، به چنان جنایت هولناکی دست

بزند.
شیطان، قابیل را وسوسه می‌کرد و به او می‌گفت: «قربانی هابیل پذیرفته شد، ولی قربانی تو پذیرفته نشد، اگر هابیل را زنده بگذاری، دارای فرزندانی می‌شود، آنگاه آنها بر فرزندان تو افتخار می‌کنند که قربانی پدر ما پذیرفته شد، ولی قربانی پدر شما پذیرفته نشد!»(6)
این وسوسه هم چنان ادامه داشت تا این که فرصتی به دست آمد. حضرت آدم - علیه السلام - برای زیارت کعبه به مکّه رفته بود، قابیل در غیاب پدر، نزد هابیل آمد و به او پرخاش کرد و با تندی گفت: «قربانی تو قبول شد ولی قربانی من مردود گردید، آیا می‌خواهی خواهر زیبای مرا همسر خود سازی، و خواهر نازیبای تو را من به همسری بپذیرم؟! نه هرگز».
هابیل پاسخ او را داد و او را اندرز نمود که: «دست از سرکشی و طغیان بردار.»(7)
کشمکش این دو برادر شدید شد. قابیل نمی‌دانست که چگونه هابیل را بکشد. شیطان به او چنین القاء کرد: «سرش را در میان دو سنگ بگذار، سپس با آن دو سنگ سر او را بشکن.»(8)
مطابق بعضی از روایات، ابلیس به صورت پرنده‌ای در آمد و پرنده دیگری را گرفت و سرش را در میان دو سنگ نهاد و فشار داد و با آن دو سنگ سر آن پرنده را شکست و در نتیجه آن را کشت. قابیل همین روش را از ابلیس برای کشتن برادرش آموخت و با همین ترتیب، برادرش هابیل را مظلومانه به شهادت رسانید.(9)
از امام صادق - علیه السلام - نقل شده که فرمود: قابیل جسد هابیل را در بیابان افکند. او سرگردان بود و نمی‌دانست که آن جسد را چه کند (زیرا قبلاً ندیده بود که انسانها را پس از مرگ به خاک می‌سپارند). چیزی نگذشت که دید درّندگان بیابان به سوی جسد هابیل روی آوردند، قابیل (که گویا تحت فشار شدید وجدان قرار گرفته بود) برای نجات جسد برادر خود، مدتی آن را بر دوش کشید، ولی باز پرندگان، اطراف او را گرفته بودند و منتظر بودند که او چه وقت جسد را به خاک می‌افکند تا به آن حمله‌ور شوند.
خداوند زاغی را به آنجا فرستاد. آن زاغ زمین را کند و طعمه خود را در میان خاک پنهان نمود(10) تا به این ترتیب به قابیل نشان دهد که چگونه جسد برادرش را به خاک بسپارد.
قابیل نیز به همان ترتیب زمین را گود کرد و جسد برادرش هابیل را در میان آن دفن نمود. در این هنگام قابیل از غفلت و بی‌خبری خود ناراحت شد و فریاد برآورد:
«ای وای بر من! آیا من باید از این زاغ هم ناتوانتر باشم، و نتوانم همانند او جسد برادرم را دفن کنم؟»(11) (مائده، 31)

این نیز از عنایات الهی بود که زاغ را فرستاد تا روش دفن را به قابیل بیاموزد و جسد پاک هابیل، آن شهید راه خدا، طعمه درندگان نشود. ضمناً سرزنشی برای قابیل باشدکه بر اثر جهل و خوی زشت، از زاغ هم پست‌تر و نادانتر است و همین نادانی و خوی زشت، او را به جنایت قتل نفس واداشته است.

اندوه شدید آدم - علیه السلام -، و دلداری خداوند

قابیل جنایتکار پس از دفن جسد برادرش، نزد پدر آمد. آدم - علیه السلام - پرسید: «هابیل کجاست؟»

قابیل گفت: «من چه می‌دانم، مگر مرا نگهبان او نموده بودی که سراغش را از من می‌گیری؟!»

آدم - علیه السلام - که از فراق هابیل، سخت ناراحت بود، برخاست و سر به بیابانها نهاد تا او را پیدا کند. هم چنان سرگردان می‌گشت اما چیزی نیافت. تا این که دریافت که او به دست قابیل کشته شده است. با ناراحتی گفت: «لعنت بر آن زمینی که خون هابیل را پذیرفت».(12)

از آن پس آدم - علیه السلام - از فراق نور دیده و بهترین پسرش، شب و روز گریه می‌کرد و این حالت تا چهل شبانه روز ادامه یافت.(13)

آدم - علیه السلام - در جستجویی دیگر، قتلگاه هابیل را پیدا کرد و طوفانی از غم در قلبش پدیدار شد. آن زمین را که خون به ناحق ریخته پسرش را پذیرفته، لعنت نمود و نیز قابیل را لعنت کرد. از آسمان ندایی خطاب به قابیل آمد که لعنت بر تو باد که برادرت را کشتی... .

حضرت آدم - علیه السلام - بسیار غمگین به نظر می‌رسید، و آه و ناله‌اش از فراق پسر عزیزش بلند بود. شکایتش را به درگاه خدا برد. و از او خواست که یاریش کند و با الطاف مخصوص خویش، او را از اندوه جانکاه نجات دهد.

خداوند مهربان به آدم - علیه السلام - وحی کرد و به او بشارت داد که: «آرام باش، به جای هابیل، پسری را به تو عطا کنم که جانشین او گردد.»

طولی نکشید که این بشارت تحقّق یافت، و حوّا - علیه السلام - دارای پسر پاک و مبارکی گردید. روز هفتم این نوزاد، خداوند به آدم - علیه السلام - چنین وحی کرد: «ای آدم! این پسر از ناحیه من به تو هِبه (بخشش) شده است، نام او را هِبَة الله بگذار.» آدم - علیه السلام - از وجود چنین پسری خشنود شد، و نام او را هِبَة الله گذاشت.(14)

مدت عمر آدم - علیه السلام - و جانشین او

سال آخر عمر آدم - علیه السلام - و وصیت او

حضرت آدم - علیه السلام - به سالهای آخر عمر رسید. 930 سال از عمرش گذشته بود.(15) خداوند به او وحی کرد که پایان عمرت فرا رسیده و مدّت پیامبریت به سر آمده است، اسم اعظم و آن چه که خدا از

اسماء ارجمند به تو آموخته و همه گنجینه نبوّت و آن چه را مردم به آن نیاز دارند، به شیث - علیه السلام - واگذار کن و به او دستور بده که این مسأله را پنهان داشته و تقیه کند تا در برابر آسیب برادرش قابیل در امان بماند، و به دست او کشته نگردد.
به روایت دیگر: حضرت آدم - علیه السلام - هنگام مرگ، فرزندان و نوادگان خود را که هزاران نفر شده بودند، به دور خود جمع کرد و به آنها چنین وصیت نمود:
«ای فرزندان من! برترین فرزندان من، هبة الله، شَیث است و من از طرف خدا او را وصی خود نمودم، از این رو آن چه از سوی خدا به من تعلیم داده شده به شیث می‌آموزم تا مطابق شریعت من حکم کند که او حجّت خدا بر خلق است. ای فرزندانم! از او اطاعت کنید و از فرمان او سرپیچی نکنید که وصی و جانشین و نماینده من در میان شما است.»
سپس طبق دستور آدم - علیه السلام - صندوقی ساختند. ایشان صحایف آسمانی را در میان آن نهاد و آن صندوق را قفل کرده و کلید آن را به شیث - علیه السلام - تحویل داد و به او گفت: «وقتی از دنیا رفتم، مرا غسل بده و کفن کن و به خاک بسپار. این را بدان که از نسل تو پیامبری پدیدار می‌شود که او را خاتم پیامبران خدا گویند، این وصیت را به وصی خود بگو و او به وصی خود نسل به نسل بگوید تا زمانی که آن حضرت ظاهر گردد.»
یکی از بشارتهای آدم - علیه السلام - به مردم عصرش، بشارت به آمدن حضرت نوح - علیه السلام - بود. آنها را مخاطب قرار می‌داد و می‌فرمود:
«ای مردم! خداوند در آینده پیامبری به نام نوح - علیه السلام - مبعوث می‌کند، او مردم را به سوی خدای یکتا دعوت می‌نماید ولی قوم او، او را تکذیب می‌کنند و خداوند آنها را با طوفان شدید به هلاکت می‌رساند. من به شما سفارش می‌کنم که هر کس از شما زمان او را درک کرد، به او ایمان آورده و او را تصدیق کند و از او پیروی نماید، که در این صورت ازغرق شدن در طوفان، مصون می‌ماند.»
آدم - علیه السلام - این وصیت را به وصی خود شیث، «هبة الله» گوشزد نمود، و از او عهد گرفت که هر سال در روز عید، این وصیت (بشارت به آمدن نوح - علیه السلام -) را به مردم اعلام کند. هبة الله نیز به این وصیت عمل کرد و هر سال در روز عید، مژده آمدن نوح - علیه السلام - را به مردم اعلام می‌نمود. سرانجام همان گونه که آدم - علیه السلام - وصیت کرده بود و هبة الله هر سال آن را یادآوری می‌کرد، حضرت نوح - علیه السلام - ظهور کرد و پیامبری خود را اعلام نمود. عده‌ای بر اساس وصیت آدم - علیه السلام - به نوح - علیه السلام - ایمان آوردند و او را تصدیق کردند(16) ولی بسیاری او را تکذیب نموده و بر اثر بلا (طوفان عظیم) به

هلاکت رسیدند.
پایان عمر آدم - علیه السلام - و جانشین شدن شیث
حضرت آدم - علیه السلام - در بستر رحلت قرار گرفت و در حالی که زبانش به یکتایی خدا و شکر و سپاس از الطاف الهی اشتغال داشت، از دنیا چشم پوشید.
جبرئیل همراه هفتاد هزار فرشته برای نماز بر جنازه آدم - علیه السلام - حاضر شد و همراه خود کفن و حنوط و بیل بهشتی آورد.
شیث - علیه السلام - جسد حضرت آدم - علیه السلام - را غسل داد و کفن کرد، و به او نماز خواند، جبرئیل و فرشتگان هم به او اقتدا کردند.(17)
فرشتگان بسیاری برای عرض تسلیت نزد شیث - علیه السلام - آمدند، در پیشاپیش آنها جبرئیل به شیث - علیه السلام - تسلیت گفت و شیث به دستور جبرئیل، در نماز بر جنازه پدرش، سی بار تکبیر گفت.
از آن پس، شیث - علیه السلام - به جای پدر نشست، و آیین پدرش آدم - علیه السلام - را به مردم می‌آموخت و آنها را به دین خدا فرا می‌خواند، و به آنها بشارت می‌داد که: «پس از مدتی خداوند از ذریه من پیامبری را به نام نوح - علیه السلام - مبعوث می‌کند. او قوم خود را به سوی خدا دعوت می‌نماید، قومش او را تکذیب می‌کنند و خداوند آنها را با غرق کردن در آب به هلاکت می‌رساند.»
بین آدم تا نوح، ده یا هشت پدر به ترتیب ذیل، واسطه وجود داشته است.
1. شیث 2. ریسان (انوش) 3. قینان 4. آحیلث 5. غنمیشا 6. ادریس که نام دیگرش، اخنوخ و هرمس است 7. برد 8. اخنوخ 9. متوشلخ 10. لمک که نام دیگرش ارفخشد است.(18)
جنازه حضرت آدم - علیه السلام - را در سرزمین مکّه دفن کردند و پس از گذشت 1500 سال حضرت نوح - علیه السلام - هنگام طوفان، جنازه آدم - علیه السلام - را از غار کوه ابوقبیس (کنار کعبه) بیرون آورد و به همراه خود با کشتی به سرزمین نجف اشرف برد ودر آن جا به خاک سپرد... (19)
هم اکنون قبر آدم - علیه السلام - و قبر نوح - علیه السلام - در کنار حرم مطهر امیر مؤمنان علی - علیه السلام - در نجف اشرف قرار دارند.

1- از ظاهر بعضی از آیات قرآن مانند آیه یک سوره نساء: «... وَ بَثَّ مِنْهُما رِجالاً کثیراً و نِساءً» استفاده می‌شود که در ازدواج فرزندان آدم، شخص ثالثی در کار نبوده است و ضرورت اجتماعی چنین اقتضا داشت، ولی روایات و گفتار مفسران در این باره گوناگون است، و در بعضی از روایات، ازدواج خواهر و برادر فرزندان آدم - علیه السلام - تکذیب شده است (چنان که در تفسیر نور الثقلین، ج 1، ص 610؛ و بحار، ج 11، ص 226، ذکر شده) به نظر می‌رسد بهترین قول این است که: قابیل و هابیل با دو

دختر که از بازماندگان نسل‌های در حال انقراض قبل بودند، ازدواج نموده‌اند، زیرا طبق بعضی از روایات، آدم - علیه السلام - اولین انسان روی زمین نیست.
2- مجمع البیان، ج 3، ص 183.
3- مجمع الیبان، ج 3، ص 183.
4- اقتباس از بحار، ج 11، ص 240.
5- مائده، 27 تا 30.
6- تفسیر نور الثقلین، ج 1، ص 612.
7- مجمع البیان، ج 1، ص 183.
8- طبق بعضی از روایات، هابیل در خواب بود، قابیل با کمال ناجوانمردی به او حمله کرد و او را کشت. (تفسیر قرطبی، ج 3، ص 2133)
9- بحار، ج 11، ص 230؛ مجمع البیان، ج 3، ص 184.
10- مائده، 31.
11- مجمع البیان، ج 3، ص 185؛ زاغ دارای پرهای سیاه است و به کلاغ شباهت دارد.
12- این زمین، در ناحیه جنوب مسجد جامع بصره قرار گرفته است. (بحار، ج 1 پ 1، ص 228)
13- تفسیر نور الثقلین، ج 1، ص 612.
14- بحار، ج 11، ص 230 و 231؛ به نقل دیگر، هنگامی که هابیل کشته شد، همسرش حامله بود، پس از مدتی پسری از او متولد شد، آدم نام او را «هابیل» گذاشت و پس از مدتی، خداوند به خود آدم پسری داد، نام او را «شَیث» گذاشت و گفت: این پسرم «هبة الله» (از عطای خدا) است. (همان، ص 228)
15- عیون اخبار الرضا - علیه السلام -، ج 1، ص 242.
16- اقتباس از روضة الکافی، ص 114 و 115.
17- اقتباس از تاریخ انبیاء، ص 124 و 125.
18- بحار، ج 11، ص 228 و 229.
19- تاریخ انبیاء، ص 125.

2- حضرت ادریس (ع)

حضرت ادریس (ع) / مشخصات ادریس (ع) و هدایت مردم

یکی از پیامبران که نامش در قرآن دوبار آمده(1) و در آیه 56 سوره مریم به عنوان پیامبر صدیق یاد شده، حضرت ادریس است که در این جا نظر شما را به پاره‌ای از ویژگی‌های او جلب می‌کنیم:

ادریس که نام اصلیش «اُخنوخ» است در نزدیک کوفه در مکان فعلی مسجد سهله می‌زیست. او خیاط بود و مدت سیصد سال عمر نمود و با پنج واسطه به آدم - علیه السلام - می‌رسد. سی صحیفه از کتاب‌های آسمانی بر او نازل گردید. تا قبل از ایشان مردم برای پوشش بدن خود از پوست حیوانات استفاده می‌کردند، او نخستین کسی بود که خیاطی کرد و طرز دوختن لباس را به انسانها آموخت و از آن پس مردم به تدریج از لباسهای دوخته شده استفاده می‌کردند. او بلند قامت و تنومند و نخستین انسانی بود که با قلم خط نوشت و بر علم نجوم و حساب و هیئت احاطه داشت و آنها را تدریس می‌کرد. کتابهای آسمانی را به مردم می‌آموخت و آنها را از اندرزهای خود بهره‌مند می‌ساخت، از این رو نام او را ادریس (که از واژه درس گرفته شده) نهادند.

خداوند بعد از وفاتش، مقام ارجمندی در بهشت به او عنایت فرمود و او را از مواهب بهشتی بهره‌مند ساخت.

ادریس - علیه السلام - بسیار درباره عظمت خلقت می‌اندیشید و باخود می‌گفت: «این آسمان‌ها، زمین، خلایق عظیم، خورشید، ماه، ستارگان، ابر، باران و سایر پدیده‌ها دارای پروردگاری است که آنها را تدبیر نموده و سامان می‌بخشد، بنابراین او را آن گونه که سزاوار پرستش است، پرستش کن».(2)

فرازهایی از اندرزهای ادریس - علیه السلام -

ای انسان! گویی مرگ به سراغت آمده، ناله‌ات بلند شده، عرق پیشانیت سرازیر گشته، لبهایت جمع شده، زبانت از حرکت ایستاده، آب دهانت خشک گشته، سیاهی چشمت به سفیدی دگرگون شده، دهانت کف کرده، همه بدنت به لرزه در آمده و با سختی‌ها و تلخی‌های مرگ دست به گریبان شده‌ای. سپس روحت از کالبدت خارج شده و در برابر اهل خانه‌ات جسد بدبویی شده‌ای و مایه عبرت دیگران گشته‌ای. بنابراین هم اکنون به خودت پند بده و درباره مرگ و حقیقت آن عبرت بگیر، که خواه ناخواه به سراغت می‌آید و هر عمری گر چه طولانی باشد به زودی به دست فنا سپرده می‌شود.

ای انسان! بدان که مرگ با آن همه دشواری، نسبت به امور بعد از آن که

حوادث هولناک و پر وحشت قیامت می‌باشد آسان‌تر است، متوجه باش که ایستادن در دادگاه عدل الهی برای حسابرسی و جزای اعمال آن قدر سخت و طاقت فرسا است که نیرومندترین نیرومندان نیز از شنیدن احوال آن ناتوانند.(3)

قسمتی از دستورهای ادریس - علیه السلام -

ای انسانها! بدانید و باور کنید که تقوا و پرهیزکاری، حکمت بزرگ و نعمت عظیم، و عامل کشاننده به نیکی و سعادت و کلید درهای خیر و فهم و عقل است، زیرا خداوند هنگامی که بنده‌ای را دوست بدارد، عقل را به او می‌بخشد.

بسیاری از اوقاتِ خود را به راز و نیاز و دعا با خدا بپردازید و در خداپرستی و در راه خدا تعاون و همکاری نمایید، که اگر خداوند همدلی و همکاری شما را بنگرد، خواسته‌هایتان را بر می‌آورد و شما را به آرزوهایتان می‌رساند و از عطایای فراوان و فنا ناپذیرش بهره‌مند می‌سازد.

هنگامی که روزه گرفتید، نفوس خود را از هر گونه ناپاکی‌ها پاک کنید و با قلبهای صاف و خالص و بی‌شائبه برای خدا روزه بگیرید، زیرا خداوند به زودی دلهای ناخالص و تیره را قفل می‌کند. همراه روزه گرفتن و خودداری از غذا و آب، اعضاء و جوارح خود را نیز از گناهان کنترل کنید.

هنگامی که به سجده افتادید و سینه خود را در سجده بر زمین نهادید، هر گونه افکار دنیا و انحرافات و نیرنگ و فکر خوردن غذای حرام و دشمنی و کینه را از خود دور سازید و از همه ناصافی‌ها خود را برهانید.

خداوند متعال، پیامبران و اولیائش را به تأیید روح القدس اختصاص داد و آنها در پرتو همین موهبت بر اسرار و نهانی‌ها آگاه شدند و از فیض حکمت بهره‌مند گشتند، از گمراهی‌ها رهیده و به هدایتها پیوستند، به طوری که عظمت خداوند آن چنان در دلهایشان آشیانه گرفت که دریافتند او وجود مطلق است و بر همه چیز احاطه دارد و هرگز نمی‌توان به کُنه ذاتش معرفت یافت.(4)

هدایت شدن هزار نفر با راهنمایی‌های ادریس - علیه السلام -

ادریس هم چنان با بیانات شیوا و اندرزهای دلپذیر و هشدارهای کوبنده، قوم خود را به سوی خدا دعوت می‌کرد. در این مسیر با طایفه‌ای از قوم خود ملاقات نمود که همه بت پرست و در انواع انحراف‌ها و گمراهی‌ها گرفتار بودند. ادریس به اندرز و نصیحت آنها پرداخت و آنها را از انجام گناه سرزنش نموده و از عواقب گناه هشدار داد و به سوی خدا دعوت کرد. آنها یکی پس از دیگری تحت تأثیر قرار گرفته و به او پیوستند. نخست تعداد هدایت شدگان به هفت نفر و سپس به هفتاد نفر رسید. به همین ترتیب یکی پس از دیگری هدایت شدند تا به هفتصد نفر و سپس به هزار نفر رسیدند.

ادریس از میان آنها صد نفر از برترین‌ها را برگزید، و از میان صد نفر، هفتاد نفر، و از میان هفتاد نفر ده نفر، و از میان ده نفر، هفت نفر را انتخاب نمود. ادریس با این هفت نفر ممتاز، دست به دعا برداشتند و به راز و نیاز با خدا پرداختند خداوند به ادریس وحی کرد، و او و همراهانش را به عبادت دعوت نمود، آنها هم چنان با ادریس به عبادت الهی پرداختند تا زمانی که خداوند روح ادریس - علیه السلام - را به ملأ اعلی برد.(5)

1- انبیاء، 85؛ مریم، 56.

2- بحار، ج 11، ص 270-280؛ کامل ابن اثیر، ج 1، ص 22.

3- سعد السعود سید بن طاووس، ص 38.

4- اقتباس از بحار، ج 11، ص 282-284.

5- همان مدرک، ص 271.

حضرت ادریس (ع) / ادامه زندگی و قبض روح ادریس (ع)
آرزوی ادریس برای ادامه زندگی به خاطر شکرگزاری
فرشته‌ای از سوی خداوند نزد ادریس - علیه السلام - آمد و او را به آمرزش گناهان و قبولی اعمالش مژده داد. ادریس بسیار خشنود شد و شکر خدای را به جای آورد، سپس آرزو کرد همیشه زنده بماند و به شکرگزاری خداوند بپردازد.
فرشته از او پرسید: «چه آرزویی داری؟»
ادریس گفت: «جز این آرزو ندارم که زنده بمانم و شکرگزاری خدا کنم، زیرا در این مدت دعا می‌کردم که اعمالم پذیرفته شود که پذیرفته شد، اینک بر آنم که خدا را به خاطر قبولی اعمالم شکر نمایم و این شکر ادامه یابد».
فرشته بال خود را گشود و ادریس را در برگرفت و او را به آسمانها برد. اینک ادریس زنده است و به شکر گزاری خداوند اشتغال دارد.(1)
مطابق بعضی از روایات، ادریس - علیه السلام - پس از مدتی که در آسمانها بود، عزرائیل روح او را در بین آسمان چهارم و پنجم قبض کرد، چنان که خاطر نشان می‌شود.
قبض روح ادریس - علیه السلام -
امام صادق - علیه السلام - فرمود: یکی از فرشتگان، مشمول غضب خداوند شد. خداوند بال و پرش را شکست و او را در جزیره‌ای انداخت. او سالها در آن جا در عذاب به سر می‌برد تا وقتی که ادریس - علیه السلام - به پیامبری رسید. او خود را به ادریس - علیه السلام - رسانید و عرض کرد: «ای پیامبر خدا! دعا کن خداوند از من خشنود شود، و بال و پرم را سالم کند».
ادریس برای او دعا کرد، او خوب شد و تصمیم گرفت به طرف آسمانها صعود نماید امّا قبل از رفتن، نزد ادریس آمد و تشکر کرد و گفت: «آیا حاجتی داری که می‌خواهم احسان تو را جبران کنم».
ادریس گفت: «آری، دوست دارم مرا به آسمان ببری، تا باعزرائیل ملاقات کنم و با او انس گیرم، زیرا یاد او زندگی مرا تلخ کرده است.»
آن فرشته، ادریس - علیه السلام - را بر روی بال خود گرفت و به سوی آسمانها برد تا به آسمان چهارم رسید، در آن جا عزرائیل را دید که از روی تعجب سرش را تکان می‌دهد.
ادریس به عزرائیل سلام کرد، و گفت: «چرا سرت را حرکت می‌دهی؟»
عزرائیل گفت: «خداوند متعال به من فرمان داده که روح تو را بین آسمان

چهارم و پنجم قبض کنم، به خدا عرض کردم: چگونه چنین چیزی ممکن است با این که بین آسمان چهارم و سوم، پانصد سال راه فاصله است، و بین آسمان سوم و دوم نیز همین مقدار. (و من اکنون در سایه عرش هستم و تا زمین فاصله فراوانی دارم و ادریس در زمین است، چگونه این راه طولانی را می‌پیماید و تا بالای آسمان چهارم می‌آید!!). آنگاه عزرائیل همان جا روح ادریس - علیه السلام - را قبض کرد. این است سخن خداوند (در آیه 57 سوره مریم) که می‌فرماید:

«وَ رَفَعْناهُ مَکاناً عَلِیا؛ و ما ادریس را به مقام بالایی ارتقاء دادیم.(2)»

پیامبر - صلّی الله علیه و آله - فرمود: در شب معراج، مردی را در آسمان چهارم دیدم، از جبرئیل پرسیدم: «این مرد کیست؟» جبرئیل گفت: «این ادریس است که خداوند او را به مقام ارجمندی بالا آورده است». به ادریس سلام کردم و برای او طلب آمرزش نمودم، او نیز بر من سلام کرد و برایم طلب آمرزش نمود.(3)

1- ارشاد القلوب دیلمی، ج 2، ص 326.

2- تفسیر نور الثقلین، ج 3، ص 350 و 349.

3- همان مدرک، ص 350.

حضرت الیاس (ع) / مبارزه الیاس (ع) با طاغوت زمانش

از ابن عباس روایت شده: هنگامی که یوشع بن نون بعد از موسی - علیه السلام - بر سرزمین شام مسلّط شد، آن را بین طوایف سبطی‌ها(ی دوازده‌گانه) تقسیم نمود، یکی از آن گروه‌ها که الیاس - علیه السلام - در میانشان بود در سرزمین بَعْلُبَک (که اکنون یکی از شهرهای لبنان است) سکونت نمودند. خداوند الیاس - علیه السلام - را به عنوان پیامبر، برای هدایت مردم بَعْلُبک فرستاد.

بَعْلُبک در آن عصر، شاهی به نام «لاجب» داشت که مردم را به پرستش بت فرا می‌خواند که نام آن «بَعْلُ» بود. طبق سخن خدا در قرآن (آیات 124 تا 128 سوره صافات) «مردم بَعْلُبک، سخن الیاس را تکذیب کردند و از دعوت او اطاعت ننمودند.»

شاه بَعْلُبک همسر بدکاری داشت که وقتی شاه به سفر می‌رفت، او جانشین شوهرش شده و بین مردم قضاوت و حکومت می‌کرد، آن زن، مُنشی حکیم و با ایمانی داشت که سیصد مؤمن را از حکم اعدام او نجات داده بود، و در سراسر زمین زنی زشت کارتر از همسر شاه نبود. با شاهان متعددی همبستر شده بود و از آنها دارای فرزندان بسیار بود.

شاه همسایه‌ای صالح از بنی اسرائیل داشت که دارای باغی در کنار قصر شاه بود، و در گوشه‌ای از آن باغ زندگی می‌کرد. شاه به او احترام می‌نمود، ولی همسر شاه در غیاب شاه، آن مؤمن صالح را کشت، و باغ او را غصب و تصرف کرد. وقتی که شوهرش از سفر آمد، زن ماجرا را به او گفت، شوهرش به او گفت: «کار خوبی نکردی» (بیش از این، او را سرزنش نکرد)

خداوند متعال الیاس - علیه السلام - را به بَعْلُبک فرستاد، الیاس به آن شهر وارد شد و مردم آن جا را از بت پرستی بر حذر داشت و آنها را به سوی خدای یکتا و بی‌همتا فراخواند.

بت پرستان، آن حضرت را تکذیب کردند، و به ساحت مقدسش توهین نمودند، و او را از خود راندند و تهدید نمودند، ولی او با کمال مقاومت به دعوت و مبارزات خود ادامه داد، و آزار آنها را تحمل کرد، و آنها را به سوی توحید دعوت نموده، ولی آنها بر طغیان خود افزودند و عرصه را بر حضرت الیاس - علیه السلام - تنگ کردند.

الیاس - علیه السلام - خدا را سوگند داد که شاه و همسر بدکارش را، اگر توبه نکردند، به هلاکت برساند، و به آنها هشدار داد.

این هشدار باعث شد که شاه و طرفدارانش خشونت بیشتر نمودند و

تصمیم گرفتند تا الیاس - علیه السلام - را شکنجه داده و به قتل رسانند.
الیاس - علیه السلام - از دست آنها گریخت و به پشت کوه‌ها و درون غارها رفت و در آن جا هفت سال مخفیانه زندگی کرد، و از گیاهان و میوه درختها می‌خورد و ادامه زندگی می‌داد.
در این میان پسر شاه به بیماری سختی مبتلا شد و بیماری او درمان نیافت. با توجه به این که شاه در میان فرزندانش، او را از همه بیشتر دوست داشت، برای شفای او به بتها متوسل شدند، ولی نتیجه نگرفتند.
بت پرستان به شاه گفتند: بت بَعْلُ به تو غضب کرده، از این رو پسرت را شفا نمی‌دهد، کسانی را به نواحی شام بفرست. در آن جا خدایان دیگری وجود دارد. باید آنها را نزد بت بَعْلُ واسطه قرار دهی، بلکه بت بَعْلُ او را شفا دهد.
شاه گفت: چرا بَعْلُ به من غضب کرده است؟
بت پرستان گفتند: زیرا تو الیاس را که بر ضد خدایان برخاسته بود، نکشتی و او هم اکنون سالم است و در کوه‌ها زندگی می‌کند.
بت پرستان کنار کوه‌ها رفتند و فریاد زدند: «ای الیاس! نزد ما بیا و شفای پسر شاه را از درگاه خدا بخواه!»
الیاس - علیه السلام - نزد آنها آمد و به آنها گفت: خداوند مرا به عنوان پیامبر به سوی شما فرستاده است، رسالت پروردگارم را بپذیرید. خداوند می‌فرماید:
«نزد شاه بروید و به او بگویید؛ من خدای یکتا و بی‌همتا هستم، معبودی جز من نیست، من بنی اسرائیل را آفریده‌ام و به آنها روزی می‌دهم و آنها را زنده می‌کنم و می‌میرانم و نفع و زیان می‌رسانم، پس چرا شفای پسرت را از غیر من می‌طلبی؟»
آنها نزد شاه رفتند و پیام الیاس - علیه السلام - را به او رساندند، شاه بسیار خشمگین شد و به آنها گفت: «چرا وقتی که الیاس نزد شما آمد، او را دستگیر نکردید و زنجیر بر گردنش نیافکندید تا او را کشان کشان نزد من بیاورید، او دشمن من است.»
بت پرستان گفتند: «وقتی که ما الیاس - علیه السلام - را دیدیم رعب و وحشتی از او در قلب ما نشست، از این رو نتوانستیم کاری کنیم.»
سرانجام پنجاه نفر از سرکشان و قهرمانان طرفدار شاه، آماده شدند تا به سوی کوه بروند و الیاس - علیه السلام - را دستگیر کرده نزد شاه بیاورند.
شاه به آنها سفارش کرد که الیاس را با تطمیع و نیرنگ، غافلگیر کنید و نزد من بیاورید.
آنها به سوی کوه رفتند، و از پای کوه به بالا حرکت نمودند و در آن جا برای پیدا کردن الیاس - علیه السلام - متفرق شده و به جستجو پرداختند.
در حالی که فریاد می‌زدند: «ای پیامبر خدا! نزد ما بیا، ما به تو ایمان

آورده‌ایم.»
وقتی که الیاس - علیه السلام - صدای آنها را شنید، در میان غار بود. به ایمان آنها طمع کرد، و به خدا متوجه شد و عرض کرد: «خدایا! اگر اینها راست می‌گویند، به من اجازه بده به سوی آنها بروم، و اگر دروغ می‌گویند، مرا از گزند آنها حفظ کن، و با آتشی سوزان آنها را مورد هدف قرار بده.»
هنوز دعای الیاس - علیه السلام - تمام نشده بود که از جانب بالا به سوی آنها آتش فرو ریخت و آنها را سوزانید.
شاه از این حادثه آگاه شد و بسیار ناراحت و خشمگین گردید. در این هنگام شاه منشی همسرش را که مردی حکیم و مؤمن بود (و قبلاً از او یاد کردیم) همراه جماعتی به سوی آن کوهی که الیاس - علیه السلام - در آن جا بود فرستاد، و به او گفت: به الیاس - علیه السلام - بگو: «اکنون وقت توبه فرا رسیده، نزد ما بیا نزد شاه برویم تا او به ما بپیوندد و ما را به آن چه که مورد خشنودی خداوند است فرمان دهد، و به قومش دستور دهد که از بت پرستی دست بردارند، و به سوی خدای یکتا و بی‌همتا جذب گردند.»
منشی مؤمن به اجبار همراه جماعتی این مأموریت را انجام دادند، و بالای کوه رفته و سخن خود را به سمع الیاس - علیه السلام - رساندند.
الیاس - علیه السلام - صدای آن منشی مؤمن را شناخت، و از طرف خدا به الیاس - علیه السلام - وحی شد که نزد برادر صالحت برو و به او خوش آمد بگو و از او احوالپرسی کن.
الیاس - علیه السلام - نزد آن منشی مؤمن رفت، مؤمن گفت: «این طاغوت (شاه) و اطرافیانش، مرا نزد تو فرستاده‌اند که چنین بگویم که گفتم، و من ترس آن دارم که اگر همراه من نیایی، شاه مرا بکشد.»
در همین هنگام خداوند به الیاس - علیه السلام - وحی کرد: همه اینها نیرنگی از سوی شاه است که تو را دستگیر کرده و اعدام کند، من با شدید نمودن بیماری پسر شاه و سپس مرگ او، کاری می‌کنم که شاه و اطرافیانش از منشی مؤمن غافل گردند، به مؤمن بگو باز گردد و نترسد.
منشی با ایمان با همراهان بازگشت. دید بیماری پسر شاه شدید شده و همه سرگرم او هستند تا این که پسر شاه مُرد. شاه و اطرافیان بر اثر اشتغال به مصیبت آن پسر، مدتی همه چیز را فراموش کردند. پس از گذشت مدتی طولانی، شاه از منشی با ایمان پرسید: «مأموریت خود را به کجا رساندی؟»
منشی مؤمن گفت: «من از مکان الیاس - علیه السلام - آگاهی ندارم.»
سپس الیاس - علیه السلام - مخفیانه از کوه پایین آمد و به خانه مادر حضرت یونس - علیه السلام - رفت و شش ماه در آن جا مخفی شد... سپس به کوه بازگشت و خداوند پس از هفت سال زندگی مخفیانه او، به او وحی کرد: «هر چه می‌خواهی از من تقاضا کن.»

الیاس - علیه السلام - عرض کرد: مرگم را برسان و مرا به پدرانم ملحق کن، که من برای تو بنی اسرائیل را خسته کردم و به خشم آوردم، و آنها مرا خسته کردند و به خشم آوردند.
خداوند فرمود: اکنون وقت آن نرسیده که زمین و اهلش را از وجود تو خالی کنم، بلکه قوام و استواری زمین و اهلش به وجود تو است. تقاضا کن تا برآورم.
الیاس - علیه السلام - عرض کرد: «انتقام مرا از آن کسانی که مرا آزردند و عرصه را بر من تنگ کردند بگیر. باران رحمتت را از آنها قطع کن به طوری که قطره‌ای آب باران نیاید مگر به شفاعت من.
خداوند سه سال قحطی را بر بنی اسرائیل مسلّط کرد. گرسنگی و قحطی آنها را در فشار سختی قرار داد. بلا زده شدند و دچار مرگهای پی در پی گشتند، و فهمیدند که همه آن بلاها بر اثر نفرین الیاس - علیه السلام - است. با کمال شرمندگی و حالت فلاکت بار خود را نزد الیاس - علیه السلام - رساندند و گفتند: «همه ما مطیع تو هستیم، به داد ما برس.»
الیاس - علیه السلام - همراه آنها به شهر بَعْلُبک وارد شد، شاگردش «اَلْیسَع» نیز همراهش بود. به همراه هم نزد شاه رفتند و گفتگوی زیر بین شاه و الیاس - علیه السلام - رخ داد:
شاه: «تو بنی اسرائیل را با قحطی، نابود کردی»
الیاس: «بلکه آن کسی آنها را نابود کرد، که آنها را گمراه نمود»
شاه: «از خدا بخواه که آب به آنها برساند.»
وقتی نیمه‌های شب فرا رسید، الیاس - علیه السلام - به دعا و راز و نیاز پرداخت. سپس به اَلْیسَع فرمود: به اطراف آسمان بنگر چه می‌بینی.
او به آسمان نگریست و گفت: ابری را می‌نگرم.
الیاس - علیه السلام - گفت: «مژده باد به شما به باران و آب، خود را حفظ کنید که غرق نشوید.»
خداوند باران پی در پی برای آنها فرستاد. زمین سبز و خرم شد. الیاس - علیه السلام - در میان قوم آمد و مدتی آنها در اطراف او بودند و در راه خداپرستی استوار ماندند.
ولی پس از مدتی بر اثر غرور و سرمستی نعمت، بار دیگر غافل شدند، و حقّ الیاس - علیه السلام - را انکار نموده، و از دستور او سرکشی کردند. سرانجام خداوند دشمنانشان را بر آنها مسلط کرد. دشمنان به میانشان راه یافتند، و آنها را سرکوب نموده، شاه و همسرش را کشتند. و پیکر آنها را به همان باغی که همسر شاه آن را غصب کرده بود و صاحب صالحش را کشته بود افکندند.
الیاس - علیه السلام - پس از نابودی طاغوتیان، وصیتهای خود را به وصی خود «اَلْیسَع» نمود و سپس به سوی آسمان عروج کرد، و لباس نبوّت را از

طرف خدا به اَلْیسَع - علیه السلام - پوشانید. اَلْیسَع به هدایت بنی اسرائیل پرداخت. بنی اسرائیل از او اطاعت کرده و احترام شایانی به او نمودند. (1)

1- بحار، ج 13، ص 393-396.

3- حضرت نوح (ع)

حضرت نوح (ع) / مشخصات نوح (ع) و قوم او

نام حضرت نوح - علیه السلام - 43 بار در قرآن آمده و یک سوره به نام او اختصاص داده شده است. او نخستین پیامبر اولوالعزم است که دارای شریعت و کتاب مستقل بود و سلسله نسب او با هشت یا ده واسطه به حضرت آدم - علیه السلام - می‌رسد.

حضرت نوح 1642 سال بعد از هبوط آدم - علیه السلام - از بهشت به زمین، چشم به جهان گشود. 950 سال پیامبری کرد(1) و مرکز بعثت و دعوت او در شامات و فلسطین و عراق بوده است.

نام اصلی او عبدالجبّار، عبدالاعلی و... بود، و بر اثر گریه و نوحه فراوان از خوف خدا، «نوح» خوانده شد.

از امام صادق - علیه السلام - نقل شده که فرمودند: «نوح - علیه السلام - 2500 سال عمر کرد که 850 سال آن قبل از پیامبری و 950 سال بعد از رسالت بود که به دعوت مردم اشتغال داشت، و 200 سال به دور از مردم به کار کشتی سازی پرداخت و پس از ماجرای طوفان 500 سال زندگی کرد.»(2)

با این توضیح، نظر شما را به پاره‌ای از فراز و نشیبهای زندگی حضرت نوح - علیه السلام - جلب می‌کنیم:

لجاجت و گستاخی قوم نوح - علیه السلام -

نوح - علیه السلام - زمانی به پیامبری مبعوث شد که مردم عصرش غرق در بت پرستی، خرافات، فساد و بیهوده‌گرایی بودند. آنها در حفظ عادات و رسوم باطل خود، بسیار لجاجت و پافشاری می‌کردند. و به قدری در عقیده آلوده خود ایستادگی داشتند که حاضر بودند بمیرند ولی از عقیده سخیف خود دست برندارند.

آنها لجاجت را به جایی رساندند که دست فرزندان خود را گرفته و نزد نوح - علیه السلام - می‌آوردند و به آنها سفارش می‌کردند که: «مبادا سخنان این پیرمرد را گوش کنید و این پیر شما را فریب دهد». نه تنها یک گروه این کار را می‌کردند، بلکه این کار همه آنها بود(3) و آن را به عنوان دفاع از حریم بت پرستی و تقرب به پیشگاه بت‌ها و تحصیل پاداش از درگاه آنها انجام می‌دادند.

بعضی نیز دست پسر خود را گرفته و کنار نوح - علیه السلام - می‌آوردند و خطاب به فرزند خود می‌گفتند: «پسرم! اگر بعد از من باقی ماندی، هرگز از این دیوانه پیروی نکن».(4)

و بعضی دیگر از آن قوم نادان و لجوج، دست فرزند خود را گرفته و نزد

نوح - علیه السلام - می‌آوردند و چهره نوح - علیه السلام - را به او نشان می‌دادند و به او چنین می‌گفتند:
«از این مرد بترس، مبادا تو را گمراه کند. این وصیتی است که پدرم به من کرده و من اکنون همان سفارش پدرم را به تو توصیه می‌کنم» (تا حق وصیت و خیرخواهی را ادا کرده باشم)(5)
آنها گستاخی و غرور را به جایی رساندند که قرآن می‌فرماید:
«جَعَلُوا اَصابِعَهُمْ فِی آذانِهِمْ وَ اسْتَغْشَوْا ثِیابَهُمْ وَ اَصَرُّوا وَ اسْتَكْبَرُوا اسْتِكْباراً؛ آنها در برابر دعوت نوح - علیه السلام - (به چهار طریق مقابله می‌کردند:) 1. انگشتان خود را در گوشهایشان قرار دادند 2. لباسهایشان را بر خود پیچیدند و بر سر خود افکندند (تا امواج صدای نوح - علیه السلام - به گوش آنها نرسد) 3. در کفر خود، اصرار و لجاجت نمودند 4. شدیداً غرور و خودخواهی ورزیدند.»(6)
اشراف کافر قوم نوح - علیه السلام - نزد آن حضرت آمده و در پاسخ دعوت او می‌گفتند: «ما تو را جز بشری همچون خودمان نمی‌بینیم، و کسانی را که از تو پیروی کرده‌اند جز گروهی اراذل ساده لوح نمی‌نگریم، و تو نسبت به ما هیچ گونه برتری نداری، بلکه تو را دروغگو می‌دانیم».
نوح - علیه السلام - در پاسخ آنها می‌گفت: «اگر من دلیل روشنی از پروردگارم داشته باشم، و از نزد خودش رحمتی به من داده باشد - و بر شما مخفی مانده - آیا باز هم رسالت مرا انکار می‌کنید؟ ای قوم من! من به خاطر این دعوت، اجر و پاداشی از شما نمی‌خواهم، اجر من تنها بر خدا است، و من آن افراد اندک را که به من ایمان آورده‌اند به خاطر شما ترک نمی‌کنم، چرا که اگر آنها را از خود برانم، در روز قیامت در پیشگاه خدا از من شکایت خواهند کرد، ولی شما (اشراف) را قومی نادان می‌نگرم».(7)
گاه می‌شد که حضرت نوح - علیه السلام - را آنقدر می‌زدند که به حالت مرگ بر زمین می‌افتاد، ولی وقتی که به هوش می‌آمد و نیروی خود را باز می‌یافت، با غسل کردن، بدن خود را شستشو می‌داد و سپس نزد قوم می‌آمد و دعوت خود را آغاز می‌کرد. به این ترتیب، آن حضرت با مقاومت خستگی ناپذیر به مبارزه بی‌امان خود ادامه می‌داد.(8)
دعوت‌های منطقی و مهرانگیز حضرت نوح - علیه السلام -
حضرت نوح - علیه السلام - با بیانی روشن و روان و گفتاری منطقی و دلنشین، و سخنانی مهرانگیز و شیوا، قوم خود را به سوی خدای یکتا دعوت می‌کرد و به دریافت پاداش الهی فرا می‌خواند و از عذاب الهی برحذر می‌داشت. ولی آنها از روی نادانی و تکبر و غرور، هرگز حاضر نبودند تا سخن نوح - علیه السلام - را بشنوند و از بت پرستی دست بردارند.
حضرت نوح - علیه السلام - با تحمل و استقامت پی‌گیر، شب و روز با آنها صحبت کرد و با رفتارها و گفتارهای گوناگون آنان را به سوی خداوند

بی‌همتا دعوت نمود، و همه اصول و شیوه‌های صحیح را در دعوت آنها به کار برد و همچون طبیبی دلسوز به بالین آنها رفت، و پستی و آثار زشت بت پرستی را برای آنها شرح داد و خطر سخت این بیماری را به آنها گوشزد کرد، ولی گفتار منطقی و سخنان دلپذیر حضرت نوح - علیه السلام - هیچ گونه در آنها اثر نمی‌گذاشت.(9)
نوح - علیه السلام - در هدایت و تبلیغ قوم خود، بسیار ایثارگری می‌کرد و به آنها چون فرزند دلبند خود می‌نگریست. همواره در اندیشه نجات آنها بود و از آلودگی آنها غصه می‌خورد (همانند پدری که در مورد فرزند رنج می‌برد). از این رو شب و روز آنها را دعوت می‌کرد، تا شاید آنها را نجات دهد.
نوح - علیه السلام - برای این که دعوتش در آن سنگدلان نفوذ کند، سه برنامه مختلف را دنبال کرد. گاه آنها را به طور مخفیانه و محرمانه دعوت می‌کرد، و گاه دعوت علنی و آشکار داشت، و مواقعی نیز از روش آمیختن دعوت آشکار و نهان استفاده می‌کرد، ولی قوم سنگدل آن حضرت، همه روشهای مهرانگیز و منطقی نوح - علیه السلام - را نادیده گرفتند.(10)
حتی یکبار آن قوم بی‌رحم برای جلوگیری از دعوت نوح - علیه السلام -، به او حمله کردند و او را آن چنان زدند که بیهوش شد، ولی وقتی که آن پیامبر دلسوز و مهربان به هوش آمد، گفت:
«اَللّٰهُمَّ اغْفِر لِی وَ لِقَوْمِی فَاِنَّهُمْ لا یعْلَمُونَ؛ خدایا! مرا و قوم مرا بیامرز، چرا که آنها ناآگاه هستند».(11)

1- به مدت نبوت او که 950 سال بوده، در آیه 14 سوره عنکبوت تصریح شده است.
2- بحار، ج 11، ص 285؛ امالی صدوق، ص 306.
3- تاریخ انبیاء (عماد زاده)، ص 201.
4- بحار، ج 11، ص 287.
5- مجمع البیان، ج 10، ص 361.
6- نوح، 8.
7- مضمون آیات 25 تا 29 سوره هود.
8- کامل ابن اثیر، ج 1، ص 69.
9- نوح، 5.
10- اقتباس از آیات 8 و 9 و 22 و 23 سوره نوح.
11- کامل ابن اثیر، ج 1، ص 68.

حضرت نوح (ع) / ماجرای ساخت کشتی و حوادث بعد از آن
ساختن کشتی نجات
حضرت نوح - علیه السلام - هم چنان شب و روز در فکر رستگاری و نجات مردم از چنگال جهل و بت پرستی بود، ولی هر چه آنها را نصیحت کرد نتیجه نگرفت و هر چه آنها را به عذاب الهی هشدار داد و اعلام خطر کرد، دست از اعمال زشت خود برنداشتند، تا آن جا که با کمال گستاخی، بی‌پرده گفتند:
«ای نوح! با ما جرّ و بحث کردی، و بسیار بر حرف خود پافشاری نمودی (بس است!) اکنون اگر راست می‌گویی، آن چه را از عذاب الهی به ما وعده می‌دهی بیاور.»
از سوی خدا به نوح - علیه السلام - وحی شد: «جز آنان که (تاکنون) ایمان آورده‌اند، دیگر هیچ کس از قوم تو، ایمان نخواهد آورد، بنابراین از کارهایی که بت پرستان انجام می‌دهند غمگین مباش».(1)
در این هنگام بود که خداوند دستور ساختن کشتی را به حضرت نوح - علیه السلام - داد، و به او چنین وحی کرد:
«وَ اصْنَعِ الْفُلْکَ بِأَعْیِنِنا وَ وَحْینا وَ لا تُخاطِبْنِی فِی الَّذِینَ ظَلَمُوا إِنَّهُمْ مُغْرَقُونَ؛ و اکنون در حضور ما و طبق وحی ما کشتی بساز! و درباره آنها که ستم کردند شفاعت مکن که همه آنها غرق شدنی هستند.»(2)
حضرت نوح - علیه السلام - نیز مطابق فرمان خدا، قوم خود را از عذاب سخت الهی و بلای عظیم طوفان برحذر می‌داشت، ولی آنها به لجاجت خود می‌افزودند.
تمسخر قوم نوح - علیه السلام -
حضرت نوح - علیه السلام - طبق فرمان خدا برای ساختن کشتی آماده شد. تخته‌هایی را فراهم ساخت و آنها را بریده و به هم متصل می‌کرد، و چندین ماه (بلکه چندین سال) به ساختن کشتی پرداخت. توضیح این که این کشتی، بسیار بزرگ بوده است؛ بعضی نوشته‌اند: دارای هفت طبقه و داخل هر طبقه در جهت عرض، دارای نه بخش بوده و به نقل بعضی دیگر؛ دارای سه طبقه بوده است. حضرت نوح - علیه السلام - هنگام طوفان، چهار پایان را در طبقه اول آن جای داد و انسانها را در طبقه دوم و طبقه سوم را جایگاه پرندگان نمود.
نخستین حیوانی که وارد این کشتی شد، مورچه بود، و آخرین حیوان، الاغ و ابلیس بود.(3)
نیز روایت شده امیر مؤمنان علی - علیه السلام - در پاسخ مردی از اهالی

شام که از اندازه کشتی نوح - علیه السلام - پرسید، فرمود: «طول آن 800 ذراع، و عرض آن پانصد ذراع، و ارتفاع آن هشتاد ذراع بود.» و نیز فرمود: «در آن بخشی که حیوانات قرار داشتند، دارای نود اطاق بود».

این کشتی در بیابان کوفه ساخته شد، و مطابق بعضی از روایات، حضرت نوح آن را در سرزمین کنونی مسجد اعظم کوفه ساخت.(4)

حضرت نوح - علیه السلام - در ساختن این کشتی همواره مورد تمسخر و آزار و نیشخند قوم قرار می‌گرفت. آنها نزد نوح می‌آمدند و با انواع پوزخندها و مسخره‌ها و سرزنش‌ها، حضرت نوح - علیه السلام - را می‌آزردند، ولی نوح - علیه السلام - به آنها می‌فرمود: «روزی خواهد آمد که ما نیز شما را مسخره می‌کنیم و به زودی خواهید دانست که عذاب خوار کننده‌ای بر شما نازل خواهد شد.»(5)

فرار و گریز خرابکاران از حمله نوح - علیه السلام -

هنگامی که نوح - علیه السلام - طبق فرمان خدا به ساختن کشتی مشغول شد، مشرکان شبها در تاریکی کنار کشتی می‌آمدند و آن چه را نوح - علیه السلام - از کشتی درست کرده بود، خراب می‌کردند (تخته‌هایش را از هم جدا کرده و می‌شکستند). نوح - علیه السلام - از درگاه الهی استمداد کرد و گفت:

«خدایا! به من فرمان دادی تا کشتی را بسازم، و من مدتی است به ساختن آن مشغول شده‌ام، ولی آن چه را درست می‌کنم شبها مخالفان می‌آیند و خراب می‌کنند، بنابراین چه زمانی کار من به سامان و پایان می‌رسد!»

خداوند به نوح - علیه السلام - وحی کرد: «سگی را برای نگهبانی کشتی بگمار.»

حضرت نوح - علیه السلام - از آن پس، سگی را کنار کشتی آورد تا نگهبانی دهد. آن حضرت روزها به ساختن کشتی می‌پرداخت و شبها می‌خوابید، وقتی که شبانه مخالفان برای خراب کردن کشتی می‌آمدند، سگ به طرف آنها می‌رفت و صدای خود را بلند می‌نمود، نوح - علیه السلام - بیدار می‌شد و با دسته بیل یا دسته کلنگ به مهاجمان حمله می‌کرد، و آنها فرار می‌کردند، مدتی برنامه نوح - علیه السلام - این گونه بود تا ساختن کشتی به پایان رسید.(6)

سرنشینان کشتی نوح - علیه السلام -

از آن جا که طوفان نوح - علیه السلام - جهانی بود و سراسر کره زمین را فرا می‌گرفت، بر نوح - علیه السلام - لازم بود که برای حفظ نسل حیوانات و حفظ گیاهان، از هر نوع حیوان، یک جفت سوار کشتی کند و از بذر یا نهال گیاهان گوناگون بردارد.

روایت شده؛ امام صادق - علیه السلام - فرمود: پس از پایان یافتن

ساختمان کشتی، خداوند بر نوح - علیه السلام - وحی کرد که به زبان سِریانی اعلام کن تا همه حیوانات جهان نزد تو آیند. نوح اعلام جهانی کرد و همه حیوانات حاضر شدند. نوح - علیه السلام - از هر نوع حیوانات یک جفت (نر و ماده) گرفت و در کشتی جای داد.(7)
در قرآن، این مطلب را چنین می‌خوانیم که خداوند می‌فرماید:
«هنگامی که فرمان ما (به فرا رسیدن عذاب) صادر شد، و آب از تنور به جوشش آمد، به نوح گفتیم: از هر جفتی از حیوانات (نر و ماده) یک زوج در آن کشتی حمل کن، هم چنین خاندانت را بر آن سوار کن، مگر آنها که قبلاً وعده هلاکت به آنها داده شده (مانند یکی از همسران و یکی از پسرانش) و هم چنین مؤمنان را سوار کن».(8)
به این ترتیب مسافران کشتی عبارت بودند از: نوح - علیه السلام - و حدود هشتاد نفر از ایمان‌آورندگان به او، و یک جفت از هر نوع از انواع حیوانات (از حشرات و پرندگان و چهارپایان و...) و مقداری بذر گیاهان و نهال.
مسافران هر کدام در جایگاه مخصوصی قرار گرفتند و همه آماده یک بلای عظیم بودند که نشانه‌های مقدمانی آن آشکار شده بود. از جمله در میان تنوری که در خانه نوح - علیه السلام - بود آب جوشید و ابرهای تیره و تار هم چون پاره‌های ظلمانی شب سراسر آسمان را فرا گرفت. صدای غرّش رعد و برق از هر سو شنیده و دیده می‌شد و همه چیز از یک حادثه بزرگ و فراگیر خبر می‌داد.
بلای عظیم طوفان بر اثر نفرین نوح - علیه السلام -
سالها حضرت نوح - علیه السلام - قوم گنهکار خود را از عذاب الهی هشدار داد، ولی آنها همه چیز را به مسخره گرفتند و به هشدارهای حضرت نوح - علیه السلام - اعتنا نکردند.
نوح - علیه السلام - صدها سال برای هدایت قوم خود تلاش کرد، ولی جز گروه اندکی به او ایمان نیاوردند. نوح - علیه السلام - به طور کلی از هدایت شدن قوم مأیوس شد، زیرا می‌دید روز به روز بر لجاجت و آزار آنها افزوده می‌شود و آنها آن چنان از نظر فکری و روحی مسخ شده‌اند که هیچ روزنه امیدی برای جذب آنها باقی نمانده است و حتی از فرزندان آینده آنها نیز امیدی نیست.
از طرفی خداوند به نوح - علیه السلام - وحی کرد که:
«لَنْ یؤْمِنَ مِنْ قَوْمِکَ إِلاَّ مَنْ قَدْ آمَنَ؛ جز آنان که تا کنون ایمان آورده‌اند، دیگر هیچ کس از قوم تو ایمان نخواهد آورد.»(9)
اینجا بود که نوح - علیه السلام - آنها را سزاوار نفرین دید و در مورد آنها چنین نفرین کرد:
«رَبِّ لا تَذَرْ عَلَی الْاَرْضِ مِنَ الْکافِرِینَ دَیاراً إِنَّکَ إِنْ تَذَرْهُمْ یضِلُّوا عِبادَکَ وَ لا یلِدُوا إلاَّ فاجِراً کَفَّارا؛ پروردگارا! احدی از کافران را روی زمین زنده مگذار

چرا کَه اگرَ آنها را زنده بگذاری بندگانت را گمراه می‌کنند و جز نسلی گنهکار و کافر به وجود نمی‌آورند».(10)
در این هنگام بود که طوفان عالمگیر و عظیم فرا رسید. از آسمان و زمین، و از هر سو آب و سیل موج می‌زد.
آبی که از آسمان می‌آمد باران نبود، بلکه چون سیلی بود که بر زمین می‌ریخت و همه جای زمین تبدیل به آبشارهای عظیم و بی‌نظیر شده بود، و باد تند از همه جا می‌ورزید و رعد و برق و ابرهای متراکم همه جا را تیره و تار ساخته بود. طولی نگذشت که کشتی بر روی آب قرار گرفت و همه انسانها و موجوداتی که در بیرون کشتی بودند، غرق شده و به هلاکت رسیدند. همه کوه‌ها و دشتها زیر آب قرار گرفت، گویی همه جا اقیانوس بود و دیگر زمینی یا قلّه کوهی دیده نمی‌شد.
به تعبیر قرآن:«وَ هِی تَجْرِی بِهِمْ فِی مَوْجٍ کَالْجِبالِ؛ کشتی نوح - علیه السلام - با سرنشینانش، سینه امواج کوه گونه را می‌شکافت و هم چنان به پیش می‌رفت.»(11)
هلاک شدن کنعان پسر نوح - علیه السلام -
یکی از پسران حضرت نوح - علیه السلام - «کنعان» نام داشت که به زبان عربی به او «یام» می‌گفتند. حضرت نوح - علیه السلام - با روش و شیوه‌ها و گفتار گوناگون او را به سوی توحید دعوت کرد، ولی او با کمال گستاخی و لجاجت به دعوت پدر اعتنا ننمود و مثل سایر مردم به بت پرستی ادامه داد.
هنگامی که بلای جهان گیر طوفان فرا رسید، نوح - علیه السلام - دید پسرش کنعان در خطر غرق و هلاکت افتاده، دلش به حال او سوخت، از میان کشتی او را صدا زد و گفت:
«یا بُنَی اِرْکَبْ مَعَنا وَ لا تَکُنْ مَعَ الْکافِرِینَ؛ پسرم! با ما به کشتی سوار شو و از گروه کافران مباش!»
ولی کنعان به جای این که به دعوت دلسوزانه پدر پاسخ دهد و خود را که در پرتگاه هلاکت بود نجات بخشد، با کمال غرور و گستاخی تقاضای پدر را رد کرد و در پاسخ او گفت:
«سَآوِی اِلی جَبَلٍ یعْصِمُنِی مِنَ الْماءِ؛ به زودی به کوهی پناه می‌برم تا مرا از آب حفظ کند.»
نوح - علیه السلام - گفت: «ای پسر! امروز هیچ نگهداری در برابر فرمان خدا نیست، مگر آن کس که خدا به او رحم کند.»
هنگامی که طوفان از هر سو وارد زمین شد، کنعان در خطر شدید قرار گرفت و دیگر چیزی نمانده بود که هلاک گردد.
نوح - علیه السلام - فریاد زد:
«رَبِّ اِنَّهُ مِنْ اَهْلِی وَ اِنَّ وَعْدَک الْحَقُّ؛ پروردگارا! پسرم از خاندان من

است و وعده تو (در مورد نجات خاندانم) حق است.»
خداوند در پاسخ نوح - علیه السلام - فرمود:
«إِنَّهُ لَیسَ مِنْ أَهْلِکَ إِنَّهُ عَمَلٌ غَیرُ صالِحٍ...؛ ای نوح! او از اهل تو نیست، او عمل ناصالحی است و فرد ناشایسته‌ای می‌باشد، بنابراین آنچه را از آن آگاه نیستی از من مخواه، به تو اندرز می‌دهم تا از جاهلان نباشی.»
بگذار تا بمیرد در عین خودپرستی با مدّعی مگویید اسرار عشق و مستی
نوح - علیه السلام - عرض کرد: «پروردگارا! من به تو پناه می‌برم که از درگاهت چیزی بخواهم که آگاهی به آن ندارم، و اگر مرا نبخشی و به من رحم نکنی از زیانکاران خواهم بود.»(12)
به این ترتیب عذاب الهی، حتی فرزند ناخلف نوح - علیه السلام - را نیز شامل شد و به شفاعت نوح - علیه السلام - از درگاه خداوند توجه نگردید، چرا که او با نوح و مکتب نوح - علیه السلام - مخالف بود و بر اثر انحراف و گناه، رشته خانوادگیش با نوح - علیه السلام - قطع شده بود، چنان که سعدی می‌گوید:
پسر نوح با بدان بنشست *** خاندان نبوتش گم شد
سگ اصحاب کهف روزی چند *** پی نیکان گرفت و مردم شد
شکرگزاری همیشگی نوح - علیه السلام -
قرآن کریم نوح - علیه السلام - را به عنوان «عبد شکور» (بنده بسیار شکرگزار) معرفی کرده است.(13) امام سجاد - علیه السلام - فرمود: «مردم سه خصلت را از سه نفر آموختند، صبر و استقامت را از ایوب - علیه السلام -، شکر و سپاس را از نوح - علیه السلام -، و حسادت را از پسران یعقوب».(14)
اینک در این جا به داستان زیر از کتاب مثنوی معنوی مولانا در مورد خشنودی نوح - علیه السلام - به رضای الهی و شکر او توجه کنید:
پس از مناجات نوح - علیه السلام - با پروردگار، در مورد هلاکت پسرش کنعان، خداوند به نوح - علیه السلام - چنین پاسخ داد:
تو ای نوح! عزیز درگاه ما هستی، دلت را به خاطر کنعان نمی‌شکنم، بگذار تو را از حال او اطلاع دهم.
نوح: نه، نه! اگر خود مرا نیز غرق سازی و نابود کنی بنده تسلیم توأم. خدایا! تسلیم فرمانت هستم، هر لحظه بخواهی زنده‌ام کن یا بمیران، حکم و فرمانت جان من است و من از اعماق جان خواسته تو را می‌پذیرم و به آن خشنودم!
من در این جهان جز جمال تو را نمی‌نگرم، و اگر هم چیزی را بنگرم ازاین رو است که چراغی فرا راه منظر تو است.
من عاشق آفریده‌های تو هستم، صابر و سپاسگزار خالص درگاهت می‌باشم، من به وجود عینی مصنوعات عشق نمی‌ورزم، بلکه آنها را که

آیینه جمال تواند مشاهده می‌کنم که بین این دو فرق بسیار ظریفی است که تنها اهل شهود آن را درک می‌کنند.
گفت: ای نوح! آر تو خواهی *** جمله را حشر گردانم بر آرم از ثَری
بهر کنعانی دل تو نشکنم *** لیک از احوال او آگه کنم
گفت: نی نی راضیم که تو مرا *** هم کنی غرقه اگر باید تو را
هر زمانه غرقه می‌کن من خوشم *** حکم تو جان است چون جان می‌کُشم
ننگرم کس را وگر هم بنگرم *** او بهانه باشد و تو منظرم
عاشق صُنع توام در شکر و صبر *** عاشق مصنوع کی باشم چو گبر
عاشق صُنع خدا با فَر بود *** عاشق مصنوع او کافر بود
در میان این دو فرقی بس خفی است *** خود شناسد آن که در رؤیت صفی است(15)
کشتی نوح - علیه السلام - بر فراز کوه جودی
طوفان، سیل و آب سراسر جهان را فراگرفت. کشتی نوح - علیه السلام - بر روی آب به حرکت درآمد، سرنشینان کشتی نجات یافتند و گنهکاران به هلاکت رسیدند، آب به قدری بالا آمده بود که بنابر روایتی پیامبر - صلّی الله علیه و آله - فرمود:
«مادری به کودک شیرخوار خود بسیار علاقه داشت، هنگامی که مشاهده کرد از هر سو آب به جریان افتاده، به سوی کوهی شتافت و از آن بالا رفت تا این که یک سوم مسافت کوه را پیمود. همان جا ایستاد و چون آب به آن جا رسید، مادر از آن جا بالاتر رفت تا به دو سوم ارتفاع کوه رسید، پس از چند لحظه آب به آن جا نیز رسید تا این که مادر خود را به قله کوه رسانید. آب آن جا را نیز فرا گرفت و هنگامی که آب به گردن آن مادر رسید، او کودکش را با دو دست خود بلند کرد تا آب به او نرسد، ولی آب هم چنان بالا آمد و از سر آنها گذشت و آنها غرق شدند.»(16)
سرانجام (چنان که در آیه 44 سوره هود آمده) کشتی بر روی کوه جودی پهلو گرفت. این کوه در یکی از مناطق شمال عراق، نزدیک موصل قرار گرفته است.(17)
نوح - علیه السلام - کشتی را به حال خود رها کرد و خداوند به کوه‌ها وحی کرد که من کشتی بنده‌ام نوح را روی یکی از شما می‌نهم. کوه‌ها در مقابل فرمان الهی گردن کشیده و سرافرازی کردند، ولی کوه جودی تواضع کرد، از این رو آن کشتی بر سینه آن کوه نشست، دراین هنگام نوح - علیه السلام - عرض کرد: «خدایا! کار کشتی و ما را سامان بخش.»(18)
زندگی نوین، پس از فرو نشستن طوفان
هنگامی که کار مجازات الهی در مورد قوم ستمگر نوح - علیه السلام - به پایان رسید، و آن سنگدلان لجوج و تیره بختان کور دل به هلاکت رسیدند، و

طومار زندگی ننگینشان پیچیده شد، فرمان الهی به زمین و آسمان صادر گردید که:
«یا اَرْضُ اِبْلَعِی ماءَکِ وَ یا سَماءُ اَقْلِعِی؛ ای زمین آبت را فرو بر، و ای آسمان از باریدن خودداری کن».
پس از این فرمان، بی‌درنگ آبهای زمین فرو نشستند و آسمان از باریدن باز ایستاد و کشتی بر سینه کوه جودی پهلو گرفت.
از طرف خداوند به نوح - علیه السلام - وحی شد: «ای نوح! با سلامت و برکت از ناحیه ما بر تو و بر تمام آنها که با تواند فرود آی.»(19)
از امام صادق - علیه السلام - نقل شده که فرمودند: حضرت نوح - علیه السلام - همراه هشتاد نفر از کسانی که به او ایمان آورده بودند از کوه جودی به پایین آمدند و در سرزمین موصل برای خود خانه‌هایی ساختند (و زندگی نوین و گرم توحیدی را به دور از آلودگی‌های شرک و فساد، آغاز نمودند) و در آن جا شهری ساختند که به نام «مدینة الثَّمانین» (شهر هشتاد نفر) معروف گردید.(20)
حضرت نوح - علیه السلام - بر فراز کوه جودی عبادتگاهی ساخت و در آن با پیروانش به عبادت خدای یکتا و بی‌همتا می‌پرداخت.(21)
مطابق پاره‌ای از روایات، روز پیاده شدن نوح - علیه السلام - و همراهان از کشتی، روز عاشورا (در آن عصر) بوده است.
نوح و همراهان در پای همان کوه جودی خانه‌هایی ساختند و نام آن را «سَوقْ الثَّمانین» (بازار هشتاد نفر) نهادند. کم کم نسل بشر، از همان هشتاد نفر که سه نفر از آنها به نام‌های سام، حام و یافث از پسران نوح بودند، ادامه یافت و رو به افزایش نهاد.(22)
در پاره‌ای از روایات آمده که نسل بشر از این تاریخ به بعد از سه پسر نوح (سام، حام و یافث) باقی ماند و گسترش یافت.

1- هود، 33 و 36.
2- هود، 37.
3- اعلام قرآن دکتر خزائلی، ص 644.
4- بحار، ج 11، ص 319 و 335.
5- هود، 38 و 39؛ بحار، ج 11، ص 323.
6- حیاة الحیوان، ج 2، ص 219؛ بحار، ج 65، ص 52.
7- لثانی الاخبار، ج 5، ص 454.
8- هود، 40.
9- هود، 36.
10- هود، 26 و 27.
11- هود، 42.

12- مضمون آیات 42 تا 47 سوره هود.
13- اسراء، 3.
14- عیون الاخبار، ص 29؛ بحار، ج 11، ص 291.
15- دیوان مثنوی به خط میرخانی، ص 235 (دفتر سوم).
16- بحار، ج 11، ص 303.
17- در مورد محل کوه جودی، مکانهای دیگری نیز گفته شده است. (مجمع البیان، ج 5، ص 165)
18- اصول کافی، ج 2، ص 124.
19- هود، 44 و 48.
20- بحار، ج 11، ص 313.
21- اعلام قرآن خزائلی، ص 281.
22- تاریخ حبیب السِّیَر، ج 1، ص 31.

حضرت نوح (ع) / جانشین نوح (ع)

سام؛ وصی حضرت نوح - علیه السلام -

از امام صادق - علیه السلام - نقل شده که فرمود: حضرت نوح - علیه السلام - بعد از فرود آمدن از کشتی، پنجاه سال(1) عمر کرد و در اواخر عمر، جبرئیل به او نازل شد و گفت: «ای نوح! نبوت خود را به پایان رساندی و ایام عمرت سپری شد. اسم اکبر و میراث علم وآثار علم نبوت را که همراه تو است به پسرت «سام» واگذار کن، زیرا من زمین را بدون حجت و عالِم آگاه و مطیع که پس از تو الگوی نجات مردم تا عصر پیامبر بعد باشد قرار نمی‌دهم. سنت من این است که برای هر قومی، هادی و راهنمایی برگزینم تا سعادتمندان را به سوی حق هدایت کند و کامل کننده حجّت برای متمرّدان تیره بخت باشد.»

حضرت نوح - علیه السلام - این فرمان را اجرا کرد، و «سام» را وصی خود ساخت. هم چنین فرزندان و پیروانش را به آمدن پیامبری به نام هود - علیه السلام - بشارت داد و وصیت کرد وقتی هود - علیه السلام - ظهور کرد، از او پیروی کنند، نیز وصیت نمود هر سال یک بار وصیتنامه را بگشایند و بخوانند و همان روز را روز عید خود قرار دهند.(2)

فنا و بی‌وفایی دنیا از نظر نوح - علیه السلام -

حضرت نوح - علیه السلام - از پیامبرانی بود که عمر طولانی داشت. بعضی نوشته‌اند 2500 سال عمر نمود، از این رو به او «شیخُ الانبیاء» می‌گفتند. در عین حال او هرگز دل به این دنیای فانی نبسته بود و خود را چون مسافری می‌دید، شاهد بر مدعی این که در روزهای آخر عمر آن پیامبر گرامی، شخصی از او پرسید: «دنیا را چگونه دیدی؟!»

نوح - علیه السلام - در پاسخ گفت: «کَبَیتٍ لَهُ بابانِ دَخَلْتُ مِنْ اَحَدِهما وَ خَرَجْتُ مِنَ الْآخَرِ؛ دنیا را هم چون اطاقی دیدم که دارای دو در است، از یکی وارد شدم و از دیگری بیرون رفتم.»(3)

امام صادق - علیه السلام - فرمود: هنگامی که عزرائیل نزد نوح - علیه السلام - برای قبض روح آمد، نوح در برابر تابش آفتاب بود، عزرائیل سلام کرد، نوح - علیه السلام - جواب سلام او را داد و پرسید: «برای چه به این جا آمده‌ای؟».

عزرائیل گفت: آمده‌ام روح تو را قبض کنم.

نوح - علیه السلام - فرمود: «اجازه بده از آفتاب به سایه بروم.»

عزرائیل اجازه داد و نوح - علیه السلام - به سایه رفت، سپس نوح (این سخن عبرت آمیز را به عزرائیل) گفت:

«ای فرشته مرگ! آن چه در دنیا زندگی نمودم، (به قدری زود گذشت که) همانند آمدن من از آفتاب به سایه بود، اکنون مأموریت خود را در مورد قبض روح من انجام بده». عزرائیل نیز روح او را قبض کرد.

1- به نقلی پانصد سال.

2- بحار، ج 11، ص 288-289.

3- کامل ابن اثیر، ج 1، ص 73.

4- حضرت هود (ع)

حضرت هود (ع) / مشخصات هود (ع) و قوم او
یکی از پیامبرانی که نام او در قرآن (ده بار) آمده، و یک سوره به نام او نامیده شده، حضرت هود - علیه السلام - است. سلسله نسب او را چنین ذکر نموده‌اند: «هود بن عبدالله بن رباح بن خلود بن عاد بن عوص بن ارم بن سام بن نوح». بنابراین نسب او با هفت واسطه به حضرت نوح - علیه السلام - می‌رسد.
حضرت نوح - علیه السلام - هنگام رحلت، به پیروان خود چنین بشارت داد: «بعد از من غیبت طولانی رخ می‌دهد. در طول این مدت طاغوت‌هایی بر مردم حکومت می‌کنند و بر آنها ستم می‌نمایند، سرانجام خداوند آنها را به وسیله قائم بعد از من که نامش هود - علیه السلام - است نجات می‌دهد. هود - علیه السلام - رادمردی با وقار، صبور و خویشتن‌دار است. در ظاهر و باطن به من شباهت دارد و به زودی خداوند هنگام ظهور هود - علیه السلام -، دشمنان شما را با طوفان شدید به هلاکت می‌رساند.»
بعد از رحلت حضرت نوح - علیه السلام -، مؤمنان و پیروان او همواره در انتظار حضرت هود - علیه السلام - به سر می‌بردند، تا این که به اذن خدا ظاهر شد و سرانجام دشمنان لجوج حق بر اثر طوفان کوبنده و شدید، به هلاکت رسیدند.(1)
از این رو به او هود گفته شد، که از ضلالت قومش هدایت یافته بود و از سوی خدا برای هدایت قوم گمراهش برانگیخته شده بود.
هود - علیه السلام - در قیافه و قامت همشکل حضرت آدم - علیه السلام - بود. سر و صورتی پر مو و چهره‌ای زیبا داشت.(2)
هود - علیه السلام - دومین پیامبری است که در برابر بت و بت پرستی قیام و مبارزه کرد، که اولی آنها حضرت نوح - علیه السلام - بود.(3)
با این توضیح و با الهام از قرآن، نظر شما را به فرازهایی از زندگی حضرت هود - علیه السلام - و قومش که به قوم «عاد» معروف بودند جلب می‌کنیم:
قوم سرکش عاد
حدود 700 سال قبل از میلادِ حضرت مسیح - علیه السلام - در سرزمین احقاف (بین یمن و عمّان، در جنوب عربستان) قومی زندگی می‌کردند که به آنها قوم عاد می‌گفتند. زیرا جدّشان شخصی به نام «عاد بن عوص» بود و حضرت هود - علیه السلام - نیز از همین قوم بود و عاد بن عوص، جدّ سوم او به شمار می‌آمد.(4)
قوم عاد افرادی تنومند، بلند قامت و نیرومند بودند، از این رو به عنوان

جنگاورانی برگزیده به حساب می‌آمدند. از نظر تمدن نیز نسبت به قبایل دیگر تا حدود زیادی پیشرفته‌تر بودند و شهرهای آباد، زمینهای خرم و سر سبز و باغهای پر طراوت داشتند.(5)
این قوم در ناز و نعمت به سر می‌بردند و هم چون شیوه بیشتر سرمایه داران و مرفّهین بی‌درد، مست غرور و غفلت بودند. از قدرتشان برای ظلم و ستم و استعمار و استثمار دیگران سوء استفاده می‌کردند و از طاغوتها و مستکبران عنود و سرکش پیروی می‌نمودند و در میان انواع خرافات و بت پرستی و گناهان غوطه‌ور بودند.
طغیان، بی‌بند و باری، عیش و نوش و شهوت پرستی، جهل و گمراهی، لجاجت و یکدندگی در سراپای وجودشان دیده می‌شد و هرگز حاضر نبودند که از روش خود دست بکشند و در برابر حق تسلیم گردند.(6)
دعوت و مبارزه هود - علیه السلام - با بت پرستی
حضرت هود - علیه السلام - در میان قوم، دعوت خود را چنین آغاز کرد:
«ای قوم من! خدا را پرستش کنید، چرا که هیچ معبودی برای شما جز خدای یکتا نیست، شما در اعتقادی که به بتها دارید در اشتباهید، و نسبت دروغ به خدا می‌دهید.
ای قوم من! من از شما پاداشی نمی‌خواهم، پاداش من فقط بر کسی است که مرا آفریده است. آیا نمی‌فهمید؟
ای قوم من! از پروردگارتان طلب آمرزش کنید، سپس به سوی او بازگردید، تا باران رحمتش را پی در پی بر شما بفرستد، و نیرویی بر نیروی شما بیفزاید، روی از حق نتابید و گناه نکنید.»
قوم هود گفتند: ای هود! تو دلیلی برای ما نیاورده‌ای و ما خدایان خود را به خاطر حرف تو رها نخواهیم کرد، و ما اصلاً به تو ایمان نمی‌آوریم، ما فقط درباره تو می‌گوییم؛ بعضی از خدایان ما به تو زیان رسانده و عقلت را ربوده‌اند.
هود گفت: من خدا را به گواهی می‌طلبم، شما نیز گواه باشید که من از آن چه شریک خدا قرار دهید بیزارم.
من در برابر شما هستم، هر چه می‌خواهید در مورد من نقشه بکشید و مرا تهدید کنید، ولی از دست شما کاری ساخته نیست، من بر «الله» که پروردگار من و شما است توکل کرده‌ام، هیچ جنبنده‌ای نیست، مگر این که او بر آن تسلط داشته باشد، اما سلطه‌ای براساس عدالت چرا که پروردگار من بر راه راست است. من رسالتی را که مأمور بودم به شما رساندم، پس اگر روی بگردانید، پروردگارم گروه دیگری را جانشین شما می‌کند، و شما کمترین ضرری به او نمی‌رسانید، پروردگارم حافظ و نگاهبان هر چیز است.(7)
جوهره دعوت هود - علیه السلام -

خداوند در آیه 123 و 124 سوره هود می‌فرماید: «قوم عاد، رسولان خدا را تکذیب کردند، هنگامی که برادرشان هود - علیه السلام - آنها را به تقوا و دوری از گناه فرا خواند.» آن گاه شیوه دعوت هود - علیه السلام - را چنین بیان می‌کند:
آیا تقوا را پیشه خود نمی‌کنید؟ به سوی خدا بیایید، من برای شما فرستاده امینی هستم، از نافرمانی خدا بپرهیزید و از من اطاعت کنید، من هیچ اجر و پاداشی در برابر این دعوت ازشما نمی‌طلبم، اجر و پاداش من تنها بر پروردگار عالمیان است.
آیا شما بر هر مکان بلندی، نشانه‌ای از هوی و هوس می‌سازید؟ تا خود نمایی و تفاخر کنید، شما قصرها و قلعه‌های زیبا بنا می‌کنید، و آن چنان به این بناها دل بسته‌اید که گویی جاودانه در دنیا خواهید ماند، هنگامی که کسی را مجازات می‌کنید، هم چون جباران کیفر می‌دهید. پرهیزکار شوید، از مخالفان فرمان خدا بپرهیزید، خداوندی که با نعمتهایش شما را یاری نموده و شما را به چهارپایان و نیز پسران نیرومند امداد فرموده، و باغها و چشمه‌ها را در اختیار شما نهاده است، اگر کفران نعمت کنید، من بر شما از عذاب روز بزرگ نگرانم که شما را فرا گیرد.(8)
عکس العمل لجوجانه قوم عاد در برابر هود - علیه السلام -
قوم هود - علیه السلام - در برابر اندرزهای پر مهر حضرت هود - علیه السلام - به جای این که پاسخ مثبت بدهند، به لجاجت و سرکشی پرداختند، با صراحت او را تکذیب کردند، و گفتند: «برای ما تفاوت نمی‌کند، چه ما را اندرز بدهی یا ندهی. خود را بیهوده خسته نکن، روش ما همان روش پیشینیان است و از آن دست نمی‌کشیم، و این تهدیدهای تو، دروغ است و ما هرگز مجازات نمی‌شویم.(9)
نیز به هود گفتند: آیا آمده‌ای که ما را (با دروغهایت) از معبودهایمان بازگردانی؟ اگر راست می‌گویی عذابی را که به ما وعده داده‌ای بیاور.(10)
حضرت هود - علیه السلام - آن چه توانست قوم خود را پند و اندرز داد، و شب و روز به دعوت آنها به سوی حق پرداخت، و راه روشن نجات را به آنها نشان داد، و با اصرار و تکرار، آنها را از انحراف و گمراهی بر حذر می‌داشت، ولی تنها اندکی از آن قوم، به هود - علیه السلام - ایمان آوردند، و اکثریت قاطع مردم، رو در روی هود - علیه السلام - قرار گرفتند و نسبت دروغگویی، جنون و ابلهی به هود - علیه السلام - دادند و بر کفر و عناد خود افزودند.(11)
قرآن گوشه‌ای از داستان گفتگوی هود - علیه السلام - با قومش را چنین بیان می‌کند:
هود: ای قوم من! تنها خدا را بپرستید، جز او معبودی برای شما نیست، آیا

پرهیزکاری پیشه نمی‌کنید؟
بزرگان قوم: ما تو را در مقام نادانی و سبک مغزی می‌نگریم، ما بطور قطع تو را دروغگو می‌دانیم.
هود: ای قوم من! هیچ گونه ابلهی و سفاهت در من نیست، بلکه من فرستاده‌ای از سوی خدا به سوی شما هستم، پیامهای خدا را به گوش شما می‌رسانم و خیرخواه امین برای شما هستم. آیا تعجب می‌کنید که دستور آگاهی بخش خداوند توسط مردی از میان شما به شما برسد، و او شما را از مجازات الهی بترساند؟
بزرگان قوم: آیا به سراغ ما آمده‌ای که تنها خدای یگانه را بپرستیم، ولی آن چه را که پدرانمان می‌پرستیدند، رها سازیم، اگر راست می‌گویی آن چه را که از عذاب به ما وعده می‌دهی بیاور.
هود: پلیدی و غضب پروردگارتان، شما را فراگرفته است، آیا با من در مورد نامهایی که شما و پدرانتان بر بتها نهاده‌اند، ستیز می‌کنید؟ در حالی که خداوند هیچ دلیلی درباره آن نازل نکرده است؟ پس شما منتظر (شکست من) باشید و من نیز در انتظار عذاب شما خواهم بود.(12)

1- بحار، ج 11، ص 363.
2- همان مدرک، ص 357.
3- المیزان، ج 10، ص 207 و 208.
4- قبل از آنها نیز قومی به نام «قوم عاد اول» وجود داشته‌اند که در آیه 50 سوره نجم، به عنوان «عاداً الاولی» نام برده شده‌اند.
5- چنان که این مطلب از آیه 8 سوره فجر استفاده می‌شود.
6- چنان که این مطلب از آیه 59 سوره هود استفاده می‌شود.
7- سوره هود، آیات 50 تا 56.
8- شعراء، آیات 123 تا 135.
9- شعراء، آیات 136 تا 139.
10- احقاف، آیه 22.
11- اقتباس از آیه 54 هود، و آیه 66 اعراف.
12- اعراف، آیات 65 تا 71.

حضرت هود (ع) / عذاب قوم عاد و نجات هود (ع) و مؤمنان

عذاب شدید و هلاکت سخت قوم عاد

به عذاب سختی که خداوند بر قوم عاد فرستاد و آنها را به هلاکت رسانید، در آیات متعدد قرآن اشاره شده است(1) که از همه آنها چنین بر می‌آید که عذاب آنها بسیار سخت و وحشتناک بوده است.

در سوره حاقه آیه 6 به بعد چنین آمده:

«خداوند تند بادی طغیانگر و سرد و پر صدا را هفت شب و هشت روز پی در پی و بنیان کن بر قوم عاد مسلّط کرد، آن قوم یاغی هم چون تنه‌های پوسیده و نخل‌های تو خالی، در میان آن تند باد کوبنده بر زمین افتادند و به هلاکت رسیدند، و همه آنها نابود شدند.»

ماجرای هلاکت قوم عاد، در بعضی از تفاسیر چنین آمده است:

سرزمین قوم عاد، بسیار پر درخت وخرم و حاصلخیز بود، وقتی که از دعوت حضرت هود - علیه السلام - سر پیچی کردند، خداوند باران رحمتش را به مدت هفت سال از آنها باز داشت. خشکسالی و قحطی، همه جا را فرا گرفت. هوا خشک و گرم و خفه کننده شده بود.

حضرت هود - علیه السلام - به آنها فرمود: «توبه و استغفار کنید، تا خداوند باران رحمتش را به سوی شما بفرستد.» ولی آنها بر عناد و سرکشی خود افزودند و دعوت آن حضرت را به مسخره گرفتند. خداوند به هود - علیه السلام - وحی کرد که فلان وقت عذاب دردناکی به صورت باد تند و کوبنده بر آنها می‌فرستم.

آن وقت فرا رسید، وقتی ملت گنهکار عاد به آسمان نگریستند ابری را دیدند که به سوی سرزمین آنها حرکت می‌کند، تصور کردند که ابر نشانه باران است، از این رو شادمان شدند، و گفتند: «این ابری است باران زا که به سوی درّه‌ها و آبگیرهایمان رو می‌آورد.» به استقبال آن شتافتند، و در کنار درّه‌ها و سیل گیرها آمدند تا منظره نزول باران پر برکت را بنگرند و روحی تازه کنند.

ولی به زودی به آنها گفته شد؛ این ابر باران زا نیست، این همان عذاب وحشتناکی است که برای آمدنش شتاب می‌کردید، این تند باد شدیدی است که حامل عذاب دردناکی خواهد بود.

طولی نکشید که آن با تند و ویرانگر فرا رسید، و اموال و چهار پایان و خود آنها را نابود کرد.(2)

نخستین بار که متوجه ابر سیاهِ پر گرد و غبار شدند، وقتی بود که آن باد به سرزمین آنها رسید و چهار پایان و چوپانان آنها را که در اطراف بودند، از

زمین برداشت و به هوا برد، خیمه‌ها را از جا می‌کند و چنان بالا می‌برد که آنها به صورت ملخی دیده می‌شدند، هنگامی که آن صحنه وحشت بار را دیدند، فرار کردند و به خانه‌های خود پناه بردند و درها را به روی خود بستند، ولی باد آن چنان تند بود که درها را از جا می‌کند، و آنها را بر زمین می‌کوبید و با خود می‌برد و پیکرهای بی‌جان آنها را زیر خروارها شن، پنهان می‌ساخت.(3)

آری آنها آن چنان در چنبره عذاب الهی قرار گرفتند که به فرموده قرآن:

«ما تَذَرُ مِنْ شَیءٍ اَتَتْ عَلَیهِ إِلاَّ جَعَلَتْهُ کَالرَّمِیمِ؛ آن باد تند از هر چیز که می‌گذشت، آن را رها نمی‌کرد، تا این که آن را هم چون استخوانهای پوسیده می‌نمود.»(4)

نجات هود - علیه السلام - و مؤمنان

چنان که در قرآن، آیه 58 سوره هود آمده، خداوند می‌فرماید: «و هنگامی که فرمان عذاب ما فرا رسید، هود و کسانی را که به او ایمان آورده بودند، به رحمت خود نجات دادیم، و آنها را را از عذاب شدید رهایی بخشیدیم.»

مطابق پاره‌ای از روایات، هود و اطرافیانش، بعد از هلاکت قوم، به سرزمین حضر موت کوچ نموده، و تا آخر عمر در آن جا زیستند.

مولانا در کتاب مثنوی، ماجرای نجات هود و ایمان‌آورندگان را در اشعار خود ترسیم نموده که خلاصه شرح آن چنین است:

هنگامی که طوفان شدید و تند باد سرکش (هفت شب و هشت روز) بر قوم عاد فرود آمد، به هر کس که می‌رسید. او را می‌کوبید و به هلاکت می‌رسانید، حضرت هود - علیه السلام - در همان روزِ اولِ عذاب، به دور خود و افرادی که به او ایمان آورده بودند، خط دایره‌ای کشید و به آنها فرمود:

«هشت روز در میان این دایره بمانید، و اعضای متلاشی شده تبه‌کاران را در بیرون از دایره تماشا کنید.»

طوفان سرکش به آنان که در داخل دایره بودند، کوچکترین آسیبی نرساند، بلکه همان طوفان نسیم روح افزایی برای آنها بود، ولی جسدهای کافران در هوا، گاهی با سنگ برخورد می‌کرد، و گاهی طوفان آن چنان بدن آنها را به یکدیگر می‌زد که استخوانهایشان مانند دانه‌های خشخاش ریز ریز، بر زمین می‌ریخت:

بر هوا بردی فکندی بر حَجَر *** تا دریدی عَظم و لَحم از یکدگر

یک گُرُه را به هوا بر هم زدی *** تا چو خشخاش، استخوان ریزان شدی

هود گِرد مؤمنان خط می‌کشید *** نرم می‌شد باد کآنجا می‌رسید

هر که بیرون بود از آن خط جمله را *** پاره پاره می‌شکست اندر هوا

هم چنین باد اجل با عارفان *** نرم و خوش هم چون نسیم بوستان(5)

1- مانند سوره ذاریات آیه 41 به بعد، و سوره حاقّه آیه 6 به بعد، و سوره قمر آیه 18 به بعد.
2- تفسیر نور الثقلین، ج 5، ص 18.
3- تفسیر فخر رازی، ج 28، ص 28.
4- ذاریات، 42.
5- دیوان مثنوی، به خط میرخانی، دفتر یک، ص 24.

حضرت هود (ع) / ماجرای شدّاد چیست؟
بهشت شدّاد و هلاکت او قبل از دیدار بهشت خود
بعضی در ذیل آیه 6 تا 8 سوره فجر ماجرای بهشت شدّاد و هلاکت او را قبل از دیدار آن بهشت نقل کرده‌اند. در این آیات چنین می‌خوانیم:
«اَ لَمْ تَرَ کَیفَ فَعَلَ رَبُّکَ بِعادٍ إِرَمَ ذاتِ الْعِمادِ الَّتِی لَمْ یخْلَقْ مِثْلُها فِی الْبِلادِ؛
آیا ندیدی پروردگارت با قوم عاد چه کرد؟ با آن شهر اِرَم و باعظمت عاد چه نمود؟ همان شهری که مانندش در شهرها آفریده نشده.»
روایت شده: عاد که حضرت هود - علیه السلام - مأمور هدایت قوم عاد شد، دو پسر به نام «شدّاد» و «شدید» داشت، عاد از دنیا رفت، شدّاد و شدید با قلدری جمعی را به دور خود جمع کردند و به فتح شهرها پرداختند، و با زور و ظلم و غارت بر همه جا تسلط یافتند، در این میان، شدید از دنیا رفت، و شدّاد تنها شاه بی‌رقیب کشور پهناور شد، غرور او را فرا گرفت (هود - علیه السلام - او را به خداپرستی دعوت کرد، و به او فرمود: «اگر به سوی خدا آیی، خداوند پاداش بهشت جاوید به تو خواهد داد، او گفت: بهشت چگونه است؟ هود - علیه السلام - بخشی از اوصاف بهشت خدا را برای او توصیف نمود. شدّاد گفت اینکه چیزی نیست من خودم این گونه بهشت را خواهم ساخت، کبر و غرور او را از پیروی هود - علیه السلام - باز داشت).
او تصمیم گرفت از روی غرور، بهشتی بسازد تا با خدای بزرگ جهان عرض اندام کند، شهر اِرَم را ساخت، صد نفر از قهرمانان لشکرش را مأمور نظارت ساختن بهشت در آن شهر نمود، هر یک از آن قهرمانان هزار نفر کارگر را سرپرستی می‌کردند و آنها را به کار مجبور می‌ساختند.
شدّاد برای پادشاهان جهان نامه نوشت که هر چه طلا و جواهرات دارند همه را نزد او بفرستند، و آنها آنچه داشتند فرستادند.
آن قهرمانان مدت طولانی به بهشت سازی مشغول شدند، تا این که از ساختن آن فارغ گشتند، و در اطراف آن بهشت مصنوعی، حصار (قلعه و دژ) محکمی ساختند، در اطراف آن حصار هزار قصر با شکوه بنا نهادند، سپس به شدّاد گزارش دادند که با وزیران و لشکرش برای افتتاح شهر بهشت وارد گردد.
شدّاد با همراهان، با زرق و برق بسیار عریض و طویلی به سوی آن شهر (که در جزیرة العرب، بین یمن و حجاز قرار داشت) حرکت کردند، هنوز یک شبانه روز وقت می‌خواست که به آن شهر برسند، ناگاه صاعقه‌ای همراه با صدای کوبنده و بلندی از سوی آسمان به سوی آنها آمد و همه آنها را به

سختی بر زمین کوبید، همه آنها متلاشی شده و به هلاکت رسیدند.(1)

دلسوزی عزرائیل برای شدّاد

روزی رسول خدا - علیه السلام - نشسته بود، عزرائیل به زیارت آن حضرت آمد پیامبر - صلّی الله علیه و آله - از او پرسید: «ای برادر! چندین هزار سال است که تو مأمور قبض روح انسانها هستی، آیا در هنگام جان کندن آنها دلت برای کسی رحم آمد؟»

عزرائیل گفت: در این مدت دلم برای دو نفر سوخت:

1. روزی دریا طوفانی شد و امواج سهمگین دریا یک کشتی را در هم شکست، همه سرنشینان کشتی غرق شدند، تنها یک زن حامله نجات یافت، او سوار بر پاره تخته کشتی شد و امواج ملایم دریا او را به ساحل آورد و در جزیره‌ای افکند، در این میان فرزند پسری از او متولد شد، من مأمور شدم جان آن زن را قبض کنم، دلم به حال آن پسر سوخت.

2. هنگامی که شدّاد بن عاد سالها به ساختن باغ بزرگ و بهشت بی‌نظیر خود پرداخت، و همه توان و امکانات ثروت خود را در ساختن آن صرف کرد، و خروارها طلا و گوهرهای دیگر برای ستونها و سایر زرق و برق آن خرج نمود تا تکمیل شد(2) وقتی که خواست از آن دیدار کند، همین که خواست از اسب پیاده شود و پای راست از رکاب بر زمین نهاد، هنوز پای چپش بر رکاب بود که فرمان از سوی خدا آمد که جان او را قبض کنم، آن تیره بخت از پشت اسب بین زمین و رکاب اسب گیر کرد و مرد، دلم به حال او سوخت از این رو که او عمری را به امید دیدار بهشتی که ساخته بود به سر برد، سرانجام هنوز چشمش بر آن نیفتاده بود، اسیر مرگ شد.

در این هنگام جبرئیل به محضر پیامبر - صلّی الله علیه و آله - رسید و گفت: «ای محمد! خدایت سلام می‌رساند و می‌فرماید: به عظمت و جلالم سوگند که آن کودک همان شدّاد بن عاد بود، او را از دریای بیکران به لطف خود گرفتیم، بی‌مادر تربیت کردیم و به پادشاهی رساندیم، در عین حال کفران نعمت کرد، و خودبینی و تکبر نمود، و پرچم مخالفت با ما برافراشت، سرانجام عذاب سخت ما او را فرا گرفت، تا جهانیان بدانند که ما به کافران مهلت می‌دهیم ولی آنها را رها نمی‌کنیم، چنان که در قرآن می‌فرماید:

«إِنَّما نُمْلِی لَهُمْ لِیزْدادُوا إِثْماً وَ لَهُمْ عَذابٌ مُهِینٌ؛ ما به آنها مهلت می‌دهیم تنها برای این که بر گناهان خود بیفزایند، و برای آنها عذاب خوار کننده‌ای آماده شده است.»(3)

1- مجمع البیان، ج 1، ص 486 و 487.

2- اوصاف این بهشت بسیار پر زرق و برق در شهر اِرَم، در کتاب مجمع

البیان، ج 10، ص 486 و 487 آمده است.
3- آل عمران، آیه 178 منبع: جوامع الحکایات / محمد عوفی

5- حضرت صالح (ع)

حضرت صالح (ع) / حضرت صالح (ع) و قوم ثمود
یکی از پیامبرانی که اسم او در قرآن آمده، حضرت صالح - علیه السلام - است که نامش در قرآن یازده بار ذکر شده است. او از نواده‌های سام بن نوح از قبیله ثمود بود، بعضی سلسله نسب او را چنین ذکر نموده‌اند: «صالح بن عبید بن جابر بن ثمود» و بعضی دیگر او را به عنوان «صالح بن جابر بن ارم بن سام بن نوح» یاد کرده‌اند.
حضرت صالح - علیه السلام - به زبان عربی سخن می‌گفت، و 280 سال عمر کرد، قبرش در نجف اشرف یا بین حجر الاسود و مقام ابراهیم - علیه السلام - در کنار کعبه قرار دارد.(1)
او از سوی خداوند برای هدایت قوم ثمود، فرستاده شد، و با تلاشهای شبانه روزی خود، آن قوم را به سوی خدا و نیکی‌ها دعوت نمود، ولی آن قوم، از او اطاعت نکردند و سرانجام به عذاب سخت الهی گرفتار شدند.(2)
حضرت صالح سومین پیامبری است که پس از نوح - علیه السلام - و هود - علیه السلام - یک تنه بر ضد بت و بت پرستی و طاغوت‌های عصرش قیام کرد، و سالها با آنها مبارزه و ستیز نمود.(3)
طبق بعضی از روایات، حضرت صالح - علیه السلام - در شانزده سالگی به دعوت قوم به سوی خدا پرستی پرداخت، و 120 سال آنها را دعوت کرد، ولی جز اندکی، به او ایمان نیاوردند.(4)
دورنمایی از زندگی قوم ثمود
قوم ثمود، امّتی از عرب بودند که پس از قوم عاد، به وجود آمدند و در سرزمین وادی القُری (بین مکه و شام) در شهر حِجر (که هم اکنون بعضی از آثار آن شهر در میان تخته سنگهای عظیم دیده می‌شود) می‌زیستند، و از قبایل مختلف تشکیل شده بودند و هم چون قوم عاد در بت پرستی، فساد، ظلم و طغیان غوطه‌ور بودند، و در زندگیشان جز انحراف و گمراهی، چیز دیگری دیده نمی‌شد.
آنها در ظاهر دارای تمدن پیشرفته و شهرها و آبادی‌های محکم بودند، و از قطعه‌های عظیم سنگهای کوهی، ساختمان می‌ساختند، و برای حفظ خود پناهگاه‌های استواری ساخته بودند، و در شهر حِجر دارای امکانات وسیع مادی و تشکیلات پر زرق و برق بودند، از این رو آنها را «اصحاب حِجر» می‌نامند.
و به تعبیر قرآن، آنها در کار زندگی دنیایشان آن قدر سخت کوش بودند که برای خود، خانه‌های امن و امانی در دل کوه‌ها می‌تراشیدند.(5)

این مطلب نشانگر آن است که آنها در یک منطقه کوهستانی می‌زیستند، و دارای تمدن پیشرفته مادی بودند که به آنها امکان می‌داد تا در درون کوه‌ها، خانه‌های امن تهیه کنند، تا در برابر طوفانها و سیل و زلزله، در امان باشند. ولی به همان اندازه که دل به دنیا بسته بودند، دل از امور معنوی بریده بودند، و در لجنزار تباهی‌ها و ستمها و آلودگی‌های معنوی، غوطه می‌خوردند. حکومت ملوک الطوایفی، قبیلگی، ملی‌گرایی و تبعیضات نژادی، سرنوشت آنها را تعیین می‌کرد. و بر همین اساس به فساد و تباهی‌ها، دامن می‌زدند، چنان که قرآن در توصیف آنها می‌گوید:
«وَ کانَ فِی الْمَدِینَة تِسْعَة رَهْطٍ یفْسِدُونَ فِی الْأَرْضِ وَ لا یصْلِحُونَ؛ آنها (قوم ثمود) در آن شهر (حِجر) نُه گروهک و قبیله بودند که فساد در زمین می‌کردند، و برای اصلاح خویش اقدام نمی‌نمودند».(6)
قوم ثمود، دارای هفتاد بت بودند، چندین بتکده داشتند، بتهای بزرگ آنها عبارت بودند از: «لات، عُزّی، منوت (منات) هُبَل و قیس.»
این بتها به خصوص، مورد احترام شدید قوم ثمود بودند، آنها را شب و روز می‌پرستیدند، بتکده‌ها را به نام آنها نامگذاری کرده بودند، هیچ کس حق نداشت که آن بتکده‌ها را به عنوان مالکیت تصرّف کند، یا مرده خود را در آنها دفن نماید، اگر کسی تخلف می‌کرد، می‌گفتند: متخلفین مورد لعن هُبَل و منوت دو بت بزرگ قرار خواهند گرفت.(7)
خداوند بنده خالص خود به نام حضرت صالح - علیه السلام - را که از خاندان خود آنها بود، و دارای عقلی کامل، حلمی وسیع و اخلاقی نیک بود، به عنوان پیامبر خدا به سوی آنها فرستاد تا راه را از چاه به آنها نشان دهد، و آنها را از زنجیرهای ذلّت، گمراهی، بت پرستی، تبعیضات، قبیله‌گرایی و تباهی‌های دیگر برهاند.
فرازهایی از دعوت منطقی و دلسوزانه حضرت صالح - علیه السلام -
حضرت صالح - علیه السلام - در دعوت و راهنمایی مردم، از راه‌های گوناگون وارد شده و به نصیحت آنها پرداخت، در این جا نظر شما را به چند نمونه از برنامه‌های تبلیغی حضرت صالح - علیه السلام - جلب می‌کنیم:
ای قوم من! برای شما فرستاده امینی هستم، پرهیزکار باشید و از من پیروی کنید، من در برابر این دعوت، از شما اجر و مزدی نمی‌خواهم، اجر من تنها از جانب پروردگار جهانیان است، آیا شما می‌پندارید همیشه در نهایت امنیت در میان نعمتهایی که در دنیا وجود دارد، باقی می‌مانید؟ و در کنار این باغها، چشمه‌ها، زراعتها و نخل‌هایی که میوه‌هایش شیرین و رسیده است جاودانه خواهید ماند؟
شما از کوه‌ها خانه‌هایی می‌تراشید، و در آن به عیش و نوش می‌پردازید این امور شما را سر مست و غافل ساخته است، از زندان خود پرستی بیرون آیید، و به فضای خدا پرستی وارد شوید.

از اسراف کاران و دنیا پرستان مرفّه پیروی نکنید، آنان که به فساد و تباهی دامن می‌زنند، و در فکر اصلاح نیستند.(8)
ای مردم! تنها خدای یکتا و بی‌همتا را بپرسید، که جز او چیز دیگری خدای شما نیست، همان خداوندی که شما را از زمین آفرید، و آبادانی آن را به شما واگذار نمود، از او آمرزش بطلبید، سپس به سوی او باز می‌گردید، که پروردگارم (به بندگان خدا) نزدیک، و اجابت کننده تقاضای شما است.
قوم گفتند: ای صالح! تو پیش از این مایه امید ما بودی، آیا ما را از پرستش آن چه پدرانمان می‌پرستیدند نهی می‌کنی؟ و ما در مورد آنچه ما را به سوی آن دعوت می‌کنی در شک و تردید هستیم.
حضرت صالح - علیه السلام - فرمود: «ای قوم من! اگر من دلیل آشکاری از پروردگارم داشته باشم، و رحمت او به سراغم آمده باشد آیا می‌توانم از ابلاغ او سرپیچی کنم؟ اگر من نافرمانی او کنم، چه کسی می‌تواند مرا در برابر او یاری دهد، بنابراین سخنان شما چیزی جز اطمینان به زیانکار بودن شما نمی‌افزاید.»(9)
بنابراین به خود آیید، و درست فکر کنید و بدانید که راه نجات و رستگاری شما در نفی معبودهای باطل و آمدن زیر پوشش پرستش معبود یکتا و بی‌همتا است.
ای مردم! چرا برای انجام بدی قبل از نیکی شتاب می‌کنید؟ و به جای شتافتن به سوی رحمت الهی، به سوی عذاب خدا حرکت می‌نمایید؟ چرا از درگاه خداوند، تقاضای عفو و آمرزش نمی‌کنید؟ که اگر چنین کنید شاید مشمول رحمت الهی شوید، این همه لجاجت و خیره سری و غفلت برای چیست؟(10)
کوتاه سخن آن که، تمام رسالت و دعوت این پیامبر بزرگ در این جمله خلاصه می‌شد که:
«أَنِ اعْبُدُوا اللَّهَ؛ خدا را بپرستید».(11)
آری بندگان خدا، زیر بنا و عصاره همه تعلیمات فرستادگان خدا است.
حضرت صالح - علیه السلام - در دعوت قوم خود، نهایت محبّت و دلسوزی را نمود و با تعبیر مکرّرِ «ای قوم من!» خواست تا حسّ خویشاوندی آنها را به سوی خود جلب کند، ولی آنها در برابر آن همه دلسوزی‌ها، و منطق و راهنماییهای مهرانگیز صالح - علیه السلام -، با طغیان و سرکشی لجوجانه، دعوت صالح - علیه السلام - را رد کردند، و بی‌شرمانه و گستاخانه در برابر او و دعوت‌های دلسوزانه او، ایستادند، و به کار شکنی و مخالفت شدید پرداختند.
مخالفت آنها عمومی بود و جز اندکی به آن حضرت ایمان نیاوردند، مطابق بعضی از روایات این گروه اندک، پس از دیدن معجزه پیدایش ناقه صالح، ایمان آوردند، نخست هفتاد نفر بودند، سپس مرتد شدند و تنها شش نفر

از آنها باقی ماند، که یکی از آنها هم در شک و تردید به سر می‌برد و سرانجام به مخالفان پیوست.(12)
بعضی تعداد ایمان‌آورندگان به صالح - علیه السلام - را که از عذاب نجات یافتند، تا چهار هزار نوشته‌اند.(13)
عکس العمل شدید قوم ثمود، در برابر دعوت صالح - علیه السلام -
حضرت صالح ده‌ها سال، قوم ثمود را به سوی خدا و یکتاپرستی دعوت کرد، ولی قوم ثمود با برخوردهای شدید و لجاجت سخت از پاسخ مثبت به صالح - علیه السلام - امتناع ورزیدند، و با تهمتهای ناجوانمردانه به آن حضرت، به کار شکنی پرداختند.
گفتند: «آیا ما از بشری از جنس خود پیروی کنیم؟ اگر چنین کنیم در گمراهی و جنون خواهیم بود، آیا در میان ما تنها بر این شخص (صالح) وحی نازل شده است؟ نه، او آدم بسیار دروغگوی هوسبازی است».(14)
صالح - علیه السلام - به اندرز دلسوزانه قوم پرداخت، و آنها را از عذاب سخت الهی هشدار دارد، و اعلام کرد تا عذاب نیامده، خود را در پرتو ایمان نجات دهید و از خواب غفلت بیدار شده و از طغیان و سرکشی، دست بکشید، چرا که خمیر مایه گمراهی‌ها، غرور و سر مستی است. ولی سرکشی و غرور آن قوم به جایی رسید که بروز حضرت صالح و اصحابش را به فال بد گرفتند و آنها را دروغگو خواندند و وجود آنها را مایه بدبختی خود دانستند، با این که سزاوار بود آن حضرت و اصحابش را مایه برکت و سعادت ابدی بدانند.
صالح - علیه السلام - به آنها فرمود:
«طائِرُكُمْ عِنْدَ اللّٰهِ بَلْ أَنْتُمْ قَوْمٌ تُفْتَنُونَ؛ فال بد و بخت و طالع شما در نزد خدا است، او است که شما را (نه ما را) به خاطر اعمالتان گرفتار مصائب و بدبختی ساخته است».
و این برنامه، در حقیقت آزمایش بزرگ الهی برای شما است، اینها هشدار و بیدار باش است، تا کسانی که شایستگی و قابلیت دارند، از خواب غفلت بیدار گردند، و با اصلاح مسیر خود، به سوی تکامل و خدای بزرگ، راه یابند.(15)
برخورد شدید قوم ثمود به جایی رسید که به گروه‌های نُه‌گانه تقسیم شدند، و با سازماندهی و برنامه ریزی فسادانگیز خود، به کارشکنی پرداختند، و به همدیگر گفتند: بیایید به خدا سوگند یاد کنیم که بر صالح - علیه السلام - و خانواده‌اش شبیخون بزنیم و آنها را به قتل رسانیم، سپس به کسی که مطالبه خون او را می‌کند بگوییم ما از خانواده او خبر نداشتیم، و ما در ادّعای خود راستگو هستیم.(16)
خنثی شدن توطئه توطئه‌گران
درتاریخ آمده: در کنار شهر حِجر کوهی بود که غار و شکافی داشت، صالح

- علیه السلام - برای عبادت خدا به آن جا می‌رفت، و گاه شبانه به آن جا می‌رفت و به مناجات و شب زنده‌داری می‌پرداخت.

دشمنان توطئه‌گر که آن حضرت را تهدید به قتل کرده بودند تصمیم گرفتند به طور محرمانه به آن کوه رفته و در پشت سنگهای کوه پنهان شوند و در کمین حضرت صالح به سر برند، وقتی که صالح به آن جا آمد، او را به قتل رسانند، و پس از شهادتش به خانه او حمله‌ور شده و شبانه کار اهل خانه را یکسره نمایند، سپس مخفیانه به خانه‌های خود برگردند. و اگر کسی از این حادثه پرسید، اظهار بی‌اطّلاعی نمایند.

ولی خداوند به طرز عجیبی توطئه آنها را خنثی کرد، آنها هنگامی که در گوشه‌ای از کوه کمین کرده بودند، کوه ریزش کرد، و صخره بسیار بزرگی از بالای کوه سرازیر شد و آنها را در لحظه‌ای کوتاه، در هم کوبید و نابود کرد.

خداوند در قرآن به این مطلب اشاره کرده و می‌فرماید:

«وَ مَکَرُوا مَکْراً وَ مَکَرْنا مَکْراً وَ هُمْ لا یشْعُرُونَ؛ آنها نقشه مهمی کشیدند و ما هم نقشه مهمی، در حالی که آنها خبر نداشتند».(17)

1- روایت شده: حضرت علی - علیه السلام - در بستر شهادت، به امام حسن - علیه السلام - چنین وصیت کرد: «وقتی که از دنیا رفتم، پیکرم را در پشت این شهر (نجف که پشت شهر کوفه به حساب می‌آمد) در کنار قبر دو برادرم هود و صالح - علیه السلام - به خاک بسپارید.» (بحار، ج 11، ص 379).

2- اقتباس از تاریخ انبیاء، تألیف عماد زاده، ص 252-258.

3- تفسیر المیزان، ج 10، ص 318.

4- تاریخ انبیاء، از: عماد زاده، ص 263؛ تفسیر نور الثّقلین، ج 2، ص 47.

5- حجر، 82.

6- نمل، 49.

7- قصص الانبیاء، عبدالوهّاب نجّار، ص 110.

8- اقتباس از سوره شعراء، آیات 143 تا 152.

9- هود، آیات 61 تا 63.

10- اقتباس از سوره شعراء، آیات 143 تا 152، و اقتباس از سوره نمل، آیه 46.

11- نمل، 45.

12- روضة الکافی، ص 186؛ موضوع ایمان آوردن گروهی به صالح - علیه السلام - در آیات 75 و 76 سوره اعراف، و 45 سوره نمل، و 66 سوره هود آمده است. و در آیه 75 و 76 سوره اعراف، مخالفان حضرت صالح به عنوان مَلَأ و مستکبران، و مؤمنان به او به عنوان مستضعفان ذکر شده‌اند.

و آیه 66 هود، حاکی است عذاب سختی که بر قوم ثمود وارد شد، - همه جز صالح و مؤمنان به او - را به هلاکت رسانید.
13- تفسیر مجمع البیان، ج 7، ص 327.
14- قمر، آیه 24 و 25.
15- اقتباس از سوره نمل، آیات 45 تا 47.
16- نمل، 49 و 50.
17- نمل، 50؛ تفسیر نمونه، ج 15، ص 497.

حضرت صالح (ع) / ماجرای شتر صالح (ع)
حضرت صالح - علیه السلام - هم چنان به دعوت خود ادامه می‌داد، ولی روز به روز بر کارشکنی قوم می‌افزود، صالح - علیه السلام - که در شانزده سالگی به پیامبری رسیده بود و قوم را به سوی یکتا پرستی دعوت می‌کرد، حدود صد سال در میان آن قوم ماند و هم چنان به راهنمایی آنها پرداخت، ولی - جز اندکی - نه تنها به او ایمان نیاوردند، بلکه با انواع آزارها، روی در روی او قرار گرفتند.
تا این که: حضرت صالح - علیه السلام - آخرین اقدام خود را برای نجات آنها نمود و به آنها چنین پیشنهاد کرد:
«من در شانزده سالگی به سوی شما فرستاده شدم، اکنون 120 سال از عمرم گذشته است، پس از آن همه تلاش، اینک (برای اتمام حجّت) پیشنهادی به شما دارم، و آن این که: اگر بخواهید من از خدایان شما (بتهای شما) تقاضایی می‌کنم، اگر خواسته مرا بر آوردند، از میان شما می‌روم (و دیگر کاری به شما ندارم) و شما نیز تقاضائی از خدای من بکنید، تا خدای من به تقاضای شما جواب دهد، در این مدّت طولانی هم من از دست شما به ستوه آمده‌ام و هم شما از من به ستوه آمده‌اید (اکنون با این پیشنهاد کار را یکسره و یک طرفه کنیم).
قوم ثمود: پیشنهاد شما، منصفانه است.
بنابراین شد که نخست، حضرت صالح - علیه السلام - از بتهای آنها تقاضا کند، روز و ساعت تعیین شده فرا رسید، بت پرستان به بیرون شهر کنار بتها رفتند، و خوراکی‌ها و نوشیدنیهای خود را به عنوان تبرّک کنار بتها نهادند، و سپس آن خوراکی‌ها را خوردند و نوشیدند، سپس از درگاه بتها به دعا و التماس و راز و نیاز پرداختند، حضرت صالح - علیه السلام - در آن جا حاضر شده بود، آن گاه آنها به صالح - علیه السلام - گفتند:
«آن چه تقاضا داری از بتها بخواه»
صالح - علیه السلام - اشاره به بت بزرگ کرد و به حاضران گفت: «نام این بت چیست؟!»
گفتند: فلان!
صالح به آن بت بزرگ خطاب کرد و گفت: تقاضای مرا برآور، ولی بت جوابی نداد. صالح به قوم گفت: پس چرا این بت جواب مرا نمی‌دهد؟
گفتند: از بتِ دیگر، تقاضایت را بخواه.
صالح، متوجّه بت دیگر شد، و تقاضای خود را درخواست کرد، ولی جوابی نشنید.

قوم ثمود به بتها رو کردند و گفتند: «چرا جواب صالح - علیه السلام - را نمی‌دهید؟»
سپس (قوم ثمود به عقیده خودشان برای جلب عواطف بتها) برهنه شدند و در میان خاک زمین در برابر بتها غلطیدند، و خاک را بر سرشان می‌ریختند، و به بتهای خود گفتند: «اگر امروز به تقاضای صالح جواب ندهید، همه ما رسوا و مفتضح می‌شویم»، آن گاه صالح را خواستند و گفتند: اکنون تقاضای خود را از بتها بخواه، صالح تقاضای خود را از آنها خواست، ولی جوابی نشنید.
صالح به قوم فرمود: ساعات اول روز، گذشت و خدایان شما، به تقاضای من جواب ندادند، اکنون نوبت شما است که تقاضای خود را از من بخواهید، تا از درگاه خداوند بخواهم و همین ساعت، تقاضای شما را بر آورد.
هفتاد نفر از بزرگان قوم ثمود، سخن صالح - علیه السلام - را پذیرفتند، و گفتند:
«ای صالح! ما تقاضای خود را به تو می‌گوییم، اگر پروردگار تو تقاضای ما را برآورد، تو را به پیامبری می‌پذیریم و از تو پیروی می‌کنیم، و با همه مردم شهر با تو تبعیت می‌نماییم».
صالح: آن چه می‌خواهید تقاضا کنید.
قوم ثمود: با ما به این کوه (که در اینجا پیداست) بیا.
حضرت صالح - علیه السلام - با آن هفتاد نفر به بالای آن کوه رفتند.
در این هنگام، آن هفتاد نفر به صالح - علیه السلام - گفتند:
«ای صالح! از خدا بخواه! تا در همین لحظه شتر سرخ رنگی که پر رنگ و پر پشم است و بچه ده ماهه در رحم دارد، و عرض قامتش به اندازه یک میل می‌باشد، از همین کوه، خارج سازد.»
صالح گفت: تقاضای شما برای من بسیار عظیم است، ولی برای خدایم، آسان می‌باشد. همان دم صالح - علیه السلام - به درگاه خدا متوجه شد و عرض کرد: «در همین مکان شتری چنین و چنان خارج کن».
ناگاه همه حاضران دیدند کوه شکافته شد، به گونه‌ای که نزدیک بود از شدّت صدای آن، عقل‌های حاضران از سرشان بپرد، سپس آن کوه مانند زنی که درد زایمان گرفته باشد مضطرب و نالان گردید، و نخست سر آن شتر از شکم زمین کوه بیرون آمد، هنوز گردنش بیرون نیامده بود که آن چه از دهانش بیرون آمده بود، فرو برد، و سپس سایر اعضای پیکر آن شتر بیرون آمد، و روی دست و پایش به طور استوار بر زمین ایستاد.
وقتی که قوم ثمود، این معجزه عظیم را دیدند، به صالح گفتند:
«خدای تو چقدر سریع، تقاضایت را اجابت کرد، از خدایت بخواه، بچّه‌اش را نیز برای ما خارج سازد».

صالح، همین تقاضا را از خدا نمود.
ناگاه آن شتر، بچّه‌اش را انداخت، و بچّه آن، در کنارش به جنب و جوش در آمد.
صالح - علیه السلام - در این هنگام به آن هفتاد نفر خطاب کرد و گفت: «آیا دیگر تقاضایی دارید؟»
گفتند: «نه، بیا با هم نزد قوم خود برویم، و آن چه دیدیم به آنها خبر دهیم، تا آنها به تو ایمان بیاورند».
صالح - علیه السلام - همراه آن هفتاد نفر به سوی قوم ثمود، حرکت کردند، ولی هنوز به قوم نرسیده بودند که 64 نفر از آنها مرتد شدند و گفتند: «آن چه دیدیم سحر و جادو و دروغ بود».
وقتی که به قوم رسیدند، آن شش نفر باقیمانده، گواهی دادند که: «آن چه دیدیم حق است»، ولی قوم سخن آنها را نپذیرفتند، و اعجاز صالح - علیه السلام - را به عنوان جادو و دروغ پنداشتند، عجیب آن که یکی از آن شش نفر نیز شکّ کرد و به گمراهان پیوست، و همان شخص (بنام «قُدار») آن شتر را پی کرد و کشت.(1)
شتر عجیب، معجزه بزرگ حضرت صالح - علیه السلام -
در قرآن هفت بار سخن از این شتر با واژه «ناقه» (شتر ماده) آمده است، آفرینش و شیوه زندگی و اوصاف این ناقه از عجائب خلقت است، کوتاه سخن آن که: قوم ثمود با کمال گستاخی به صالح - علیه السلام - گفتند: «تو از افسون شدگان هستی و عقلت را از دست داده‌ای، تو مانند ما بشر هستی، اگر راست می‌گویی معجزه و نشانه‌ای بیاور.»(2)
و چنان که گفته شد، حضرت صالح - علیه السلام - به قوم سرکش خود پیشنهاد کرد که من دارای معجزه هستم و همین معجزه نشانه صدق و راستی من است، و به شما پیشنهاد می‌کنم که هر تقاضایی دارید از من بخواهید تا من از خدای خود بخواهم و آن تقاضا تحقق یابد.
نمایندگان قوم ثمود که «هفتاد نفر» از برگزیدگان آنها بودند، صالح - علیه السلام - را کنار کوهی بردند و گفتند: «تقاضای ما این است که از خدا بخواه در کنار همین کوه ناگهان شتری را که بسیار بزرگ و سرخ پر رنگ و دارای بچه ده ماهه در رحم باشد، همین لحظه از دل کوه بیرون آید.
صالح تقاضای آنها را پذیرفت و ناگاه حاضران دیدند کوه شکافته شد، و شتری عظیم ازدل آن بیرون آمد، و دارای همه آن ویژگی‌هایی بود که آنها می‌خواستند.
بعضی نوشته‌اند: این ناقه از میان همان سنگی که قوم ثمود آن را تعظیم می‌کردند، و در مقابلش قربانی‌ها می‌نمودند، به اذن خدا و شفاعت حضرت صالح - علیه السلام - بیرون جهید، هنگامی که آن سنگ شکافته شد، صدای بسیار بلند و وحشت‌انگیزی که نزدیک بود عقل‌ها را از سر

خارج سازد برخاست، و کوه به لرزه در آمد، نخست سرِ شتر از میان سنگ بیرون آمد و سپس به تدریج بقیه اعضای او، تا این که تمام پیکر شتر خارج شد، و روی زمین ایستاد.
بت پرستان قوم ثمود که انتظار آن را نداشتند تا به این زودی معجزه صالح - علیه السلام - آشکار گردد، شگفت زده گفتند: «از خدا بخواه که بچه شتر را نیز از رحمش بیرون آورد.» حضرت صالح از خدا خواست، در همان لحظه بچه آن ناقه از رحم او جدا شد، و به دور مادرش گردش کرد.
به این ترتیب، حضرت صالح - علیه السلام - معجزه صدق پیامبری خود را به طور کامل به آنها نشان داد.(3)
در این هنگام آنها چاره‌ای جز این ندیدند که ایمان بیاورند، اظهار ایمان کردند و تصمیم گرفتند تا نزد قوم خود رفته و معجزه حضرت صالح - علیه السلام - را به آنها خبر دهند و آنان را به سوی ایمان دعوت کنند، ولی 64 نفر از آنها در مسیر راه مرتد شدند، و یک نفر نیز در شک و تردید افتاد، و در نتیجه تنها پنج نفر در ایمان خود پابرجا باقی ماندند.(4)
ناقه صالح دارای ویژگی‌هایی بود، که هر کدام از آنها می‌توانست قلوب مردم را جذب کند و باعث ایمان آنها به حضرت صالح شود، از این رو مخالفان سعی داشتند این معجزه را نابود کنند.
خداوند به صالح - علیه السلام - وحی کرد که: «ما ناقه را برای امتحان و آزمایش قوم می‌فرستیم، و به مردم خبر ده که آب شهر باید در میان آنهاتقسیم شود، یک روز از برای ناقه، و یک روز برای اهالی شهر باشد. و هر کدام از آنها باید در نوبت خود حضور یابد، و دیگری مزاحم او نشود». (5)
مردم آب شهر را نوبت بندی کردند، یک روز نوبت ناقه بود که همه آب را می‌آشامید، و روز دیگر نوبت مردم که از آن آب استفاده کنند.
حضرت صالح - علیه السلام - به قوم ثمود چنین فرمود: «ای قوم من! خدا را بپرستید که جز او معبودی برای شما نیست، دلیل روشنی از طرف پروردگار برای شما آمده است، و آن این ناقه الهی است، که برای شما معجزه‌ای بزرگ است، این ناقه را به حال خود بگذارید که در سرزمین خدا (از علفهای بیابان) بخورد، و به آن آزار نرسانید. که اگر آزار برسانید، عذاب دردناکی شما را فرا خواهد گرفت».(6)
قوم ثمود - جز اندکی از آنها - بر اثر غرور و سرکشی نتوانستند وجود این معجزه بزرگ الهی را تحمّل کنند، آنها در مضیقه آب قرار گرفتند، و هرگز راضی نبودند که آب شهر یک روز در اختیار آن ناقه باشد، و یک روز در اختیار مردم.
با این که آنها چنین حقّی نداشتند، زیرا خداوند آن چشمه آب را برای صالح - علیه السلام - به وجود آورده بود، و آن گاه نیمی از آب آن را در اختیار

شتر قرار داده بود.(7)
وانگهی در آن روز که آب در اختیار ناقه بود، ناقه تمام آب چشمه را می‌آشامید، و در مقابل، شیر بسیار به آن مردم می‌داد، به طوری که پیر و جوان و کودک و زن و مرد از آن شیر بهره‌مند می‌شدند(8) بنابراین ناقه نه تنها هیچ گونه زیانی به مردم نمی‌رسانید، بلکه مایه برکت برای همه بود.
در عین حال قوم تیره دل و ناپاک ثمود، به جای تشکر و قدردانی، به عنوان حمایت از بت پرستی، هم چنان مخالفت می‌کردند، و با این که حضرت صالح - علیه السلام - مکرّر به آنها هشدار داد: «که این ناقه، نشانه الهی است، کمترین آزاری به آن نرسانید و گرنه عذاب سختی در کمین شما است». تصمیم گرفتند، آن ناقه را به قتل برسانند.(9)
کشته شدن ناقه صالح به دست یاغیان سرکش
در آیات متعددی از قرآن(10) فهمیده می‌شود که مشرکان قوم ثمود تصمیم گرفتند ناقه صالح - علیه السلام - را به قتل برسانند، و این تصمیم جنایتکارانه را اجرا نمودند.
مستکبران و سرمایه داران سرمست و مغرور می‌دیدند با وجود ناقه که معجزه عجیب صالح - علیه السلام - بود، ممکن است به زودی توده‌های مردم به حضرت صالح - علیه السلام - ایمان بیاورند، و از آیین نیاکان خود، روی برگردانند، تصمیم گرفتند آن ناقه را پی کنند و به این ترتیب بکشند، یعنی با دنبال کردن آن شتر، عصب محکم مخصوص را که در پشت پای شتر قرار دارد و عامل اصلی برای حرکت و راه رفتن او است، قطع نمایند، که قطع کردن آن، موجب سقوط شتر و قدرت نداشتن او برای حرکت می‌شود.
آنها با کمال گستاخی، شتر را پی کردند و بر او ضربه‌های شدید زدند، سپس با کمال بی‌شرمی نزد حضرت صالح - علیه السلام - آمده و گفتند: «ای صالح! اگر تو فرستاده خدا هستی، هر چه زودتر عذاب الهی را به سراغ ما بفرست.»(11)
در مورد چگونگی کشتن ناقه، اندکی اختلاف وجود دارد، در این جا نظر شما را به یک حدیث که از امام صادق - علیه السلام - نقل شده و یک روایت جلب می‌کنیم.
1. مشرکان قوم ثمود با هم توطئه نمودند و کنار هم اجتماع کردند و به همدیگر گفتند: «چه کسی داوطلب می‌شود تا آن شتر را بکشد؟! تا آن چه را دوست دارد به او جایزه و ماهیانه دائم بپردازیم».
یک نفر از آنها که سرخ پوست و تیره رنگ و سرخ و سفید و کبود چشم و زنا زاده بود، و پدرش معلوم نبود که کیست، و به نام «قُدار» خوانده می‌شد و سیرتی زشت و صورتی کریه داشت، و از بدبخت‌ترین موجودات بود به پیش آمد و آمادگی خود را برای کشتن ناقه اعلام کرد. مشرکان

قرار دادی در مورد جایزه و ماهیانه او مقرّر ساختند، او شمشیر خود را برداشت، در آن هنگام که آن شتر، آب آشامیده بود و باز می‌گشت، قُدار بر سر راه آن شتر کمین کرد، وقتی که شتر نزدیک شد، او به شتر حمله کرد، و شمشیرش را بر او وارد ساخت. ولی این ضربت به نتیجه نرسید، ضربت دوم را زد، که شتر بر اثر این ضربت به زمین افتاد و سپس کشته شد.

در این وقت بچه آن شتر در حالی که ناله جانسوز می‌نمود، به بالای کوه گریخت، و سه بار به سوی آسمان ناله و فریاد کرد.

قوم جنایتکار و بی‌رحم ثمود به طرف شتر ضربت خورده آمدند، و با شمشیرهای خود بر آن زدند، و همه در کشتن آن شرکت نمودند، و گوشت آن را بین همه از کوچک و بزرگ تقسیم کردند و پختند و خوردند. در این هنگام بود که خداوند به حضرت صالح - علیه السلام - وحی کرد که به زودی عذاب سخت و کوبنده بر آن قوم عنود وارد خواهد شد.(12)

2. ازکعب نقل شده: زنی به نام ملکاء، ملکه قوم ثمود بود، وقتی که دید گروهی به حضرت صالح - علیه السلام - ایمان آورده‌اند، و روز به روز بر جمعیت آنها افزوده می‌شود، به مقام صالح - علیه السلام - حسادت ورزید، در آن عصر زنی به نام «قُطامّ» معشوقه مردی به نام «قُدار بن سالف»، و زن دیگری به نام «قبال» معشوقه مردی به نام «مصدع» وجود داشتند، قُدار و مصدع هر شب شراب می‌خوردند و با آن دو زن به عیش و نوش می‌پرداختند.

ملکاء به این دو زن گفت: هرگاه قُدار و مصدع نزد شما آمدند تا با شما هم بستر شوند، از آنها اطاعت نکنید و به آنها بگویید: «ملکه ثمود، به خاطر ناقه و رونق گرفتن دعوت صالح - علیه السلام - اندوهگین است، ما تمکین نمی‌کنیم مگر این که ناقه را به هلاکت برسانید».

آن دو زن بدکار، سخن ملکه ثمود را پذیرفتند، وقتی که قُدار و مصدع سراغ آنها آمدند، آنها گفتند ما تمکین نمی‌کنیم تا وقتی که ناقه به هلاکت برسد.

قدار و مصدع گفتند: «ما در کمین ناقه هستیم تا او را بکشیم».

در کمین ناقه قرار گرفتند، قُدار در پشت سنگی عظیم کمین کرد، مصدع نیز در پشت سنگی دیگر کمین نمود، وقتی که ناقه پس از آشامیدن آب، بازگشت و از کنار مصدع رد شد، مصدع تیری به ساق پای او زد، که قسمتی از عضله پای ناقه متلاشی گردید، سپس قُدار از کمینگاه خارج شد و با شمشیر به ناقه حمله کرد، و آن چنان بر پشت پای ناقه ضربت زد که (عصب پای او قطع شد و) ناقه بر زمین افتاد و فریاد جانسوزی سر داد که بر اثر آن بچه‌اش وحشت‌زده گریخت. سپس قُدار ضربت دیگری بر سینه ناقه زد، آن گاه ناقه را نحر کرد و کشت، اهالی شهر کنار ناقه آمدند و

گوشت او را قطعه قطعه نموده و بین خود تقسیم کردند و پختند و خوردند.

بچه ناقه به بالای کوه گریخت و در آنجا ناله بلند و جانسوزی نمود به طوری که این ناله دلهای مردم را ریش ریش کرد، آنها وحشتزده نزد صالح آمدند و به عذر خواهی پرداختند و گفتند. ناقه را فلانی و فلانی کشت، ما چه تقصیر داریم؟!

حضرت صالح - علیه السلام - فرمود: «بروید سراغ بچه ناقه، اگر آن را سالم به دست آورید امید آن است که عذاب از شما برطرف گردد».

آنها به بالای کوه رفته و به جستجوی بچه ناقه پرداختند، ولی بچه ناقه را نیافتند.

آنها شب چهارشنبه ناقه را کشتند، صالح به آنها گفت: «سه روز در خانه خود هستید و سپس عذاب الهی شما را فرا خواهد گرفت...»(13)

1- روضة الکافی، ص 185 و 186.

2- شعراء، 153 و 154.

3- تاریخ انبیاء، ص 263.

4- اقتباس از روضة الکافی، ص 186؛ و تفسیر نور الثّقلین، ج 2، ص 48 و 49.

5- قمر، 27 و 28.

6- اعراف، 73؛ شعراء، 155 و 156.

7- تفسیر نور الثّقلین، ج 4، ص 63، به نقل از امیر مؤمنان علی - علیه السلام -.

8- همان مدرک، ج 5، ص 183.

9- شعراء، 155-157.

10- مانند آیه 77 اعراف، و 59 اسراء و 14 شمس.

11- اعراف، 77.

12- تفسیر نور الثقلین، ج 5، ص 183.

13- بحار، ج 11، ص 392.

حضرت صالح (ع) / عاقبت قوم ثمود

عذاب الهی در کمین قوم ثمود

آنها نه تنها از این جنایت بزرگ، نهراسیدند، بلکه با کمال بی‌شرمی نزد صالح آمدند و گفتند: «آن عذاب را که وعده می‌دهی بر ما فرو فرست.»

خداوند به صالح - علیه السلام - وحی کرد: به آنها بگو: عذاب من تا سه روز دیگر به سراغ شما خواهد آمد، اگر شما در این سه روز توبه کردید، عذابم را از شما باز می‌دارم و گرنه، قطعاً مشمول عذاب خواهید شد.

صالح - علیه السلام - پیام خداوند را به آنها ابلاغ کرد، آنها گفتند: اگر راست می‌گویی آن عذاب را برای ما بیاور.

صالح به آنها فرمود: ای قوم! نشانه عذاب این است که چهره شما در روز اول از این سه روز، زرد می‌شود، و در روز دوم سرخ می‌گردد، و در روز سوم سیاه می‌شود.

همین نشانه‌ها، در روز اول و دوم و سوم، ظاهر شد، در این میان بعضی مضطرب شدند و به بعضی دیگر می‌گفتند: مثل این که عذاب نزدیک شده، ولی آخرین جواب قوم سرکش و مغرور این بود که: «ما هرگز سخن صالح را نمی‌پذیریم و از خدایان خود (بتها) دست نمی‌کشیم».

سرانجام نیمه‌های شب، جبرئیل امین - علیه السلام - بر آنها فرود آمد و صیحه زد، این صیحه به قدری بلند بود که بر اثر آن پرده‌های گوششان دریده شد، و قلبهایشان شکافته گردید، و جگرهایشان، متلاشی شد و همه آنها در یک لحظه به خاک سیاه مرگ افتادند وقتی که آن شب به صبح رسید، خداوند صاعقه آتشین و فراگیری از آسمان به سوی آنها فرستاد، آن صاعقه تار و پود آنها را سوزانید، و آنها را به طور کلّی از صفحه روزگار برافکند.(1)

نجات صالح و مؤمنان

عذاب سخت الهی همه معاندان و کافران را در هم کوبید و به خاکستر مبدّل ساخت، چرا که همراه صاعقه و زلزله و طاغیه (عذاب بسیار) بود، و هیچ کس از آنها را باقی نگذاشت.

ولی حضرت صالح و افرادی که به او ایمان آورده بودند، نجات یافتند.(2)

ایمان‌آورندگان به حضرت صالح - علیه السلام - اندک بودند، که مطابق بعضی از تواریخ، آنها چهار هزار نفر بودند، که پس از هلاکت قوم ثمود، از دیار بلا زده وادی القری به سوی حضر موت یمَن کوچ کردند، و در آن جا به زندگی خود ادامه دادند.

در بعضی از روایات آمده پیامبر اکرم - صلّی الله علیه و آله - در سال نهم

هجرت، هنگامی که سپاه اسلام را به سوی سرزمین تبوک، برای دفع دشمن حرکت می‌داد، در مسیر راه به سرزمین قوم ثمود رسیدند، سپاهیان خواستند در همان جا برای استراحت، توقفی کنند، پیامبر - صلّی الله علیه و آله - مانع آنها شد، فرمود: «این جا سرزمین قوم ثمود است که عذاب الهی بر آنها فرود آمده است».(3)

عذاب فراگیر و همگانی چرا؟

با این که یک نفر ناقه صالح را پی کرد، و چند نفر با او هم دست بودند تا شتر کشته شود، و عدّه‌ای نیز پس از سقوط شتر، بر آن شتر ضربه زدند، ولی چرا همه آنها از کوچک و بزرگ، زن و مرد - جز صالح و مؤمنان - به هلاکت رسیدند؟ و چرا خداوند در آیه 14 سوره شمس با تعبیر «فَعُقَرُوها؛ جمعی ناقه را پی کردند.» کشتن ناقه را به جمع نسبت داده نه به یک فرد؟!

زیرا همه آنها به این جنایت رضایت داشتند، و کسی که به جنایتی راضی باشد، در آن شرکت نموده است.

چنان که امیر مؤمنان علی - علیه السلام - در فرازی از یکی از خطبه‌هایش می‌فرماید: «ناقه صالح را تنها یک نفر به هلاکت رسانید، ولی خداوند همه را مشمول عذاب ساخت، چرا که همه آنها به این امر رضایت دادند.»(4)

شقی‌ترین پیشینیان و آیندگان

روزی پیامبر اکرم - صلّی الله علیه و آله - به حضرت علی - علیه السلام - رو کرد و فرمود:

«یاعَلِی اَشْقَی الْاَوَّلِینَ عاقِرُ النّاقَة، وَ اَشْقَی الْاَخِرِینَ مَنْ یخْضِبُ هذِهِ مِنْ هذا؛ ای علی! شقی‌ترین و تیره بخت‌ترین فرد پیشینیان همان کسی بود که ناقه صالح را کشت، و شقی‌ترین فرد از آیندگان کسی است که محاسنت را به خون سرت رنگین می‌کند».(5) یعنی همان ابن ملجم مرادی، بدبخت‌ترین آیندگان است.(6)

مطلب دیگر این که: گاهی حضرت زهرا - علیه السلام - یا امامان اهلبیت - علیهم السلام - وقتی که سخت مظلوم واقع می‌شدند، به یاد مظلومیت حضرت صالح - علیه السلام - می‌افتادند، و تقاضای عذاب برای دشمنان می‌کردند، همان گونه که عذاب سخت الهی قوم ثمود را نابود کرد.

به عنوان نمونه وقتی که پس از رحلت رسول خدا - صلّی الله علیه و آله - حضرت علی - علیه السلام - را به اجبار از خانه بیرون کشیده و به سوی مسجد برای بیعت می‌بردند، حضرت زهرا - علیها السلام - از خانه خارج شد و فریاد زد: «پسر عمویم را رها سازید، و گرنه سوگند به خداوندی که محمد - صلّی الله علیه و آله - را به حق مبعوث کرد، موهایم را پریشان می‌کنم، و پیراهن رسول خدا - صلّی الله علیه و آله - را بر سر می‌نهم، و ناله را به سوی خدا می‌برم (و شما را نفرین می‌کنم)

«فَما ناقَة صالِحٍ بِاَکْرَمِ عَلَی اللهِ مِنْ وُلْدِی؛ ناقه صالح در پیشگاه خدا گرامی‌تر از فرزندانم نیست».(7)
یعنی همان گونه که با کشتن ناقه صالح - علیه السلام - عذاب عمومی آمد، شما نیز اگر از حد بگذرانید، نفرین می‌کنم که عذاب عمومی بیاید، فرزندانم کمتر از ناقه صالح نیستند.

1- اقتباس از روضة الکافی، ص 188 و 189.
2- «فَلَمَّا جاءَ اَمْرُنا نَجَّیْنا صالِحاً وَ الَّذِینَ آمَنُوا مَعَهُ بِرَحْمَة مِنَّا» (هود، 66).
3- اعلام القرآن خزائلی، ص 292.
4- نهج البلاغه، خطبه 201.
5- نور الثقلین، ج 5، ص 587؛ بحار، ج 11، ص 393؛ شواهد التنزیل، ج 2، ص 335 تا 343.
6- بحار، ج 43، ص 47.
7- بحار، ج 43، ص 47.

6- حضرت ابراهیم (ع)

حضرت ابراهیم (ع) / ماجرای حضرت ابراهیم (ع) و نمرود

نام مبارک حضرت ابراهیم - علیه السلام - قهرمان توحید 69 بار در 25 سوره قرآن آمده، و یک سوره قرآن (چهاردهمین سوره) به نام سوره ابراهیم است. فرازهای سازنده و گوناگون زندگی سودمند آن حضرت در ضمن 25 سوره قرآن ذکر شده است، و این موضوع بیانگر عنایت خاص قرآن به زندگی ابراهیم - علیه السلام - است، تا پیروان قرآن آن را بخوانند، از آن درسهای بزرگ زندگی را بیاموزند. و از مکتب سازنده و آموزنده او برای پیشروی به سوی کمال، الهام بگیرند.

هدف از نقل این فرازها نیز، همین است، چنان که در آیه 68 سوره آل عمران می‌خوانیم:

«إِنَّ اَوْلَی النَّاسِ بِإِبْراهِیمَ لَلَّذِینَ اتَّبَعُوهُ؛ سزاوارترین مردم به ابراهیم - علیه السلام - آنانند که از او پیروی کردند.»

ابراهیم - علیه السلام - دومین پیامبر اولوالعزم است که دارای شریعت و کتاب مستقل بوده، و دعوت جهانی داشته، او حدود هزار سال بعد از حضرت نوح - علیه السلام - ظهور کرد، و سلسله نسب او تانوح - علیه السلام - را چنین نوشته‌اند: «ابراهیم بن تارُخ بن ناحور بن سروح بن رعو بن فالج بن عابر بن شالح بن ارفکشاذ بن نوح».

مادر ابراهیم «نونا» یا «بونا» نام داشت، مطابق بعضی از روایات مادر لوط پیامبر، و مادر ساره همسر ابراهیم با مادر ابراهیم، خواهر بودند، و پدرشان یکی از پیامبران به نام «لاحج» بود.(1)

ابراهیم - علیه السلام - هنوز به دنیا نیامده بود که پدرش از دنیا رفت، و آزر عموی ابراهیم سرپرستی او را بر عهده گرفت، از این رو ابراهیم او را به عنوان پدر می‌خواند.(2)

ابراهیم حدود چهار هزار سال قبل می‌زیست و 175 سال عمر کرد، و سراسر عمرش را در راه توحید و مسائل انسانی سپری نمود.

زندگی درخشان ابراهیم - علیه السلام - در پنج دوره خلاصه می‌شود: 1. بنده خالص خدا بود، و خدا بندگی او را پذیرفت. 2. مقام پیامبری. 3. مقام رسالت. 4. مقام خلیل (و دوست خالص) خدا بودن. 5. مقام امامت. به این ترتیب او نردبان تکامل را پیمود و سرانجام بر قلّه اوج یک انسان کامل که مقام امامت است، نایل گردید.

و چون زندگی ابراهیم - علیه السلام - در همه ابعاد زندگی، سازنده است و در پیشانی تاریخ می‌درخشد، خداوند او را به عنوان یک امّت معرفی کرده و فرمود: «ابراهیم یک ملت بود.»(3) یعنی یک فرهنگ و مجموعه‌ای

از برنامه‌های انسان ساز بود.
ابراهیم - علیه السلام - از پیامبرانی است که پیروان همه ادیان مانند: یهودیان، مسیحیان، مجوسیان، مسلمانان و... او را به بزرگی و قهرمانی یاد می‌کنند، چرا که زندگی ابراهیم - علیه السلام - به ابدیت پیوسته و الگوی همه انسانهای آزاد اندیش و پیشرو است، و از نظرات گوناگون موجب سازندگی و سعادت ابدی مادی و معنوی خواهد بود.

طاغوتی به نام نمرود و خواب هولناک او

در سرزمین بین النهرین (بین دجله و فرات واقع در کشور عراق کنونی) شهری زیبا و پر جمعیت به نام بابِل قرار داشت که (روزگاری اسکندر، آن را پایتخت ناحیه شرقی امپراطوری خود نموده بود،) طاغوتی دیکتاتور به نام نِمرود فرزند کوش بن حام در آن جا سلطنت می‌کرد.
بابل پایتخت نمرود، غرق در بت پرستی و انحرافات مختلف و فساد بود، هوسبازی، شرابخواری، قمار بازی، آلودگی‌های جنسی، فساد مالی و هر گونه زشتی از در و دیوار آن می‌بارید.
مردم در طبقات گوناگون زندگی می‌کردند و در مجموع به دو طبقه زیر دست و زبر دست، تقسیم شده بودند، حاکم خود پرست که سراسر زندگیش در تجاوز و فساد و انحراف خلاصه می‌شد، بر آن مردم فرمانروایی می‌کرد، محیط از هر نظر تیره و تار بود و شب ظلمانی گناه و آلودگی بر همه چیز سایه افکنده بود، و در انتظار صبح سعادت به سر می‌برد.
نمرود علاوه بر بابل، بر سایر نقاط جهان نیز حکومت می‌کرد، چنان که امام صادق - علیه السلام - فرمود: «چهار نفر بر سراسر زمین سلطنت کردند، دو نفر از آنها از مؤمنان به نام سلیمان بن داود و ذو القرنین و دو نفر از آنها از کافران به نام نمرود و بخت النّصر بودند.»(4)
خداوند به مردم ستمدیده و رنج کشیده بابل لطف کرد و اراده نمود تا رهبری صالح و لایق به سوی آنها بفرستد و آنها را از چنگال جهل و نادانی، بت پرستی و طاغوت پرستی نجات دهد، و از زیر چکمه ستمگران نمرودی رهایی بخشد، آن رهبر صالح و لایق، همان ابراهیم خلیل بود، که هنوز چشم به جهان نگشوده بود.
عموی ابراهیم به نام آزر، از بت پرستان و هواداران نمرود بود و در علم نجوم و ستاره شناسی اطلاعات وسیع داشت، و از مشاوران نزدیک نمرود به شمار می‌آمد.
آزر با استفاده از علم ستاره شناسی چنین فهمید که امسال پسری چشم به جهان می‌گشاید که سرنگونی رژیم نمرود به دست او است، او بی درنگ خود را به محضر نمرود رسانید و این موضوع را به نمرود گزارش داد.

عجیب این که در همین وقت همزمان نمرود در عالم خواب دید که ستاره‌ای در آسمان درخشید و نور آن بر نور خورشید و ماه، چیره گردید.
پس از آن که نمرود از خواب بیدار شد، دانشمندان تعبیر کننده خواب را به حضور طلبید و خواب دیدن خود را برای آنها تعریف کرد، آنها گفتند: تعبیر این خواب این است که: «به زودی کودکی به دنیا می‌آید که سرنگونی تو و رژیم تو به دست او انجام می‌شود».
نمرود بر اثر گزارش منجم، و تعبیر دانشمند تعبیر کننده خواب، به وحشت افتاد، بسیار نگران شد، منجّمین و دانشمندان تعبیر خواب را حاضر کرد و با آنها به مشورت پرداخت، سرانجام اطمینان یافت که گزارشات، درست است، اعصابش خرد شد، و وحشت و نگرانیش افزایش یافت، و اضطراب و دلهره تار و پود وجودش را فرا گرفت.(5)
دو فرمان خطرناک نمرود
برای آن که نطفه ابراهیم - علیه السلام - منعقد نشود، نمرود فرمان صادر کرد که زنان را از شوهرانشان جدا سازند و به طور کلی آمیزش زن و مرد غدغن گردد، تا به این وسیله، از انعقاد نطفه آن پسر خطرناک، در آن سال جلوگیری شود.
این فرمان اجرا شد، و مأموران دژخیمان آشکار و نهان نمرود، همه جا را تحت کنترل شدید خود درآوردند، و برای این که این فرمان، به طور دقیق اجرا شود، زنان را در شهر نگه داشتند، و مردان را به خارج از شهر فرستادند.
ولی در عین حال تارَخ پدر ابراهیم - علیه السلام -، با همسرش تماس گرفت و کاملاً به دور از کنترل مأموران، با او همبستر شد، و نور ابراهیم - علیه السلام - در رحم مادرش منعقد گردید.(6)
در این هنگام دومین فرمان نمرود، چنین صادر شد:
«ماماها و قابله‌ها و هرکس در هر جا که توانست، زنان باردار را تحت کنترل و مراقبت قرار دهند، هنگام زایمان، کودکان را بنگرند اگر پسر بود کشته و نابود گردد، و اگر دختر بود زنده بماند، این فرمان حتماً باید اجرا شود، برای متخلّفین از اجرای فرمان، مجازات شدید در نظر گرفته شده است... حتماً... حتماً.»
کنترل شدید در همه جا اجرا گردید، جلّادان خون آشام نمرودی، در همه جا حاضر بودند، نوزادان پسر را می‌کشتند، و نوزادهای دختر را زنده می‌گذاشتند.
کار به جایی رسید که به نوشته بعضی از تاریخ نویسان 77 تا 100 هزار نوزاد کشته شدند.(7)
مادر ابراهیم - علیه السلام - بارها توسط ماماها و قابله‌های نمرودی آزمایش شد، ولی آنها نفهمیدند که او باردار است، و این از آن جهت بود

که خداوند رحم مادر ابراهیم - علیه السلام - را به گونه‌ای قرار داده بود که نشانه بارداری آشکار نبود.(8)

همه جا سخن از کشتن نوزادهای پسر بود، و جاسوسان نمرود، این موضوع را با مراقبت شدید دنبال می‌کردند، در چنین شرایط سختی پدر ابراهیم - علیه السلام - بیمار شد و از دنیا رفت.

«بونا» مادر شجاع و شیر دل ابراهیم - علیه السلام - خود را نباخت و هم چنان با امداد الهی به زندگی ادامه داد، او با این که فشار زندگی لحظه به لحظه بر او شدیدتر می‌شد، و همواره سایه هولناک دژخیمان تیره دل و بی‌رحم را می‌دید، تسلیم نمرودیان نشد و تصمیم گرفت خود را معرفی نکند و نوزاد خود را پس از تولد، با کمال مراقبت، در مخفی‌گاه‌ها حفظ نماید.

آری گر چه فرمان نمرود، ترس و وحشت عجیبی در مردم ایجاد کرده بود، ولی مادر شجاع ابراهیم - علیه السلام - با توکل به خدای یکتا، تصمیم گرفت تا برخلاف این فرمان، کودک خود را از گزند دست خون آشامان نمرودی نگه دارد.

1- قصص القرآن، از: عبدالوهاب نّجار، ص 70.

2- بحار، ج 12، ص 45.

3- «إِنَّ إِبْراهِیمَ کانَ أُمَّة» (نحل، 12).

4- بحار، ج 12، ص 36.

5- اقتباس از مجمع البیان، ج 4، ص 325؛ بحار، ج 12، ص 41.

6- همان مدرک.

7- ناسخ التواریخ پیامبران، ج 1، ص 160.

8- تاریخ طبری، ج 1، ص 164-217.

حضرت ابراهیم (ع) / تولّد ابراهیم (ع) و تفکر او در آفرینش
تولّد ابراهیم در درون غار، و سیزده سال زندگی مخفی او
شب و روز هم چنان می‌گذشت، هفته‌ها و ماه‌ها به دنبال هم گذر می‌کرد، و به همین ترتیب ولادت ابراهیم - علیه السلام - نزدیک می‌شد، مادر قوی دل و شجاع ابراهیم - علیه السلام - همواره در این فکر بود که هنگام زایمان کجا رود، و چگونه فرزندش را از گزند جلّادان حفظ نماید؟
در آن عصر، قانونی در میان مردم رواج داشت که زنان در هنگام قاعدگی به بیرون شهر می‌رفتند و پس از پایان آن، به شهر باز می‌گشتند.
مادر ابراهیم - علیه السلام - تصمیم گرفت به بهانه این قانون و رسم، از شهر بیرون برود، و در کنار کوهی، غاری را پیدا کند و در آن جا دور از دید مردم، شاهد تولد نوزادش باشد.
همین تصمیم اجرا شد، مادر با کمال مراقبت از شهر خارج گردید، و خود را به غاری رسانید، و در آن جا درد زایمان به او دست داد، طولی نکشید که ابراهیم - علیه السلام - در همان جا دیده به جهان گشود، کودکی که در همان وقت، نور و شکوه خاصی که نشانگر آینده درخشان او بود، از چهره‌اش دیده می‌شد.
در این هنگام مادر نگران بود که آیا کودکش را در غار بگذارد یا به شهر بیاورد، سرانجام برای حفظ او تصمیم گرفت او را در پارچه‌ای پیچیده در درون همان غار بگذارد، و هر چند وقتی به سراغ او رود و به او شیر دهد.
مادر او را در میان غار گذاشت و برای حفظ او از گزند جانوران، درِ غار را سنگ چین کرد، و به شهر بازگشت، از آن پس مادر هر چند روزی یکبار مخفیانه و گاهی شبانه خود را به غار رسانده و از پسرش دیدار می‌نمود، می‌رفت تا به او شیر بدهد، ولی می‌دید به لطف خدا، او انگشت بزرگ دستش را به دهان نهاده، و به جای پستان مادر از آن شیر جاری است...
به این ترتیب؛ این مادر و پسر، در آن دوران وحشتناک با تحمّل مشقّت‌ها و رنجهای گوناگون، با مقاومت بی‌نظیر، ماه‌ها و سالها به زندگی چریکی خود ادامه دادند، و حاضر نشدند که تسلیم زورگویی‌های حکومت ستمگر نمرود گردند، تا آن که سیزده سال از عمر ابراهیم گذشت.(1)
آری حضرت ابراهیم - علیه السلام - از خطر دژخیمان سنگدل نمرود، 13 سال در میان غار زندگی کرد، در حقیقت در زندان طبیعت به سر برد، همواره سقف غار و دیوارهای تاریک و وحشت‌زای آن را می‌دید، گاهی مادر رنجدیده‌اش مخفیانه به ملاقاتش می‌آمد، و گاهی سر از غار بیرون می‌آورد و کوه‌ها و دشت سرسبز و افق نیلگون را تماشا می‌کرد، و بر

خداشناسی و فکر باز و نشاط روحیه خود می‌افزود، و منتظر بود که روزی فرا رسد و از زندان غار بیرون آید و در فضای باز قدم بگذارد، و مردم را از پرستش نمرود و آیین نمرود باز دارد...

بیرون آمدن ابراهیم از غار و تفکر او در جهان آفرینش

جالب این که ابراهیم - علیه السلام - در این مدتی که در غار بود، به لطف خدا از نظر جسمی و فکری رشد عجیبی کرد، با این که سیزده ساله بود قد و قامت بلندی داشت که در ظاهر نشان می‌داد مثلاً بیست سال دارد، فکر درخشنده و عالی او نیز هم چون فکر مردان کاردان و هوشمند و با تجربه کار می‌کرد، یک روز مادر به دیدارش آمد و مدتی در کنار پسر نوجوانش بود، ولی هنگام خداحافظی، همین که خواست از غار بیرون آید، ابراهیم دامن مادر را گرفت و گفت: «مرا نیز با خود ببر، ماندن در غار بس است، اینک می‌خواهم در جامعه باشم و با مردم زندگی کنم.»

مادر می‌دانست که درخواست ابراهیم، یک درخواست کاملاً طبیعی است، ولی در این فکر بود که چگونه او را به شهر ببرد، زبان حال مادر در این لحظات، خطاب به ابراهیم چنین بود:

«عزیزم! چگونه در این شرایط سخت تو را همراه خود به شهر ببرم، نه! میوه دلم صلاح نیست، اگر شاه از وجود تو اطلاع یابد، تو را خواهد کشت، می‌ترسم خونت را بریزند، هم چنان در این جا بمان، تا خداوند راه گشایشی برای ما باز کند.»

ولی ابراهیم اصرار داشت که از غار جانکاه بیرون آید، سرانجام مادر به او گفت: «در این باره با سرپرستت (آزر) مشورت می‌کنم، اگر صلاح باشد، بعد نزدت می‌آیم و تو را به شهر می‌برم».(2)

به این ترتیب مادر دلسوخته از پسرش جدا شد و به شهر بازگشت.

وقتی که مادر رفت. ابراهیم تصمیم گرفت از غار بیرون آید، صبر کرد تا غروب و خلوت شود و هوا تاریک گردد، آن گاه از غار بیرون آمد، گویی پرنده‌ای از قفس به سوی باغستان سبز و خرم پریده، به کوه‌ها و دشت و صحرا می‌نگریست، ستارگان و ماه آسمان نظرش را جلب کرد، در اندیشه فرو رفت، با خود می‌گفت: «به به! از این پدیده‌هایی که خدای یکتا آن را پدیدار ساخته است!» از اعماق دلش با آفریدگار جهان ارتباط پیدا کرد، و سراسر وجودش غرق در عشق و شوق به خدا شد، ودر این سیر و سیاحت، خداشناسی خود را تکمیل کرد.

1- اقتباس از مجمع البیان، ج 4، ص 325؛ تفسیر جامع، ج 2، ص 319.

2- بحار، ج 12، ص 42 و 30.

حضرت ابراهیم (ع) / مبارزات عملی ابراهیم (ع) با بت پرستی
آزر با این که ابراهیم را از یکتا پرستی منع می‌کرد، ولی وقتی که چشمش به چهره ملکوتی ابراهیم می‌افتاد، محبتش نسبت به او بیشتر می‌شد، از آن جا که آزر رئیس کارخانه بت سازی بود، روزی چند بت به ابراهیم داد تا او آنها را به بازار ببرد و مانند سایر برادرانش آنها را به مردم بفروشد، ابراهیم خواسته آزر را پذیرفت، آن بت‌ها را همراه خود به طرف میدان و بازار آورد، ولی برای این که فکر خفته مردم را بیدار کند، و آنها را از پرستش بت بیزار نماید، طنابی در گردن بتها بست و آنها را در زمین می‌کشانید و فریاد می‌زد:
«مَنْ یشْتَرِی مَنْ لا یضُرُّهُ وَ لا ینْفَعُهُ؛ چه کسی این بتها را که سود و زیان ندارند از من می‌خرد.»
سپس بتها را کنار لجنزار و آبهای جمع شده در گودالها آورد و در برابر چشم مردم، آنها را در میان لجن و آب آلوده می‌انداخت و بلند می‌گفت: «آب بنوشید و سخن بگویید!!»(1)
به این ترتیب عملاً به مردم می‌فهمانید که: «بتها شایسته پرستش نیستند، به هوش باشید و از خواب غفلت بیدار شوید و به خدای یکتا و بی‌همتا متوجه شوید، و در برابر این بتهای ساختگی و بی‌اراده که سود و زیانی ندارند سجده نکنید مگر عقل ندارید، مگر انسان نیستید، چرا آن همه ذلّت، چرا و چرا؟!» آنها را نزد آزر آورد و به او گفت: «این بتها را کسی نمی‌خرد، در نزد من مانده‌اند و باد کرده‌اند.»
فرزندان آزر توهین ابراهیم به بتها را به آزر خبر دادند، آزر ابراهیم را طلبید و او را سرزنش و تهدید کرد و از خطر سلطنت نمرود ترسانید.
ولی ابراهیم به تهدیدهای آزر، اعتنا نکرد. آزر تصمیم گرفت ابراهیم را زندانی کند، تا هم ابراهیم در صحنه نباشد و هم زندان او را تنبیه کند، از این رو ابراهیم را دستگیر کرده و در خانه‌اش زندانی کرد و افرادی را بر او گماشت تا فرار نکند.
ولی طولی نکشید که او از زندان گریخت و به دعوت خود ادامه داد و مردم را از بت و بت پرستی بر حذر داشته و به سوی توحید فرا می‌خواند.(2)
مذاکرات رو در روی ابراهیم با نمرود، و محکوم شدن نمرود
آوازه مخالفت ابراهیم با طاغوت پرستی و بت پرستی در همه شکلهایش در همه جا پیچید، و به عنوان یک حادثه بزرگ در رأس اخبار قرار گرفت، نمرود که از همه بیشتر در این باره، حسّاس بود فرمان داد بی‌درنگ

ابراهیم را به حضورش بیاورند، تا بلکه از راه تطمیع و تهدید، قفل سکوت بر دهان او بزنند، ابراهیم را نزد نمرود آوردند.
نمرود بر سر ابراهیم فریاد زد و پس از اعتراض به کارهای او گفت:
«خدای تو کیست؟»
ابراهیم: خدای من کسی است که مرگ و زندگی در دست اوست.
نمرود از راه سفسطه و غلط اندازی وارد بحث شد، و گفت: «ای بی‌خبر! این که در اختیار من است، من زنده می‌کنم و می‌میرانم، مگر نمی‌بینی مجرم محکوم به اعدام را آزاد می‌کنم، و زندانی غیر محکوم به اعدام را اگر بخواهم اعدام می‌نمایم.»
آن گاه دستور داد یک شخص اعدامی را آزاد کردند، و یک نفر غیر محکوم به اعدام را اعدام نمودند.
ابراهیم بی‌درنگ استدلال خود را عوض کرد و گفت: تنها زندگی و مرگ نیست بلکه همه جهان هستی به دست خدا است، بر همین اساس، خدای من کسی است که صبحگاهان خورشید را از افق مشرق بیرون می‌آورد و غروب، آن را در افق مغرب فرو می‌برد، اگر راست می‌گویی که تو خدای مردم هستی، خورشید را به عکس از افق مغرب بیرون آر، و در افق مشرق، فرو بر.
نمرود در برابر این استدلال نتوانست غلط اندازی کند، آن چنان گیج و بهت زده شد که از سخن گفتن درمانده گردید.(3)
نمرود دید اگر آشکارا با ابراهیم دشمنی کند، رسوائیش بیشتر می‌شود، ناچار دست از ابراهیم کشید تا در یک فرصت مناسب از او انتقام بگیرد، اما جاسوسان خود را در همه جا گماشت تا مردم را از تماس با ابراهیم بترسانند و دور سازند.(4)
بت شکنی ابراهیم - علیه السلام - و استدلال او
ابراهیم از راه‌های گوناگون با بت پرستی مبارزه کرد، ولی بیانات و مبارزات ابراهیم - علیه السلام - در آن تیره بختان لجوج اثر نکرد، از طرفی دستگاه نمرود برای سرگرم کردن مردم و ادامه سلطه خود هرگز نمی‌خواست که مردم از بت پرستی دست بردارند.
ابراهیم در مبارزه خود مرحله جدیدی را برگزید و با کمال قاطعیت به بت پرستان و نمرودیان اخطار کرد و چنین گفت:
«وَ تَاللَّهِ لَأَكِيدَنَّ أَصْنامَكُمْ بَعْدَ أَنْ تُوَلُّوا مُدْبِرِينَ؛ به خدا سوگند در غیاب شما نقشه‌ای برای نابودی بتهایتان می‌کشم.»(5)
ابراهیم هم چنان در کمین بتها بود تا روز عید نوروز فرا رسید، در میان مردم بابِل رسم بود که هر سال روز عید نوروز(6) شهر را خلوت می‌کردند و برای خوش گذرانی به صحرا و کوه و دشت و فضاهای آزاد دیگر می‌رفتند، آن روز مردم شهر را خلوت کردند، نمرود و اطرافیانش نیز از

شهر بیرون رفتند، حتی ابراهیم - علیه السلام - را نیز دعوت کردند که با آنها به خارج از شهر برود و در جشن آنها شرکت کند، ولی ابراهیم - علیه السلام - در پاسخ دعوت آنها گفت: «من بیمار هستم»(7).
ابراهیم از نظر بدنی بیمار نبود، ولی وقتی که می‌دید مردم، غرق در فساد و هوسبازی و بت پرستی هستند، از نظر روحی کسل و ناراحت بود، و منظور او از این که گفت: «من بیمارم» یعنی روحم کسل است.
وقتی که شهر کاملاً خلوت شد، ابراهیم اندکی غذا و یک تبر با خود برداشت و وارد بتکده شد، دید مجسمه‌های گوناگون زیادی در کنار هم چیده شده و با قیافه‌هایی مختلف، اما بدون هر گونه حرکت و توان، در جایگاه‌ها قرار دارند، ابراهیم غذا را به دست گرفت و کنار هر یک از بتها رفت و گفت: «از این غذا بخور و سخن بگو».
وقتی که آن بت پاسخ نمی‌داد، ابراهیم با تبری که در دست داشت، بر دست و پای بت می‌زد و دست و پای آن بت را می‌شکست، ابراهیم با همه بتهایی که در آن بتکده بودند، همین کار را کرد، و فضای وسط بتخانه از قطعه‌های بتهای شکسته پر شد.
ولی ابراهیم به بت بزرگ حمله نکرد و او را سالم گذاشت، و تبر را بر دوش او نهاد، ابراهیم از این کار، منظوری داشت، منظورش این بود که در آینده از همین راه، استدلال دشمن شکن بسازد و دشمن را محکوم نماید.
مراسم عید کم کم پایان یافت و بت پرستان گروه گروه به شهر بازگشتند، رسم بود پس از بازگشت، نخست به بتکده بروند و مراسم شکرگزاری را به جای آورند و سپس به خانه‌هایشان باز گردند.
گروه اول وقتی که وارد بتخانه شد با منظره عجیبی روبرو گردید، گروه‌های بعدی نیز وارد شدند، و همه در وحشت و بهت زدگی فرو رفتند، فریادها و نعره‌هایشان برخاست، هر کسی سخنی می‌گفت...
در این جا دنباله داستان را از زبان قرآن (آیه 58 تا 67 سوره انبیاء) بشنویم:
ابراهیم همه بتها جز بزرگشان را قطعه قطعه کرد، شاید سراغ او بیایند (و او حقایق را بازگو کند).
(هنگامی که آنها منظره بتها را دیدند) گفتند: شنیده‌ایم نوجوانی از بتها سخن می‌گفت: که به او ابراهیم می‌گویند.
جمعیت گفتند: او را در برابر دیدگان مردم بیاورند، تا گواهی دهد.
(هنگامی که ابراهیم را حاضر کردند) گفتند: «آیا تو این کار را با خدایان ما کرده‌ای، ای ابراهیم؟»
ابراهیم در پاسخ گفت: «بلکه این کار را بزرگشان کرده است، از او بپرسید اگر سخن می‌گوید!»
بت پرستان به وجدان خود بازگشتند و (به خود) گفتند: «حقّا که شما

ستمگرید».
سپس بر سرهایشان واژگونه شدند (و حکم وجدان را به کلی فراموش کردند) و به ابراهیم گفتند: «تو می‌دانی که بتها سخن نمی‌گویند.»
(این جا بود که ابراهیم پتک استدلال را به دست گرفت و بر مغز بت پرستان کوبید، و به آنها) گفت: آیا غیر از خدا چیزی را پرستش می‌کنید که نه کمترین سودی برای شما دارد، و نه زیانی به شما می‌رساند (نه امیدی به سودشان دارید و نه ترسی از زیانشان).
افّ بر شما و بر آن چه جز خدا می‌پرستید! آیا اندیشه نمی‌کنید (و عقل ندارید)(8).
گفتگوی نمرود با آزر و مادر ابراهیم - علیه السلام -
روایت شده: به نمرود گفته شد، ابراهیم پسر آزر، بتها را شکسته است، نمرود آزر را طلبید و به او گفت: «به من خیانت کردی و وجود این پسر (ابراهیم) را از من پوشاندی.» آزر گفت: «پادشاها! من تقصیری ندارم، مادرش او را پوشانده و نگهداری کرده است و او مدعی است که استدلال و حجت دارد.»
نمرود دستور داد، مادر ابراهیم را حاضر کردند، و به او گفت: «چرا وجود این پسر را از ما پوشاندی که با خدایان ما چنین کرد؟!»
مادر گفت: «ای شاه! من دیدم تو رعیت و ملّت خودت را می‌کشی و نسل آنها به خطر می‌افتد، با خود گفتم این پسر را برای حفظ نسل نگه دارم، اگر این پسر همان بود (که واژگونی سلطنت تو به دست او است) او را تحویل می‌دهم تا کشته گردد، و کشتن فرزندان مردم پایان یابد، و اگر این پسر او نیست، برای ما یک نفر پسر باقی بماند، اینک که برای تو ثابت شده که این پسر همان است، در اختیار تو است هر کاری می‌کنی انجام بده.»
نمرود گفتار مادر ابراهیم را پسندید، و او را آزاد کرد سپس خودش شخصاً با ابراهیم در مورد شکسته شدن بتها سخن گفت، هنگامی که ابراهیم - علیه السلام - گفت: بت بزرگ، بتها را شکسته است.» نمرود به جای این که استدلال نیرومند ابراهیم - علیه السلام - را بپذیرد، درباره مجازات ابراهیم با اطرافیان خود به مشورت پرداخت، اطرافیان گفتند: «ابراهیم را بسوزانید و خدایان خود را یاری کنید».(9)

1- بحار، ج 12، ص 13.
2- بحار، ج 12، ص 31؛ تفسیر جامع، ج 2، ص 224.
3- مضمون آیه 257 بقره.
4- قصص قرآن صدر بلاغی، ص 58؛ بعضی این واقعه را بعد از حادثه آتش آورده‌اند. (بحار، ج 12، ص 34)

5- انبیاء، 57.

6- امام صادق - علیه السلام - فرمود: روزی که ابراهیم - علیه السلام - بتها را شکست، عید نوروز بود (بحار، ج 12، ص 43).

7- صافات، 87.

8- انبیاء، 58 تا 67.

9- بحار، ج 12، ص 32.

حضرت ابراهیم (ع) / به آتش افکندن ابراهیم (ع)
به فرمان نمرود، ابراهیم را زندانی نمودند، از هر سو اعلام شد که مردم هیزم جمع کنند، و یک گودال و فضای وسیعی را در نظر گرفتند، بت پرستان گروه گروه هیزم می‌آوردند و در آن جا می‌ریختند.
گر چه یک بار هیزم برای سوزاندن ابراهیم کافی بود، ولی دشمنان می‌خواستند هر چه کینه دارند نسبت به ابراهیم آشکار سازند، وانگهی این حادثه موجب عبرت برای همه شود، و عظمت و قلدری نمرود در قلبها سایه بیافکند تا در آینده هیچ کس چنین جرئتی نداشته باشد.
روز موعود فرا رسید، نمرود با سپاه بی‌کران خود، در جایگاه مخصوص قرار گرفتند، در کنار آن بیابان، ساختمان بلندی برای نمرود ساخته بودند، نمرود بر فراز آن ساختمان رفت تا از همان بالا صحنه سوختن ابراهیم را بنگرد و لذت ببرد.
هیزم‌ها را آتش زدند، شعله‌های آن به سوی آسمان سرکشید، آن شعله‌ها به قدری اوج گرفته بود که هیچ پرنده‌ای نمی‌توانست از بالای آن عبور کند، اگر عبور می‌کرد می‌سوخت و در درون آتش می‌افتاد.
در این فکر بودند که چگونه ابراهیم را در درون آتش بیفکنند، شیطان یا شیطان صفتی به پیش آمد و منجنیقی ساخت و ابراهیم را در درون آن نهادند تا به وسیله آن او را به درون آتش پرتاب نمایند.
در این هنگام ابراهیم تنها بود، حتی یک نفر از انسانها نبود که از او حمایت کند، تا آن جا که پدر خوانده‌اش «آزر» نزد ابراهیم آمد و سیلی محکمی به صورت او زد و با تندی گفت: «از عقیده‌ات برگرد!»
ولی همه موجودات ملکوتی نگران ابراهیم بودند، فرشتگان آسمانها گروه گروه به آسمان اول آمدند و از درگاه خدا درخواست نجات ابراهیم - علیه السلام - را نمودند، همه موجودات نالیدند، جبرئیل به خدا عرض کرد: «خدایا! خلیل تو، ابراهیم بنده تو است و در سراسر زمین کسی جز او تو را نمی‌پرستد، دشمن بر او چیره شده و می‌خواهد او را با آتش بسوزاند».
خداوند به جبرئیل خطاب کرد: «ساکت باش! آن بنده‌ای نگران است که مانند تو ترس از دست رفتن فرصت را داشته باشد، ابراهیم بنده من است، اگر خواسته باشم او را حفظ می‌کنم، اگر دعا کند دعایش را مستجاب می‌نمایم».
استجابت دعای ابراهیم - علیه السلام - و تبدیل آتش به گلستان
ابراهیم در میان منجنیق، لحظه‌ای قبل از پرتاب، خدا را چنین خواند:
«یا اَللهُ یا واحِدُ یا اَحَدُ یا صَمَدُ یا مَنْ لَمْ یلِدْ وَ لَمْ یولَدْ وَ لَمْ یکُنْ لَهُ کُفُواً اَحَدٌ

نَجِّنِی مِنَ النّارِ بِرَحْمَتِکَ؛ ای خدای یکتا و بی‌همتا، ای خدای بی‌نیاز، ای خدایی که هرگز نزاده و زاده نشد، و هرگز شبیه و نظیر ندارد، مرا به لطف و رحمتت، از این آتش نجات بده».(1)
جبرئیل در فضا نزد ابراهیم آمد و گفت: «آیا به من نیاز داری؟» ابراهیم گفت: «به تو نیازی ندارم ولی به پروردگار جهان نیاز دارم.»(2)
جبرئیل انگشتری را در انگشت دست ابراهیم نمود، که در آن چنین نوشته شده بود: «معبودی جز خدای یکتا نیست، محمد - صلّی الله علیه و آله - رسول خدا است، به خدا پناهنده شدم، و به او اعتماد کردم، و کارم را به او سپردم».
در همین لحظه فرمان الهی خطاب به آتش صادر شد:
«یا نارُ کُونی بَرْداً؛ ای آتش برای ابراهیم سرد باش».
آتش آن چنان خنک شد، که دندانهای ابراهیم از سرما به لرزه در آمد، سپس خطاب بعدی خداوند آمد:
«و سَلاماً عَلی اِبْراهیمَ؛ بر ابراهیم، سالم و گوارا باش».
آن همه آتش به گلستانی سبز و خرّم مبدَل شد، جبرئیل کنار ابراهیم - علیه السلام - آمد و بااو به گفتگو پرداخت.
بهتر این است که در این جا به اشعار ناب مولانا در کتاب مثنوی گوش جان فرا دهیم:
چون رها از منجنیق آمد خلیل *** آمد از دربار عزّت، جبرئیل
گفت: هَل لَک حاجَة یا مُجتبی *** گفت: اَمّا مِنکَ یا جبریلُ لا
من ندارم حاجتی با هیچ کس *** با یکی کار من افتاده است و بس
آن چه داند لایق من آن کند *** خواه ویران خواه آبادان کند
گفت این جا هست نامحرم مقال *** عِلْمُهُ بِالحالِ حَسْبِی مَا السُّؤال
گر سزاوار من آمد سوختن *** لب ز دفع او بباید دوختن
من نمی‌دانم چه خواهم زان جناب *** بهر خود و اللهُ اَعْلَم بالصَّواب
نمرود ابراهیم را در گلستان دید که با پیرمردی گفتگو می‌کند، به آزر رو کرد و گفت: «به راستی پسرت چقدر در نزد پروردگارش ارجمند است!»
و نیز گفت: «اگر بنا است کسی برای خود خدایی انتخاب کند، سزاوار است که خدای ابراهیم را انتخاب نماید.»
یکی از رجال چاپلوس دربار نمرود (برای رفع وحشت نمرود) گفت: «من دعا و وِردی بر آتش خواندم، تا آتش ابراهیم را نسوزاند.
همان دم ستونی از همان آتش به سوی او آمد و او را سوزانید، در حالی که آتش‌های تمام دنیا، تا سه روز، سوزنده نبود.(3)
یاد امام حسین - علیه السلام - از توکّل کامل ابراهیم به خدا
در ماجرای کربلا، امام سجّاد - علیه السلام - سخت بیمار بود، به طوری که با زحمت - آن هم با تکیه بر عصا - می‌توانست برخیزد، امام حسین - علیه

السلام - با او دیدار کرد و فرمود: «پسرم! چه میل داری؟!»
امام سجاد - علیه السلام - عرض کرد:
«اَشتَهِی اَنْ اَکونَ مِمَّنْ لا اَقْتَرِحُ عَلَی اللهِ رَبِّی ما یدَبِّرُهُ لِی؛ میل دارم به گونه‌ای باشم که در برابر خواسته‌های تدبیر شده خدا برای من، خواسته دیگری نداشته باشم.»
امام حسین - علیه السلام - فرمود:
احسن و آفرین! تو هم چون ابراهیم خلیل - علیه السلام - هستی که جبرئیل از او پرسید: آیا خواهش و حاجتی داری؟ او در پاسخ گفت: «هیچ گونه پیشنهادی به خدا ندارم، بلکه او مرا کفایت می‌کند و نگهبان نیکی است.»(4)

1- و مطابق بعضی از روایات، امام صادق - علیه السلام - فرمود: ابراهیم - علیه السلام - در مناجات خود، انوار پنج تن آل عبا - علیه السلام - را واسطه قرار داد و گفت: «اللّهُمَّ اِنّی اَسْئَلُکَ بِحَقِّ مُحَمَّدٍ وَ عَلِی وَ فاطِمَة وَ الْحَسَنِ وَ الْحُسَیْنِ...؛ خدایا از درگاهت مسئلت می‌نمایم به حق محمد - صلّی الله علیه و آله - و علی و فاطمه و حسن و حسین - علیهم السلام - مرا حفظ کن.» (نور الثقلین، ج 1، ص 68).
2- قال: «یا اِبْراهِیمُ اَلَکَ حاجَة؟ فَقالَ اَمّا اِلَیْکَ فَلا» (علل الشرائع، ص 23 و 24).
3- مجمع البیان، ج 7، ص 54 و 55؛ بحار، ج 12، ص 32 و 33.
4- اعیان الشیعه، ط ارشاد، ج 1، ص 635؛ انوار البهیه، ص 166.

حضرت ابراهیم (ع) / پایان سرگذشت نمرود
نمرود هم چنان با مرکب سلطنت و غرور، تاخت و تاز می‌کرد، و به شیوه‌های طاغوتی خود ادامه می‌داد، خداوند برای آخرین بار حجّت را بر او تمام کرد، تا اگر باز بر خیره سری خود ادامه دهد، با ناتوانترین موجوداتش زندگی ننگین او را پایان بخشد.
خداوند فرشته‌ای را به صورت انسان، برای نصیحت نمرود نزد او فرستاد، این فرشته پس از ملاقات با نمرود، به او چنین گفت:
«... اینک بعد از آن همه خیره سری‌ها و آزارها و سپس سرافکندگی‌ها و شکستها، سزاوار است که از مرکب سرکش غرور فرود آیی، و به خدای ابراهیم - علیه السلام - که خدای آسمانها و زمین است ایمان بیاوری، و از ظلم و ستم و شرک و استعمار، دست برداری، در غیر این صورت فرصت و مهلت به آخر رسیده، اگر به روش خود ادامه دهی، خداوند دارای سپاه‌های فراوان است و کافی است که با ناتوانترین آنها تو و ارتش عظیم تو را از پای درآورد.»
نمرود خیره سر، این نصایح را به باد مسخره گرفت و با کمال گستاخی و پررویی گفت: «در سراسر زمین، هیچ کس مانند من دارای نیروی نظامی نیست، اگر خدای ابراهیم - علیه السلام - دارای سپاه هست، بگو فراهم کند، ما آماده جنگیدن با آن سپاه هستیم.»
فرشته گفت: اکنون که چنین است سپاه خود را آماده کن.
نمرود سه روز مهلت خواست و در این سه روز آن چه توانست در یک بیابان بسیار وسیع، به مانور و آماده سازی پرداخت، و سپاهیان بی‌کران او با نعره‌های گوش خراش به صحنه آمدند.
آن گاه نمرود، ابراهیم را طلبید و به او گفت: «این لشکر من است!»
ابراهیم جواب داد: شتاب مکن، هم اکنون سپاه من نیز فرا می‌رسند.
درحالی که نمرود و نمرودیان، سرمست کیف و غرور بودند و از روی مسخره قاه قاه می‌خندیدند، ناگاه از طرف آسمان انبوه بی‌کرانی از پشه‌ها ظاهر شدند و به جان سپاهیان نمرود افتادند (آنها آنقدر زیاد بودند که مثلاً هزار پشه روی یک انسان می‌افتاد، و آن قدر گرسنه بودند که گویی ماه‌ها غذا نخورده‌اند) طولی نکشید که ارتش عظیم نمرود در هم شکست و به طور مفتضحانه به خاک هلاکت افتاد.
شخص نمرود در برابر حمله برق آسای پشه‌ها به سوی قصر محکم خود گریخت، وارد قصر شد و درِ آن را محکم بست، و وحشت زده به اطراف نگاه کرد. در آن جا پشه‌ای ندید، احساس آرامش کرد، با خود می‌گفت:

«نجات یافتم، آرام شدم، دیگر خبری نیست...»
در همین لحظه باز همان فرشته ناصح، به صورت انسان نزد نمرود آمد و او را نصیحت کرد و به او گفت: «لشکر ابراهیم را دیدی! اکنون بیا و توبه کن و به خدای ابراهیم - علیه السلام - ایمان بیاور تا نجات یابی!»
نمرود به نصایح مهرانگیز آن فرشته ناصح، اعتنا نکرد. تا این که روزی یکی از همان پشه‌ها از روزنه‌ای به سوی نمرود پرید، لب پایین و بالای او را گزید، لبهای او ورم کرد، سرانجام همان پشه از راه بینی به مغز او راه یافت و همین موضوع به قدری باعث درد شدید و ناراحتی او شد، که گماشتگان سر او را می‌کوبیدند تا آرام گیرد، سرانجام او با آه و ناله و وضعیت بسیار نکبت باری به هلاکت رسید و طومار زندگی ننگینش پیچیده شد(1) به تعبیر قرآن:
«وَ اَرادُوا بِهِ کَیداً فَجَعَلْناهُمُ الْاَخْسَرِینَ؛ نمرودیان باتزویر و نقشه‌های گوناگون خواستند تا ابراهیم را شکست دهند، ولی خود شکست خوردند». (2)
به گفته پروین اعتصامی:
خواست تا لاف خداوندی زند *** برج و باروی خدا را بشکند
پشه‌ای را حکم فرمودم که خیز *** خاکش اندر دیده خودبین بریز
جالب این که: حضرت علی - علیه السلام - در ضمن پاسخ به پرسشهای یکی از اهالی شام فرمود: «دشمنان در روز چهارشنبه ابراهیم - علیه السلام - را در میان منجنیق نهادند و در درون آتش پرتاب نمودند، سرانجام خداوند در روز چهارشنبه، پشه‌ای بر نمرود مسلّط گردانید...»
و امام صادق - علیه السلام - فرمود: «خداوند ناتوانترین خلق خود، پشه را به سوی یکی از جبّاران خودکامه (نمرود) فرستاد، آن پشه در بینی او وارد گردید، تا به مغز او رسید، و او را به هلاکت رسانید، و این یکی از حکمت‌های الهی است که با ناتوانترین مخلوقاتش، قلدرترین موجودات را از پای در می‌آورد.(3)
و از ابن عباس روایت شده: پشه لب نمرود را گزید، نمرود تلاش کرد تا آن را با دستش بگیرد، پشه به داخل سوراخ بینی او پرید، او تلاش کرد که آن را از بینی خارج سازد، پشه خود را به سوی مغز او رسانید، خداوند به وسیله همان پشه، چهل شب او را عذاب کرد تا به هلاکت رسید.(4)
نیز روایت شده: آن پشه نیمه فلج بود، و یک قسمت از بدنش قوّت نداشت، وقتی که وارد مغز نمرود شد به زبان حال چنین گفت: «ای نمرود اگر می‌توانی مرده را زنده کنی، این نیمه مرده مرا زنده کن، تا با قوّت آن قسمت از بدنم که فلجی آن خوب شده، از بینی تو بیرون آیم، و یا این قسمت بدنم را که سالم است بمیران تا خلاص شوی.»(5)

1- اقتباس از روضة الصّفا، ج 1؛ حيوة القلوب، ج 1، ص 175.
2- انبياء، 70.
3- بحار، ج 12، ص 37.
4- همان، ص 18.
5- جوامع الحكايات، ص 20.

حضرت ابراهیم (ع) / هجرت ابراهیم (ع) و دفاع از حقّش

در مدّتی که ابراهیم در سرزمین بابل بود، جمعی، از جمله حضرت لوط - علیه السلام - و ساره به او ایمان آوردند، او با «ساره» ازدواج کرد، از طرف پدر ساره، زمین‌های مزروعی و گوسفندهای بسیار، به ساره رسیده بود، ابراهیم - علیه السلام - مدتی در ضمن دعوت مردم به توحید، به کشاورزی و دامداری پرداخت، تا این که تصمیم گرفت از سرزمین بابل به سوی فلسطین هجرت کند و دعوت خود را به آن سرزمین بکشاند، اموال خود از جمله گوسفندهای خود را برداشت و همراه چند نفر با همسرش ساره، حرکت کردند.

ولی از طرف حاکم وقت (بقایای دستگاه نمرودی) اموال ابراهیم - علیه السلام - را توقیف کردند.

ماجرا به دادگاه کشیده شد، ابراهیم - علیه السلام - در دادگاه، خطاب به قاضی چنین گفت:

«من (و همسرم) سالها زحمت کشیده‌ایم و این اموال را به دست آورده‌ایم(1) اگر می‌خواهید اموال مرا مصادره کنید، بنابراین سالهای عمرم را که صرف تحصیل این اموال شده، بر گردانید.»

قاضی در برابر استدلال منطقی ابراهیم، عقب نشینی کرد، و گفت: «حق با ابراهیم است.»(2)

ابراهیم - علیه السلام - آزاد شد و همراه اموال خود به هجرت ادامه داد و با توکل به خدا و استمداد از درگاه حق، حرکت کرد، تا تحول تازه‌ای در منطقه جدیدی به وجود آورد، سخنش این بود که:

«إِنِّی ذاهِبٌ إِلی رَبِّی سَیهْدِینِ؛ من (هر جا بروم) به سوی پروردگارم می‌روم، او راهنمای من است، و با هدایت او ترسی ندارم».(3)

1- در ماجرای زندگی اسحاق، عوامل جمع‌آوری این اموال، خاطر نشان شده است.

2- مطابق بعضی از روایات، ماجرا را به نمرود اطلاع دادند، نمرود گفت: ابراهیم را گر چه همراه اموالش باشد، بیرون کنید تا از این سرزمین برود، زیرا او اگر در این جا بماند، دین شما (بت پرستان) را فاسد می‌کند. (اقتباس از تفسیر المیزان، ج 7، ص 241).

3- صافات، 99.

حضرت ابراهیم (ع) / سیره عملی و اخلاقی حضرت ابراهیم (ع)
اهمیت پوشش زن در سیره ابراهیم - علیه السلام -
ابراهیم در مسیر هجرت همراه ساره و لوط - علیه السلام - عبور می‌کردند، ابراهیم - علیه السلام - برای حفظ ناموس خود ساره از نگاه چشم‌های گنهکار، صندوقی ساخته بود و ساره را در میان آن نهاده بود، هنگامی که به مرز ایالت مصر رسیدند، حاکم مصر به نام «عزاره» در مرز ایالت مصر، مأموران گمرگ گماشته بود، تا عوارضِ گمرک را از کاروانهایی که وارد سرزمین مصر می‌شوند بگیرند، مأمور به بررسی اموال ابراهیم - علیه السلام - پرداخت، تا این که چشمش به صندوق افتاد، به ابراهیم گفت: «در صندوق را بگشا، تا محتوی آن را قیمت کرده و یک دهم قیمت آن را برای وصول، مشخص کنم.»
ابراهیم: خیال کن این صندوق پر از طلا و نقره است، یک دهم آن را حساب کن تا بپردازم، ولی آن را باز نمی‌کنم.
مأمور که عصبانی شده بود، ابراهیم - علیه السلام - را مجبور کرد تا درِ صندوق را باز کند.
سرانجام ابراهیم - علیه السلام - به اجبار دژخیمان، درِ صندوق را گشود، مأمور وصول، ناگهان زن با جمالی را در میان صندوق دید و به ابراهیم گفت: «این زن با تو چه نسبتی دارد؟»
ابراهیم: این زن دختر خاله و همسر من است.
مأمور: چرا او را در میان صندوق نهاده‌ای؟
ابراهیم: غیرتم نسبت به ناموسم چنین اقتضا کرد، تا چشم ناپاکی به او نیفتد.
مأمور: من اجازه حرکت به تو نمی‌دهم تا به حاکم مصر خبر بدهم، تا او از ماجرای تو و این زن آگاه شود.
مأمور برای حاکم مصر پیام فرستاد و ماجرا را به او گزارش داد، حاکم مصر دستور داد تا صندوق را نزد او ببرند.
می‌خواستند تنها صندوق را ببرند، ابراهیم گفت: «من هرگز از صندوق جدا نمی‌شوم مگر این که کشته شوم.»
ماجرا را به حاکم گزارش دادند، حاکم دستور داد که: «صندوق را همراه ابراهیم نزد من بیاورید.»
مأموران، ابراهیم را همراه صندوق و سایر اموالش نزد حاکم مصر بردند، حاکم مصر به ابراهیم گفت: «درِ صندوق را باز کن.»
ابراهیم: همسر و دختر خاله‌ام در میان صندوق است، حاضرم همه اموالم

را بدهم، ولی درِ صندوق را باز نکنم.
حاکم ازاین سخن ابراهیم، سخت ناراحت شد و ابراهیم را مجبور کرد که در صندوق را بگشاید، ابراهیم آن را گشود.
حاکم با نگاه به ساره، دست به طرف او دراز کرد.
ابراهیم - علیه السلام - از شدت غیرت به خدا متوجه شد و عرض کرد: «خدایا دست حاکم را از دست درازی به سوی همسرم کوتاه کن.»
بی‌درنگ دست حاکم در وسط راه خشک شد، حاکم به دست و پا افتاده و به ابراهیم گفت: «آیا خدای تو چنین کرد؟»
ابراهیم: آری، خدای من غیرت را دوست دارد، و گناه را بد می‌داند، او تو را از گناه باز داشت.
حاکم: از خدایت بخواه دستم خوب شود، در این صورت دیگر دست درازی نمی‌کنم.
ابراهیم، از خدا خواست، دست او خوب شد، ولی بار دیگر به سوی ساره دست درازی کرد، باز با دعای ابراهیم - علیه السلام - دستش در وسط راه خشک گردید، و این موضوع سه بار تکرار شد، سرانجام حاکم با التماس از ابراهیم خواست که از خدا بخواهد تا دست او خوب شود.
ابراهیم: اگر قصد تکرار نداری، دعا می‌کنم.
حاکم: با همین شرط دعا کن.
ابراهیم دعا کرد و دست حاکم خوب شد، وقتی که حاکم این معجزه و غیرت را از ابراهیم دید، احترام شایانی به او کرد و گفت: «تو در این سرزمین آزاد هستی، هر جا می‌خواهی برو، ولی یک تقاضا از شما دارم و آن این که: کنیزی را به همسرت ببخشم تا او را خدمتگزاری کند.»
ابراهیم تقاضای حاکم را پذیرفت.
حاکم آن کنیز را که نامش «هاجر» بود به ساره بخشید و احترام و عذرخواهی شایانی از ابراهیم کرد و به آیین ابراهیم گروید، و دستور داد عوارض گمرک را از او نگیرند.
به این ترتیب غیرت و معجزه و اخلاق ابراهیم موجب گرایش حاکم مصر به آیین ابراهیم گردید، و او ابراهیم را با احترام بسیار، بدرقه کرد...(1)
ابراهیم - علیه السلام - در هجرتگاه، و تولد اسماعیل - علیه السلام - و اسحاق - علیه السلام -
ابراهیم - علیه السلام - به فلسطین رسید، قسمت بالای آن را برای سکونت برگزید، و لوط - علیه السلام - را به قسمت پایین با فاصله هشت فرسخ فرستاد، و پس از مدتی در روستای «حبرون» که اکنون به شهر «قدس، خلیل» معروف است ساکن شد.
ابراهیم و لوط، در آن سرزمین، مردم را به توحید و آیین الهی دعوت می‌کردند و از بت پرستی و هر گونه فساد بر حذر می‌داشتند، سالها از این

ماجرا گذشت، ابراهیم - علیه السلام - به سن و سال پیری رسید، ولی فرزندی نداشت زیرا همسرش «ساره» نازا بود، ابراهیم دوست داشت، پسری داشته باشد تا پس از او راهش را ادامه دهد.
ابراهیم - علیه السلام - به ساره پیشنهاد کرد، تا کنیزش هاجر را به او بفروشد، تا بلکه از او دارای فرزند گردد، ساره هاجر را به ابراهیم بخشید، هاجر همسر ابراهیم گردید، و پس از مدتی از او دارای پسری شد که نامش را «اسماعیل» گذاشتند.
ابراهیم بارها از خدا خواسته بود که فرزند پاکی به او بدهد، خداوند به او مژده داده بود که فرزندی متین و صبور، به او خواهد داد.(2)
این فرزند همان اسماعیل بود که خانه ابراهیم را لبریز از شادی و نشاط کرد.
ساره نیز سالها درانتظار بود که خداوند به او فرزندی دهد، به خصوص وقتی که اسماعیل را می‌دید، آرزویش به داشتن فرزند بیشتر می‌شد، از ابراهیم می‌خواست دعا کند و از امدادهای غیبی استمداد بطلبد، تا دارای فرزند گردد.
ابراهیم دعا کرد، دعای غیر عادی ابراهیم - علیه السلام - به استجابت رسید و سرانجام فرشتگان الهی او را به پسری به نام اسحاق بشارت داد، هنگامی که ابراهیم این بشارت را به ساره گفت، ساره از روی تعجب خندید، و گفت: «وای بر من، آیا با این که من پیر و فرتوت هستم و شوهرم ابراهیم نیز پیر است، دارای فرزند می‌شوم؟! به راستی بسیار عجیب است!»(3)
طولی نکشید که بشارت الهی تحقق یافت و کانون گرم خانواده ابراهیم با وجود نو گلی به نام «اسحاق» گرمتر شد.
از این پس فصل جدیدی در زندگی ابراهیم - علیه السلام - پدید آمد، از پاداشهای مخصوص الهی به ابراهیم - علیه السلام - دو فرزند صالح به نام اسماعیل و اسحاق - علیه السلام - بود، تا عصای پیری او گردند و راه او را ادامه دهند.
پاک زیستی ابراهیم - علیه السلام -
روزی ابراهیم وقتی که صبح برخاست (به آینه نگاه کرد) در صورت خود یک لاخ موی سفید دید که نشانه پیری است، گفت:
«اَلْحَمْدُ للهِ الَّذِی بَلَغَنِی هذَا الْمُبَلَغَ وَ لَمْ اَعْصِی اللهَ طَرْفَة عَینٍ؛ حمد و سپاس خداوندی را که مرا به این سن و سال رسانید که در این مدت به اندازه یک چشم به هم زدن گناه نکردم.»(4)
مهمان دوستی ابراهیم - علیه السلام - و لقب خلیل برای او
در مهمان دوستی ابراهیم - علیه السلام - سخنهای بسیار گفته‌اند، از جمله:
1. روزی پنج نفر به خانه ابراهیم - علیه السلام - آمدند (آنها فرشتگان

مأمور خدا همراه جبرئیل، به صورت انسان(5) نزد ابراهیم - علیه السلام - آمده بودند.) ابراهیم با این که آنها را نمی‌شناخت، گوساله‌ای را کشت و برای آنها غذای لذیذی فراهم کرد(6) و جلو آنها نهاد، آنها گفتند: «از این غذا نمی‌خوریم، مگر این که به ما خبر دهی که قیمت این گوساله چقدر است؟!»
ابراهیم گفت: قیمت این غذا آن است که در آغاز خوردن «بِسمِ الله» و در پایان «الحمدلله» بگویید.
جبرئیل به همراهان خود گفت: «سزاوار است که خداوند این مرد را به عنوان خلیل (دوست خالص) خود برگزیند.»(7)
2. روز دیگری، گروهی بر ابراهیم - علیه السلام - وارد شدند، در خانه غذا نبود، ابراهیم با خود گفت: «اگر تیرهای سقف خانه را بیرون بیاورم و به نجّار بفروشم، تا غذای مهمانان را فراهم کنم، می‌ترسم بت پرستان از آن تیرها، بت بسازند.» سرانجام مهمانان را در اطاق مهمانی جای داد و پیراهن خود را برداشت و از خانه بیرون رفت، تا به محلی رسید و در آن جا مشغول نماز شد، پس از خواندن دو رکعت نماز، دید پیراهنش نیست، دانست که خداوند اسباب کار را فراهم نموده است، به خانه بازگشت، همسرش ساره را دید که سرگرم آماده نمودن غذا است، پرسید: «این غذا را از کجا تهیه نمودی؟»
ساره گفت: این غذا از همان مواد است که توسط مردی فرستادی، معلوم شد که خداوند لطف فرموده و با دست غیبی خود آن غذا را به خانه ابراهیم - علیه السلام - رسانده است.(8)
3. امام صادق - علیه السلام - فرمود: ابراهیم - علیه السلام - پدر مهربانی برای مهمانان بود، هرگاه به او مهمان نمی‌رسید، از خانه بیرون می‌آمد و به جستجوی مهمان می‌پرداخت، روزی برای پیدا کردن مهمان از خانه خارج شد و درِ خانه را بست و قفل کرد و کلید آن را همراه خود برد، پس از ساعتی جستجو، به خانه بازگشت ناگاه مردی یا شبیه مردی را در خانه خود دید، به او گفت: «ای بنده خدا با اجازه چه کسی وارد این خانه شده‌ای؟»
آن مرد گفت: با اجازه پروردگار این خانه، این سخن سه بار بین ابراهیم - علیه السلام - و آن مرد تکرار شد، ابراهیم دریافت که آن مرد جبرئیل است، خداوند را شکر و سپاس نمود. در این هنگام جبرئیل گفت: «خداوند مرا به سوی یکی از بندگانش که او را خلیل (دوست خالص) خود کرده، فرستاده است.»
ابراهیم فرمود: «آن بنده را به من معرفی کن، تا آخر عمر خدمتگزار او گردم.»
جبرئیل گفت: آن بنده تو هستی.

ابراهیم گفت: «چرا خداوند مرا خلیل خوانده است؟»
جبرئیل گفت: «زیرا تو هرگز از احدی چیزی را درخواست نکردی، و هیچ کس هنگام درخواست از تو جواب منفی نشنید.»(9)

رحمت وسیع خدا در مقایسه با مهمان خواهی ابراهیم - علیه السلام -

روایت شده: تا مهمان به خانه ابراهیم - علیه السلام - نمی‌آمد، او در خانه غذا نمی‌خورد، وقتی فرا رسید که یک شبانه روز مهمان بر او وارد نشد، او از خانه بیرون آمد و در صحرا به جستجوی مهمان پرداخت، پیرمردی را دید، جویای حال او شد، وقتی خوب به جستجو پرداخت فهمید آن پیرمرد، بت پرست است، ابراهیم گفت: «افسوس، اگر تو مسلمان بودی، مهمان من می‌شدی و از غذای من می‌خوردی.»
پیرمرد از کنار ابراهیم - علیه السلام - گذشت. در این هنگام جبرئیل بر ابراهیم - علیه السلام - نازل شد و گفت: «خداوند سلام می‌رساند و می‌فرماید این پیرمرد هفتاد سال مشرک و بت پرست بود، و ما رزق او را کم نکردیم، اینک چاشت یک روز او را به تو حواله نمودیم، ولی تو به خاطر بت پرستی او، به او غذا ندادی.»
ابراهیم - علیه السلام - از کرده خود پشیمان شد و به عقب بازگشت و به جستجوی آن پیرمرد پرداخت تا او را پیدا کرد و به خانه خود دعوت نمود، پیرمرد گفت: «چرا بار اول مرا رد کردی، و اینک پذیرفتی؟»
ابراهیم - علیه السلام - پیام و هشدار خداوند را به او خبر داد.
پیرمرد در فکر فرو رفت و سپس گفت: «نافرمانی از چنین خداوند بزرگواری، دور از مروّت و جوانمردی است.» آن گاه به آیین ابراهیم - علیه السلام - گرویده شد و آن را پذیرفت و بر اثر خلوص و کوشش در راه خداپرستی، از بزرگان دین شد.(10)

ملاقات ابراهیم - علیه السلام - با ماریا عابد سالخرده

در عصر حضرت ابراهیم عابدی زندگی می‌کرد که گویند 660 سال عمر کرده بود، او در جزیره‌ای به عبادت اشتغال داشت، و بین او و مردم دریاچه‌ای عمیق فاصله داشت، او هر سه سال از جزیره خارج می‌شد و به میان مردم می‌آمد و در صحرایی به عبادت مشغول می‌شد، روزی هنگام خروج و عبور، در صحرا گوسفندانی را دید که به قدری زیبا و برّاق و لطیف بودند گویی روغن به بدنشان مالیده شده بود، در کنار آن گوسفندان، جوان زیبایی را که چهره‌اش هم چون پاره ماه می‌درخشید مشاهده نمود که آن گوسفندان را می‌چراند، مجذوب آن جوان و گوسفندانش شد و نزد او آمد و گفت: «ای جوان این گوسفندان مال کیست؟»
جوان: مال حضرت ابراهیم خلیل الرّحمن است.
ماریا: تو کیستی؟

جوان: من پسر ابراهیم هستم و نامم اسحاق است.
ماریا پیش خود گفت: «خدایا مرا قبل از آن که بمیرم، به دیدار ابراهیم خلیل موفق گردان».
سپس ماریا از آن جا گذشت، اسحاق ماجرای دیدار ماریا و گفتار او را به پدرش ابراهیم خبر داد، سه سال از این ماجرا گذشت.
ابراهیم مشتاق دیدار ماریا شد، تصمیم گرفت او را زیارت کند، سرانجام در سیر و سیاحت خود به صحرا رفت و در آن جا ماریا را که مشغول عبادت و نماز بود ملاقات کرد، از نام و مدت عمر او پرسید، ماریا پاسخ داد، ابراهیم پرسید: در کجا سکونت داری؟
ماریا: در جزیره‌ای زندگی می‌کنم.
ابراهیم: دوست دارم به خانه‌ات بیایم و چگونگی زندگی تو را بنگرم.
ماریا: من میوه‌های تازه را خشک می‌کنم و به اندازه یکسال خود ذخیره می‌نمایم، و سپس به جزیره می‌برم و غذای یکسال خود را تأمین می‌نمایم.
ابراهیم و ماریا حرکت کردند تا کنار آب آمدند.
ابراهیم: در کنار آب، کشتی و وسیله دیگر وجود ندارد، چگونه از آن آب خلیج عبور می‌کنی و به جزیره می‌رسی؟
ماریا: به اذن خدا بر روی آب راه می‌روم.
ابراهیم: من نیز حرکت می‌کنم شاید همان خداوندی که آب را تحت تسخیر تو قرار داده، تحت تسخیر من نیز قرار دهد.
ماریا جلو افتاد و بسم الله گفت و روی آب حرکت نمود، ابراهیم نیز بسم الله گفت و روی آب حرکت نمود، ماریا دید ابراهیم نیز مانند او بر روی آب حرکت می‌کند، شگفت زده شد، و همراه ابراهیم به جزیره رسیدند، ابراهیم سه روز مهمان ماریا بود، ولی خود را معرفی نکرد، تا این که ابراهیم به ماریا گفت: «چقدر در جای زیبا و شادابی هستی، آیا می‌خواهی دعا کنی که خداوند مرا نیز در همین جا سکونت دهد تا همنشین تو گردم؟»
ماریا: من دعا نمی‌کنم!
ابراهیم: چرا دعا نمی‌کنی؟
ماریا: زیرا سه سال است حاجتی دارم و دعا کرده‌ام خداوند آن را اجابت ننموده است.
ابراهیم: دعای تو چیست؟
ماریا ماجرای دیدن گوسفندان زیبا و اسحاق را بازگو کرد و گفت: سه سال است دعا می‌کنم که خداوند مرا به زیارت ابراهیم خلیل موفق کند، ولی هنوز خداوند دعای مرا مستجاب ننموده است.
ابراهیم در این هنگام خود را معرفی کرد و گفت: اینک خداوند دعای تو را اجابت نموده است، من ابراهیم هستم.
ماریا شادمان شد و برخاست و ابراهیم را در آغوش گرفت، و مقدم او را

گرامی داشت.(11)
طبق بعضی از روایات، ابراهیم از ماریا پرسید چه روزی سخت‌ترین روزها است؟ او جواب داد: روز قیامت.
ابراهیم گفت: بیا با هم برای نجات خود و امّت از سختی روز قیامت دعا کنیم، ماریا گفت: چون سه سال است دعایم مستجاب نشده، من دعا نمی‌کنم... پس از آن که ماریا فهمید دعایش با دیدار ابراهیم به استجابت رسیده، با ابراهیم - علیه السلام - در مورد نجات خداپرستان در روز سخت قیامت دعا کردند، و خوشبختی خود و آنها را در آن روز مکافات، از درگاه خداوند خواستند به این ترتیب که ابراهیم دعا می‌کرد و عابد آمین می‌گفت.(12)
ابراهیم بسیار خرسند بود که دوستی تازه پیدا کرده که دل از دنیا کنده و دل به خدا داده و به عشق خدا، همواره مناجات و راز و نیاز می‌کند.
تابلوی دیگری از عشق سرشار ابراهیم به خدا
ابراهیم - علیه السلام - در عین آن که عابد، پارسا و شیفته حقّ بود، مرد کار و تلاش بود، هرگز برای خود روا نمی‌دانست که بی‌کار باشد، بخشی از زندگی او به کشاورزی و دامداری گذشت، و در این راستا پیشرفت وسیعی کرد، و صاحب چند گله گوسفند شد.
بعضی از فرشتگان به خدا عرض کردند: «دوستی ابراهیم با تو به خاطر آن همه نعمت‌های فراوانی است که به او عطا کرده‌ای؟»
خداوند خواست به آنها نشان دهد که چنین نیست، بلکه ابراهیم خدا را به حق شناخته است، به جبرئیل فرمود: «در کنار ابراهیم برو و مرا یاد کن».
جبرئیل کنار ابراهیم آمد دید او در کنار گوسفندان خود است، روی تلّی ایستاد و با صدای بلند گفت:
«سُبُّوحٌ قُدّوسٌ رَبُّ الْمَلائِکَة وَ الرُّوحِ؛ پاک و منزّه است خدای فرشتگان و روح!»
ابراهیم تا نام خدا را شنید، آن چنان شور و حالی پیدا کرد و هیجان زده شد که زبان حالش این بود:
این مطرب از کجاست که برگفت نام دوست تا جان و جامه نثار دهم در هوای دوست
دل زنده می‌شود به امید وفای یار جان رقص می‌کند به سماع کلام دوست
ابراهیم به اطراف نگریست و شخصی را روی تلّ دید نزدش آمد و گفت:
«آیا تو بودی که نام دوستم را به زبان آوردی؟»
او گفت: آری.
ابراهیم گفت: بار دیگر از نام دوستم یاد کن، یک سوم گوسفندانم را به تو خواهم بخشید.
او گفت: «سُبُّوحٌ قُدُّوسٌ رَبُّ الْمَلائِکَة وَ الرُّوح»

ابراهیم با شنیدن این واژه‌ها که یادآور خدایَ یکتا و بی‌همتا بود، چنان لذت می‌برد که قابل توصیف نیست، نزد آن شخص رفت و گفت: یک بار دیگر نام دوستم را یاد کن، نصف گوسفندانم را به تو خواهم بخشید.
آن شخص برای بار سوم، واژه‌های فوق را تکرار کرد، ابراهیم نزد او رفت و گفت: یک بار دیگر از نام دوستم یاد کن، همه گوسفندانم را به تو خواهم بخشید.
آن شخص، آن واژه‌ها را تکرار کرد.
ابراهیم گفت: دیگر چیزی ندارم، خودم را به عنوان برده بگیر، و یک بار دیگر نام دوستم را به زبان آور!
آن شخص نام خدا را به زبان آورد، ابراهیم نزد او رفت و گفت: اینک من و گوسفندانم را ضبط کن که از آن تو هستیم.
در این هنگام جبرئیل خود را معرفی کرد و گفت: «من جبرئیلم، نیازی به دوستی تو ندارم، به راستی که مراحل دوستی خدا را به آخر رسانده‌ای، سزاوار است که خداوند تو را به عنوان خلیل (دوست خالص) خود برگزیند. (13)
آرزوی ابراهیم خلیل - علیه السلام -
شب بود، جمعی از اصحاب، در محضر رسول خدا - صلّی الله علیه و آله - نشسته بودند و از بیانات آن بزرگوار، بهره‌مند می‌شدند، آن بزرگوار در آن شب این جریان را بیان کرد و فرمود:
«آن شب که مرا به سوی آسمانها به معراج بردند (یعنی در شب 17 یا 21 ماه رمضان سال 10 یا 12 بعثت) هنگامی به آسمان سوم رسیدم، منبری برای من نصب نمودند، من بر عرشه منبر قرار گرفتم و ابراهیم خلیل در پله پایین عرشه، قرار گرفت و سایر پیامبران در پله‌های پایین‌تر قرار گرفتند.
در این هنگام علی - علیه السلام - ظاهر شد که بر شتری از نور، سوار بود و صورتش مانند ماه شب چهارده می‌درخشید و جمعی چون ستارگان تابان در اطراف او بودند، در این وقت، ابراهیم خلیل به من گفت: این (اشاره به علی - علیه السلام -) کدام پیامبر بزرگ و یا فرشته بلند مقام است؟ گفتم: «او نه پیامبر است و نه فرشته، بلکه برادرم و پسر عمویم و دامادم و وارث علمم، علی بن ابیطالب است.»
پرسید: این گروهی که در اطراف او هستند، کیانند؟
گفتم: این گروه، شیعیان علی بن ابیطالب - علیه السلام - هستند.
ابراهیم علاقمند شد که جزء شیعیان علی - علیه السلام - باشد، به خدا عرض کرد: پروردگارا مرا از شیعیان علی بن ابیطالب - علیه السلام - قرار بده»
در این هنگام جبرئیل نازل شد و این آیه (81 صافات) را خواند:

«وَ إِنَّ مِنْ شِیعَتِهِ لَإِبْراهِیمَ؛ و از شیعیان او (در اصول اعتقادات) ابراهیم است»(14).
پیامبر - صلّی الله علیه و آله - به اصحاب فرمود: «هر گاه بر پیامبران پیشین صلوات فرستادید، نخست به من صلوات بفرستید، سپس به آنها، جز در مورد ابراهیم خلیل که هر گاه خواستید به من صلوات بفرستید، نخست به ابراهیم خلیل صلوات بفرستید، پرسیدند، چرا؟
فرمود: «به همین دلیل که بیان کردم» (او آرزو کرد تا از شیعیان علی بن ابیطالب باشد.)(15)
گوشه‌ای از دعاهای ابراهیم - علیه السلام -
از ویژگی‌های ابراهیم این بود که بسیار دعا می‌کرد، و بسیار مناجات و راز و نیاز با خدا می‌نمود، از این رو در آیه 75 سوره هود می‌خوانیم:
«إِنَّ إِبْراهِیمَ لَحَلِیمٌ اَوّاهٌ مُنِیبٌ؛ همانا ابراهیم بسیار بردبار، و بسیار ناله کننده به درگاه خدا و بازگشت کننده به سوی خدا بود.»
به عنوان نمونه؛ بخشی از دعاهای ابراهیم بعد از ساختن کعبه چنین بود:
«پروردگارا! این شهر (مکه) را شهر آمنی قرار ده! و من و فرزندانم را از پرستش بتها دور نگه دار!
پروردگارا! آنها (بتها) بسیاری از مردم را گمراه ساختند! هر کس از من پیروی کند از من است و هر کسی نافرمانی من کند، تو بخشنده و مهربانی.
پروردگارا! من بعضی از فرزندانم را در سرزمین بی‌آب و علفی در کنار خانه‌ای که حرم توست، ساکن ساختم تا نماز را برپا دارند، تو دلهای گروهی از مردم را متوجه آنها ساز، و از ثمرات به آنها روزی ده، شاید آنان شکر تو را به جای آورند.
پروردگارا! تو می‌دانی آن چه را ما پنهان یا آشکار می‌کنیم، و چیزی در زمین و آسمان بر خدا پنهان نیست.»(16)

1- اقتباس از المیزان، ج 7، ص 241 و 242.
2- مضمون آیه 100 صافات.
3- مضمون آیات 69 تا 72 سوره هود؛ مجمع البیان، ج 5، ص 175؛ امام صادق - علیه السلام - فرمود: «ابراهیم در این هنگام 120 سال، و ساره 90 سال داشت.» (بحار، ج 12، ص 110 و 111).
4- بحار، ج 12، ص 8.
5- آنها مأمور رساندن عذاب به قوم لوط بودند، که در مسیر راه نزد ابراهیم - علیه السلام - آمده بودند.
6- هود، 69: «فَما لَبِثَ اَنْ جاءَ بِعِجْلٍ حَنِیذ».
7- بحار، ج 12، ص 5.

8- بحار، ج 12، ص 11.
9- بحار، ج 12، ص 13.
10- جوامع الحکایات، محمد عوفی، ص 210؛ نظیر این مطلب بااندکی تفاوت، در المحجّة البیضاء، ج 7، ص 266 آمده است.
11- بحار، ج 12، ص 9 و 10.
12- بحار، ج 12، ص 76 و 81.
13- اقتباس از معراج السعادة، ص 491.
14- ناگفته نماند: گر چه ظاهر آیه فوق، با توجه به آیات قبل از آن، مربوط به پیروی ابراهیم از حضرت نوح در موضوع توحید و مبارزه با بت پرستی است، ولی هیچ مانعی ندارد که طبق حدیث فوق، تأویل آیه، در مورد پیروی ابراهیم از علی - علیه السلام - باشد، و ابراهیم به عنوان یک مصداق روشن شیعه و پیرو راستین علی - علیه السلام - به شمار آید.
15- مجمع البحرین (واژه شیع).
16- ابراهیم، 35 تا 38.

حضرت ابراهیم (ع) / رحلت آرام حضرت ابراهیم (ع)

روزی عزرائیل نزد ابراهیم آمد تا جان او را قبض کند، ابراهیم مرگ را دوست نداشت، عزرائیل متوجه خدا شد و عرض کرد: «ابراهیم، مرگ را ناخوش دارد.» خداوند به عزرائیل وحی کرد: «ابراهیم را آزاد بگذار چرا که دوست دارد زنده باشد و مرا عبادت کند.»

مدّتها از این ماجرا گذشت، تا روزی ابراهیم پیرمرد بسیار فرتوتی را دید که آن چه می‌خورد، نیروی هضم ندارد و آن غذا از دهان او بیرون می‌آید، دیدن این منظره سخت و رنج‌آور، موجب شد که ابراهیم ادامه زندگی را تلخ بداند، و به مرگ علاقمند شود، در همین وقت به خانه خود بازگشت، ناگاه یک شخص بسیار نورانی را که تا آن روز چنان شخص زیبایی را ندیده بود، مشاهده کرد، پرسید:

«تو کیستی؟»

او گفت: من فرشته مرگ (عزرائیل) هستم.»

ابراهیم گفت: «سبحان الله! چه کسی است که از نزدیک شدن به تو و دیدار تو بی‌علاقه باشد، با این که دارای چنین جمالی دل آرا هستی.»

عزرائیل گفت: «ای خلیل خدا! هرگاه خداوند خیر و سعادت کسی را بخواهد مرا با این صورت نزد او می‌فرستد، و اگر شر و بدبختی او را بخواهد، مرا در چهره دیگر نزد او بفرستد». آن گاه روح ابراهیم را قبض کرد.(1)

به این ترتیب ابراهیم در سن 175 سالگی با کمال دلخوشی و شادابی، به سرای آخرت شتافت.

در روایت دیگر از امیر مؤمنان - علیه السلام - نقل شده فرمود: هنگامی که خداوند خواست ابراهیم را قبض روح کند، عزرائیل را نزد او فرستاد، عزرائیل نزد ابراهیم آمد و سلام کرد، ابراهیم جواب سلام او را داد و پرسید:

«آیا برای قبض روح آمده‌ای یا برای احوالپرسی؟»

عزرائیل: برای قبض روح آمده‌ام.

ابراهیم: آیا دوستی را دیده‌ای که دوستش را بمیراند؟

عزرائیل بازگشت و به خدا عرض کرد، ابراهیم چنین می‌گوید، خداوند به او وحی نمود به ابراهیم بگو:

«هَلْ رَأیتَ حَبِیباً یکْرَهُ لِقاءَ حَبِیبِهِ، اِنَّ الْحَبِیبَ یحِبُّ لِقاءَ حَبِیبِهِ؛ آیا دوستی را دیده‌ای که از دیدار دوستش بی‌علاقه باشد، همانا دوست، به دیدار دوستش علاقمند است».(2)

ابراهیم به لقای خدا، اشتیاق یافت و با شور و شوق، دعوت حق را پذیرفت و در سن 175 سالگی به لقاء الله پیوست.

1- بحار، ج 12، ص 79.

2- امالی صدوق، ص 270؛ بحار، ج 12، ص 78.

7- حضرت اسماعیل و حضرت اسحاق (ع)

حضرت اسماعیل و حضرت اسحاق (ع) / ماجرای ابراهیم (ع) و فرزندانش
نام اسماعیل در قرآن دوازده بار، و نام اسحاق هفده بار آمده است، این دو پیامبر، از فرزندان ابراهیم از دو مادر بودند، مادر اسماعیل هاجر نام داشت، و مادر اسحاق ساره بود. خداوند این دو پسر را در سن پیری ابراهیم به ابراهیم عطا فرمود، چنان که در آیه 39 سوره ابراهیم از زبان ابراهیم می‌خوانیم می‌گوید:
«اَلْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِی وَهَبَ لِی عَلَی الْکِبَرِ إِسْماعِیلَ وَ إِسْحاقَ إِنَّ رَبِّی لَسَمِیعُ الدُّعاءِ؛ حمد و سپاس خداوندی را که در پیری اسماعیل و اسحاق را به من بخشید، قطعاً پروردگار من شنونده (و اجابت کننده) دعا است.»
از ابن عباس روایت شده، خداوند در سن نود و نه سالگی ابراهیم، اسماعیل را به او داد، و در سن صد و دوازده سالگی اسحاق را به او عطا فرمود، و از سعید بن جبیر نقل شده که ابراهیم تا 117 سالگی فرزندی نداشت، سپس دارای فرزندانی به نام اسماعیل و اسحاق گردید.(1)
ولادت حضرت اسماعیل
حضرت ابراهیم در آن هنگام که در سرزمین بابِل (عراق کنونی) بود، در 37 سالگی با ساره دختر یکی از پیامبران به نام «لا حج» ازدواج کرد، ساره بانویی مهربان و با کمال بود و (همچون خدیجه - علیها السلام -) اموال بسیار داشت، همه آن اموال را در اختیار ابراهیم گذاشت، و ابراهیم آن اموال را در راه خدا مصرف نمود.(2)
ساره در یک خانواده کشاورز و دامدار زندگی می‌کرد، وقتی که همسر ابراهیم شد، گوسفندهای بسیار و زمینهای وسیعی که از ناحیه پدر به او به ارث رسیده بود، در اختیار ابراهیم گذاشت.
هنگامی که ابراهیم همراه ساره از بابل به سوی سرزمین فلسطین هجرت کردند (چنان که قبلاً ذکر شد) در مسیر راه وقتی که به مصر رسیدند، حاکم مصر کنیزی را به نام هاجر به ساره بخشید، ابراهیم همراه ساره و هاجر وارد فلسطین شدند، و در آن جا به زندگی پرداختند و ابراهیم و لوط (برادر یا پسر خاله ساره) در این سرزمین به هدایت قوم پرداختند، ابراهیم در قسمت بلند فلسطین، و لوط در قسمت پایین فلسطین با فاصله هشت فرسخ، سکونت نمودند، و حضرت لوط در عین آن که پیامبر بود، به نمایندگی از طرف ابراهیم در آن جا به راهنمایی مردم پرداخت.
سالها گذشت ابراهیم با این که به سن پیری رسیده بود، دارای فرزند نمی‌شد، علتش این بود که همسرش ساره بچه‌دار نمی‌شد، روزی ابراهیم به ساره چنین پیشنهاد کرد: «اگر مایل هستی کنیزت هاجر را به من

بفروش، شاید خداوند از ناحیه او فرزندی به ما عنایت کند، تا پس از ما راه ما را زنده کند.» ساره این پیشنهاد را پذیرفت، از این پس هاجر همسر ابراهیم گردید و پس از مدتی دارای فرزندی شد که نام او را اسماعیل گذاشتند. این همان فرزند صبور و بردباری بود که ابراهیم از درگاه خدا درخواست نموده بود، و خداوند بشارت او را به ابراهیم داده بود.(3)

با داشتن این فرزند، کانون زندگی ابراهیم، زیبا و شاد شد، چرا که اسماعیل ثمره یک قرن رنج و مشقت‌های ابراهیم بود.

طبیعی است که ساره نیز به خصوص هنگامی که چشمش به چهره اسماعیل می‌افتاد، آرزو می‌کرد که دارای فرزند باشد، گاه به ابراهیم می‌گفت: از خدا بخواه من نیز دارای فرزند شوم.

ابراهیم و ساره گر چه هر دو پیر شده بودند، و دیگر امید فرزند داشتن در میان نبود، ولی ابراهیم بارها امدادهای غیبی را دیده بود، از این رو دارای امید سرشار بود، و از خدا می‌خواست که ساره نیز دارای فرزند شود، طولی نکشید که دعای ابراهیم مستجاب شده و بشارت فرزندی به نام اسحاق به او داده شد.(4)

چگونگی بشارت چنین بود: حضرت لوط مدتها قوم خود را به سوی خدا و اخلاق نیک دعوت می‌کرد، ولی آنها حضرت لوط را به استهزاء گرفتند و سرانجام مستحق کیفر سخت الهی گشتند، جبرئیل همراه چند نفر از فرشتگان مقرب مأمور شدند که نخست نزد ابراهیم بیایند و او را به تولد فرزندی به نام اسحاق مژده دهند، و سپس به سوی قوم لوط رفته و عذاب الهی را به آنها برسانند.

روزی ابراهیم با همسرش ساره در خانه بود، ناگهان دید سه نفر (یا 9 نفر یا 11 نفر) به صورت جوانانی نیرومند و زیبا بر ابراهیم وارد شدند و سلام کردند، ابراهیم که مهمان نواز بود بیدرنگ گوساله‌ای کشت و از گوشت آن غذای مطبوعی برای مهمانان فراهم کرد و جلو آنها گذاشت، اما در حقیقت آنها فرشته بودند که به صورت بشر به آن جا آمده بودند، و فرشته غذا نمی‌خورد، نخوردن غذا در آن زمان یک نوع علامت خطر بود، ابراهیم با آن همه شجاعت ترسید، از این رو که فکر می‌کرد آنها دزدند یا سوء قصد دارند و یا برای عذاب قوم خود آمده‌اند... ولی بی‌درنگ آنها ابراهیم را از ترس بیرون آوردند و به او گفتند نترس، ما برای دو مأموریت آمده‌ایم: 1. قوم ناپاک لوط را به مجازات اعمال ناپاکشان برسانیم 2. به تو مژده دهیم که خداوند به زودی فرزندی به نام اسحاق به تو می‌دهد که پیامبر خواهد بود، سپس فرزندی به نام یعقوب به اسحاق خواهدداد که او نیز پیامبر است. ترس و وحشت از ابراهیم برطرف شد.

وقتی که این بشارت به گوش ساره رسید، از تعجب خندید و گفت: آیا من که پیر و فرتوت هستم و ابراهیم نیز پیر است دارای فرزند می‌شوم، به

راستی عجیب است؟!
رسولان به ساره گفتند: آیا از فرمان و عنایت خداوند تعجب می‌کنی؟ او خدای مهربان است، و در مورد شما چنین خواسته است، طولی نکشید که کانون گرم خانواده ابراهیم به وجود نو گلی به نام اسحاق گرمتر شد.(5)
ابراهیم سپاس الهی را به جا آورد و گفت: «شکر و سپاس خداوندی را که به من در سن پیری اسماعیل و اسحاق را عنایت فرمود.»(6)

1- مجمع البیان، ج 6، ص 319.
2- تاریخ طبری، ج 3، ص 218.
3- مضمون آیه 100 صافات.
4- مجمع البیان، ج 6، ص 319.
5- هود، 69-74.
6- ابراهیم، 38.

حضرت اسماعیل و حضرت اسحاق (ع) / اسماعیل و مادرش در کنار کعبه
حس هووگری گاهی به صورتهای رنج‌آور در ساره بروز می‌کرد، او وقتی که می‌دید ابراهیم فرزند نوگلش اسماعیل را در کنار مادرش در آغوش می‌گیرد و او را می‌بوسد و نوازش می‌نماید، در درون ناراحت می‌شد و در غم و اندوه فرو می‌رفت، آتش حسادت در درونش شعله می‌کشید که چرا شوهرم ابراهیم باید همسر دیگر به نام هاجر داشته باشد؟ و هاجر که کنیز من بود، اینک همتای من شود؟ و پسرش مانند پسر من مورد محبت ابراهیم قرار گیرد؟! و...
کوتاه سخن آنکه: وسوسه‌های نفسانی، طوفانی از حزن و اندوه در ساره به وجود آورده بود و موجب می‌شد که او گاه و بیگاه با ابراهیم برخوردهای نامناسب و زننده کند.
روایت شده: اسماعیل و اسحاق بزرگ شده بودند (در حدی که می‌توانستند با هم مسابقه کشتی یا مسابقه دویدن بگذارند) در یکی از مسابقه‌ها اسماعیل برنده شد، ابراهیم بی‌درنگ اسماعیل را گرفت و بر روی دامنش گذاشت، و اسحاق را در کنارش نشاند، این منظره ساره را بسیار ناراحت کرد، به طوری که با تندی به ابراهیم گفت: «مگر بنا نبود که این دو فرزند را مساوی قرار ندهی؟! هاجر را از من دور کن و به جای دیگر ببر.»(1)
از آن جا که ساره قبلاً مهربانی‌های بسیار به ابراهیم کرده بود، و ابراهیم همواره سعی داشت نسبت به او وفادار و خوشرفتار باشد، از این رو نمی‌خواست ساره را از خو برنجاند.
آزارهای ساره باعث شد که ابراهیم شکایت او را به درگاه خدا برد، خداوند به ابراهیم چنین وحی کرد: «مثال زن هم چون مثال چوب کج خشک است اگر آن را به خود واگذاری از او بهره می‌بری، و اگر خواسته باشی آن چوب را راست کنی شکسته خواهد شد».
آن گاه خداوند به ابراهیم فرمان داد که هاجر و اسماعیل را از ساره دور کند، ابراهیم عرض کرد: آنها را به کجا ببرم؟ خداوند که می‌خواست خانه‌اش کعبه به دست ابراهیم بازسازی شود به ابراهیم وحی کرد و فرمود: «آنها را به حرم و محل امن خودم و نخستین خانه‌ای که آن را برای انسانها آفریدم، یعنی به مکه ببر.»(2)
ابراهیم با اجرای این فرمان گر چه از بن بست مشکل خانوادگی نجات می‌یافت، ولی چنین کاری بسیار مشکل و رنج‌آور بود، زیرا باید عزیزانش هاجر و اسماعیل را از فلسطین آباد و خرم به دره خشک و تفتیده مکه کنار

کعبه ببرد که در لابلای کوه‌های زمخت و خشن قرار داشت.
اگر خوب بیندیشیم گذاشتن همسر و فرزند در آن بیابان و دره و در میان کوه‌ها، با توجه به روزهای داغ و گرم و شبهای تاریک در برابر درندگان، کار بسیار سخت و تلخی است، ولی ابراهیم مرد راه است، حماسه آفرین تاریخ است، اخلاص و بندگی او در برابر خدا به گونه‌ای است که خود را فنای محض می‌داند و همه وجودش را قطره‌ای در برابر اقیانوس بیکران.
ابراهیم هاجر و اسماعیلِ خردسال را برداشت و از فلسطین به سوی مکه رهسپار گردید، این فاصله طولانی را با وسایل نقلیه آن زمان که شتر و الاغ بود پیمود تا به سرزمین خشک و سوزان مکه رسید، در آن جا یک قطره آب نبود و هیچ انسان و حیوان و پرنده‌ای وجود نداشت، به راستی ابراهیم در سخت‌ترین و عجیب‌ترین آزمایشهای الهی قرار گرفت، با تصمیمی قاطع، فرمان خدا را اجرا کرد، هاجر و کودکش را در آن سرزمین خشک و سوزان گذاشت و آماده مراجعت گردید.
هنگام مراجعت هاجر در حالی که گریان و ناراحت بود صدا زد: «ای ابراهیم! چه کسی به تو دستور داده که ما را در سرزمینی بگذاری که نه گیاهی در آن وجود دارد و نه حیوان شیر دهنده و نه حتی یک قطره آب، آن هم بدون زاد و توشه و مونس؟»
ابراهیم گفت: «پروردگارم به من چنین دستور داده است.»
وقتی که هاجر این سخن را شنید گفت: «اکنون که چنین است، خداوند هرگز ما را به حال خود رها نخواهد کرد.»
بازگشت ابراهیم - علیه السلام - به فلسطین
در حالی که ابراهیم و هاجر، هر دو از فراق هم اشک می‌ریختند از هم جدا شدند، ابراهیم به سوی فلسطین حرکت کرد، هاجر و اسماعیل در مکه ماندند.
وقتی که ابراهیم به تپه «ذی طوی» رسید، همان جا که اگر از آن جا سرازیر می‌شد دیگر هاجر و اسماعیل را نمی‌دید، نظری حسرت بار به آنها نمود، آن گاه چنین دعا کرد:
«خدایا شهر مکه را شهر امنی قرار بده - خدایا من و فرزندانم را از پرستش بتها دور نگهدار - پروردگارا من بعضی از بستگانم (هاجر و اسماعیل) را در سرزمین بی‌آب و علف در کنار خانه‌ای که حرم تو است ساکن کردم تا نماز برپا دارند، دلهای مردم را به سوی آنها و هدفشان متوجه ساز - و آنها و هدفشان متوجه ساز - و آنها را از انواع میوه‌ها (ی مادی و معنوی) بهره‌مند کن - خدایا مرا و فرزندانم را از نمازگزاران قرار بده - پروردگارا دعای مرا بپذیر و تقاضای مرا برآور - مرا بیامرز و از لغزشهایم بگذر، و پدر و مادرم و همه مؤمنان را در روزی که حساب قیامت برپا می‌شود بیامرز»(3)

به این ترتیب ابراهیم با چشمی اشکبار، هاجر و اسماعیل را به خدا سپرد و به سوی فلسطین حرکت کرد، در حالی که اطمینان داشت دعاهایش به اجابت می‌رسد، زیرا همه شرایط استجابت را دارا بود.
پیدایش چشمه زمزم سرآغاز توجه مردم به مکه
کعبه نخستین پرستشگاه یکتاپرستان بود که ساختمان نخستین آن را حضرت آدم به فرمان خدا ساخت، سپس در عصر حضرت نوح بر اثر توفان ویران شد و اثری از آن باقی نماند، اینک هاجر و اسماعیل در کنار همین ساختمان ویران شده در دره کوه‌های زمخت، تنها قرار گرفته‌اند و به راستی که برای یک بانوی رنجدیده در کنار کودکش سکوت نمودن در چنین جایی بسیار وحشتناک است.
هاجر در آن شرایط سخت دل به خدا بست، صبر و استقامت را شیوه خود ساخت، در آن بیابان درخت خاری را دید، عبایش (چادرش) را روی آن درخت پهن کرد و سایه‌اش تشکیل داد، و با فرزند خردسالش اسماعیل، زیر سایه آن نشست.
اینک خود را در میان امواج فکرهای گوناگون می‌دید، گاهی به جسم ناتوان نور چشمش اسماعیل می‌نگریست، و زمانی به مهربانی‌های ابراهیم و نامهری‌های ساره و سرانجام در مورد سرنوشت خود و کودکش فکر می‌کرد، ولی یاد خدا دل تپنده‌اش را آرامش می‌داد، چند ساعت از روز گذشت، ناگاه اسماعیل در آن بیابان داغ و خشک اظهار تشنگی کرد.
کودک به پشت روی زمین افتاده و پاشنه‌های هر دو پای را به زمین می‌ساید، گویی از سنگ و خاک یاری می‌طلبد.
مادر دلسوخته و تنها به اسماعیل رنجور و تشنه می‌نگرد چه کند، اگر آب پیدا نشود میوه دلش و ثمره رنجهایش اسماعیل را از دست خواهد داد، برخاست و به اطراف رفت بلکه آبی پیدا کند، در چند قدمیش دو کوه کوچک (کو صفا و کوه مروه) بود، نمایی از آب را روی کوه صفا دید باشتاب به سوی آن دوید، ولی وقتی به آن رسید دید آب نیست و آبنما است، باز به سوی صفا حرکت کرد و بار دیگر به سوی مروه و این رفت و آمدهفت بار تکرار شد، در حالی که گاهی به کودک بینوایش می‌نگریست که نزدیک است از تشنگی جان بدهد، ماد خسته شد و دید امیدش از هر سو بسته است، در حالی که اشک از چشمانش سرازیر بود به سوی فرزندش آمد، تا در آخرین لحظات عمر او نزد کودکش باشد و عذر خود را بیان کند که هان ای میوه قلبم هر چه توان داشتم به جستجو پرداختم ولی آبی نیافتم، تا به کودک رسید ناگهان دید از زیر پاهای اسماعیل آب زلال و گوارا پیدا شده است.
عجبا این کودک از شدت تشنگی آن قدر ناله کرده و پاهای کوچکش را به زمین ساییده که به قدرت خدا، زمین طاقت نیاورد و آبش را بیرون ریخته

است.
هاجر بسیار خوشحال شد، با ریگ و سنگ اطراف آب را گرفت و گفت: «زمزم» (ای آب آهسته باش) از این رو آب چشمه، زمزم نامیده شد و هم اکنون کنار کعبه، قرار گرفته که یادآور خاطره عجیب هاجر و اسماعیل است.
هاجر و اسماعیل از آب نوشیدند، نشاط یافتند، هاجر دید بار دیگر خداوند امداد غیبی به فریاد آنها رسیده و دعای همسرش ابراهیم مستجاب شده است، قلبش لبریز از توکل به خدا گردید.
طولی نکشید پرندگان از دور احساس کردند که در این بیابان آب پیدا شده، دسته دسته به طرف آن آمدند و از آن آشامیدند.
حرکت غیرعادی و دست جمعی پرندگان به سوی این چشمه و حتی رفت و آمد حیوانات وحشی به طرف آن باعث شد که نخست طایفه «جرْهم» که در عرفات (نزدیک مکه) سکونت داشتند دنبال پرندگان را گرفتند و آمدند کنار آن چشمه، دیدند کودکی کنار مادرش نشسته و چشمه آبی در آن جا پدید آمده است، از هاجر پرسیدند تو کیستی و سرگذشت تو چیست؟
هاجر تمام ماجرا را برای آنها بیان کرد.
گروهی از سواران یمن که در بیابان مکه در حرکت بودند، از حرکت پرندگان احساس کردند آبی ظاهر شده، آنها نیز به دنبال حرکت پرندگان خود را کنار چشمه رساندند و دیدند بانویی همراه کودکش در کنار آب خوشگواری نشسته است، تقاضای آب کردند، هاجر به آنها آب داد، آنها نیز از نان و غذایی که به همراه داشتند به هاجر دادند، و به این ترتیب طایفه جرهم و قبایل دیگر به مکه راه یافتند رفته رفته مکه که بیابانی سوزان، بیش نبود روز به روز رونق یافت و هر روز کاروانهایی به آنجا می‌آمدند و روز به روز بر احترام هاجر افزوده می‌شد، و رفته رفته خیمه‌ها در کنار آن چشمه زده شد، و بیابان تبدیل به شهرکی گشت.
هاجر خدا را سپاس گزارد که دعای همسرش به اجابت رسیده و قلبهای مردم به او متوجه گشته و از مواهب و روزی‌های الهی برخوردار شده است، کاروانها نیز همواره شکر خدا می‌کردند که به چنین موهبتی رسیده‌اند.(4)
دیدارهای ابراهیم - علیه السلام - از هاجر و اسماعیل
ابراهیم به فلسطین برگشت، اما کراراً برای دیدار نور دیده‌اش اسماعیل و احوالپرسی از هاجر به مکه می‌آمد، او این راه طولانی را طی می‌کرد و از آنها خبر می‌گرفت، و از این که مشمول لطف الهی شده‌اند و از مواهب الهی برخوردارند بسیار خوشحال می‌شد، ولی چندان در مکه نمی‌ماند و به خاطر این که ساره ناراحت نشود، زود به فلسطین بر می‌گشت، این رفت و آمدهای ابراهیم بین فلسطین و مکه یک نکته عمیقی نیز دارد و آن این

که فلسطین و مکه این دو سرزمین پر برکت از نظر مادی و معنوی، باید از آن خداپرستان واقعی باشد، و آنان که از تبار ابراهیم خلیل - علیه السلام - هستند، در طول تاریخ نگذارند دشمنان بشر بر این دو مکان مقدس سلطه یابند...
اسماعیل در کنار مادر مهربانش هاجر، کم کم بزرگ شد، عشایر جُرهم و افراد دیگر، فوق العاده به او احترام می‌گذاشتند، و در میان آنها نوجوان و جوانی زیباتر و با کمالتر از اسماعیل نبود، او در میان آنها، چشم و چراغ بود، جالب این که با این که عشایر جرهم حاضر بودند به خاطر آب زمزم و... که از اسماعیل به آنها رسیده بود معاش اسماعیل را تأمین کنند، ولی اسماعیل چنین برنامه‌ای را قبول نداشت، بلکه خود به دنبال کار می‌رفت گاهی با دامدارای و گاهی با صیادی، معاش ساده خود و مادرش را تأمین می‌کرد، هرگز تن به احتیاج و نگاه کردن به دست دیگران نمی‌داد.
زندگی او و مادرش بسیار شیرین بود بخصوص وقتی که ابراهیم گاهی از آنها دیدار می‌کرد، زندگیشان شیرین‌تر می‌شد، نشستن این سه نفر کنار آب زلال زمزم و دست و صورت خود را شستن، صفای دیگری داشت صفایی که در ظاهر و باطن بود، و هر کس را یارای دستیابی به آن نیست.
اما طولی نکشید که مادر مهربان اسماعیل، یعنی هاجر این بانوی رنج‌دیده و مهربان که گرد پیری به دلش نشسته بود، و چروکهای چهره‌اش حکایت از رنجهای طاقت فرسای او می‌کرد، به لقاء الله پیوست، و اسماعیل آن مادر مهربان، یگانه مونس شبها و روزها و آن مرهم زخمهایش را از دست داد.(5)
به راستی چقدر رنج‌آور است که مادری این چنین کنار یگانه یادگارش از دنیا برود و پیوند این دو محبوب را به فراق مبدل سازد ولی چه باید کرد، این کار دنیای فانی است که عزیزان را از هم جدا می‌کند و تا انسان می‌خواهد کمی به خود سر و سامان بدهد، با تلخی و رنج دیگری روبر می‌شود که به قول شاعر:
افسوس که سودای من سوخته خام است *** تا پخته شود خامی من عمر تمام است
دودمان جُرهم و عمالقه اسماعیل را تنها نگذاشتند، برای او با موافقت خود همسری انتخاب کرده، و اسماعیل با دختر به نام «سامه» ازدواج کرد ابراهیم به شوق دیدار جوانش برای چندمین بار از فلسطین به سوی مکه رهسپار شد، سوار بر الاغ، خسته و کوفته، گرد و غبار بر سر و صورتش نشسته، با خود می‌گفت تمام این رنجها با دیدار اسماعیل و هاجر، رفع خواهد شد، ولی این بار وقتی نزدیک رسید دید هاجر به پیش نمی‌آید، کم کم به پیش آمد با زنی روبرو شد که همسر اسماعیل بود. پس از احوالپرسی فهمید که هاجر از دنیا رفته است، قلب مهربان ابراهیم به

طپش افتاد، به یاد مهربانی‌های هاجر اشک ریخت، و از این مصیبت جانکاه به خدا پناه برد...

از همسر اسماعیل پرسید: شوهرت اسماعیل کجاست؟

همسر گفت: شوهرم به شکار رفته است.

ابراهیم پرسید: حال و وضع شما چطور است؟

همسر گفت: بسیار بد است.

این زن نالایق، اصلاً به ابراهیم پیر و خسته و تازه از راه رسیده احترام نکرد، و حتی با جوابهای بی‌ادبانه خود، دل این مرد خدا را آزرد، ابراهیم هر وقت به آن جا می‌آمد با همسر مهربانش هاجر روبرو می‌شد، هاجر با صفا، هاجر مهربان، هاجری که شریک غم و شادی شوهر بود، اینکه که با این زن بی‌ادب روبرو می‌شود، زنی که از کمالات انسانی و معنوی بوئی نبرده است، قدر و ارزش هاجر بیشتر احساس می‌شد، ولی چه باید کرد، دنیا از این ماجراها را بسیار دیده و خواهد دید.

توصیه ابراهیم - علیه السلام - به انتخاب همسر شایسته

ابراهیم به «سامه» (همسر اسماعیل) گفت، وقتی شوهرت از شکار برگشت به او بگو پیرمردی با این شکل و قیافه به این جا آمد، پس از احوالپرسی هنگام مراجعت گفت؛

عتبه (آستانه) خانه‌ات را عوض کن.

منظور ابراهیم از «عتبه» همسر اسماعیل بود، عتبه یعنی درگاه و آستانه، این تعبیر ابراهیم اشاره به این است؛ همان گونه که درگاه خدا چون در دارد خانه را از سرما و گرما و امور دیگر می‌پوشاند و حفظ می‌کند، همسر انسان نیز باید در حفظ آبرو و شخصیت شوهر بکوشد و حافظ و امین خوبی برای همسر و خاندانش باشد.

ابراهیم به سوی فلسطین برگشت، اما این بار بسیار ناراحت بود، ناراحتی وفات هاجر، دوری اسماعیل، برخورد با همسری ناشایسته و... اما او همه این رنجها را برای خدا و هدف تحمل می‌کرد، و این خط آزمایش الهی را نیز با کمال صبر و بردباری به پایان رساند.

اسماعیل وقتی که از شکار برگشت، گویی بوی پدر را احساس کرد، از همسرش پرسید آیا کسی به این جا آمد؟ همسر گفت: پیرمردی به این جا آمد بسیار مشتاق دیدار تو بود، نبودی رفت.

اسماعیل پرسید: هنگام رفتن چیزی نگفت؟

همسر گفت: چرا، هنگام رفتن گفت: «عتبه خانه‌ات را عوض کن.»

اسماعیل غرق در دریای فکر و حزن شد، از یک سو، پدرش را که از راه طولانی آمده بود ندید، از سوی دیگر از سخن آخر پدر استفاده کرد که همسرش زن نالایقی است، و حتماً از هاجر مادر مهربانش نیز یاد کرده که دیگر او نیست تا درد دل خود را به او بگوید...

ولی آن چه که دل مضطرب اسماعیل را آرام بخش بود، توجه و توکل به خدا بود، اسماعیل فوراً همسرش را طلاق داد(6) و طبق فرموده پدر، همسر دیگر گرفت، ولی این بار سعی کرد که همسر شایسته‌ای برگزیند، بالأخره در این جهت موفق شد و خدا را شکر کرد که هم، سخن پدر را انجام داده و هم همسر خوبی نصیبش شده است.
ماه‌ها از این ماجرا گذشت، باز ابراهیم به شوق دیدار فرزندش اسماعیل از فلسطین به سوی مکه رهسپار شد، این راه طولانی را طی کرد، وقتی به مکه رسید، کنار آب زمزم بانویی را دید، او همسر جدید اسماعیل بود، ابراهیم از او پرسید همسرت اسماعیل کجاست؟ او در پاسخ گفت: خدا به تو عاقبت نیک بدهد، همسرم به شکار رفته است.
ابراهیم پرسید: حال و وضع شما چطور است؟ همسر در پاسخ گفت: بسیار خوب است در کمال نعمت و آسایش هستیم، سپس ادامه داد از مرکب پیاده شو تا شوهر بیاید، ابراهیم پیاده نشد، همسر بسیار اصرار کرد، ابراهیم عذر آورد، همسر اسماعیل فوراً آب آورد، ابراهیم یک پا روی سنگ زمین و پای دیگر در رکاب مرکب، سر و صورتش را با آب شست، و برای زن دعای خیر کرد، و تصمیم گرفت برگردد، هنگام مراجعت به زن گفت: وقتی همسرت از سفر آمد بگو پیرمردی با این شکل و قیافه به این جا آمد و هنگام مراجعت گفت: «به عتبه (درگاه) خانه‌ات توجه و احترام کن و در حفظ او کوشا باش.»
ابراهیم به سوی فلسطین برگشت، وقتی که اسماعیل از سفر صید آمد، چون همواره به یاد پدر بود، گویا بوی پدر را استشمام کرد، از همسر پرسید کسی به این جا نیامد؟
همسر گفت: پیرمردی به این جا آمد و این جای پای او است که در سنگ مانده است، اسماعیل از فرط شوق، به جای قدم پدر افتاده و بوسید.
همسر ادامه داد: هر چه اصرار کردم به خانه نیامد، آب برایش بردم، سر و صورت گرد آلودش را شست و هنگام مراجعت گفت: به شوهرت بگو، به عتبه خانه‌ات احترام کن.
اسماعیل از این که همسر به پدر مهربانی کرده است، و از طرفی پدر سفارش او را نموده، از همسر تشکر کرد و از آن پس بیشتر به همسر شایسته‌اش مهربانی نمود.(7)
به این ترتیب این پدر و پسر مدتی به یاد هم از فراق هم می‌سوختند، و گویا تمرین فراق می‌دیدند، تا در آینده اگر خواستند برای خدا دست به یک فراق طولانی بزنند برایشان آسان باشد.
همه اینها مقدمه آن بود که این سرزمین به دست مردان خدا آباد شود، و کعبه، نخستین خانه پرستش خدا که در طوفان نوح از بین رفته بود، به دست ابراهیم و اسماعیل تجدید بنا گردد، و وسیله‌ای برای کشاندن مردم

به سوی ایمان و توحید شود، بهتر است که این جریان روحانی و ملکوتی را با چند بیت از یک غزل پر مغز حافظ پایان دهم:

هان مشو نومید، چون واقف نه ای زاسرار غیب *** باشد اندر پرده، بازی‌های پنهان غم مخور

هر که سرگردان به عالم گشت و غمخواری نیافت *** آخر الامر او به غمخواری رسد هان غم مخور

در بیابان گر به شوق کعبه خواهی زد قدم *** سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

حال مادر فرقت جانان و ابرام رقیب *** جمله می‌داند خدای حال گردان غم مخور

گر چه منزل بس خطرناک است و مقصد ناپدید *** هیچ راهی نیست کورا نیست پایان غم مخور

جالب توجه این که: اسماعیل - علیه السلام - رد پای پدر را در بیابان پیدا کرد، خم شد و آن را بوسید و به این ترتیب به پدر احترام کرد، و احساسات و عواطف پرشور خود را نسبت به پدر ابراز نمود.

اسماعیل نسبت به مادر نیز بسیار مهربان بود، و مسؤولیت خود را در برابر مادر انجام می‌داد، وقتی مادرش از دنیا رفت، او را در کنار کعبه (زیر ناودان طلا) به خاک سپرد، و در دور قبر او دیوار کوچکی ساخت تا طواف کنندگان پایشان را روی قبر هاجر نگذارند و به او بی‌احترامی نشود.(8) همین برنامه هم چنان تا حال ادامه دارد، و امروز دیوار بزرگتری از سنگ مرمر ساخته‌اند و طواف کنندگان در بیرون دیوار طواف می‌کنند، و به این ترتیب خاطره مادر دوستی اسماعیل را زنده نگه می‌دارند.

1- بحار، ج 12، ص 111.

2- بحار، ج 12، ص 97.

3- ابراهیم 35 تا 41.

4- اقتباس از بحار، ج 12، ص 114.

5- بنابر قول دیگر (چنان که خواهیم گفت) هاجر پس از پایان ساختمان کعبه از دنیا رفت.

6- ناگفته نماند که: ابراهیم با تجربه، که در مورد همسر نیز تجربه کافی داشت، در این ملاقات با همسر اول اسماعیل، فهمید که او شایسته نیست و قابل تربیت نمی‌باشد. لذا آن دستور را داد، و گرنه در بسیاری از موارد، زنها قابل اصلاح هستند و نباید با مختصر پیش آمدی به فکر طلاق افتاد.

7- بحار، ج 12، ص 84 و 85.

8- بحار، ج 12، ص 104.

حضرت اسماعیل و حضرت اسحاق (ع) / هدف از بنای کعبه و تجدید آن
تجدید بنای کعبه به کمک اسماعیل - علیه السلام -
خانه کعبه نخستین پرستشگاه خدا بود که در زمان حضرت آدم - علیه السلام - توسط او ساخته شد(1) بعداً طوفان نوح باعث شد که ساختمان این خانه ویران شده و در ظاهر محو گردید، اما ابراهیم خلیل می‌دانست که مکان خانه کعبه در سرزمین مکه قرار دارد(2) و بر همین اساس، به فرمان خدا، همت کرد که دیگر بار این خانه، ساخته شود.
این از یک سو و از سوی دیگر با سکونت هاجر و اسماعیل در سرزمین مکه، و پیدا شدن آب زمزم و رو آوردن قبائل به این سرزمین، طبیعی است که این مجتمع، نیاز به قانون (دین) و رهبر داشت. ریشه اساسی قانون و رهبر خوب، و اجرای قانون، پرستش و عبادت خدا است، نتیجه می‌گیریم که این مردم نیاز به پرستشگاهی داشتند، تا در وقتهای مخصوصی به آن جا روند و خدا را عبادت کنند و آن پرستشگاه کلاس تعلیم و تربیت برای آنها باشد. و چه خوب است که این پرستشگاه به دست قهرمان توحید، ابراهیم خلیل ساخته گردد و برنامه و مراسم آن با رهنمودهای این مرد بزرگ تعیین شود.
از این رو ابراهیم پس از گذشت مراحل مقدماتی، از طرف خداوند مأمور شد تا خانه کعبه را با کمک اسماعیل بسازد.
ابراهیم، از خدا خواست که مکان کعبه را تعیین کند، جبرئیل از طرف خدا به زمین آمد و همان مکان سابق کعبه را خط کشی کرد، و آن گاه ابراهیم آماده شد که در آن مکان، به تجدید بنای کعبه بپردازد، اسماعیل از بیابان سنگ می‌آورد، و ابراهیم دیوار کشی کعبه را انجام می‌داد و به این ترتیب دیوار کعبه به ارتفاع 9 ذرع رسید، و سپس ابراهیم سقف کعبه را با چوبهایی پوشاند.
در مورد «حجر الاسود» که در زمان حضرت آدم آن را از بهشت آورده بودند و در کنار کوه ابوقبیس بود، ابراهیم با راهنمایی خداوند آن سنگ را یافت و با کمک اسماعیل آن را برداشته و آوردند و در جای خود که هم اکنون قرار دارد، نصب کردند، ابراهیم برای کعبه، دو در قرار داد که یکی به طرف مغرب و دیگری به طرف مشرق باز می‌شد.
در قرآن آمده: پس از آن که ابراهیم و اسماعیل، ساختمان کعبه را بالا بردند وکارش را پایان دادند، چنین دعا کردند:
1. پروردگارا این عمل را از ما قبول کن. 2. خدایا از ما و فرزندان ما امتی را تسلیم فرمان خود کن.

3. شیوه پرستش خود را به ما نشان بده. 4. توبه ما را بپذیر.
5. در میان مردم این سرزمین، پیامبری را مبعوث کن تا به تعلیم و تربیت و پاکسازی فکری و عملی مردم بپردازد.(3)
به این ترتیب ابراهیم با همیاری اسماعیل در این مرحله نیز، کار خود را به طور کامل انجام داد، و با دعاهای پر محتوایش این کار بزرگ را تکمیل کرد.
هدف از بنای کعبه
این مرحله مقدماتی و ظاهر ساختمان کعبه بود، ولی آن چه مهم است هدف از بنای این ساختمان است که تمام این زحمتها و رنجها به خاطر آن هدف می‌باشد، هدف از بنا کردن کعبه این بود که وسیله‌ای برای نجات انسانها از بت پرستی و خرافه‌گرایی، و کشاندن آنها به سوی توحید و خداپرستی باشد، هدف این بود که آن جا پایگاه توحید گردد، و مردم در کلاس این پایگاه، تعلیم و تربیت گردند و در همه ابعاد زندگی به سوی خدای بزرگ رو آورند، چنان که این هدف از دعاهای ابراهیم که در بالا ذکر شد، مشخص شده است، بخصوص دعای پنجم، که خداوند پیامبری (اشاره به پیامبر اسلام - صلّی الله علیه و آله -) بفرستد، و او را در این پایگاه توحید مردم را به سوی خدا بخواند.
از سوی دیگر خداوند به ابراهیم و اسماعیل فرمان داد که مناسک حج را بجا آورند، جبرئیل از طرف خداوند بر ابراهیم نازل شد و مناسک حج از طواف و سعی و وقوف در عرفان و مشعر و آداب منی و... را به آن دو بزرگوار آموخت، آنها نیز مناسک حج را به ترتیب فوق انجام دادند و با انجام مناسک حج، و توجه به محتوای بزرگ حج، شاهد منافع مادی و معنوی خود گردند.(4)
به نقل مفسر معروف، ابن عباس، ابراهیم بر بالای کوه ابو قبیس رفت، انگشتان دستش را به گوش گذاشت و فریاد زد: «ای مردم دنیا دعوت پروردگار خود را در مورد زیارت خانه خدا اجابت کنید» خداوند صدای او را به همه مردم تا پایان دنیا رساند، آنان که از تبار ابراهیم هستند از درون وجدان و فطرتشان به این صدا لبیک گفتند و آمادگی خود را برای انجام این هدف بزرگ، و دیدن دوره سازنده دانشگاه حج اعلام نمودند.(5)
خداوند در قرآن (آیه 130 سوره بقره) به همه جهانیان اعلام کرد که «هیچ کسی جز افراد سفیه و نادان از آیین پاک ابراهیم، روی گردان نمی‌شود، ما ابراهیم را در این جهان و جهان آخرت از مردان صالح و برجسته قرار دادیم».
بر همین اساس، مراسم حج که در اسلام ازمهمترین مراسم جهانی مذهبی است همواره یادآور خاطره ابراهیم است، و حماسه بندگی ابراهیم در تمام مراسم حج آمیخته است، و اصولاً انجام مراسم حج بدون یاد ابراهیم،

مفهومی ندارد، و این که خاطر آنست که نام وراه حماسه این مرد خدا همیشه زنده بماند و آنان که می‌خواهند راه عزت و عظمت انسانی را بپیمایند، در این راه گام بردارند.

حج در حقیقت حرکت خلق پا به پای ابراهیم در خط خدا است، عبادت و سیاست فردی و اجتماعی در آن به هم آمیخته است که اگر به راستی محتوای واقعی آن، براساس صحیح دنبال شود، بزرگترین و عمیق‌ترین حماسه خدا پرستی بر پا خواهد شد، امید آن که روندگان به سوی حج، هدف و محتوای حج را مورد توجه قرار داده و در این کلاس بزرگ اسلامی، به ندای ابراهیم معلم بزرگ بشری لبیک گویند. و در نتیجه همچون ابراهیم در صحنه حضور و ظهور داشته باشند. و بدانند که حج ابراهیمی براساس برائت و بیزاری از مشرکان، و تقویت بنیه‌های معنوی و اقتصادی مسلمانان است.

1- آل عمران، 96.

2- چنان که از آیه 37 سوره ابراهیم چنین استفاده می‌شود.

3- بقره، 127.

4- «وَ أَذِّنْ فِی النَّاسِ بِالْحَجِّ یَأْتُوکَ... لِیَشْهَدُوا مَنافِعَ لَهُمْ» (حج، 28-29).

5- مجمع البیان، ج 7، ص 80.

حضرت اسماعیل و حضرت اسحاق (ع) / امتحان الهی در قربانگاه اسماعیل
بزرگترین ایثار ابراهیم و اسماعیل - علیه السلام - در راه خدا
ابراهیم فراز و نشیبهای سختی را پشت سر گذاشت، و در همه جا و همه وقت، تسلیم فرمان خدا بود و در راه او حرکت می‌کرد، همه رنجها را در راه خدا تحمل کرد و در تمام آزمایشهای الهی قبول شد، و شایستگی خود را به اثبات رساند.
ابراهیم در زندگی، اسماعیل را خیلی دوست داشت، چرا که اسماعیل ثمره عمرش و پاداش یک قرن رنج و سختی‌هایش بود، به علاوه سالها از او جدا بود و در فراق او می‌سوخت، وانگهی زندگی اسماعیل در ظاهر و باطن در تمامی هدفها و راه‌های خداجویی با زندگی ابراهیم در آمیخته بود.
خداوند خواست ابراهیم را در مورد اسماعیل نیز امتحان کند، امتحانی که بزرگترین و نیرومندترین انسانها را از پای در می‌آورد، و آن این بود که ابراهیم با دست خود کارد بر حلقوم اسماعیل بگذارد و او را در راه خدا قربان کند گر چه اجرای این فرمان، بسیار سخت است اما برای ابراهیم که قهرمان تسلیم در برابر فرمان خدا است آسان است به قول شاعر:
از تو ای دوست نگسلم پیوند *** گر به تیغم برند بند از بند
پند آنان دهند خلق ای کاش *** که ز عشق تو می‌دهندم پند
اصل ماجرا چنین بود:
روزی اسماعیل که جوانی نیرومند و زیبا بود از شکار برگشت، چشم ابراهیم به قد و جمال هم چون سرو اسماعیل افتاد، مهر پدری، آن هم نسبت به چنین فرزندی، به هیجان آمد و محبت اسماعیل در زوایای دل ابراهیم جای گرفت خداوند خواست ابراهیم را در مورد همین محبت سرشار امتحان کند.
شب شد، همان شب ابراهیم در خواب دید که خداوند فرمان می‌دهد که باید اسماعیل را قربان کنی.
ابراهیم در فکر فرو رفت که آیا خواب، خواب رحمانی است؟ شب بعد هم عین این خواب را دید، این خواب را در شب سوم نیز دید، یقین کرد که خواب رحمانی است. و وسوسه‌ای در کار نیست.(1)
ابراهیم در یک دو راهی بسیار پرخطر قرار گرفت، اکنون وقت انتخاب است، کدام را انتخاب کند، خدا را یا نفس را، او که همیشه خدا را بر وجود خود حاکم کرده، در این جا نیز - هر چند بسیار سخت بود - به سوی خدا رفت، گر چه ابلیس، سر راه او بی‌امان وسوسه می‌کرد. مثلاً به او

می‌گفت این خواب شیطانی است و یا از عقل دور است، که انسان جوانش را بکشد و...
ابراهیم که بت شکن تاریخ بود، اکنون ابلیس شکن شد، جهاد اکبر کرد، و با تصمیمی قاطع آماده قربان کردن اسماعیل شد، چرا که کنگره عظیم حج قربان می‌خواست، ایثار و فداکاری می‌خواست، نفس کشی و ابلیس کشی می‌خواست تا مفهوم واقعی و عینی یابد، و امضا شود و مورد قبول واقع گردد.
ابراهیم نخست این موضوع را با مادر اسماعیل «هاجر» در میان گذاشت(2) به او گفت: لباس پاکیزه به فرزندم اسماعیل بپوشان، موی سرش راشانه کن، می‌خواهم او را به سوی دوست ببرم و هاجر اطاعت کرد.
وقت حرکت، ابراهیم به هاجر گفت: کارد و طنابی به من بده، هاجر گفت: تو به زیارت دوست می‌روی، کارد و طناب برای چه می‌خواهی؟
ابراهیم گفت: شاید گوسفندی قربان بیاورند، به کارد و طناب احتیاج پیدا کنم.
هاجر کارد و طناب آورد، وابراهیم با اسماعیل به سوی قربانگاه حرکت کردند.
مقاومت ابراهیم، اسماعیل و هاجر در برابر وسوسه‌های شیطان
شیطان به صورت پیرمردی نزد هاجر آمد و به حالت دلسوزی و نصیحت گفت: آیا می‌دانی ابراهیم، اسماعیل را به کجا می‌برد.
گفت: به زیارت دوست.
شیطان گفت: ابراهیم او را می‌برد تا به قتل رساند.
هاجر گفت: کدام پدر، پسر را کشته است مخصوصاً پدری چون ابراهیم و پسری مانند اسماعیل.
شیطان گفت: ابراهیم می‌گوید: خدا فرموده است.
هاجر گفت: هزار جان من و اسماعیل فدای راه خدا باد، کاش هزار فرزند می‌داشتم و همه را در راه خدا قربان می‌کردم (نقل شده: هاجر چند سنگ از زمین برداشت و به سوی شیطان انداخت و او را از خود دور کرد).
وقتی که شیطان از هاجر مأیوس شد، به صورت پیرمرد نزد ابراهیم رفت و گفت: ای ابراهیم! فرزند خود را به قتل نرسان که این خواب شیطانی است، ابراهیم با کمال قاطعیت به او رو کرد و گفت: ای ملعون، شیطان تو هستی.
پیرمرد پرسید: ای ابراهیم! آیا دل تو را می‌دارد که فرزند محبوبت را قربان کنی؟
ابراهیم گفت: سوگند به خدا اگر به اندازه افراد شرق و غرب فرزند داشتم و خدای من فرمان می‌داد که آنها را در راهش قربان کنم، تسلیم

فرمان او بودم (نقل شده ابراهیم با پرتاب کردن چند سنگ به طرف شیطان، او را از خود دور ساخت).
شیطان از ابراهیم - علیه السلام - ناامید شد و به همان صورت سراغ اسماعیل رفت، و گفت: ای اسماعیل، پدرت تو را به قتل برساند، اسماعیل گفت: برای چه؟ شیطان گفت: می‌گوید فرمان خدا است، اسماعیل گفت: اگر فرمان خدا است، در برابر فرمان خدا باید تسلیم بود، چند سنگ برداشت و با سنگ به شیطان حمله کرد و او را از خود دور نمود.(3)
ابراهیم و اسماعیل - علیه السلام - در قربانگاه
ابراهیم فرزند عزیزش، میوه دلش و ثمره یک قرن رنج و سختی‌هایش، اسماعیل عزیزتر از جانش را به قربانگاه «منی» آورد، به او گفت: فرزندم! در خواب دیدم که تو را قربان می‌کنم.
اسماعیل این فرزند رشید و با کمال که به راستی شرایط فرزندی ابراهیم را دارا بود، بی‌درنگ در پاسخ گفت: ای پدر! فرمان خدا را انجام بده، به خواست خدا مرا از مردان صبور و بااستقامت خواهی یافت.(4)
ای پدر وصیت من به تو این است که: 1. دست و پای مرا محکم ببند تا مبادا وقتی تیزی کارد بر من رسید، حرکتی کنم و لباس تو خون آلود گردد 2. وقتی به خانه رفتی به مادرم تسلی خاطر بده و آرام بخش او باش 3. مرا درحالی که پیشانیم روی زمین است و در حال سجده هستم قربان کن که بهترین حال برای قربانی است، وانگهی چشمت به صورت من نمی‌افتد و در نتیجه محبت پدری بر تو غالب نمی‌شود و تو را از اجرای فرمان خدا باز نمی‌دارد ابراهیم دست و پای اسماعیل را با طناب بست و آماده قربان کردن اسماعیل عزیزش شد، روحیه عالی اسماعیل، در را در اجرای فرمان کمک می‌کرد، ابراهیم کارد را بر حلقوم اسماعیل می‌گذارد، و برای این که فرمان خدا سریع اجرا گردد، کارد را فشار می‌دهد، فشاری محکم، اما کارد نمی‌برد، ابراهیم ناراحت می‌شود از این رو که فرمان خدا به تأخیر می‌افتد، با ناراحتی کارد را به زمین می‌اندازد، کار به اذن خدا به زبان می‌آید و می‌گوید: «خلیل به من می‌گوید ببر، ولی جلیل (خدای بزرگ) مرا از بریدن نهی می‌کند».(5)
ابراهیم از اسماعیل کمک می‌خواهد، به او می‌گوید فرزند چه کنم؟
اسماعیل می‌گوید: سر کارد را (مانند نحر کردن شتر) در گودی حلقم فرو کن، ابراهیم می‌خواست پیشنهاد اسماعیل را عمل کند و در همین لحظه ندای خدا به گوش ابراهیم می‌رسد:
هان ای ابراهیم! «قَد صَدقتَ الرؤیا؛ فرمان خدا را با عمل تصیق کردی»
همراه این ندا گوسفندی که مدتها در صحرای علفزار بهشت چریده بود نزد ابراهیم آورده شد، ابراهیم ندایی شنید که از اسماعیل دست بردار و به

جای او این گوسفند را قربان کن.(6)
خداوند تشنه خون نیست، نمی‌خواهد آدم بکشد، بلکه می‌خواهد آدم بسازد، ابراهیم و اسماعیل با این همه ایثار و بندگی و ایستادگی در سخت‌ترین امتحانات الهی، قهرمانانه فاتح شدند.
قصه ابراهیم و اسماعیل، قصه کشتن و خونریزی نیست بلکه قصه ایثار و استقامت و فداکاری و تسلیم حق بودن است، تا ابراهیمیان تاریخ بدانند که باید این چنین به سوی خدا رفت، از همه چیز برید و سر به آستان الله نهاد. چرا که تا انسان این چنین نفس کش و ابلیس برانداز و ایثارگر و مرد میدان نباشد نمی‌تواند ابراهیم شود و به امامت برسد، و بر فرق فرقدان کمال تکیه زند و بر ملکوتیان فایق گردد، و خداوند بر او سلام کند، و در قرآن بفرماید: «سلام بر ابراهیم، ما این چنین به نیکوکاران توجه داریم، ابراهیم از بندگان با ایمان ما بود».(7)
این است معنی ایثار، قربانی، انتخاب بزرگ، فداکاری و استقامت و بالأخره همه چیز را برای خدا خواستن و در راه او فدا کردن.
خداوند در قرآن سوره صافات آیه 107 می‌فرماید:
«وَ فَدَیناهُ بِذِبْحٍ عَظِیم؛ ما قربانی بزرگی فدای اسماعیل کردیم»
واژه «عظیم» شاید اشاره به این است که فداکاری ابراهیم آن قدر بزرگ است که فدا شده آن نیز بزرگ است، نه تنها همان گوسفند که در آن لحظه نزد ابراهیم آورده شد قربانی شد، بلکه همه سال در مراسم حج، و در تمام نقاط دنیا، مسلمانان روز عید قربان، میلیونها گوسفند یا حیوانات دیگر ذبح می‌کنند و به یاد ابراهیم قهرمان ایثار می‌افتند، و خاطره ابراهیم را تجدید می‌نمایند، به راستی عظیم است، و خداوند این چنین به بنگان مخلص و فداکارش پاداش می‌دهد و نام بزرگ آنان را جاودانه در سینه زرین ابدیت می‌نگارد و انسانهای با ایمان تاریخ را بر آن می‌دارد که در برابر ابراهیم این چنین تواضع کنند و یاد و حماسه او را فراموش ننمایند و سعی کنند که در خط ابراهیم گام بردارند و ایثار و گذشت و ترور شیطان را از او و همسر و فرزندش بیاموزند.
و در مناسک حج، که بر حاجیان واجب شده با زدن هفت سنگ به جمره اُخری، سپس با بیست و یک سنگ، سه ستون سنگی (جمره اولی و وسطی و اخری) را سنگ باران کنند، برای آنست که در کلاس بزرگ حج، هم چون ابراهیم و همسر و فرزندش به میدان شیطان بروند و مردان و زنان و جوانان، این چنین شیطان را ترور کنند نه اینکه خود مورد ترور شیطان شوند.
ابراهیم در این آزمایش بزرگ نیز کار را به خوبی به پایان رساند، کار او آن چنان عالی بود که فرشتگان به خروش افتادند که: زهی بنده خالص که او را در آتش افکندند از جبرئیل کمک نخواست، اینک برای خشنودی خدا،

کارد بر حلقوم جوان عزیز خود گذاشته و حاضر شده میوه قلبش را به دست خود قربان کند، آری این است معنی واقعی قربان، که اگر این قربان باشد، ما به عزت و عظمت در تمام ابعاد می‌رسیم و گرنه عقب افتاده‌ایم، به قول شاعر و عارف بزرگ اقبال:

هر که از تن بگذرد جانش دهند *** هر که جان در باخت جانانش دهند
هر که نفس بت صفت را بشکند *** در دل آتش گلستانش دهند
هر که گردد نوح عقلش ناخدا *** ایمنی از موج توفانش دهند
هر که بی‌سامان شود در راه دوست *** در دیار دوست سامانش دهند

ترسیم دیگری از وصیت اسماعیل قهرمان صبر

اسماعیل تازه به رشد رسیده بود که به قولی سیزده سال داشت، کم کم همیاری با وفا و صدیق برای پدر بود پدر در شب هشتم ذیحجه در خواب دید که کسی به او می‌گوید باید اسماعیل را در راه خدا قربان کنی، این شب را از این رو شب «تَروِیه» گویند:

«لرؤیة ابراهیم فیه فی منامه؛ زیرا ابراهیم، در این شب در خواب دیده بود که اسماعیلش را قربان می‌کند».

شب بعد (شب نهم) نیز همین خواب را دید، به روشنی اطمینان کامل یافت که این خواب، رحمانی و راست است و وسوسه‌ای در کار نیست، این شب را عرفه (شب شناخت) گفتند:

«لمعرفته صحة منامه؛ زیرا ابراهیم درستی خوابش را دریافت.»

ابراهیم تصمیم گرفت، اسماعیل را قربان کند، وقتی اسماعیل را به قربانگاه برد و او را به زمین خواباند تا قربانش کند، اسماعیل این وصیتهای شش‌گانه را کرد:

1. دست و پایم را محکم ببند تا مبادا اضطراب کنم و با حرکاتم فرمان خدا تأخیر بیفتد.
2. پیراهنم را از بدن بیرون بیاور تا خونم به آن نرسد، و شستنش برای شما زحمت نباشد و مادرم آن را نبیند و رنجیده خاطر نگردد.
3. پیراهن خود را به من بپوشان تا بوی تو از آن به مشامم رسد و جان دادن برایم آسان گردد.
4. کارد را بر حلقومم سبک بگذار، تا مرگ را به آرامی احساس کنم.
5. اگر ممکن است امشب نزد مادرم نرو تا مرا فراموش کند (چرا که دوری، از مهر و محبت می‌کاهد)
6. سلامم را به مادرم برسان.
7. پیراهنم را نزد او ببر تا به یادگار به نزد او باشد.

وقتی که ابراهیم اسماعیل را این چنین در یاری پدر بر انجام فرمان خدا، آماده دید با قلبی پر از صفا و صمیمیت گفت:

«نِعمُ العُونْ انتَ علی اَمر اللهِ؛ تو نیکو بنده خدا در انجام فرمان او

هستی.»(8)

1- توضیح این که: ابراهیم می‌خواست قلبش مالامال از اطمینان شود، و احتیاط می‌کرد که مبادا وسوسه‌ای در کار باشد. با توجه به این که پای کشتن و قربانی کردن در میان بود.
2- گر چه قبلاً گفتیم هاجر از دنیا رفت، ولی قول دیگر این است که هاجر در این وقت، زنده بود، و این مطلب بر همین اساس است - ضمناً بعضی معتقدند که ذبیح، اسحاق بوده نه اسماعیل، بنابراین قول، ساره زنده بوده و در جریان ذبح بوده است، ولی اکثر علمای اسلام معتقدند که ذبیح، همان اسماعیل بوده است و این موضوع از امام صادق - علیه السلام - سؤال شد، فرمود: اسماعیل بود (نور الثقلین، ج 4، ص 424) و سخن معروف پیامبر - صلّی الله علیه و آله - «انا ابنْ الذبیحین» (من پسر دو قربانی هستم) با توجه به این که تردیدی نیست آن حضرت از نوادگان اسماعیل است، نیز این مطلب را تأیید می‌کند،(منظور از قربانی دوم، عبدالله پدر پیامبر - صلّی الله علیه و آله - است) اما در تورات، اسحاق به عنوان ذبیح معرفی شده، گویی مطلب تورات وارد روایات اسلامی شده است.
3- هم اکنون در مراسم حج در منی، سه ستون (به نامهای جَمره اولی و وُسطی و اُخری) به یاد این خاطره، سنگباران می‌شوند.
4- «یا أَبَتِ افْعَلْ ما تُؤْمَرُ سَتَجِدُنِی إِنْ شاءَ اللّهُ مِنَ الصّابِرِینَ» (صافات -102).
5- مجمع البیان، ج 7، ص 452؛ تفسیر ابو الفتوح، ج 9، ص 320؛ معراج السعادة، ص 491.
6- معراج السعادة، ص 491؛ مجمع البیان، ج 8، ص 453.
7- صافات، 109-111.
8- تفسیر ابو الفتوح رازی، ج 9، ص 320-324؛ گر چه قبلاً وصیت اسماعیل را ذکر کردیم و با ترسیم فوق کمی تفاوت داشت، ولی ترسیم فوق نیز نقل شده، ما هر دو را نقل کردیم تا در این جهت، مطلب تکمیل گردد.

حضرت اسماعیل و حضرت اسحاق (ع) / پایان عمر اسماعیل (ع) و اسحاق (ع)

پایان عمر اسماعیل - علیه السلام - در مکه

حضرت اسماعیل با خانواده و فرزندانش در مکه زندگی می‌کرد، و به عنوان پیامبر و راهنمای مردم می‌زیست و برای شکوه‌مند نمودن مراسم حج در هر سال نقش مهم داشت، و در حقیقت کلیدداری و مقام تولیت حج بر عهده او بود.

ساختمان کعبه تا آن هنگام پرده نداشت، و به صورت سنگهای ساده ساخته شده بود، و اسماعیل در کنار کعبه دارای خانه‌ای بود و همان جا زندگی می‌کرد. تا این که روزی همسرش پیشنهاد کرد که پرده برای دو درگاه کعبه درست کند، اسماعیل - علیه السلام - پیشنهاد او را پذیرفت، همسرش آن دو پرده را آماده کرد و در آن دو درگاه آویزان نمود، سپس همسرش پیشنهاد کرد که شایسته است برای همه ساختمان کعبه پرده ببافم، اسماعیل این پیشنهاد را نیز پذیرفت، از این رو آویختن پرده بر کعبه از آن عصر تاکنون سنت است که هر سال در روز عید قربان تعویض می‌شود.

هزینه زندگی اسماعیل، از صید و دامداری تأمین می‌شد، و پرده‌ای که نخستین بار برای کعبه بافته شد، از پشم گوسفندان آن حضرت بود.

سالها گذشت از ابراهیم - علیه السلام - خبری نشد، اسماعیل نگران پدر بود، در انتظار او به سر می‌برد، از فراق پدر اندوهگین و چشم به راه بود، تا آن که جبرئیل نزد او آمد، رحلت پدرش ابراهیم - علیه السلام - را در فلسطین به او خبر داد و به او تسلین گفت و به اسماعیل عرض کرد: «باید صبر کنی، و در مورد فراق جانسوز پدر سخنی نامناسب نگویی که موجب خشم خدا گردد.»

در ضمن جبرئیل به اسماعیل گفت: تو نیز از دنیا رحلت خواهی کرد، اسماعیل 137 و به قولی 180 سال عمر کرد و سرانجام از دنیا رفت و پیکرش را در کنار قبر مادرش در حجر اسماعیل (کنار کعبه) به خاک سپردند.

اسماعیل می‌خواست مقام نبوت، بعد از او در نسل او باشد، خداوند خواسته او را اجابت کرد و جبرئیل این بشارت را به اسماعیل داد، از این رو اسماعیل در روزهای آخر عمر یکی از فرزندان خود را طلبید، و دایع نبوت را به او سپرد، وصیت‌های خود را به او نمود.(1) با توجه به این که اسماعیل - علیه السلام - زودتر از اسحاق - علیه السلام - از دنیا رفت.

خداوند در قرآن دوازده بار از اسماعیل یاد کرده و او را به عنوان پیامبر صالح، متعهد، صادق الوعد، نیک سرشت و نیک روش، و شریک پدر در بازسازی ساختمان کعبه و پاکسازی آن از هر گونه شرک، و صابر یاد کرده است و در آیه 86 سوره انعام پس از شمارش جمعی از پیامبران از نسل ابراهیم - علیه السلام - می‌فرماید:
«وَ إِسْماعِيلَ وَ الْيسَعَ وَ يونُسَ وَ لُوطاً وَ كلاًّ فَضَّلْنا عَلَى الْعالَمِينَ؛ و اسماعیل، یسع، یونس و لوط، و همه را بر جهانیان برتری دادیم.»
پایان عمر اسحاق پیامبر - علیه السلام -
بخشی از فراز و نشیبهای زندگی حضرت اسحاق - علیه السلام - در ضمن داستان‌های زندگی ابراهیم و اسماعیل - علیهما السلام - ذکر شد، کوتاه سخن این که: اسحاق دومین فرزند ابراهیم - علیه السلام - بود، مادرش ساره نام داشت، ابراهیم و ساره هر دو پیر شده بودند، و امید داشتن فرزند نداشتند، ابراهیم - علیه السلام - همواره دعا می‌کرد که خداوند فرزند صالحی به او بدهد، سرانجام خداوند لطف کرد و فرشتگان الهی تولد اسحاق - علیه السلام - را به ابراهیم - علیه السلام - بشارت دادند. سرانجام با تولد این نوگل زیبا، فصل جدیدی در زندگی ابراهیم - علیه السلام - و ساره به وجود آمد.
در قرآن هفده بار سخن از اسحاق - علیه السلام - به میان آمده، و او را به عنوان عبد صالح خدا، پیامبر شایسته، دارای روش ارجمند یاد شده است، برنامه او همان برنامه پدرش ابراهیم - علیه السلام - بود، حضرت یوسف - علیه السلام - در زندان، برنامه خود را براساس پیروی از آیین پدرانش دانسته و می‌گوید:
«وَ اتَّبَعْتُ مِلَّة آبائِی إِبْراهِيمَ وَ إِسْحاقَ وَ يعْقُوبَ؛ من از آیین پدرانم ابراهیم و اسحاق و یعقوب پیروی کردم.»(2)
حضرت اسحاق - علیه السلام - هنگام بلوغ با دختری در سرزمین بابل به نام بقا خواهر یکی از شخصیت‌های آن دیار به نام لابان ازدواج کرد، پس از رحلت اسماعیل - علیه السلام - به مقام نبوت رسید، و در چهل سالگی از طرف پدرش ابراهیم به عنوان تبلیغ و ارشاد مردم کنعان و فلسطین مأمور شد، آنها را به سوی خدای یکتا فراخواند، سرانجام در شام سکونت نمود، و هم چنان به مسؤولیت مهم ارشاد اشتغال داشت و سرانجام در 180 سالگی رحلت نمود، مرقد مطهرش در شهر قدس خلیل در نزدیک مرقد مطهر پدرش حضرت ابراهیم - علیه السلام - قرار گرفته است(3) او دارای فرزندانی بود که برجسته‌ترین آنها حضرت یعقوب - علیه السلام - پدر حضرت یوسف - علیه السلام - است که داستانش بعداً خاطر نشان می‌شود.

1- اقتباس از تاریخ انبیاء، عماد زاده، ص 315 و 316؛ پیامبر اسلام از نسل اسماعیل است که (با 30 واسطه) به ابراهیم - علیه السلام - می‌رسد.
2- یوسف، 38.
3- اقتباس از: تاریخ انبیاء عماد زاده، ص 317 و 318.

8- حضرت لوط (ع)

حضرت لوط (ع) / زندگی حضرت لوط (ع)
در قرآن 27 بار سخن از حضرت لوط - علیه السلام - به میان آمده، و او را به عنوان یکی از پیامبران مرسل و صالح خوانده که در برابر قوم سرکش و شهوت پرستی قرار داشت و آنها را به آیین حضرت ابراهیم - علیه السلام - فرا می‌خواند، ولی آنها از اطاعت دستورهای او سرپیچی می‌کردند.
واژه «لوط» در اصل از لاطَ یلُوط گرفته شده و به معنی ارتباط قلبی است، بنابراین این پیامبر خدا که پیوند محکم قلبی با خدا داشت، با نام لوط خوانده می‌شد، و به عکس او، قومش به لواط و ارتباطهای نامشروع آلوده بودند.
حضرت لوط - علیه السلام - از خویشان حضرت ابراهیم - علیه السلام - بود، مطابق پاره‌ای از روایات، برادرزاده یا پسر خاله ابراهیم - علیه السلام - بود، و طبق بعضی از روایات، برادر حضرت ساره همسر ابراهیم - علیه السلام - بود. هنگامی که حضرت ابراهیم - علیه السلام - در سرزمین بابِل (عراق کنونی) مردم را به یکتا پرستی دعوت نمود، لوط نخستین مردی بود که در آن شرایط سخت به ابراهیم - علیه السلام - ایمان آورد، و همواره در کنار ابراهیم - علیه السلام - بود، و یگانه یار و یاور ابراهیم - علیه السلام - در دوران مبارزات او با نمرود به شمار می‌آمد، چنان که ساره نخستین زنی بود که به ابراهیم - علیه السلام - ایمان آورد.(1)
لوط - چنان که ظاهر امر نشان می‌دهد - در همان بابل به دنیا آمد، و پس از اعتقاد به حقّانیت آیین ابراهیم - علیه السلام - از مبلّغین و مدافعین این آیین بود، و در این مسیر به مقام ارجمندی از نبوّت و رسالت رسید که خداوند (در آیه 133 صافّات) می‌فرماید:
«وَ إِنَّ لُوطاً لَمِنَ الْمُرْسَلِینَ؛ همانا لوط از رسولان بود.»
از امام باقر - علیه السلام - نقل شده فرمود: حضرت لوط در میان قوم خود سی سال سکونت کرد و آنها را به سوی خدا دعوت نمود و از عذاب الهی برحذر داشت. لوط پسر خاله ابراهیم - علیه السلام - و برادر ساره همسر ابراهیم بود. ابراهیم و لوط - علیه السلام - هر دو پیامبر مرسل و هشدار دهنده بودند.
لوط مردی سخی، بزرگوار و مهمان دوست بود، و مقدم مهمان را گرامی می‌داشت.(2)
زندگی لوط - علیه السلام - با قومش - چنان که خاطرنشان می‌شود - از دردناکترین و تلخترین زندگی‌ها بود، که آن مرد خدا با کمال مقاومت تحمل

کرد و به مسؤولیت ارشادی خود ادامه داد.
هجرت لوط - علیه السلام - همراه ابراهیم از سرزمین بابِل به فلسطین
هنگامی که حضرت ابراهیم - علیه السلام - از سرزمین بابِل به سوی فلسطین، هجرت کرد (یا تبعید شد) حضرت لوط - علیه السلام - و خواهرش ساره همراه حضرت ابراهیم - علیه السلام - هجرت نمودند، و پس از ورود به مصر، در آن جا (چنان که قبلاً ذکر شد) یک نفر کنیز به نام هاجر بر تعدادشان افزوده شد، و گروه چهار نفری به طرف فلسطین حرکت نمودند.
ابراهیم و ساره و هاجر در بیابانی کنار راه عمومی یمن و شام و... سکنی گزیدند، هر کسی که از آن جا می‌گذشت، ابراهیم او را به توحید و آیین حق دعوت می‌کرد و خبر در آتش افکندن او و نسوختنش، در دنیا شایع شده بود، بعضی به او می‌گفتند: با آیین شاه (نمرود) مخالفت مکن، زیرا مخالفانش را می‌کشد، اما ابراهیم به راه خود ادامه می‌داد.
یکی از کارهای ابراهیم این بود که هر کس از کنار خیمه‌اش رد می‌شد، او را مهمان می‌کرد، و در محل سکونت او تا هفت فرسخ، شهرها و روستاهای پر از نعمت و درخت و میوه وجود داشت، و وفور نعمت در همه جا به چشم می‌خورد و هرکس از مسافرین از این شهرها می‌گذشت، بدون جلوگیری، از میوه‌های درختان می‌خورد.
ابلیس که در کمین انسانها است، بخصوص اگر غرق در وفور نعمت باشند، زودتر می‌تواند آنها را فریب داده و غافل سازد، از عیش و نوش مردم استفاده کرد و به آنها لواط را یاد داد، نخست خودش به صورت انسانی آماده شد که با او لواط کنند و کم کم این کار زشت شایع و عادی گردید، به طوری که مردان به مردان و زنان به زنان اکتفا می‌کردند.
عده‌ای از مردم از این وضع بسیار پست ناراحت شده و به حضور ابراهیم - علیه السلام - آمدند و به او شکایت کردند، ابراهیم حضرت لوط را به عنوان مبلّغ به سوی آنها فرستاد تا آنها را نصیحت کند و از عواقب شوم این اعمال زشت برحذر دارد.
لوط به سوی این قوم (که در شهرهای سدوم و عمورا و ادوما و صاعورا و صابورا) بودند روانه شد.(3) و چنان که قبلاً گفتیم، ابراهیم در قسمت بلند فلسطین، و لوط در قسمت پایین به فاصله هشت فرسخ قرار گرفتند آنها وقتی که لوط را دیدند، گفتند تو کیستی؟ فرمود: من پسر خاله ابراهیم هستم، همان ابراهیمی که شاه (نمرود) او را به آتش افکند، آتش نه تنها او را نسوزاند بلکه برای او سرد و گوارا شد، و او در چند فرسخی، نزدیک شما است.
از خدا بترسید، راه پاکی را بپیمایید، این کارهای زشت را نکنید، خدا شما را هلاک خواهد کرد، گستاخی به خدا نکنید از او بترسید و خوددار باشید و

خدا را از یاد نبرید... .
گاه می‌شد که مردی که از آن دیار عبور می‌کرد، مردم زشتکار آن دیار به سوی او می‌رفتند تا با او عمل زشت لواط انجام دهند، لوط - علیه السلام - او را از دست آنها نجات می‌داد... .(4)
ازدواج لوط - علیه السلام -
یکی از سنّتهای صحیح آیین‌های حق، ازدواج است که راه طبیعی برای ارضای غریزه جنسی، و بقای نسل می‌باشد، لوط در همان محل مأموریت ازدواج کرد تا بلکه آنها نیز از این روش پیروی کنند و از انحراف جنسی دست بردارند، ثمره این ازدواج این شد که لوط پس از مدتی دارای چند دختر گردید.
لوط هم چنان به امر به معروف و نهی از منکر و مبارزه با فساد ادامه می‌داد، اما بیانات مستدل لوط در آنها اثر نمی‌کرد، و این جریانها سالها طول کشید، تا این که به لوط گفتند اگر دست از سرزنش ما برنداری تو را تبعید خواهیم کرد، در این وقت بود که دیگر امیدی به اصلاح آنها نبود و آنها مستحق هیچ چیز، جز عذاب سخت الهی نبودند، از این رو دل حضرت لوط که سالها نسبت به آنها مهربان بود تا بلکه به سوی حق برگردند، ناراحت شد و بر آنها نفرین کرد.(5)

1- سفینة البحار، ج 2، ص 516.
2- بحار، ج 12، ص 147 و 148.
3- بحار، ج 12، ص 163 و 155.
4- بحار، ج 12، ص 163 و 155.
5- بحار، ج 12، ص 155.

حضرت لوط (ع) / قوم لوط

نگاهی به بعضی از کارهای زشت قوم لوط - علیه السلام -

از کارهای زشت قوم لوط گلوله پرانی با کمان، و هسته انداختن به یکدیگر (و حتی در بعضی موارد شرط بندی می‌کردند که هسته به هر کسی خورد با او عمل زشت انجام دهند) و آدامس جویدن در معابر عمومی (برای جذب افراد به خاطر شهوترانی).

هم چنین لباسهای فاخر بلند می‌پوشیدند (که امروز رقّاصه‌های دنیا در جهان غرب می‌پوشند) و دکمه‌های کت و پیراهنشان را می‌گشودند(1) و قلم از بیان بعضی از زشتکاریهای آنها شرم دارد، از جمله از کارهای آنها این بود که راه‌ها را برای زشتکاری می‌بستند و آشکارا در معرض دید مردم، منکرات را انجام می‌دادند و تفسیر آیه 29 عنکبوت:

«وَ تَأْتُونَ فِی نادِیکُمُ الْمُنْکَرَ؛ آمده: با یکدیگر در ملأ عام کارهای رکیک و زشت انجام می‌دادند.(2)

و در بعضی از تفاسیر، کلمه «منکر» به هسته انداختن آنها تفسیر شده که آن هم به خاطر هوسهایشان بود.(3)

از آیات قرآن از جمله از آیه 28 سوره عنکبوت استفاده می‌شود، که زشتکاری قوم لوط به گونه‌ای زننده بود که در میان هیچ قوم و ملتی سابقه نداشت. چنان که لوط به آنها گفت:

«إِنَّکُمْ لَتَأْتُونَ الْفاحِشَة ما سَبَقَکُمْ بِها مِنْ أَحَدٍ مِنَ الْعالَمِینَ؛ شما کار بسیار زشتی انجام می‌دهید که احدی از مردم جهان، قبل از شما آنها را انجام نداده است.»

به این ترتیب آنها چون بنیانگذار این فساد بودند، بار گناه کسانی را که در آینده از آنها پیروی می‌کنند نیز به دوش خواهند کشید، بی‌آنکه از گناه آنان چیزی کم شود.

از زشتکاری قوم لوط این که: کف دست بر پشت یکدیگر می‌زدند، دشنامهای رکیک و زننده به همدیگر می‌گفتند، بازی‌های بچه‌گانه داشتند، قمار بازی می‌کردند، با انواع آلات موسیقی سر و کار داشتند، سنگ پرانی و متلک گفتن از کارهای معمول آنها بود، و در حضور جمع، خود را برهنه می‌کردند و...

حضرت لوط هر چه آنها را نصیحت کرد، در دل آن آلودگان و منحرفان اثر ننموده، پاسخ آنها به حضرت لوط این بود که:

«اِئْتِنا بِعَذابِ اللَّهِ إِنْ کُنْتَ مِنَ الصَّادِقِینَ؛ اگر راستی می‌گویی عذاب خدا را برای ما بیاور».(4)

لجاجت و هوسبازی آنها تا این حد بود، و سرانجام حضرت لوط با قلبی آکنده از اندوه گفت: «پروردگارا مرا بر این قوم
مفسد، پیروز گردان».(5)
نکته قابل توجه این که در حالات قوم لوط نوشته‌اند یکی از عوامل اصلی آلودگی آنها به گناه زشت لواط این بود که آنها مردم بخیلی بودند و چون شهرهای آنها بر سر راه کاروانهای شام قرار داشت، آنها با انجام این عمل، نسبت به بعضی از عابرین و مهمانانشان، می‌خواستند آنها را از شهرهای خود دور سازند، ولی کم کم این عمل زشت در میان خودشان نیز رایج گردید.(6)
به هر حال چنان که خاطر نشان خواهد شد به سخت‌ترین عذاب الهی گرفتار شدند، به امید آن که در جامعه ما هیچ گونه از کارهای قوم لوط نباشد، که کیفر آن بسیار سخت است.
پیامبر - صلّی الله علیه و آله - در مسجد مردی را دید به طرف کسی هسته انداخت، فرمود: «او مشمول لعنت است تا آن هسته به زمین بیفتد» سپس فرمود: هسته انداختن از شیوه‌های قوم لوط است آن گاه آیه فوق (29 - عنکبوت) را خواند(7) و از کارهای زشت آنها این بود که محل مدفوع خود را نمی‌شستند، و خود را از جنابت تطهیر نمی‌نمودند و بسیار بخیل و دست بسته بودند، هرگز کسی را به غذا دعوت نمی‌کردند.(8)
آری وفور نعمت شامات که فرسخ در فرسخ پر از درختهای میوه‌دار بود و آن چنان درختها در میان هم رفته بودند که شعاع آفتاب به زمین نمی‌رسید، به جای این که آنها را شاکر خدا کند و به راه خداوند روند، این چنین غرق در آلودگی شده بودند تا آن جا که کسی جرأت نداشت که از شهرهایشان عبور کند، چرا که اموال او را غارت می‌کردند، و او را به آلودگی جنسی می‌کشاندند.
حضرت لوط تا آن حد، مظلوم و تنها بود که حتی نزدیکترین فرد نسبت به او که می‌بایست رازدار و حافظ اسرار و همکاری صدیق و صمیمی برای او باشد، و او را در هدفش کمک کند، نه تنها او را یاری نمی‌کرد بلکه به مخالفت با او اقدام می‌کرد و با نشانه‌هایی به مخالفان یاری می‌نمود.(9)
موضعگیری زشت و مغرورانه قوم لوط در برابر حضرت لوط - علیه السلام -
لوط سی سال در میان قوم خود همچون کوه ایستاد و در برابر آنها قیام کرد، و مکرّر و هر روز آنها را با نصیحت و پند و استدلال و ترساندن از عذاب خدا، به سوی حق راهنمایی می‌نمود و حجّت را بر آنها تمام می‌کرد.
لوط - علیه السلام - هم چون استادش ابراهیم - علیه السلام - مردی سخی و بزرگوار و مهمان نواز بود، هر کس بر او وارد می‌شد با کمال احترام از او پذیرایی می‌کرد.

ولی قوم او، وقتی که مسافران و واردین غریب را می‌دیدند، سنگ به سوی آنها انداخته، و هر کس که سنگش به کسی اصابت می‌کرد، اموالش را می‌گرفت و با او عمل زشت انجام می‌داد و سه درهم به عنوان غرامت می‌پرداخت، و قاضی آنها به دادن این سه درهم به مسافر مظلوم، قضاوت می‌کرد.

و به طور کلی آنها غرق در انحرافات و آلودگی‌ها بودند، در مجالس عمومی با ساز و آواز و رقص و عریان، در هم مخلوط می‌شدند (همچون مواردی که هم اکنون در کشورهای غربی وجود دارد) و زشتکاری و کثافتکاری را به جایی رساندند که پیامبر اسلام - صلّی الله علیه و آله - فرمود: «زمین گریه کرد تا حدی که اشکش به آسمان رسید و آسمان گریه کرد تا حدّی که اشکش به عرش رسید، آن گاه خداوند به آسمان فرمان داد که آنها را سنگباران کند (که شرحش خواهد آمد). (10)

دعوت پیاپی لوط - علیه السلام - و لجاجت قوم

حضرت لوط - علیه السلام - برای هدایت قوم خود، بسیار زحمت کشید و رنج برد و از هر راهی وارد شد، ولی آن قوم هم چنان بر سرکشی و لجاجت خود می‌افزودند، برای روشن شدن این مطلب، نظر شما را به ترجمه آیه 160 تا 175 سوره انبیاء جلب می‌کنیم:

«هنگامی که برادرشان لوط - علیه السلام - به آنها گفت: آیا پرهیزکاری را پیشه خود نمی‌سازید؟ من برای شما رسول امینی هستم. تقوای الهی پیشه کنید و از من پیروی نمایید من از شما پاداشی نمی‌خواهم، پاداش من نزد پروردگار جهانیان است.

آیا در میان جهانیان، شما به سراغ همجنس می‌روید (چه کار زشتی؟!) و همسرانی را که خدا برای شما آفریده است رها می‌کنید، راستی شما قوم تجاوزگری هستید.

قوم لوط در پاسخ گفتند:

ای لوط اگر از این گفتار دوری نکنی، از اخراج شوندگان خواهی بود. (تو را از این سرزمین تبعید می‌کنیم)

لوط گفت: من (به هر حال) دشمن شما هستم.

پروردگارا من و خاندانم را از آن چه اینها انجام می‌دهند، رهایی بخش. ما او و خانواده مؤمنش را نجات دادیم جز پیر زنی که در میان آن گروه باقی ماند (این پیرزن همسر لوط بود که از نظر عقیده و مذهب با قوم گمراه بود و هرگز به لوط ایمان نیاورد) سپس دیگران را هلاک کردیم و بارانی (از سنگ) بر آنها فرو فرستادیم، چه باران بدی بود این باران انذار شدگان.

در این ماجرا (ی قوم لوط و سرنوشت شوم آنها) آیتی است اما اکثر آنها ایمان نیاوردند و پروردگار تو عزیز و رحیم است.»

گفتگوی ابراهیم - علیه السلام - با فرشتگان، در مورد عذاب قوم لوط -

علیه السلام -
چنان که قبلاً در زندگی ابراهیم - علیه السلام - ذکر شد: به فرمان خدا نه نفر یا یازده نفر از فرشتگان مقرّب خداوند که جبرئیل در میانشان بود، از سوی خدا برای انجام دو مأموریت به زمین آمدند: نخست برای مژده دادن به ابراهیم - علیه السلام - که به زودی از ساره دارای پسری به نام اسحاق خواهد شد 2. عذاب رسانی به قوم لوط.
وقتی که این فرشتگان نزد ابراهیم - علیه السلام - آمدند و بشارت خود را دادند، مأموریت دوم خود را به ابراهیم - علیه السلام - گفتند، ابراهیم - علیه السلام - در این مورد با آن فرشتگان به گفتگو نشست، زیرا دل مهربان ابراهیم - علیه السلام - می‌تپید و با خود می‌گفت: شاید روزنه امید برای اصلاح قوم لوط باشد. از این رو - طبق بعضی از روایات - ابراهیم به فرشتگان گفت: اگر در میان قوم لوط، صد نفر از مؤمنان باشد، آیا باز بر آنها عذاب می‌رسانید؟
فرشتگان: نه
ابراهیم: اگر پنجاه نفر باشند چطور؟
فرشتگان: نه
ابراهیم: اگر یک نفر مؤمن باشد چطور؟
فرشتگان: قطعاً لوط - علیه السلام - در میان آنها نیست، ما به او و خاندانش آگاه‌تر هستیم، لوط و خاندان با ایمانش - جز همسرش - را نجات خواهیم داد.(11)
وقتی که برای ابراهیم، عذاب قوم لوط قطعی شد، دیگر هیچ نگفت، و تسلیم فرمان خدای بزرگ بود، و گفتگوی فوق نیز برای توضیح بود که از دل مهربان ابراهیم - علیه السلام - نشأت می‌گرفت.
و در بعضی از روایات آمده: ابراهیم به جبرئیل گفت: در این باره به خدا مراجعه کن (و توضیح بخواه) خداوند در همان لحظه به ابراهیم وحی کرد:
«اَعْرِضْ عَنْ هذا اِنَّهُ قَدْ جاءَ اَمْرُ رَبِّکَ وَ اِنَّهُمْ آتیهُمْ عَذابٌ غَیرُ مَرْدُودٍ؛ ای ابراهیم از این گفتگوها دوری کن، فرمان خدا صادر شده و آن فرشتگان مأمور عذاب حتمی قوم لوط هستند که در آن، هیچ شفاعتی مقبول نیست.»(12)
دل مهربان ابراهیم آرام گرفت، و فرمان خدا، وجود او را که سراسر تسلیم بود، اطمینان بخشید.
گفتگوی مأموران عذاب با حضرت لوط - علیه السلام -
سرانجام مأموران عذاب به صورت بشر، از حضور ابراهیم خارج شده و به حضور لوط وارد شدند، لوط جوانان زیبایی را دید و در این موقع مشغول آبیاری زراعتش بود، به آنها گفت: شما کیستید؟
آنها گفتند: ما مسافر راه هستیم امشب مایلیم مهمان تو باشیم.

لوط، با توجه به قوم منحرف و زشتکارش از یک سو، و ورود جوانان زیبا از سوی دیگر، در فشار روحی قرار گرفت، که چه کند، اگر این جوانان را مهمان کند ترس آبروریزی است، این فکر چنان او را ناراحت کرد که به خود گفت:
«هذا یومٌ عَصیبٌ؛ امروز روز سخت و وحشتناکی است».(13)
اما لوطِ مهمان نواز چاره‌ای جز این نداشت که مهمانان را به خانه خود ببرد، آنها را به سوی خانه‌اش راهنمایی کرد ولی برای این که آنها را از ماجرا با خبر کرده باشد، در وسط راه چند بار به آنها گفت: این شهر مردم زشتکار و منحرفی دارد، تا اگر مهمان‌ها توانایی مقابله دارند، حساب کار خود را کرده باشند.
در بعضی از روایات آمده: لوط آن قدر مهمانهای خود را معطّل کرد تا شب فرا رسید، شاید در تاریکی دور از چشم آن قوم شرور و آلوده بتواند با حفظ آبرو از آنان پذیرایی کند.(14)
به هر حال مهمانان وارد خانه لوط شدند، همسر لوط بر پشت بام رفت و آتش روشن کرد، قوم شرور فهمیدند که امشب در خانه لوط چند نفر به مهمانی آمده‌اند. و از هر سو به سرعت به سوی خانه لوط - علیه السلام - هجوم آوردند.(15)
گفتگوی لوط - علیه السلام - با قوم تبه‌کار
وقتی که قوم شرور، به درِ خانه لوط - علیه السلام - رسیدند به لوط گفتند: آیا ما تو را از جا دادن مردم نقاط دیگر منع نکردیم؟
لوط - علیه السلام - که هوی و هوس آنها را می‌دانست، سخن از ازدواج (که امری طبیعی برای ارضای غریزه جنسی و بقای نسل است) به میان آورد و فرمود: «اینها دختران منند، برای شما پاکیزه‌ترند» (با آنها ازدواج کنید و از عمل شنیع لواط دوری کنید) از خدا بترسید و مرا در میان مهمانهایم، رسوا نکنید.
«أَ لَیسَ مِنْکُمْ رَجُلٌ رَشِیدٌ؛ آیا در میان شما یک نفر دارای رشد و غیرت نیست؟»(16)
آنها در پاسخ گفتند: تو که می‌دانی ما حق (و میلی) در دختران تو نداریم و خوب می‌دانی ما چه می‌خواهیم.
وقتی که حضرت لوط از آن قوم اصلاح ناپذیر، مأیوس شد، گفت: «کاش دارای نیرو یا تکیه گاه و پشتیبان محکمی بودم»(17) (آنگاه می‌دانستم با شما پست فطرتان چه کنم؟!)
آری لوط در این هنگام از غربت و بی‌کسی خود یاد کرد و گفت: اگر نیرویی می‌داشتم چنین خوار و گرفتار شما نمی‌شدم و در برابر تعدّی و گزند شما دفاع می‌کردم و در مقابل فشار شما مقاومت می‌نمودم.
عجبا حتی ِیک مردم ِ سالم و غیرتمند نبود که به پشتیبانی از لوط برخیزد، و

تعبیر به «أ لَیسَ مِنْکُمْ رَجُلٌ رَشِیدٌ؛ آیا در میان شما یک مرد رشید نیست؟» حاکی است که اگر یک انسان عاقل و فهمیده و متعهد در میان شما بود، کار شما به افتضاح و رسوایی نمی‌کشید.
خبر دختر لوط - علیه السلام - به پدر!
بعضی چنین می‌نویسند:
فرشتگان مأمور عذاب وقتی که از ابراهیم - علیه السلام - جدا شدند، و به صور جوانان زیبا به شهر «سدوم» روانه گشتند، چون به دروازه شهر رسیدند، دختری را دیدند که از چاه آب می‌کشد، از او خواستند که آنها را پذیرایی کند، دختر در مورد قوم شرور لوط، درباره جوانان تازه وارد نگران شد، و در وجود خود نیرویی برای حمایت ایشان ندید و خواست تا در یاری آنها از پدرش استمداد کند، او دختر لوط بود، از این رو مهلت خواست و نزد پدر رفت و ماجرا را گفت.
حضرت لوط از شنیدن این خبر، سخت نگران شد، و درباره خصوصیات آن جوانان از دخترش توضیح خواست، و برای یافتن بهترین راه، با دخترش به گفتگو پرداخت، و شاید از پذیرفتن و استقبال از واردین، مردّد بود، و فکر می‌کرد از پذیرفتنشان، معذرت بخواهد، یا حقیقت حال را برای آنها بگوید، تا به زحمت نیفتد، ولی مهر و محبّت و مهمان نوازی لوط - علیه السلام -، او را بر آن داشت که مخفیانه، دور از دید مردم، به استقبال واردین برود، آنها را با کمال احترام به منزل بیاورد (با توجه به این که قوم لوط، لوط را از مهمان کردن غریبان منع کرده بودند) سرانجام لوط به تصمیم خود عمل کرد، و به استقبال جوانان تازه وارد رفت و با کمال احتیاط، دور از دید مردم آنها را به خانه آورد و در خانه را به روی آنها بست تا کسی مطّلع نشود.(18)
به این ترتیب حضرت لوط - علیه السلام - در شرایط بسیار سخت، خصلت مهمان نوازی خود را به خوبی انجام داد، که بعد معلوم شد آن جوانان فرشتگان مأمور عذاب هستند.
به یاد حضرت قائم (عج)
جالب این که در پاره‌ای از روایات در تفسیر آیه:
«قالَ لَوْ أَنَّ لِی بِکُمْ قُوَّة أَوْ آوِی إِلی رُکْنٍ شَدِیدٍ؛ کاش در برابر شما قدرتی داشتم و یا تکیه گاه و پشتیبان محکمی در اختیارم بود.»
آمده؛ امام صادق - علیه السلام - فرمود: منظور از «قوّة» همان «قائم (عج)» است و منظور از «رکن شدید» 313 نفر یاران (مخصوص) آن حضرتند».(19)
به این ترتیب نقش نیرو و سپاه قدرتمند در پیشبرد اهداف انسانی، روشن می‌شود، و در ضمن حضرت لوط آرزو می‌کند که چنین نیرویی داشته باشد، و حکومت جهانی در پرتو وجود حضرت قائم - علیه السلام - با ارتش

متعهّد و نیرومند در همه جهان تشکیل گردد تا از مفاسد و زشتی‌ها به شدت جلوگیری شود (امید آن که هر چه زودتر خداوند لطف کند، تا با ظهور حضرت قائم - علیه السلام - و تشکیل حکومت جهانی، همه گونه مفاسد از روی زمین برچیده گردد و دنیا پر از عدل و داد شود).
چگونگی عذاب وحشت بار قوم لوط - علیه السلام -
از آن جا که قوم سرکش لوط، فساد را از حدّ گذراندند، و به جای پذیرش راهنمایی‌ها و نصیحت‌های حضرت لوط، او را تهدید به تبعید کردند، و سالها بر این وضع نکبت بار ادامه دادند و درست به عکس فرمان خدا همه چیز را وارونه نمودند، خداوند نیز مجازات آنها را به تناسب کارهای وارونه آنها، وارونه کردن زمین قرار داد و به جای آب باران، آنها را سنگباران کرد، اینک اصل ماجرا را بشنوید:
وقتی که مهمانان (فرشتگان به صورت جوانان زیبا) در خانه لوط - علیه السلام - بودند، لوط - علیه السلام - از یکی از آن جوانان پرسید کیستی؟ او گفت: من جبرئیل هستم، لوط گفت: چه مأموریتی داری؟ جبرئیل گفت: مأموریت هلاکت قوم را دارم، لوط گفت: همین الآن؟
جبرئیل گفت:
«أَ لَیسَ الصُّبْحُ بِقَرِیبٍ؛ آیا صبح نزدیک نیست؟»(20)
معلوم شد که لحظه هلاکت در پایان شب، صورت می‌گیرد.
در این هنگام قوم شرور و زشتکار سر رسیدند، و در خانه لوط را شکستند و وارد خانه شدند، جبرئیل با پر خود محکم بر صورتشان زد، به طوری که چشمشان محو و نابینا شد. (21)
وقتی آنها چنین دیدند دریافتند که عذاب (همان عذابی که مکرر لوط به آنها وعده داده بود) فرا رسیده است.
جبرئیل به لوط گفت: تو با افراد خانواده‌ات شبانه (دور از دید مردم) از شهر بیرون برو جز همسرت که او باید در شهر بماند و جزء عذاب شدگان است.(22)
دانشمندی در میان قوم لوط بود، به آنها گفت: عذاب فرا رسیده، نگذارید لوط و خانواده‌اش از شهر بیرون روند، چرا که تا او در میان شما است، عذاب نخواهد آمد، آنها خانه لوط را محاصره کردند تا نگذارند لوط از خانه بیرون رود، ولی جبرئیل ستونی از نور را در جلو لوط قرار داد و به او گفت: در میان نور بیا، کسی متوجه نخواهد شد، لوط و خانواده‌اش به این ترتیب از درون نور، از شهر بیرون رفتند، همسر گناهکار لوط از جریان مطّلع شد، خداوند سنگی به سوی او فرستاد، و او همانجا به هلاکت رسید، وقتی که طلوع فجر شد، چهار فرشته هر یک در یک ناحیه شهر قرار گرفتند، و آن سرزمین را تا هفت طبقه‌اش جدا کردند و به سوی آسمان بردند. به طوری آن سرزمین نزدیک آسمان شد که اهل آسمان صدای

سگها و خروسهای شهر آنها را می‌شنیدند.
سپس آن سرزمین را بر سر قوم شرور لوط وارونه کردند، و پس از آن سنگهایی از سجّیل (گلهای متحجّر متراکم) که نزد پروردگار نشاندار بود، آنها را نشانه گرفت و بر آنها بارید، و به این ترتیب شهرشان واژگون شد و خودشان با بدترین وضعی، تار و مار و متلاشی گشتند.(23)
یک آیه عبرت در قرآن
در قرآن در آیه 70 سوره توبه می‌خوانیم:
«أَ لَمْ یأْتِهِمْ نَبَأُ الَّذِینَ مِنْ قَبْلِهِمْ قَوْمِ نُوحٍ وَ عادٍ وَ ثَمُودَ وَ قَوْمِ إِبْراهِیمَ وَ أَصْحابِ مَدْینَ وَ الْمُؤْتَفِکاتِ أَتَتْهُمْ رُسُلُهُمْ بِالْبَیناتِ فَما کانَ اللَّهُ لِیظْلِمَهُمْ وَ لکِنْ کانُوا أَنْفُسَهُمْ یظْلِمُونَ؛ آیا خبر کسانی که پیش از منافقان دو رو بودند، به آنان نرسیده، قوم نوح و عاد و ثمود و قوم ابراهیم و اصحاب مدین (قوم شعیب) و شهرهای زیر و رو شده (قوم لوط) که پیامبرانشان با دلایل روشن به سوی آنها آمدند (ولی به دعوت پیامبران اعتنا نکردند) خداوند به آنها ستم نکرد، اما خودشان بر خویش ستم می‌کردند (همه آنان با اختیار خود به هلاکت رسیدند، قوم نوح با طوفان و غرق شدن، قوم عاد (قوم هود) با طوفانهای تند، قوم ثمود (قوم صالح) با زلزله و صاعقه، قوم ابراهیم با نابودی نعمت و هلاکت نمرودیان، و قوم مدین (قوم شعیب) به وسیله ابر آتش‌بار، و قوم لوط با واژگونی شهرها و سنگباران نابود شدند.)(24)
منظور از «مؤتفکات» (شهرهای زیر و رو شده) شهرهای قوم لوط - علیه السلام - است که به گفته بعضی چهار شهر بودند، به نامهای: سدوم، عامورا، دوما و صبوایم، و بزرگتر از همه، سدوم بود که حضرت لوط - علیه السلام - در آن سکونت داشت.(25)
و از محدّث معروف، مسعودی نقل شده: خداوند حضرت لوط - علیه السلام - را به پنج شهر اعزام نمود که عبارتند از: سدوم، عموراء، ادوما، صاعورا و صابورا.(26)
درس عبرت
قرآن در آیه 83 سوره هود، پس از بیان عذاب سخت قوم لوط می‌فرماید:
«وَ ما هِی مِنَ الظّالِمِینَ مِنْ اُمَّتِکَ بِبَعِیدٍ؛ ای محمد این گونه عذابها بر ظالمانِ از امّت تو دور نیست.»(27)
و در سوره قمر (که از آیه 34 تا 41 آن مربوط به عذاب قوم لوط است) در آیه 40 می‌خوانیم:
«وَ لَقَدْ یسَّرْنَا الْقُرْآنَ لِلذِّکْرِ فَهَلْ مِنْ مُدَّکِرٍ؛ ما قرآن را با بیان آسان و روشن برای یادآوری و تذکّر (غافلان) قرار دادیم، آیا پند گیرنده‌ای هست؟!»
از دو آیه فوق و از آیات دیگر به روشنی در می‌یابیم که هدف از ذکر

داستان قوم لوط، درس عبرت گرفتن، و خوف از خدا و دوری از گناه، و اندیشیدن درباره عواقب گناه و عذاب الهی در دنیا و آخرت است.
آیه نخست (83 - هود) صریحاً اعلام می‌دارد این گونه عذابها برای ستمگران در هر امتی دور نیست، یعنی اگر ما در هر بُعدی ستم کنیم، و راه طغیان و ظلم را بپیماییم سرانجام کار ما عذاب سخت الهی خواهد بود.
پس باید عبرت گرفت، و تا مهلت و فرصت است، خودسازی کرد، و با آب توبه حقیقی آلودگی‌های گناهان سابق را شست.
لوط - علیه السلام - مظلومترین پیامبران
این بود ماجرا غمبار زندگی حضرت لوط - علیه السلام - و سرانجام نکبت بار قوم لجوج آن حضرت، که به نصیحت ناصحان دلسوز گوش ندادند و خود را سیه روز و تیره بخت دنیا و آخرت نمودند.
در میان پیامبران شاید مظلومتر از حضرت لوط - علیه السلام - نباشد که سی سال قوم خود را به سوی خدا دعوت نماید، و هیچ کس به او پاسخ مثبت ندهد، و هنگام فرود آمدن عذاب، تنها یک خانه با ایمان در آن شهرها وجود داشت و آن خانه خود حضرت لوط - علیه السلام - بود، در این خانه همسر لوط نیز حامی قوم بود و هنگام بیرون رفتن شبانه لوط، از خانه خارج شد تا به قوم خبر دهد، سنگی آسمانی آمد و به او خورد و کشته شد.
حضرت لوط - علیه السلام - پس از این ماجرا مدتی زنده بود، سرانجام از دنیا رفت، مرقد مطهرش در قریه «کفر بریک» در یک فرسخی مسجد خلیل در کنار مرقد شصت نفر از پیامبران است.(28)

1- بحار، ج 12، ص 151؛ خصال، ج 1، ص 160.
2- سفینة البحار، ج 1، ص 597.
3- تفسیر قمی، ص 496.
4- عنکبوت، 29.
5- عنکبوت، 30.
6- تفسیر نمونه، ج 16، ص 254.
7- تهذیب الاحکام شیخ طوسی (ره)، ط جدید، ج 3، ص 262.
8- سفینة البحار، ج 2، ص 516.
9- بحار، ج 12، ص 115.
10- سفینة البحار، ج 2، ص 517 - در این جا این مطلب شایان ذکر است که در اسلام عمل لواط از گناهان کبیره است، و حد آن برای هر دو در صورتی که از روی اختیار بوده یا اعدام با شمشیر (و اسلحه دیگر) است و یا دست و پای او را بستن و از کوه به طرف زمین پرت کردن و یا در آتش، سوزاندن است، و ضمناً مادر و خواهر و دختر کسی که لواط داده بر لواط

کننده حرام ابدی می‌شود.
در حالی که اسلام این چنین با این عمل زشت، برخورد شدید کرده، دنیای غرب از جمله انگلستان آن چنان در شهوت پرستی، مسخ شده است که همجنس بازی و حتی جواز ازدواج پسر با پسر را در مجلس شورای خود به تصویب رسانده‌اند، با توجه به این مطلب در قرن بیستم، دیگر جای تعجب نیست که در زمان لوط آن چنان غوطه‌ور در آلودگی بودند!.
11- تفسیر برهان، ج 2، ص 226؛ عنکبوت: 32.
12- بحار، ج 12، ص 156.
13- سوره هود، آیه 77.
14- المیزان، ج 10، ص 362.
15- سوره هود، آیه 78.
16- سوره هود، آیه 78-79.
17- سوره هود، آیه 80 (بحار، ج 12، ص 157 و 158).
18- قصص قرآن بلاغی، ص 76.
19- بحار، ج 12، ص 158؛ تفسیر برهان، ج 2، ص 228.
20- سوره هود، آیه 81.
21- تفسیر آیه 37 سوره قمر.
22- سوره هود، آیه 81.
23- سوره هود آیه 81 تا 83؛ بحار، ج 11، ص 168.
24- مجمع البیان، ج 5، ص 49.
25- همان، ص 185.
26- مروج الذّهب، ج 1، ص 21.
27- بحار، ج 12، ص 152.
28- بحار، ج 12، ص 158؛ تاریخ انبیاء عمادزاده، ص 359. منبع: تاریخ انبیاء / عمادزاده

9- حضرت یعقوب (ع)

حضرت یعقوب (ع) / ماجرای زندگی یعقوب (ع) و پایان عمر او
یکی از پیامبران، حضرت یعقوب بن اسحاق بن ابراهیم، نوه حضرت ابراهیم خلیل - علیه السلام - است که نام او شانزده بار در قرآن آمده است، او همان است که گروهی از فرشتگان همراه جبرئیل، نزد ابراهیم آمدند، همسرش ساره را به فرزندی به نام اسحاق، و پس از او یعقوب، بشارت دادند.(1)
نیز خداوند در ضمن شمارش امتیازاتی که به ابراهیم خلیل - علیه السلام - بخشیده، یعقوب را نام می‌برد و می‌فرماید:
«وَ وَهَبْنا لَهُ إِسْحاقَ وَ یعْقُوبَ کُلاًّ هَدَینا؛ و اسحاق و یعقوب را به ابراهیم - علیه السلام - بخشیدیم، و هر دو را هدایت کردیم».(2)
در قرآن از حضرت یعقوب - علیه السلام - به عنوان یکی از بندگان صالح، و پیامبران برجسته از نسل ابراهیم - علیه السلام - و پدر آل یعقوب و دارای امتیازات عالی یاد شده است، و داستان‌های جالب زندگیش بیشتر در رابطه با دوازده پسرش، به خصوص حضرت یوسف - علیه السلام - است، که بعداً در ذکر داستان‌های یوسف - علیه السلام - آن را خاطر نشان می‌کنیم.
آری یعقوب - علیه السلام - از خاندان بزرگی در سرزمین فلسطین به دنیا آمد، و در آغوش پر مهر «رفقه» در زیر سایه پدر ارجمندش «اسحاق» بزرگ شد. او را به عنوان «اسرائیل» می‌خواندند، اسرائیل به معنی پیروز یا خالص است. دودمان بزرگ بنی اسرائیل از یعقوب شروع گردید، یعقوب پدر بزرگ بنی اسرائیل و ده‌ها پیامبر بنی اسرائیل است، حدود چهارصد سال بعد، بنی اسرائیل تحت شکنجه طاغوتی به نام فرعون قرار گرفتند، تا آن که حضرت موسی - علیه السلام - آنان را نجات داد.
تنها در این جا نظر شما را به چند داستان از یعقوب - علیه السلام - که به اصطلاح او قهرمان داستان است و نقش او - علیه السلام - در آنها بیشتر است می‌پردازیم:
حسادت برادر یعقوب
یعقوب برادری به نام عیص (یا: عیساد) داشت، این برادر نسبت به یعقوب حسادت داشت و باعث رنجش خاطر او می‌شد، علت حسادتش این بود که اسحاق - علیه السلام - برای یعقوب دعای برکت نموده بود و به او فرموده بود: «تو دارای نسل فراوانِ پاکی خواهی شد» و به یعقوب ابراز دوستی مخصوصی نموده بود.
آزار عیص به یعقوب به حدی بود که یعقوب نزد پدرش اسحاق که در آن

وقت پیر شده بود رفت و شکایت او را نمود، اسحاق از اختلاف دو فرزندش ناراحت و اندوهگین شد، به یعقوب گفت: «می‌بینی که من پیر شده‌ام و عمرم به لب دیوار رسیده است، من ترس آن را دارم که پس از من، برادرت بر تو غالب شود و زمام اختیار تو را به دست گیرد، به تو وصیت می‌کنم به سرزمین «حاران» (در خاک عراق کنونی) بروی و در آن جا به خدمت رییس آن جا «لابان بن تبوئیل» برسی و با دختر او ازدواج کنی، در نتیجه او و بستگان او از تو پشتیبانی کنند و در این صورت برادر نمی‌تواند در برابر تو عرض اندام کند. یعقوب از پدر تشکر کرد و به خانه‌اش برگشت تا در مورد سفر فکر کند.(3)

خواب عجیب یعقوب - علیه السلام -

در این ایام که یعقوب سالهای نوجوانی را می‌گذراند، شبی در عالم خواب دید نردبانی از نور نصب شده که یک پله آن از طلا و پله دیگرش از نقره است و فرشته‌ای بر روی آن نشسته است، یعقوب بر آن فرشته وارد شد و سلام کرد، فرشته به یعقوب گفت: برخیز به سوی حاران(4) برو و در آن جا زمامداری به نام «لابان» دائی تو زندگی می‌کند، دختری به نام راحله دارد از او خواستگاری کن، که خداوند از نسل او فرزندان فراوانی مثل فراوانی قطره‌های باران و برگ درختان در یک بیابان وسیع، به تو عنایت فرماید.

یعقوب وقتی که از خواب بیدار شد، وسایل سفر به سوی حاران را فراهم کرد و به آن دیار مسافرت نمود. از قضای روزگار، لابان نیز در قصر خود در عالم خواب دیده بود که مردی برای خواستگاری دخترش راحله می‌آید، و نشانه او این است که نیروی چهل مرد را دارد، وقتی کنار چاه آب می‌آید، سنگ روی چاه را که باید چهل نفر بردارند و کنار بگذارند، او به تنهایی بر می‌دارد.

از این ماجرا چندان نگذشت که لابان از ایوان قصرش دید مردی کنار چاه آمد و خدا را به عظمت یاد کرد و به تنهایی سنگ را از روی چاه بلند کرده و کنار گذاشت و دلو چاه را کشید و حوض را پر از آب نمود.

لابان نزد یعقوب رفت و مقدم او را گرامی داشت و او را به قصر خود برد و از او پذیرایی گرمی نمود، و دویست گوسفند و چهل گاو به او اهداء کرد.

طبق بعضی از تواریخ، یعقوب با یکی از دختران لابان ازدواج کرد، پس از مدتی آن دختر که دارای دو پسر شده بود از دنیا رفت، یعقوب با دختر دیگر لابان ازدواج کرد، او نیز پس از دارا شدن دو پسر از دنیا رفت، به همین ترتیب یعقوب با شش دختر او ازدواج کرد و آخرین آنها راحله (یا: راحیل) بود که او نیز پس از وضع حمل یوسف - علیه السلام - از دنیا رفت.

بنابراین یعقوب دارای دوازده پسر از شش زن شد.(5)

ولی طبق بعضی از تواریخ دیگر: یعقوب با «راحله» ازدواج کرد، سپس با

خواهر او «لیا» ازدواج نمود (و طبق قانون شرع آن عصر، ازدواج با دو خواهر در یک زمان اشکال نداشت).
سپس لابان به هر کدام از دخترانش کنیزی بخشید، و آن دختران کنیزان خود به نامهای زلفه و بلهه را به یعقوب بخشیدند، در نتیجه یعقوب - علیه السلام - دارای چهار همسر شد، و از آنها دارای دوازده پسر گردید.(6)
نامهای دوازده پسران یعقوب چنین بود: راوبین، شمعون، لاوی، یهودا، یساکر، زبولون، یوسف، بنیامین، دان، تفتالی، جاد، اشیر، که هر دو نفر از آنها (بنابر داشتن شش زن) از یک مادر بودند، حضرت یوسف و بنیامین از یک مادر به نام راحیل (یا: راحله) به دنیا آمدند.(7)
حضرت یعقوب - علیه السلام - با پسران خود پس از مدتی، به کنعان که در هفت منزلی مصر واقع بود بازگشت، و زندگی خود را در همان جا آغاز نمود، و تا سالهای پیری، سکونت در آن جا را برگزید.
یعقوب - علیه السلام - مرد کار و تلاش بود، فرزندان خود را با تعلیمات توحیدی پرورش داد، و آنها را به کار و کوشش فرا خواند، همه آنها با سعی و تلاش، هزینه زندگی خود را تأمین می‌کردند، و بیشتر به کار دامداری و کشاورزی اشتغال داشتند.
یعقوب - علیه السلام - در کنعان به عنوان یک شخصیت ممتاز و بزرگ زاده و بزرگوار و دارای فرزندان برومند شناخته می‌شد، همواره به مستمندان کمک می‌کرد، و سفره‌اش برای مهمانان و تهیدستان گسترده بود. او هر روز گوسفندی ذبح می‌کرد، قسمتی از آن را به مستمندان انفاق می‌کرد، و بقیه را غذا درست می‌کرد و با اهل و عیالش می‌خوردند. به این ترتیب زندگی پرهیجان و خوش و خرم یعقوب - علیه السلام - می‌گذشت، و یعقوب به خاطر عبادت و بزرگواری و رسیدگی به امور مردم، همواره مورد احترام مردم بود، و با شکوه‌مندی مخصوصی به زندگی ادامه می‌داد.
مکافات عمل به خاطر ترک اَولی
باید توجه داشت که دنیا همواره فراز و نشیب دارد، چنین نیست که همیشه یکنواخت باشد، در آسایش و رفاه نباید مغرور بود، بلکه باید در چنین حالی همواره به یاد مستمندان بود و به آنها یاری کرد.
حضرت یعقوب - علیه السلام - گر چه از بندگان صالح خدا و از پیامبران بزرگ بود، ولی گاهی بر اثر غفلت لغزشی به پیش می‌آید که زندگی انسان را واژگون می‌سازد. به خصوص لغزش بزرگانی مانند یعقوب گر چه ترک اولی و کوچک باشد، مکافات سختی را به دنبال خواهد داشت، اینک در این جا به داستان زیر که آغاز دگرگونی زندگی خوش یعقوب است و علت آن را بیان کرده توجه کنید:
با سند صحیح نقل شده ابوحمزه ثمالی می‌گوید: روز جمعه نماز صبح را به امامت امام سجاد - علیه السلام - در مسجد النبی در مدینه به جا آوردیم،

امام تعقیب نماز را خواند و سپس به خانه رفت، من نیز در خدمت آن حضرت بودم، آن حضرت در خانه به یکی از کنیزان خود فرمود: «مواظب باشید هر سائلی که از در خانه ما می‌گذرد، به او غذا برسانید زیرا امروز روز جمعه است.»

من عرض کردم: چنین نیست که هر که سؤال کند مستحق باشد.

فرمود: می‌ترسم که بعضی از سائلین مستحق باشند و ما او را اطعام ندهیم ورد کنیم، آن گاه به ما نازل شود آن چه که به یعقوب و آل یعقوب - علیه السلام - نازل شد. البته به آنان غذا بدهید، البته به آنان طعام بدهید.

ای ابوحمزه! حضرت یعقوب - علیه السلام - هر روز گوسفندی را ذبح کرده، بعضی از آن را تصدق می‌داد و از قسمتی از آن خود و اهل و عیال خود استفاده می‌نمودند؛ تا آن که شبی که شب جمعه بود، هنگامی که یعقوب و آلش افطار می‌کردند، سائلی که مؤمن و مسافر غریبی بود و آن روز، روزه هم گرفته بود به در خانه یعقوب آمد، صدا کرد به من غذا بدهید، من مسافری غریب و درمانده هستم، از زیادی غذای خود مرا سیر کنید، چند نوبت این را گفت. یعقوب و اهل بیتش صدای او را می‌شنیدند، ولی او را نشناختند و به او اعتماد نکردند.

آن سائل از درِ خانه یعقوب ناامید شد و همان شب را با کمال گرسنگی به سر بود. در آن شب شکایت از یعقوب را به خدا عرض کرد و گریه‌ها نمود. روز بعد را نیز روزه گرفت. صبر کرد و حمد خدا را به جا آورد. آن شب یعقوب و آل او سیر خوابیدند. چون صبح شد، زیادی غذایشان مانده بود. خداوند به یعقوب وحی کرد که بنده ما را از درِ خانه خود راندی و غضب ما را به سوی خود کشیدی و مستحق تأدیب گردیدی. به خاطر این کار ناپسند به حساب شما خواهیم رسید.

ای یعقوب! همانا محبوبترین پیامبران من و گرامی‌ترین ایشان کسی است که به مساکین و بیچارگان از بندگان من رحم کند و ایشان را به نزد خود برده و طعام بدهد. آیا به بنده من «ذمیال» رحم نکردی؟ که به اندکی از مال دنیا قانع است و همواره به عبادت اشتغال دارد. مگر نمی‌دانی که عقوبت من به دوستان من زودتر می‌رسد و این از لطف و احسان من است، نسبت به دوستانم. به عزت خود قسم، تو و فرزندان تو را هدف تیرهای مصائب قرار خواهیم داد، مهیای بلا باشید، راضی به قضای من بوده و در مصیبتها صبر و استقامت را از دست ندهید.

در همین شب، یعقوب و فرزندانش سیر خوابیدند، ولی ذمیال گرسنه خوابید. یوسف در خواب دید، یازده ستاره و آفتاب و ماه او را سجده می‌کنند، وقتی که صبح شد و یوسف خواب خود را برای پدر نقل کرد، یعقوب با آن درایتی که در تعبیر خواب داشت به ضمیمه وحیی که به او شده بود، از آینده خطیر خود مطلع شد و هر لحظه در میان این افکار بود

تا روزگار با او چه بازی کند؟!(8) از این همین لحظه به بعد ماجرای اختلاف برای پسران یعقوب - علیه السلام - و گرفتاری یعقوب - علیه السلام - به فراق یوسف - علیه السلام - پیش آمد، که در ذکر داستان‌های یوسف - علیه السلام - خاطر نشان خواهد شد.

چو بد کردی مباش ایمن ز آفات که واجب شد طبیعت را مکافات
سرای آفرینش سرسری نیست زمین و آسمان بی‌داوری نیست

پایان عمر یعقوب - علیه السلام -

یعقوب - علیه السلام - 147 (و به قولی 170) سال عمر کرد، در دنیا سرد و گرم زیاد دید، چندین سال در کنعان، سپس در حاران (سرزمین عراق) به سر برد، و بعد به کنعان بازگشت، در قسمت پایان عمر، هنگامی که 130 سال از عمرش گذشته بود، به هوای لقای یوسف - علیه السلام - وارد مصر شد، و پس از هفده سال سکونت در مصر، از دنیا رحلت کرد.

او هنگام مرگ، فرزندان خود را به حضور طلبید و آنها را به دین‌داری و صداقت و یاد خدا، وصیت نمود، سپس از دنیا رفت.

او وصیت کرده بود جنازه‌اش را در مقبره خانوادگیش نزد قبر پدر و مادر و اجدادش، در سرزمین فلسطین (شهر قدس خلیل) به خاک بسپارند.

یوسف - علیه السلام - به طبیبان دستور داد تا پیکر یعقوب - علیه السلام - را مومیایی کنند، سپس به فلسطین ببرند، و در مقبره پدرانش به خاک بسپارند.

عبدالوهاب نجار نویسنده قصص الانبیاء می‌نویسد: «من در حرم حضرت ابراهیم خلیل - علیه السلام - در شهر حبرون در نزدیک مکفیلیه (محل دفن ابراهیم، ساره، رفقه، اسحاق و یعقوب) تابوتی دیدم که مردم شهر می‌گفتند آن تابوت یوسف - علیه السلام - است.»(9)

1- هود، 71.
2- انعام، 84.
3- اقتباس از کتاب «المعارف ابن قتیبه».
4- طبق بعضی از تواریخ به جای حاران «حران یا فرّان آرام» نوشته شده که از شهرهای بابل در سرزمین عراق کنونی قرار داشت.
5- اقتباس از تاریخ انبیاء عماد زاده، ص 369-370.
6- قصه‌های قرآن، ترجمه مصطفی زمانی، ص 125.
7- قصص الأنبیاء، عبدالوهاب نجار، ص 155.
8- تفسیر برهان، ج 2، ص 246. با توضیحاتی از نگارنده. تفسیر جامع، ج 3، ص 316، علل الشرائع، ج 1، ص 43، باب 41. این که در این جا و در موارد دیگر این کتاب به مطالبی برخورد می‌کنید که نسبت گناه و لغزش به پیامبری داده شده است، منظور «ترک اولی» و گناه نسبی است چه آن که

طبق ادله قوی، ما معتقدیم پیامبران، معصوم از گناهِ مطلق هستند و یا این که منظور از گناه، به معنی ترک اوامر ارشادی و انجام نواهی ارشادی است نه اوامر و نواهی مولوی، و ما پیامبران را از ترک و انجام اوامر و نواهی مولوی معصوم می‌دانیم نه ارشادی. در این باره به تفسیر المیزان، ج 14، ص 240 و کتاب تنزیه الأنبیاء تألیف عالم بزرگ سید مرتضی (ره) مراجعه شود.

9- قصص قرآن صدر بلاغی، ص 81-85، 418-419. منبع: صدر بلاغی / قصص قرآن

10- حضرت یوسف (ع)

حضرت یوسف (ع) / خواب یوسف (ع) و حسادت برادران
نام حضرت یوسف - علیه السلام - فرزند یعقوب - علیه السلام - 27 بار در قرآن آمده است، و یک سوره قرآن یعنی سوره دوازدهم قرآن به نام سوره یوسف است که 111 آیه دارد و از آغاز تا انجام آن پیرامون سرگذشت یوسف - علیه السلام - می‌باشد. و داستان یوسف - علیه السلام - در قرآن به عنوان «اَحسَنُ القِصَص؛ نیکوترین داستان‌ها» معرفی شده، چنان که در آیه 3 سوره یوسف می‌خوانیم خداوند می‌فرماید:
«نَحْنُ نَقُصُّ عَلَیکَ أَحْسَنَ الْقَصَصِ بِما أَوْحَینا إِلَیکَ هذَا الْقُرْآنَ؛ ما بهترین سرگذشتها را از طریق این قرآن - که به تو وحی کردیم - بر تو بازگو می‌کنیم.»
اکنون به این داستان‌ها براساس قرآن توجه کنید:
خواب دیدن یوسف - علیه السلام -
یوسف - علیه السلام - دارای یاده برادر بود، و تنها با یکی از برادرهایش به نام بِنیامین از یک مادر بودند، یوسف از همه برادران جز بنیامین کوچکتر، و بسیار مورد علاقه پدرش یعقوب - علیه السلام - بود، و هنگامی که نه سال داشت(1) روزی نزد پدر آمد و گفت:
«پدرم! من در عالم خواب دیدم که یازده ستاره و خورشید و ماه در برابرم سجده می‌کنند.»
یعقوب که تعبیر خواب را می‌دانست به یوسف - علیه السلام - گفت: «فرزندم! خواب خود را برای برادرانت بازگو مکن که برای تو نقشه خطرناکی می‌کشند، چرا که شیطان دشمن آشکار انسان است، و این گونه پروردگارت تو را بر می‌گزیند، و از تعبیر خوابها به تو می‌آموزد، و نعمتش را بر تو و بر خاندان یعقوب تمام و کامل می‌کند، همان گونه که پیش از این بر پدرانت ابراهیم و اسحاق - علیهما السلام - تمام کرد، به یقین پروردگار تو دانا و حکیم است.»(2)
این خواب بر آن دلالت می‌کرد، که روزی حضرت یوسف - علیه السلام - رییس حکومت و پادشاه مصر خواهد شد، یازده برادر، و پدر و مادرش کنار تخت شکوه‌مند او می‌آیند، و به یوسف تعظیم و تجلیل می‌کنند(3) و سجده شکر به جا می‌آورند.(4)
و نظر به این که یعقوب - علیه السلام - روحیه فرزندانش را می‌شناخت، می‌دانست که آنها نسبت به یوسف - علیه السلام - حسادت دارند، نباید حسادت آنها تحریک شود. از سوی دیگر همین خواب دیدن یوسف - علیه السلام - و الهامات دیگر موجب شد که یعقوب - علیه السلام - امتیاز و

عظمت خاصی در چهره یوسف - علیه السلام - مشاهده کرد، و می‌دانست که این فرزندش پیغمبر می‌شود و آینده درخشانی دارد، از این رو نمی‌توانست علاقه و اشتیاق خود را به یوسف - علیه السلام - پنهان سازد، و همین روش یعقوب - علیه السلام - نسبت به یوسف باعث حسادت برادران می‌شد.
و طبق بعضی از روایات بعضی از زنهای یعقوب موضوع خواب دیدن یوسف را شنیدند و به برادران یوسف - علیه السلام - خبر دادند، از این رو حسادت برادران نسبت به یوسف - علیه السلام - بیشتر شد به طوری که تصمیم خطرناکی در مورد او گرفتند.
نیرنگ برادران حسود یوسف - علیه السلام -
یعقوب - علیه السلام - گر چه در میان فرزندان رعایت عدالت می‌کرد، ولی امتیازات و صفات نیک یوسف - علیه السلام - به گونه‌ای بود، که خواه ناخواه بیشتر مورد علاقه پدر قرار می‌گرفت، وانگهی یوسف در میان برادران - جز بنیامین - از همه کوچکتر بود و در آن وقت نه سال داشت، و طبعاً چنین فرزندی بیشتر مورد مهر و محبت پدر و مادر قرار می‌گیرد. بنابراین حضرت یعقوب - علیه السلام - بر خلاف عدالت رفتار نکرده، تا حسّ حسادت فرزندانش را برانگیزد، بلکه یعقوب مراقب بود که یوسف - علیه السلام - خواب دیدن خود را کتمان کند تا برادرانش توطئه نکنند، از سوی دیگر یوسف - علیه السلام - در میان برادران، بسیار زیباتر بود، قامت رعنا و چهره دل آرا داشت و همین وضع کافی بود که حسادت برادران ناتنی‌اش را که از ناحیه مادر با او جدا بودند برانگیزاند، بنابراین یعقوب - علیه السلام - هیچ گونه تقصیر و کوتاهی برای حفظ عدالت نداشت.
ولی برادران بر اثر حسادت، آرام نگرفتند در جلسه محرمانه خود گفتند: یوسف و برادرش (بنیامین) نزد پدر از ما محبوبترند، در حالی که ما گروه نیرومندی هستیم، قطعاً پدرمان در گمراهی آشکار است.
- یوسف را بکشید یا او را به سرزمین دور دستی بیفکنید، تا توجه پدر تنها به شما باشد، و بعد از آن از گناه خود توبه می‌کنید و افراد صالحی خواهید بود، ولی یکی از آنها گفت: یوسف را نکشید، اگر می‌خواهید کاری انجام دهید او را در نهانگاه چاه بیفکنید، تا بعضی از قافله‌ها او را برگیرند، و با خود به مکان دوری ببرند.(5)
آری خصلت زشت حسادت باعث شد که آنها پدرشان پیامبر خدا را گمراه خواندند، و اکثراً توطئه قتل یوسف بی‌گناه را طرح نمودند، و تصمیم گرفتند به جنایتی بزرگ دست بزنند، تا عقده حسادت خود را خالی کنند.
در روایت آمده: آن کسی که در جلسه محرمانه، برادران را از قتل یوسف - علیه السلام - برحذر داشت، لاوی (یا: روبین، یا یهودا) بود، او گفت: «به

قول معروف گرهی که با دست گشاید با دندان چرا؟ مقصود ما این است که علاقه پدر را نسبت به یوسف - علیه السلام - قطع کنیم، این منظور نیازی به قتل ندارد، بلکه یوسف را به فلان چاه که در سر راه کاروانها است می‌اندازیم تا بعضی از رهگذرها که کنار آن چاه برای کشیدن آب می‌آیند، یوسف را بیابند و او را با خود به نقاط دور برند و در نتیجه برای همیشه از چشم پدر پنهان خواهد شد.
برادران همین پیشنهاد را پذیرفتند، و تصمیم گرفتند تا در وقت مناسبی همین نقشه و نیرنگ را اجرا نمایند.(6)
آری حسادت، خصلتی است که از آن، خصلت‌های زشت و خطرناک دیگر بروز می‌کند، و کلید گناهان کبیره دیگر می‌شود، بنابراین برای دوری از بسیاری از گناهان باید، حس شوم حسادت را از صفحه دل بشوییم.
نفاق و ظاهر سازی برادران، نزد پدر
برادران یوسف با نفاق و ظاهر سازی عجیبی نزد پدرشان حضرت یعقوب - علیه السلام - آمدند، و با کمال تظاهر به حق به جانبی و اظهار دلسوزی با پدر در مورد یوسف - علیه السلام - به گفتگو پرداختند تا او را یک روز همراه خودبه صحرا ببرند و در آن جا در کنار آنها بازی کند. در این مورد بسیار اصرار نمودند ولی حضرت یعقوب - علیه السلام - پاسخ مثبت به آنها نمی‌داد، آنها می‌گفتند:
«پدر جان! چرا تو درباره برادرمان یوسف - علیه السلام - به ما اطمینان نمی‌کنی؟ در حالی که ما خیرخواه او هستیم؟ فردا او را با ما به خارج از شهر بفرست، تا غذای کافی بخورد و تفریح کند و ما از او نگهبانی می‌کنیم».
یعقوب - علیه السلام - گفت: من از بردن یوسف، غمگین می‌شوم، و از این می‌ترسم که گرگ او را بخورد، و شما از او غافل باشید.
برادران به پدر گفتند: با این که ما گروه نیرومندی هستیم، اگر گرگ او را بخورد، ما از زیانکاران خواهیم بود، هرگز چنین چیزی ممکن نیست، ما به تو اطمینان می‌دهیم.
یعقوب - علیه السلام - هر چه در این مورد فکر کرد که چگونه با حفظ آداب و پرهیز از بروز اختلاف بین برادران، آنان را قانع کند راهی پیدا نکرد جز این که صلاح دید تا این تلخی را تحمل کند و گرفتار خطر بزرگتری نگردد، ناگزیر رضایت داد که فردا فرزندانش، یوسف - علیه السلام - را نیز همراه خود به صحرا ببرند. آنها دقیقه شماری می‌کردند که به زودی ساعتها بگذرند و فردا فرا رسد، و تا پدر پشیمان نشده یوسف را همراه خود ببرند.
آن شب صبح شد، آنها صبح زود نزد پدر آمدند، و با ظاهر سازی و چهره دلسوزانه به چاپلوسی پرداختند تا یوسف را از پدر جدا کنند.

یعقوب - علیه السلام - سر و صورت یوسف - علیه السلام - را شست، لباس نیکو به او پوشانید، و سبدی پر از غذا فراهم نمود و به برادران داد و در حفظ و نگهداری یوسف - علیه السلام - سفارش بسیار نمود.
کاروان فرزندان یعقوب به سوی صحرا حرکت کردند، یعقوب در بدرقه آنها، به طور مکرر آنها را به حفظ و نگهداری یوسف سفارش می‌نمود و می‌گفت: «به این امانت خیانت نکنید، هرگاه گرسنه شد غذایش دهید، و در حفظ او کوشا باشید».
یعقوب با دلی غمبار در حالی که می‌گریست، یوسف - علیه السلام - را در آغوش گرفت و بوسید و بوئید، سپس با او خدا حافظی کرد و از آنها جدا شد، و به خانه بازگشت، وقتی که آنها از یعقوب فاصله بسیار گرفتند، کینه‌هایشان آشکار شد و حسادتشان ظاهر گشت و به انتقام جویی از یوسف - علیه السلام - پرداختند، یوسف - علیه السلام - در برابر آزار آنها نمی‌توانست کاری کند، ولی آنها به گریه و خردسالی او رحم نکردند و آماده اجرای نقشه خود شدند.
آنها کنار دره‌ای پر از درخت رسیدند و به همدیگر گفتند: در همین جا یوسف را گردن می‌زنیم و پیکرش را به پای این درختها می‌افکنیم تا شب گرگ بیاید و آن را بخورد.
بزرگ آنها گفت: «او را نکشید، بلکه او را در میان چاه بیفکنید، تا بعضی از کاروانها بیایند و او را با خود ببرند».
مطابق پاره‌ای از روایات، پیراهن یوسف را از تنش بیرون آوردند، هرچه یوسف تضرع و التماس کرد که او را برهنه نکنند، اعتنا نکردند و او را برهنه بر سر چاه آورده و به درون چاه آویزان نموده و طناب را بریدند و او را به چاه افکندند.
یوسف در قعر چاه قرار گرفت در حالی که فریاد می‌زد: «سلام مرا به پدرم یعقوب برسانید.»(7)
در میان آن چاه، آب بود، و در کنار آن سنگی وجود داشت، یوسف به روی آن سنگ رفت و همانجا ایستاد.
برادران می‌پنداشتند او در آب غرق می‌شود، همان جا ساعتها ماندند و دیگر صدایی از یوسف - علیه السلام - نشنیدند، از او ناامید شدند و سپس به سوی کنعان نزد پدر بازگشتند.(8)
خنده عبرت، و توکل و مناجات یوسف - علیه السلام -
روایت شده: هنگامی که برادران، یوسف را در میان چاه آویزان کردند، یوسف لبخندی زد، یکی از برادران به نام یهودا گفت: این جا چه جای خنده است؟
یوسف گفت: روزی در این فکر بودم که چگونه کسی می‌تواند با من اظهار دشمنی کند؟ چرا که دارای برادران نیرومند هستم، ولی اکنون می‌بینم خود

شما بر من مسلط شده‌اید و می‌خواهید مرا به چاه افکنید، این درسی از جانب خداوند است که نباید هیچ بنده‌ای به غیر خدا تکیه کند (بنابراین خنده من خنده شادی نبود، خنده عبرت بود، از این حادثه عبرت گرفتم که باید فقط به خدا توکل کنم).(9)
از این رو وقتی که یوسف - علیه السلام - در درون چاه قرار گرفت، از همه چیز دل برید، و تنها دل به خدا بست و چنین می‌گفت: ای پروردگار ابراهیم و اسحاق و یعقوب به من ناتوان و کوچک، لطف کن.
«یا صَرِیخَ الْمُسْتَصْرِخِینَ یا غَوْثَ المُسْتَغیثِینَ یا مُفَرِّجَ عَنْ کَرْبِ الْمُکْرُوبِینَ، قَدْ تَری مَکانی وَ تَعْرِفُ حالی، وَ لا یخْفی عَلَیکَ شَیءٌ مِنْ اَمْرِی بِرَحْمَتِکَ یا رَبّی؛ ای دادرسِ دادخواهان، ای پناهِ پناه‌آورندگان، ای برطرف کننده ناراحتی‌ها، تو می‌دانی که در چه مکانی هستم، به حال من اطلاع داری، بر تو چیزی پوشیده نیست. ای پروردگار من مرا مشمول رحمت خود قرار ده.»
یوسف - علیه السلام - در قعر چاه در میان تاریکی اعماق چاه با آن سن کم، تنها و درمانده شده، به خدا توکل کرد. خداوند نیز به او لطف نمود، فرشتگانی را به عنوان محافظت و تسلّی خاطر او به نزد او فرستاد.(10)
نتیجه توکل یوسف - علیه السلام - این شد که خداوند به یوسف وحی کرد: «بردبار باش و غم مخور. روزی خواهد آمد که برادران خود را از این کار بدشان آگاه خواهی ساخت. آنها نادانند، و مقام تو را درک نمی‌کنند» (وَ أَوْحَینا إِلَیهِ لَتُنَبِّئَنَّهُمْ بِأَمْرِهِمْ هذا وَ هُمْ لا یشْعُرُونَ).(11)
روایت شده: وقتی که ابراهیم - علیه السلام - را می‌خواستند در آتش افکنند، بدنش را برهنه کرده بودند. جبرئیل پیراهنی بهشتی آورد و به تن ابراهیم کرد. ابراهیم - علیه السلام - آن پیراهن را نزد خود داشت تا به اسحاق داد، اسحاق هم به یعقوب داد، یعقوب آن پیراهن را در «تمیمه»ای(12) قرار داد و آن را به گردن یوسف انداخت. جبرئیل نزد یوسف آمد، آن پیراهن را از «تمیمه» خارج کرده و به تن او کرد. همین پیراهن بود که یعقوب بوی آن را از فاصله دور استشمام می‌کرد.(13)
از امام صادق - علیه السلام - نقل شده: هنگامی که برادران یوسف - علیه السلام - او را در میان چاه افکندند، جبرئیل نزد یوسف - علیه السلام - آمد و گفت: ای نوجوان در این جا چه می‌کنی؟
یوسف - علیه السلام -: برادرانم مرا در میان چاه افکندند.
جبرئیل - علیه السلام -: آیا می‌خواهی از این چاه نجات یابی؟
یوسف - علیه السلام -: با خدا است، اگر خواست مرا نجات می‌دهد.
جبرئیل - علیه السلام -: خداوند می‌فرماید: مرا با این دعا بخوان تا تو را از چاه نجات دهم، و آن دعا این است:
«اَللّهُمَّ اِنّی اَسْئَلُکَ بِاَنَّ لَکَ الْحَمْدُ لا اِلهَ اِلّا اَنْتَ الْمَنّانُ، بَدِیعُ السَّماواتِ وَ

الْاَرْضِ ذُو الْجَلالِ وَ الْاِكْرامِ اَنْ تُصَلَى عَلى مُحَمَّدٍ وَ آلِ مُحَمَّدٍ وَ اَنْ تَجْعَلَ لِى مِمّا اَنَا فيهِ فَرَجاً وَ مَخْرَجاً؛ خدایا از درگاه تو مسئلت می‌نمایم، حمد و سپاس، مخصوص تو است، معبود یکتایی جز تو نیست، تو نعمت بخش و آفریدگار آسمانها و زمین، صاحب عظمت و شکوه هستی، بر محمد و آلش درود بفرست، و برای من در این جا راه گشایش فراهم فرما.»(14)

دروغ بافی برادران، و پاسخ یعقوب به آنها

برادران یوسف پس از انداختن یوسف به چاه، به طرف کنعان بر می‌گشتند. برای این که پیش پدر رو سفید شوند و به دروغی که قصد داشتند به پدر بگویند رونقی دهند، پیراهن یوسف را به خون بزغاله یا آهویی آلوده کردند، تا آن را نزد پدر، شاهد قول خود بیاورند که گرگ یوسف را دریده است. این پیراهن خون آلود هم دلیل بر سخن ما است.

شب شد. آنان با سرافکندگی و خجالت ظاهری در حالی که در ظاهر گریه می‌کردند و به سر می‌زدند به طرف پدر آمدند. تا پدر آنان را دید و یوسف را ندید، فرمود:

«پس برادر شما چه شد؟ چرا به امانتی که به شما سپرده بودم خیانت کردید؟ آیا از همان چیزی که می‌ترسیدم به سرم آمد؟»

آنها در جواب گفتند: «ای پدر؛ ما یوسف را نزد اثاث خود گذاشتیم و برای مسابقه به محل دوردستی رفتیم، از بخت برگشته ما، گرگ او را در غیاب ما دریده وخورد و کشته نیم خورده او را به جای گذاشته بود. این پیراهن خون آلود اوست که آورده‌ایم که گواه گفتار ما است. گر چه شما گفته صد در صد صحیح ما را باور نمی‌کنید «وَ ما أَنْتَ بِمُؤْمِنٍ لَنا وَ لَوْ كُنَّا صادِقِينَ». (15)

این دروغ سازان با این ترفند مرموز، به قدری مهارت به خرج دادند که هر کسی می‌بود باور می‌کرد، ولی از آن جا که گفته‌اند: «دروغگو حافظه ندارد» گویا اینها عقل خود را از دست داده بودند و اصلاً به فکرشان راه پیدا نکرد که اگر گرگ کسی را بخورد، پیراهنش را هم می‌دَرَّد. از این رو، وقتی یعقوب به پیراهن نگاه کرد، دید آن پیراهن هیچ پارگی و بریدگی ندارد. فرمود:

«این گرگ، عجب گرگ مهربانی بوده است، تاکنون چنین گرگی ندیده‌ام که شخصی را بِدَرَّد، ولی به پیراهن او کوچکترین آسیبی نرساند.»

وقتی حضرت یعقوب - علیه السلام - به پسرهای خود این را گفت، فکر آنان بیدرنگ عوض شد و گفتند: «اشتباه کردیم، دزدها او را کشتند».

حضرت یعقوب - علیه السلام - فرمود: «چگونه می‌شود که دزدها او را بکشند، ولی پیراهنش را بگذارند. آنها به پیراهن بیشتر احتیاج دارند.» (چرا این دروغهای شاخدار را بر زبان جاری می‌سازید؟)

برادران سرافکنده و شرمنده شدند. دیگر جوابی نداشتند. مشتشان باز

شد. حقّ همان بود که یعقوب در جواب آنها فرمود:
«بَلْ سَوَّلَتْ لَكُمْ أَنْفُسَكُمْ أَمْراً؛ او را گرگ ندرید، و دزدها نکشتند، بلکه نفس‌های شما، این کار را برایتان آراست. من صبر نیکو خواهم داشت، و در برابر آن چه می‌گویید از خداوند یاری می‌طلبم.»(16)
یعنی: دندان روی جگر می‌گذارم، بدون جزع و فزع در کنج عزلت می‌نشینم، تا خداوند مرا از این درد و غم بیرون آورد.

1- نور الثقلین، ج 2، ص 410.
2- یوسف، 5 و 6.
3- چنان که این مطلب در آیه 100 سوره یوسف آمده است.
4- نور الثقلین، ج 2، ص 410.
5- یوسف، 8 و 9.
6- مجمع البیان، تفسیر صافی، جامع الجوامع و نور الثقلین، ذیل آیه 9 و 10 سوره یوسف.
7- تفسیر نور الثقلین، ج 2، ص 413؛ تفسیر جامع، ج 3، ص 320.
8- همان مدرک.
9- تفسیر جامع الجوامع، ص 214.
10- تفسیر جامع، ص 321؛ حیوة القلوب، ج 1، ص 248.
11- سوره یوسف؛ آیه 14.
12- تمیمه عبارت از لوله‌ای نقره‌ای بود که عربها آن را به گردن فرزندان خود می‌انداختند تا فرزندانشان از چشم بد محفوظ بمانند (المنجد - واژه تمیم).
13- تفسیر جامع الجوامع، ص 214.
14- تفسیر نور الثقلین، ج 2، ص 415 و 416.
15- یوسف، 17.
16- تفسیر مجمع البیان، ج 5، ص 218، ذیل آیه 18 سوره یوسف.

حضرت یوسف (ع) / نجات از چاه و ورود به کاخ
نجات یوسف - علیه السلام - از چاه به وسیله کاروان
یوسفِ مظلوم، شبهای تلخی را در میان چاه گذراند. سه روز و سه شب در میان چاه به سر برد، ولی خدای یوسف در یادِ او است. او را با الهام‌های حیاتبخش دلگرم کرده است. یوسف هر لحظه منتظر است از چاه بیرون آید. او در هر لحظه در فکر آینده به سر می‌برد. ارتباط دلش با خدا قطع نمی‌گردد. رنج تاریکی شب را با تاریکی قعر چاه و تنهایی و وحشت بر خود هموار می‌کند، تا دست تقدیر با او چه بازی کند؟ و دیگر چه لباس امتحانی بر تنش کند؟!
کاروانی که به همراه شترها و مال التّجاره از مدین به مصر می‌رفتند، برای رفع خستگی و استفاده از آب، کنار همان چاه آمدند.
بارها را کنار چاه انداختند. مردی را که «مالک بن ذعر» نام داشت به طرف چاه فرستادند تا از چاه به وسیله دلو آب کشیده برای آنان و حیواناتشان حاضر کند. او وقتی که دلو را به چاه دراز کرد، هنگام بیرون آوردن، یوسف ریسمان را محکم گرفت. وقتی که مالک دلو را می‌کشید ناگاه چشمش به پسری ماه چهره افتاد. فریاد برآورد مژده باد مژده باد. چه بخت بلندی داشتم که به جای آب، این گوهر گرانمایه را از چاه بیرون آوردم. کاروانیان همه به گِرد یوسف جمع شدند، و از این نظر که سرمایه خوبی به دستشان آمده پنهانش کردند، تا او را به مصر برده بفروشند و چنان به جمال دل آرا و زیبای یوسف - علیه السلام - خیره شدند که مبهوت و شگفت زده گشتند.
روایت شده: موقعی که یوسف را از چاه بیرون آوردند، یکی از حاضران گفت: به این کودک غریب نیکی کنید. یوسف با اطمینان خاطر در جواب گفت: «آن کسی که با خدا است، گرفتار غربت و تنهایی نیست».(1)
کاروان، یوسف را به عنوان مال التّجاره به همراه خود به طرف مصر بردند. طبق احادیثی، از کنعان تا مصر دوازده شبانه روز راه بود. در بین راه، جناب یوسف - علیه السلام - به قبر مادرش «راحیل» رسید. خود را از شتر به زیر انداخت، کنار قبر مادر آمد، دردِ دل کرد، اشک ریخت، از جدایی پدر و دوری از وطن سخن گفت، از آزارهای برادران حرف زد و سپس با کاروان به طرف مصر روانه شد.(2)
گر چه یوسف از چاه و وحشت تنهایی قعر آن نجات پیدا کرد، ولی اینک برده‌ای است و در فکر آینده‌ای تاریک است تا چه بر سرش آید و با چه طبقه‌ای روبرو گردد؟

نجات از چاه و ورود به کاخ

کاروانیان وقتی به مصر رسیدند، می‌خواستند هر چه زودتر خود را از فکر یوسف - علیه السلام - راحت کنند. مبادا کسی او را بشناسد و معلوم شود که او آزاد است و قابل فروش نیست. از این رو، در حالی که با نظر بی‌میلی به یوسف می‌نگریستند، او را به چند درهم معدود و کم ارزش فروختند.

از قضا عزیز مصر که بعضی گفته‌اند نخست وزیر مصر بود، در فکر خریدن غلام لایقی بود. وقتی یوسف را در معرض فروش دید، او را خرید و به طرف خانه خود آورد. (معلوم است که چنین کسی کاخ نشین است)، از این معامله خیلی خشنود بود. وقتی او را وارد کاخ کرد، به همسرش «زلیخا» سفارشهای لازم را در مورد احترام و پذیرایی او نمود.

گویند: اسم عزیز، «قطفیر» یا «طفیر» بود، و در این زمان، پادشاه (فرعون) مصر «ریان بن ولید» یا «اپوفس» یا «اپاپی اوّل» نام داشت.

چرا یوسف را با آن که بی‌نظیر بود به این قیمت بی‌ارزش و اندک فروختند؟ چرا تا این اندازه به او بی‌اعتنا بودند؟

علت واقعی و راز این مطلب چه بود؟ چرا باید یوسف صدّیق - علیه السلام - این گونه سرخورده گردد. جواب این سؤالها را پیامبر اسلام - صلّی الله علیه و آله - داده است که حکایت از دقّت دستگاه پر حکمت خلقت می‌کند و آن عبارت از مکافات عمل (ترک اولی) است.

پیامبر اکرم - صلّی الله علیه و آله - چنین فرمود:

«روزی یوسف جمال خود را در آئینه مشاهده کرد، از زیبائی خویش تعجب نمود، مختصر غروری در او به وجود آمد و گفت: «اگر من غلامی بودم قیمت مرا کسی نمی‌دانست که چقدر است؟!» خداوند خواست او را به این قیمت کم ارزش با کمال بی‌میلی فروشندگان بفروشند تا این تصوّرات را نکند، بلکه به خدای خالق بنازد، توجهش به او باشد، و خود را در برابر خدا نبیند».

حضرت رضا - علیه السلام - فرمود: «قیمت یک سگ شکاری که اگر کسی او را بکشد بیست درهم است و یوسف را به بیست درهم فروختند».(3)

اینک یوسف در طبقه دیگری قرار گرفته و با طبقه دیگری تماس دارد که در واقع از این تاریخ به بعد، فصل نوینی در تاریخ شگفت‌انگیز زندگی یوسف - علیه السلام - باز می‌شود که برای صاحبان معرفت پندها هست.

او از چاه نجات یافت و اینک در آستانه ورود به کاخ است، به قول شاعر:

قصه یوسف و آن قوم عجب پندی بود *** به عزیزی رسد افتاده به چاهی گاهی

1- مجموعه ورّام، ج 1، ص 33.

2- اقتباس از تفسیر سوره یوسف، تألیف اشراقی، ص 40-45.
3- اقتباس از تفسیر جامع، ج 3، ص 326.

حضرت یوسف (ع) / عفّت یوسف (ع)
یوسف کوخ نشین، یوسفِ در به در و اسیر و از چاه بیرون آمده، اینک در کاخ به سر می‌برد و روز به روز آثار رشد جسمی و روحی از او پرتو افکن است. بر اثر کمال و جمال، معرفت و عفّت، ملاحت و حسن و وقاری که دارد نه تنها دل عزیز مصر را تصرّف کرده، بلکه در دلِ همسر عزیز مصر هم جای گرفته است. بانویی که می‌گویند فرزند نداشته و در بهترین وضع به سر می‌برده و زندگیش را با تفریح و خوشگذرانی می‌گذراند. اینک عاشقِ دلداده یوسف گشته و لحظه‌ای از فکر وی خارج نمی‌شود.
زلیخا، در خلوتگاه کاخ رفت و آمد کند و قد و بالای رعنای یوسف را می‌بیند، هر چه در این باره بیشتر فکر می‌کند زیادتر بر شگفتیش افزوده می‌شود، عجب جوانی که به آراستگی‌های ظاهری و معنوی قرین شده، یک جهانِ حیا و عفّت و پاکی است، اصلاً در کارهای او خیانت نیست.
«وَ کَذلِکَ مَکَّنّا لِیوسُفَ فِی الْأَرْضِ وَ لِنُعَلِّمَهُ مِنْ تَأْوِیلِ الْأَحادِیثِ وَ اللَّهُ غالِبٌ عَلی أَمْرِهِ وَ لکِنَّ أَکْثَرَ النَّاسِ لا یَعْلَمُونَ؛ بدین گونه ما یوسف را در زمین (مصر) مکنت و مقام دادیم، و از تعبیر خوابها به او بیاموزیم، خداوند بر کار خود غالب است، ولی اکثر مردم نمی‌دانند».(1)
خداوند اجر نیکوکاران را ضایع نمی‌کند، یوسفی که در عنفوان جوانی آن قدر عفیف و با کمال باشد، شایسته علم لدنّی و مقام نبوّت است که خداوند به او بخشید.
«وَ کَذلِکَ نَجْزِی الْمُحْسِنِینَ؛ آری این چنین نیکوکاران را پاداش می‌دهیم». (2)
زلیخا شب و روز در فکر یوسف است، ولی با هیچ ترفند و نیرنگی نتوانست از یوسف کام بگیرد. در تمام لحظات او را فرشته عفّت می‌دید تا آن که در یکی از فرصتهای مناسب خود را چون عروس حجله با طرز خاصی آراست و با حرکات عاشقانه در خلوتگاه قصر خواست یوسف را به طرف خود مایل کند، در حالی که درهای قصر را یکی پس از دیگری بسته بود، ولی هر چه طنّازی کرد، یوسف تکان نخورد. تهدیدات و تطمیعات زلیخا، یوسف قهرمان را از پای در نیاورد. زلیخا گفت: «زود باش زود باش».
یوسف گفت: «پناه به خدا، من هرگز به سرپرست خود که از من پرستاری خوبی کرد، خیانت نمی‌کنم، هیچ گاه ستمکار راه رستگاری ندارد.»
زلیخا به ستوه آمد. طغیان شهوت و عشق سوزانش به عصبانیت مبدل شد. در چنین لحظه‌ای یاد خدا و الهام پروردگار به یوسف توانایی داد، او از

تمام امور چشم پوشید فکرش را یکسره کرد و به طرف درِ کاخ به قصد فرار آمد و کاملاً مواظب بود که در این حادثه حسّاس نلغزد (و به فرموده امام سجاد - علیه السلام - یوسف دید زلیخا پارچه‌ای روی بت انداخت، یوسف - علیه السلام - به او گفت: «تو از بتی که نمی‌شنود و نمی‌بیند و نمی‌فهمد، و خوردن و آشامیدن ندارد حیا می‌کنی، آیا من از کسی که انسانها را آفرید و علم به انسانها بخشید حیا نکنم؟»(3) این فکر برهان پروردگار بود که در دل یوسف جرقّه زد، بی‌درنگ از کنار زلیخا با سرعت تمام رد شد تا از کاخ بگریزد، زلیخا به دنبال یوسف آمد، در پشتِ در، زلیخا یقه یوسف را از پشت گرفت تا او را به عقب بکشاند، یوسف هم کوشش می‌کرد که در را باز کند. بالاخره یوسف در این کشمکش، پیروز شد. در را باز کرد، بیرون جهید، در حالی که پیراهنش از پشت پاره شده بود. ولی زلیخا دست بردار نبود. دیوانه وار دنبال یوسف می‌آمد و حتی پس از آن که یوسف از کاخ بیرون آمد، زلیخا هم به دنبال او بود. در همین لحظه، تصادفاً عزیز مصر از آن جا عبور می‌کرد. زلیخا و یوسف را در آن حال دید که داستانش خاطر نشان خواهد شد.

آری، خداوند این گونه یوسف را یاری کرد، تا عمل خلاف عفّت را از او دور کند، زیرا یوسف از بندگان خالص خداوند بود «إِنَّهُ مِنْ عِبادِنَا الْمُخْلَصِینَ». (4)

به راستی یوسف در این بحران خطیر نیکو مجاهده کرد، چه مجاهده‌ای بزرگ که امیر مؤمنان علی - علیه السلام - فرمود:

«مَا الْمُجاهِدُ الشَّهیدُ فی سَبِیلِ اللهِ بِاَعْظَمِ اَجْراً مِمَّنْ قَدَرَ فَعَفَّ، لَکادَ الْعَفیفُ اَنْ یکُونَ مَلَکاً مِنَ الْمَلَائِکَة؛ مجاهدی که در راهِ خدا شهید شود پاداش او بیشتر از کسی نیست که بتواند کار حرامی را انجام دهد ولی عفّت بورزد، حقّاً شخص عفیف و پاکدامن نزدیک است فرشته‌ای از فرشتگان گردد.»(5)

یوسف با این مجاهدات و نفس کشی‌ها، عالیترین درسها را به جهانیان آموخت. اینک از این به بعد می‌خوانید که خداوند با چه مقدمات و ترتیبی در همین دنیا پاداش این جوانمرد رشید را داد.

جمال یوسف ار داری به حُسن خود مشو غرّه *** کمال یوسفی باید ترا تا ماه کنعان شد

گواهی کودک شیرخوار بر عفّت یوسف - علیه السلام -

زلیخا و یوسف که با حالی آشفته، نَفَس زنان از کاخ بیرون می‌آمدند، عزیز مصر در همان لحظه آن دو را در آن حال دید. بهت و حیرت او را فراگرفت. مدتی در این باره اندیشید تا آن که زلیخا، هم برای این که خود را تبرئه کند و هم برای این که یوسف را گوشمال دهد، نزد همسر آمد و گفت: «آیا سزای کسی که به همسر تو قصد بدی داشت غیر از زندان یا

مجازات سخت است؟ این غلام تو نسبت به حرم تو سوء نیت داشت و می‌خواست به همسر تو بی‌ناموسی کند.»
در این بحران (که عزیز، همسر زلیخا، سخت عصبانی شده بود) یوسف با لحن صادقانه و کمال آرامش گفت: «این زلیخا بود که می‌خواست مرا به سوی فساد بلغزاند. من برای این که مرتکب گناهی نشوم و خیانت به سرپرستم نکنم فرار کردم، او به دنبال من آمد. از این رو، ما را با این حال دیدید، اینک از این کودکی(6) که در گهواره است، و هنوز از سخن گفتن ناتوان است بپرسید تا او در این باره داوری کند.»
عزیز رو به کودک کرد و گفت: «در این باره قضاوت کن.» کودک به اذن خداوند با کمال فصاحت گفت: اگر پیراهن یوسف از جلو دریده شده است، یوسف قصد سوء داشته و مجرم است و اگر از عقب دریده شده، یوسف این قصد را نداشته است.»
عزیز چون نگاه کرد، دید پیراهن یوسف از عقب دریده شده است. به همسر خود گفت: «این تهمت و افترا از مکر زنانه شما است. شما زنان در خدعه و فریب زبر دست هستید. مکر و نیرنگ شما بزرگ است. تو برای تبرئه خود، این غلام بی‌گناه را متهم کردی!»
پس از این ماجرا، عزیز برای حفظ آبروی خود، به یوسف توصیه کرد که این موضوع را مخفی بدار، و کسی از این جریان مطلع نشود. به همسرش نیز اندرز داد که از خطای خود توبه کن، تو خطا کار هستی.(7)
عزیز می‌بایست بیش از اینها همسرش را سرزنش و سرکوب کند تا تنبیه شود، ولی گویا نمی‌خواست. یا بر او مسلّط نبود که بیش از این او را برنجاند، یا بی‌غیرت بود؛ از این رو، این موضوع را دنبال نکرد، و از کنار آن با اغماض و چشم پوشی رد شد.
آری، یوسف که در سخت ترین شرایط هیجان شهوت جنسی، خود را حفظ کند و دامنش را پاک و منزّه نگه دارد، یوسفی که در معرض خطرناکترین شرایط عمل منافی عفّت قرار گیرد، زن شوهرداری با اطوارها و حرکتهای عاشقانه و التماسها، خود را در اختیار او قرار دهد، ولی او در جواب گوید: «معاذ الله» (خدا نکند به این عمل منافی عفّت آلوده گردم) و در محیط کاملاً مساعدی، زنجیر ضخیم شهوت را پاره کرده و فرار نماید، خدا پشتیبان او است، او از تهمتهای ناجوانمردانه حفظ خواهد کرد، حتی کودکی را به سخن گفتن وادار می‌کند، تا به عفّت و پاکدامنی یوسف داوری کند.
بی‌شرمی زلیخا در پاسخ به اعتراض زنان مشهور
ماجرای عشق و دلباختگی زلیخا به غلام خود، و روابط ساختگی او و آلودگی او، کم کم از حواشی کاخ توسط بستگان به بیرون رسید؛ و این موضوع دهان به دهان گشت تا نقل مجالس شد. زنان مصر، به ویژه بانوان پولدار دربار که با زلیخا رقابتی هم داشتند این موضوع را با آب و تاب نقل

می‌کرَدند و زلیخا را ملامت و سرزنش می‌نمودند و می‌گفتند: زلیخا با آن مقام، دلباخته غلام زیر دستش شده و می‌خواسته از او کام بگیرد.
زلیخا از این انتقادات بانوان مطلع شد، ولی نقشه ماهرانه‌ای در ذهن خود طرح کرد، تا با آن نقشه نیرنگ آمیز، بانوان را مجاب کند.
آنان را (که از بزرگان و اشراف زادگان بودند)(8) به کاخ دعوت کرد. مجلس باشکوهی ترتیب داد؛ متّکاهایی در دور مجلس گذاشت تا به آنها تکیه کنند و به هر یک کاردی برای پاره کردن میوه‌ها داد. وقتی که مجلس از هر نظر مرتّب شد، فرمان داد غلامش (یوسف) وارد مجلس شود.
به راستی یوسف در این بحران چه کند؟ اکنون غلام است؛ باید از خانم خود اطاعت کند. زلیخا هم گویا آزادی مطلق دارد. همسر بی‌غیرتش اصلاً در قید این حرفها نیست تا او را از این کار منع کند. به فرمان زلیخا، یوسفِ ماه چهره وارد آن مجلس شد. بانوان مجلس تا چشمشان به او افتاد، همه چیز را فراموش کردند، حتی با کاردهایی که در دست داشتند عوض بریدن میوه‌ها، دستهای خود را بریدند «وَ قَطَّعْنَ أَیدِیهُنَّ».(9)
این که تو داری قیامت است نه قامت وین نه تبسّم، که معجز است و کرامت
یوسف با یک دنیا حیا و عفّت، در مجلس قرار گرفته و اصلاً به بانوان اعتنا نمی‌کند. بانوان هم درباره یوسف گفتند:
«حاشَ لِلَّهِ ما هذا بَشَراً إِنْ هذا إِلاَّ مَلَکٌ کَرِیمٌ؛ حاشا که این بشر باشد، بلکه او فرشته‌ای زیبا و باشکوه است.»(10)
وضع مجلس غیرعادی شد. بانوان چون مجسّمه‌ای بی‌روح در جای خود خشک شدند. به قول سعدی:
گرش بینی و دست از ترنج بشناسی *** روا بود که ملامت کنی زلیخا را؟
زلیخا از دگرگونی مجلس، بسیار شاد گردید. ملامت بانوان را به خودشان برگردانید و گفت:
«فَذلِکُنَّ الَّذِی لُمْتُنَّنِی فِیهِ؛ این بود آن جوانی که مرا به خاطر او ملامت می‌کردید.»
هر چه کردم این غلام کمترین تمایلی به من نشان نداد، کار را به جای باریکی رساندم، سرانجام فرار کرد تا پیشنهاد مرا رد کند.
اینک ملاحظه کنید ببینید بی‌شرمی تا چه اندازه! زلیخا چقدر بی‌حیایی کرد. در همان مجلس پیش آن بانوان نگفت از آلودگی سابقم پشیمانم، بلکه آشکارا به آلودگی خود اقرار نمود.(11)

1- سوره یوسف، آیه 21.
2- سوره یوسف، آیه 22.
3- تفسیر صافی، ذیل آیه 23 سوره یوسف. این روایت از امام صادق -

علیه السلام - هم نقل شده است، با این اضافه که یوسف گفت: چرا جامه بر روی آن بت انداختی؟ زلیخا گفت: برای این که بت در این حال ما را نبیند! یوسف فرمود: تو از بت حیا می‌کنی من از خدا حیا نکنم (عیون الاخبار الرضا، ج 2، ص 45).

4- یوسف، 24.

5- نهج البلاغه، حکمت 474.

6- بعضی گفته‌اند: آن داور، مردی بود که پسر عموی زلیخا بود و با شوهر زلیخا وقت خروج یوسف و زلیخا از کاخ؛ جلو در کاخ نشسته بودند. ولی مشهور این است که این داور، پسر بچه‌ای بود که خواهر زاده زلیخا بود. خداوند در بحران محاکمه، به یوسف الهام کرد که به عزیز بگو این طفل شاهد من است. از این رو یوسف از طفل استمداد کرد (بحار، ج 12، ص 226).

7- حیوة القلوب، ج 1، ص 250 (سوره یوسف، آیات 23 تا 29).

8- بعضی نوشته‌اند: این بانوان، پنج نفر بودند که عبارتند از: 1. همسر ساقی شاه 2. همسر رئیس نانواها 3. همسر رئیس نگهبانان چهار پایان 4. همسر رئیس زندان 5. همسر وزیر دربار (بحار، ج 12، ص 226).

9- سوره یوسف، آیه 31.

10- سوره یوسف، آیه 31.

11- مجمع البیان، ذیل آیات 30 تا 33 سوره یوسف.

حضرت یوسف (ع) / یوسف (ع) بی‌گناه در زندان

زلیخا که بر اثر بی‌اعتنایی یوسف به خواسته‌های نامشروعش، سخت عصبانی بود، با کمال بی‌پروایی در حضور زنان مشهوری که آنها را به کاخ خود مهمان کرده بود اعلام کرد: «اگر این شخص (یوسف) به آن چه دستور می‌دهم، اعتنا نکند، به زندان خواهد افتاد (و قطعاً او را زندانی می‌کنم) آن هم زندانی که در آن خوار و حقیر گردد.»(1)

زلیخا دید با این تهدیدها و گستاخی‌ها نیز هرگز نمی‌تواند یوسف - علیه السلام - را تسلیم خود سازد، لذا رسماً دستور داد تا یوسف - علیه السلام - را زندانی کنند.

ولی بینش یوسف - علیه السلام - در مقابل این دستور، چنین بود که به خدا پناه برد، و به درگاه او چنین عرض کرد:

«رَبِّ السِّجْنُ أَحَبُّ إِلَی مِمَّا یدْعُونَنِی إِلَیهِ...؛ پروردگارا! زندان نزد من محبوبتر است از آن چه این زنان مرا به سوی آن می‌خوانند، اگر مکر و نیرنگ آنان را از من باز نگردانی، به سوی آنان متمایل خواهم شد، و از جاهلان خواهم بود.»

خداوند دعای یوسف - علیه السلام - را اجابت کرد، و مکر و نیرنگ زنان را از او بگردانید.»

آری یوسف، زندان شهر را به آلودگی زندان شهوت ترجیح داد، خداوند هم دعای او را مستجاب کرد و مکر و کید زنان را از او دور نمود. آری، خداوند شنوا و دانا است. بنده پاکش را فراموش نخواهد کرد.

قاعده و عدل اقتضا می‌کرد که زلیخا تنبیه گردد و او را به زندان بفرستند تا از آن همه بی‌پروایی دست بکشد، ولی به عکس این قاعده رفتار شد. آری، خیلی به عکس این قاعده رفتار شده است! چه باید کرد؟ اینک یوسف به جرم درستی و پاکی، به جرم مبارزه با تمایلات نفسانی و پیمودن راه عفّت و پاکی به زندان می‌رود، تا بلکه زندان او را بکوبد و از کرده خویش پشیمانش کند، ولی غافل از آن که زندان برای او بهتر است از آن چه که زنها از او تقاضا داشتند. او به زندان افتاد، و سالها رنج زندان را تحمّل کرد ولی از زندان چون مسجدی استفاده کرد. گاهی مشغول عبادت و راز و نیاز با خدا بود و زمانی به هدایت و ارشاد زندانیان می‌پرداخت.

او به زندانیان می‌گفت: من از آیین پدرانم ابراهیم و اسحاق و یعقوب پیروی کردم، برای ما شایسته نیست که چیزی را همتای خدا قرار دهیم، و چنین توفیقی از فضل خدا بر من است... (ای دوستان زندانی من! آیا خدایان پراکنده بهترند، یا خداوند یکتای پیروز؟! این معبودهایی که غیر از

خدا می‌پرستید چیزی جز اسم‌های بی‌محتوا که شما و پدرانتان آنها را خدا می‌دانید نیستند، خداوند هیچ دلیلی بر آن نازل نکرده، حکم، تنها از آنِ خدا است، که فرمان داده که جز او را نپرستید، این است آیین استوار، ولی بیشتر مردم نمی‌دانند».(2)
به این ترتیب یوسف - علیه السلام - تحت تأثیر محیط و جوّ واقع نشد، در همان زندان، بت پرستان را به سوی خدای یکتا دعوت می‌کرد، و زندان را مرکز ارشاد گمراهان قرار داده بود.
تعبیر خواب دو نفر زندانی
یوسف - علیه السلام - بر اثر بندگی و پاک زیستی، مقامش به جایی رسید که خداوند علم تعبیر خواب را به او آموخت، او در زندان خواب زندانیان را تعبیر می‌کرد، مطابق قرآن و احادیث وتواریخ، دو نفر در زندان خواب دیده بودند که یکی از آنها رئیس نانوایان بود و دیگری رئیس ساقیان. از این رو، خوابی که هر یک دیده بودند با شغل سابق خودشان تناسب داشت. یکی از آن دو گفت: من در خواب دیدم خوشه انگور را برای شراب می‌فشارم. دیگری گفت: درخواب دیدم بر سر خود نان حمل می‌کنم و پرندگان از آن می‌خورند.
یوسف قبل از این که به تعبیر کردن خواب آنها بپردازد، از فرصت استفاده کرد، زمینه تبلیغ و ارشاد را فراهم دید و به ادای وظیفه پیامبری و تبلیغ رسالت پرداخت. از معجزه خود که نشان پیامبری است سخن به میان آورد و فرمود: هر طعامی که برای شما بیاورند، قبل از آن که به دست شما برسد از خصوصیات و سرانجام آن شما را خبر می‌دهم.
یوسف، با این بیان، به آنها فهماند که من پیامبر هستم و از طرف خداوند مؤید می‌باشم. به دنبال این فشرده گویی فرمود:
«این علم را خدا به من داده است، چه آن که من روش مردمی را که به خدا و آخرت ایمان نمی‌آورند ترک کردم. من پیروِ روش پدرانم ابراهیم و اسحاق و یعقوب - علیهم السلام - هستم. از ما دور است که چیزی را شریک خداوند قرار دهیم. این سعادت، از فضل و لطف خدا است که به ما کرامت شده است، ولی اکثر مردم ناسپاس هستند.»
با این بیانات، توجه آن دو نفر، بیشتر به یوسف جلب شد و آنان از عقیده و روش یوسف مطّلع شدند، ولی کاملاً توجّه داشتند تا ببینند یوسف در دنبال سخنان خود چه می‌گوید؟ که ناگاه متوجّه شدند که یوسف با کمال متانت و اظهار دلیل و منطق، عقیده و مرام حق را بیان کرد، و از بت پرستی، سخت انتقاد نمود.
سپس یوسف به تعبیر خواب آنان پرداخت. فرمود: ای دو یار زندانی من، یکی از شما (که در خواب دیده بود برای شراب، انگور می‌فشارد) به زودی آزاد می‌شود و ساقی و شراب دهنده شاه می‌گردد، اما دیگری (آن

که در خواب دیده بود غذایی به سر گرفته می‌برد و پرندگان از آن می‌خورند) به دار آویخته می‌شود و پرندگان از سر او می‌خورند. این تعبیری که کردم حتمی و غیرقابل تغییر است «قُضِی الأمْرُ الَّذِی فیهِ تَسْتَفْتِیانِ».
گویند: آن که تعبیر خوابش این بود که به زودی اعدام می‌شود، گفت: «من چنین خوابی ندیده‌ام، من شوخی می‌کردم.»
یوسف در جواب فرمود: «آن چه که تعبیر کردم خواه ناخواه رخ می‌دهد.»
همان گونه که یوسف تعبیر کرده بود، بعد از سه روز، واقع شد. یکی ساقی پادشاه گشت و دیگری به دار آویخته شد.(3)
لغزش عجیب یوسف - علیه السلام - و مکافات آن
در این موقع، یوسف از آن کسی که تعبیر خوابش این بود که ساقی پادشاه می‌شود، تقاضا کرد. این تقاضا، مشروع بود،
ولی از مقام یوسف به دور بود که از چنان شخصی تقاضا کند. خدا را در آن لحظه از یاد برد و ساقی را پارتی نجات خودش از زندان قرار داد. او به خاطر این ترک اولی، چوب خدا را خورد. او می‌بایست همچون حضرت موسی بن جعفر (امام هفتم شیعیان) که در زندان به خدا عرض کرد:
«یا مُخَلِّصَ الشَّجَر مِنْ بَینِ ماءٍ وَ طینٍ؛ این خدایی که درخت را از میان آب و گِل نجات می‌دهی، مرا از زندان نجات بده».
سخن بگوید، ولی ربّ زمین و آسمان را فراموش کرد و به ربّ مملکت متوسّل شد و به آن رفیق زندانی که ساقی شد گفت:
«اُذْکُرْنِی عِنْدَ رَبِّکَ؛ مرا نزد شاه یاد کن، بلکه تو باعث نجات من از زندان گردی».(4)
این لغزش، از یوسف صدیق لغزشی بزرگ بود، به طوری که رسول گرامی اسلام - صلّی الله علیه و آله - می‌فرماید:
«عَجِبْتُ مِنْ اَخِی یوسُفَ کَیفَ اِسْتَغاثَ بِالْمَخْلُوقِ دُونَ الْخالِقِ؛ در شگفتم از برادرم یوسف، که چطور به مخلوق متوسل شد نه به خالق».(5)
ساقی پادشاه هم به طور کلّی این سفارش را فراموش کرد. شغل شراب‌داری و پیروی از شیطان، باعث شد که او رفیق مهربانش را فراموش کند و تا هفت سال اصلاً به یاد او نیفتد.
آری، این بی‌وفایی و این غفلت، این نتایج را دارد. طبق روایتی امام صادق - علیه السلام - فرمود: جبرئیل بر یوسف نازل شد و به او گفت: «چه کسی تو را نیکوترین خلق خدا قرار داد؟» یوسف گفت: خدای من. جبرئیل گفت: چه کسی تو را محبوب پدرت قرار داد؟ عرض کرد: خدای من. جبرئیل گفت: چه کسی قافله را سرِ چاه کنعان فرستاد و تو را از میان چاه نجات داد. گفت: پروردگار من. جبرئیل گفت: چه کسی تو را از حیله و مکر زنان مصر نجات داد؟ گفت پروردگار من. جبرئیل گفت: پروردگار تو

می‌گوید: «چه باعث شد که حاجت خود را به مخلوق من گفتی و به من نگفتی! از این رو باید هفت سال(6) دیگر در زندان بمانی. این مکافات به خاطر لحظه‌ای غفلت بود، از این رو که به غیر ما تقاضای خود را گفتی!»

جبران فوری یوسف از لغزش خود

مردان بزرگ اگر لغزش نمودند بی‌درنگ با توبه و انابه جبران می‌کنند، یوسف - علیه السلام - نیز بی‌درنگ اقدام به جبران کرد.

طبق روایت دیگری، یوسف از این پیشامد خیلی متأثّر و گریان شد. آن قدر گریه کرد که زندانیان از گریه او ناراحت شدند، به او گفتند: حال که از گریه دست برنمی‌داری، یک روز گریه کن و یک روز گریه نکن. یوسف تقاضای آنان را قبول کرد، ولی در آن روزی که گریه نمی‌کرد، ناراحتیش بیشتر بود.

آری، یوسف - علیه السلام - چون سایر مردم از خدا بی‌خبر نیست که خم به ابرو نیاورند و بگویند کاری است که شده و دیگر در فکر آن نباشند، یوسف از این که ترک اولی کرده است، سخت ناراحت است، آن قدر گریه می‌کند که دیوارهای زندان از گریه او به گریه می‌افتند.

به روایت شعیب عقرقوقی، امام صادق - علیه السلام - فرمود: پس از آن که این مدّت (هفت سال) به پایان رسید، خداوند دعای فَرَج را به یوسف آموخت، یوسف - علیه السلام - در زندان، صورتش را روی خاک می‌گذاشت و این دعا را می‌خواند:

«اَللّهُمَّ اِنْ کانَتْ ذُنُوبِی قَدْ اَخْلَقَتْ وَجْهِی عِنْدَکَ فَاِنّی اَتَوَجَّهُ اِلَیکَ بِوُجُوهِ آبائِی الصَّالِحِین اِبْراهِیمَ وَ اِسْماعِیلَ وَ اِسْحاقَ وَ یعْقُوبَ؛ خداوندا! اگر گناهان من، صورت مرا نزد تو کهنه کرده (پیش تو رو سیاه هستم)، اینک به توبه به سوی تو روی می‌آورم به حقّ چهره‌های تابناک پدران صالح و پاکم ابراهیم و اسماعیل و اسحاق و یعقوب.»

خداوند به یوسف لطف کرد و به آه‌ها و دعاها و گریه‌ها و توکل او توجه نموده و راهِ آزادی او را از زندان ترتیب داد به طوری که وقتی از زندان آزاد شد، روز به روز بر عزّت و شکوه او افزوده شد تا عزیز و فرمانفرمای مصر گردید.(7) از این به بعد می‌خوانید که چگونه و با چه ترتیبی، یوسف زندانی، پله به پله اوج می‌گیرد.

آزادی یوسف از زندان

پادشاه مصر (ولید بن ریان) در خواب دید که هفت گاو لاغر به جان هفت گاو فربه افتاده و به طور کلی آنها را خوردند و چیزی باقی نگذاشتند و خوشه‌های خشک خوشه‌های سبز را نابود کردند. وقتی از خواب بیدار شد، در این باره در فکر فرو رفت و سخت نگران بود تا آن که دانشمندان و معبّران و کاهنان را به حضور طلبید و به آنان گفت: چنین خوابی دیده‌ام، تعبیرش چیست؟ آنان از تعبیر آن عاجز ماندند، در پاسخ گفتند:

«أَضْغاثُ أَحْلامٍ وَ ما نَحْنُ بِتَأْوِيلِ الْأَحْلامِ بِعالِمِينَ؛ این خوابها، خوابهای آشفته و پریشانند، و ما از تعبیر این گونه خوابها ناآگاهیم.»(8)
ساقی شاه که قبل از هفت سال در زندان با رفیقش خوابی دیده بود و توسط یوسف زندانی تعبیر آن را دانسته بود، به یاد یوسف افتاد. گفت: من این مشکل را حل می‌کنم. مرا به زندان بفرستید، رفیق دانشمندی در زندان دارم او اطلاع کاملی در تعبیر خواب دارد، از او می‌خواهم تا این خواب را تعبیر کند.
پادشاه که از دانشمندان و معبّران مأیوس شده بود، فوری ساقی را به زندان فرستاد تا اگر راست می‌گوید این معمّا را حل کند. ساقی به زندان آمد و یوسف را ملاقات کرد و پس از معرفی و احوالپرسی و اظهار ارادت، خواب شاه را به یوسف گفت.
یوسف فرمود: تعبیر این خواب چنین است: هفت سال، سال فراوانی محصول خواهد شد، سپس هفت سال قحطی و خشکسالی می‌شود، سالهای قحطی ذخیره‌های سالهای فراوانی را نابود خواهد کرد، تدبیر این است که در این سالهای فراوانی باید در فکر سالهای سخت بود، آن چه در این سالها به دست آوردید به قدر احتیاج از آنها استفاده کنید، و بقیه را بدون آن که از خوشه‌ها خارج نمایید انبار کنید(9) تا در آن هفت سال قحطی که پس از هفت سال فراوانی پدید می‌آید مردم از آن چه ذخیره شده استفاده نمایند، بعد از این هفت سال قحطی، وضع مردم نیک خواهد شد.(10)
براثر این تعبیر عالمانه و خدمت بزرگی که یوسف به مردم مصر کرد، محبوبیت بزرگی برای او ایجاد شد، و با بروز مقدّماتی که در سطور آینده خاطر نشان می‌شود، یوسف از زندان بیرون آمد و صاحب پستهای حسّاس کشور مصر شد و سپس شخص اول و فرمانفرمای مردم مصر گردید.
استفاده یوسف از فرصت برای اثبات بی‌گناهی خود
ساقی از نزد یوسف خارج شد، نزد شاه آمد و تعبیر خواب را با تدبیری که یوسف فرموده بود به عرض شاه رسانید، تو گویی جان تازه‌ای در کالبد شاه دمیده شد، همان لحظه به درایت و عقل و بینش حضرت یوسف - علیه السلام - پی برد. در فکر فرو رفت که چرا باید چنین دانشمندی در زندان به سر برد، علاقه مخصوص و صادقانه‌ای نسبت به یوسف پیدا کرد، فوری دستور داد که یوسف را از زندان بیرون آورده و نزد شاه بیاورند. فرستاده شاه خود را به زندان نزد یوسف رسانید و پیام خود را ابلاغ کرد.
یوسف گفت: من از زندان بیرون نمی‌آیم تا تهمتهای ناجوانمردانه‌ای که به من زده‌اند از من بزدایند. ای فرستاده شاه برو به شاه بگو، برای کشف حقیقت، درباره آن بانوانی که در آن جلسه با من چنین و چنان کردند و دستهای خود را بریدند تحقیقاتی کند، بازجویی نماید، خدای من می‌داند که

آن بانوان در حقّ من مکر و حیله کردند.
فرستاده فرعون به حضور وی آمد و جریان را گفت. فرعون، بانوان مورد نظر را حاضر کرد که در میان آنان همسر عزیز (باعث اصلی قضایا) نیز بود. بازجویی به عمل آمد. در جلسه محاکمه و بازجویی به آنان گفته شد درباره یوسف قصّه خود را توضیح بدهید، حق مطلب را بگویید، آیا یوسف مجرم است یا شما؟
بانوان به اتّفاق در جواب گفتند: ما هیچ گونه بدی و آلودگی از یوسف ندیده‌ایم. یوسف مجسّمه تقوی و پاکی است. زلیخا هم گفت: اکنون به خوبی حق آشکار شد. من در صدد آن بودم که یوسف را بلغزانم، ولی او در تمام مراحل، پاکی خود را نگه داشت. او آدمی راستگو و درستکار است.»
یوسف از این فرصت استفاده کرد، و این پند را به جهانیان آموخت که باید در مواقع حسّاس، انسان از حق خود دفاع کند و آلودگی‌هایی را که به او نسبت داده‌اند از ذهن مردم بیرون نماید.
... ذلِکَ لِیعْلَمَ أَنِّی لَمْ أَخُنْهُ بِالْغَیبِ...؛
این پیشنهاد برای آن بود تا شاه (یا عزیز) بداند که من در غیاب او خیانتی نکرده‌ام، خداوند مکر خائنان را به نتیجه نمی‌رساند. من نفس خود را از گناه تبرئه نمی‌کنم (خودستایی نمی‌کنم)، زیرا نفس سرکش، انسان را به بدی‌ها فرمان می‌دهد، مگر آن چه را پروردگار رحم کند، خداوند آمرزنده و مهربان است (إِنَّ النَّفْسَ لَأَمَّارَة بِالسُّوءِ إِلاَّ ما رَحِمَ رَبِّی.)
نتیجه این محاکمه و بازجویی را مردم مصر و کاخ نشینان فهمیدند و همه درک کردند که یوسف - علیه السلام - از هر نظر پاک بوده و از آلودگی‌ها به دور است. از این رو، یوسف را با کمال رو سفیدی، از زندان بیرون آوردند.

1- یوسف، 33 و 34.
2- یوسف، 38-40.
3- یوسف، آیات 37 تا 41؛ مجمع البیان، ج 5، ص 232-234.
4- سوره یوسف، آیه 42.
5- مجمع البیان، ج 5، ص 235.
6- اکثر مفسّرین کلمه «بِضْعَ» در آیه 42 را به معنای هفت گرفته‌اند.
7- مجمع البیان، ج 5، ص 235.
8- یوسف، 44.
9- نکته خورد نکردن خوشه‌ها و سنبلها از این نظر است که خوراک سوسکها و حشرات نشوند یا سبز نگردند.
10- یوسف علاوه بر این که خواب را تعبیر کرد، در این باره تدبیر و

چاره‌جویی هم کرد، همین تدبیر عاقلانه را که شاید از سنبلهای سبزو خشک استفاده کرد، اظهار نمود، شاه و دانشمندان، از این تدبیر، دریافتند که یوسف - علیه السلام - دارای مقام بسیار ارجمند علمی است.

حضرت یوسف (ع) / یوسف (ع)؛ رییس دارایی کشور مصر
شاه مصر که به طور کامل به پاکی و علم و درایت یوسف پی برده بود، به او علاقه شدیدی پیدا کرد. به اطرافیان دستور داد به زندان بروند و یوسف را به حضورش بیاورند تا او را محرم اسرار و امین امور خود قرار دهد.
یکی از آنها نزد یوسف آمد، و بشارت آزادی را به یوسف - علیه السلام - داد؛ و او را نزد شاه آورد، شاه مقدم یوسف را مبارک شمرد، او را نزد خود نشاند. از هر دری با او سخن گفت، ولی لحظه به لحظه به درجات مقام علمی یوسف - علیه السلام - بیشتر پی می‌برد، تا آن که صد در صد شایستگی او را برای اداره مقامهای حسّاس کشور درک کرد و صریحاً به او گفت:
«إِنَّکَ الْیوْمَ لَدَینا مَکِینٌ أَمِینٌ؛ از امروز به بعد تو در نزد ما مقام و منزلت ارجمندی داری و توفردی امین و درستکار می‌باشی.»(1)
حضرت یوسف - علیه السلام - که از مردان خداست، از خدا می‌خواهد که صاحب مقام و قدرتی شود و از آن مقام به نفع بشر استفاده کند و بتواند بهتر و با دستی بازتر به جامعه خدمت نماید.
آری حضرت یوسفِ خدمتگذار، خواستار مقامی است، ولی مقامی که بتواند آن را پلی برای اعلای کلمه حقّ و خدمت به مردم قرار دهد. مقام خزانه‌داری را انتخاب کرد. چه آن که یوسف با بینش دقیقش هفت سال فراوانی و هفت سال قحطی آینده را می‌بیند. او درک می‌کند که اگر رییس دارایی باشد، با تدبیرهای خردمندانه، مردم را از تهیدستی و فلاکت نجات خواهد داد و به داد مردم محروم خواهد رسید. از این رو به شاه گفت:
«اِجْعَلْنِی عَلی خَزائِنِ الْأَرْضِ إِنِّی حَفِیظٌ عَلِیمٌ؛ مرا سرپرست خزائن و محصولات کشور مصر قرار بده، من از عهده نگهداری محصولها بر می‌آیم و به امور حفظ اقتصاد، نگهدارنده و آگاه هستم».
شاه، این مقام را به یوسف - علیه السلام - واگذار کرد. از آن پس، یوسف - علیه السلام - را با عنوان «عزیز» می‌خواندند.(2) یوسف پس از قبول این مسؤولیت، کمر خدمتگذاری به مردم را بست و در این مسیر، فداکاری‌ها کرد و بر اثر خدمات صادقانه و عادلانه‌اش محبوبیت خاصّی در میان ملّت مصر پیدا نمود.
آری، خداوند این چنین به یوسف - علیه السلام - مقام داد، و افتاده به چاه را به مقام عزیزی رسانید. خداوند پاداش نیکوکار را ضایع نمی‌کند. این پاداش دنیوی است. اجر آخرت که معلوم است بهتر خواهد بود.

(وَ لَأَجْرُ الْآخِرَة خَيرٌ لِلّذِينَ آمَنُوا وَ كانُوا يتَّقُونَ.)(3)
بهره گیری مدبّرانه یوسف از امکانات کشور
در این باره که یوسف - علیه السلام - تا چه وقت مقام خزانه‌داری را برعهده داشت و آیا به مقام پادشاهی رسید یا نه، و اگر رسید چند سال در این مقام بود، مفسّران و راویان، مطالب مختلف گفته‌اند. ما در این جا گفتار ابن عباس را در این باره خاطر نشان کرده و سپس سخنان حضرت رضا - علیه السلام - را که کار و تلاش یوسف - علیه السلام - را پس از تحویل گرفتن اختیارات کشور مصر بیان می‌کند به نظر خوانندگان می‌رسانیم:
ابن عباس می‌گوید: اگر یوسف - علیه السلام - خودش به پادشاه نمی‌گفت که مرا خزانه‌دار قرار بده، پادشاه تمام اختیارات مملکت را همان ساعت به یوسف واگذار می‌کرد. یوسف - علیه السلام - پس از بدست گرفتن مقام خزانه‌داری، یک سال در اطراف شاه بود و به انجام وظیفه خود می‌پرداخت، آن گاه به درخواست یوسف، پادشاه، امارت و ریاست کشور مصر را به او واگذار کرد. شمشیر مخصوص حکومت را بر پیکر برازنده او حمایل نمود، و او را بر تخت مخصوص حاکمیت که با طلا و درّ و یاقوت تزیین شده بود نشاند. شکوه و نورانیت چشمگیر یوسف - علیه السلام -، همه چیز را تحت الشعاع قرار داده بود. وقتی که تمام اختیارات کشور به دستش رسید، از تمام اختیارات و امکانات خود به نفع جامعه استفاده کرد و به عدالت و دادگری رفتار نمود، به طوری که محبتش در دل زن و مرد مردم مصر جای گرفت، به گونه‌ای که به فرموده قرآن:
«يتَبَوَّأُ مِنْها حَيثُ يشاءُ؛ تا آن چه را که می‌خواهد از آن اختیارات استفاده کند.»(4)
اینک به فرموده حضرت رضا - علیه السلام - دقت کنید و ببینید یوسف از این اختیارات چگونه استفاده کرد: «یوسف در هفت سال اوّل که سالهای فراوانی نعمتها بود، دستور داد انواع نعمتها و خوراکی‌ها و آشامیدنیها را در خزانه‌ها و انبارها ذخیره کردند. وقتی که این هفت سال گذشت و سالهای قحطی فرا رسید، یوسف - علیه السلام - در سال اول: تمام اندوخته‌های غذایی را فروخت و پول (درهم و دینار) کرد، به طوری که در مصر و اطراف آن، درهم و دیناری نبود، مگر در تحت اختیار یوسف.
در سال دوم: از آن درهم و دینارها جواهرات خرید، به طوری که تمام جواهرات مصر و اطراف در اختیار یوسف - علیه السلام - در آمد.
در سال سوم: از آن جواهرات، حیوانات و چهارپایان و مرکبها را خرید، به طوری که تمام حیوانات مصر و اطراف در اختیار یوسف در آمد.
در سال چهارم: آنها را فروخت و به جای آنها تمام برده‌ها و کنیزها را خرید.
در سال پنجم: آنها را با خانه‌ها و باغها مبادله کرد، به طوری که تمام خانه‌ها

و باغها در تحت تصرّف یوسف - علیه السلام - در آمد.
در سال ششم: آنها را فروخت و به جای آنها زمینهای کشاورزی و قناتها را خرید، به طوری که تمام املاک و آب و خاک مصر و اطراف در اختیار یوسف - علیه السلام - در آمد.
در سال هفتم: با آن آب و خاک (که مایه حیات انسانها هستند) تمام مردم مصر از زن و مرد را خریداری کرد، به طوری که تمام مردم از عبد و حرّ، از کنیز و خانم، در اختیار یوسف - علیه السلام - در آمدند، در نتیجه یوسف با این تدابیر و رد و بدل کردن معاملات، و به کار انداختن چرخهای اقتصاد کشور، به رونق بازار اقتصاد پرداخت و مردم را به بهره‌بردای اقتصادی رسانید؛ با توجه به این که: برای نگهداری مردم و حفظ اقتصاد مملکت و پدید نیامدن شکاف طبقاتی، این تدابیر لازم بود. زندگی مردم به گونه‌ای شد که گفتند: «ما چنین حاکمی را ندیده‌ایم و نه در تاریخ سراغ داریم که این چنین با نور علم و بینش و تدابیر، نابسامانیها را سامان بخشد.»
ولی یوسف با آن همه مقام؛ کوچکترین غروری نداشت، و یکپارچه تواضع و اخلاق و عدالت و ملاطفت بود. اینک به دنباله گفتار امام هشتم - علیه السلام - دقت کنید:
در این موقع، یوسف - علیه السلام - به شاه (شاه سابق) گفت: این اختیاراتی را که خداوند به من داده، اینک رأی شما (در مورد این مردمی که جیره خوار من شده‌اند) چیست؟ من آنان را به اصلاح نکشانده‌ام که خودم فسادی کنم، آنها را از بلا نجات نداده‌ام که خودم بلای آنها باشم، بلکه خداوند آنها را به دست من نجات داده است.
پادشاه گفت: «رأی، رأی تو است، هر چه خودت بخواهی همان درست است.»
یوسف گفت: «من خداوند و تو را شاهد و گواه می‌گیرم که تمام مردم مصر را آزاد کردم، اموال و بنده‌های آنان را به خودشان ردّ کردم، اینک انگشتر و تخت و تاج تو را به تو می‌سپارم به شرط این که به روش من رفتار کنی و به حکم من باشی.»
پادشاه گفت: «افتخار و سعادت من در این است که روش تو را سرمشق خود قرار دهم و به حکم تو سر فرمان نهم، اگر تو نباشی، کار ما به اصلاح و استحکام نمی‌گراید، تو سلطان عزیزی هستی که انتقادی به کارهایت نیست، من به خدا و یکتایی و بی‌همتایی خدا و این که تو رسول خدا هستی گواهی می‌دهم، تو به آن چه که من به تو واگذار کردم اختیار کامل داری و طبق صلاح خودت رفتار کن و تو شخصی امانت‌دار و بزرگوار هستی.»
پارسایی و ساده زیستی یوسف - علیه السلام -
نقل شده که یوسف - علیه السلام - در این هفت سال قحطی، غذای سیری نخورد. به او گفتند: با این که خزائن مملکت در دست تو است چرا

غذای سیر نمی‌خوری؟ در پاسخ فرمود:
«اَخافُ اَنْ اَشْبَعَ فَاَنْسِی الْجِیاعَ؛ می‌ترسم سیر شوم آن گاه گرسنگان را فراموش کنم».(5)

1- یوسف، 54، تفسیر مجمع البیان، ج 5، ص 237، 240.

2- ناگفته نماند که مقام «عزیزی» غیر از مقام پادشاهی است؛ این که بعضی عنوان عزیز را با «مَلِک» یکی گرفته‌اند؛ چنان که به خود آیات سوره یوسف دقت کنند خواهند دانست که چنین نیست و عنوان «عزیز» تقریباً حکم وزیر یا نخست وزیر را داشت، و سپس به مقام پادشاهی رسید، چنان که ذکر می‌شود.

3- سوره یوسف، آیه 57.

4- سوره یوسف، آیه 56.

5- اقتباس از مجمع البیان، ج 5، ص 243 و 244.

حضرت یوسف (ع) / حضور برادران یوسف (ع) در نزد او
در آن هفت سال قحطی، که سراسر مصر و اطراف را قحطی فرا گرفته بود، مردم سرزمین کنعان (فلسطین) نیز قحطی زده شدند، و حتی یعقوب و فرزندان او نیز از این بلای عمومی برخوردار بودند. آوازه عدالت و احسان عزیز مصر به کنعان رسیده بود. مردم کنعان با قافله‌ها به مصر آمده و از آن جا غلّه و خوار بار، به کنعان می‌آوردند.
حضرت یعقوب - علیه السلام - به فرزندان خود فرمود: این طور که اخبار می‌رسد، فرمانفرمای مصر شخص نیک و با انصافی است، خوب است نزد او بروید و از او غلّه خریداری کنید و به کنعان بیاورید. فرزندان یعقوب آماده مسافرت شدند. فرزند کوچک یعقوب - علیه السلام - بنیامین (که از طرف مادر هم برادر یوسف بود) به تقاضای پدر که با او مأنوس بود، نزد پدر ماند (تا به انجام کارهای داخلی خانواده بزرگ یعقوب بپردازد) ده فرزند دیگر با به همراه داشتن ده شتر روانه مصر شدند. وقتی که چون مشتریان دیگر در مصر، به محل خریداری غلّه آمدند، یوسف - علیه السلام - که شخصاً به معاملات نظارت داشت، در میان مشتری‌ها، برادران خود را دید و آنان را شناخت، ولی آنان یوسف - علیه السلام - را نشناختند، زیرا به نقل ابن عباس از آن زمانی که یوسف را به چاه انداختند تا این وقت، چهل سال فاصله بود. یوسف - علیه السلام - نه ساله که اینک در حدود پنجاه سال دارد، طبعاً قیافه‌اش تغییر کرده. از طرفی برادران به هیچ وجه به فکرشان نمی‌آمد که یوسف - علیه السلام - سلطانی مقتدر شده باشد و روی تخت رهبری بنشیند.
حضرت یوسف - علیه السلام - طبق مصالحی که خودش می‌دانست خود را معرفی نکرد و از راه‌هایی با ترتیب خاصی که خاطر نشان می‌شود، با برادرانش گفتگود کرد، تا در فرصت مناسب خود را معرفی نموده و ترتیب آمدن خانواده یعقوب را به مصر با شیوه ماهرانه‌ای ردیف کند.
علی بن ابراهیم روایت می‌کند: یوسف پذیرایی گرمی از برادران کرد و دستور داد بارهای آنها را از غلّه تکمیل کردند و قبل از مراجعت آنان، بین آنها چنین گفتگویی ردّ و بدل شد:
یوسف: شما کی هستید؟ خود را معرفی کنید.
برادران: ما قومی کشاورز هستیم که در حوالی شام سکونت داریم. قحطی و خشکسالی ما را فرا گرفت، به حضور شما آمده‌ایم تا غلّه خریداری کنیم.
یوسف: شاید شما کارآگاه‌هایی باشید که آمده‌اید پی به اسرار کشور من

ببرید!
برادران: نه به خدا سوگند، ما جاسوس نیستیم، ما برادرانی هستیم که پدر ما یعقوب - علیه السلام - فرزند اسحاق بن ابراهیم - علیه السلام - است. اگر پدر ما را بشناسی بیشتر به ما کرم می‌کنی، چون پدر ما پیامبر خدا، فرزند پیامبران خدا است و اندوهگین است.
یوسف: چرا پدر شما اندوهگین است؟ شاید به خاطر جهالت و بیهوده کاری شما، او محزون است.
برادران: ای پادشاه! ما جاهل و سفیه نیستیم، حزن پدر از ناحیه ما نیست، بلکه او پسری از ما کوچکتر داشت، روزی به عنوان صید با ما به بیابان آمد، گرگ او را در بیابان درید. از آن وقت تا حال پدرمان محزون و گریان است.
یوسف: آیا شما همگی از یک پدر هستید؟
برادران: همه ما از یک پدر هستیم، ولی مادرانمان یکی نیستند.
یوسف: چه باعث شده که پدر شما همه شما را آزادانه به سوی مصر فرستاده، ولی یکی از برادران شما را پیش خود نگهداشته است؟
برادران: پدرمان با او مأنوس بود. از طرفی برادر مادری او (به نام یوسف) مفقود شد. خاطر پدر ما به واسطه او (بنیامین) تسلّی داده می‌شود و با او مأنوس است.
یوسف: به چه دلیل آن چه را که شما می‌گویید باور کنم؟
برادران: ما در سرزمینی دور ساکن هستیم و در این جا کسی ما را نمی‌شناسد، چه کسی را به عنوان گواهی بیاوریم؟
یوسف: اگر راست می‌گویید برادر خودتان را که در نزد پدرتان است نزد من بیاورید، من راضی خواهم شد.
برادران: پدر ما از فراق او محزون خواهد شد. او با بنیامین مأنوس است، چگونه او را بیاوریم؟
یوسف: یکی از شماها را به عنوان گرو نزد خود نگه می‌دارم تا پدر شما به خاطر حفظ فرزندش که در گرو ما است، برادرتان را با شما نزد ما بفرستد.
به دستور یوسف - علیه السلام -، بین برادران قرعه زدند، قرعه به نام شمعون افتاد. این هم از درسهای دستگاه خلقت است که به این وسیله شمعون که نسبت به برادران، برای یوسف - علیه السلام - بهتر بوده و سابقه خوبی داشته نزد یوسف بماند.
برادران به قصد مراجعت به کنعان آماده شدند. بارها را تکمیل کرده و عزم حرکت کردند. یوسف گفت: اگر برادرتان را در سفر بعد نیاورید، دیگر نزد من نیایید و آن گاه برای شما غلّه‌ای پیش من نخواهد بود.
برای این که حتماً، برادران هنگام مسافرت دیگر، برادر خود را بیاورند،

یوسف - علیه السلام - دستور داد که محرمانه سرمایه َ(پول) آنها را در میان بارشان گذاشتند تا همین موضوع هم باعث شود که به عنوان ردّ امانت یا به عنوان حسن ظنّ پیدا کردن آنان، به لطف و کرم و احسان یوسف - علیه السلام -، ناچار مسافرت دیگری به مصر کنند.

برادران از یک سو با کمال خوشحالی، و از سوی دیگر نگران که چگونه یعقوب - علیه السلام - را راضی کنند تا بنیامین را با خود به مصر ببرند، به سوی کنعان روانه شدند و این راه طولانی (که به نقلی دوازده روز و به نقلی هیجده روز راه رفتن فاصله بین مصر و کنعان بود) را پیمودند و به کنعان رسیدند...(1).

بنیامین در محضر یوسف - علیه السلام -

وقتی که فرزندان یعقوب نزد پدر آمده و سلام کردند، یعقوب - علیه السلام - از کیفیت برخورد آنان احساس کرد که رنجی در دل دارند، و در میان آنان شمعون را ندید. فرمود: علت چیست که صدای شمعون را نمی‌شنوم؟

فرزندان: ای پدر! ما از پیش پادشاه بزرگی که هرگز از نظر علم، حکمت، وقار، تواضع و اخلاق، مثل او دیده نشده آمده‌ایم، اگر کسی را به تو تشبیه کنند، او به طور کامل به تو شباهت دارد، ولی ما در خاندانی هستیم که گویا برای بلا آفریده شده‌ایم، او به ما بدبین شد، گمان کرد که ما راست نمی‌گوییم تا بنیامین را به طرف او ببریم، تا به او خبر بدهد که حزن تو از چه رواست، و به چه علت این طور زود پیر شدی و چشمهای خود را از دست داده‌ای؟ بنیامین را با ما بفرست تا بار دیگر وقتی به حضور او رفتیم بارهای ما را از غلّه تکمیل کند. از طرفی غلّه‌ها را که از بارها خالی کردیم، متاع و سرمایه خود را (که با آن، غلّه خریده بودیم) در میان آن دیدیم، به این حساب هم باید به مصر برگردیم، کسی که این گونه به ما احسان می‌کند هیچ وقت به برادرمان بنیامین آسیبی نمی‌رساند. از طرفی این مقدار غلّه‌ها چند روز دیگر تمام می‌شود؛ ناگزیر باید به طرف مصر رفت، به ما عنایتی کن!

یعقوب، گر چه نسبت به فرزندانش به خاطر آن که یوسف را بردند و برنگرداندند اطمینان نداشت، ولی اصرار فرزندان و اطمینان دادن صد در صد آنان، و ردّ شدن سرمایه و اطلاع از این که سلطان مصر شخصی با کرم و عادل است و گروگان شدن شمعون و... باعث شد که اجازه داد در این سفر، بنیامین را هم با خود ببرند، از خداوند حفظ بنیامین را خواستار شد، و در این باره خدا را درباره گفتار فرزندان شاهد گرفت.

فرزندان با پدر خداحافظی کردند و روانه مصر شدند؛ بارها را گشودند به وضع خود و حیوانات سر و سامان دادند. به یوسف - علیه السلام - که در انتظار برادرش بنیامین دقیقه شماری می‌کرد، بشارت ورود برادر را دادند.

یوسف - علیه السلام - بسیار خوشحال شد. برادران به همراه بنیامین بر حاکم مصر (یوسف) وارد شدند و با کمال احترام گفتند: این (اشاره به بنیامین) همان برادر ما است که فرمان دادی تا او را نزد تو بیاوریم، اینک آورده‌ایم؛ یوسف - علیه السلام - به برادران احترام کرد، به افتخار آنان ضیافتی تشکیل داد؛ سپس (طبق روایت امام صادق - علیه السلام -) فرمود: «هر یک از شما با کسی که از طرف مادر برادر است با هم کنار سفره‌ای بنشیند، هر کدام که از ناحیه مادر با هم برادر بودند، پیش هم در کنار سفره نشستند، ولی بنیامین تنها ایستاد.
یوسف: چرا نمی‌نشینی؟
بنیامین: توفرمودی هر کس با برادر مادریش کنار سفره بنشیند، من در میان اینها برادرِ مادری ندارم.
یوسف: تو اصلاً برادر مادری نداری و نداشته‌ای؟!
بنیامین: چرا برادر مادری به نام یوسف داشتم، اینها (اشاره به برادران) می‌گویند که گرگ او را خورد.
یوسف: وقتی این خبر به تو رسید، چقدر محزون شدی؟
بنیامین: خداوند یازده پسر به من داد، نام همه آنان را از نام یوسف اخذ کردم (این قدر مشتاق دیدار او هستم واز فراق او می‌سوزم و در یاد اویم).
یوسف: به راستی بعد از یوسف با زنان همبستر شدی، فرزندان را بوئیدی و بوسیدی! (یاد یوسف تو را از این کارها باز نداشت؟).
بنیامین: من پدر صالحی دارم، او به من فرمود: «ازدواج کن تا خداوند از تو فرزندانی به وجود آورد که زمین را به تسبیح خداوند بگیرند.»
یوسف: بیا جلو، با من در کنار سفره من بنشین. در این هنگام برادران گفتند: «خداوند (همان گونه که به یوسف لطف داشت به برادرش هم لطف دارد) به بنیامین لطف کرد و او را همنشین پادشاه قرار داد.»
آن گاه یوسف - علیه السلام - فرمود: «ای بنیامین! من به جای برادرت که می‌گویی به قول برادرانت، گرگ او را دریده است، هیچ محزون مباش و گذشته‌ها را فراموش کن.»(2)
هنگامی که فرزندان حضرت یعقوب - علیه السلام -، پدر را راضی کردند و به همراه بنیامین به طرف مصر روانه شدند - چنان که خاطر نشان گردید - یعقوب به پسران نصیحت مشفقانه کرد و این درس را به جهانیان آموخت. به آنان فرمود: «فرزندانم! وقتی که وارد مصر شدید از یک در وارد نشوید، بلکه متفرق شده و از درهای متفرّق وارد گردید».(3)
این نصیحت پدر از دلِ مهربان او ظاهر شد، و خواست فرزندانش از چشم بد، محفوظ بمانند، چه آن که فرزندان یعقوب - علیه السلام - دارای قامت رشید و رعنا بودند، یعقوب می‌خواست مردم آنها را چشم نزنند.

حضرت یوسف - علیه السلام - خیلی علاقه داشت که بنیامین در حضورش بماند، ولی از نظر قانون، هیچ راهی برای نگه داشتن او نبود، جز این که (شاید با تصویب خود بنیامین) با طرح توطئه‌ای وارد شود. این توطئه چون به خاطر مصالح اهمّی بود (و خود بنیامین راضی بود) هیچ اشکال شرعی نداشت.
وقتی که فرزندان یعقوب که بنیامین هم جزء آنها بود، بارها را بستند، و هر یک از آن یازده نفر در فکر بار شتر خود بود، در حین بستن بارها، یوسف - علیه السلام - یا مأمور یوسف به اشاره او به طور محرمانه یکی از ظرفهای مخصوص سلطنتی (آبخوری) را در میان بار بنیامین گذاشتند، سپس طبق نقشه قبلی، منادی به کاروان کنعان رو کرد و گفت: «شما دزد هستید.»(4)
فرزندان یعقوب گفتند: «چه متاعی از شما گم شده است که ما را دزد می‌خوانید؟»
به آنها گفته شد که یکی از ظرفهای مخصوص سلطنتی گم شده، هر کسی آن را بیاورد یک بار شتر جایزه می‌گیرد.
فرزندان یعقوب گفتند: به خدا سوگند، شما می‌دانید که ما نیامده‌ایم که در این سرزمین فساد کنیم، ما هرگز دزد نبودیم «وَ ما کُنّا سارِقِینَ».(5)
این که فرزندان یعقوب گفتند: شما می‌دانید و نسبت علم به یوسف - علیه السلام - و مأموران یوسف دادند، از این رو است که یعنی شما در این چند بار ملاقات به روش امانت‌داری ما که سرمایه (بضاعت) در میان بار مانده بود و به شما برگرداندیم، و این که وقت ورود به مصر دهان شترها را می‌بندیم از این رو که مبادا به زراعت کسی صدمه‌ای برسد، درک کرده‌اید که ما این کاره (دزد و فاسد) نیستیم.
حضرت یوسف - علیه السلام - و اطرافیان گفتند: «اگر این ظرف در بارِ یکی از شما پیدا شود، جزایش چیست؟»
برادران گفتند: «طبق سنّت و قانون ما باید سارق را به عنوان عبد نگه دارید، جزای سارقین پیش ما چنین است.» «کَذلِکَ نَجْزِی الظّالِمِینَ».(6)
حضرت یوسف - علیه السلام - و اطرافیان برای رفع اتّهام، اول بارهای غیر بنیامین را تفتیش کردند، سپس هنگام تفتیش بار بنیامین، آن ظرف مخصوص را در آن یافتند. فرزندان یعقوب خیلی شرمنده شدند. با چهره‌های خشمگین و غضبناک به بنیامین رو کرده و گفتند: «تو ما را مفتضح کردی و روی ما را سیاه نمودی! کی این ظرف را در میان بار خود گذاشتی؟»
بنیامین گفت: در سفر قبلی چطور شما بضاعت (سرمایه) را با بار به کنعان آوردید، همان کسی که بضاعت را در بار گذاشت، همان کس این ظرف را در بار گذاشته است.

در این جا فرزندان یعقوب سخت لرزیدند، نفس امّاره بر وجودشان چیره شد و تهمت عجیبی زدند. گفتند: «اگر بنیامین دزدی می‌کند عجیب نیست. زیرا در سابق، او برادری (به نام یوسف) داشت که او هم دزدی کرد.(7) ما از این دو (که از مادر با ما جدایند) خارج هستیم. ما را به خاطر آنها کیفر نکن.»
حضرت یوسف - علیه السلام - با شنیدن این سخن، اگر آدم عادی می‌بود، با آن قدرتی که داشت، سخت آنها را گوشمالی می‌داد، ولی با جوانمردی و عفو مخصوصی که داشت، این تهمت را نادیده گرفت و رخ نکشید و در دل نگه داشت، و به آنان گفت: «شما در مقام پستی هستید (خیلی پست‌تر از این که چنین خود را جلوه می‌دهید. شما برادر خود را از دست پدر دزدیدید) خداوند بهتر می‌داند که گفتار شما راجع به دزدی برادرتان بنیامین نادرست است».
ده فرزند یعقوب، خود را سخت در بن بست دیدند. از درِ تقاضا و خواهش وارد شدند و گفتند: ای عزیز مصر! بنیامین، پدر پیر و بزرگواری دارد. یکی از ما را به جای او بگیر، و او را با ما بفرست. بدون تردید ما تو را نیکوکار می‌بینیم، در حق ما نیکی کن.
حضرت یوسف - علیه السلام - گفت: پناه به خدا! که اگر غیر از کسی را که متاع خود را در بار او دیدیم بازداشت کنیم، در این صورت ستمکار خواهیم بود «إِنَّا إِذاً لَظالِمُونَ».(8)
وقتی که برادران از عزیز مصر مأیوس شدند، در شورای محرمانه، بزرگ آنان (لاوی یا شمعون) به برادران رو کرد و گفت: شما می‌دانید که یعقوب راجع به بنیامین پیمان موثّق از ما گرفته است که او را به پدر برگردانیم، اینک با این پیشامد، چگونه پدر را قانع کنیم؟ پدرِ ما با آن سابقه خرابی که نزدش داریم (که یوسف را از او گرفتیم و برنگرداندیم) چطور سخن ما را می‌پذیرد؟ من که به طرف کنعان نمی‌آیم و با این وضع نمی‌توانم با پدر ملاقات کنم، تا خود پدرم به من اجازه بدهد و یا خداوند در این باره حکمی کند و تا خدا چه بخواهد. این رأی من است. بروید نزد پدر و بگویید که فرزند تو (بنیامین) دزدی کرد و ما طبق آن چه خودمان دیدیم گواهی دادیم، از شهری که ما در آن بودیم و از کاروانی که ما با آن آمدیم، حقیقت مطلب را بپرس، بدون تردید ما در این مورد راست می‌گوییم.
لاوی یا شمعون این سخنان را به برادران تعلیم داد و آنها را روانه کنعان کرد و خودش در مصر ماند. وقتی آنها نزد پدر آمدند، تمام آن مطالبی را که برادر بزرگشان به آنها دیکته کرده بود به پدر گفتند: یعقوب - علیه السلام - پس از آن همه انتظار با این وضع روبرو شد، و به خاطر سابقه خراب فرزندانش، گفتار آنها را نپذیرفت و فرمود: «نه، چنین نیست، بلکه اینها همه از نفس امّاره است. نفس شما اینها را به نظرتان جلوه داده

است. بدون بی‌تابی، صبر می‌کنم. امیدوارم خداوند همه آنها (هر سه فرزندم) را به من برگرداند. او آگاه و حکیم است.» (اینها لباسهای امتحان و مکافات و پاداش عمل است!!»(9)
نامه یعقوب به یوسف
حضرت یعقوب - علیه السلام - از فرزندانش کناره گرفت و در دنیایی از حزن و غم فرو رفت. آن قدر از فراقِ یوسف نارحتی‌ها کشیده بود که دیدگانش سفید شده و نابینا گشت. نابینایی و فراقِ بنیامین، بر ناراحتی او افزود. با این که فرزندانش او را از آن همه ناراحتی نهی می‌کردند و می‌گفتند: سوگند به خدا تو پیوسته در یادِ یوسف هستی، تا سخت ناتوان گردی یا جانت را از دست بدهی.
حضرت یعقوب - علیه السلام - گفت: شکایت خود را فقط به خدا می‌کنم، و می‌دانم آن چه را که شما نمی‌دانید، می‌دانم که روزی خداوند این رنجها را رفع خواهد کرد.
حضرت یعقوب - علیه السلام - از طریق الهام (و رؤیای یوسف در سابق) فهمیده بود که یوسفش زنده است، ولی نمی‌دانست در کجا است و کی به یوسفش می‌رسد!(10)
از امام باقر - علیه السلام - روایت شده: یعقوب - علیه السلام - از خداوند خواست که «ملک الموت» (عزرائیل) را پیش او بفرستد. دعایش مستجاب شد. عزرائیل نزد یعقوب آمد و عرض کرد: «چه حاجتی داری؟»
یعقوب گفت: به من خبر بده آیا روح یوسف به وسیله تو قبض شد؟
عزرائیل گفت: نه.
یعقوب درک کرد که یوسف از دنیا نرفته است.
حضرت یعقوب - علیه السلام - به فرزندان خود گفت: «ای پسرانم! بروید از یوسف و برادرش (بنیامین) جستجو کنید، از عنایت خداوند مأیوس نباشید، زیرا جز مردم کافر کسی از لطف خداوند ناامید نمی‌شود.»(11)
فرزندان، دستور پدر را گوش کردند، و به خاطر غلّه آوردن و جستجوی برادر آماده حرکت به سوی مصر شدند.
مطابق حدیث مفصّلی که از امام صادق - علیه السلام - نقل می‌کنند، یعقوب - علیه السلام - برای عزیز مصر نامه‌ای نوشت و توسط فرزندان برای او فرستاد. در آن نامه چنین نوشت:
«از طرف یعقوب، اسرائیل الله بن اسحاق، ذبیح الله بن ابراهیم خلیل الله، به عزیز مصر. اما بعد: ما از اهل بیتی هستیم که مشمول بلای خداوند شده‌ایم. جدّم ابراهیم را با دست و پای بسته به آتش افکندند تا سوخته شود. خداوند او را حفظ کرد و آتش را برای او سرد و ملایم نمود. به گردن پدرم اسحاق کارد گذاشته تا قربانی(12) گردد. خداوند به جای او فدا فرستاد. اما من پسری داشتم که نزدم بسیار عزیز بود. برادرانش او را به

همراه خود به صحرا بردند. سپس پیراهن خون آلودش را برگرداندند و گفتند: او را گرگ خورد. از فراقِ او آن قدر گریه کرده‌ام که چشمم را از دست داده‌ام. او برادر مادری (به نام بنیامین) داشت، به او مأنوس بودم و به وسیله او دلم را تسلّی می‌دادم. او را برادرانش بردند و برنگرداندند و گفتند: او دزدی کرده و تو (ای عزیز مصر) او را به خاطر دزدی نگه داشته‌ای! ما از اهل بیتی هستیم که در میان ما دزدی نیست. اینکه غم و غصّه‌ام زیاد شده و کمرم از بار مصیبت خمیده است. بر ما منّت بگذار، او را آزاد کن. به ما احسان نما و از غلّه‌ها نیز به ما لطف فرما...»(13)
فرزندان یعقوب - علیه السلام - با داشتن این نامه، به طرف مصر رهسپار شدند تا به مصر وارد شده و با اجازه قبلی به حضور عزیز مصر (یوسف) رسیده و نامه را به او دادند و گفتند: «ای عزیز مصر! سختی قحطی ما و خانواده ما را آزار می‌دهد. مدتی است با حال پریشان به سر می‌بریم، اینک با این حال به سوی تو آمده‌ایم. از روی تصدّق پیمانه ما را تمام بده. خداوند صدقه دهندگان را پاداش خواهد داد، و به ما لطف کن، برادرمان بنیامین را با ما بفرست تا به وطن برویم، این نامه پدرمان یعقوب است که برای شما در مورد آزادی او نوشته است.
یوسف نامه را بوسید و به چشم کشید. بعد از قرائت نامه، سخت متأثّر شد، و شروع به گریه کرد، به طوری که پیراهنش از اشک تر شد. سپس به برادران رو کرد و گفت: «آیا می‌دانید که شما با برادران یوسف چه کردید؟ آن موقعی که نادان بودید! شما با چه نقشه‌ای یوسف را در عنفوان جوانی از خاندان یعقوب دور کردید؟»
در این موقع که برادران با شنیدن این سخن، خود را جمع و جور کرده و کاملاً متوجه عزیز مصر بودند، و با دقت به او نگاه می‌کردند (یوسف تبسّم کرد. وقتی آنها همانند مروارید منظوم دندانهای او را دیدند، یا یوسف تاج خود را برداشت) او را شناختند، گفتند: آیا تو همان یوسف هستی؟!
یوسف خود را معرفی کرد و فرمود: «من یوسف هستم و این (اشاره به بنیامین) برادرم است. خداوند به ما انعام فرمود. بدون شک، نتیجه پرهیزکاری و صبر این است. خداوند پاداش نیکوکاران را ضایع نمی‌سازد.» «فَإِنَّ اللَّهَ لا یضِیعُ أَجْرَ الْمُحْسِنِینَ.»
اینک که برادران، خود را از نظر سرمایه معنوی چنین تهیدست دیدند، با یک دنیا شرمندگی، به خطای خود و عزّت برادرشان یوسف - علیه السلام - اعتراف کردند و گفتند: «به خدا سوگند، خداوند تو را برگزید و ما به خطا رفته بودیم.»(14)
جزا و نتیجه اعمال
در این جا به دو نکته جالب درباره نتیجه اعمال اشاره می‌کنیم:
1. نامه نوشته شده یعقوب - علیه السلام - برای عزیز مصر مشروع و بلا

مانع بود، ولی نظر به این که او پیامبر بود و می‌بایست توکلش صد در صد به خدا باشد، ترک اولی نمود و به عزیز مصر برای آزادی بنیامین متوسّل شد. طبق روایتی از طرف خداوند، جبرئیل بر یعقوب نازل شد و گفت: خداوند می‌فرماید: چه کسی تو را به این بلاها مبتلا کرد؟
یعقوب عرض کرد: «خداوند مرا برای تأدیب به این رنجها مبتلا کرد.»
جبرئیل گفت: خداوند می‌فرماید: آیا کسی غیر از من قدرت دارد که این بلاها را از تو رفع کند؟
یعقوب عرض کرد: نه.
جبرئیل گفت: خداوند می‌فرماید: پس چرا شکایت خود را به غیر من بردی و از دیگری خواستی تا از تو رفع بلا کند؟!
حضرت یعقوب - علیه السلام -، از درگاه خدا استغفار کرد و نالید. از طرف خداوند به او خطاب شد:
«آن چه از گرفتاری‌ها که می‌بایست بر تو وارد شود، شد. اگر توجه به من می‌کردی با این که مقدّر بود، این رنجها را از تو بر می‌گرداندم. ای یعقوب! یوسف و برادرش را به تو بر می‌گردانم، ثروت و قوای بدنی به تو خواهم داد. چشمهایت را بینا می‌کنم، آن چه کردم به خاطر تأدیب بود.(15)»
از رسول خدا - صلّی الله علیه و آله - نقل شده، فرمود: جبرئیل در این موقع به نزد یعقوب نازل شد و گفت: «خداوند سلام می‌رساند و می‌فرماید: بشارت باد به تو، دل تو خشنود باشد. به عزّت خودم سوگند، اگر یوسف و بنیامین مرده هم باشند آنها را زنده خواهم کرد تا به وصال آنها برسید. برای مستمندان، طعام تهیه کن، زیرا محبوبترین بندگان من تهیدستان هستند. آیا می‌دانی که چرا بینایی چشمت را گرفتم، و کمرت را خم کردم؟ زیرا شما گوسفندی ذبح کردید، فقیری که روزه بود به سوی شما آمد، تقاضای غذا کرد او را ردّ کردید.»
گویند: از این به بعد، هرگاه یعقوب - علیه السلام - می‌خواست غذا بخورد، به منادی امر می‌کرد که ندا کند هر کس میل به غذا دارد بیاید با یعقوب غذا بخورد. هرگاه یعقوب روزه می‌گرفت، هنگام افطار به منادی امر می‌کرد که ندا کند کسی که
روزه است بیاید با یعقوب افطار کند.(16)
2. پاداش عمل، کار خود را کرد و یوسف به چاه افتاده را آن همه عزّت و شوکت بخشید، اما برادران او کارشان به جایی رسید که با کمال شرمندگی به گناه و خطای خود اعتراف کردند، و در برابر یوسف - علیه السلام - چون بنده‌ای حلقه به گوش قرار گرفته، حتی با زبان عجز و تمنّا، تقاضای صدقه (وَ تَصَدَّقْ عَلَینا) نمودند. مکافات عمل اینک آنان را به این صورت در آورده است، کسی که جو بکارد، حاصل او گندم نیست، بلکه جو

است.
گذشت جوانمردانه یوسف از برادران
وقتی که برادران، از ستم خویش درباره یوسف پشیمان گشتند، و به خطای خود اقرار کردند، هم در نزد یوسف - علیه السلام - و هم در نزد یعقوب - علیه السلام - زبان به عذر خواهی گشودند و تقاضای عفو کردند.
یوسف مهربان آن همه مصائب را که از ناحیه آنها به او وارد شده بود، نادیده گرفت و بی‌درنگ فرمود:
«لا تَثْرِیبَ عَلَیکُمُ الْیوْمَ یغْفِرُ اللَّهُ لَکُمْ وَ هُوَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِینَ؛ اکنون بر شما ملامتی نیست (شما را بخشیدم) خداوند نیز شما را ببخشد که او مهربان‌ترین مهربانان است.»(17)
هنگامی که برادران نزد یعقوب - علیه السلام - آمدند، گفتند: «ای پدر بزرگوار! تقاضا داریم از درگاه الهی برای ما طلب عفو و مغفرت نمایی، ما به خطاهای خود اعتراف داریم.»
حضرت یعقوب - علیه السلام - به درخواست فرزندان جواب موافق داد، ولی انجام آن را به بعد موکول کرد و فرمود: «در آتیه نزدیکی از خداوند برای شما طلب بخشش خواهم کرد.» (سَوْفَ أَسْتَغْفِرُ لَکُمْ رَبِّی).(18)
از امام صادق - علیه السلام - سؤال شد که: «چرا حضرت یعقوب - علیه السلام - طلب عفو فرزندان را به تأخیر انداخت، ولی یوسف فوراً برادران گناهکار خود را بخشید؟»
امام صادق - علیه السلام - در پاسخ، دو جواب فرمود: اول آن که قلب جوان از قلب پیر، مهربانتر و رقیق‌تر است. از این رو، یوسف - علیه السلام - از عذرخواهی برادران متأثّر شد و آنان را فوراً بخشید. دوم آن که فرزندان یعقوب به یوسف - علیه السلام - ستم کرده بودند. یوسف خودش صاحب حق بود و حق خود را فوراً بخشید، ولی یعقوب - علیه السلام - که باید حق دیگری را ببخشد، به تعویق انداخت تا سحر شب جمعه برای آنان طلب آمرزش کند.(19)
از این مسیر نیز از این دو پیامبر بزرگوار، درس عفو و کرم را می‌آموزیم، که چگونه آن همه مصائب را که از ناحیه برادران به آنها وارد شده بود، نادیده انگاشتند و به طور کلی در صدد انتقام و نفرین بر نیامدند و آنها را بخشیدند که گفته‌اند: «در عفو لذتی است که در انتقام نیست.»
پیراهن یوسف - علیه السلام - و بوی خوشِ آن
حضرت یوسف - علیه السلام -، پیراهن خود را به برادران داد و فرمود: این پیراهن را ببرید، بر روی پدر افکنید تا او بینا گردد، سپس همه شما (خاندان یعقوب) از کنعان کوچ کرده و به سوی من بیایید (وَ أْتُونِی بِأَهْلِکُمْ أَجْمَعِینَ).(20)
وقتی که برادران، پیراهن را گرفتند و از طرف یوسف - علیه السلام -

مرخّص شدند، با کمال شوق و شعف به سوی کنعان روانه شدند. یعقوب گفت: «من بوی یوسف را احساس می‌کنم، اگر مرا سبک عقل نخوانید.»
فرزندان یعقوب که فهم درک این مقام بلند را نداشتند؛ از روی انکار گفتند: «ای پدر به خدا قسم تو در همان گمراهی دیرین خود هستی!!»
برادران وقتی که به کنعان رسیدند، مژده رسان، پیراهن یوسف - علیه السلام - را به روی یعقوب - علیه السلام - افکند، یعقوب بینا شد و گفت: «آیا به شما نگفتم که من از خدا چیزها می‌دانم که شما نمی‌دانید.»(21)
این که چگونه، پیراهن یوسف، چشم یعقوب را بینا کرد؟ جوابش روشن است، زیرا یوسف - علیه السلام - پیامبر بود، از نشانه‌های پیامبران، معجزه است. همان طور که عیسی - علیه السلام - کور مادر زاد را بینا می‌کرد، برادران و دیگران به خصوص از این راه درک کردند که حضرت یوسف - علیه السلام - پیامبری از پیامبرانِ خدا است.
اما این که: یعقوب چگونه از دور بوی یوسف را استشمام کرد؟ پاسخ آن که: یا منظور یعقوب این بود که این مطلب کنایه از وصال نزدیک باشد، یعنی (طبق الهام) به زودی به وصال یوسف خواهم رسید، و یا در حقیقت بوی یوسف که در میان پیراهن مانده بود توسط باد صبا، به اذن الهی به مشام یعقوب رسید.
حرکت یعقوب و فرزندان برای دیدار یوسف
یعقوب و فرزندان آماده حرکت از کنعان به سوی مصر شدند، به نقلی آنها هفتاد و سه نفر بودند، بر مرکبها سوار شده و به سوی مصر روان گشتند. پس از نه روز با خوشحالی بسیار به مصر رسیدند. یوسف با کمال احترام و عزّت، از پدر و دودمانش استقبال کرد. پدر و مادر(22) خود را بر تخت بالا برد و پیشِ خود نشانید. آنان (پدر و مادر و یازده برادر یوسف) در برابر شکوه یوسف - علیه السلام - به خاک افتادند و وی را به عنوان شکر پروردگار، سجده کردند. یوسف - علیه السلام - به یاد خوابی افتاد که در زمان طفولیت دیده بود که خورشید و ماه و یازده ستاره او را سجده می‌کنند. به پدر رو کرد و گفت: «ای پدر! این منظره، تعبیر خوابِ سابقِ من است، پروردگارم آن را محقّق گردانید.»(23)
حضرت یوسف - علیه السلام - اینک در اوج عزّت قرار گرفته و غمهایش رفع گشته، فرمانفرمای عظیم کشور پهناور مصر شده، لحظه‌ای از یاد خدا غافل نیست، غرور نورزید، بلکه شروع کرد با سخنانی ارزنده، در درگاه خداوند شکرگزاری کردن و گفت: پروردگارم به من لطف کرد، مرا از زندان نجات داد و شما را از بیابان (کنعان)، پس از آن که شیطان بین من و برادرانم فتنه کرد، به سوی من آورد.
«إِنَّ رَبِّی لَطِیفٌ لِما یشاءُ إِنَّهُ هُوَ الْعَلِیمُ الْحَکِیمُ...؛ پروردگارم برای هر که بخواهد به لطف عمل می‌کند. او دانای حکیم است.»

پروردگارا! تو به من فرمانروایی و علم تعبیر خواب دادی. ای آفریدگار آسمانها و زمین! تو در دنیا و آخرت صاحب اختیار منی، در حالی که مسلمان (تسلیم درگاهت) باشم جانم را بگیر و مرا به مردم صالح ملحق گردان.»(24)

خاندان اسرائیل در پرتو حمایت و لطف خداوند زیر سایه رهبر و پیامبر مهربان حضرت یوسف - علیه السلام - با کمال امن و آسایش به زندگی خود سر و سامان دادند و به این ترتیب زندگی را از نو شروع نمودند.

یعقوب - علیه السلام - که از عمرش 130 سال گذشته بود وارد مصر شد. پس از هفده سال که در کنار یوسفش زندگی کرد، دارِ دنیا را وداع نمود. طبق وصیتش جنازه او را به فلسطین آورده و در کنار مدفن پدر و جدّش (اسحاق و ابراهیم) در «حبرون» دفن کردند. سپس یوسف به مصر بازگشت و بعد از پدر، بیست و سه سال زندگی کرد تا در سن صد و ده سالگی دارِ دنیا را وداع نمود. او وصیت کرد که جنازه‌اش را کنارِ قبور پدران خود دفن کنند.

حضرت یوسف - علیه السلام - اوّلین پیامبری است که از بنی اسرائیل برخاست. مطابق روایت «وهب» در آن موقعی که خاندان یعقوب (اسرائیل) وارد مصر شدند، 73 نفر بودند. وقتی که در حدود چهارصد سال بعد با حضرت موسی - علیه السلام - از مصر خارج شدند، تعداد آنان به ششصد هزار و پانصد و هفتاد و چند نفر رسیده بود.

1- تفسیر مجمع البیان، ج 5، ص 245 و 246.

2- اقتباس از مجمع البیان، ج 5، ص 251 و 252.

3- سوره یوسف، آیه 67.

4- «اِنکم لَسارِقُونَ» (سوره یوسف: آیه 70). در روایت است که بنیامین از این توطئه خبر داشت، و این نسبت دزدی به فرزندان یعقوب، در ظاهر بود و چون مصلحت اهمی در پیش بود اشکال نداشت (مجمع البیان، ج 5، ص 252) ولی طبق روایت دیگر از امام صادق - علیه السلام - پرسیدند با این که برادران یوسف دزدی نکرده بودند، چرا یوسف - علیه السلام - دروغ گفت؟ حضرت فرمود: «مراد یوسف، دزدی ظرف نبود، بلکه (توریه کرد) مرادش دزدیدن یوسف از پدرش بود.» (تفسیر جامع، ج 2، ص 362).

5- سوره یوسف، آیه 73.

6- سوره یوسف، آیه 75.

7- بعضی گویند: برادران یوسف، به این خاطر نسبت دزدی به یوسف - علیه السلام - دادند که سابقاً دیده بودند یوسف - علیه السلام - بتی از جد مادریش را دزدیده و او را شکسته بود و در راهی انداخته بود.

8- سوره یوسف، آیه 79.

9- مجمع البیان، ج 5، ص 253-257.
10- اگر سؤال شود با این که یوسف به مصر آمد و از کنعان تا مصر خیلی راه نیست، چگونه یعقوب - علیه السلام - و فرزندانش یوسف را نجستند؟ جواب این است که: یوسف وقتی وارد مصر شد، مدتی غلام مخصوص عزیز بود، و مدتی در زندان، در این چند سال با مردم تماس نداشت. بعد هم بر اثر رشد سنّی و تغییر قیافه، شناخته نشد. وانگهی بین کنعان و مصر، با وسایل آن زمان زاده یا نُه روز راه بود.
11- سوره یوسف، آیه 87.
12- بنابر قول به اینکه ذبیح، اسحاق بوده نه اسماعیل.
13- مجمع البیان، ج 5، ص 261.
14- کشکول شیخ بهایی، ج 1، ص 310؛ سوره یوسف، آیه 91.
15- بحار، ج 12، ص 314.
16- مجمع البیان، ج 5، ص 258.
17- سوره یوسف، آیه 92.
18- سوره یوسف، آیه 98.
19- سفینة البحار، ج 2، ص 442 (واژه قلب).
20- سوره یوسف، آیه 93.
21- سوره یوسف، آیات 94 و 95 و 96.
22- ظاهر قرآن دلالت دارد که در این موقع مادر یوسف زنده بوده است؛ ولی اکثر مفسّرین گویند: او که زنده بود خاله یوسف بوده است، و در میان عرب معمول بود که گاهی به خاله، مادر می‌گفتند.
23- سوره یوسف، آیه 100؛ یعقوب - علیه السلام - به یوسف گفت: «اخبار خود را راجع به برادرانت برای من بگوی. یوسف عرض کرد: از من مپرس که برادرانم بامن چه کردند، بلکه از من بپرس که خداوند به من چه (لطفها) کرد (سفینة البحار، ج 1، ص 412). ناگفته پیداست که این پاسخ نیز حکایت از بزرگی روح یوسف - علیه السلام - و کرم و نظر بلندی او می‌کند.
1- سوره یوسف، آیات 100 و 101.

حضرت یوسف (ع) / پایان عمر یوسف (ع)
محبوبیت یوسف - علیه السلام - و آرامگاهِ او
حضرت یوسف - علیه السلام - به قدری محبوبیت اجتماعی پیدا کرده و عزّت فوق العاده‌ای نزد مردم مصر داشت که پس از فوتش بر سر محل به خاک سپاریش نزاع شد. هر طایفه‌ای می‌خواست جنازه یوسف در محل آنها دفن شود، تا قبر او مایه برکت در زندگی‌شان باشد. بالاخره رأی بر این شد که جنازه یوسف را در رود نیل دفن کنند، زیرا آب رود که از روی قبر رد می‌شد مورد استفاده همه قرار می‌گرفت و با این ترتیب همه مردم به فیض و برکت وجود پاک حضرت یوسف - علیه السلام - می‌رسیدند.
صبر بسیار بباید پدر پیر فلک را تا دگر مادر گیتی چون تو فرزند بزاید
جنازه حضرت یوسف - علیه السلام - را در میان رود نیل دفن کردند تا زمانی که حضرت موسی - علیه السلام - می‌خواست با بنی اسرائیل از مصر خارج شود. در این هنگام جنازه را از قبر درآورده و به سوی فلسطین آورده و دفن کردند، تا به وصیت حضرت یوسف - علیه السلام - عمل شده باشد. خداوند به پیامبر اسلام - صلّی الله علیه و آله - خطاب نموده و می‌فرماید:
«ذلِکَ مِنْ أَنْباءِ الْغَیبِ نُوحِیهِ إِلَیکَ وَ ما کُنْتَ لَدَیهِمْ إِذْ أَجْمَعُوا أَمْرَهُمْ وَ هُمْ یمْکُرُونَ؛ اینها از اخبار غیبی است که به تو وحی کردیم، تو نزد برادران یوسف نبودی در آن موقعی که مکر کردند (تا یوسف را به چاه بیفکنند).»(1)
«لَقَدْ کانَ فِی قَصَصِهِمْ عِبْرَة لِأُولِی الْأَبْصار...؛ در داستان‌های ایشان (یوسف و یعقوب و برادران یوسف و داستان‌های پیامبران دیگر)، درسهای آموزنده‌ای برای صاحبان بصیرت است.»(2)
این داستان‌ها حاکی از واقعیتهای حقیقی است، نه آن که آنها را ساخته باشند.(3)
جالب توجه این که: مدتی ماه (بر اثر ابرهای متراکم) بر بنی اسرائیل طلوع نکرد (هرگاه می‌خواستند از مصر به طرف شام بروند احتیاج به نور ماه داشتند و گرنه راه را گم می‌کردند) به حضرت موسی - علیه السلام - وحی شد که استخوانهای یوسف را از قبر بیرون آورد (تا وصیت او انجام گیرد) در این صورت، ماه را بر شما طالع خواهم کرد.
موسی - علیه السلام - پرسید که چه کسی از جایگاه قبر یوسف آگاه است؟ گفتند: پیرزنی آگاهی دارد. موسی - علیه السلام - دستور داد که آن پیرزن را که از پیری، فرتوت و نابینا شده بود، نزدش آوردند. حضرت

موسی - علیه السلام - به او فرمود: «آیا قبر یوسف را می‌شناسی؟»
پیرزن عرض کرد: آری.
حضرت موسی - علیه السلام - فرمود: ما را به آن اطّلاع بده.
او گفت: اطلاع نمی‌دهم مگر آن که چهار حاجتم را بر آوری:
اول: این که پاهایم را درست کنی.
دوم: اینکه از پیری برگردم و جوان شوم.
سوم: آن که چشمم را بینا کنی.
چهارم: آن که مرا با خود به بهشت ببری.
این مطلب بر موسی - علیه السلام - بزرگ و سنگین آمد. از طرف خدا به موسی - علیه السلام - وحی شد، حوائج او را برآور. حوائج پیر زن برآورده شد. آن گاه او مکان قبر یوسف - علیه السلام - را نشان داد. موسی - علیه السلام - در میان رود نیل جنازه یوسف - علیه السلام - را که در میان تابوتی از مرمر بود بیرون آورد و به سوی شام برد. آن گاه ماه طلوع کرد. از این رو، اهل کتاب، مرده‌های خود را به شام حمل کرده و در آن جا دفن می‌کنند.(4)
جنازه یوسف - علیه السلام - را (بنابر مشهور) کنار قبر پدران خود دفن کردند. اینک در شش فرسخی بیت المقدس، مکانی به نام قدس خلیل معروف است که قبر یوسف - علیه السلام - در آن جا است.
حُسن عمل و نیکوکاری این نتایج را دارد که خداوند پس از حدود چهار صد سال با این ترتیبی که خاطر نشان شد، طوری حوادث را ردیف کرد، تا وصیت حضرت یوسف - علیه السلام - به دست پیامبر بزرگ و اولوا العزمی چون حضرت موسی - علیه السلام - انجام شود، و به برکت معرّفی قبر یوسف - علیه السلام - به پیر زنی آن قدر لطف و عنایت گردد.(5)
باز هم کیفر و پاداش عمل
از قدیم و ندیم این مثل معروف است: «چوب خدا صدا ندارد، گر بخورد دوا ندارد.» ولی باید گفت: گاهی انسان به خوبی، صدای چوب خدا را احساس می‌کند، و لطف و کرم خداوند هم آن قدر هست که اگر باز انسان گنهکار تا نفس دارد با این که چوب خورده، با دلی پاک به سوی خداوند برود، قطعاً از دوای رحمت خداوند بهره‌مند خواهد شد. اینک به این نمونه دقت کنید:
طبق روایاتی که از امام صادق - علیه السلام - نقل شده است، حضرت یوسف - علیه السلام - با گروهی از ارتشیان خود با اسکورت منظّم و با شکوه خاصّی به استقبال یعقوب - علیه السلام - آمدند. وقتی که نزدیک هم رسیدند، یوسف بر پدر سلام کرد و کاملاً احترام نمود، ولی همین که خواست از مرکب پیاده شود، شکوه و عظمت خود را که دید، مناسب ندید

که از مرکب پیاده شود (یک لحظه ترک اولی کرد!) جبرئیل بر او نازل شد، به یوسف گفت: دست خود را باز کن، چون یوسف دست خود را باز کرد، نوری از کف دست او به طرف آسمان ساطع گشت. یوسف گفت: این نور چیست؟

جبرئیل گفت: این نور نبوّت است که از صلب تو خارج شد، به خاطر آن که لحظه‌ای پیش پدر تواضع نکردی و در برابر او پیاده نشدی.(6)

این روایت را صاحب مجمع البیان از کتاب «النّبوّه» نقل می‌کند. و در صافی مرحوم فیض از کافی و علل الشّرائع نقل می‌نماید. سپس به نقل از تفسیر علی بن ابراهیم می‌گوید: امام هادی - علیه السلام - فرمود:

وقتی جبرئیل به امر خداوند، نور نبوّت را از صلب یوسف - علیه السلام - خارج کرد، آن را در صلب «لاوی» یکی از برادران یوسف قرار داد، زیرا لاوی برادران را از کشتن یوسف - علیه السلام - نهی کرده بود.(7)

خداوند او را به این ترتیب به پاداشش رسانید. او به این افتخار رسید که پیامبران بنی اسرائیل از ناحیه فرزندان او به وجود آیند؛ حضرت موسی - علیه السلام - پسر عمران بن یصهر بن واهث بن لاوی بن یعقوب می‌باشد.(8)

آری، یوسف - علیه السلام - بر اثر پرهیزکاری و خدا ترسی، آن چنان مقام ارجمندی در پیشگاه خدا پیدا کرد که در روایت آمده: هنگامی که پیامبر اسلام - صلّی الله علیه و آله - در شب معراج، به آسمان سوم رسید، یوسف - علیه السلام - را در آن جا به گونه‌ای دید که:

«کانَ فَضْلُ حُسْنِهِ عَلی سایرِ الْخَلْقِ کَفَضْلِ الْقَمَرِ لَیلَة الْبَدْرِ عَلی سایرِ النُّجُومِ؛ زیبائیش نسبت به سایر مخلوقات، همانند زیبایی ماه در شب چهارده نسبت به ستارگان بود.»(9)

نوشته‌اند: زلیخا پیر فرتوت و تهیدست شده بود به طوری که گدایی می‌کرد، روزی دید موکب شکوه‌مند یوسف - علیه السلام - در حال عبور است، خود را به یوسف رساند و گفت:

«سُبْحانَ الَّذِی جَعَلَ الْمُلُوکَ عَبِیداً بِمَعْصِیتِهِمْ وَ الْعَبِیدَ مُلُوکاً بِطاعَتِهِمْ؛ پاک و منزّه است خداوندی که پادشاهان را به خاطر معصیت و گناه برده کرد، و بردگان را به خاطر اطاعت، پادشاه نمود».

حضرت یوسف - علیه السلام - وقتی که او را شناخت به او لطف و احسان کرد. به دعای یوسف - علیه السلام - او جوان شد، و یوسف با او ازدواج نمود و از او دارای فرزندانی گردید.(10)

در بعضی از روایات علت این ازدواج چنین بیان شده: زلیخا از زیبایی یوسف - علیه السلام - یاد کرد، یوسف - علیه السلام - به او فرمود: «چگونه خواهی کرد که اگر چهره پیامبر آخر الزّمان حضرت محمد - صلّی الله علیه و آله - را بنگری که در جمال و کمال از من زیباتر است.» محبت

پیامبر اسلام - صلّی الله علیه و آله - در دل زلیخا جا گرفت، یوسف از طریق وحی الهی، این را دریافت، از این رو طبق دستور خدا، با او ازدواج کرد.(11)

1- یوسف، 103.

2- یوسف، 111.

3- مجمع البیان، ج 5، ص 262-266.

4- علل الشرایع، ص 107؛ بحار، ج 13، ص 127.

5- در بعضی از روایات نقل شده که پیامبر اسلام - صلّی الله علیه و آله - در سفری در بیابان به چادر نشینی برخورد، چادر نشین حضرت را شناخت، بسیار پذیرایی کرد. هنگام خداحافظی، رسول اکرم - صلّی الله علیه و آله - به او فرمود: هرگاه از ما چیزی بخواهی از خدا می‌خواهیم که به تو عنایت کند؛ او در جواب گفت: از خدا بخواه شتری به من بدهد که موقع حرکت، اثاثیه خود را بر آن بگذارم و چند گوسفند به من عطا کند که در این صحرا آنها را بچرانم، و از شیرشان استفاده کنم. حضرت آنها را از خدا تقاضا نمود. خداوند هم تقاضای حضرت را برآورد. در این هنگام رسول خدا - صلّی الله علیه و آله - به اصحاب خود رو کرد و فرمود: ای کاش این مرد نظر و همتش بلند بود و مثل عجوزه بنی اسرائیل، خیر دنیا و آخرت را از ما می‌خواست تا آن را از خدا می‌خواستم، و خدا به او می‌داد، اصحاب تقاضای بیان قصه عجوزه بنی اسرائیل را نمودند. حضرت داستان عجوزه را به طور مشروح برای اصحاب شرح دادند. در این روایت است که آن عجوزه سه حاجت خواست و برآورده شد: 1. جوان شود 2. همسر موسی گردد 3. در بهشت هم همسر موسی باشد (به نقل از حیاة الحیوان دمیری).

6- مجمع البیان، ج 5، ص 264؛ اصول کافی، ج 2، ص 311 و 312.

7- «قالَ قائِلٌ مِنْهُمْ لا تَقْتُلُوا یُوسُفَ» (سوره یوسف، آیه 10).

8- تفسیر صافی، ص 253 ذیل آیه 99 یوسف: «فَلَمَّا دَخَلُوا عَلَی یُوسُفَ»؛ مخفی نماند طبق این حدیث؛ این شخصی که برادران را از قتل یوسف منع کرده، یهودا یا شمعون یا روبین نبوده است که در سابق گفته شد و طبق روایاتی یکی از آنها بوده‌اند.

9- بحار، ج 18، ص 325.

10- ریاحین الشریعه، ج 5، ص 174 و 175.

11- بحار، ج 16، ص 193.

11- حضرت ايّوب (ع)

حضرت ایّوب (ع) / ماجرای زندگی ایوب (ع)
نام حضرت ایوب - علیه السلام - چهار بار به عنوان یکی از پیامبران و بندگان صالح خدا ذکر شده است.(1)
گر چه طبق بعضی از روایات، ایوب از نوادگان یکی از مؤمنان به حضرت ابراهیم - علیه السلام - بود(2) ولی از آیه 84 انعام استفاده می‌شود که او از نواده‌های حضرت ابراهیم - علیه السلام - یا حضرت نوح - علیه السلام - می‌باشد.
علامه طبرسی در مجمع البیان، سلسله نسب حضرت ایوب - علیه السلام - را چنین ذکر نموده: «ایوب بن اموص بن رازج بن روم بن عیصا بن اسحاق بن ابراهیم - علیه السلام -»(3) بنابراین ایوب با پنج واسطه به حضرت ابراهیم - علیه السلام - می‌رسد(4) و از سوی دیگر مادر ایوب - علیه السلام -، از نواده‌های حضرت لوط - علیه السلام - بود.(5)
حضرت ایوب - علیه السلام - در سرزمین جابیه، یکی از نقاط معروف شام چشم به جهان گشود، و پس از بلوغ، از طرف خداوند به پیامبری مبعوث گردید تا مردم آن سرزمین را از بت پرستی و فساد به سوی خداپرستی و عدالت بکشاند، او 93 سال عمر کرد.
آن حضرت هفده سال مردم آن سرزمین را به سوی خدای یکتا دعوت کرد، هیچ کس جز سه نفر، به او ایمان نیاوردند.
او همسر با ایمان و بسیار مهربانی به نام «رُحْمه» داشت که در سخت‌ترین شرایط، به ایوب - علیه السلام - خدمت کرد، و نسبت به او وفاداری نمود.
ایوب - علیه السلام - غرق در نعمتهای الهی
گر چه ایوب - علیه السلام - چندان در هدایت قوم خود توفیق نیافت، ولی خودسازی و صبر و استقامت او، همواره در تاریخ درس مقاومت و خودسازی به انسانها آموخته و می‌آموزد، و موجب نجات انسانها می‌شود.
حضرت ایوب - علیه السلام - بر اثر دامداری، دارای گوسفندان و شترها و گاوهای بسیار شد، و ثروت کلانی به دست آورد، به علاوه در توسعه کشاورزی کوشید، و دارای مزارع، باغها، ساربانان، چوپانان، غلامان و فرزندان بسیار گردید.
ولی همه تلاشهایش براساس عدالت بود، حقوق الهی و حقوق مردم را ادا می‌کرد، و همواره نعمت‌های الهی را شکر می‌نمود، و هرگز امور مادی او را از عبادت الهی باز نداشت، اگر در انجام دو کار ناگزیر می‌شد، آن را که برای بدنش دشوارتر و خشن‌تر بود برمی‌گزید، و همواره در کنار سفره‌اش

یتیمان حاضر بودند.

بعضی نوشته‌اند: ایوب - علیه السلام - هفت پسر و سه دختر داشت، و دارای شش هزار شتر و چهارده هزار گوسفند، و هزار جفت گاو و هزار الاغ بود.(6)

کوتاه سخن آن که در میان انواع نعمتهای الهی از مادی و معنوی قرار داشت، و همواره شکر و سپاس الهی می‌گفت، و به عبادت خدا اشتغال داشت، و به مستمندان رسیدگی می‌کرد، و آن چه از وظایف و مسؤولیت‌های دینی و انسانی بود، همه را به گونه شایسته انجام می‌داد.

1- نساء، 163؛ انعام، 84؛ انبیاء، 83؛ صاد، 41.

2- بحار، ج 12، ص 284.

3- مجمع البیان، ج 4، ص 330.

4- در مورد سلسله نسب حضرت موسی - علیه السلام - چنین به دست می‌آید که آن حضرت با شش واسطه به ابراهیم می‌رسد، از این رو ظاهراً ایّوب - علیه السلام - جلوتر از موسی - علیه السلام - می‌زیست، و به همین خاطر ما در این کتاب، شرح زندگی ایّوب - علیه السلام - را بر شرح زندگی موسی - علیه السلام - مقدم داشتیم. و در تاریخ نیز آمده: ایّوب - علیه السلام - قبل از موسی - علیه السلام - ظهور کرد (تاریخ انبیاء عماد زاده، ص 453).

5- به نقل بعضی، رُحْمه دختر افراهیم بن یوسف - علیه السلام - بود، و به نقل دیگر دختر یعقوب - علیه السلام - بود. بحار، ج 12، ص 352 و 353 و در بعضی از عبارات به جای رُحْمه، رحیمه آمده است. (ارشاد القلوب، ج 1، ص 336)

6- اقتباس از تفسیر نور الثقلین، ج 3، ص 445 و 446؛ تاریخ انبیاء عماد زاده، ص 453 و 454.

حضرت ایّوب (ع) / ایوب (ع) در آزمایش عجیب الهی
ابلیس به زندگی حضرت ایوب - علیه السلام - حسد برد، به پیشگاه خداوند چنین عرض کرد: اگر ایوب - علیه السلام - این همه شکر نعمت تو را به جا می‌آورد، از این رو است که زندگی مرفّه و وسیعی به او داده‌ای، ولی اگر نعمت‌های مادی را از او بگیری، هرگز شکر تو را به جا نمی‌آورد، اینک (برای امتحان) مرا بر دنیای او مسلط کن تا معلوم شود که مطلب همین است که گفتم.»
خداوند برای این که این ماجرا سندی برای همه رهروان راه حق باشد، به شیطان این اجازه را داد، ابلیس پس از این اجازه به سراغ ایوب - علیه السلام - آمد و اموال و فرزندان ایوب را یکی پس از دیگری نابود کرد، ولی این حوادث دردناک نه تنها از شکر ایوب - علیه السلام - نکاست، بلکه شکر او افزون گردید.
ابلیس از خدا خواست بر گوسفندان و زراعت ایوب - علیه السلام - مسلط شود، این اجازه به او داده شد.
ابلیس همه زراعت ایوب - علیه السلام - را آتش زد، و گوسفندان او را نابود کرد، ولی ایوب نه تنها ناشکری نکرد، بلکه بر حمد و شکرش افزوده شد.
سرانجام شیطان از خدا خواست که بر بدن ایوب - علیه السلام - مسلط شود، و باعث بیماری شدید او گردد، خداوند به او اجازه داد، شیطان آن چنان ایوب - علیه السلام - را بیمار کرد که از شدت بیماری و جراحت، توان حرکت را نداشت، بی‌آنکه کمترین خللی به عقل و درک او برسد، خلاصه نعمتها یکی پس از دیگری از ایوب - علیه السلام - گرفته می‌شد، ولی در برابر آن، مقام شکر و سپاس او بالا می‌رفت.(1)
در بعضی از تواریخ، ماجرای گرفتاری ایوب - علیه السلام - به بلاها، چنین ترسیم شده است:
روز چهارشنبه آخر ماه محرم بود، یکی از غلامان ایوب - علیه السلام - آمد و گفت: جماعتی از اشرار، غلامان تو را کشتند، و گاوها را که به آنها سپرده بودی به غارت بردند. هنوز سخن او تمام نشده بود که غلام دیگر رسید و گفت: ای ایوب! آتش عظیم از آسمان فرود آمد و همان دم همه چوپانان و گوسفندان تو را سوزانید، در این گفتگو بودند که غلام سومی آمد و گفت: گروهی از سواران کلدانی و سرداران پادشاهان بابِل آمدند و ساربانان را کشتند و شترانت را به یغما بردند.
در این هنگام مردی گریبان چاک زده، خاک بر سر می‌ریخت و با شتاب نزد

ایوب - علیه السلام - آمد و گفت: «ای ایوب فرزندانت به خوردن غذا مشغول بودند، ناگهان سقف بر سر آنها فرود آمد و همه مردند.
حضرت ایوب همه این اخبار را شنید، ولی با کمال مقاومت، صبر و تحمل کرد، حتی ابروانش را خم ننمود، سر به سجده نهاد و عرض کرد:
«ای خدا! ای آفریننده شب و روز، برهنه به دنیا آمدم و برهنه به سوی تو می‌آیم، پروردگارا تو به من دادی و تو از من باز پس گرفتی. بنابراین به هر چه تو بخواهی خشنودم.»
ایوب - علیه السلام - به درد پا مبتلا شد، ساق پایش زخم گردید، به بیماری بسیار سختی دچار گردید که قدرت حرکت نداشت، هفت یا هفده سال با این وضع گذراند و همواره به شکر خدا مشغول بود.
او چهار همسر داشت، سه همسرش او را واگذاشتند و رفتند، فقط یکی از آنها به نام «رُحْمه» وفادار باقی ماند.
رنج و بیماری او هم چنان ادامه یافت و هفت سال و هفت ماه از آن گذشت، ولی حضرت ایوب، با صبر و مقاومت و شکر، هم چنان آن روزهای پر از رنج را گذراند؛ و اصلاً نه در قلب و نه در زبان و نه در نهان و نه آشکارا، اظهار نارضایتی نکرد. زبان حالش به خدا این بود:
تو را خواهم نخواهم نعمتت گر امتحان خواهی در رحمت به رویم بند و درهای بلا بگشا(2)
تلاشهای رُحْمه همسر با وفای ایوب - علیه السلام -
همان گونه که ایوب - علیه السلام - در مدت طولانی هفت یا هفده سال بیماری و بلازدگی شدید، صبر و شکر نمود، همسر با وفای او، رُحْمه (دختر افراهیم بن یوسف، یا دختر یعقوب یا...) نیز در این جهت همتای ایوب بود و صبر و شکر می‌نمود، او از خانه بیرون می‌رفت و برای مردم در خانه‌ها کار می‌کرد، و از مزد کارش هزینه ساده زندگی ایوب - علیه السلام - را تأمین می‌نمود و از ایوب پرستاری می‌کرد.(3)
ترفند ابلیس
ابلیس از هر طریقی وارد شد نتوانست ایوب - علیه السلام - را فریب دهد، بلکه او را می‌دید که در سخت‌ترین بلاها، شکر و سپاس الهی به جا می‌آورد، فریادی کشید و فرزندان خود را به نزدش جمع کرد، همه شیطان‌ها نزد ابلیس اجتماع کردند، آنها ابلیس را محزون یافتند، پرسیدند: «چرا اندوهگین هستی؟»
ابلیس گفت: «این عبد (ایوب) مرا خسته و عاجز کرد، از خداوند خواستم مرا بر مال و فرزندش مسلط کرد، اموال و فرزندانش را نابود کردم، ولی او همواره شکر و سپاس الهی می‌نمود، از خداوند خواستم مرا بر بدنش مسلط کند، خداوند چنین قدرتی به من داد، سراسر بدن او را بیمار نمودم، همه بستگان و مردم جز همسرش از او دور شدند، در عین حال هم چنان با

صبر و تحمل شکر خدا می‌کند. از شما می‌پرسم چه کنم؟ درمانده شده‌ام. طریق گمراهی ایوب را به من نشان دهید.»

فرزندان شیطان گفتند: آن همه مکر و نیرنگی که در گذشته برای گمراهی مردم داشتی کجا رفت؟ با همانها او را گمراه کن.

ابلیس گفت: همه آن نیرنگها را به کار زده‌ام، ولی نتیجه نگرفته‌ام، اینک با شما مشورت می‌کنم چه کنم؟

فرزندان شیطان گفتند: وقتی که آدم - علیه السلام - را فریب دادی و او را از بهشت بیرون نمودی، از چه راه وارد شدی؟

ابلیس گفت: از طریق همسرش حوا وارد شدم.

فرزندان شیطان گفتند: «اکنون نیز از طریق همسر ایوب - علیه السلام - اقدام کن، زیرا جز همسرش کسی نزد او نمی‌رود، و او نمی‌تواند از همسرش نافرمانی کند.

ابلیس گفت: راست می‌گویید، راه صحیح همین است.

ابلیس به صورت مردی ناشناس نزد همسر ایوب - علیه السلام - آمد و گفت: «حال همسرت ایوب چگونه است؟»

رُحْمه گفت: گرفتار بلاها و بیماری است...

ابلیس او را آن چنان به وسوسه انداخت که او بی‌تاب گردید، در این هنگام ابلیس بزغاله‌ای را به رُحْمه داد و گفت: این بزغاله را به نام من نه به نام خدا، ذبح کن و از گوشتش غذا فراهم کن به ایوب بده بخورد، تا شفا یابد.

رُحْمه نزد شوهرش ایوب آمد و آن بزغاله را آورد و پس از گفتاری گفت: این بزغاله را بدون ذکر نام خدا ذبح کن تا از غذای آن بخوری و شفا یابی و همه نعمتهای از دست رفته به جای خود برگردد.

ایوب: وای بر تو، دشمن خدا نزد تو آمده و می‌خواهد از این راه تو را گمراه سازد و تو فریب او را خورده‌ای، آیا آن همه مال و ثروت و فرزند را چه کسی به ما داد؟

رُحْمه: خداوند داد.

ایوب: چند سال ما از آن همه نعمت‌ها بهره‌مند شدیم؟

رُحْمه: هشتاد سال.

ایوب: چند سال است خداوند ما را به این بلا مبتلا نموده است؟

رُحْمه: هفت سال و چند ماه.

ایوب: «وای بر تو، رعایت عدالت نمی‌کنی و انصاف را مراعات نخواهی کرد، مگر این که معادل هشتاد سال نعمت، هشتاد سال در بلا باشیم. سوگند به خدا اگر خداوند مرا شفا دهد، به جرم این کار تو که می‌خواهی گوسفندی را به نام غیر خدا ذبح کنم و غذای حرام به من بدهی، صد تازیانه به تو خواهم زد، از این پس از من دور شو، تا تو را نبینم».

آری ابلیس می‌خواست با غذای حرام، ایوب - علیه السلام - را گمراه کند،

ولی ایوب این چنین در برابر القائات ابلیس، حرکت انقلابی نمود.
رُحْمه از ایوب - علیه السلام - دور شد، وقتی که ایوب خود را تنها یافت و هیچ گونه غذا و آب و همدم در نزد خود ندید به سجده افتاد و گفت:
«رَبِّ أَنِّی مَسَّنِیَ الضُّرُّ وَ أَنْتَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِینَ؛ پروردگارا! بد حالی و مشکلات به من رو آورده و تو مهربانترین مهربانان هستی.»
در این هنگام دعای ایوب - علیه السلام - به استجابت رسید و بلاها رفع شد و نعمتها جایگزین آنها گردید.(4)
ادب حضرت ایوب - علیه السلام - در سخن گفتن با خدا
ایوب - علیه السلام - هنگامی که در شدیدترین گرفتاری با خدا سخن گفت، عرض کرد:
«رَبِّ أَنِّی مَسَّنِیَ الضُّرُّ وَ أَنْتَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِینَ؛ پروردگارا! بدحالی و مشکلات به من رو آورده، و تو مهربانترین مهربانان هستی.»(5)
او نگفت: خدایا تو مرا بیمار کردی و به من رحم کن، بلکه با کنایه و اشاره مقصود را بیان کرد.(6)
طبق روایت دیگر، ایوب - علیه السلام - هم چنان صبر و مقاومت می‌کرد، حتی از خدا نمی‌خواست که گرفتاری او را رفع کند، بلکه همان را پسندیده بود که خداوند بر او پسندیده بود. تا این که روزی همسرش رُحْمه از بیرون آمد و غذایی برای ایوب آورد، ایوب - علیه السلام - از او پرسید این غذا را از کجا تهیه کردی؟ او در پاسخ گفت: «مقداری از گیسوانم را فروختم و با پول آن غذا تهیه کردم.» این جا بود که دل ایوب - علیه السلام - سخت به درد آمد، چرا که پای ناموس در کار بود، عرض کرد: «خدایا! در برابر همه ناگواری‌ها صبر کردم، و این صبر را تو به من عطا فرمودی، ولی اینک به من مرحمت کن.» ایوب این سخن را در حالی می‌گفت که از روی تواضع، خاک بر سر و صورت خود می‌ریخت، اینجا بود که خداوند درهای رحمت را به رویش گشوده و درهای ناگواری‌ها را بر رویش بست.(7)
علت سوگند ایوب به تنبیه همسرش
علاوه بر مطلب گذشته، نیز روایت شده شیطان به صورت طبیبی به همسر حضرت ایوب - علیه السلام - ظاهر شد و گفت: من شوهر تو را درمان می‌کنم، به این شرط که وقتی درمان یافت، به من بگوید: «تنها عامل سلامتی من تو بوده‌ای، و هیچ مزد دیگری نمی‌خواهم.»
همسر ایوب - علیه السلام - که از ادامه بیماری او سخت ناراحت بود این پیشنهاد را پذیرفت، و نزد ایوب - علیه السلام - آمد و آن پیشنهاد را به او گفت.
ایوب - علیه السلام - که متوجه دام شیطان بود، سخت برآشفت و سوگند یاد کرد که اگر سلامتی خود را باز یافت، صد تازیانه به همسرش بزند و او را تنبیه کند.(8)

و طبق روایت دیگر؛ ایوب - علیه السلام - همسرش را به دنبال کاری فرستاد، و او دیر کرد، ایوب - علیه السلام - که از شدت بیماری رنج می‌برد، سخت ناراحت شد و چنان سوگندی یاد کرد.
و مطابق روایت دیگر: رُحْمه برای تأمین هزینه زندگی از خانه و شهر خارج شد، کاری پیدا نکرد تا با مزد آن، زندگی خود و شوهرش را تأمین نماید، پریشان حال بازگشت، ولی شرمنده بود که با دست خالی به خانه باز گردد، زنی خوش سیما از آن جا عبور می‌کرد، وقتی که پریشانی رُحْمه را مشاهده کرد و علت آن را دریافت، به او گفت: «تو گیسوان بلندی داری، مقداری از آن را بریده و به من بده تا به گیسوان خودم پیوند زنم، در عوض چیزی به تو می‌دهم تا غذای شوهرت را تأمین کنی.»
رُحْمه پیشنهاد او را پذیرفت و مقداری از گیسوی خود را برید و به او داد، و مقداری پول گرفت.
بعضی از دشمنان تیره دل، این موضوع را به طور واژگونه به ایوب خبر دادند، آن گاه ایوب آن سوگند را یاد کرد.(9)
به هر حال وقتی که ایوب - علیه السلام - سلامتی خود را بازیافت، برای این که به سوگند خود وفا کند، به دستور خداوند، بسته‌هایی از گندم (یا مانند آن) را که دارای صد شاخه بود، بدست گرفت و یکبار بر همسرش زد، و سوگندش را ادا نمود.(10)
ایوب می‌خواست همسرش را به خاطر آن همه خدمتها و وفاداری‌ها ببخشد، ولی مسأله سوگند و نام خدا در میان بود، خداوند این مشکل را با دستور زدن یک دسته ساقه گندم حل کرد، گر چه این کار، مصداق واقعی سوگند او نبود، ولی حفظ احترام قانون و عدم قانون شکنی از یک سو، و عفو و گذشت نسبت به آن زن مهربان از سوی دیگر باعث شد، که خداوند با چنین دستوری، مشکل ایوب - علیه السلام - را حل کند.
شماتت دشمنان
امام صادق - علیه السلام - فرمود: هنگامی که ابلیس پس از وارد کردن آن همه بلا بر حضرت ایوب - علیه السلام -، جز صبر و شکر از او ندید، و از گمراه نمودن او مأیوس شد، نزد راهبان و عابدانی که در غارهای کوه‌ها مشغول عبادت بودند و قبلاً از اصحاب ایوب - علیه السلام - به شمار می‌آمدند رفت و به آنها گفت: «برخیزید نزد این عبد مبتلا (ایوب) برویم، و از بلای او سؤال کنیم». آنها برخاستند و سوار بر مرکبها شدند تا نزدیک خانه ایوب رسیدند، و در آن جا از مرکبها پیاده شده و به حضور ایوب - علیه السلام - آمدند و میان آنها یک نفر نوجوان نیز وجود داشت. به ایوب گفتند:
«چه گناهی کرده‌ای که به این بلا گرفتار شده‌ای، حتماً گناهی را مخفیانه انجام داده‌ای، آن را به ما خبر بده.» (به این ترتیب شماتت نمودند.)

حضرت ایوب - علیه السلام - فرمود: «سوگند به عزت پروردگارم، او می‌داند که من هرگز لقمه غذایی نخورده‌ام که یتیم یا فقیری در کنارم نباشد که از آن غذا بخورد، و هرگز دو اطاعت بر من عرضه نشد، مگر این که آن عبادتی را که برای بدنم زحمت بیشتری داشت، برگزیدم.»

در این هنگام آن نوجوان به راهبان رو کرد و گفت: «بدا به حال شما با پای خود نزد پیامبر خدا آمده‌اید و او را سرزنش و شماتت و مجبور می‌کنید، تا از عبادت خداوند آن چه را پوشانده آشکار سازد، او جز عبادت خدا کاری انجام نداده است.»

ایوب - علیه السلام - در همین هنگام (دلش شکست) و عرض کرد:

«رَبِّ أَنِّی مَسَّنِی الشَّیطانُ بِنُصْبٍ وَ عَذابٍ؛ پروردگارا! شیطان مرا به رنج و عذاب افکنده است.»(11)

خداوند دعایش را مستجاب کرد... ایوب سلامتی خود را بازیافت و درهای الهی به رویش گشوده شد.

امام صادق - علیه السلام - افزود: از حضرت ایوب - علیه السلام - پس از بهبودی پرسیدند: «در این بلای بزرگ، بدترین درد و رنج تو چه بود؟!» در پاسخ فرمود: شِماتَة الْاَعداءِ؛ شماتت دشمنان.(12)

1- اقتباس از حدیث امام صادق - علیه السلام -، تفسیر نور الثقلین، ج 3، ص 447 و 448.

2- اقتباس از تاریخ انبیاء عماد زاده، ص 455، 460.

3- بحار، ج 12، ص 354.

4- مضمون آیه 83 سوره انبیاء؛ بحار، ج 12، ص 368 و 369.

5- انبیاء، 83.

6- ارشاد القلوب دیلمی، ج 1، ص 430.

7- همان، ص 336.

8- بحار، ج 12، ص 340.

9- تاریخ انبیاء عماد زاده، ص 456 و 459.

10- صاد، 44.

11- صاد، 41.

12- بحار، ج 12، ص 351.

حضرت ایّوب (ع) / چگونگی رفع بلا از ایوب
در قرآن در آیه 42 و 43 سوره صاد می‌خوانیم خداوند به ایوب - علیه السلام - چنین وحی کرد:
«اُرْكُضْ بِرِجْلِكَ هَذَا مُغْتَسَلٌ بارِدٌ وَ شَرابٌ وَ وَهَبْنا لَهُ أَهْلَهُ وَ مِثْلَهُمْ مَعَهُمْ رَحْمَةً مِنَّا وَ ذِكْرى لِأُولِى الْأَلْبابِ؛ پای خود را بر زمین بکوب! این چشمه خنک برای شستشو و نوشیدن است، و افراد خانواده‌اش را به او بخشیدیم، و همانند آنان را بر آنها افزودیم، تا رحمتی از سوی ما باشد و تذکّری برای اندیشمندان.»
و در آیه 44 صاد می‌فرماید:
«إِنَّا وَجَدْناهُ صابِراً نِعْمَ الْعَبْدُ إِنَّهُ أَوَّابٌ؛ ما ایوب - علیه السلام - را صبور و شکیبا یافتیم، او چه بنده خوبی است که بسیار بازگشت کننده به سوی خداست.»
ایوب - علیه السلام - بدن خود را با آب آن چشمه زلال شستشو نمود، و از آن نوشید، تمام دردها و رنجها از بدنش برطرف گردید سپس آن چه او از اموال و زراعت و دام و فرزندان را از دست داده بود، همه به اذن خدا بازگشتند و بهتر و افزون‌تر از قبل، به سراغ ایوب آمدند.
او لباس زیبا پوشید و برخاست و در مکان بلندی نشست. پس از آن که او در کنار چشمه زیر درختهای خوشرنگ با چهره جوان و زیبا نشسته بود غرق در نعمتها و الطاف الهی شده بود.
مطابق روایات، همسرش رُحْمه که در به در بیابانها بود به یاد شوهر افتاد، گر چه شوهرش ایوب - علیه السلام - او را طرد کرده بود، ولی او به یاد شوهر دردمندش افتاد و تصمیم گرفت برای دیدار او باز گردد، به سوی مکان استراحت ایوب - علیه السلام - حرکت کرد، وقتی که نزدیک آن جا رسید، دید همه چیز فرق کرده و نعمت‌های فراوانی جایگزین قحطی و خشکی و بلاها شده است.
رُحْمه هر چه در آن جا به جستجوی شوهر پرداخت او را نیافت و از فراق شوهر گریه کرد، و ایوب از آن مکان بلند او را می‌دید.
ایوب - علیه السلام - شخصی را نزد رُحْمه فرستاد، آن شخص نزد او آمد او را سرگردان یافت پرسید: «در جستجوی چه هستی؟ ای کنیز خدا؟»
رُحْمه گریه کرد و گفت: «در جستجوی آن مبتلا به بیماری هستم که در این محل افتاده بود، نمی‌دانم چه بر سرش آمده و آیا از دنیا رفته است؟»
آن شخص او را نزد ایوب - علیه السلام - برد، او ایوب - علیه السلام - را نمی‌شناخت، زیرا ایوب - علیه السلام - جوان و زیبا شده بود. در این هنگام

بین ایوب و او گفتگوی زیر رخ داد.
ایوب: ایوب چه نسبتی با تو داشت؟
رُحْمه در حالی که گریه می‌کرد گفت: او شوهر من است آیا او را دیده‌ای؟
ایوب: آیا اگر او را بنگری او را می‌شناسی؟،
رُحْمه: آیا کسی هست که شوهر و سرپرستش را نشناسد؟
در این هنگام رُحْمه به چهره ایوب - علیه السلام - نگریست، چهره زیبای ایوب او را مجذوب کرد و گفت: «آن هنگام که شوهرم ایوب در سلامت بود، شبیه‌ترین انسانها به تو بود.»
ایوب: من همان ایوب هستم، که به من امر کردی تا گوسفندی را به نام ابلیس ذبح کنم، من از فرمان خدا اطاعت کردم، و از دستور شیطان سرپیچی نمودم، و به درگاه خدا به نیایش و راز و نیاز پرداختم، خداوند به من لطف کرد و نعمتهایش را به من باز گردانید.(1)
آن گاه رُحْمه خوشحال شد و زندگی خوش را در کنار شوهرش ایوب از سر گرفتند و به خوشی و شادکامی به زندگی شیرین خود ادامه دادند.
آری این است نتیجه درخشان صبر، شکر و سپاس که گفته‌اند:
صبر و ظفر هر دو دوستان قدیمند *** بر اثر صبر نوبت ظفر آید
آری مردان حق با دگرگون شدن نعمتها، هرگز خود را نمی‌بازند، افکار و برنامه‌هایشان عوض نمی‌شود، آنها در آسایش و بلا، در سلامت و بیماری، در همه حال رابطه نزدیک و تنگاتنگ با خداوند دارند، روح آنها همچون اقیانوس کبیر است که طوفانها آرامش آن را به هم نمی‌زند، بر اثر انبوه حوادث تلخ، مأیوس و پژمرده نمی‌گردند، و از آزمایشهای الهی، راست قامت بیرون می‌آیند، این است درس بزرگ زندگی حضرت ایوب - علیه السلام -.
در ورق دیگر تاریخ می‌خوانیم: رُحْمه به خدمت شوهر و فداکاری خود ادامه داد، تا این که در اواخر، خسته و رنجور گردید، سرانجام در یک درگیری لفظی با ایوب - علیه السلام -، ایوب به او گفت: «از من دور شو!» رُحْمه نیز از ایوب - علیه السلام - جدا گردید.
ایوب دیگر هیچ نداشت و تنها و مظلوم، هم چنان به صبر و شکر ادامه داد و از امتحان الهی پذیرفته گردید، تا این که خداوند به او لطف کرد و سلامتی و جوانی او را به او برگردانید، و او را مشمول انواع نعمتها کرد.
رُحْمه با این که از ایوب جدا شده بود، دلش از مفارقت شوهر، می‌تپید و می‌خواست با شوهر بلا زده‌اش بار دیگر ملاقات نموده و آشتی کند. بی‌آنکه از سلامتی و دگرگونی وضع شوهر، اطلاع داشته باشد، تصمیم گرفت به دیدار او بپردازد، و به پرستاریش ادامه دهد، به دنبال این تصمیم به خانه ایوب - علیه السلام - بازگشت، ناگاه جوانی زیبا را در باغ بسیار زیبا و پرگل و میوه دید، او را نشناخت تعجب کرد، اما دیری نگذشت که با

اشاره ایوب - علیه السلام - دریافت که خداوند لطف و رحمتش را شامل حال آنها کرده، دست در گردن ایوب گذاشت، و هر دو با شور و شوق، خداوند را از آن همه لطف و مهر، سپاسگزاری کردند.

خداوند فرزندان صالحی از همین زن به ایوب - علیه السلام - داد، و زندگی او و همسرش، درسی از صبر و استقامت و شکر و ایمان برای دیگران گردید.(2)

رُحْمه گر چه یک بار خسته شد، اما به زودی پشیمان شد و به پرستاری و خدمت به شوهر رنج دیده‌اش ادامه داد، و خداوند نیز به او و شوهرش پاداش فراوان عطا کرد.

1- بحار، ج 12، ص 369-370.

2- اقتباس از قصص قرآن بلاغی، ص 207-209.

12- حضرت ذی الکفل (ع)

حضرت ذی الکفل (ع) / ماجرای زندگی ذی الکِفْل (ع) و ویژگی‌های او
یکی از پیامبرانی که نام او دو بار در قرآن (انبیاء - 85، صاد - 48) آمده «ذی الکفل» است.
این پیامبر در آیه 85 انبیاء در ردیف اسماعیل و ادریس به عنوان صابر ذکر شده است.
و در آیه 48 صاد هم طراز اسماعیل و اَلْیسَع به عنوان اخیار (مردان نیک) یاد شده‌اند.
درباره ذی الکفل - علیه السلام - که چه کسی بوده اختلاف نظر است، معروف این است که از پیامبران بوده و ذکر نام او در کنار پیامبران در دو آیه مذکور این مطلب را تأیید می‌کند.
به گفته بعضی، او از فرزندان حضرت ایوب - علیه السلام - بود و نام اصلیش بشر بن ایوب (یا بشیر) بود، در شام می‌زیست، 95 سال عمر کرد، پسرش به نام «عبدان» را وصی خود کرد، و خداوند بعد از او، حضرت شعیب - علیه السلام - را به عنوان پیامبر مبعوث کرد.(1)
و بعضی نوشته‌اند: او 75 سال عمر کرد.(2)
روایت شده حضرت عبدالعظیم - علیه السلام - نامه‌ای برای امام هادی - علیه السلام - نوشت و در آن نامه چنین سؤال کرده بود: «نام ذی الکفل چیست؟ آیا او از رسولان بود؟»
امام هادی - علیه السلام - در پاسخ نوشت: «خداوند 124 هزار پیامبر مبعوث نمود که پیامبران مرسل در میان آنها 313 نفر بودند، که ذی الکفل از آنها (مرسلین) است... نام او «عویدیا» بود، او همان است که در قرآن (در آیه 48 صاد) از او یاد شده است.(3)
درباره ذی الکفل مطالب دیگری نیز گفته شده است.(4)
سه خصلت در زندگی ذی الکفل
روایت شده: یکی از پیامبران به نام اَلْیسَع به قوم خود گفت: «آرزو دارم شخصی را در زندگیم جانشین خود سازم تا ببینم با مردم چگونه رفتار می‌کند (که اگر خوش رفتار بود، او را جانشین خودم بعد از مرگم نمایم).
برای این کار، مردم را جمع کرد و به آنها گفت: «هر کس که انجام سه خصلت را متکفّل و متعهّد شود، او را جانشین خود بعد از مرگم می‌کنم، و آن سه خصلت عبارت است از: 1. روزها را روزه بگیرد 2. شبها را به عبادت به سر آورد 3. و خشم ننماید (یعنی رعایت اخلاق نیک را کند و بر اعصابش کنترل داشته باشد).
از میان جمعیت، جوانی برخاست و گفت: من متکفّل و متعهّد انجام این

سه کار می‌شوم.
اَلْیسَع به او توجه ننمود، و بار دیگر سخن خود را تکرار کرد، باز کسی جز همان جوان پاسخ نداد، اَلْیسَع این بار نیز به او توجه نکرد و سخن خود را تکرار نمود، باز در میان آن همه جمعیت، تنها همین جوان پاسخ مثبت داد.
اَلْیسَع آن جوان را جانشین خود قرار داد، و خداوند او را از پیامبران نمود، آن جوان همین ذی الکفل است که به خاطر متکفل شدن سه خصلت مذکور، به این نام نامیده شد.(5)
نعمت بودن مرگ
محدّث معروف، ثَعْلبی در کتاب العرائس نقل می‌کند: نام ذی الکفل، «بشر بن ایوب» بود، خداوند بعد از پدرش ایوب - علیه السلام -، او را برای هدایت مردم روم، به پیامبری مبعوث کرد، مردم روم به او ایمان آوردند و او را تصدیق نمودند و از او پیروی کردند.
سپس فرمان جهاد از طرف خداوند صادر شد، و حضرت ذی الکفل فرمان خدا را به مردم ابلاغ کرد.
مردم در مورد جهاد، سهل‌انگاری و سستی کردند و نزد ذی الکفل آمده و گفتند: «ما زندگی را دوست، و مرگ را اکراه داریم، در عین حال دوست نداریم که از خدا و رسولش نافرمانی کنیم، اگر از درگاه خدا بخواهی که به ما طول عمر بدهد و مرگ را از ما دور سازد مگر آن گاه که خودمان آن را بخواهیم، در این صورت خدا را عبادت می‌کنیم و با دشمنانش جهاد می‌نماییم.»
ذی الکفل - علیه السلام - گفت: در خواست بسیار بزرگی کردید و مرا به زحمتهای فراوان افکندید.
سپس برخاست و نماز خواند و دست به دعا برداشت و عرض کرد: «خدایا به من فرمان دادی تا با دشمنانت جهاد کنم، تو می‌دانی که من تنها اختیار جان خودم را دارم، و قوم من از من درخواستی دارند که به آن آگاه هستی، به خاطر گناه دیگران مرا مجازات نکن، من به خشنودی تو از غضبت، و به عفو تو از عقوبتت پناه می‌برم.»
خداوند به ذی الکفل - علیه السلام - چنین وحی کرد: «ای ذی الکفل! من سخن قوم تو را شنیدم و درخواست آنها را اجابت می‌کنم...» ذی الکفل وحی الهی را به قوم ابلاغ کرد.
اجابت خداوند باعث شد که قوم ذی الکفل عمرهای طولانی کردند، و مرگ به سوی آنها نیامد، مگر آنها که مرگ را می‌خواستند، جمعیت آنها بر اثر افزایش فرزندان و عدم وجود مرگ، به قدری زیاد شد که زندگی آنها در فشار و تنگنای بسیار سختی قرار گرفت، و این موضوع به قدری آنها را در رنج و زحمت افکند که از پیشنهاد خود پشیمان شده و نزد ذی الکفل آمده گفتند: «از خداوند بخواه که هر کسی طبق اجل تعیین شده خودش بمیرد.»

خداوند به ذی الکفل وحی کرد: «آیا قوم تو نمی‌دانند که آن چه من برایشان برگزیده‌ام بهتر از آن است که خودشان برای خود برگزینند.» آن گاه عمرهای آنان را مطابق معمول اجل‌هایشان قرار داد.(6)
و همه فهمیدند که مرگ در حقیقت نعمت است.
محروم شدن شیطان از خشمگین نمودن ذی الکفل
قبلاً ذکر شد که ذی الکفل دارای سه خصلت بود و تعهد کرده بود که همواره این سه خصلت را رعایت کند که عبارت بودند از: 1. عبادت شب 2. روزه روز 3. خشمگین نشدن.
خشم و غضب از خصال زشتی است که موجب بداخلاقی و پیامدهای شوم آن می‌شود، خشم و غضب - به خصوص در قضاوت‌ها - موجب انحراف از قضاوت صحیح می‌گردد. مطابق روایات خشم آن چنان اخلاق انسان را تباه می‌سازد که سرکه، عسل را ضایع می‌کند، اینک به داستان زیر توجه کنید:
ابلیس به پیروان خود گفت: کیست که برود و ذی الکفل را خشمگین کند؟
یکی از آنها به نام ابیض گفت: من می‌روم.
ابلیس به او گفت: برو شاید او را خشمگین کنی.
حضرت ذی الکفل شبها را به عبادت به سر می‌برد و نمی‌خوابید، صبحها نیز از اول وقت به قضاوت در بین مردم می‌پرداخت و تنها بعد از ظهر، اندکی می‌خوابید.
ذی الکفل طبق معمول، بعد از ظهر به بستر رفت تا بخوابد، ناگاه ابیض به در خانه او آمد و فریاد زد: «من مظلوم واقع شده‌ام به داد من برس.»
ذی الکفل از بستر برخاست و به در خانه آمد و به او گفت: «برو آن شخص را که به تو ظلم کرده به این جا بیاور تا حقّت را از او بگیرم.»
ابیض گفت: او نمی‌آید من از این جا نمی‌روم تا به حقّم برسم.
ذی الکفل انگشتر خود را به ابیض داد، و فرمود: نزد آن کس که به تو ظلم کرده برو، با نشان دادن این انگشتر، او را به این جا بیاور.
ابیض انگشتر را گرفت و رفت. فردای آن روز در همان ساعت خواب، سراسیمه پشت در خانه ذی الکفل آمد و فریاد زد: «من مظلوم واقع شده‌ام به فریادم برس، و آن کس که به من ظلم کرده به انگشتر تو اعتنا نمی‌کند و به اینجا نمی‌آید.»
خادم خانه ذی الکفل به ابیض گفت: «وای بر تو، دست بردار، بگذار تا ذی الکفل اندکی بخوابد، او دیشب و دیروز نخوابیده است.»
ابیض گفت: من مظلوم هستم تا حق مرا نگیرد، نمی‌گذارم بخوابد.
خادم نزد ذی الکفل آمد و ماجرا را گزارش داد، ذی الکفل این بار نامه‌ای برای آن شخص که به ابیض ظلم کرده بود نوشت، پایین آن نامه را با مهر خود مهر زد، و به خادم داد که به ابیض بدهد، خادم آن نامه را به ابیض داد، ابیض نامه را گرفت و رفت.

او فردای آن روز در همان ساعت خواب، باز به در خانه ذی الکفل آمد و فریاد زد: «من مظلوم واقع شده‌ام به دادم برس، آن ظالم به نامه تو اعتنا نکرد.» او هم چنان فریاد می‌کشید تا این که ذی الکفل خسته و کوفته از بستر برخاست و نزد ابیض آمد و با کمال بردباری دست او را گرفت و گفت: نزد آن ظالم برویم تا حق تو را بگیرم.
در این وقت هوا به قدری گرم بود که اگر قطعه گوشتی را در برابر تابش خورشید می‌نهادند، پخته می‌شد. چند قدم که برداشتند، ابیض دریافت که نمی‌تواند ذی الکفل را خشمگین کند، مأیوس شد و دستش را کشید و از ذی الکفل جدا گردید و رفت.
خداوند متعال داستان فوق را برای پیامبر اسلام - صلّی الله علیه و آله - بیان نمود، تا در برابر آزار دشمنان صبر و تحمّل کند، همان گونه که پیامبران گذشته در بلاها صبر می‌کردند.(7)

1- سعد السّعود سید بن طاووس، ص 241؛ بحار، ج 12، ص 374؛ به همین دلیل ما شرح حال او را بعد از شرح حال ایّوب - علیه السلام - ذکر نمودیم.
2- حبیب السِّیر، ج 1، ص 111.
3- بحار، ج 13، ص 405.
4- در این باره به مجمع البیان، ج 7، ص 59 و 60 مراجعه شود.
5- اقتباس از بحار، ج 13، ص 405 و 404.
6- بحار، ج 13، ص 406 و 407.
7- بحار، ج 13، ص 404 و 405.

13- حضرت شعيب (ع)

حضرت شعیب (ع) / شیوه برخورد شُعَیب با قوم خود
یکی از پیامبران خدا حضرت شعیب - علیه السلام - است که نام او در قرآن یازده بار آمده است. خداوند او را به سوی مردم مَدْین و اَیکه فرستاد تا آنها را به یکتا پرستی و آیین خدایی دعوت نماید و از بت پرستی و فساد اخلاقی نجات بخشد.
در مورد سلسله نسب شعیب، به اختلاف نقل شده، محدّث معروف مسعودی او را از فرزندان نابت بن مَدْین بن ابراهیم دانسته است.(1)
مَدْین شهری بود که در سرزمین معان، نزدیک شام، در قسمت انتهایی حجاز قرار داشت، مردم آن علاوه بر بت پرستی و فساد اخلاقی، در داد و ستدها خیانت و کلاه برداری می‌کردند، کم فروشی و خیانت در خرید و فروش حتی کم نمودن طلا و نقره در سکه‌های پول، در میانشان رایج بود، و به خاطر حبّ دنیا و ثروت اندوزی، به نیرنگ و حیله دست می‌زدند و به انواع تباهی‌های اجتماعی خو گرفته بودند.
اَیکه نیز قریه‌ای آباد و پر درخت در نزدیک مَدْین بود، مردم آن جا نیز هم چون مردم، مَدْین غرق در فساد بودند.
خداوند از میان مردم مَدْین، حضرت شعیب - علیه السلام - را به پیامبری برانگیخت تا آنها و مردم اطراف را از لجنزار تباهی‌ها برهاند و به سوی توحید و صفا و صمیمیت دعوت نماید.(2)
حضرت شعیب یکی از پیامبران عرب بود، ولی به گفته بعضی او از نسل ابراهیم - علیه السلام - بود، بلکه نوه دختری حضرت لوط بود، توضیح این که:
از شیخ صدوق به سند خود روایت شده که حضرت شعیب - علیه السلام - و حضرت ایوب و بلعم با عورا، از فرزندان گروهی بودند که هنگام تبدیل آتش نمرودی به گلستان، به ابراهیم - علیه السلام - ایمان آوردند، و همراه ابراهیم - علیه السلام - و لوط - علیه السلام - به سرزمین شام هجرت کردند، و سپس آن گروه با دختران حضرت لوط - علیه السلام - ازدواج نمودند، و هر پیامبری که بعد از ابراهیم - علیه السلام - و قبل از بنی اسرائیل به وجود آمد، از نسل همین سه نفر بود.(3)
حضرت شعیب - علیه السلام - 242 سال عمر کرد، از بعضی از روایات و گفتار مفسّران و قرائن استفاده می‌شود که شعیب - علیه السلام - از طرف خدا به سوی دو قوم (قوم مَدْین و قوم اَیکه) فرستاده شد، هر دو قوم از اطاعت او سرکشی نمودند و هر کدام به یک نوع عذاب سخت گرفتار شدند.(4)

حضرت شعیب - علیه السلام - با منطق و استدلال و شیوه‌های حکیمانه و مهرانگیز، قوم خود را به سوی خدا و عدالت دعوت می‌کرد، بیان او به قدری جالب و جاذب و گیرا بود که پیامبر اسلام - صلّی الله علیه و آله - فرمود:

«کانَ شُعَیبٌ خَطِیبُ الْأنبِیاءِ؛ شعیب - علیه السلام - خطیب و سخنران در بین پیامبران بود.»(5)

نمونه‌ای از بیانات شعیب - علیه السلام - در هدایت قوم

«ای قوم من! خدا را پرستش کنید که جز او معبود دیگری برای شما نیست، پیمانه و وزن را در خرید و فروش کم نکنید، دست به کم فروشی نزنید، من هم اکنون شما را در نعمت می‌بینم، ولی از عذاب روز فراگیر بر شما بیمناک هستم.

ای قوم من! پیمانه و وزن را با عدالت تمام دهید، و بر کالاهای مردم عیب نگذارید، و از حق آنان نکاهید، و در زمین به فساد و تباهی نکوشید.

آن چه خداوند از سرمایه‌های حلال برای شما باقی گذارده، برایتان بهتر است اگر ایمان داشته باشید، و من پاسدار شما (و مأمور بر اجبارتان به ایمان) نیستم.»(6)

ای قوم من! به من بگویید هرگاه من دلیل آشکارتری از پروردگارم داشته باشم و رزق (و موهبت) خوبی به من داده باشد (آیا می‌توانم بر خلاف فرمان خدا رفتار کنم؟) من هرگز نمی‌خواهم چیزی را که شما را از آن باز می‌دارم، خودم مرتکب شوم، من جز اصلاح - تا آن جا که توان دارم - نمی‌خواهم، و توفیق من جز به خدا نیست، بر او توکّل کردم و به سوی او باز می‌گردم.

ای قوم من! دشمنی و مخالفت با من سبب نشود که شما به همان سرنوشتی که قوم نوح یا قوم هود یا قوم صالح گرفتار شدند، گرفتار شوید، و ماجرای عذاب قوم لوط از شما چندان دور نیست، از درگاه پروردگار خود آمرزش بطلبید، و به سوی او باز گردید که پروردگارم مهربان و دوستدار (بندگان توبه کار) است.

ای قوم من! آیا قبیله کوچک من، نزد شما عزیزتر از خداوند است؟ در حالی که فرمان او را پشت سر انداخته‌اید، پروردگارم به آن چه انجام می‌دهید آگاهی دارد.

ای قوم من! هر کاری از دستتان ساخته است انجام دهید، من هم کار خود را خواهم کرد! و به زودی خواهید دانست که عذاب خوار کننده به سراغ چه کسی خواهد آمد و چه کسی دروغگو است. شما انتظار بکشید و من هم در انتظارم.»(7)

لجاجت و گستاخی قوم شعیب - علیه السلام -

قوم شعیب به جای این که به دعوت مهرانگیز و منطقی شعیب - علیه

السلام - گوش فرا دهند و برای تأمین سعادت دنیا و آخرت خود، از او اطاعت کنند، لجاجت کردند و با کمال گستاخی و بی‌پروایی در برابر او ایستادند، تا آن جا که او را جاهل و سفیه و کم عقل خواندند و با صراحت به او گفتند: «اِنَّکَ لَاَنْتَ السَّفِیهُ الْجاهِلُ؛ تو قطعاً کم عقل و نادان هستی.(8)»
و نیز در پاسخ به دعوت شعیب - علیه السلام - گفتند: «آیا نمازت به تو دستور می‌دهد که آن چه را پدرانمان می‌پرستیدند، ترک کنیم، یا آن چه را می‌خواهیم در اموالمان انجام ندهیم، تو با این که بردبار و آدم فهمیده‌ای هستی، چرا این حرفها را می‌زنی؟!
ای شعیب! بسیاری از آن چه را می‌گویی ما نمی‌فهمیم، و ما تو را در میان خود ضعیف می‌یابیم(9) و اگر به خاطر قبیله کوچکت نبود تو را سنگسار می‌کردیم و تو در برابر ما قدرتی نداری.»(10)
آنها به این ترتیب به تکذیب شعیب، و کارشکنی در برابر آن حضرت پرداختند.
دعوت شعیب از مردم اَیکه و لجاجت آنها
اَیکه (بر وزن لیله) آبادی معروفی بود که در نزدیکی مَدْین قرار داشت، دارای آب و درختان بسیار بود، ازاین رو به نام اَیکه (که در فارسی به معنی بیشه است) خوانده می‌شد.
مردم آن جا ثروتمند و مرفّه بودند، به همین دلیل غرق در غرور و غفلت بودند، و همانند مردم مَدْین، بت پرست بودند و خیانت و کلاهبرداری در خرید و فروش در بین آنها رایج بود.
به فرموده قرآن، شعیب - علیه السلام - آنها را این گونه دعوت کرد:
«آیا تقوا پیشه نمی‌کنید، قطعاً من در میان شما پیامبری امین هستم، بنابراین پرهیزکار باشید و از من اطاعت کنید، من در برابر دعوتم، پاداشی از شما نمی‌طلبم، اجر من تنها بر پروردگار جهانیان است، حق پیمانه را ادا کنید، کم فروشی نکنید، و به دیگران خسارت وارد نسازید، و با ترازوی صحیح وزن کنید، و حق مردم را کم نگذارید، و در زمین تلاش برای فساد نکنید، و از نافرمانی کسی که شما و اقوام پیشین را آفرید، بپرهیزید.»
مردم لجوج اَیکه نسبت سحر و جادوزدگی به شعیب دادند و گفتند: «تو از سحرشدگان هستی، تو بشری همانند ما می‌باشی، تنها گمانی که ما درباره تو داریم این است که از دروغگویان می‌باشی، اگر راست می‌گویی سنگهایی از آسمان بر سر ما بباران.»
شعیب گفت: پروردگار من به اعمالی که شما انجام می‌دهید داناتر است.
سرانجام مردم اَیکه، حضرت شعیب را تکذیب کردند، و عذاب سایبان صاعقه خیز آسمان، آنها را به هلاکت رسانید.(11)
شهادت جانسوز سه نماینده شعیب به دست بت پرستان

از بعضی از روایات استفاده می‌شود که موضعگیری قوم بت پرست شعیب - علیه السلام - در برابر آن حضرت، به قدری شدید بود که چند نفر از نمایندگان آن حضرت را مظلومانه و بسیار جانسوز کشتند، در این رابطه نظر شما را به سه روایت زیر جلب می‌کنم:
1. سهل بن سعید می‌گوید: به دستور هشام بن عبدالملک (دهمین خلیفه اموی) در یکی از روستاهای متعلق به او، چاهی را حفر کردند در درون چاه جنازه مردی بلند قامت پیدا شد که پیراهن سفید در تن داشت، و دستش را بر جای ضربتی که در سرش وجود داشت نهاده بود، وقتی که دستش را کشیدند، از جای ضربت سر، خون تازه جاری شد، دستش را رها کردند، بار دیگر به روی همان ضربه قرار گرفت و خود بند آمد، و در پیراهن او نوشته شده بود: «من ابن صالح نماینده شعیب - علیه السلام - بودم، و از طرف او برای تبلیغ قوم، فرستاده شده بودم، قوم مرا زدند و در میان این چاه افکندند، و خاک بر سرم ریختند و چاه را پرکردند.»(12)
2. عبدالرحمن بن زیاد می‌گوید: در زمین مزروعی عمویم، چاهی می‌کندیم که به خاک نرم رسیدیم، آن خاکها را کنار زدیم، ناگاه به اطاقی رسیدیم، در آن جا پیرمردی را که پارچه‌ای بر رویش انداخته شده بود دیدیم، ناگاه در کنار سرش نامه‌ای یافتیم، در آن نوشته بود: «من حسان بن سنان نماینده شعیب پیامبر بودم، از سوی او به سوی این بلاد آمدم و مردم را به سوی خدای یکتا دعوت نمودم، آنها مرا تکذیب کردند و در میان این اطاق درون چاه زندانی نمودند، و در این جا هستم تا روز قیامت برپا گردد و در دادگاه الهی آنها را محاکمه کنند.»(13)
3. نیز نقل شده: سلیمان بن عبدالملک (هفتمین خلیفه اموی) به سرزمین «وادی القُری» رسید، دستور داد در آن جا چاهی حفر نمایند، کارگران به حفر چاه مشغول شدند، ناگاه به سنگ بزرگی رسیدند، آن سنگ را از جا کندند، ناگاه جنازه مردی را در زیر آن سنگ یافتند که دو پیراهن بر تن داشت، و دستش را بر سرش نهاده بود، وقتی که دستش را کشیدند، خون از سرش فوران کرد، سپس دست را رها کرده بر جای خود روی سر قرار گرفت و خون بند آمد.
همراه آن جنازه نامه‌ای را یافتند که در آن چنین نوشته شده بود: «من حارث بن شعیب غسّانی هستم، به نمایندگی از شعیب - علیه السلام - برای تبلیغ به سوی قومش رفتم، آن قوم مرا تکذیب نمودند، و مرا کشتند.»(14)
داشتن روح پلید، مجازات گنهکار مغرور
عصر حضرت شعیب - علیه السلام - بود، یک نفر مغرور گنهکار که بازوان ستبر و سلامتی و پیکر چاق و چلّه‌ای داشت، به هر که می‌رسید می‌گفت: «من با این که گنهکارم خداوند مرا هیچ گونه مجازات ننموده، و از هر نظر

در سلامتی و عافیت هستم، پس مجازات الهی دروغ است.»
خداوند به حضرت شعیب - علیه السلام - الهام کرد به آن شخص بگو: «ای احمق! چقدر تو را مجازات کنم، تو ظاهر سالمی داری ولی باطنت سراسر تیره و تار است، قلب کور و واژگونه داری، از این رو گوش شنوا و چشم بینا و دلی آگاه و پند پذیر نداری آیا آن همه بلا و بیماری کافی نیست؟!»
شعیب - علیه السلام - سخن خداوند را به او ابلاغ کرد. او گفت: اگر خداوند مرا مجازات کرده، نشانه آن چیست؟ شعیب - علیه السلام - از خدا خواست تا نشانه مجازات او را بیان کند، خداوند به شعیب - علیه السلام - الهام کرد: «نشانه‌اش این است که از عبادتهایی که انجام می‌دهی مانند نماز، روزه، زکات و... هیچ گونه لذت روحی نمی‌بری، اطاعت تو ظاهری زیبا دارد، ولی باطن آن هم چون گردوی پوچ است، گردوی پوچ را اگر در زمین بکاری، هرگز رشد نخواهد کرد.
از نماز و از زکات و غیر آن *** لیک یک ذرّه ندارد ذوق جان
طاعتش نغز است و معنی نغزنی *** جَوْزها بسیار در وی مغزنَی
دانه بی مغز کی گردد نهال *** صورت بی جان نباشد جز خیال
حضرت شعیب - علیه السلام - سخن خداوند را به او ابلاغ کرد، او به راز مطلب متوجّه شد و همچون الاغ در گل فرو ماند.(15)
عذاب زلزله، و ابر صاعقه خیز بر قوم شعیب
تلاشها و دعوت‌های شبانه روزی حضرت شعیب - علیه السلام - موجب شد که گروه اندکی از مردم ایمان آوردند ولی اکثریت آنها بر اثر غرور و سرکشی سزاوار عذاب سخت الهی گشتند.
از امام باقر - علیه السلام - نقل شده: «خداوند به شعیب - علیه السلام - وحی کرد که صد هزار نفر از قوم تو را عذاب خواهم نمود، شصت هزار نفر از نیکان آنها، و چهل هزار نفر از بدان را.»
شعیب عرض کرد: بدان سزاوار عذابند، ولی نیکان چرا؟
خداوند فرمود:
«داهَنُوا اَهْلَ الْمَعاصِی وَ لَمْ یغْضِبُوا لِغَضَبِی؛ برای این که آنان با گنهکاران مداهنه و سازش کردند، و به خاطر خشم من نسبت به آنها، خشم به آنها نکردند (و نهی از منکر ننمودند).»(16)
خداوند در قرآن می‌فرماید:
«وَ لَمَّا جاءَ أَمْرُنا نَجَّینا شُعَیباً وَ الَّذِینَ آمَنُوا مَعَهُ بِرَحْمَة مِنَّا وَ أَخَذَتِ الَّذِینَ ظَلَمُوا الصَّیحَة فَأَصْبَحُوا فِی دِیارِهِمْ جاثِمِینَ؛ و هنگامی که فرمان ما فرا رسید، شعیب و کسانی را که به او ایمان آورده بودند، به رحمت خود نجات دادیم و آنها را که ستم کردند، صیحه آسمانی فرا گرفت، و در دیار خود به رو افتادند و مردند.»
در مورد چگونگِی عذاب قوم شعیب - علیه السلام - دو نوع عذاب نقل

شده که ظاهراً بیانگر آن است که یک نوع عذاب برای مردم مَدْین بود، و نوع دیگر برای مردم اَیکه بود.(17)
چگونگی عذاب و هلاکت مردم مَدْین چنین بوده است: زمین لرزه بسیار شدیدی سرزمین مَدْین را تکان داد و در همین وقت صیحه و فریاد آسمانی شدید آنها را فرا گرفت، و آنها به رو بر زمین افتادند و مردند، به گونه‌ای نابود شدند که گویی هرگز از ساکنان آن دیار نبوده‌اند.(18)
و در مورد عذاب مردم اَیکه نوشته‌اند: هفت روز گرمای سوزانی سرزمین آنها را فرا گرفت، و اصلاً نسیمی نمی‌وزید، ناگاه قطعه ابری در آسمان ظاهر شد، و نسیمی وزیدن گرفت، آنها از خانه‌های خود بیرون ریختند و همه به طرف سایه آن ابر رهسپار شدند، و از شدت ناراحتی به آن پناه بردند.
در این هنگام صاعقه‌ای مرگبار و گوش خراش از ابر برخاست، به دنبال آن آتش بر سر مردم اَیکه فرو ریخت و آنها را به هلاکت رسانید.(19)
آری این است عاقبت نکبت بار سرکشان لجوج، و آلودگان به فساد و انحراف، که خداوند در پایان می‌فرماید:
«إِنَّ فِی ذلِکَ لَآیة وَ ما کانَ أَکْثَرُهُمْ مُؤْمِنِینَ؛ در این ماجرا نشانه و درس عبرت است، ولی اکثر آنها ایمان نیاوردند.»(20)
و نیز می‌فرماید:
«أَلا بُعْداً لِمَدْین کَما بَعِدَتْ ثَمُودُ؛ دور باد از رحمت خدا اهل مَدْین، همان گونه که قوم ثمود دور شدند.(21)»

1- به این ترتیب «شعیب بن صفوان بن عیفا بن نابت بن مَدْیَن بن ابراهیم» بنابراین او از نواده‌های حضرت ابراهیم - علیه السلام - از ناحیه نابت بود نه از ناحیه اسماعیل و اسحاق. (بحار، ج 12. ص 375).
2- «وَ إِلی مَدْیَن أَخاهُمْ شُعَیْباً» (هود، 84؛ عنکبوت، 36).
3- بحار، ج 12، ص 384.
4- همان، ص 387 و 383.
5- تفسیر نور الثقلین، ج 2، ص 394.
6- هود، 83 تا 86.
7- هود، آیات 88 تا 93.
8- تفسیر نور الثقلین، ج 2، ص 392.
9- یعنی تو یک انسان ضعیف الجثّه و ناتوان هستی، به چه دلیل ما که مرفّه و سرمایه‌دار هستیم، از تو پیروی کنیم - مطابق بعضی از روایات، شاه آنها به کارگزاران خود دستور داد، کالاها را احتکار کنند و قیمت‌ها را بالا ببرند، و وزن و سائل سنجش را کم نمایند (تا کم فروشی نمایند) و به این ترتیب سرکشی خود را به فرمان خدا آشکار نمایند، شعیب - علیه السلام - او و

مردم را از این تباهی‌ها نهی کرد، شاه، شعیب - علیه السلام - را از شهر اخراج کرد، آن گاه عذاب الهی به آن شاه و پیروانش وارد گردید. (بحار، ج 12، ص 386).

10- هود، 87 و 91.

11- شعراء، 176 تا 190.

12- بحار، ج 12، ص 383.

13- کنز الفوائد کراجکی، ص 179.

14- همان، ص 180.

15- دیوان مثنوی مولانا، دفتر دوم.

16- فروع کافی، ج 5، ص 56.

17- بحار، ج 12، ص 383.

18- عنکبوت، 37؛ هود، 94 و 95.

19- شعراء،189؛ تفسیر نور الثقلین، ج 4، ص 64. ناگفته نماند که به گفته بعضی از محققین، عذاب قوم شعیب یک بار بود که بر مردم مَدْیَن و ایکه وارد شد که آمیخته با زلزله و ابر صاعقه خیز و صیحه بود.

20- شعراء، 190.

21- هود، 95.

حضرت شعیب (ع) / شعیب و مناجات او
عشق و دلدادگی شعیب - علیه السلام - به خدا
از رسول خدا - صلّی الله علیه و آله - نقل شده فرمود: حضرت شعیب - علیه السلام - به عشق خدا آن قدر گریه کرد تا نابینا شد، خداوند او را بینا کرد، باز آن قدر گریست تا نابینا شد، باز خداوند او را بینا کرد، برای بار سوم نیز آن قدر به عشق الهی گریست که نابینا شد، خداوند باز او را بینا کرد، در مرتبه چهارم خداوند به او چنین وحی کرد:
«ای شعیب! تا کی به این حالت ادامه می‌دهی؟ اگر گریه تو از ترس آتش دوزخ است، آن را بر تو حرام کردم، و اگر از شوق بهشت است، آن را برای تو مباح نمودم.»
شعیب - علیه السلام - عرض کرد:
«اِلهی وَ سَیدِی اَنْتَ تَعْلَمُ اَنِّی ما بَکَیتُ خَوْفاً مِنْ نارِکَ وَ لا شَوْقاً اِلی جَنَّتِکَ، وَ لکِنْ عُقِدَ حُبُّکَ عَلی قَلْبِی فَلَسْتُ اَصْبِرُ اَوْ اَراکَ؛ ای خدای من و ای آقای من! تو می‌دانی که من نه از خوف آتش دوزخ تو گریه می‌کنم، و نه به خاطر اشتیاق بهشت تو، بلکه حبّ و عشق تو در قلبم گره خورده که قرار و صبر ندارم تا تو را (با چشم دل) بنگرم و به درجه نهایی عرفان و یقین برسم، و مرا به عنوان حبیب درگاهت بپذیری.»
خداوند به شعیب فرمود: «اکنون که دارای چنین حالتی هستی به زودی کلیم و هم سخن خودم موسی - علیه السلام - را خدمتگزار تو می‌کنم.»(1)
سفارش شعیب به نماز
شعیب - علیه السلام - بسیار نماز می‌خواند، و به مردم می‌گفت: نماز بخوانید چرا که نماز انسان را از کارهای زشت و گناه باز می‌دارد، ولی آن قوم نادان که رابطه بین نماز و ترک گناه را درک نمی‌کردند، از روی مسخره به آن حضرت می‌گفتند: «آیا این وِردْها و ذکر و حرکات تو به تو فرمان می‌دهد که ما سنّت نیاکان و فرهنگ مذهبی خود را ترک کنیم، و یا نسبت به اموالمان بی‌اختیار باشیم، تو که یک آدم بردبار و خوش فهم بودی، حالا چرا چنین شده‌ای؟» (مضمون آیه 87 سوره هود)(2)

1- علل الشرایع، ص 30 و 31؛ بحار، ج 12، ص 381؛ چنان که در شرح زندگی حضرت موسی - علیه السلام - ذکر خواهد شد، حضرت موسی - علیه السلام - بیش از ده سال چوپان حضرت شعیب - علیه السلام - گردید.
2- مجمع البیان، ج 5، ص 188.

14- حضرت موسی (ع)

حضرت موسی (ع) / خواب دیدن فرعون و کنترل ولادتها
نام مبارک حضرت موسی - علیه السلام - 136 بار در 34 سوره قرآن آمده است، از این رو می‌توان گفت؛ قرآن عنایت و توجّه ویژه‌ای به زندگی حضرت موسی - علیه السلام - داشته است. او از پیامبران اولوالعزم، دارای شریعت وکتاب مستقل (به نام تورات) و دعوت جهانی بود. او از نسل حضرت ابراهیم - علیه السلام - است و با شش واسطه به آن حضرت می‌رسد، به این ترتیب: «موسی بن عمران بن یصهر بن قاهث بن لیوی (لاوی) بن یعقوب بن اسحاق بن ابراهیم»(1) و 500 سال بعد از ابراهیم خلیل - علیه السلام - ظهور کرد و 240 سال عمر نمود.(2)
مادر موسی - علیه السلام - «یوکابد» نام داشت، موسی - علیه السلام - و مادراش هر دو از نژاد بنی‌اسرائیل بودند، و جدّشان اسرائیل، یعنی حضرت یعقوب - علیه السلام - بود، نظر به این که حضرت یعقوب - علیه السلام - هفده سال آخر عمر در مصر می‌زیست، فرزندان و نوادگان او به نام خاندان بزرگ بنی‌اسرائیل، از مصر برخاستند و در دنیا منتشر شدند.
شاهان بنی‌اسرائیل در مصر را با لقب فراعنه (جمع فرعون) می‌خواندند، بزرگترین و دیکتاتورترین فرعون‌های مصر، سه نفر بودند به نامهای: 1. اپوفس؛ فرعون معاصر حضرت یوسف - علیه السلام - 2. رامسیس دوم؛ که حضرت موسی - علیه السلام - در عصر سلطنت او متولّد شد 3. منفتاح پسر رامسیس دوّم؛ که موسی و هارون - علیه السلام - از طرف خدا مأمور شدند تا نزد او روند و او را به سوی خدای یکتا دعوت کنند. این فرعون همان است که با لشکرش در دریای نیل غرق شده و به هلاکت رسیدند.
داستان زندگی پرفراز و نشیب موسی - علیه السلام - را می‌توان در پنج دوره زیر خلاصه کرد:
1. عصر ولادت و کودکی و پرورش او در دامان فرعون.
2. دوران هجرت او از مصر به مَدْین و زندگی او در محضر حضرت شعیب پیامبر - صلی الله علیه و آله - در آن سرزمین (بیش از ده سال)
3. دوران پیامبری و بازگشت او به مصر و مبارزه او با فرعون و فرعونیان.
4. دوران غرق و هلاکت فرعون و فرعونیان و نجات بی‌اسرائیل و حوادث ورود موسی - علیه السلام - همراه بنی‌اسرائیل به بیت‌المقدّس.
5. عصر درگیری‌های موسی - علیه السلام - با بنی‌اسرائیل.
نکته قابل توجّه اینکه از آیات متعدد از جمله آیه 39 عنکبوت و 24 مؤمن فهمیده می‌شود که حضرت موسی - علیه السلام - از سوی خدا، از آغاز

برای مبارزه با سه شخص فرستاده شد که عبارتند از: فرعون (سمبل طغیان و سرکشی و حاکمیت ظلم) و هامان (سمبل و مظهر شیطنت و طرحهای شیطانی) و قارون (مظهر سرمایه‌داری استثماری، و ثروت اندوزی ناسالم).
این سه تن آشکارا با موسی - علیه السلام - مخالفت و دشمنی نموده و آن حضرت را به عنوان ساحر و دروغگو متّهم نمودند، و هر سه نفر مذکور گرفتار غضب الهی شده و به هلاکت رسیدند.
خواب وحشتناک فرعون و تعبیر آن
فرعون (رامسیس دوّم) طاغوت خودسر و مغرور مصر بود، او مردم را به دو طبقه مستضعف و مستکبر (بردگان و اشرافیان) به نام سبطیان و قِبْطیان، تقسیم نمود، قبطیان همان فرعونیان بودند که در اطراف فرعون به هوسبازی و عیش و نوش و ظلم و ستم سرگرم بودند، و همه اختیارات کشور در دست آنها بود، ولی به عکس، سبطیان طبقه پایین اجتماع، و ستمدیدگانِ مستضعف بودند، که همواره زیر چکمه و چنگال فرعونیان، رنج می‌بردند، موسی - علیه السلام - و بنی‌اسرائیل از سبطیان بودند، ولی فرعون از قبطیان.
به این ترتیب نژادپرستی عجیبی در کشور مصر و اطراف، حکمفرما بود، و قبطیان می‌خواستند، همین وضع ادامه یابد، چهارصد سال این وضع نابسامان ادامه یافت تا اینکه خداوند بر بنی‌اسرائیل لطف کرد، که پیامبری به نام موسی - علیه السلام - بفرستد، و آنها را از زیر یوغ استعمار و استثمار فرعون نجات بخشد.
در همین ایام، یک شب فرعون در عالم خواب دید: آتشی از طرف شام شعله‌ور شد و زبانه کشید و به طرف مصر آمد و به خانه‌های قبطیان افتاد و همه آن خانه‌ها را سوزانید، و سپس کاخها و باغها و تالارهای آنها را فراگرفت و همه را به خاکستر و دود تبدیل نمود.
فرعون در حالی که بسیار وحشتزده شده بود، از خواب برخاست و در غم و اندوه فرو رفت، ساحران، کاهنان و دانشمندانِ تعبیر خواب را به حضور طلبید، و به آنها رو کرد و گفت: «چنین خوابی را دیده‌ام، تعبیرش چیست؟»
یکی از آنها گفت: «چنین به نظر می‌رسد که به زودی نوزادی از بنی‌اسرائیل به دنیا آید و واژگونی تخت و تاج فرعون، و نابودی فرعونیان، به دست او انجام شود.»(3)
کنترل شدید برای جلوگیری از تولّد نوزاد
فرعون پس از مشاوره و گفتگو با درباریان و ساحران، دو تصمیم خطرناک گرفت، نخست اینکه فرمان داد در آن شبی که منجّمین و ساحران، آن شب را به عنوان شب انعقاد نطفه کودک موعود (موسی) مشخّص کرده

بودند، زنان از همسرانشان جدا گردند.
این فرمان اعلام شد و در همه جا کنترل شدیدی به وجود آمد، مردان از شهر بیرون رفتند و زنان در شهر ماندند، و هیچ همسری جرئت نداشت با همسر خود تماس بگیرد.
ولی در نیمه همان شب، عمران که در کنار کاخ فرعون به نگهبانی اجباری اشتغال داشت،(4) همسرش یوکابد را دید که نزدش آمده است، آن دو با هم همبستر شدند و نطفه موسی - علیه السلام - منعقد گردید.
عمران به همسرش گفت: «مثل اینکه تقدیر الهی این بود که آن کودک موعود از ما پدید آید. این راز را پنهان دار و در پوشیدن آن بکوش که وضع بسیار خطرناک است.»
یوکابد با شتاب و نگرانی از کنار شوهر دور شد، و در پوشاندن راز، کوشش بسیار کرد.(5)
دوّمین تصمیم فرعون، کشتن نوزادان پسر بود که به طور وسیع، و بسیار خطرناکتر از تصمیم نخست، اجرا شد، از دربار فرعون خطاب به عموم مردم، این اعلامیه صادر گردید:
«همه مأموران و قابله‌ها باید در میان بنی‌اسرائیل، مراقب اوضاع باشند، هرگاه پسری از آنها به دنیا آمد، بی‌درنگ سر از بدن او جدا کنند و او را بکشند، ولی دختران را برای کنیزی نگهدارند.»
به دنبال این اعلامیه، جلّادان خون‌آشام حکومت فرعون به جان مردم افتادند، تمام زنهای باردار تحت مراقبت شدید قرار گرفتند، قابله‌ها از هر سو، زنان را کنترل می‌کردند، در این گیرودار، شکم بسیاری از زنان شکافته شد، و بسیاری از نوزادهایی که در رحم مادرانشان بودند، براثر فشار و لگدزدن مأموران سنگدل، سقط شدند، و کشتن نوزادان پسر به هفتادهزار نفر رسید.(6)

1- مجمع البیان، ج 4، ص 130.
2- بحارالانوار، ج 13، ص 6.
3- اقتباس از بحارالانوار، ج 13، ص 51؛ تاریخ انبیاء، ص 493.
4- باید توجه داشت که کارهای سخت، مانند نگهبانی شب و... به بنی‌اسرائیل واگذار شده بود.
5- تاریخ انبیاء (عمادزاده)، ص 495.
6- اقتباس از بحارالانوار، ج 13، ص 50 تا 53؛ در آیه 49 سوره بقره به شکنجه شدن بنی‌اسرائیل و کشته شدن پسران آنها به دست فرعونیان اشاره شده است.

حضرت موسی (ع) / ماجرای تولد موسی (ع) و نگهداری او
هنگام ولادت موسی - علیه السلام - هرچه نزدیکتر می‌شد، مادر موسی - علیه السلام - نگرانتر می‌گردید، و همواره در این فکر بود که چگونه پسرش را از دست جلّادان فرعون حفظ کند.
امداد و لطف الهی موجب شد که آثار حمل در یوکابد مادر موسی - علیه السلام - چندان آشکار نباشد، از سوی دیگر یوکابد با قابله‌ای دوست بود، و آن قابله به خاطر دوستی، حمل مادر موسی - علیه السلام - را گزارش نمی‌داد.
لحظات تولّد موسی - علیه السلام - فرا رسید، مادر موسی - علیه السلام - به دنبال دوستِ قابله‌اش فرستاد و از او استمداد نمود، قابله آمد و مادر موسی - علیه السلام - را یاری نمود، موسی - علیه السلام - در مخفیگاه دور از دید مردم متولد شد، در این هنگام نور مخصوصی از چهره موسی درخشید که بدن قابله به لرزه افتاد، همان دم محبّت موسی در قلب قابله جای گرفت، قابله به مادر موسی گفت:
«من تصمیم گرفته بودم تولّد موسی - علیه السلام - را به مأموران خبر دهم (و جایزه‌ام را بگیرم) ولی محبّت این نوزاد به قدری بر قلبم چیره شد که حتی حاضر نیستم مویی از او کم شود.»
قابله از خانه مادر موسی - علیه السلام - بیرون آمد، بعضی از جاسوسان حکومت، او را دیدند، تصمیم گرفتند به خانه مادر موسی وارد گردند، خواهر موسی(1) ماجرا را به یوکابد گفت؛ یوکابد دستپاچه شد که چه کند، در این میان از شدّت وحشت، هوش از سرش رفته بود، نوزاد را به پارچه‌ای پیچید و به تنور انداخت.
مأمورین وارد خانه شدند و در آنجا جز تنور آتش ندیدند، تحقیقات از مادر موسی - علیه السلام - شروع شد، به او گفتند: «قابله در اینجا چه می‌کرد؟»
یوکابد گفت: «او دوست من است و به عنوان دیدار به اینجا آمده بود.»
مأمورین مأیوس شده و از خانه خارج شدند.
مادر هنگامی که حال عادی خود را بازیافت به دخترش گفت: «نوزاد کجاست؟» دختر گفت: اطلاع ندارم. در این لحظه صدای گریه نوزاد از درون تنور بلند شد، مادر به سوی تنور رفت و دید خداوند آتش را برای موسی خنک و گوارا کرده است، نوزادش را با کمال سلامتی از درون تنور بیرون آورد.
ولی باز مادر نگران بود، چرا که یک بار صدای گریه نوزاد کافی بود که

جاسوسان را متوجّه سازد، متوجّه خدا شد و از خدا خواست راه چاره‌ای پیش روی او بگشاید، خداوند با الهام خود به مادر موسی، او را از نگرانی حفظ کرد(2) در این مورد از زبان قرآن چنین می‌خوانیم:
«وَ أَوْحَینا إِلی أُمِّ مُوسی أَنْ أَرْضِعِیهِ فَإِذا خِفْتِ عَلَیهِ فَأَلْقِیهِ فِی الْیمِّ وَ لا تَخافِی وَ لَا تَحْزَنِی إِنَّا رَادُّوهُ إِلَیکِ وَ جَاعِلُوهُ مِنَ الْمُرْسَلِینَ؛ ما به مادر موسی، الهام کردیم او را شیر بده و هنگامی که بر او ترسیدی، وی را در دریا(ی) نیل بیفکن و نترس و غمگین مباش که ما او را به تو بازمی‌گردانیم و او را از رسولان قرار می‌دهیم.»(3)
و از امدادهای غیبی دیگر اینکه یوکابد سه ماه مخفیانه به موسی - علیه السلام - شیر داد، در این مدت هیچگاه موسی گریه نکرد و حرکتی که موجب باخبر شدن جاسوسان شود از خود نشان نداد.(4)
نهادن موسی - علیه السلام - در میان صندوق و افکندن آب به دریا
مادر موسی - علیه السلام - طبق الهام الهی تصمیم گرفت، کودکش را به دریا بیفکند، به طور محرمانه به سراغ یک نفر نجّار مصری که از فرعونیان بود آمد و از او درخواست یک صندوقچه کرد.
نجّار گرفت: صندوقچه را برای چه می‌خواهی؟
یوکابد که زبانش به دروغ عادت نکرده بود گفت: من از بنی‌اسرائیلم، نوزاد پسری دارم، می‌خواهم نوزادم را در آن مخفی نمایم.
نجّار مصری تا این سخن را شنید، تصمیم گرفت این خبر را به جلّادان برساند، به سراغ آنها رفت، ولی آنچنان وحشتی عظیم بر قلبش مسلّط شد که زبانش از سخن گفتن باز ایستاد، می‌خواست با اشاره دست، مطلب را بازگو کند، مأمورین از حرکات او چنین برداشت کردند که یک آدم مسخره کننده است، او را زدند و از آنجا بیرون نمودند.
او وقتی که حالت عادی خود را بازیافت، بار دیگر برای گزارش نزد جلّادان رفت، باز مانند اول زبانش گرفت، و این موضوع سه بار تکرار شد، او وقتی که به حال عادی بازگشت، فهمید که در این موضوع، یک راز الهی نهفته است، صندوق را ساخت و به مادر موسی - علیه السلام - تحویل داد.(5)
مادر موسی - علیه السلام - نوزاد خود را در میان آن صندوق نهاد، صبحگاهان هنگامی که خلوت بود، کنار رود نیل آمد و آن صندوق را به رود نیل انداخت، امواج نیل آن صندوق را با خود برد، این لحظه برای مادر موسی، لحظه بسیار حسّاس و پرهیجانی بود، اگر لطف الهی نبود، مادر فریاد می‌کشید و از فراق نوردیده‌اش، جیغ می‌زد و در نتیجه جاسوسان متوجّه می‌شدند، ولی خطاب «وَ لا تَخافِی وَ لا تَحْزَنِی» (نترس و محزون نباش، ما موسی را به تو برمی‌گردانیم)(6) قلب مادر را آرام کرد، چه بهتر که در اینجا رشته سخن را به پروین اعتصامی بدهیم که می‌گوید:

مادر موسی چو موسی را به نیل *** درفکند از گفته ربّ جلیل
خود ز ساحل کرد با حسرت نگاه *** گفت کای فرزند خرد بی‌گناه
گر فراموشت کند لطف خدای *** چون رهی زین کشتی بی‌ناخدای؟
وحی آمد کاین چه فکر باطل است *** رهرو ما اینک اندر منزل است
ما گرفتیم آنچه را انداختی *** دست حق را دیدی و نشناختی
سطح آب از گاهوارش خوشتر است *** دایه‌اش سیلاب و موجش مادر است
رودها از خود نه طغیان می‌کنند *** آنچه می‌گوییم ما آن می‌کنند
بِه که برگردی به ما بسپاریش *** کی تو از ما دوستر می‌داریش

موسی - علیه السلام - در خانه فرعون

فرعون در کاخ خود بود، و همسری به نام «آسیه» داشت(7) آنها فرزندی جز یک دختر (به نام اَنیسا) نداشتند، و او نیز به یک بیماری شدید و بی‌درمان «بَرَص» مبتلا بود، و همه طبیب‌های آن عصر از درمان آن درمانده شده بودند، فرعون در مورد شفای او به کاهنان متوسّل شده بود، کاهنان گفته بودند: «ای فرعون! ما پیش‌بینی می‌کنیم که از درون این دریا انسانی به این کاخ گام می‌نهد که اگر از آب دهانش را به بدن این دختر بیمار بمالند، شفا می‌یابد.»

فرعون و همسرش آسیه در انتظار چنین ماجرایی بودند که ناگهان روزی در کنار رود نیل صندوقچه‌ای را دیدند که امواج دریا آن را حرکت می‌داد، به دستور فرعون بی‌درنگ آن صندوقچه را گرفتند و نزد فرعون آوردند، آسیه درِ صندوق را گشود، ناگاه چشمش به نوزادی نورانی افتاد، همان لحظه محبّت موسی - علیه السلام - در قلب آسیه جای گرفت.

وقتی که فرعون نوزاد را دید، خشمگین شد و گفت: «چرا این پسر کشته نشده است؟!»

آسیه گفت: «این پسر از بچّه‌های این سال نیست، و تو فرمان داده‌ای که پسرهای نوزاد این سال را بکشند، بگذار این کودک بماند.» در آیه 9 سوره قصص، این مطلب چنین آمده:

«همسر فرعون (آسیه) گفت او را نکشید شاید نور چشم من و شما شود، و برای ما مفید باشد و بتوانیم او را به عنوان پسر خود برگزینیم.»

انیسا دختر فرعون از آب دهان آن کودک به بدنش مالید و شفا یافت، آن کودک را به بغل گرفت و بوسید، اطرافیان فرعون به فرعون گفتند: «به گمان ما این کودک، همان است که موجب واژگونی تخت و تاج تو خواهد شد، فرمان بده او را به دریا بیفکنند، فرعون چنین تصمیم گرفت، ولی آسیه نگذاشت و با به کار بردن انواع شیوه‌ها، که شاید یکی از آنها شفای دخترش بود، از کشتن موسی جلوگیری نمود.

به هرحال مشیت نافذ پروردگار موجب شد که این نوزاد در درون کاخ

فرعون، مهمترین کانون خطر، پرورش یافت.(8)
مادر موسی به خواهر موسی گفت: «به دنبال صندوقچه برو و ماجرا را پی‌گیری کن.»
خواهر موسی - علیه السلام - دستور مادر را انجام داد و از فاصله دور به جستجو پرداخت، و از دور دید که فرعونیان آن صندوقچه را از آب گرفتند، بسیار شاد شد که برادر کوچکش از خطر آب نجات یافت.
طولی نکشید که احساس کردند نوزاد گرسنه است و نیاز به شیر دارد، به دستور آسیه و فرعون، مأمورین به دنبال یافتن دایه حرکت کردند، امّا عجیب اینکه چندین دایه آوردند، ولی نوزاد پستان هیچیک از آنها را نگرفت، مأمورین همچنان در جستجوی دایه بودند که ناگهان در فاصله نه چندان دور به دختری برخورد کردند که گفت: «من خانواده‌ای را می‌شناسم که می‌توانند این کودک را شیر دهند و سرپرستی کنند.»
آن دختر، خواهر موسی بود، مأمورین که او را نمی‌شناختند با راهنمایی او نزد مادر موسی - علیه السلام - رفتند و او را به کاخ فرعون آوردند تا به نوزاد شیر دهد، نوزاد را به او دادند، نوزاد با اشتیاق تمام، پستان او را گرفت و شیر خورد، همه حاضران خوشحال شدند، و به مادر موسی - علیه السلام - آفرین گفتند. از آن پس مادر موسی، موسی - علیه السلام - را به خانه‌اش برد و به او شیر داد. (یا به کاخ فرعون رفت و آمد می‌کرد و به موسی شیر می‌داد.)
به این ترتیب خداوند به وعده‌اش وفا کرد که به مادر موسی - علیه السلام - فرموده بود: «او را به دریا بیفکن، ما او را به تو برمی‌گردانیم.»(9)
به گفته بعضی غیبت موسی از مادرش بیش از سه روز طول نکشید.
جالب اینکه روزی موسی در دوران شیرخوارگی در آغوش فرعون بود، با دست خویش ریش فرعون را گرفت و کشید و مقداری از موی ریش او کنده شد، و سیلی محکمی به صورت فرعون زد، و به گفته بعضی با چوب کوچکی بازی می‌کرد با همان چوب بر سر فرعون کوبید.
فرعون خشمگین شد و گفت: «این کودک، دشمن من است»، همان دم به دنبال جلّادان فرستاد تا بیایند و او را بکشند.
آسیه به فرعون گفت: «دست بردار، این نوزاد است و خوب و بد را نمی‌فهمد، برای اینکه حرف مرا تصدیق کنی، یک قطعه یاقوت و یک قطعه ذغال آتشین نزدش می‌گذاری، اگر یاقوت را برداشت، معلوم می‌شود که می‌فهمد و اگر آتش را برداشت، معلوم می‌شود نمی‌فهمد، آنگاه آسیه همین کار را کرد، موسی دست به طرف یاقوت دراز کرد ولی جبرئیل دست او را به طرف آتش برد، موسی ذغال آتشین را برداشت و به دهان گذاشت، زبانش سوخت، آنگاه خشم فرعون فرو نشست و از کشتن او منصرف شد.(10)

مطابق بعضی از روایات دیگر روزی موسی - علیه السلام - عطسه کرد. سپس بی‌درنگ گفت: «اَلْحَمْدُ لِلّهِ»، فرعون از شنیدن این سخن عصبانی شد و به موسی سیلی زد، موسی ریش بلند فرعون را گرفت و کشید، فرعون سخت عصبانی شد و تصمیم گرفت او را به دست جلّادان بسپرد تا او را بکشند، آسیه همسر فرعون، پادرمیانی کرد و به عنوان اینکه موسی کودک است و به کارهای خود متوجّه نیست، او را از چنگال فرعون نجات داد.(11)

1- در مورد نام خواهر موسی - علیه السلام -، دو قول است، بعضی گفته‌اند نام او مریم بود، و به گفته بعضی نام او کلثمه بود (مجمع البیان، ج 7، ص 242؛ بحارالانوار، ج 13، ص 55).

2- مجمع البیان، ج 7، ص 241؛ بحارالانوار، ج 13، ص 54.

3- قصص، 7.

4- همان مدرک.

5- بحارالانوار، ج 13، ص 54؛ مطابق بعضی از روایات، این نجّار همان «حزقیل» (یا حزبیل) بود که همین حادثه موجب شد به موسی - علیه السلام - ایمان آورد، و بعدها به عنوان «مؤمن آل‌فرعون» شناخته گردید که ایمان خود را پنهان می‌کرد. (بحارالانوار، ج 13، ص 163).

6- قصص، 7.

7- آسیه اصلاً از نژاد بنی‌اسرائیل، و از نوه‌های پیامبران بود، که فرعون با او ازدواج کرد.

8- اقتباس از بحارالانوار، ج 13، ص 54 و 55؛ مجمع البیان، ج 7، ص 241.

9- چنانکه این مطلب، در آیه 13 قصص آمده است.

10- بحارالانوار، ج 13، ص 56.

11- تفسیر نورالثقلین، ج 4، ص 117.

حضرت موسی (ع) / موسی (ع) و قتل یک جوان
هنگامی که موسی - علیه السلام - به حدّ رشد و بلوغ رسید، روزی وارد شهر (مصر) شد و در بین مردم عبور می‌کرد، دید دو نفر گلاویز شده‌اند و همدیگر را می‌زنند، یکی از آنها از بنی‌اسرائیل، و دیگری «قبطی»، یعنی از فرعونیان بود، در همین هنگام بنی‌اسرائیل از موسی - علیه السلام - استمداد نمود.
از آنجا که موسی - علیه السلام - می‌دانست فرعونیان از طبقه اشرافی هستند و همواره به بنی‌اسرائیل ستم می‌کنند، به یاری مظلوم شتافت و تصمیم گرفت از ظلم ظالم جلوگیری کند.
به گفته بعضی، موسی دید یکی از آشپزهای فرعون می‌خواهد یک نفر بنی‌اسرائیل را برای حمل هیزم، به بیگاری کشد، و بر سر همین موضوع با هم گلاویز شده‌اند.
موسی - علیه السلام - به یاری مظلوم شتافت و مشتی محکوم بر سینه مرد فرعونی زد، اما همین یک مشت کار او را ساخت، او بر زمین افتاد و مرد.
موسی - علیه السلام - قصد کشتن او را نداشت، نه از این جهت که آن مرد مقتول، سزاوار کشته شدن نبود، بلکه به خاطر پیامدهای دشواری که برای موسی - علیه السلام - و بنی‌اسرائیل داشت، از این رو موسی - علیه السلام - به خاطر این ترک اولی، از درگاه خدا تقاضای عفو کرد، و از کار خود اظهار پشیمانی نمود.(1)
این قتل یک قتل ساده نبود، یک جرقّه‌ای برای یک انقلاب، و مقدمه آن به حساب می‌آمد، لذا موسی - علیه السلام - نگران بود و هر لحظه در انتظار حادثه‌ای به سر می‌برد، در این گیرودار در روز بعد، باز موسی - علیه السلام - مردی دیگر از فرعونیان را دید که با همان مظلوم، گلاویز شده است، و آن مرد مظلوم از موسی - علیه السلام - استمداد نمود، موسی - علیه السلام - به طرف او رفت تا از او دفاع کرده و از ظلم ظالم جلوگیری کند، ظالم به موسی - علیه السلام - گفت: «آیا می‌خواهی مرا بکشی همانگونه ه دیروز شخصی را کشتی؟»
موسی - علیه السلام - دریافت که حادثه قتل، شایع شده، از این رو برای اینکه مشکلات دیگری پیش نیاید کوتاه آمد.
حکم اعدام موسی - علیه السلام -
فرعون و اطرافیانش از ماجرا باخبر شدند، و در جلسه مشورت خود، حکم اعدام موسی - علیه السلام - را صادر کردند.

یکی از خویشاوندان فرعون به نام «حزقیل» (که بعدها به عنوان مؤمن آل‌فرعون معروف گردید) از اخبار جلسه مشورت فرعونیان، اطّلاع یافت، از آنجا که او در نهان به موسی - علیه السلام - ایمان داشت، خود را محرمانه به موسی - علیه السلام - رسانید و گفت: «ای موسی! این جمعیت (فرعون و فرعونیان) برای اعدام تو به مشورت پرداخته‌اند، بی‌درنگ از شهر خارج شود که من از خیرخواهان تو هستم.»

موسی - علیه السلام - تصمیم گرفت به سوی سرزمین «مَدْیَنْ» که شهری در جنوب شام و شمال حجاز قرار داشت، و از قلمرو مصر و حکومت فرعونیان جدا بود، برود و از چنگال ستمگران بی‌رحم نجات یابد، گر چه سفری طولانی بود و توشه راه سفر را بهمراه نداشت، ولی چاره‌ای جز این نداشت، با توکّل به خدا و امید به امدادهای الهی حرکت کرد، در حالی که می‌گفت:

«رَبِّ نَجِّنِی مِنَ القَوْمِ الظّالِمینَ؛ خدایا مرا از گزند ستمگران نجات بده.»(2)

1- مضمون آیات 14 تا 17 سوره قصص.

2- مضمون آیه 18 تا 21 سوره قصص، و اقتباس از مجمع البیان، ج 7، ص 245 و 246.

حضرت موسی (ع) / موسی و شعیب

موسی - علیه السلام - در صحرای مَدْین، و یاری خواستن او از دختران شعیب - علیه السلام -

موسی بدون توشه راه و سفر، با پای پیاده به سوی مَدْین روانه شد و فاصله بین مصر و مدین را در هشت شبانه‌روز پیمود، در این مدّت غذای او سبزی‌های بیابان بود و براثر پیاده‌روی پایش آبله کرد، هنگامی که به نزدیک مَدْین رسید، گروهی از مردم را در کنار چاهی دید که از آن چاه با دلو، آب می‌کشیدند و چهارپایان خود را سیراب می‌کردند، در کنار آنها دو دختر را دید که مراقب گوسفندهای خود هستند و به چاه نزدیک نمی‌شوند، نزد آنها رفت و گفت: «چرا کنار ایستاده‌اید؟ چرا گوسفندهای خود را آب نمی‌دهید؟»

دختران گفتند: «پدر ما پیرمرد سالخورده و شکسته‌ای است، و به جای او ما گوسفندان را می‌چرانیم، اکنون بر سر این چاه مردها هستند، در انتظار رفتن آنها هستیم تا بعد از آنها از چاه آب بکشیم.»

در کنار آن چاه، چاه دیگری بود که سنگی بزرگ برسر آن نهاده بودند که سی یا چهل نفر لازم بود تا با هم آن سنگ را بردارند، موسی - علیه السلام - به تنهایی کنار آن چاه آمد، آن سنگ را تنها از سر چاه برداشت و با دلو سنگینی که چند نفر آن را می‌کشیدند، به تنهایی از آن چاه آب کشید و گوسفندهای ان دختران را آب داد، آنگاه موسی، از آنجا فاصله گرفت و به زیر سایه‌ای رفت و به خدا متوجّه شد و گفت:

«رَبِّ إِنِّی لِما أَنْزَلْتَ إِلَی مِنْ خَیرٍ فَقِیرٌ؛ پروردگارا! هر خیر و نیکی به من برسانی، به آن نیازمندم.»(1)

امانت‌داری و پاکدامنی موسی - علیه السلام -

دختران به طور سریع نزد پدر پیر خود که حضرت شعیب - علیه السلام - پیامبر بود(2)، بازگشتند و ماجرا را تعریف کردند، شعیب یکی از دخترانش (به نام صفورا) را نزد موسی - علیه السلام - فرستاد و گفت: «برو او را به خانه ما دعوت کن، تا مزد کارش را بدهم.»

صفورا در حالی که با نهایت حیا گام برمی‌داشت نزد موسی - علیه السلام - آمد و دعوت پدر را به او ابلاغ نمود، موسی - علیه السلام - به سوی خانه شعیب حرکت کرد، در مسیر راه، دختر که برای راهنمایی، جلوتر حرکت می‌کرد، دربرابر باد قرار گرفت، باد لباسش را به بالا و پایین حرکت می‌داد، موسی - علیه السلام - به او گفت: «تو پشت سر من بیا، هرگاه از مسیر راه منحرف شدم، با انداختن سنگ، راه را به من نشان بده. زیرا ما

پسران یعقوب به پشت سر زنان نگاه نمی‌کنیم.»
صفورا پشت سر موسی آمد و به راه خود ادامه دادند تا نزد شعیب - علیه السلام - رسیدند.
ملاقات موسی - علیه السلام - با شعیب - علیه السلام - و مهمان‌نوازی شعیب - علیه السلام -
شعیب - علیه السلام - از موسی - علیه السلام - استقبال گرمی کرد و به او گفت: «هیچگونه نگران نباش از گزند ستمگران رهایی یافته‌ای، اینجا شهری است که از قلمرو حکومت ستمگران فرعونی، خارج است.»
موسی - علیه السلام - ماجرای خود را برای شعیب - علیه السلام - تعریف کرد، شعیب - علیه السلام - او را دلداری داد و به او گفت: «از غربت و تنهایی رنج نبر، همه چیز به لطف خدا حل می‌شود.»
موسی - علیه السلام - دریافت که در کنار استاد بزرگی قرار گرفته که چشمه‌های علم و معرفت از وجودش می‌جوشد، شعیب نیز احساس کرد که با شاگرد لایق و پاکی روبرو گشته است.
جالب اینکه: نقل شده هنگامی که موسی - علیه السلام - بر شعیب وارد شد، شعیب در کنار سفره غذا نشسته بود و غذایی می‌خورد، وقتی که نگاهش به موسی (آن جوان غریب و ناشناس) افتاد، گفت: «بنشین از این غذا بخور.»
موسی گفت: «اَعُوذُ باللهِ؛ پناه می‌برم به خدا.»
شعیب: چرا این جمله را گفتی، مگر گرسنه نیستی؟
موسی: چرا گرسنه هستم، ولی از آن نگرانم که این غذا را مزد من در برابر کمکی که به دخترانت در آب‌کشی از چاه کردم قرار دهی، ولی ما از خاندانی هستیم که عمل آخرت را با هیچ چیزی از دنیا، گر چه پر از طلا باشد، عوض نمی‌کنیم.
شعیب گفت: «نه، ما نیز چنین کاری نکردیم، بلکه عادت ما، احترام به مهمان است.» آنگاه موسی کنار سفره نشست، و غذا خورد.(3) در این میان یکی از دختران شعیب - علیه السلام - گفت:
«یا أَبَتِ اسْتَأْجِرْهُ إِنَّ خَیرَ مَنِ اسْتَأْجَرْتَ الْقَوِی الْأَمِینُ؛ ای پدر! او (موسی) را استخدام کن، چرا که بهترین کسی را که می‌توانی استخدام کنی همان کسی است که نیرومند و امین باشد.»(4)
شعیب گفت: «نیرومندی او از این جهت است که او به تنهایی سنگ بزرگ را از سرچاه برداشت و با دلو بزرگ آب کشید، ولی امین بودن او را از کجا فهمیدی؟»
دختر جواب داد: در مسیر راه به من گفت: پشت سر من بیا تا باد لباس تو را بالا نزند، و این دلیل عفّت و پاکی و امین بودن او است.(5)
ازدواج موسی - علیه السلام - با دختر شعیب - علیه السلام -

شعیب - علیه السلام - به موسی - علیه السلام - گفت: «من می‌خواهم یکی از این دو دخترم را به همسری تو درآورم به این شرط که هشت سال برای من کار (چوپانی) کنی، و اگر تا ده سال کار خود را افزایش دهی محبّتی از طرف تو است، من نمی‌خواهم کار سنگینی بر دوش تو نهم، اِن شاءَ الله مرا از شایستگان خواهی یافت.»
موسی - علیه السلام - با پیشنهاد شعیب موافقت کرد.(6)
به این ترتیب موسی - علیه السلام - با کمال آسایش در مَدْین ماند و با صفورا ازدواج کرد و به چوپانی و دامداری پرداخت و به بندگی خدا ادامه داد تا روزی فرارسد که به مصر بازگردد و در فرصت مناسبی، بنی‌اسرائیل را از یوغ طاغوتیان فرعونی رهایی بخشد.
موسی - علیه السلام - چوپانی مهربان! و پاداش او
روزی حضرت موسی - علیه السلام - در صحرا و دامنه کوه به چراندن گوسفندها سرگرم بود، یکی از گوسفندها از گله خارج شد و تنها به سوی بیابان دوید، موسی به طرف او رفت تا او را گرفته و برگرداند، موسی - علیه السلام - به دنبال او، بسیار دوید و از گله، فاصله زیادی گرفت تا شب شد، سرانجام موسی - علیه السلام - به گوسفند رسید، با اینکه بسیار خسته شده بود، به آن گوسفند مهربانی کرد و دست مرحمت بر پشت او کشید و مانند مادر نسبت به فرزندش، او را نوازش داد، ذرّه‌ای نامهربانی با او نکرد، به او گفت: «گیرم به من رحم نکردی، ولی چرا به خود ستم نمودی؟»
گوسفند از ماندگی شد سست و ماند *** پس کلیم الله گرد از وی فشاند
کف همی مالید بر پشت و سرش *** می‌نوازش کرد همچون مادرش
نیم ذرّه تیرگی و خشم نی *** غیر مهر و رحم و آب چشم نی
گفت گیرم بر منت رحمی نبود *** طبع تو بر خود چرا اِستم نمود؟
وقتی که خداوند این صبر، تحمّل و مهر را از موسی - علیه السلام - دید، به فرشتگان فرمود: «موسی - علیه السلام - شایسته مقام پیامبری است.»
با ملائک گفت یزدان آن زمان *** که نبوّت را همی زیبد فلان
بی‌شبانی کردن و آن امتحان *** حق ندادش پیشوایی جهان
پیامبر اسلام - صلی الله علیه و آله - فرمود: «خداوند همه پیامبران را مدتی چوپان کرد و تا آنها را در مورد چوپانی نیازمود، رهبر مردم نکرد، هدف این بود که آنها صبر و وقار را در عمل بیازمایند، تا در رهبری انسانها، باپای آزموده قدم به میدان نهند.»(7)
گفت سائل که تو هم ای پهلوان گفت: من هم بوده‌ام دیری شبان(8)
بازگشت موسی به مصر با عصای مخصوص و گوسفندان بسیار
موسی پس از ده سال سکونت در مَدْین، در آخرین سال سکونتش، به شعیب - علیه السلام - چنین گفت: «من ناگزیر باید به وطنم بازگردم و از

مادر و خویشانم دیدار کنم، در این مدّت که در خدمت تو بودم، در نزد تو چه دارم؟»
شعیب گفت: «امسال هر گوسفندی که زائید و نوزاد او اَبْلَق (دو رنگ و سیاه و سفید) بود مال تو باشد.»
موسی - علیه السلام - (با اجازه شعیب) هنگام جفت‌گیری گوسفندان، چوبی را در زمین نصب کرد و پارچه دورنگی روی آن افکند، همین پارچه دورنگ در روبروی چشم گوسفندان بود، هنگام انعقاد نطفه، در نوزاد آنها اثر کرد و آن سال همه نوزادهای گوسفندها، ابلق شدند، آن سال به پایان رسید، موسی اثاث و گوسفندان و اهل و عیال خود را آماده ساخت تا به سوی مصر حرکت کنند.
موسی هنگام خروج به شعیب گفت: «یک عدد عصا به من بده تا همراه من باشد.» با توجّه به اینکه چندین عصا از پیامبران گذشته مانده بود، و شعیب آنها را در خانه مخصوصی نگهداری می‌کرد، شعیب به موسی گفت: «به آن خانه برو، و یک عصا از میان آن عصاها برای خود بردار.»
موسی - علیه السلام - به آن خانه رفت، ناگاه عصای نوح و ابراهیم - علیه السلام - به طرف موسی - علیه السلام - جهید(9) و در دستش قرار گرفت، شعیب گفت: «آن را به جای خود بگذار و عصای دیگری بردار.» موسی - علیه السلام - آن را سرجای خود نهاد تا عصای دیگری بردارد، باز همان عصا به طرف موسی جهید و در دست او قرار گرفت، و این حادثه، سه بار تکرار شد.
وقتی که شعیب آن منظره عجیب را دید، به موسی - علیه السلام - گفت: «همان عصا را برای خود بردار، خداوند آن را به تو اختصاص داده است.»
موسی - علیه السلام - آن عصا را به دست گرفت و با همان عصا گوسفندان خود را به سوی مصر حرکت می‌داد، همین عصا بود که در مسیر راه نزدیک کوه طور، به اذن خدا به صورت ماری درآمد، و از نشانه‌های نبوّت موسی - علیه السلام - گردید(10) که در قرآن آیه 17 تا 21 سوره طه می‌خوانیم:
«خداوند به موسی فرمود: آن چیست که در دست راستت است؟ موسی گفت: این عصای من است، بر آن تکیه می‌کنم، برگ درختان را با آن برای گوسفندانم فرو می‌ریزم، و نیازهای دیگری را نیز با آن برطرف می‌سازم. خداوند فرمود: ای موسی! آن را بیفکن. موسی آن را افکند، ناگهان مار عظیمی شد و به حرکت درآمد. خدا فرمود: آن را بگیر و نترس، ما آن را به همان صورت اول باز می‌گردانیم.»

1- قصص، 24.
2- داستان‌های زندگی شعیب - علیه السلام - قبلاً خاطر نشان گردید.

3- بحارالانوار، ج 13، ص 21 و 58.
4- قصص، 26.
5- بحارالانوار، ج 13، ص 58 و 59.
6- قصص، 27 و 28؛ گر چه در ظاهر به نظر می‌رسد که شعیب - علیه السلام - برای موسی - علیه السلام - مهریه سنگینی قرار داد (با اینکه مهریه سنگین مکروه است) ولی با توجّه به اینکه همه مخارج زندگی موسی - علیه السلام - بر عهده شعیب بود، و شعیب می‌خواست با این کار، مهمان عزیز خود را نزد خود نگهدارد، و برای موسی - علیه السلام - مصلحت مادی و معنوی بود که در خدمت شعیب پیر تجربه، کلاس ببیند و تجربه‌ها بیاموزد، پاسخ به سؤال فوق (مهریه سنگین) روشن می‌شود.
7- جابربن عبدالله انصاری می‌گوید: ما به رسول خدا - صلی الله علیه و آله - عرض کردیم: گویا چوپانی گوسفندان کرده‌ای؟ فرمود: «آری مگر پیامبری هست که چوپانی نکرده باشد؟» (صحیح مسلم، ج 6، ص 125).
8- دیوان مثنوی، به خط میرخانی، ص 610 و 611؛ تفسیر و نقد مثنوی (استاد محمد تقی جعفری) ج 14، ص 293 تا 296.
روایت شده: آن روز هوا تابستانی و بسیار گرم بود، و آن گوسفند فراری بز بود، موسی - علیه السلام - در بالای کوه او را گرفت و صورتش بوسید و دست نوازش بر سر پشتش کشید و با زبان عذرخواهی به او گفت: «ای حیوان امروز تو را به زحمت افکندم، ولی منظورم حفظ تو از حمله گرگ بود.» سپس آن را به دوش گرفت و به گله رسانید.
روزی موسی - علیه السلام - عرض کرد: «خدایا! برای چه مرا شایسته مقام پیامبری دانستی و هم کلام خود نمودی؟!» خداوند فرمود: «به خاطر مهربانیت در فلان روز به آن بز.» (لئالی الاخبار، ج 2، ص 153).
9- این عصا در عصر نوح - علیه السلام - در دست نوح - علیه السلام - بود، و در عصر ابراهیم - علیه السلام - به دست ابراهیم افتاد، از این رو به هر دو منسوب بود.
10- بحارالانوار، ج 13، ص 29 و 30.

حضرت موسی (ع) / بعثت موسی (ع) در کنار کوه طور
بعثت موسی - علیه السلام - در کنار کوه طور
موسی - علیه السلام - اثاث زندگی و گوسفندان خود و عصای اهدایی شعیب را برداشت و همراه خانواده‌اش، مدین را به مقصد مصر، ترک کرد و قدم در راه گذاشت، راهی که لازم بود با پیمودن آن در طی هشت شبانه روز، به مصر برسد، موسی - علیه السلام - در مسیر، راه را گم کرد، و شاید گم کردن راه از این رو بود که او برای گرفتار نشدن در چنگال متجاوزان شام، از بیراهه می‌رفت.
موسی در این وقت در جانب راست غربی کوه طور بود، ابرهای تیره سراسر آسمان را فراگرفته بود و رعد و برق شدیدی از هر سو شنیده و دیده می‌شد، از سوی دیگر درد زایمان به سراغ همسرش آمده بود، موسی - علیه السلام - در آن شرایط سخت و در هوای تاریک، حیران و سرگردان بود. ناگهان نوری در کوه طور مشاهده کرد. گمان برد در آنجا آتشی وجود دارد، به خانواده خود گفت:
«همین جا بمانید، تا من به جانب کوه طور بروم، شاید اندکی آتش برای گرم کردن شما بیاورم.»
وقتی که به نزدیک آن نور رسید، دید آتش عظیمی از آسمان تا درخت بزرگی که در آنجا بود، امتداد یافته است، موسی - علیه السلام - با دیدن آن منظره ترسید و نگران شد، زیرا آتشِ بدون دودی را دید که از درون درخت سبزی شعله‌ور بود و لحظه به لحظه شعله‌ورتر می‌شد.(1) اندکی نزدیک شد، ولی همان لحظه از ترس آن، چند قدم بازگشت. اما نیاز او و خانواده‌اش به آتش او را از بازگشتن منصرف ساخت. نزدیک شد تا اندکی از آتش را بردارد، ناگهان از ساحل راست وادی، در آن سرزمین بلند و پربرکت از میان یک درخت ندا داده شد:
«یا مُوسی اِنِّی اَنَا اللهُ رَبُّ الْعالَمِینِ؛ ای موسی! منم خداوند، پروردگار جهانیان.»
عصای خود را بیفکن.
وقتی که موسی - علیه السلام - عصای خود را افکند، مشاهده کرد که عصا چون ماری با سرعت به حرکت درآمد، ترسید و به عقب برگشت، حتی پشت سر خود را نگاه نکرد، به او گفته شد: برگرد و نترس تو در امان هستی، اکنون دستت را در گریبانت فرو بر، هنگامی که خارج می‌شود، سفید و درخشنده است! و این دو برهان روشن از پروردگارت به سوی فرعون و اطرافیان او است که آنها قوم فاسقی هستند.»(2)

به این ترتیب موسی - علیه السلام - به مقام پیامبری رسید و نخستین ندای وحی را شنید که با دو معجزه (اژدها شدن عصا و ید بیضاء) همراه بود(3) و مأمور شد که برای دعوت فرعون به توحید، حرکت کند.
مأموریت موسی و هارون برای دعوت فرعون
حضرت موسی به مصر نزدیک شد، خداوند به هارون برادر موسی که در مصر زندگی می‌کرد، الهام نمود که برخیز و به برادرت موسی - علیه السلام - بپیوند.
هارون به استقبال برادر شتافت و کنار دروازه مصر، با موسی ملاقات کرد، همدیگر را در آغوش گرفتند و با هم وارد شهر شدند.
یوکابد مادر موسی از آمدن فرزندش آگاه شد، دوید و موسی - علیه السلام - را دربر کشید و بوسید و بویید.
حضرت موسی - علیه السلام - برادرش هارون را از نبوّت خودآگاه ساخت و سه روز در خانه مادر ماند و در آنجا با بنی‌اسرائیل دیدار کرد و مقام پیامبری خود را به آنها ابلاغ نمود و به آنها گفت: «من از طرف خدا به سوی شما آمده‌ام تا شما را به پرستش خداوند یکتا دعوت کنم.»
آنها دعوت موسی را پذیرفتند و بسیار شاد شدند.
از جانب خداوند به موسی - علیه السلام - خطاب شد که همراه هارون نزد فرعون بروید، و او را با نرمی و اخلاق نیک به سوی خدا دعوت کنید، شاید پند گیرد و ایمان آورد.
موسی و هارون عرض کردند: «پروردگارا! از این می‌ترسیم که او بر ما پیشی گیرد یا طغیان کند.»
خداوند فرمود: «نترسید من با شما هستم، همه چیر را می‌شنوم و می‌بینم.»(4)
موسی و هارون با زحمات بسیار توانستند با شخص فرعون روبرو شوند، آن دو، دعوت خود را در پنج جمله کوتاه امّا پرمحتوا و قاطع بیان کردند:
1. ما فرستادگان پروردگار توایم.
2. بنی‌اسرائیل را همراه ما بفرست و به آنها آزار نرسان.
3. ما بیهوده و بی‌دلیل سخن نمی‌گوییم، بلکه از طرف پروردگارت نشانه (و معجزه)ای برای تو آورده‌ایم.
4. سلام و درود بر آنها که از راه هدایت پیروی کنند.
5. به ما وحی شده است که عذاب الهی دامان کسانی را که آیاتش را تکذیب کنند، و سرکشی نمایند خواهد گرفت.
فرعون: ای موسی! پروردگار شما کیست؟
موسی: پروردگار ما کسی است که به هر موجودی آنچه را لازمه آفرینش او بود داده، سپس راهنمائیش کرده است.
فرعون: پس تکلیف پیشینیان ما چه خواهد شد که به خدا ایمان نیاوردند؟

موسی: آگاهی مربوط به آنها نزد پروردگارم در کتابی ثبت است، پروردگار من هرگز گمراه نمی‌شود و فراموش نمی‌کند.
همان خدایی که زمین را برای شما محل آسایش قرار داد، و راه‌هایی را در آن پدید آورد، و از آسمان آبی فرستاد که به وسیله آن، انواع گوناگون گیاهان را (از خاک تیره) برآوردیم...(5)
فرعون خیره‌سر در برابر گفتار منطقی و نرم موسی - علیه السلام - و هارون نه تنها هیچگونه تمایلی نشان نداد، بلکه به رجال و شخصیت‌های اطراف خود رو کرد و گفت:
«یا أَیهَا الْمَلَأُ ما عَلِمْتُ لَکُمْ مِنْ إِلهٍ غَیرِی؛ ای جمعیت (درباریان) من معبودی جز خودم برای شما سراغ ندارم.»(6)
سپس فرعون با کمال غرور و گستاخی به وزیرش هامان گفت: «قصر و برجی بسیار بلند، برای من بساز، تا بر بالای آن روم و خبر از خدای موسی بگیرم، به گمانم موسی از دروغگویان است.»
هامان دستور داد در زمین بسیار وسیعی، به ساختن کاخ و برجی بلند مشغول شدند، پنجاه هزار بنّا و معمار مشغول کار گشتند و ده‌ها هزار کارگر، شبانه‌روز به کار خود ادامه دادند، و در همه جا سر و صدای آن پیچید. به گفته بعضی، معماران آن را چنان ساختند که از پلّه‌های مارپیچ آن، مرد اسب‌سواری می‌توانست بر فراز برج قرار گیرد.
پس از پایان کار ساختمان، فرعون شخصاً برفراز برج رفت، نگاهی به آسمان کرد، منظره آسمان را همانگونه دید که از روی زمین صاف معمولی می‌دید، تیری به کمان گذاشت و به آسمان پرتاب کرد، تیر بر اثر اصابت به پرنده (یا طبق توطئه قبلی خودش) خون‌آلود بازگشت، فرعون از فراز برج پایین آمد و به مردم گفت: «بروید فکرتان راحت باشد، خدای موسی را کشتم.»
فرعون با این گونه تزویر و نیرنگ و نمایش قدرت، به عوام‌فریبی پرداخت و مدّتی با این حرکات بیهوده، مردم را به امور پوچ و توخالی، سرگرم کرد و با این سرگرمی‌های خنده‌آور، می‌خواست مردم را از موسی و خدای موسی - علیه السلام - غافل و بی‌خبر سازد و با ایجاد مسائل انحرافی، آنها را از مسائل اصلی دور نگهدارد، ولی به قدرت الهی برج آسمانخراش او به لرزه افتاد و فروریخت و جمعی در میان آن کشته شدند.(7)
طبق بعضی از روایات، جبرئیل از سوی خدا به سوی آن برج آمد و با پرِ خود به آن زد، برج به سه قسمت شد و هر قسمتی به جایی سقوط کرد.(8)

1- در حقیقت آن شعله، آتش نبود، بلکه یکپارچه نور بود که نمایی مانند آتش داشت.

2- مضمون آیات 29 تا 32 سوره قصص؛ بحارالانوار، ج 13، ص 61.
3- دو معجزه عصا و ید بیضاء، در آیه 20 تا 22 سوره طه نیز، ذکر شده است.
4- سوره طه، آیه 42 تا 46.
5- سوره طه، آیه 56 تا 64.
6- قصص، 38.
7- اقتباس از تفسیر ابوالفتوح رازی، ج 8، ص 464؛ تفسیر نمونه، ج 12، ص 85 تا 88.
8- بحارالانوار، ج 13، ص 151.

حضرت موسی (ع) / ماجرای سامری منافق
گفتیم حضرت موسی - علیه السلام - اکنون که از دست فرعونیان نجات یافته، می‌خواهد برای ملّت بنی‌اسرائیل، حکومت تشکیل دهد و هر حکومتی نیاز به قانون دارد. او با گروهی از برجستگان بنی‌اسرائیل به کوه طور رفت، تا الواح تورات را از درگاه خدا بگیرد، تا همان کتاب آسمانی، قانون اساسی مردم گردد.
نخست طبق وعده خدا، به بنی‌اسرائیل فرمود: «من سی روز از میان شما غایب هستم، جانشین من برادرم هارون است. در پرتو راهنمایی‌های او به زندگی ادامه دهید تا من بازگردم.»
موسی - علیه السلام - به کوه طور رفت و به مناجات و عبادت پرداخت. سی شبانه‌روز به پایان رسید، خداوند ده روز دیگر را به آن افزود و مجموع آن چهل روز گردید.
از آنجا که در آغاز هر انقلابی، حوادثی انحرافی رخ می‌دهد، و خود انقلاب کرده‌ها، گاهی حزب و گروه خاصّی را به دو خود جمع می‌کنند، قوم موسی - علیه السلام - نیز از این انحراف مصون نماندند. موسی بن ظفر که بعداً به نام «سامری» معروف شد، از بنی‌اسرائیل بود (او همان کسی بود که در ماجرای درگیری او با قبطی، موسی به کمک او شتافت و قبطی را کشت) سامری با اینکه سابقه انقلابی داشت، و از یاران موسی بود، پس از پیروزی موسی - علیه السلام - جزء منافقین گردید و در غیاب موسی - علیه السلام -، و از زمینه‌ای که در میان بنی‌اسرائیل وجود داشت سوء استفاده کرده و از طلاهای فرعونیان، که جمع شده بود، با زیرکی خاصّی مجسّمه گوساله‌ای درست کرد، و مردم را به پرستش آن دعوت نمود.
براثر وزش باد از سوراخهای بدن این مجسّمه صدایی همچون صدای گوساله بیرون می‌آمد و به این ترتیب اکثریت قاطع جاهلان بنی‌اسرائیل، از راه توحید خارج شده و گوساله‌پرست شدند.
هارون هرچه قوم را نصیحت کرد، و آنها را از گوساله‌پرستی برحذر داشت، به سخنش اعتنا نکردند، حتی با جوسازی‌ها و هیاهوی خود نزدیک بود او را بکشند.
برخورد شدید موسی - علیه السلام - با آشوب سامری
خداوند ماجرای گمراهی قوم توسّط سامری را به موسی - علیه السلام - وحی کرد، موسی - علیه السلام - با ناراحتی و خشم از کوه طور به سوی قوم خود بازگشت و آنها را زیررگبار سرزنش خود قرار داد.(1)
موسی - علیه السلام - از شدّت خشم و ناراحتی، الواح تورات را بر زمین

زد و شکست، بنی‌اسرائیل به پیش آمده و گفتند: «ما در این کار تقصیری نداریم، بلکه سامری این کار را کرد.»
موسی - علیه السلام - به برادرش هارون متوجّه شد و از شدّت خشم، سر و ریش او را گرفت و گفت: «چرا وقتی که دیدی آنها گمراه شدند، از من پیروی نکردی؟ آیا از من نافرمانی نمودی؟»
هارون: «ای فرزند مادرم! ریش و سرم را مگیر، من ترسیدم بگویی تو میان بنی‌اسرائیل تفرقه انداختی، و سفارش مرا به کار نبستی.»
موسی - علیه السلام - متوجّه سامری شد و او را محکوم و سرزنش کرد و سپس فرمود: «برو که بهره تو در زندگی دنیا این است که هر کس به تو نزدیک شود، خواهی گفت که با من تماس نگیرد.»(2)
آری سامری که منافقی خودخواه ولی باهوش بود، از نقاط ضعف بنی‌اسرائیل سوء استفاده کرد و فتنه عظیمی بپا نمود، سرانجام موسی - علیه السلام - او را آن چنان مجازات کرد که از کشتن بدتر بود یعنی او را از جامعه طرد کرد و مردم او را به عنوان یک مرد نجس و آلوده می‌دانستند و با او تماس نمی‌گرفتند.
روایت شده: سامری به بیماری مرموز و واگیردار «لامساس» گرفتار شد، هرکس با او تماس می‌گرفت به آن بیماری مبتلا شده و بدنش آن چنان می‌سوخت که گویی در میان آتش افتاده است.
او سر به بیابانها نهاد و همچنان گرفتار بیماری و نفرت جامعه بود تا به هلاکت رسید.(3)
گر چه سامری، ضربه شدیدی بر وحدت و انسجام بنی‌اسرائیل وارد ساخت، ولی موسی - علیه السلام - به زودی به فریاد آنها رسید، و با مقاومت و شدّت عمل و برنامه‌های انقلابی غائله سامری را به زباله‌دان تاریخ سپرد، و فریب‌خوردگان را بازسازی نمود و برای چندمین بار، بنی‌اسرائیل را از انحراف و سقوط نجات داد، آنها از کرده خود پشیمان شده و توبه کردند، و به فرمان موسی - علیه السلام - مجسّمه گوساله را خرد کرده و ریزه‌های آن را به رود نیل انداختند.(4)
قرار گرفتن کوه بر بالای سر بنی‌اسرائیل، و رفع آن به برکت توبه
هنگامی که موسی - علیه السلام - از کوه طور بازگشت، تورات را با خود آورد و آن را به قوم خود عرضه کرد و فرمود: کتاب آسمانی آورده‌ام که حاوی دستورهای دینی و حلال و حرام است، دستورهایی که خداوند آن را برنامه کار شما قرار داده است. آن را بگیرید و به احکام آن عمل کنید.
یهود به بهانه اینکه موسی - علیه السلام - تکالیف دشواری برای آنان آورده بنای نافرمانی و سرکشی گذاشتند، خداوند فرشتگانی را مأمور کرد تا قطعه عظیمی از کوه طور را بالای سر آنها قرار دهند. فرشتگان چنین کردند. یهودیان وحشت‌زده شدند.

موسی - علیه السلام - در این هنگام به آنها چنین اعلام کرد: «چنانچه پیمان ببندید و به دستورهای خدا عمل کنید و از تمرّد و سرکشی توبه نمایید، این عذاب و کیفر از شما برداشته و برطرف میغشود و گرنه همه به هلاکت می‌رسید.»

آنها تسلیم شدند و برای خدا سجده نمود و تورات را پذیرفتند و در حالی که هر لحظه انتظار سقوط کوه بر سر آنها می‌رفت، به برکت توبه، آن عذاب از سر آنها برطرف گردید.(5)

1- مضمون آیات 83 تا 90 سوره طه.

2- آیه 92 تا 96 سوره طه.

3- تاریخ انبیاء، ص 551.

4- بحارالانوار، ج 13، ص 246.

5- مجمع البیان، ج 1، ص 128؛ در آیه 63 بقره، و 171 اعراف به این مطلب اشاره شده است.

حضرت موسی (ع) / شهادت همسر حزقیل و آسیه
قابل توجّه اینکه: دستگاه طاغوتی فرعون به قدری جبّار و بی‌رحم بود، که برای پایدار ماندن خود به صغیر و کبیر و زن و مرد رحم نمی‌کردند در این راستا نظر شما را به دو ماجرای زیر جلب می‌کنیم:
1. فرعون در کاخش برای دخترانش آرایشگر مخصوصی داشت که همسر حزقیل (مؤمن آل‌فرعون) بود(1) که ایمان خود را مخفی می‌داشت. روزی او در قصر فرعون مشغول آرایش کردن سر و صورت دختر فرعون بود ناگهان شانه از دستش افتاد و او طبق عادت خود گفت: «بِسْمِ الله» (به نام خدا)، دختر فرعون گفت: آیا منظور از خدا، در این کلمه پدرم فرعون بود؟
آرایشگر: نه، بلکه منظورم پروردگار خودم، پروردگار تو و پروردگار پدرت بود.
دختر فرعون: این مطلب را به پدر خبر خواهم داد.
آرایشگر: برو خبر بده، باکی نیست. او نزد پدر رفت و ماجرا را گزارش داد. فرعون آرایشگر و فرزندانش را طلبید و به او گفت: «پروردگار تو کیست؟»
آرایشگر: پروردگار من و تو خداست!
فرعون دستور داد تنوری را که از مس ساخته بودند پر از آتش کردند تا او و فرزندانش را در آن تنور بسوزانند. آرایشگر به فرعون گفت: من یک تقاضا دارم و آن اینکه استخوانهای من و فرزندانم را در یکجا جمع کرده و دفن کنید. فرعون گفت: «چون بر گردن ما حق داری، این کار را انجام می‌دهم!»
فرعون برای اینکه زن اعتراف به خدا بودنش کند، فرمان داد نخست فرزندان آرایشگر را یکی یکی در درون تنور انداختند، ولی او همچنان مقاومت کرد و فرعون را خدا نخواند، سپس نوبت به کودک شیرخوارش، که آخرین فرزندش بود رسید، جلّادان او را از آغوش مادر کشیدند تا به درون تنور بیفکنند (مادر بسیار مضطرب شد) کودک به زبان آمد و گفت:
«اِصْبِرِی یا اُمّاه! اِنَّکِ عَلَی الْحَقِّ؛ مادرم صبر کن تو بر حق هستی.»
آنگاه او و کودکش را در میان تنور انداخته، سوزاندند.
رسول خدا - صلی الله علیه و آله - پس از نقل این حادثه جگرسوز فرمود: در شب معراج در آسمان بوی بسیار خوشی به مشامم رسید، از جبرئیل پرسیدم این بوی خوش از چیست؟ جبرئیل گفت: این بوی خوش (از خاکستر) آرایشگر دختران فرعون است که به شهادت رسید.(2)

2. آسیه همسر فرعون از بانوان محترم بنی‌اسرائیل بود و به طور مخفی خدای حقیقی را می‌پرستید. فرعون نزد او آمد و ماجرای شهادت آرایشگر و فرزندانش را به او خبر داد.
آسیه: وای بر تو ای فرعون! چه چیز باعث شده که این گونه بر خداوند متعال جرأت یابی و گستاخی کنی؟
فرعون: گویا تو نیز مانند آن آرایشگر دیوانه شده‌ای؟!
آسیه: دیوانه نشده‌ام، بلکه ایمان دارم به خداوند متعال، پروردگار خودم و پروردگار تو و پروردگار جهانیان.
فرعون مادر آسیه را طلبید و به او گفت: «دخترت دیوانه شده، سوگند یاد کرده‌ام اگر به خدای موسی کافر نگردد او را با آتش بسوزانم.»
مادر آسیه در خلوت با آسیه صحبت کرد: «که خود را به کشتن نده و با شوهرت توافق کن...» ولی آسیه، سخن بیهوده مادر را گوش نکرد و گفت: «هرگز به خداوند متعال، کافر نخواهم شد.»
فرعون فرمان داد دستها و پاهای آسیه را به چهارمیخی که در زمین نصب کرده بودند بستند.(3) و او را در برابر تابش سوزان خورشید نهادند، و سنگ بسیار بزرگی را روی سینه‌اش گذاشتند. او نیمه نیمه نفس می‌کشید و در زیر شکنجه بسیار سختی قرار داشت.
موسی - علیه السلام - از کنار او عبور کرد، او با انگشتانش از موسی - علیه السلام - استمداد نمود، موسی - علیه السلام - برای او دعا کرد و به برکت دعای موسی - علیه السلام - او دیگر احساس درد نکرد و به خدا متوجّه شد و عرض کرد: «خدایا! خانه‌ای در بهشت برای من فراهم ساز.»
خداوند همان دم روح او را به بهشت برد، او از غذاها و نوشیدنی‌های بهشت می‌خورد و می‌نوشید، خداوند به او وحی کرد: سرت را بلند کن، او سرش را بلند کرد و خانه خود را در بهشت که از مروارید ساخته شده بود، مشاهده کرد و از خوشحالی خندید. فرعون به حاضران گفت: «دیوانگی این زن را ببینید در زیرفشار چنین شکنجه سختی می‌خندد!!»
به این ترتیب این بانوی مقاوم و مهربان، که حق بسیاری بر موسی - علیه السلام - داشت و او را در موارد گوناگونی از گزند دشمن نجات داده بود، به شهادت رسید.(4)

1- در چندین روایت آمده، به دستور فرعون، حزقیل را نیز به شهادت رساندند و بدنش را قطعه قطعه کردند. (تفسیر نورالثقلین، ج 4، ص 521).
2- بحارالانوار، ج 13، ص 163.
3- از این رو در قرآن، فرعون به عنوان ذو الاوتاد (صاحب میخها) یاد شده

است. (فجر، 89).
4- بحارالانوار، ج 13، ص 164؛ مجمع البیان، ج 10، ص 319.

حضرت موسی (ع) / بلا و گرفتاری فرعونیان
گرفتاری فرعونیان به نُه بلا و غرور آنها
پس از ماجرای پیروزی موسی - علیه السلام - بر ساحران، گروه‌های بسیاری از بنی‌اسرائیل و... به موسی - علیه السلام - ایمان آوردند. موسی - علیه السلام - طرفداران بسیاری پیدا کرد و از آن پس بین بنی‌اسرائیل (پیروان موسی) و قبطیان (فرعونیان) همواره درگیری و کشمکش بود، فرعونیان همواره به ظلم و آزار بنی‌اسرائیل می‌پرداختند، و موسی - علیه السلام - همواره پیروان خود را به صبر و مقاومت دعوت می‌کرد، و امدادهای غیبی الهی را به یاد آنها می‌آورد، و به آنها مژده می‌داد که بزودی وارث زمین می‌شوند و دشمنان دستخوش بلاهای گوناگون و سخت خواهند گردید.(1)
بلاهای گوناگونی که پیاپی (در فاصله سال به سال، یا ماه به ماه) بر فرعونیان وارد شد عبارت از بلاهای نُه‌گانه زیر بود:
1. عصای موسی 2. ید بیضاء 3. قحطی و خشکسالی 4. کمبود میوه‌ها 5. طوفان 6. ملخ 7. آفت‌های گیاهی (مانند کنه، شپش و مورچه‌های ریز) 8. افزایش قورباغه 9. خون شدن آب رود نیل، یا ابتلای عموم مردم به خون دماغ.(2)
ولی فرعون و طرفداران مغرور و خیره‌سر او، با اینکه براثر این بلاها، تلفات و خسارات زیاد دیدن، درعین حال عبرت نگرفتند و به لجاجت و عناد خود افزودند، و آن نشانه‌ها را سحر خواندند و با صراحت به موسی - علیه السلام - گفتند: «هر زمان نشانه (و معجزه)ای برای ما بیاوری، که سحرمان کنی، ما به تو ایمان نمی‌آوریم.»(3)
در اینجا به عنوان نمونه نظر شما را به گوشه‌ای از بلای خون (یکی از بلاهای نُه‌گانه جلب می‌کنیم:
فرعونیان دیدند آب رود نیل به خون مبدّل شد که نه برای آشامیدن قابل استفاده بود و نه برای کشاورزی. این آب به طور معجزه‌آسایی فقط برای فرعونیان چنین بود، ولی برای موسی و پیروانش آب سالم و گوارا بود.
روزی یکی از قبطیان از شدّت تشنگی نزد یکی از سبطی‌ها (پیروان موسی) آمد و گفت: «من از دوستان و خویشان توام، امروز از روی نیاز به تو رو آورده‌ام، موسی - علیه السلام - جادویی کرده و آب نیل را به خون تبدیل نموده است، ولی آن آب برای سبطی‌ها صاف و گوارا است. من یار دیرین تو هستم، این کاسه را بگیرد و پر از آب کن و به من بده بلکه به طفیل تو، آب صاف بیاشامم و از خطر تشنگی نجات یابم.»

سبطی جواب مثبت به او داد. کاسه را گرفت و از آب رود نیل پر کرد و نیمی از آب آن را خود نوشید، و نیم دیگر را به قبطی داد و گفت: «این آب صاف است، آن را بیاشام.» ولی همان لحظه، آب آن کاسه به خون مبدّل شد، قبطی خشمگین شد. ساعتی بعد که خشمش فرو نشست، به سبطی گفت: «چاره چیست؟ چگونه از این بدبختی نجات یابم؟»
سبطی گفت: «از پیروی فرعون خارج شو، و در صف پیروان موسی درآی.»
قبطی گفت: «من لیاقت آن را ندارم، تو برایم دعا کن تا به این توفیق دست یابم.»
سبطی برای او بسیار دعا کرد، سرانجام دعایش مستجاب شد، و قبطی به موسی - علیه السلام - ایمان آورد، آنگاه آب برای او صاف و گوارا گردید، از آن آب آشامید و گفت: «چون من شربتی از عطایای خداوند خریدار انسانها نوشیدم، دیگر تا قیامت، تشنه نخواهد شد! چشمه معنویت از طرف خدای چشمه‌آفرین در درونم جوشید، در این صورت آب مادی نزدم خوار گشت.
شربتی خوردم ز اَلله اِشْتَرى *** تا به محشر تشنگی ناید مرا
آنکه جوی و چشمه‌ها را آب داد *** چشمه‌ای اندر درون من گشاد
این جگر که بود گرم و آبخور *** گشت پیش همّت او آب، خوار(4)
غرق شدن فرعونیان و نجات موسویان
هربار که بلا می‌آمد، فرعونیان دست به دامن موسی - علیه السلام - می‌شدند، تا از خدا بخواهد بلا برطرف گردد و قول می‌دادند که در صورت رفع بلا، ایمان بیاورند، چندین بار براثر دعای موسی - علیه السلام -، بلا برطرف شد، ولی آنها پیمان‌شکنی کردند و به کفر خود ادامه دادند، سرانجام بلای عمومی غرق شدن فرعونیان در دریا و نجات بنی‌اسرائیل پیش آمد.(5)
موسی - علیه السلام - و پیروانش از ظلم فرعونیان به ستوه آمده بودند، و همچنان در فشار و سختی به سر می‌بردند، سرانجام موسی - علیه السلام - تصمیم گرفت که با پیروانش، به سوی فلسطین (بیت‌المقدس) هجرت نماید.
خداوند به موسی - علیه السلام - وحی کرد: «پیروان خود را شبانه از مصر خارج کن». موسی - علیه السلام - و پیروانش، شبانه از مصر به سوی فلسطین حرکت کردند، در مسیر راه به دریای سرخ رسیدند، و از آنجا نتوانستند عبور کنند، سپاه تا دندان مسلّح و بی‌کران فرعون مچنان به پیش می‌آمد، شیون و غوغای بنی‌اسرائیل به آسمان رفت و نزدیک بود از شدّت ترس، جانشان از کالبدشان پرواز کند.
در آن میان «یوشع بن نون» (وصی موسی) فریاد زد: «ای موسی! تدبیرت

چه شد؟ مگر طوفان حوادث را نمی‌نگری، اینک پیش‌روی ما دریا و پشت سرمان سپاه دشمن است، و چاره و راه فراری از مرگ نداریم.
شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین حائل کجا دانند حال ما سبکباران ساحل‌ها
در این بحران شدید، خداوند با لطف خاصّ خود به موسی - علیه السلام - وحی کرد: «عصای خود را به دریا بزن»(6) و نیز فرمود:
«فَاضْرِبْ لَهُمْ طَرِيقاً فِی الْبَحْرِ يبَساً لا تَخافُ دَرَكاً وَ لا تَخْشی؛ برای بنی‌اسرائیل راهی خشک در دریا بگشا که نه از تعقیب (فرعونیان) خواهی ترسید و نه از غرق شدن در دریا»(7)
موسی - علیه السلام - به فرمان خدا عصای خود را به دریا زد. آب دریا شکافته شد و زمین درون دریا آشکار گشت، موسی و بنی‌اسرائیل از همان راه حرکت نموده و از طرف دیگر به سلامت خارج شدند.
فرعون و سپاهیانش فرارسیدند و از همان راهی که در میان دریا پیدا شده بود، بنی‌اسرائیل را تعقیب کردند، غرور آنچنان بر فرعون چیره بود که به سپاه خود رو کرد و گفت: «تماشا کنید چگونه به فرمان من دریا شکافته شد و راه داد تا بردگان فراری خود (بنی اسرائیل) را تعقیب کنم.»
وقتی که تا آخرین نفر از لشگر فرعون وارد راه باز شده دریا شدند، ناگهان به فرمان خدا آبها از هرسو به هم پیوستند و همه فرعونیان را به کام مرگ فرو بردند.(8)
در همان لحظه طوفانی که فرعون خود را در خطر شدید مرگ می‌دید، غرورهایش فرو ریخت و درک کرد که همه عمرش پوچ بوده و اشتباه کرده است، با چشمی گریان به خدای جهان متوجّه شد و گفت:
«آمَنْتُ أَنَّهُ لا إِلهَ إِلاَّ الَّذِی آمَنَتْ بِهِ بَنُوا إِسْرائِيلَ وَ أَنَا مِنَ الْمُسْلِمِينَ؛ ایمان آوردم که هیچ معبودی جز معبودی که بنی‌اسرائیل به او ایمان آورده‌اند وجود ندارد، و من از تسلیم‌شدگان هستم.»(9)
ولی دیگر وقت و فرصت گذشته بود، و لحظه‌ای برای توبه نمانده بود، امواج سهمگین دریا، فرعون را غرق کرد و سپس کالبد بی‌جان او را به بیرون دریا پرتاب نمد، تا مایه عبرت برای آیندگان گردد.(10)
روایت شده، هنگامی که فرعون در لحظه مرگ گفت: «به خدای موسی ایمان آوردم.» جبرئیل مشتی خاک بر دهان او زد و گفت:
«ای خاک بر دهانت! تا در ناز و نعمت بودی، دم از خدایی زدی و مکرّر با موسی مخالفت کردی و پیمان‌شکنی نمودی و به بنی اسرائیل ستم کردی و آنها را رنج دادی، اینک که در بن‌بست قرار گرفته‌ای، همان دروغهای قبل را تکرار می‌کنی؟!»(11)
از آن سوی دریا، بنی‌اسرائیل همراه موسی - علیه السلام - و هارون - علیه السلام - به حرکت خود به سوی بیت‌المقدس ادامه دادند و برای

همیشه از دست فرعون و فرعونیان نجات یافتند و فصل جدیدی در زندگی آنها پدیدار شد.
تمایل بنی‌اسرائیل به بت‌پرستی و سرزنش موسی از آنها
با واژگونی رژیم طاغوتی فرعون، گرفتاری‌های داخلی سنگینی برای موسی - علیه السلام - پدیدار شد، از جمله اینکه: بنی‌اسرائیل که تازه از دریا به ساحل رسیده بودند و به سوی فلسطین حرکت می‌کردند، در مسیر راه، قومی را دیدند که با خضوع خاصّی اطراف بتهای خود را گرفته و آنها را می‌پرستند.
افراد جاهل و بی‌خرد از بنی‌اسرائیل، تحت تأثیر آن منظره بت‌پرستی قرار گرفته و به موسی گفتند: «برای ما نیز معبودی قرار بده، همانگونه که آنها (بت‌پرستان) معبودانی دارند.»
(موسی - علیه السلام - که چهل سال فرعونیان را به سوی توحید دعوت کرده و از بت‌پرستی و شخص‌پرستی برحذر داشته بود، اکنون در برابر جاهلانی قرار گرفته بود که تقاضای بت‌پرستی می‌کردند، براستی این پیشنهاد احمقانه چقدر دل موسی - علیه السلام - را آزرد و اعصابش را خُرد کرد.)
موسی به سرزنش آنها پرداخت و فرمود:
«شما جمعیتی نادان هستید - این بت‌پرستان را بنگرید، سرانجام کارشان هلاکت است، و آنچه انجام می‌دهند، باطل و بیهوده می‌باشد - آیا جز خدای یکتا معبودی برای شما بطلبم، خدایی که شما را از مردم عصرتان برتری داد و از ظلم و ستم فرعون و فرعونیان رهایی بخشید. اینک مراقب گفتار و کردارتان باشید که در آزمایشی بزرگ قرار گرفته‌اید.(12)
روزی یکی از یهودیان از روی شماتت به یکی از مسلمانان گفت: «شما هنوز پیامبرتان را به خاک نسپرده بودید بین خود اختلاف نمودید.» حضرت علی - علیه السلام - به او فرمود:
«ما درباره دستورهای پیامبر - صلی الله علیه و آله - اختلاف نموده‌ایم، نه درباره اصل نبوّتش (تا چه رسد به یکتایی خدا)، ولی شما هنوز پایتان از آب دریا خشک نشده بود، به پیامبرتان پیشنهاد بت‌پرستی کردید و پیامبرتان موسی - علیه السلام -، شما را سرزنش کرد و فرمود: «شما قومی جاهل و نادان هستید.»(13)

1- مضمون آیات، 127 تا 129 سوره اعراف.
2- این معجزات نه‌گانه، در آیات 106 و 107 و 130 و 133 سوره اعراف ذکر شده است.
3- اعراف، 132.
4- دیوان مثنوی، بخط میرخانی، ص 411 (دفتر چهارم).

5- مضمون آیه 134 تا 136 سوره اعراف.
6- «فَأَوْحَيْنا إِلى مُوسى أَنِ اضْرِبْ بِعَصاكَ الْبَحْرَ...»، (شعراء، 63).
7- طه، 77.
8- اقتباس از قصص قرآن بلاغی، ص 146.
9- یونس، 90.
10- مضمون آیه 90 تا 92 سوره یونس.
11- تاريخ انبياء، ص 531.
12- مضمون آيات 138 تا 141 سوره اعراف.
13- نهج البلاغه، حکمت 317.

حضرت موسی (ع) / رفتن موسی (ع) به کوه طور و ماجرای سامری
رفتن موسی - علیه السلام - تا آن عصر، پیرو آیین ابراهیم - علیه السلام - بود، و همان را برای بنی‌اسرائیل تبلیغ می‌کرد.
قوم موسی - علیه السلام - در انتظار برنامه‌های جدید و کتاب آسمانی جدید موسی - علیه السلام - بودند، تا به آن عمل کنند.
موسی - علیه السلام - به آنها فرمود: «برادرم هارون را در میان شما می‌گذارم و برای سی روز از میان شما غیبت می‌کنم، و به کوه طور می‌روم تا احکام شریعت (و الواح تورات) را برای شما بیاورم.»
از سوی دیگر جمعی از بنی‌اسرائیل با اصرار و تأکید از موسی - علیه السلام - خواستند که خدا را مشاهده کنند، و اگر او را مشاهده نکنند هرگز ایمان نخواهند آورد، موسی - علیه السلام - هرچه آنها را نصیحت کرد، فایده نداشت، سرانجام موسی - علیه السلام - از میان آنها هفتادنفر را برگزید و همراه خود به میعادگاه پروردگار (کوه طور) برد، موسی - علیه السلام - در کوه طور تقاضای بنی‌اسرائیل را چنین به خدا عرض کرد:
«رَبِّ أَرِنِی أَنْظُرْ إِلَیکَ؛ پروردگارا خودت را به من نشان بده تا تو را ببینم.»
خداوند فرمود: «هرگز مرا نخواهی دید، ولی به کوه بنگر اگر در جای خود ثابت ماند، مرا خواهی دید.»
ناگاه موسی - علیه السلام - دید تجلّی خداوند باعث شد که کوه نابود شود، و همسان زمین گردد، موسی - علیه السلام - از مشاهده این صحنه هول‌انگیز، چنان وحشت‌زده شد که مدهوش بر روی زمین افتاد. وقتی که به هوش آمد، عرض کرد: پروردگارا! تو منزّه هستی، من به سوی تو باز می‌گردم و توبه می‌کنم، و من از نخستین مؤمنان هستم.(1)
و در آیه 155 سوره اعراف چنین آمده:
«موسی از قوم خود هفتاد نفر از مردان را برای میعادگاه ما برگزید وقتی که آنها را به کوه طور برد زمین لرزه آنها را فراگرفت و همه آنها هلاک شدند.»
این همان تجلّی قدرت خدا بر کوه بود، چرا که قوم موسی - علیه السلام - از موسی - علیه السلام - خواسته بودند از خدا بخواهد که خود را نشان دهد، با اینکه خداوند دیدنی نیست، تجلّی خدا بر کوه طور و هلاکت هفتادنفر از قوم موسی - علیه السلام - و مدهوش شدن خود موسی - علیه السلام -، همه مجازات آنها بود که چرا چنین تقاضایی کرده‌اند و هم نشان دادن قدرت الهی بود، تا آنجا با دیدن جلوه‌های قدرت الهی، با چشم باطن خدا را بنگرند.

موسی - علیه السلام - وقتی که به هوش آمد و هلاکت نمایندگان بنی‌اسرائیل را دید، عرض کرد: «پروردگارا! اگر تو می‌خواستی می‌توانستی آنها و مرا پیش از این هلاک کنی (یعنی من چگونه پاسخ قوم را بگویم که بر نمایندگان آنها چنین گذشت) آیا ما را به خاطر کار سفیهان از ما هلاک می‌کنی؟»(2)

سپس با تضرّع و زاری گفت: پروردگارا می‌دانیم که این آزمایش تو بود که هر که را بخواهی (و سزاوار بدانی) با آن گمراه می‌کنی، و هرکس را بخواهی (و شایسته ببینی) هدایت می‌نمایی.

بارالها! تنها تو ولی و سرپرست ما هستی، ما را ببخش و مشمول رحمت خود قرار ده، تو بهترین آمرزندگان هستی.(3)

سرانجام هلاک‌شدگان زنده شدند و به همراه موسی - علیه السلام - به سوی بنی‌اسرائیل بازگشتند و آنچه را دیده بودند برای آنها بازگو کردند.

موسی - علیه السلام - در همین سفر الواح تورات را از خداوند گرفت. و خداوند در کوه طور به موسی - علیه السلام - فرمود: «ای موسی! من تو را با رسالتهای خویش و سخن گفتنم (با تو) بر مردم برگزیدم، پس آنچه را به تو داده‌ام محکم بگیر و از شکرگزاران باش.

و برای مردم در الواح (تورات) از هر موضوعی اندرزی نوشتیم، و از هرچیز بیانی کردیم، پس آن را با جدیت بگیر، و به قوم خود بگو به نیکوترین آنها عمل کنند و آنها که به مخالفت برمی‌خیزند کیفرشان دوزخ است و به زودی خانه فاسقان را به شما نشان خواهیم داد.»(4)

به این ترتیب موسی - علیه السلام - در میعادگاه طور، شرایع و قوانین آیین خود را به صورت صفحه‌هایی از تورات، از درگاه الهی گرفت و به سوی قوم بازگشت تا آنها را در پرتو این کتاب آسمانی و قانون اساسی، هدایت کند و به سوی تکامل برساند.

1- اعراف، 143.

2- اعراف، 155.

3- اعراف، 155 و 156.

4- اعراف، 144 و 145.

حضرت موسی (ع) / برخورد موسی و قارون
سرپیچی قارون از دستور موسی - علیه السلام -
موسی - علیه السلام - پس از نجات از شرّ فرعون و فرعونیان و سپس سامری، به شرّ دیگری در رابطه با قارون، دچار شد.
«قارون بن یصْهُر بن قاهث» پسرعمو یا پسرخاله حضرت موسی - علیه السلام - بود(1) و از علم و حکمت بهره وافر داشت، به طوری که جمعیت بنی‌اسرائیل به دو بخش تقسیم می‌شد، موسی - علیه السلام - عهده‌دار قضاوت در یک بخش بود، و قارون دادستان بخش دیگر.
قارون، دارای ثروت کلانی شد که تنها کلیدهای خزانه‌های ثروت او را شصت قاطر (و به نقلی چهل قاطر) حمل می‌کردند.
قرآن در این مورد می‌گوید:
«وَ آتَیناهُ مِنَ الْکُنُوزِ ما إِنَّ مَفاتِحَهُ لَتَنُوأُ بِالْعُصْبَة أُولِی الْقُوَّة؛ و ما آنقدر گنجها به او داده بودیم که حمل کلیدهای آن، برای یک گروه زورمند، مشکل و زحمت بود.»(2)
تا این زمان، بین او و موسی - علیه السلام - دشمنی و جار و جنجال نبود، وقتی که فرمان گرفتن زکات، از طرف خداوند بر موسی - علیه السلام - صادر شد، موسی - علیه السلام - نزد قارون رفت و از او مطالبه زکات نمود، آن هم زکات اندک یعنی از هر هزار دینار، یک دینار و از هر هزار درهم، یک درهم. و از هر هزار نوع کالا، یک نوع.
قارون در آغاز از این دستور، سرپیچی نکرد، ولی به خانه‌اش آمد و به حسابرسی پرداخت، متوجه شد زکات مالش بسیار می‌شود. حرص و دنیاپرستی باعث گردید که برای حفظ مال خود، به یک آشوب ناجوانمردانه دست بزند.
خنثی شدن تصمیم ناجوانمردانه قارون
قارون، بنی‌اسرائیل را جمع کرد و برای آنها سخنرانی نمود. در آن سخنرانی گفت:
«ای بنی‌اسرائیل، موسی - علیه السلام - شما را به هرچیزی دستور داد، از او اطاعت کردید، ولی اینک می‌خواهد (به عنوان زکات) اموال و ثروت شما را از دستتان خارج سازد.»
جمعیتی از بنی‌اسرائیل فریب این سخنرانی را خوردند و گفتند: «ای قارون تو سرور و بزرگ ما هستی، ما مطیع تو هستیم. هرگونه تو دستور دهی، اطاعت می‌کنیم.»
قارون گفت: به شما دستور می‌دهم فلان زن بی‌عفّت را به اینجا بیاورید و

با او قرار بگذارید تا او (در مقابل گرفتن فلان مبلغ رشوه) در انظار مردم بگوید: «موسی با من زنا کرد.»
آنها نزد آن زن رفتند و قراردادی در این مورد با او بستند، و آن زن قبول کرد. تا روزی قارون بنی‌اسرائیل را در یکجا جمع کرد، و سپس نزد موسی - علیه السلام - آمد و گفت: «ای موسی! قوم تو برای استماع سخنرانی و موعظه شما، اجتماع کرده‌اند.»
موسی - علیه السلام - نزد قوم خود آمد، و شروع به سخن کرد، تا به اینجا رسید، گفت: «ای بنی‌اسرائیل! کسی که دزدی کند، دستش را جدا می‌کنیم، کسی که نسبت زنا (از روی دروغ) به کسی بدهد، هشتاد شلّاق به او می‌زنیم، و اگر کسی زنا کند ولی همسر نداشته باشد، صد تازیانه به او می‌زنیم، ولی اگر همسر داشته باشد، او را سنگسار می‌کنیم تا جان بدهد.»
ناگهان قارون در میان جمعیت فریاد زد: «وَ اِنْ کُنْتَ اَنْتَ؛ اگر چه زناکار خودت باشی؟!»
موسی گفت: «وَ اِنْ کُنْتُ اَنَا؛ اگر چه خودم باشم.»
قارون گفت: بنی‌اسرائیل می‌گویند تو با فلان زن روسپی زنا کرده‌ای.»
موسی - علیه السلام - گفت: آن زن را به اینجا بیاورید، اگر گفت با من زنا کرده، سخن او را بگیرید و مرا سنگسار کنید.
عده‌ای رفتند و آن زن را آوردند، موسی - علیه السلام - به او رو کرد و گفت: «ای زن آیا من با تو زنا کرده‌ام؟! آن گونه که این قوم می‌گویند؟»
زن گفت: «نه، آنها دروغ می‌گویند، آنها با من قرارداد بستند که این نسبت دروغ را به تو بدهم.»
موسی - علیه السلام - به خاک افتاد و سجده شکر بجا آورد که خداوند آبرویش را حفظ نمود. در اینجا بود که مجازات قارون زشت سیرت، از طرف خدا صادر شد.
خداوند بر قارون و آن جمعیت، غضب کرد و به موسی - علیه السلام - فرمود: به زمین فرمان بده تا قارون و خانه‌اش را در کام خود فرو برد.
موسی - علیه السلام - به زمین گفت: «آنها را بگیر.» زمین آنها را تا ساق پایشان گرفت، باردیگر موسی گفت: «ای زمین آنها را بگیر.» زمین آنها را تا زانوانشان گرفت، باردیگر موسی - علیه السلام - گفت: «ای زمین آنها را بگیر.» زمین آنها را تا گردنهایشان گرفت، آنها ناله و گریه می‌کردند و به موسی التماس می‌نمودند که به آنها رحم کند، موسی برای آخرین بار گفت: «ای زمین آنها را بگیر.» زمین همه آنها را در کام خود فروبرد.
خداوند به موسی - علیه السلام - وحی کرد: «به التماس آنها توجّه و ترحّم نکردی، ولی اگر آنها به من استغاثه می‌کردند، من جواب مثبت به آنها می‌دادم.»(3)

توهین قارون به موسی - علیه السلام - و نفرین موسی - علیه السلام -
طبق بعضی از روایات، هنگامی که بنی‌اسرائیل در مسیر خود به بیت‌المقدّس، چهل سال در بیابان تیه، ماندند، برای نجات خود از سرگردانی، همواره به قرائت تورات و دعا و گریه اشتغال داشتند. قارون بسیار خوش صدا بود و تورات و دعاها را با صدای شیوای خود می‌خواند، و براثر آگاهی به علم کیمیاگری، ثروت کلانی به دست آورد. وقتی که ماندگار شدن بنی‌اسرائیل به طول انجامید، قارون از آنها کناره گرفت و در مجالس مناجات و دعای آنها شرکت نمی‌کرد. روزی موسی - علیه السلام - نزد او رفت و به او هشدار داد که: «اگر از جمعیت ما کناره بگیری و در مجالس ما شرکت نکنی، مشمول عذاب الهی خواهی شد.»
قارون براثر خواخواهی گفتار موسی - علیه السلام - را به باد استهزاء گرفت، موسی - علیه السلام - با غم و اندوه از نزد او خارج شد، و در کنار قصر او نشست، قارون به خدمتکارانش دستور داد که خاکستری را با آب تر کنند و به سر و صورت موسی - علیه السلام - بریزند، آنها این اهانت را به آن حضرت نمودند، موسی - علیه السلام - بسیار ناراحت و دل‌شکسته شد و در مورد قارون نفرین کرد، خداوند آسمانها و زمین را مطیع موسی - علیه السلام - قرار داد، موسی - علیه السلام - به زمین فرمان داد: «قارون و کاخ قارون را در کام خود فرو ببر.»
زمین، قارون و کاخش را در کام خود فرو برد...(4)
حسرتی که تبدیل به تنفّر شد
قارون با ثروتهای کلان و اسکورتهای مجلّل و مرکبهای راهوار از خانه بیرون می‌آمد(5) و براثر جنون نمایش ثروت، ثروت خود را به رخ مردم می‌کشید.
حتی بعضی نوشته‌اند: قارون با یک جمعیت چهل هزار نفری در میان بنی‌اسرائیل رژه رفت، در حالی که چهارهزار نفر بر اسبهای گرانقیمت با پوشش‌های سرخ سوار بودند و نیز کنیزان سپیدرو با خود آورد که بر زین‌های طلایی که بر استرهای سفیدرنگ قرار داشت سوار بودند، لباسهایشان سرخ بود و همه غرق در زینت آلات طلا جلوه می‌کردند، و مطابق گفته بعضی، تعداد آنها هفتادهزار نفر بود.
اکثریت دنیاپرست که عقلشان در چشمشان بود، وقتی که آن صحنه پرزرق و برق را دیدند، با حسرت عمیق، آه سوزان از دل برمی‌کشیدند و چنین آرزو می‌کردند که ای کاش به جای قارون بودند، و حتی یک روز و یک ساعت و یک لحظه مانند قارون بودند. و می‌گفتند: «به راستی که قارون دارای بهره عظیمی از نعمتها است. آفرین بر قارون و ثروت سرشارش، چه جاه و جلالی و چه حشمتی که تاریخ نظیر آن را سراغ ندارد؟!»
در حقیقت هم قارون و هم آن آرزو کنندگان در کوره عظیم امتحان الهی

قرار گرفته بودند.
ولی در مقابل این اکثریت دنیاپرست، گروه اندکی از آگاهان و پرهیزکاران نیز بودند که می‌گفتند:
«وَیلَکُمْ ثَوابُ اللهِ خَیرٌ لِمَنْ آمَنَ و عَمِلَ صالِحاً؛ وای بر شما، ثواب و پاداش الهی برای کسانی که ایمان آورده و عمل صالح انجام می‌دهند بهتر است.»(6)
اما طولی نکشید که همان اکثریت دنیاپرست نیز، حقیقت را درک کردند، و بجای حسرت و آه، اظهار تنفّر به زرق و برق قارون می‌نمودند، و این در آن هنگام بود که خداوند بر قارون غضب کرد، و همه خانه و تشکیلاتش را در کام زمین فروبرد. در این وقت همان آرزومندان پرحسرت می‌گفتند: «وای بر ما گویی خداوند روزی را بر هرکس بخواهد گسترش می‌دهد، و بر هرکس بخواهد تنگ می‌گیرد، و کلید آن تنها در دست خدا است.»
از این رو در این فکر فرو رفتند که اگر آرزوی مصرّانه دیروز آنها به اجابت می‌رسید، و خدا آنها را به جای قارون قرار می‌داد، چه خاکی بر سر می‌کردند. از این رو در مقام شکر برآمده و گفتند: «اگر خداوند بر ما منّت نگذارده بود، ما را هم به قعر زمین فرو می‌برد، ای وای مثل اینکه کافران هرگز رستگار نمی‌شوند.(7) اکنون حقیقت را با چشم خود می‌نگریم، و نتیجه غرور و سرکشی و شهوت‌پرستی را می‌بینیم و می‌فهمیم که این گونه زندگی‌هایی که دورنمای دل‌انگیزی دارد، بسیار وحشت‌زا است.»
آری قارون که یک روز از دانشمندان مورد احترام بنی‌اسرائیل بود، امروز بر اثر غرور این گونه به خاک مذلّت نشست.

1- بحارالانوار، ج 13، ص 252.
2- قصص، 76.
3- اَمّا لَوْ اسْتَغا ثُوابی لاَجَبْتُهُمْ و لاَغَثْتُهُمْ (اقتباس از تاریخ طبری، ط بیروت، ج 1، ص 262-265).
4- بحارالانوار، ج 13، ص 251.
5- درباره اینکه قارون آن همه ثروت را از کجا آورده بود، مطالب گوناگونی گفته شده است، از بعضی از آیات استفاده می‌شود که او همکار مخفی فرعونیان بود، و مطابق بعضی از تواریخ، او نماینده فرعون در میان بنی‌اسرائیل بود و از سوی دیگر خزانه‌دار گنجهای فرعون، فرعون توسّط این منافق سرشناس، ثروت بنی‌اسرائیل را به غارت می‌برد، و پس از هلاکت فرعونیان، مقدار عظیمی از آن گنجها به دست قارون افتاد، و موسی - علیه السلام - تا آن زمان مجال آن را نیافته بود تا آن ثروت بادآورده را، مصادره کرده و به نفع مستضعفان به کارگیرد.

6- مضمون آیه 79 و 80 سوره قصص.
7- قصص، 82.

حضرت موسی (ع) / سرگردانی بنی‌اسرائیل و ویژگی‌های آنها
پس از هلاکت فرعون و فرعونیان، بنی‌اسرائیل همراه موسی - علیه السلام - از چنگال آنها نجات یافتند خداوند به بنی‌اسرائیل فرمان داد تا به سرزمین مقدّس فلسطین حرکت کنند و آنجا را محل سکونت خود قرار دهند. موسی - علیه السلام - فرمان خداوند را به آنها ابلاغ کرد.
بنی‌اسرائیل گفتند: «تا ستمگران (یعنی قوم عمالقه) از فلسطین بیرون نروند، ما به این فرمان عمل نمی‌کنیم و وارد سرزمین فلسطین نمی‌شویم.»
موسی - علیه السلام - از این سخن، سخت ناراحت شد، و به پیشگاه خداوند شکایت کرد، خداوند بر بنی‌اسرائیل غضب کرد و چنین مقرّر داشت که آنها چهل سال در بیابان (صحرای سینا) سرگردان بمانند.
گروهی از آنان از کار خود، سخت پشیمان شدند، و به درگاه خداوند روی آوردند، خداوند بار دیگر بنی‌اسرائیل را مشمول نعمتهای خود قرار داد که قسمتی از آنها در آیه 57 سوره بقره بازگو شده است آنجا که می‌خوانیم:
«و ابر را بر شما سایبان ساختیم و با مَنّ (شیره مخصوص و لذیذ درختان) و سَلْوی (پرندگان مخصوص شبیه کبوتر) از شما پذیرایی به عمل آوردیم و گفتیم از نعمتهای پاکیزه‌ای که به شما روزی دادیم بخورید.»
آری بنی‌اسرائیل در بیابان خشک و سوزان برای یک مدّت طولانی (چهل سال) نیاز به مواد غذایی کافی داشتند، این مشکل را نیز خداوند برای آنها حل کرد. و یک سایه گوارا همچون سایه ابر، برای آنها تشکیل داد که از آزار تابش سوزان آفتاب در امان بمانند.
از یک سو پرندگان از فضاهای دور می‌آمدند، و بنی‌اسرائیل آنها را صید کرده و غذای لذیذ از گوشت آنها تهیه می‌کردند، و از سوی دیگر براثر بارش بارانها، درختانی در بیابان رویید و سبز شد، و دارای صمغ و شیره مخصوصی شدند، و به این ترتیب از گرسنگی و تشنگی نجات یافتند.(1)
جوشیدن چشمه آب در بیابان بر اثر ضربه عصای موسی - علیه السلام -
بنی‌اسرائیل همراه موسی - علیه السلام - در بیابان خشک و سوزان صحرای سینا همچنان ادامه زندگی می‌دادند، آنها از جهت آب در مضیقه سختی قرار گرفتند، نزد موسی - علیه السلام - آمده و وضع ناهنجار خود را به او گفتند، و از او استمداد نمودند.
موسی - علیه السلام - از درگاه خداوند برای قوم خود تقاضای آب کرد، خداوند این تقاضا را قبول نمود و به موسی - علیه السلام - دستور داد که عصای خود را بر آن سنگ مخصوص که در آن بیابان بود بزنند.

موسی - علیه السلام - عصای خود را بر آن سنگ زد، ناگهان آب از آن جوشید و دوازده چشمه آب (به تعداد قبایل بنی‌اسرائیل که دوازده قبیله بودند) با شدّت و سرعت جاری شد.
موسی - علیه السلام - طبق فرمان خداوند به بنی‌اسرائیل فرمود: «از روزی‌های الهی بخورید و بیاشامید و در زمین فساد نکنید و موجب گسترش فساد نشوید.»(2)
توقّع بیجا
بنی‌اسرائیل در عین آنکه همواره توسّط موسی - علیه السلام - مشمول مواهب و نعمتهای الهی می‌شدند، ولی از بهانه‌جویی دست نمی‌کشیدند. این بار به آن غذاهای «مَنّ و سَلْوی» (شیره درخت و گوشت پرندگان) اکتفا نکرده نزد موسی - علیه السلام - آمده و تقاضای غذاهای متنوّع نمودند و چنین گفتند: «ای موسی! از خدای خود بخواه از آنچه از زمین می‌روید از سبزیجات، خیار، سیر، عدس و پیاز برای ما برویاند، ما هرگز حاضر نیستیم به یک نوع غذا اکتفا کنیم.»
موسی - علیه السلام - به آنها گفت: «آیا شما غذای پست‌تر از آنچه خدا به شما داده انتخاب می‌کنید؟ اکنون که چنین است وارد شهر (سرزمین فلسطین) شوید، زیرا آنچه می‌خواهید در آنجا وجود دارد.»(3)
ولی آنها که حاضر نبودند با حاکمان جبّار فلسطین جهاد کنند و در این راه سستی می‌کردند، چگونه می‌توانستند وارد سرزمین فلسطین و شام شوند، از این رو گرفتار غضب الهی و ذلّت و پریشانی گشتند(4) و چهل سال در بیابان ماندند، این است وضع ذلّت‌بار آنان که در امر جهاد سستی می‌کردند، چنانکه در داستان بعد خاطرنشان می‌شود.
سستی بنی‌اسرائیل در جهاد و ذلّت آنها
حضرت موسی - علیه السلام - در بیابان سینا به بنی‌اسرائیل گفت: «به سرزمین مقدّس (بیت‌المقدس و شام) که خداوند برای شما مقرّر داشته وارد شوید، و به پشت سر خود بازنگردید و عقب‌نشینی نکنید که زیانکار خواهید شد.»
بنی‌اسرائیل گفتند: «ای موسی در آن سرزمین جمعیتی ستمگر (یعنی عمالقه که مردمی جبّار و یاغی بودند) هستند، ما هرگز به آن سرزمین وارد نمی‌شویم تا آنها از آن سرزمین خارج شوند.»(5)
این پاسخ بنی‌اسرائیل بیانگر ضعف و سستی آنها در مسأله جهاد است، استعمار فرعونی آن چنان آنها را ذلیل و زبون نموده بود که آنها هرگز حاضر نبودند برای حفظ عزّت خود، با یاغیان بجنگند، و خود را به رنج و زحمت جهاد بیفکنند، آنها حتّی به موسی گفتند:
«فَاذْهَبْ اَنْتَ و رَبُّکَ فَقاتِلا اِنّا ههُنا قاعِدُونَ؛ تو و پروردگارت بروید و با آنان بجنگید، ما همین جا نشسته‌ایم.»

ولی در میان بنی‌اسرائیل، دو نفر رادمرد که از خدا می‌ترسیدند و خداوند به آنها نعمت عقل و ایمان و شهامت داده بود گفتند: «شما وارد دروازه شهر آنان شوید، هنگامی که وارد شدید پیروز خواهید شد و بر خدا توکّل کنید اگر ایمان دارید.»(6)

این دو نفر یوشع بن نون (وصی موسی) و کالب بن یوفنا بودند، مطابق پاره‌ای از روایات، حضرت موسی - علیه السلام - یوشع را پیشاپیش بنی‌اسرائیل به جنگ عمالقه فرستاد. آنها به فرماندهی یوشع به شهر اَریحا هجوم بردند و با ستمگران آنجا جنگیدند تا بر آنها پیروز شدند. موسی - علیه السلام - وارد شهر اَریحا شد و پس از مدّتی در آنجا از دنیا رفت.

یوشع جانشین موسی - علیه السلام - شد و به عنوان یکی از پیامبران، زمام امور بنی‌اسرائیل را به دست گرفت و راه موسی - علیه السلام - را ادامه داد، و سرانجام بر همه سرزمین شام مسلط شد، و پس از 27 سال زندگی بعد از موسی - علیه السلام - از دنیا رفت.

در این هنگام کالب بن یوفنا جانشین او شد و زمام رهبری بنی‌اسرائیل را به دست گرفت.(7)

1- سرگردانی چهل سال آنها در بیابان، براثر کوتاهی و گناه خودشان بود که ذلّت را بر جهاد ترجیح دادند، اگر آنها وارد شهر فلسطین می‌شدند و با عمالقه می‌جنگیدند و آن ستمگران را از آنجا بیرون می‌کردند، این گونه گرفتار بیابان نمی‌شدند، گویی لازم بود چهل سال بگذر تا نسل انقلابی جدید روی کار آیند و به جنگ عمالقه بروند، و خود و مردم را از حاکمان زورمند و یاغی نجات دهند.

2- بقره، 60.

3- بقره، 61.

4- اقتباس از آیه 61 بقره.

5- مائده، 22 و 21.

6- مائده، 24 و 23.

7- اقتباس از بحارالانوار، ج 13، ص 374-375.

حضرت موسی (ع) / ماجرای بَلْعم باعورا
بلعم باعورا از علمای بنی‌اسرائیل بود، و کارش به قدری بالا گرفت که اسم اعظم می‌دانست و دعایش به استجابت می‌رسید.
روایت شده: موسی - علیه السلام - با جمعیتی از بنی‌اسرائیل به فرماندهی یوشع بن نون و کالب بن یوفنا از بیابان تیه بیرون آمده و به سوی شهر (بیت‌المقدس و شام) حرکت کردند، تا آن را فتح کنند و از زیر یوغ حاکمان ستمگر عمالقه خارج سازند.
وقتی که به نزدیک شهر رسیدند، حاکمان ظالم نزد بلعم باعورا (عالم معروف بنی‌اسرائیل) رفته و گفتند از موقعیت خود استفاده کن و چون اسم اعظم الهی را می‌دانی، در مورد موسی و بنی‌اسرائیل نفرین کن.
بَلْعَم باعورا گفت: «من چگونه در مورد مؤمنانی که پیامبر خدا و فرشتگان، همراهشان هستند، نفرین کنم؟ چنین کاری نخواهم کرد.»
آنها بار دیگر نزد بَلْعم باعورا آمدند و تقاضا کردند نفرین کند، او نپذیرفت، سرانجام همسر بلعم باعورا را واسطه قرار دادند، همسر او با نیرنگ و ترفند آنقدر شوهرش را وسوسه کرد، که سرانجام بَلْعم حاضر شد بالای کوهی که مشرف بر بنی‌اسرائیل است برود و آنها را نفرین کند.
بَلْعم سوار بر الاغ خود شد تا بالای کوه رود، الاغ پس از اندکی حرکت سینه‌اش را بر زمین می‌نهاد و برنمی‌خاست و حرکت نمی‌کرد، بَلْعم پیاده می‌شد و آنقدر به الاغ می‌زد تا اندکی حرکت می‌نمود. بار سوم همان الاغ به اذن الهی به سخن آمد و به بَلْعم گفت: «وای بر تو ای بَلْعم کجا می‌روی؟ آیا نمی‌دانی فرشتگان از حرکت من جلوگیری می‌کنند.» بَلْعم در عین حال از تصمیم خود منصرف نشد، الاغ را رها کرد و پیاده به بالای کوه رفت، و در آنجا همین که خواست اسم اعظم را به زبان بیاورد و بنی‌اسرائیل را نفرین کند اسم اعظم را فراموش کرد و زبانش وارونه می‌شد به طوری که قوم خود را نفرین می‌کرد و برای بنی‌اسرائیل دعا می‌نمود.
به او گفتند: چرا چنین می‌کنی؟ گفت: «خداوند بر اراده من غالب شده است و زبانم را زیر و رو می‌کند.»
در این هنگام بَلْعم باعورا به حاکمان ظالم گفت: اکنون دنیا و آخرت من از من گرفته شد، و جز حیله و نیرنگ باقی نمانده است. آنگاه چنین دستور داد: «زنان را آراسته و آرایش کنید و کالاهای مختلف به دست آنها بدهید تا به میان بنی‌اسرائیل برای خرید و فروش ببرند، و به زنان سفارش کنید که اگر افراد لشکر موسی - علیه السلام - خواستند از آنها کامجویی کنند و

عمل منافی عفّت انجام دهند، خود را در اختیار آنها بگذارند، اگر یک نفر از لشکر موسی - علیه السلام - زنا کند، ما بر آنها پیروز خواهیم شد.»
آنها دستور بلعم باعورا را اجرا نمودند، زنان آرایش کرده به عنوان خرید و فروش وارد لشکر بنی‌اسرائیل شدند، کار به جایی رسید که «زمری بن شلوم» رئیس قبیله شمعون دست یکی از آن زنان را گرفت و نزد موسی - علیه السلام - آورد و گفت: «گمان می‌کنم که می‌گویی این زن بر من حرام است، سوگند به خدا از دستو تو اطاعت نمی‌کنم.»
آنگاه آن زن را به خیمه خود برد و با او زنا کرد، و این چنین بود که بیماری واگیر طاعون به سراغ بنی‌اسرائیل آمد و همه آنها در خطر مرگ قرار گرفتند.
در این هنگام «فنحاص بن عیزار» نوه برادر موسی - علیه السلام - که رادمردی قوی پنجه از امرای لشکر موسی - علیه السلام - بود از سفر سررسید، به میان قوم آمد و از ماجرای طاعون و علّت آن باخبر شد، به سراغ زمری بن شلوم رفت. هنگامی که او را با زن ناپاک دید، به آنها حمله نموده هر دو را کشت، در این هنگام بیماری طاعون برطرف گردید.
در عین حال همین بیماری طاعون بیست هزار نفر از لشکر موسی - علیه السلام - را کشت. موسی - علیه السلام - بقیه لشکر را به فرماندهی یوشع بازسازی کرد و به جبهه فرستاد و سرانجام شهرها را یکی پس از دیگری فتح کردند.(1)
خداوند ماجرای انحراف بلعم باعورا را به طور اشاره و سربسته در آیه 175 و 176 سوره اعراف ذکر کرده، در آیه 176 می‌فرماید:
«وَ لَوْ شِئْنا لَرَفَعْناهُ بِها وَ لکِنَّهُ أَخْلَدَ إِلَی الْأَرْضِ وَ اتَّبَعَ هَواهُ فَمَثَلُهُ کَمَثَلِ الْکَلْبِ إِنْ تَحْمِلْ عَلَیهِ یلْهَثْ أَوْ تَتْرُکْهُ یلْهَثْ ذلِکَ مَثَلُ الْقَوْمِ الَّذِینَ کَذَّبُوا بِآیاتِنا فَاقْصُصِ الْقَصَصَ لَعَلَّهُمْ یتَفَکَّرُونَ؛ و اگر می‌خواستیم مقام او (بلعم باعورا) را با این آیات و علوم و دانشها بالا می‌بردیم، امّا اجبار برخلاف سنّت ما است، او را به حال خود رها کردیم، و او به پستی گرایید و از هوای نفس پیروی کرد، مثل او همچون سگ (هار) است، اگر به او حمله کنی دهانش را باز و زبانش را بیرون می‌آورد، و اگر او را به حال خود واگذاری باز همین کار را می‌کند (گویی چنان تشنه دنیاپرستی است که هرگز سیراب نمی‌شود) این مَثَل گروهی است که آیات ما را تکذیب کردند، این داستان‌ها را (برای آنها) بازگو کن شاید بیندیشند و بیدار شوند.»(2)
آری این است نتیجه فرهنگ بی‌عفّتی و انحراف جنسی، که وقتی نیرنگبازان از راه‌های دیگر شکست خوردن با رواج دادن فرهنگ غلط، دین و دنیای مردم را تباه می‌سازند، که به گفته بعضی طاعون موجب هلاکت 90 هزار نفر از لشکر موسی - علیه السلام - گردید.(3)

سه دعای ناکام

در مورد شأن نزول آیه 175 سوره اعراف (که در داستان قبل ذکر شد) روایت دیگر شده که نظر شما را به آن جلب می‌کنیم:

در بنی‌اسرائیل زاهدی زندگی می‌کرد، خداوند (توسط پیامبر آن عصر) به او ابلاغ کرد که سه دعای تو به استجابت خواهد رسید، آن زاهد بی‌همّت و نادان در این فکر فرورفت که این دعاها را در کجا به کار برد، با همسرش مشورت کرد، همسرش گفت: «سالها است که در خدمت تو هستم و در سختی و آسایش با تو همراهی کرده‌ام، یکی از آن دعاها را در مورد من مصرف کن و از خدا بخواه مرا از زیباترین زنان بنی‌اسرائیل گرداند، تا تو از زیبایی من بهره‌مند گردی.»

زاهد پیشنهاد او را پذیرفت و دعا کرد، او از زیباترین زنان شد، آوازه زیبایی او به همه جا رسید، مردم از هرسو برای او نامه‌های عاشقانه نوشتند، و آرزوی ازدواج با او نمودند، او مغرور شد و بنای ناسازگاری با شوهرش نهاد، سرانجام شوهرش خشمگین شد و از دعای دوّم استفاده نموده و گفت: «خدایا از دست این زن جانم به لبم رسیده، او را مسخ گردان.» دعایش مستجاب شد و زن به صورت خرس درآمد، وقتی که چنین شد، فرزندان او به زاهد اعتراض کردند، اعتراض آنها شدید شد و زاهد ناگزیر از دعای سوم خود استفاده کرد و گفت: «خدایا همسرم را به صورت نخستین خود بازگردان.» زن به صورت اوّل بازگشت. به این ترتیب سه دعای مورد اجابت زاهد به هدر رفت. و آن زاهد نادان بر اثر مشورت با زن نادانتر از خود، سه گنجینه را که می‌توانست به وسیله آن، سعادت دنیا و آخرتش را تحصیل کند، باطل و نابود نمود.(4)

1- بحارالانوار، ج 13، ص 373 و 374.

2- اعراف، 175.

3- بحارالانوار، ج 13، ص 375.

4- جوامع الحکایات محمد عوفی به قلم روان از نگارنده)، ص 322. در کتاب سیاستنامه، ص 222، از این شوهر و زن به نامهای یوسف و کُرْسُف یاد شده است. ناگفته نماند که در روایات ما، آیه مذکور (175 اعراف) درباره «بلعم باعورا» دانشمند معروف بنی‌اسرائیل نازل شده که به خاطر داشتن مقام اسم اعظم، دعایش مستجاب می‌شد و بر اثر سازش با مخالفان موسی - علیه السلام - این مقام از او سلب گردید و دیگر دعایش به استجابت نمی‌رسید. (چنانکه خاطرنشان شد).

حضرت موسی (ع) / داستان گاو بنی‌اسرائیل
ماجرای گاو بنی‌اسرائیل، مختلف نقل شده، ما در اینجا نظر شما را به ذکر یکی از آن روایات، با توجّه به روایات دیگر و آیات 67 تا 73 سوره بقره، جلب می‌کنیم.
مرد نیکوکاری به پدر و مادر خود احترام می‌کرد. در یکی از روزها که پدرش در خواب بود معامله پر سودی برایش پیش آمد، ولی مغازه‌اش بسته بود و کلید مغازه نزد پدرش بود و پدرش نیز در آن وقت خوابیده بود. فروختن کالا، بستگی به بیدار کردن پدر داشت، تا کلیدی را که در نزد پدر بود بگیرد. مرد نیکوکار آن معامله پرسود را به خاطر بیدار نکردن پدر، انجام نداد (و به خاطر احترام به پدر، از سود کلانی که معادل 70 هزار درهم بود، گذشت) و مشتری رفت. وقتی پدر بیدار شد و از ماجرا اطّلاع یافت، از پسر مهربانش تشکّر کرد و گاوی را که داشت به پسرش بخشید و گفت: «امیدوارم خیر و برکت بسیار، از ناحیه این گاو به تو برسد.»
این از یک سو، و از سوی دیگر یکی از جوانان نیک بنی‌اسرائیل از دختری خواستگاری کرد، به او جواب مثبت دادند، پسرعموی او که جوان آلوده به گناه بود، از همان دختر خواستگاری کرد. خواستگاری او را رد کردند، او کینه پسرعمویش را به دل گرفت تا اینکه شبی او را غافلگیر کرده و کشت و جنازه‌اش را در یکی از محلّه‌ها انداخت. فردای آن روز کنار جنازه آمد و با گریه و داد و فریاد، تقاضای خونبها کرد و گفت: «هر کس او را کشته، خونبهایش به من می‌رسد، و اگر قاتل پیدا نشد، اهل آن محل باید خونبها را بپردازند!»
موضوع پیچیده شد و اختلاف، شدید گردید، چون تعیین قاتل از طریق عادی ممکن نبود و ادامه این وضع ممکن بود موجب فتنه و قتل عظیم شود، نزد موسی - علیه السلام - آمدند تا او از خدا بخواهد قاتل را معرّفی کند.
موسی - علیه السلام - حلّ مشکل را از درگاه خدا خواست، خداوند دستوری به او داد، موسی - علیه السلام - آن دستور را به قوم خود چنین بیان کرد:
خداوند به شما دستور می‌دهد ماده گاوی را ذبح کنید و قطعه‌ای از بدن آن را به مقتول بزنید، تا زنده شود و قاتل را معرّفی کند و درگیری پایان یابد.
بنی‌اسرائیل: آیا ما را مسخره می‌کنی؟
موسی: به خدا پناه می‌برم از اینکه از جاهلان باشم.
بنی‌اسرائیل اگر کار را در همین جا ختم می‌کردند، زود به نتیجه می‌رسیدند، ولی بر اثر سؤالهای مکرّر، خودشان کار خود را دشوار نمودند،

به موسی گفتند: «از خدا بخواه برای ما روشن کند که این ماده گاو، باید چگونه باشد؟»
موسی: خدا می‌فرماید: ماده گاوی که نه پیر و از کار افتاده، و نه جوان باشد، بلکه میان این دو باشد، آنچه به شما دستور داده شد زود انجام دهید.
بنی‌اسرائیل: از خدا بخواهد که چه رنگی داشته باشد.
موسی: خداوند می‌فرماید: گاوی زردرنگ که رنگ آن بینندگان را شاد سازد.
بنی‌اسرائیل: از خدا بخواه بیشتر توضیح دهد، زیرا چگونگی این گاو برای ما مبهم است، اگر خدابخواهد ما هدایت خواهیم شد.
موسی: خداوند می‌فرماید: گاوی باشد که برای شخم زدن رام نشده، و برای زراعت آبکشی ننموده است و هیچ عیب و رنگ دیگری در او نیست.
بنی‌اسرائیل: اکنون مطلب روشن شد. حقّ مطلب را برای ما آوردی.(1)
بنی‌اسرائیل به جستجو پرداختند تا گاوی را با همین اوصاف بیابند، سرانجام چنین گاوی را از خانه همان مرد نیکوکاری که به پدر و مادر احترام می‌کرد و پدرش گاوی به او بخشیده بود یافتند، آن گاو را پس از چانه‌زنی‌های مکرّر به قیمت بسیار گران یعنی به پُر بودن پوست آن از طلا، خریدند و گاو را آوردند. به دستور موسی - علیه السلام - آن گاو را ذبح کرده، دم او را قطع کردند و به مقتول زدند، او به اذن خدا زنده شد و گفت: «فلان پسرعمویم که ادّعای خونبهای مرا دارد، قاتل من است.»
معمّا حل شد و قاتل به مجازات رسید و مقتول زنده شده با دختر عموی خود ازدواج کرد و مدّت زمانی با هم زندگی کردند و آن مرد نیکوکار، که به پدر و مادر نیکی می‌کرد به سود کلانی رسید و پاداش نیکوکاریش را گرفت، حضرت موسی - علیه السلام - فرمود:
«اُنْظُرُوا اِلی الْبِرِّ ما بَلَغَ بِاَهْلِهِ؛ به نیکی بنگرید که چه پاداش سودمندی به صاحبش می‌بخشد!»(2)

1- مضمون آیات 67 تا 71 سوره بقره.
2- اقتباس از بحارالانوار، ج 13، ص 259 به بعد؛ عیون اخبار الرّضا، ج 2، ص 13؛ مجمع البیان و تفسیر قمی، ذیل آیات مورد بحث.

حضرت موسی (ع) / ارتباط موسی (ع) با خداوند
راز لقب «کلیمُ الله» برای موسی - علیه السلام -
امام صادق - علیه السلام - فرمود: خداوند به حضرت موسی بن عمران - علیه السلام - وحی کرد: «ای موسی! آیا می‌دانی که چرا تو را برای هم کلامی خودم برگزیدم، نه دیگران را؟!» (با تو هم‌سخن شدم و تو به مقام کلیم الله» نائل شدی)
موسی - علیه السلام - عرض کرد: «نه، راز این مطلب را نمی‌دانم!»
خداوند، به او وحی کرد: «ای موسی! من بندگانم را زیر و رو (و بررسی کامل) نمودم در میان آنها هیچکس را در برابر خودم، متواضعتر و فروتن‌تر از تو ندیدم.
«یا موسی اِنَّکَ اِذا صَلَّیتَ، وَضَعْتَ خَدَّکَ عَلَی التُّرابِ؛ ای موسی! تو هرگاه، نماز می‌گزاری، گونه خود را روی خاک می‌نهی و چهره‌ات را روی زمین می‌گذاری.»(1)
به این ترتیب، در می‌یابیم که عالیترین مرحله عبادت، کوچکی نمودن بیشتر در برابر خدا است.
عدالت دقیق خداوند
روزی حضرت موسی - علیه السلام - از کنار کوهی عبور می‌کرد، چشمه‌ای در آنجا دید، از آب آن وضو گرفت، به بالای کوه رفت، و مشغول نماز شد.
در این هنگام دید اسب‌سواری کنار چشمه آمد و از آب آن نوشید، و کیسه‌اش را که پر از درهم بود از روی فراموشی در آنجا گذاشت و رفت.
پس از رفتن او، چوپانی کنار چشمه آمد (تا از آب چشمه بنوشد) چشمش به کیسه پول افتاد، آن را برداشت و رفت.
سپس پیرمردی خسته، که بار هیزمی برسر نهاده بود کنار چشمه آمد، بار هیزمش را بر زمین گذاشت و به استراحت پرداخت.
در این هنگام، اسب‌سوار در جستجوی کیسه پول خود به کنار چشمه بازگشت و چون کیسه‌اش را نیافت به سراغ پیرمرد که خوابیده بود رفته و گفت: کیسه مرا تو برداشته‌ای، چون غیر از تو کسی اینجا نیست. پیرمرد گفت: من از کیسه تو خبر ندارم. گفتگو بین اسب‌سوار و پیرمرد شدید شد و منجر به درگیری گردید. اسب‌سوار، پیرمرد را کشت و از آنجا دور شد.
موسی - علیه السلام - (که ظاهر حادثه را عجیب و برخلاف عدالت می‌دید) عرض کرد:
«یا رَبِّ کَیفَ الْعَدْلُ فِی هذِهِ الْاُمُورِ؛ پروردگارا! عدالت در این امور چگونه است.»

خداوند به موسی - علیه السلام - وحی کرد: آن پیرمرد هیزم‌شکن، پدر اسب‌سوار را کشته بود. (امروز توسط پسر مقتول قصاص شد) و پدر اسب‌سوار به همان اندازه پولی که در کیسه بود به پدرچوپان بدهکار بود، امروز چوپان به حقّ خود رسید. به این ترتیب قصاص و ادای دَین انجام شد، و انا حکمٌ عدلٌ؛ و من داور عادل هستم.(2)

نگاه به آن سوی پرده‌ها

امام باقر - علیه السلام - فرمود: روزی موسی - علیه السلام - در کنار دریا عبور می‌کرد، ناگاه دید صیادی کنار دریا آمد و دربرابر خورشید سجده کرد و سخنان شرک‌آلود گفت، سپس تور خود را به دریا انداخت و بیرون کشید، آن تور پر از ماهی بود، و این کار سه بار تکرار شد، در هر سه بار، تور او پر از ماهی بود.

او ماهی‌ها را برداشت و از آنجا رفت. سپس صیاد دیگری به آنجا آمد و وضو گرفت و نماز خواند و حمد و شکر الهی را بجا آورد، آنگاه تور خود را به دریا افکند و بیرون کشید، دید توخالی است. بار دوّم تور خود را به دریا افکند و بیرون کشید، دید تنها یک ماهی کوچک در میان تور است. حمد و سپاس الهی گفت و از آنجا رفت.

موسی - علیه السلام - عرض کرد: «خدایا! چرا بنده کافر تو با اینکه با حالت کفر آمد آن همه ماهی نصیب او شد، ولی نصیب بنده با ایمان تو، تنها یک ماهی کوچک بود؟»

خداوند به موسی - علیه السلام - چنین وحی کرد: «به جانب راست خود نگاه کن.» موسی نگاه کرد، نعمت‌های فراوانی را که خداوند برای بنده مؤمن فراهم کرده مشاهده نمود. سپس خداوند به موسی وحی کرد: «به جانب چپ خود نگاه کن.» موسی - علیه السلام - نگاه کرد، آنچه از عذاب‌های سخت را که خداوند برای بنده کافرش مهیا نموده دید.

سپس خداوند فرمود: «ای موسی! با آن همه عذاب که در کمین کافر است آنچه را که به او (از ماهی‌های فراوان) دادم، چه سودی به حال او دارد؟ و با آن همه از نعمت‌های فراوان که برای بنده مؤمن ذخیره کرده‌ام، آنچه را که امروز از او بازداشته‌ام، چه ضرری به حال او خواهد داشت؟»

موسی - علیه السلام - عرض کرد:

«یا رَبِّ یحِقُّ لِمَنْ عَرَفَکَ اَنْ یرْضی بِما صَنَعْتَ؛ پروردگارا! برای کسی که تو را شناخته سزاوار است که به آنچه انجام دهی راضی و خشنود باشد.»(3)

راضی شدن به مقدّرات الهی بهتر است

امام صادق - علیه السلام - فرمود: گروهی از بنی‌اسرائیل نزد موسی - علیه السلام - آمدند و گفتند: «از خدا بخواه هر وقت ما خواستیم برای ما باران بفرستد.» موسی - علیه السلام - از درگاه خدا چنین خواست، خدا

جواب مثبت داد.
آنها هروقت باران می‌خواستند، باران می‌بارید، زراعت آنها بسیار رونق گرفت و رشد فوق‌العاده نمود، ولی هنگام درو و چیدن محصول، دیدند محصول همه پوچ و فاسد شده است، آنها ماجرا را به موسی - علیه السلام - گفتند، موسی - علیه السلام - شکایت آنها را به خدا عرض کرد، خداوند فرمود:
«یا مُوسی! اَنَا کُنْتُ الْمُقَدِّرُ لِبَنِی اِسْرائِیلَ فَلَمْ یرْضَوْا بَتَقْدِیرِی فَاَجَبْتُهُم اِلی اِرادَتِهِم؛ ای موسی! من تقدیر کننده مدبّر برای بنی‌اسرائیل هستم، آنها به تقدیرات من راضی نشدند، از این رو طبق خواست آنها به آنها پاسخ دادم.»(4)
ارزش نهی از منکر و هدایت کردن
امام صادق - علیه السلام - فرمود: در میان بنی‌اسرائیل عابدی بود، هرگز گناه نمی‌کرد و همواره به عبادت خدا مشغول بود، ابلیس بسیار ناراحت شد، با دمیدن به دماغش اعلام کرد تا فرزندانش به حضور بیایند، به دنبال این اعلام همه شیطانها در نزد ابلیس (پدرشان) اجتماع کردند، ابلیس گفت: «چه کسی از میان شما می‌توان فلان عابد را گمراه کند که بی‌گناهی او سخت مرا ناراحت کرده است؟!»
هریک از آنها سخنی گفتند، یکی گفت: من از ناحیه زنان او را گمراه می‌کنم، ابلیس گفت: این پیشنهاد تو بی‌فایده است، او فریب زنان را نمی‌خورد.
دیگری گفت: من به وسیله شراب و سایر نوشیدنی‌های لذیذ او را فریب می‌دهم. ابلیس گفت: «فایده ندارد، او گول لذّتهای دنیا را نمی‌خورد.»
دیگری گفت: من او را می‌توانم فریب دهم، ابلیس گفت: چگونه؟ او گفت: از راه عبادت، ابلیس گفت: «پیشنهاد خوبی کردی، همین کار را دنبال کن.»
آن شیطان به صورت انسان وارد عبادتگاه عابد شد، و در پیش روی او مشغول به نماز و عبادت شد و شب و روز بدون استراحت به عبادت خود ادامه داد.
عابد تعجّب کرد و با خود می‌گفت: این عابد تازه وارد، چقدر توفیق سرشار برای عبادت دارد، از او سؤال می‌کرد، ولی شیطان اعتنا نکرده و به عبادتش ادامه می‌داد. تا اینکه به طور مکرّر گفت: «ای بنده خدا بگو بدانم به خاطر چه عاملی این گونه برای انجام عبادت آمادگی یافته‌ای؟!»
سرانجام شیطان به عابد گفت: «من یک گناهی را انجام داده‌ام، هروقت به یاد آن می‌افتم، از ترس آن، بیشتر مشتاق عبادت می‌شوم» (تا باعبادت خود جبران کنم و آن گناه را به طور کلی از زندگی خود دور سازم).
عابد: آن گناه چه گناهی بوده، به من خبر بده تا من نیز آن را انجام دهم و سپس توبه کنم و به توفیق سرشار برای عبادت دست یابم.

شیطان: این دو درهم را از من بگیر و وارد شهر شو، و در فلان جا به در خانه‌ای برو، در آنجا زنی هست با او زنا کن، و سپس بازگرد.
عابد جاهل وارد شهر شد و آدرس آن زن را از مردم پرسید، مردم خانه او را به عابد نشان دادند و پیش خود می‌گفتند: لابد عابد می‌خواهد آن زن بدکار را موعظه و هدایت کند.
عابد به سوی خانه آن زن رفت، و پس از اجازه وارد خانه او شد، زن وقتی که شکل و لباس عابد را دید، گفت: «آمدن تو با این قیافه به اینجا تناسب ندارد، برای چه به اینجا آمده‌ای؟» عابد قصّه خود را نقل کرد.
آن زن گفت: ای بنده خدا! اوّلاً: ترک گناه برای کسب توبه، راهوارتر است، ثانیاً: از کجا هرکسی توبه کرد، توبه‌اش پذیرفته می‌شود؟ بدان که آن راهنمای تو شیطان بوده است که خواسته به این طریق تو را گول بزند، اینک به معبد خود برگرد ببین او در آنجا نیست، عابد به معبد خود بازگشت و در آنجا کسی را ندید.
آن زن شب آن روز از دنیا رفت، صبح آن شب ناگاه مردم دیدند بر در خانه او این جمله نوشته شده:
«اُحْضُرُوا فُلانَة فَاِنَّها مِنْ اَهْلِ الْجَنَّة؛ برای تشییع جنازه این زن حاضر شوید که او اهل بهشت است.»
مردم در شک افتادند، که این جمله با اعمال آن زن تناسب ندارد، سه روز از این قضیه گذشت، در این هنگام خداوند به حضرت موسی - علیه السلام - چنین وحی کرد:
«کنار جنازه آن زن حاضر شو، و بر آن نماز بخوان، و به مردم امر کن که بر آن جنازه نماز بخوانند، زیرا من او را آمرزیدم و بهشت را بر او واجب کردم، چرا که او بنده من (فلان عابد) را از گناه کردن باز داشت.»(5)
موسی - علیه السلام - فرمان خدا را اجرا کرد، و به این ترتیب یک بانوی غریق در آلودگی بر اثر امر به معروف و نهی از منکر، و بازداشتن انسانی از گناه، آن چنان مشمول رحمت الهی شد، که خداوند او را از اهل بهشت قرار داد و به پیامبر اولوالعزمش موسی - علیه السلام - فرمان داد تا با مردم، حاضر گردند و با تجلیل و احترام جنازه او را بردارند و به خاک بسپارند.
راز محبوبیت موسی - علیه السلام - نزد خدا
خداوند به موسی - علیه السلام - وحی کرد: «ای برگزیده‌ام تو را بسیار دوست دارم.»
موسی: کدام خصلت من است که مرا محبوب پیشگاهت نموده است؟
خداوند: تو نسبت به ما مانند آن کودکی هستی که حتّی هنگام قهر مادرش، به مادر پناه می‌برد، و تنها او را حامی خود می‌داند، تو وقتی در درگاه ما مناجات می‌کنی و می‌گویی «ای خدا تنها تو را می‌پرستم و تنها از تو کمک

می‌جویم»، در حقیقت تنها مرا می‌پرستی و تنها از من کمک می‌جویی، این است راز محبوبیت ویژه تو در پیشگاه من.»

غیر من پیشت چون سنگست و کلوخ *** گر صبّی و گر جوان و گر شیوخ
خاطر تو هم ز مادر خیر و شر *** التفاتش نیست در جای دگر(6)

راز مستجاب شدن دعا

موسی - علیه السلام - از محلی عبور می‌کرد، دید شخصی با گریه و راز و نیاز، مکرّر می‌گوید: «خدایا خواسته‌ام را برآور.» موسی از آنجا گذشت و پس از یک هفته به آنجا بازگشت، دید هنوز آن شخص مشغول دعا است و خواسته‌اش را از خدا می‌طلبد، خداوند به موسی چنین وحی کرد: «اگر این شخص آنقدر دعا کند که زبانش بریده گردد و از دهانش بیرون بیفتد، دعایش را مستجاب نمی‌کنم، زیرا او مرا از غیر طریقی که تعیین کرده‌ام (بدون اعتقاد به رهبری تو) دعا می‌کند.»(7)

1- اصول کافی، ج 2، ص 123.
2- بحارالانوار، ج 64، ص 117 و 118.
3- اعلام الدین دیلمی، بحارالانوار، ج 13، ص 349 و 350.
4- بحارالانوار، ج 14، ص 489.
5- روضة الکافی، ص 384 و 385.
6- دیوان مثنوی، به خط میرخانی، ص 397، (دفتر چهارم).
7- بحارالانوار، ج 27، ص 180.

حضرت موسی (ع) / داستان موسی و خضر (ع)

از داستان‌های جالب زندگی موسی - علیه السلام - ماجرای شیرین او با حضرت خضر - علیه السلام - است که در قرآن سوره کهف آمده و دارای نکات و درسهای آموزنده گوناگونی است، در این راستا نظر شما به فرازهایی زیر از آن داستان جلب می‌کنیم.

سخنرانی موسی - علیه السلام - و ترک اولی او

هنگامی که فرعون و فرعونیان در دریای نیل غرق شده و به هلاکت رسیدند، بنی‌اسرائیل به رهبری حضرت موسی - علیه السلام - پس از سالها مبارزه، پیروز شدند و زمام امور رهبری به دست موسی - علیه السلام - افتاد.

او در یک اجتماع بسیار بزرگ (که می‌توان آن را به عنوان جشن پیروزی نامید) در حضور بنی‌اسرائیل سخنرانی کرد، مجلس بسیار باشکوه بود، ناگاه یک نفر از موسی - علیه السلام - پرسید: «آیا کسی را می‌شناسی که نسبت به تو اعلم (عالم‌تر) باشد؟»

موسی - علیه السلام - در پاسخ گفت: نه.

و مطابق بعضی از روایات، پس از نزول تورات و سخن گفتن مستقیم خدا با موسی - علیه السلام -، موسی در ذهن خود به خودش گفت: «خداوند هیچکس را عالم‌تر از من نیافریده است.» در این هنگام خداوند به جبرئیل وحی کرد موسی را دریاب که در وادی هلاکت افتاده. (یعنی براثر حالتی شبیه خودخواهی، در سراشیبی نزول از مقامات عالیه معنوی قرار گرفته، به یاریش بشتاب تا اصلاح شود. جبرئیل به سراغ موسی آمد...)

خداوند همان دم به موسی - علیه السلام - وحی کرد: آری داناتر از تو عبد و بنده ما خضر - علیه السلام - است، او اکنون در تنگه دو دریا،(1) در کنار سنگی عظیم است.

موسی - علیه السلام - عرض کرد: «چگونه به حضور او نایل شوم؟»

خداوند فرمود: «یک عدد ماهی بگیر و در میان زنبیل خود بگذار، و به سوی آن تنگه دو دریا برو، در هر جا که آن ماهی را گم کردی، آن عالم در همانجا است.»(2)

موسی - علیه السلام - در جستجوی استاد

موسی - علیه السلام - که دانش‌دوست بود، گفت: من دست از جستجو برنمی‌دارم تا به محل آن تنگه دو دریا برسم، هرچند مدّت طولانی به راه خود ادامه دهم.

موسی دوست و همسفری برای خود انتخاب کرد که همان مرد رشید و

شجاع و با ایمان بنی‌اسرائیل به نام یوشع بن نون بود، موسی یک عدد ماهی در میان زنبیل نهاد و اندکی زاد و توشه راه برداشت و همراه یوشع به سوی تنگه دو دریا حرکت کردند. هنگامی که به آنجا رسیدند در کنار صخره‌ای اندکی استراحت کردند، در همان جا موسی و یوشع، ماهی‌ای را به همراه داشتند، فراموش کردند. بعد معلوم شد که ماهی براثر رسیدن قطرات آب به طور معجزه‌آسایی خود را در همان تنگه به دریا افکنده و ناپدید شده است.
موسی و همسفرش از آن محل گذشتند، طولانی بودن راه و سفر موجب خستگی و گرسنگی آنها گردید، در این هنگام موسی - علیه السلام - به خاطرش آمد که غذایی به همراه خود آورده‌اند، به یوشع گفت: «غذای ما را بیاور که از این سفر سخت خسته شده‌ایم.»
یوشع گفت: آیا به خاطر داری هنگامی که ما به کنار آن صخره پناه بردیم، من در آنجا فراموش کردم که ماجرای ماهی را بازگو کنم، و این شیطان بود که یاد آن را از خاطر من ربود، و ماهی راهش را به طرز شگفت‌انگیز در دریا پیش گرفت و ناپدید شد.
و از آنجا که این موضوع به صورت نشانه‌ای برای موسی - علیه السلام - در رابطه با پیدا کردن عالِم، بیان شده بود موسی - علیه السلام - مطلب را دریافت و گفت: این همان چیزی است که ما می‌خواستیم و به دنبال آن می‌گشتیم. در این هنگام از همانجا بازگشتند و به جستجوی آن عالِم پرداختند، وقتی که به تنگه رسیدند حضرت خضر - علیه السلام - را در آنجا دیدند.(3) پس از احوالپرسی، موسی - علیه السلام - به او گفت:
«آیا من از تو پیروی کنم تا از آنچه به تو تعلیم داده شده است و مایه رشد و صلاح است به من بیاموزی؟»
خضر: تو هرگز نمیغتوانی همراه من صبر و تحمّل کنی، و چگونه می‌توانی در مورد رموز و اسراری که به آن آگاهی نداری شکیبا باشی؟
موسی: به خواست خدا مرا شکیبا خواهی یافت، و در هیچ کاری مخالفت فرمان تو را نخواهم کرد.
خضر: پس اگر می‌خواهی به دنبال من بیایی از هیچ چیز سؤال نکن، تا خودم به موقع، آن را برای تو بازگو کنم.
موسی - علیه السلام - مجدّداً این تعهّد را داد که با صبر و تحمّل همراه استاد حرکت کند و به این ترتیب همراه خضر - علیه السلام - به راه افتاد.(4)
دیدار موسی از سه حادثه عجیب
موسی و یوشع و خضر - علیه السلام - با هم به کنار دریا آمدند و در آنجا سوار کشتی شدند آن کشتی پر از مسافر بود، در عین حال صاحبان کشتی آنها را سوار کردند. پس از آنکه کشتی مقداری حرکت کرد، خضر - علیه

السلام - برخاست و گوشه‌ای از کشتی را سوراخ کرد و آن قسمت را شکست و سپس آن قسمت ویران شده را با پارچه و گل محکم نمود که آب وارد کشتی نشود.
موسی - علیه السلام - وقتی این منظره نامناسب را که موجب خطر جان مسافران می‌شد دید، بسیار خشمگین شد و به خضر گفت: «آیا کشتی را سوراخ کردی که اهلش را غرق کنی، راستی چه کار بدی انجام دادی؟»
حضرت خضر - علیه السلام - گفت: «آیا نگفتم که تو نمی‌توانی همراه من صبر و تحمّل کنی؟!»
موسی گفت: مرا به خاطر این فراموشکاری، بازخواست نکن و بر من به خاطر این اعتراض سخت نگیر.
از آنجا گذشتند و از کشتی پیاده شدند به راه خود ادامه دادند، در مسیر راه خضر - علیه السلام - کودکی را دید که همراه خردسالان بازی می‌کرد، خضر به سوی او حمله کرد و او را گرفت و کشت.
موسی - علیه السلام - با دیدن این منظره وحشتناک تاب نیاورد و با خشم به خضر - علیه السلام - گفت: «آیا انسان پاک را بی‌آنکه قتلی کرده باشد کشتی؟ به راستی کار زشتی انجام دادی.» حتّی موسی - علیه السلام - بر اثر شدّت ناراحتی به خضر - علیه السلام - حمله کرد و او را گرفت و به زمین کوبید که چرا این کار را کردی؟
خضر گفت: به تو نگفتم تو هرگز توانایی نداری با من صبر کنی؟
موسی - علیه السلام - گفت: اگر بعد از این از تو درباره چیزی سؤال کنم، دیگر با من مصاحبت نکن، چرا که از ناحیه من معذور خواهی بود.
از آنجا حرکت کردند تا اینکه شب به قریه‌ای به نام ناصره رسیدند، آنها از مردم آنجا غذا و آب خواستند، مردم ناصره، غذایی به آنها ندادند و آنها را مهمان خود ننمودند، در این هنگام خضر - علیه السلام - به دیواری که در حال ویران شدن بود نگاه کرد و به موسی - علیه السلام - گفت: به اذن خدا برخیز تا این دیوار را تعمیر و استوار کنیم تا خراب نشود. خضر - علیه السلام - مشغول تعمیر شد.
موسی - علیه السلام - که خسته و کوفته و گرسنه بود، و از همه مهمتر احساس می‌کرد شخصیت والای او و استادش به خاطر عمل نامناسب اهل آن آبادی سخت جریحه‌دار شده و در عین حال خضر - علیه السلام - به تعمیر دیوار آن آبادی می‌پردازد، بار دیگر تعهّد خود را به کلّی فراموش کرد و زبان به اعتراض گشود، اما اعتراضی سبکتر و ملایمتر از گذشته، گفت: «می‌خواستی در مقابل این کار اجرتی بگیری؟» اینجا بود که خضر - علیه السلام - به موسی - علیه السلام - گفت:
«هذا فِراقُ بَینِی وَ بَینِکَ...؛ اینک وقت جدایی من و تو است، اما به زودی راز آنچه را که نتوانستی بر آن صبر کنی، برای تو بازگو می‌کنم.»(5)

موسی - علیه السلام - سخنی نگفت، و دریافت که نمی‌تواند همراه خضر - علیه السلام - باشد و دربرابر کارهای عجیب او صبر و تحمّل داشته باشد.
توضیحات خضر - علیه السلام - در مورد سه حادثه عجیب
حضرت خضر - علیه السلام - راز سه حادثه شگفت‌انگیز فوق را برای موسی - علیه السلام - چنین توضیح داد:
اما آن کشتی مال گروهی از مستمندان بود که با آن در دریا کار می‌کردند، و من خواستم آن را معیوب کنم و به این وسیله آن کشتی را از غصب ستمگر زمان برهانم. چرا که پشت سرشان پادشاه ستمگری بود که هر کشتی سالمی را به زور می‌گرفت. معیوب کردن من، برای نگهداری کشتی برای صاحبانش بود.
و امّا آن نوجوان، پدر و مادرش با ایمان بودند و بیم داشتیم که آنان را به طغیان و کفر وادارد، از این رو خواستیم که پروردگارشان به جای او فرزندی پاک‌سرشت و با محبّت به آن دو بدهد.(6)
و امّا آن دیوار از آنِ دو نوجوان یتیم در آن شهر بود، گنجی متعلّق به آن یتیمان در زیر دیوار وجد داشت، و پدرشان مرد صالحی بود، و پروردگار تو می‌خواست آنها به حدّ بلوغ برسند و گنجشان را استخراج کنند. این رحمتی از پروردگار تو بود، من آن کارها را انجام دادم تا زیر دیوار محفوظ بماند و آن گنج خارج نشود و به دست بیگانه نیفتد، من این کارها را خودسرانه انجام ندادم. این بود راز کارهایی که نتوانستی در برابر آنها تحمّل کنی.(7)
موسی - علیه السلام - از توضیحات حضرت خضر - علیه السلام - قانع شد.
توصیه خضر - علیه السلام - و نوشته لوح گنج
هنگام جدایی خضر - علیه السلام - از موسی - علیه السلام -، موسی به او گفت: مرا سفارش و موعظه کن، خضر مطالبی فرمود از جمله گفت: «از سه چیز بپرهیز و دوری کن: 1. لجاجت 2. و از راه رفتن بی‌هدف و بدون نیاز 3. و از خنده بدون تعجّب، خطاهایت را بیاد بیاور و از تجسّس در خطاهای مردم پرهیز کن.»
از حضرت رضا - علیه السلام - نقل شده آن گنجی که زیر دیوار مخفی بود، لوح طلایی بود که در آن چنین نوشته شده بود:
«بِسْمِ اللهِ الرَّحْمنِ الرَّحِیم، مُحَمَّدٌ رَسولُ اللهِ، عَجِبْتُ لِمَنْ اَیقَنَ بِالمَوْتِ کَیفَ یفْرَحُ، عَجِبْتُ لِمَنْ اَیقَنَ بِالْقَدَرِ کَیفَ یحْزَنُ؟ و عَجِبْتُ لِمَنْ رأی الدُّنیا و تَقَلُّبَها بِاَهْلِها کیفَ یرْکَنُ اِلَیها، و ینْبَغِی لِمَنْ غَفَلَ عَنِ اللهِ اَلّا یتَّهَمَ اللهُ تَبارَکَ و تَعالی فی قَضائِهِ و لا یسْتَبْطِئَهُ فِی رِزْقِهِ؛ به نام خداوند بخشنده مهربان - تعجّب می‌کنم برای کسی که یقین به مرگ دارد چگونه شادی مستانه می‌کند؟ تعجّب می‌کنم برای کسی که یقین به قضا و قدر الهی دارد، چگونه اندوهگین می‌شود، تعجّب می‌کنم برای کسی که دنیا و دگرگونیهای آن را با اهلش می‌نگرد، چگونه بر آن اعتماد می‌کند؟ و سزاوار است آن

کسی که از خداوند غافل می‌گردد، خداوند متعال را در قضاوتش متّهم نکند، و در رزق و روزی رساندن او را به کندی و تأخیر یاد ننماید.»(8)
نیز روایت شده: بین آن پدر صالح و یتیمان که آن گنج را برای فرزندانش ذخیره کرده بود، هفتاد پدر واسطه بود، خداوند به خاطر نیکوکاری آن پدر (جدّ هفتادم) گنج او را به دو یتیم از نوه‌هایش رسانید، و پاداش نیکوکاری او را این گونه ادا کرد.(9)
ملاقات ابلیس با موسی - علیه السلام -
رسول خدا - صلی الله علیه و آله - فرمود: موسی - علیه السلام - در مکانی نشسته بود، ناگاه شیطان که کلاه دراز و رنگارنگی بر سر داشت، نزد موسی - علیه السلام - آمد و (به عنوان احترام موسی) کلاهش را از سرش برداشت و دربرابر موسی - علیه السلام - ایستاد و سلام کرد، و بین آن دو چنین گفتگو شد:
موسی: تو کیستی؟
ابلیس: من شیطان هستم.
موسی: ابلیس تو هستی، خدا تو را دربدر و آواره کند.
ابلیس: من نزد تو آمده‌ام تا به خاطر مقامی که در پیشگاه خدا داری، به تو سلام کنم.
موسی: این کلاه چیست که بر سر داری؟
ابلیس: با (رنگها و زرق و برق) این کلاه دل مردم را می‌ربایم.
موسی: به من از گناهی خبر بده که هرگاه انسان مرتکب آن گردد، تو بر او مسلط گردی.
ابلیس گفت: «اِذا اَعْجَبَتْهُ نَفْسُهُ، وَ اسْتَكْثَرَ عَمَلَهُ وَ صَغُرَفِی عَینیهِ ذَنْبُهُ؛ در سه مورد بر انسان مسلّط می‌شوم: 1. هنگامی که او از خود راضی شود (و اعمال خود را بپسندد و خودبین باشد) 2. هنگامی که او عملش را زیاد تصوّر کند 3. هنگامی که او گناهش را کوچک بشمرد.»(10)
دیدار موسی - علیه السلام - از غذای کرم در دل سنگ
هنگامی که حضرت موسی - علیه السلام - از طرف خداوند، برای رفتن به سوی فرعون و دعوت او به خداپرستی، مأمور گردید، موسی - علیه السلام - (که احساس خطر می‌کرد) به فکر خانواده و بچّه‌های خود افتاد، و به خدا عرض کرد: «پروردگارا چه کسی از خانواده بچّه‌های من، سرپرستی می‌کند؟!»
خداوند به موسی - علیه السلام - فرمان داد: «عصای خود را بر سنگ بزن.»
موسی - علیه السلام - عصایش را بر سنگ زد، آن سنگ شکست، در درون آن، سنگ دیگری نمایان شد، با عصای خود یک ضربه دیگر بر سر آن سنگ زد، آن نیز شکسته شد و در درونش سنگ دیگری پیدا گردید، موسی - علیه

السلام - ضربه دیگری با عصای خود بر سنگ سوم زد، و آن سنگ نیز شکسته شد، او در درون آن سنگ، کرمی را دید که چیزی به دهان گرفته و آن را می‌خورد.

پرده‌های حجاب از گوش موسی - علیه السلام - به کنار رفت و شنید آن کرم می‌گوید:

«سُبْحانَ مَنْ یرانِی و یسْمَعُ کَلامِی و یعْرِفُ مَکانِی و یذْکُرُنِی و لا ینْسانِی؛ پاک و منزه است آن خداوندی که مرا می‌بیند، و سخن مرا می‌شنود، و به جایگاه من آگاه است، و به یاد من هست، و مرا فراموش نمی‌کند.»(11)

به این ترتیب، موسی - علیه السلام - دریافت که خداوند عهده‌دار رزق و روزی بندگان است، و با توکّل بر او، کارها سامان می‌یابد.

توبه‌ای که موجب بارندگی پربرکت شد

عصر حضرت موسی - علیه السلام - بود، مدّتی باران نیامد و زراعتها خشک شدند و بلای قحطی همه جا را فراگرفته بود، مردم به محضر موسی - علیه السلام - آمدند و با التماس از او خواستند، نماز استسقاء بخواند تا باران بیاید. موسی - علیه السلام - با جمعیتی بالغ بر هفتادهزار نفر به صحرا رفتند و نماز باران خواندند و هرچه دعا کردند، باران نیامد. موسی - علیه السلام - عرض کرد: «خدایا! با هفتادهزار نفر، هرچه دعا می‌کنیم باران نمی‌آید، علّتش چیست؟ مگر مقام و منزلت من در پیشگاهت کهنه شده است.»

خداوند به موسی - علیه السلام - خطاب کرد: «در میان شما یک نفر است که چهل سال است معصیت مرا می‌کند، به او بگو از میان جمعیت خارج شود، تا دعایت مستجاب گردد.»

موسی - علیه السلام - عرض کرد: صدای من ضعیف است و به هفتادهزار نفر جمعیت نمی‌رسد. خداوند فرمود: «تو اعلام کن من صدایت را به همه می‌رسانم.» موسی - علیه السلام - اعلام کرد، همه شنیدند. آن مرد گنهکار دید هیچکس خارج نشد، دریافت که آن شخص خودش است، با خود گفت: اگر برخیزم و بیرون روم، رسوا می‌شوم، و اگر بیرون نروم، باران نمی‌آید.» همانجا نشست و توبه حقیقی کرد، پس از آن بیدرنگ باران پربرکت آمد. موسی - علیه السلام - عرض کرد: خدایا! کسی از میان جمعیت خارج نشد، پس چطور شد باران آمد؟

خداوند فرمود: «سَقَیتُکُمْ بِالَّذِی مَنَعْتُکُمْ بِهِ؛ شما را به خاطر همان شخصی که به سبب او باران را قطع کرده بودم، سیراب کردم.» (یعنی توبه او باعث باریدن باران گردید)

موسی - علیه السلام - عرض کرد: «خدایا! او را نشان بده تا زیارتش کنم»

خداوند فرمود: «آنگاه که او گناه می‌کرد رسوایش نکردم، حالا که توبه کرده رسوایش کنم، من که نمّامی را دشمن دارم هرگز نمّامی نمی‌کنم،

من که عیب‌پوش هستم هرگز عیب کسی را فاش نمی‌سازم و آبروی کسی را نمی‌ریزم.»(12)
عذرخواهی موسی - علیه السلام - از خداوند
روزی حضرت موسی - علیه السلام - هنگام عبور فقیر برهنه و تهیدستی را دید که بر روی ریگ بیابان خوابیده بود، او وقتی که موسی - علیه السلام - را دید، نزدش آمد و گفت: «ای موسی! دعا کن تا خداوند هزینه اندکی به من بدهد که از نداری و فقر جانم به لب رسیده است.»
موسی - علیه السلام - برای او دعا کرد، و از آنجا گذشت و به سوی کوه طور برای مناجات رفت. پس از مدّتی از همان مسیر بازمی‌گشت دید مردم همان فقیر را دستگیر کرده و جمعیتی بسیار در گِردش اجتماع نموده‌اند، پرسید: «چه حادثه‌ای رخ داده است؟»
حاضران گفتند: این مرد شراب خورده و با عربده و جنگ‌طلبی، به یک نفر حمله کرده و او را کشته است، اکنون او را دستگیر کرده‌اند، تا به عنوان قصاص اعدام کنند. به گفته لطیفه‌گوها:
گربه مسکین اگر پر داشتی *** تخم گنجشک در زمین نگذاشتی
موسی به حکم الهی اقرار کرد و از جسارت خود در مورد آن فقیر بد سیرت استغفار نمود.
بنده چو جاه آمد و سیم و زرش *** سیلی خواهد به ضرورت سرش
آن نشنیدی که فِلاطون چه گفت؟ *** مور همان به که نباشد پَرَش(13)

1- به گفته اکثر مفسّران، منظور از این تنگه دو دریا، محل اتّصال خلیج عقبه با خلیج سوئز است.
2- بحارالانوار، ج 13، ص 278.
3- در حدیثی از پیامبر - صلی الله علیه و آله - نقل شده فرمود: هنگامی که موسی - علیه السلام - با خضر - علیه السلام - در کنار دریا ملاقات کرد، پرنده‌ای در برابر آن دو ظاهر شد، قطره‌ای آب دریا با منقارش برداشت، خضر به موسی - علیه السلام - گفت: «آیا می‌دانی این پرنده چه می‌گوید؟ موسی گفت: چه می‌گوید؟
خضر گفت: می‌گوید «وَ رَبِّ السَّماواتِ و الاَرضِ وَ رَبِّ الْبَحْرِ ما عِلْمُکُما مِنْ عِلْمِ اللهِ اِلّا قَدْرَ ما اَخَذْتُ بِمِنْقارِی مِنْ هذَا الْبَحْرِ؛ و سوگند به پروردگار آسمانها و زمین و پروردگار دریا، دانش شما دو نفر (موسی و خضر) در مقایسه با علم خدا نیست مگر به اندازه آنچه از آب در منقارم گرفته‌ام نسبت به این دریا» (بحارالانوار، ج 13، ص 302).
و در روایت دیگر آمده: «این پرنده کوچکتر از گنجشک بود و از نوع پرستو بود و گفت: «علم شما در مقابل علم محمّد و آل محمّد - صلی الله علیه و آله - به اندازه مقدار آبی است که به منقار گرفته‌ام نسبت به دریا.»

(همان مدرک؛ پاورقی).
4- مضمون آیات 60 تا 70 سوره کهف.
5- کهف، 71 تا 78؛ بحارالانوار، ج 13، ص 280. روایت شده: پیامبر - صلی الله علیه و آله - فرمود: «خدا برادرم موسی - علیه السلام - را رحمت کند، اگر تحمّل می‌کرد، عجیبترین شگفتی‌ها را (از دست خضر) می‌دید و نیز فرمود: اگر صبر می‌کرد، هزار شگفتی می‌دید. (نورالثقلین، ج 3، ص 282) و از امام باقر - علیه السلام - یا امام صادق - علیه السلام - نقل شده فرمود: «لَوْ صَبَرَ مُوسی لَاَراهُ الْعالِمُ سَبْعِینَ اُعْجُوبَة؛ اگر موسی - علیه السلام - صبر و تحمّل می‌کرد، آن عالِم (خضر) هفتاد حادثه عجیب به موسی - علیه السلام - نشان می‌داد.» (بحارالانوار، ج 13، ص 284 و 301).
نیز روایت شده: از موسی - علیه السلام - پرسیدند: سخت‌ترین حادثه زندگی تو چه بود؟ موسی - علیه السلام - در پاسخ گفت: «هیچیک از آن همه مشکلات (عصر فرعون و عصر حکومت بنی‌اسرائیل با آن همه رنجها) همانند گفتار خضر - علیه السلام - برایم رنج‌آور نبود که خبر از فراق و جدایی خود از من داد و مرا از علوم خود محروم ساخت.» (تفسیر ابوالفتوح رازی، ذیل آیه 78 کهف).
6- کارهای خضر - علیه السلام - به خصوص کشتن نوجوان گر چه ظاهری بسیار زننده داشت، ولی باید توجّه داشت که فرق است بین نظام تشریع و تکوین، خداوند حاکم بر هر دو نظام است، در این صورت هیچ مانعی ندارد که خداوند گروهی مانند موسی - علیه السلام - را مأمور اجرای نظام تشریع کند، و گروهی یا شخصی (مانند خضر) را مأمور اجرای نظام تکوین، از نظر نظام تکوین، هیچ مانعی ندارد که خداوند حتّی کودک نابالغی را دچار حادثه‌ای کند که جان بسپارد، چرا که وجودش ممکن است در آینده موجب خطرهای عظیم گردد، مانند اینکه پزشک دست یا پای کسی را قطع می‌کند تا میکرب سرطان از آن به سایر اعضاء سرایت ننماید.
کارهای حضرت خضر - علیه السلام - در ماجرای فوق در محدوده نظام تکوین بوده، ولی حضرت موسی - علیه السلام - مأمور کارها در محدوده تشریع بود، از این رو مقام موسی - علیه السلام - در این راستا از حضرت خضر - علیه السلام - بالاتر بود، اگر چه در محدوده نظام تکوین، مقام خضر - علیه السلام - بالاتر بود.
از سوی دیگر این کار خضر - علیه السلام - از نشانه‌های رحمت الهی و پاداش او به پدر و مادر با ایمان بود، خضر به دستور خدا آن کودک کافر را - که اگر می‌ماند موجب کفر و انحراف پدر و مادر می‌شد، کشت، ولی به جای آن کودک، خداوند دختری به آن پدر و مادر مرحمت فرمود، که کانون ایمان و تقوا بود و به فرموده امام صادق - علیه السلام - از نسل او هفتاد

پیامبر، به وجود آمد. (تفسیر نورالثقلین، ج 3، ص 286).
7- کهف، 79 تا 83.
8- بحارالانوار، ج 13، ص 294.
9- همان، ص 289.
10- اصول کافی، ج 2، ص 624.
11- تفسیر روح البیان، ج 4، ص 96 و 97.
12- ثمرات الحیاة، ج 3.
13- گلستان سعدی، باب سوم.

حضرت موسی (ع) / صندوق عهد و رحلت موسی (ع)
سپردن موسی - علیه السلام - صندوق عهد را به یوشع
در آیه 248 سوره بقره سخن از تابوت (صندوق عهد موسی) به میان آمده و در آن آیه چنین می‌خوانیم:
«و پیامبرشان (اشموئیل) به بنی‌اسرائیل گفت: نشانه صحّت حکومت و فرماندهی طالوت آن است که تابوت (صندوق عهد) به سوی شما خواهد آمد، که در آن، آرامشی از پروردگار شما، و یادگارهای خاندان موسی - علیه السلام - قرار دارد، در حالی که فرشتگان آن را حمل می‌کنند. در این موضوع نشانه روشن برای شما است، اگر ایمان داشته باشید.»
توضیح اینکه موسی - علیه السلام - در روزهای آخر عمر خود، الواح مقدّس تورات، کتاب آسمانی را به ضمیمه زره خود و یادگارهای دیگر در میان صندوقی نهاد و آن را به وصی خود یوشع بن نون سپرد، این صندوق چنانکه از آیه فوق استفاده می‌شود، دارای اعتبار و عظمت خاصّی برای بنی‌اسرائیل، و مایه اطمینان و آرامش خاطر برای آنها بود.
از گفتار اهلبیت - علیهم السلام - و مفسّران برمی‌آید که این صندوق همان صندوقی بود که مادر موسی، موسی را هنگام خردسالی در میان آن نهاده و به رود نیل انداخت، آب آن را تا کنار کاخ فرعون آورد، و به وسیله کارگران فرعون از آب گرفته شد، و نزد فرعون فرستاده شد، موسی - علیه السلام - را از میان آن بیرون آوردند و این صندوق در دستگاه فرعون نگهداری می‌شد. سپس به دست بنی‌اسرائیل افتاد و چون دارای خاطره شیرین نجات موسی - علیه السلام - بود، در نزد بنی‌اسرائیل، بسیار احترام داشت. آنها از آن صندوق استمداد می‌جستند، و در جنگهایی که با عمالقه و دشمنان داشتند، آن را همراه خود می‌بردند، و آن صندوق اثر معنوی و روانی خاصّی در بالا رفتن روحیه آنها داشت، سرانجام در یکی از جنگها، دشمنان آن صندوق را از بنی‌اسرائیل گرفتند و این حادثه برای بنی‌اسرائیل بسیار تلخ بود و موجب ضعف آنها شد، چرا که آنها آن صندوق را شعار و پرچم بلند خود می‌دانستند، و اکنون آن را از دست داده بودند.(1)
به این ترتیب موسی - علیه السلام - در واپسین روزهای عمرش، چنین صندوقی را به وصی خود یوشع سپرد، و در داستان اشموئیل ماجرای بازگشت این صندوق به دست بنی‌اسرائیل، خاطرنشان می‌شود.
رحلت آرام و آسوده موسی - علیه السلام -
240 سال از عمر موسی - علیه السلام - گذشت، روزی عزرائیل نزد او آمد و گفت: «سلام بر تو ای همسخن خدا.»

موسی - علیه السلام - جواب سلام او را داد و پرسید: تو کیستی؟
او گفت: من فرشته مرگ هستم.
موسی: برای چه به اینجا آمده‌ای؟
عزرائیل: آمده‌ام تا روحت را قبض کنم.
موسی: روحم را از کجای بدنم خارج می‌سازی؟
عزرائیل: از دهانت.
موسی: چرا از دهانم، با اینکه من با همین دهانم با خدا گفتگو کرده‌ام؟
عزرائیل: از دستهایت.
موسی: چرا از دستهایم، با اینکه تورات را با این دستهایم گرفته‌ام؟
عزرائیل: از پاهایت.
موسی: چرا از پاهایم، با اینکه با همین پاهایم به کوه طور (برای مناجات) رفته‌ام؟
عزرائیل: از چشمهایت.
موسی: چرا از چشمهایم، با اینکه همواره چشمهایم را به سوی امید پروردگار کشیده‌ام؟
عزرائیل: از گوشهایت.
موسی: چرا از گوشهایم، با اینکه سخن خداوند متعال را با گوشهایم شنیده‌ام.
خداوند به عزرائیل وحی کرد: «روح موسی - علیه السلام - را قبض نکن تا هروقت که خودش بخواهد.»
عزرائیل از آنجا رفت، و موسی - علیه السلام - سالها زندگی کرد تا اینکه: روزی «یوشع بن نون» را طلبید و وصیتهای خود را به او نمود، سپس به تنهایی به سوی کوه طور رفت، مردی را دید مشغول کندن قبر است، نزد او رفت و گفت: «آیا می‌خواهی تو را کمک کنم؟» او گفت: آری، موسی او را کمک کرد. وقتی که کار کندن قبر تمام شد، موسی - علیه السلام - وارد قبر گردید و در میان آن خوابید تا ببیند اندازه لَحَد قبر، درست است یا نه، در همان لحظه خداوند پرده را از جلو چشم او برداشت، موسی - علیه السلام - مقام خود در بهشت را دید، عرض کرد: «خدایا روحم را به سویت ببر.» همان دم عزرائیل روح او را قبض کرد، و همان قبر را مرقد موسی - علیه السلام - قرار داد، و آن قبر را پوشانید، و آن مرد قبر کن، عزرائیل بود که به آن صورت درآمده بود.
در این وقت منادی حق در آسمان، با صدای بلند گفت:
«مات موسی کَلِیمُ اللهِ، فَاَی نَفْسٍ لا تَمُوتُ؛ موسی کلیم خدا مرد، چه کسی است که نمی‌میرد؟»(2)
مطابق بعضی از روایات، قبر حضرت موسی - علیه السلام - در کوه طور (واقع در نجف اشرف، یا سرزمین سینا) می‌باشد.(3)

1- اقتباس مجمع البیان، ج 2، ص 353.
2- بحارالانوار، ج 13، ص 365 و 366.
3- همان، ص 253.

15- حضرت هارون برادر حضرت موسی (ع)

حضرت هارون برادر حضرت موسی (ع)
هارون برادر موسی - علیه السلام - از پیامبران مرسل بود، نام مبارکش بیست بار در قرآن آمده است، بیشتر زندگی او همراه موسی - علیه السلام - است، او شریعت موسی - علیه السلام - را تبلیغ می‌کرد، خداوند بر موسی و هارون - علیه السلام - سلام و درود فرستاده است.(1)
از ویژگی‌های هارون این که، موسی - علیه السلام - در توصیف او می‌گوید: «خدایا زبان برادرم هارون از من فصیحتر و گویاتر است. او را همراه من بفرست تا یاور من باشد و مرا تصدیق کند.»(2)
هارون - علیه السلام - وزیر موسی - علیه السلام - بود، هر گاه موسی - علیه السلام - به مسافرت می‌رفت، مانند سفر به کوه طور و میقات که چهل روز به طول کشید، هارون را در میان مردم، جانشین خود قرار می‌داد.(3)
هارون همواره یگانه یار و یاور موسی - علیه السلام - بود و سرانجام در بیابان «تیه» قبل از رسیدن به سرزمین مقدس، از دنیا رفت، و موسی - علیه السلام - را در سوگ خود نشانید.
در روایات متعدد اسلامی از جمله «حدیث منزِله»، نسبت حضرت علی - علیه السلام - به پیامبر اسلام - صلّی الله علیه و آله -، همانند نسبت هارون به موسی - علیه السلام - تشبیه شده، با این فرق که هارون پیامبر بود، ولی علی - علیه السلام - پیامبر نبود.(4)
بیشتر زندگی هارون با زندگی برادرش موسی - علیه السلام - آمیخته است، که قبلاً نمونه‌های آن ذکر گردید.
از طلحه یکی از اصحاب پیامبر - صلّی الله علیه و آله - نقل شده گفت: از رسول خدا - صلّی الله علیه و آله - شنیدم فرمود: موسی بن عمران - علیه السلام - پس از وفات برادرش هارون، عرض کرد:
«خدایا! برادرم هارون از دنیا رفت او را بیامرز.»
خداوند به او چنین وحی کرد: «ای موسی! اگر از من در مورد آمرزش امتهای پیشین و آینده تقاضا کنی، جواب مثبت به تو دهم، مگر در مورد قاتل حسین بن علی - علیه السلام - که هرگز او را نمی‌آمرزم.»(5)

1- صافات، 120.
2- قصص، 33.
3- فرقان، 35؛ طه، 30.

4- این حدیث در کتب شیعه و سنّی به طور متواتر نقل شده است.
5- لهوف سید بن طاووس، ص 186.

16- اشموئیل و طالوت و جالوت

اشموئیل و طالوت و جالوت
چنان که قبلاً گفته شد، پس از رحلت موسی - علیه السلام - بنی اسرائیل به فرماندهی یوشع بن نون وصی موسی - علیه السلام - به جنگ با زور مندان شام و فلسطین پرداختند، تا ارض مقدس و شهرهای آن را فتح کنند و این جنگ هم چنان ادامه داشت.
بنی اسرائیل پس از موسی - علیه السلام - دارای پیامبری بودند که در آیه 246 و 247 و 248 سوره بقره از این پیامبر به عنوان «نبی» (پیامبر) یاد شده، ولی نام او ذکر نشده است، که اکثر مفسّران به استناد روایات معتقدند که این پیامبر به نام اشموئیل بود.
اشموئیل که از نژاد بنی اسرائیل بود. زمام رهبری بنی اسرائیل را به دست گرفت و به بازسازی آنها برای خودسازی و جهاد با دشمنان پرداخت.
اشموئیل احساس کرد که لشکر بنی اسرائیل نیاز به یک فرمانده شجاع، نترس، کاردان و دلاور دارد. خود بنی اسرائیل نیز که از ناحیه گزند دشمنان به ستوه آمده بودند، نیاز به چنین فرماندهی را احساس نمودند. نزد اشموئیل آمده و از او درخواست کردند که فرماندهی شجاع و کار آمد انتخاب کند تا تحت فرماندهی او با دشمن بجنگند، اشموئیل که سستی و بی‌همتی آنها را تجربه کرده بود، به آنها فرمود: «بیم آن دارم که شما از پیروی چنین فرماندهی سرپیچی کنید، و از نبرد با دشمن، شانه خالی نمایید.» ولی آنها قول دادند که با انتخاب چنان فرمانده، با اطاعت قوی از او با دشمن جنگ خواهند کرد.
اشموئیل از درگاه خداوند درخواست چنین فرماندهی با کفایت نمود. خداوند به او وحی کرد که چنین فرماندهی را نزد تو می‌فرستیم، فرماندهی و پرچم سپاه را به دست او بسپار.
این فرمانده لایق همان «طالوت» بوده که مردی بلند قامت، تنومند، دارای اعصابی محکم و اراده‌ای قوی به علاوه دانشمندی زیرک و با تدبیر بود. او در این هنگام شهرتی نداشت. با پدرش در ساحل رودخانه‌ای می‌زیست و چهار پایان پدرش را به چرا می‌برد و کشاورزی می‌کرد.
روزی بعضی از چهار پایان در بیابان گم شدند. طالوت همراه یکی از دوستانش در اطراف رودخانه به جستجوی آنها پرداخت، در این جستجو تا نزدیک شهر «صوف» رسیدند - اشموئیل در شهر صوف سکونت داشت - دوست طالوت به طالوت گفت: «ما در نزدیک شهر صوف هستیم، اشموئیل پیامبر در این شهر است، بیا نزد او برویم، تا او در پرتو وحی ما را به پیدا کردن چهار پایان گمشده راهنمایی کند.»

طالوت پیشنهاد دوستش را پذیرفت و با هم به شهر صوف نزد اشموئیل آمدند همین که چشمان طالوت و اشموئیل به همدیگر افتاد، ما بین دلهایشان آشنایی برقرار شد. اشموئیل در همان لحظه طالوت را شناخت، دریافت که این شخص همان است که خداوند او را به عنوان فرمانده لایق نزدش فرستاده است.
طالوت سرگذشت گم شدن چهار پایانش را برای اشموئیل شرح داد. اشموئیل گفت: چهار پایانت هم اکنون، در راه دهکده به طرف باغستان پدرت در حرکتند، نگران آنها نباش، ولی من تو را برای کار بزرگتری که مربوط به نجات بنی اسرائیل از گزند دشمن است دعوت می‌کنم.
طالوت در آغاز از این پیشنهاد تعجب کرده ولی سپس دعوت اشموئیل را پذیرفت. حضرت اشموئیل - علیه السلام - طالوت را به بنی اسرائیل معرّفی کرد، فرمود: «خداوند این شخص را برای فرماندهی شما برگزید. از او پیروی کنید، و خود را برای جهاد با دشمن آماده سازید.»
بنی اسرائیل بهانه تراشی کردند، زیرا اوصاف یک فرمانده لایق را در ظاهرِ طالوت نمی‌دیدند، زیرا او را نمی‌شناختند، ولی اشموئیل به آنها اطمینان داد که طالوت از نظر علمی و معنوی و جسمی، رادمردی قوی و با تدبیر است و بر شما برتری دارد.(1) بنی اسرائیل مطالبه دلیل و نشانه کردند، اشموئیل به آنها گفت:
نشانه انتخاب طالوت آن است که صندوق عهد یادگار مهم موسی - علیه السلام - (2) را که مایه دلگرمی و اطمینان شما است و اکنون در دست دشمن است به سوی شما باز می‌گرداند.
طولی نگذشت که صندوق عهد به گونه معجزه آسایی به دست بنی اسرائیل افتاد. در تاریخ آمده است: هنگامی که صندوق عهد در جنگها، به دست بت پرستان فلسطین افتاد، آن را به بتکده خود بردند. تا آن صندوق در آن جا بود، آنها گرفتار ناراحتی‌های گوناگونی شدند، بعضی گفتند: این ناراحتی‌ها هم به خاطر آن صندوق عهد است. از این رو تصمیم گرفتند آن را از شهر خود خارج سازند، و چون کسی حاضر نبود این کار را بکند، آن صندوق را به دو گاو بستند، و آن دو گاو را به سوی بیابان حرکت دادند. آن گاوها آن صندوق را کشیدند و از شهر خارج کرده و در بیابان به میان بنی اسرائیل آوردند، البته فرشتگان و امدادهای غیبی در پشت پرده، این حرکت را راهنمایی می‌کردند.
اشموئیل به بنی اسرائیل گفت: «این هم صندوق عهد، که اینک در میان شما است و فرشتگان خدا مأمور شدند تا این دو گاو را به سوی ما روانه سازند.»
بنی اسرائیل با دیدن آن صندوق، آن را نشانه صدق مأموریت طالوت از طرف خدا به عنوان فرماندهی دانسته و در نتیجه فرماندهی طالوت را

پذیرفتند.(3)

پیروزی بنی اسرائیل به فرماندهی طالوت

طالوت از سوی اشموئیل و بنی اسرائیل به عنوان فرمانده کلّ قوای بنی اسرائیل منصوب شد، طالوت سپاهیان را بازسازی و منظم کرد و به سوی جبهه روانه ساخت، در مسیر راه برای آن که آنها را آزمایش کند، با این که تشنه بودند و آب نداشتند، به آنها گفت: «در سر راه به نهر آبی می‌رسید، خداوند شما را به وسیله آن آب آزمایش می‌کند، آنها که به هنگام تشنگی از آن آب بنوشند از من نیستند، و آنها که جز یک پیمانه با دست خود، بیشتر از آن نخورند از من هستند.»

همه لشکر - جز اندکی - از آن آب نوشیدند.

طالوت دریافت که افراد محکم و با ایمان امتحان داده که می‌توان با آنها جنگید همان گروه اندکند که از آب ننوشیدند یا به اندازه یک کف دست نوشیدند.

طالوت با همان گروه اندک از نهر آب گذشتند، عده‌ای از آنها با مقایسه کمی افراد خود با انبوه افراد دشمن، گفتند: ما توانایی مقابله با دشمن به فرماندهی جالوت را نداریم. ولی آنها که به لقاء الله و روز رستاخیز اعتقاد داشتند با اراده قاطع گفتند:

«کَمْ مِنْ فِئَة قَلِیلَة غَلَبَتْ فِئَة کَثِیرَة بِإِذْنِ اللَّهِ وَ اللَّهُ مَعَ الصَّابِرِینَ؛ چه بسیار گروه‌های کوچکی که به فرمان خدا بر گروه‌های عظیمی پیروز شدند، و خداوند با صابران (و استقامت کنندگان) است.»(4)

لشکر اندک بنی اسرائیل به حرکت خود به سوی جبهه ادامه دادند، درحالی که طالوت در پیشاپیش آنها حرکت می‌کرد تا به جایی رسیدند که لشکر نیرومند جالوت نمایان و ظاهر شد. طالوتیان در برابر آن قدرت عظیم صف کشیدند و دست به دعا برداشته و گفتند:

«رَبَّنا أَفْرِغْ عَلَینا صَبْراً وَ ثَبِّتْ أَقْدامَنا وَ انْصُرْنا عَلَی الْقَوْمِ الْکافِرِینَ؛ پروردگارا! پیمانه مقاومت و تحمل و صبر را بر ما بریز، و گامهای ما را ثابت بدار، و ما را بر جمعیت کافران پیروز گردان.»(5)

این گروه اندک با اراده‌ای محکم و روحیه‌ای عالی به فرماندهی طالوت فرمانده لایق و با ایمان به قلب لشکر دشمن زدند.

در آن وقت حضرت داود - علیه السلام - به عنوان جوان ناشناس در میان لشکر بنی اسرائیل بود، به وسیله فلاخنی که در دست داشت، در پیشاپیش لشکر، جالوت فرمانده دشمن را هدف قرار داد و یکی دو سنگ به سوی او افکند، آن یک سنگ یا دو سنگ به او اصابت کرد به طوری که جالوت جیغ و فریاد کشید و بر زمین افتاد و در خون خود غوطه‌ور شد و به هلاکت رسید.

با کشته شدن جالوت، سپاه او فرو پاشیدند و فرار را بر قرار ترجیح دادند.

به این ترتیب طالوت با لشکر اندک بنی اسرائیل بر دشمنان پیروز شد.

حضرت داود - علیه السلام - از آن وقت دارای موقعیت عظیم در نزد اشموئیل و بنی اسرائیل گردید و سرانجام دارای مقام نبوّت و حکومت گردید.

داود - علیه السلام - نوجوانی که افتخار آفرید

امام صادق - علیه السلام - فرمود: خداوند به پیامبر بنی اسرائیل (اشموئیل) وحی کرد: جالوت را کسی می‌کشد که زره موسی - علیه السلام - برای تن او اندازه است، و او از فرزندان لاوی بن یعقوب بوده و نامش داود - علیه السلام - پسر «اِیشا» است. اِیشا دارای ده پسر است که داود - علیه السلام - از همه آنها کوچکتر می‌باشد. طالوت هنگام بسیج سپاه، برای اِیشا پیام داد که همه پسرانش را حاضر کند، او به این دستور عمل کرد، طالوت زره موسی - علیه السلام - را بر تن یکی یکی آنها نمود، ولی برای هیچ کدام اندازه نبود بلکه یا بلندتر بود یا کوتاه‌تر، طالوت به ایشا گفت: دیگر پسری نداری؟ او عرض کرد: «یک پسر کوچکتر از همه دارم که چوپان گوسفندانم می‌باشد.» طالوت به دنبال او فرستاد، او آمد و زره را پوشید، آن زره برای او اندازه بود، همراه او چند سنگ و یک فلاخن بود و طالوت او را همراه لشکر به میدان برد. او بسیار شجاع و نترس بود، هنگامی که لشکر بنی اسرائیل در برابر جالوت قرار گرفتند، جالوت سوار بر فیل بود و تاج بلندی بر سر داشت و لشکرش در دوطرف او آماده بودند، داود - علیه السلام - سه سنگ همراه داشت یکی از آنها را در فلاخن نهاد و به سوی جالوت پرتاب کرد، این سنگ به جانب راست او اصابت نمود، سنگ دوم را به سوی او انداخت که به جانب چپش اصابت کرد، سنگ سوم، درست بر پیشانی او به یاقوت تاجش اصابت نمود که به مغزش رسید و همان دم او را به هلاکت رساند و به زمین انداخت، لشکر او گریختند و بنی اسرائیل پیروز گشتند.(6) ------------------------------

1- اقتباس از آیه 247 بقره.

2- در قسمت آخر داستان‌های زندگی موسی - علیه السلام - در مورد صندوق عهد، شرح داده شد.

3- مضمون آیه 248 بقره؛ اقتباس از مجمع البیان، ج 2، ص 353.

4- بقره، 249.

5- بقره، 250.

6- اقتباس از مجمع البیان، ج 2، ص 357. طبق بعضی از روایات، سنگ داود - علیه السلام - سینه جالوت را شکافت و از پشت بیرون آمده و او را از مرکب بر زمین افکند. (تفسیر نمونه، ج 19، ص 237).

17- حضرت داود (ع)

حضرت داود (ع) / مشخصات داوود و ویژگی‌های او
یکی از پیامبران بزرگی که علاوه بر قدرت معنوی و نبوّت، دارای حکومت ظاهری وسیع نیز بود، حضرت داود - علیه السلام - است که نام مبارکش شانزده بار در قرآن آمده است.
حضرت داود - علیه السلام - در سرزمینی بین مصر و شام دیده به جهان گشود، او از نواده‌های حضرت یعقوب است و به نُه واسطه به یکی از فرزندان حضرت یعقوب می‌رسد، پدرش «ایشا» نام داشت.
او صد سال عمر کرد، که چهل سال از آن را حکومت نمود.(1)
ماجرای شهرت داود - علیه السلام -
- همان طور که پیش از این شرح داده شد - آن هنگام شروع شد که به عنوان یکی از سربازان طالوت، به جنگ جالوت و لشکرش رفت و با سنگی که در فلاخن خود نهاده بود، جالوت جبّار را کشت (که داستانش در صفحه قبل گذشت).
«ایشا» ده پسر داشت، داود - علیه السلام - کوچکترین آنها بود.
حضرت داود - علیه السلام - بسیار خوش صوت بود، به طوری که وقتی صدایش به مناجات بلند می‌شد، پرندگان به سوی او می‌آمدند و حیوانات وحشی گردن می‌کشیدند تا صدای دلنشین او را بشنوند، او کوتاه قد و کبود چشم و کم مود بود، در میان بنی اسرائیل و در پیشگاه طالوت فرمانده شجاع و با ایمان لشکر بنی اسرائیل، دارای موقعیت عظیم بود، پس از آن که طالوت از دنیا رفت، بنی اسرائیل حکومت و فرماندهی طالوت را، در اختیار داود - علیه السلام - گذاشتند، و همه ثروتهای طالوت را به او سپردند، وقتی که به حاکمیّت رسید، خداوند او را به مقام پیامبری نیز رسانید.(2)
ده خصلت عظیم داود - علیه السلام -
در قرآن، در آیه 15 تا 20 سوره ص، خداوند داوود - علیه السلام - را با ده خصلت ارجمند می‌ستاید، حتی به پیامبر اسلام - صلّی الله علیه و آله - سفارش کرده که در برابر گزند مخالفان و بدخواهان همانند داوود - علیه السلام - صبر و مقاومت داشته باشد.
در آیه نخست (آیه 17 ص) چنین آمده:
«اِصْبِرْ عَلی ما یَقُولُونَ وَ اذْکُرْ عَبْدَنا داوُدَ ذَا الْأَیْدِ إِنَّهُ أَوّابٌ؛ ای پیامبر! در برابر آن چه مخالفان می‌گویند شکیبا باش و به خاطر بیاور بنده ما داوود - علیه السلام - را که صاحب قدرت، و بسیار بازگشت کننده به خدا بود.»
خصال ده‌گانه ارجمند داوود - علیه السلام - عبارتند از:

1. صبر و مقاومت.
2. مقام عبودیّت و بندگی.
3. قوّت و قدرت معنوی و جسمی.
4. بازگشت و رجوع مداوم به خدا، و رابطه تنگاتنگ با خدا.
5. کوه‌ها در تسخیر او بودند و با او صبح و شام تسبیح خدا می‌گفتند.
6. پرندگان در تسبیح خدا با او هم آواز می‌شدند.
7. آنها نه تنها در آغاز کار بلکه در همه احوال، با تسبیح او هماهنگ می‌شدند.
8. داشتن حکومت استوار و مقتدرانه.
9. علم و دانش سرشار که مایه برکات است.
10. منطقی گویا، و بیانی لطیف و شیوا.(3)

خداوند گاهی او را به عنوان «نِعمَ العَبدِ» «نیکوترین بنده» و زمانی او را به عنوان خلیفه خود(4)، و نیز به داشتن امتیاز و فضایل(5) علم و حکمت(6) معرفی کرده، و نزول کتاب اخلاقی و مهم زبور را بر او، بر شمرده(7) او را با عالیترین خصلت‌ها ستوده است.

کتاب زبور مشتمل بر نصایح و مناجات و امور اخلاقی است، مزامیر زبور در کتاب عهدین، مشتمل بر 150 فصل است که هر کدام به نام مزمور نامیده شده و سراسر آن به شکل اندرز، دعا و مناجات است.

1- کامل ابن اثیر، ج 1، ص 76 تا 78؛ بحار، ج 14، ص 14 و 15.
2- بحار، ج 14، ص 14 و 15.
3- تفسیر فخر رازی، ج 26، ص 183 (با استفاده از آیات 17 تا 19 صاد).
4- سوره ص، آیه 30 و 26.
5- سبأ، 26.
6- نمل، 15.
7- اسراء، 55؛ نساء، 163. این کتاب در شب 28 رمضان به آن حضرت نازل شد (بحار، ج 4، ص 33).

حضرت داود (ع) / زهد و پارسایی داوود (ع)
با این که داوود - علیه السلام - دارای حکومت و امکانات وسیع بود، همواره به طور ساده می‌زیست، و حریم پارسایی را رعایت می‌کرد، حضرت علی - علیه السلام - در یکی از خطبه‌هایش از پارسایی داوود - علیه السلام - یاد کرده و می‌فرماید: «او صاحب صدای خوش، و خواننده بهشت است، با دست خود زنبیل‌هایی از لیف خرما می‌بافت و به همنشینانش می‌فرمود: کدامیک از شما در فروش این زنبیل‌ها مرا کمک می‌کند؟ او از پول آن زنبیل‌ها نان جوین تهیه می‌کرد و می‌خورد.»(1)
زره بافی حضرت داوود - علیه السلام -
امام صادق - علیه السلام - فرمود: خداوند به حضرت داوود - علیه السلام - وحی کرد:
«نِعْمَ الْعَبْدُ اَنْتَ اِلّا اَنّکَ تأکُلُ مِنْ بیتِ المالِ؛ تو نیکو بنده‌ای هستی، جز این که هزینه زندگی خود را از بیت المال تأمین می‌کنی.»
حضرت داوود - علیه السلام - چهل روز گریه کرد، و از خداوند خواست که وسیله‌ای برای او فراهم سازد که از بیت المال مصرف نکند، خداوند آهن را بر او نرم کرد، او هر روز با آهن یک زره می‌ساخت و آن را می‌فروخت، به طوری که در سال 360 زره بافت، و از بیت المال بی‌نیاز گردید.»(2)
آری قبل از آن عصر، جنگ جویان وقتی به جنگ می‌رفتند، لباسهای آهنی می‌پوشیدند که پوشیدن این لباسها به خاطر سنگینی و انعطاف ناپذیری، بسیار دشوار و خسته کننده بود.
داوود - علیه السلام - که به مسأله جهاد و دفاع، اهمیت بسیار می‌داد، در این فکر بود که وسیله دفاعی رزمندگان در عین آن که آنها را حفظ می‌کند، نرم و استفاده از آن آسان باشد. همین مطلب را از خداوند خواست.
خداوند آهن را مانند شمع و موم برای داوود - علیه السلام - نرم کرد، و او از این موهبت کمال استفاده را در زره سازی نمود.
روایت شده: روزی حضرت لقمان - علیه السلام - نزد داوود - علیه السلام - آمد، او مشغول درست کردن نخستین زره بود، لقمان سکوت کرد و چیزی نگفت، همچنان تماشا می‌کرد و می‌دید داوود - علیه السلام - از آهن مقداری می‌گیرد و با آن مفتولهای باریک می‌سازد، و آن مفتولها را داخل هم می‌گذارد... لقمان هم چنان منتظر بود ببیند که داوود - علیه السلام - چه می‌سازد؟!
تا این که داوود - علیه السلام - یک زره را به طور کامل ساخت و سپس

برخاست، آن را پوشید و گفت: «به راستی چه وسیله دفاعی خوبی برای جنگ است.»
لقمان با صبر و تحمل بدون سخن گفتن دریافت که داوود - علیه السلام - چه چیزی می‌بافته است، گفت: «اَلصَّمْتُ حِکْمَة و قَلیلٌ فاعِلُهُ؛ خاموشی حکمت است. ولی افراد خاموش اندکند.»(3)
جلال الدین مولانا در کتاب مثنوی گوید: لقمان وقتی که دید داوود - علیه السلام - لباسی با حلقه‌های آهن می‌بافد تعجب کرد، می‌خواست بپرسد، با خود گفت: خاموشی و تحمل بهتر است انسان در پرتو تحمل زودتر به مقصود می‌رسد.
سرانجام بافتن آن تمام شد و داوود - علیه السلام - آن را پوشید و به لقمان گفت: «این زره لباس نیکویی برای جنگ است.» لقمان گفت: «صبر نیز یار و پناه خوب، و برطرف کننده اندوه است»:
گفت لقمان صبر هم نیکو دمی است *** کو پناه و دافع هر جا غمی است
صد هزاران کیمیا حق آفرید *** کیمیایی هم چو صبر آدم ندید
صبر گنج است ای برادر صبر کن *** تا شفا یابی تو زین رنج کهن(4)
سعدی در گلستان می‌گوید:
چو لقمان دید کاندر دست داوود (ع) *** همی آهن به معجز موم گردد
نپرسیدش چه می‌سازی که دانست *** که بی‌پرسیدنش معلوم گردد(5)
گزینش داوری بهتر
گلّه گوسفندی شبانه وارد تاکستانی شدند، و برگها و خوشه‌های انگور آن تاکستان را خوردند. صاحب باغ از حادثه با خبر شد و صاحب گوسفند را نزد حضرت داوود - علیه السلام - آورد، و از او شکایت نمود، و از حضرت داوود - علیه السلام - خواست تا در این مورد داوری کند.
حضرت داوود - علیه السلام - پس از بررسی چنین فهمید که قیمت در آمد آن باغ که به وسیله گوسفندان نابود شده به اندازه قیمت آن گوسفندان است، از این رو چنین قضاوت کرد که: «گوسفندان باید به صاحب باغ سپرده شوند.»
حضرت سلیمان فرزند داوود - علیه السلام - که در آن هنگام خردسال بوده، در آن جا حضور داشت و به پدر گفت: ای پیامبر بزرگ خدا! این قضاوت را تغییر ده و تعدیل کن.
داوود - علیه السلام - گفت: چگونه؟
سلیمان - علیه السلام - گفت: گوسفندان را به صاحب باغ تحویل بده تا از منافع آنها (از شیر و پشمشان) استفاده کند، و باغ را به صاحب گوسفندان تحویل بده، تا در اصلاح آن بکوشد، وقتی که باغ به حال اول بازگشت، آن را به صاحبش تحویل بده، و در همان وقت، گوسفندان را نیز به صاحبش بسپار.

هر دو قضاوت صحیح و عادلانه بود، ولی نظر به این که در مقام اجرا، قضاوت سلیمان - علیه السلام - دقیقتر اجرا می‌شد و به طور تدریج بود و زندگی هر دو نفر (صاحب باغ و صاحب گوسفند) پس از مدتی سامان می‌یافت، قضاوت سلیمان از سوی خداوند انتخاب گردید، البته قضاوت سلیمان - علیه السلام - را خداوند به او تفهیم نمود(6) و در ضمن، بوجود آمدن ماجرا به این صورت، برای آن بود که وصی حضرت داوود - علیه السلام - در میان فرزندانش معرفی گردد که سلیمان است نه غیر او.

عطاهای بزرگ خداوند به داوود - علیه السلام -

خداوند در آیات 10 و 11 سوره سبأ پس از ذکر موهبت وسیع خود به داوود - علیه السلام - که نشانگر مواهب بسیار معنوی و مادی به داوود - علیه السلام - است. سه عطیه بزرگ الهی را نام می‌برد که خداوند به حضرت داوود - علیه السلام - داد:

1. خداوند به کوه‌ها فرمان داد که با داوود - علیه السلام - (هنگام تسبیح) همصدا و هم آواز شوند.

2. به پرندگان فرمان داد که با داوود - علیه السلام - (هنگام ذکر خدا) همصدا و هم آواز گردند.

3. خداوند آهن را برای داوود - علیه السلام - نرم کرد و به او دستور داد که با آهن زره‌های کامل و فراخ بسازد، و حلقه‌های آن را به اندازه و متناسب کند.

وقتی که حضرت داوود - علیه السلام - تسبیح خدا می‌نمود، کوه‌ها و پرندگان صدای دلنشین و شیوای او را می‌شنیدند و با او در ذکر خدا هم آهنگ می‌شدند.

امام صادق - علیه السلام - در این راستا فرمود: «هنگامی که داوود - علیه السلام - به سوی صحرا و بیابان حرکت می‌کرد، و آیات کتاب زبور را (که غالباً به صورت مناجات بود) می‌خواند، هیچ کوه و سنگ و پرنده‌ای نبود مگر این که با او همصدا می‌شدند.»(7) آری آنها با شعوری که داشتند تحت تأثیر مناجاتهای اثر بخش داوود - علیه السلام - قرار می‌گرفتند و همنوا با او دل به خدا می‌بستند.

او مناجاتهای کتاب زبور را با آن صدای خوش در محرابش می‌خواند. پرندگان آن چنان مجذوب آن صدا می‌شدند که از هوا می‌آمدند و بر روی داوود - علیه السلام - می‌افتادند، و حیوانات وحشی برای شنیدن آن، پیش مردم می‌آمدند و از آنها نمی‌رمیدند، زیرا همه، حواسشان غرق در لذّت صدای داوود - علیه السلام - می‌شد.(8)

1- نهج البلاغه، خطبه 160.

2- تفسیر مجمع البیان، ج 8، ص 381.

3- مجمع البیان، ج 8، ص 382.
4- دیوان مثنوی، دفتر دوم.
5- گلستان سعدی، باب 8.
6- مجمع البیان، ج 7، ص 57، ذیل آیه 78 سوره انبیاء، به نقل از امام صادق و امام باقر - علیه السلام - ناگفته نماند که ظاهر امر نشان می‌دهدکه در قضاوت داوود و سلیمان دو گونگی وجود دارد، ولی طبق بعضی از روایات، امام باقر - علیه السلام - فرمود: این دو گونگی در مرحله مناظره و مشورت بود، نه در مرحله قضاوت نهایی (تفسیر نور الثقلین، ج 3، ص 443).
7- تفسیر المیزان، ج 16، ص 390.
8- بحار، ج 14، ص 15.

حضرت داود (ع) / حکومت داوود (ع) و برخورد او با مردم

خلافت و حکومت داوود - علیه السلام - بر روی زمین

از ویژگی‌های حضرت داوود - علیه السلام - و پسرش سلیمان - علیه السلام - آن است که خداوند مقام رهبری و حکومت‌داری را به آنها داد.

و این موضوع بیانگر آن است که: دین از سیاست جدا نیست، دین منهای سیاست، به معنی انسان بی‌بازو است، زیرا سیاست بازوی اجرایی دین است و سیاست بدون دین نیز عامل مخرّب و ویرانگر است.

پیامبران هرگاه زمینه را فراهم می‌دیدند، به تشکیل حکومت اقدام می‌نمودند.

حضرت داوود - علیه السلام - سپس پسرش سلیمان - علیه السلام - شرایط و زمینه را برای تشکیل حکومت فراهم دیدند، خداوند آنها را حاکم مردم نمود.

بر همین اساس خداوند می‌فرماید:

«یا داوُدُ إِنَّا جَعَلْناکَ خَلِیفَةً فِی الْأَرْضِ فَاحْکُمْ بَینَ النَّاسِ بِالْحَقِّ؛ ای داوود! ما تو را خلیفه (و نماینده) خود در زمین قرار دادیم، پس در میان مردم به حق داوری کن.»(1)

نیز می‌فرماید:

«وَ شَدَدْنا مُلْکَهُ وَ آتَیناهُ الْحِکْمَةَ وَ فَصْلَ الْخِطابِ؛ و حکومت داوود - علیه السلام - را استحکام بخشیدیم و به او دانش و شیوه داوری عادلانه عطا کردیم.»(2)

حضرت سلیمان - علیه السلام - پس از داوود - علیه السلام - وارث حکومت پدر شد(3) و آن را به طور وسیعتر در اختیار گرفت (که در داستان‌های زندگی او خاطر نشان خواهد شد).

عمر طولانی برای جوان به خاطر داوود - علیه السلام -

روزی حضرت داوود - علیه السلام - در خانه‌اش نشسته بود، جوانی پریشان حال و فقیر نیز در نزد او نشسته بود، این جوان بسیار به محضر داوود - علیه السلام - می‌آمد و سکوت طولانی داشت، روزی عزرائیل به حضور داوود - علیه السلام - آمد و با نگاه عمیق به آن جوان نگریست، داوود - علیه السلام - به عزرائیل گفت: به این جوان می‌نگری؟

عزرائیل: آری، من مأمور شده‌ام تا سر هفته روح این جوان را قبض کنم.

دل حضرت داوود - علیه السلام - به حال آن جوان سوخت و به او مرحمت نمود و به او گفت: «ای جوان آیا همسر داری؟» جوان گفت: نه، هنوز ازدواج نکرده‌ام.

داوود - علیه السلام - به او فرمود: نزد فلان شخصیت (که از رجال معروف و بزرگ بنی اسرائیل بود) برو، و به او بگو داوود - علیه السلام - به تو امر می‌کند که دخترت را همسر من گردانی، سپس شب با او ازدواج کن و کنار همسرت باش، و هر چه هزینه زندگی لازم است از این جا بردار و ببر، و پس از هفت روز به این جا نزد من بیا.
پیام داوود موجب شد که آن شخصیت دخترش را همسر آن جوان نماید، و آن جوان به دستور حضرت داوود - علیه السلام - عمل کرد، و پس از هفت روز نزد داوود - علیه السلام - آمد.
داوود - علیه السلام - از او پرسید: «ای جوان! این ایام چگونه بر تو گذشت؟»
جوان: بسیار به من خوش گذشت که سابقه نداشت.
داوود - علیه السلام -: بنشین. او نشست و مجلس طول کشید ولی عزرائیل به سراغ آن جوان نیامد، داوود - علیه السلام - به او گفت: برخیز نزد همسرت برو و بعد از هفت روز به این جا بیا. جوان رفت و پس از هفت روز نزد داوود - علیه السلام - آمد و در محضرش نشست.
باز برای بار سوم به دستور داوود - علیه السلام - هفت روز نزد همسرش رفت و سپس نزد داوود - علیه السلام - آمد و در محضرش نشست. در این هنگام عزرائیل آمد، داوود - علیه السلام - به عزرائیل فرمود: تو بنا بود پس از یک هفته برای قبض روح این جوان به این جا بیایی، چرا نیامدی و پس از سه هفته آمدی؟
عزرائیل گفت:
«یا داوُدُ! اِنَّ اللهَ تَعالی رَحِمَهُ بِرَحْمَتِکَ لَهُ فَاَخَّرَ فِی اَجَلِهِ ثَلاثین سَنَة؛ ای داوود! همانا خداوند متعال به خاطر مرحمت تو به این جوان، به او لطف کرد، و مرگش را سی سال به تأخیر انداخت.»(4)
همنشینی بانوی صبور با داوود - علیه السلام - در بهشت
روزی خداوند به حضرت داوود - علیه السلام - وحی کرد: «نزد خلاده دختر اوس برو و او را به بهشت مژده بده و به او بگو همنشین تو در بهشت است.»
داوود - علیه السلام - به این دستور عمل کرد و به در خانه خلاده آمد و درِ خانه را کوبید، خلاده پشت در آمد و همین که در را باز کرد چشمش به داوود - علیه السلام - افتاد، عرض کرد: «آیا از سوی خدا درباره من چیزی نازل شده است که برای ابلاغ خبر آن به این جا آمده‌ای؟»
داوود - علیه السلام -: آری.
خلاده: آن چیست؟
داوود: خداوند به من وحی کرد و فرمود: تو همنشین من در بهشت هستی.
خلاده: گویا مرا عوضِی گرفته‌ای، او من نیستم بلکه همنام من است؟

داوود: خیر، او قطعاً تو هستی.
خلاده: ای پیامبر خدا به تو دروغ نمی‌گویم، سوگند به خدا من چیزی در خود نمی‌بینم که چنین لیاقتی یافته باشم و همنشین تو در بهشت شَوَم.
داوود: از امور باطنی خود اندکی با من صحبت کن تا بدانم چگونه است؟
خلاده: «من یک حالتی دارم که هر دردی بر من وارد شود، و هر زیان و نیاز و گرسنگی به من برسد، هر گونه باشد بر آن صبر می‌کنم و از خدا رفع آن را نمی‌خواهم تا خودش برطرف سازد (پسندم آن چه را جانان پسندد) و جای آن دردها و زیانها، عوضی از خدا نمی‌خواهم، بلکه شکر و سپاس آنها را بجا می‌آورم.»
داوود - علیه السلام - راز مطلب را دریافت و به او فرمود:
«فَبِهذا بَلَغْتِ ما بَلَغْتِ؛ تو به خاطر همین خصلتها به آن مقام رسیده‌ای.»
امام صادق - علیه السلام - پس از نقل این ماجرا فرمود:
«وَ هذا دِینُ اللهِ الَّذِی ارْتَضاهُ لِلصَّالِحینَ؛ و این همان دین خدا است که آن را برای شایستگان پسندیده است.»(5)
نمونه‌ای از عدالت و احسان خدا
در روایات آمده: بانویی فقیر و بینوا در عصر حضرت داوود - علیه السلام - زندگی می‌کرد. با اندک پولی که داشت هر روز (یا هر چند روز) اندکی پشم و پنبه می‌خرید و به کلاف نخ تبدیل می‌نمود و سپس آن را می‌فروخت و به این وسیله معاش ساده زندگی خود و بچه‌هایش را تأمین می‌کرد. یک روز پس از زحمات بسیار و تهیه کلاف، آن را برای فروش به بازار می‌برد. ناگهان کلاغی با سرعت نزد او آمد و آن کلاف را از او ربود و با خود برد.
بانوی بینوا بسیار ناراحت شد، سراسیمه نزد حضرت داوود - علیه السلام - آمد و پس از بیان ماجرای سخت زندگی خود و ربودن کلافش از ناحیه کلاغ، عرض کرد: «عدالت خدا در کجاست؟...»
حضرت داوود - علیه السلام - به او فرمود: «کنار بنشین تا درباره تو قضاوت کنم.»
این از یک سو، از سوی دیگر گروهی در میان کشتی از دریا عبور می‌کردند که بر اثر سوراخ شدن کشتی در خطر غرق شدن قرار گرفتند. نذر کردند اگر نجات یافتند هزار دینار به فقیر بدهند. خداوند به آنها لطف کرد و همان کلاغ را مأمور کرد تا آن کلاف را از دست آن بانو برباید و به درون کشتی بیندازد و سرنشینان به وسیله آن کلاف، تخته کشتی را محکم کرده و سوراخ را ببندند. آنها از کلاف استفاده نموده و نجات یافتند.
وقتی که به ساحل رسیدند به محضر حضرت داوود - علیه السلام - برای ادای نذر آمدند، هزار دینار خود را به حضرت داوود - علیه السلام - دادند و ماجرای نجات خود را شرح دادند. حضرت داوود - علیه السلام - حکمت و

عدالت و احسان خداوند را برای آن بانو بیان کرد، و آن هزار دینار را به او داد، آن زن در حالی که بسیار خشنود بود، دریافت که عادلتر و احسان بخش‌تر از خداوند کسی نیست.(6)

مکافات عمل ناموسی

عصر حضرت داوود - علیه السلام - بود. مردی شهوت پرست به طور مکرّر به سراغ یکی از بانوان می‌رفت و او را مجبور به عمل منافی عفّت می‌نمود، خداوند به قلب آن بانو القا کرد که سخنی به آن مرد بگوید، و آن سخن این بود که به او گفت: «هرگاه نزد من می‌آیی مرد بیگانه‌ای نزد همسر تو می‌رود.»

آن مرد بی‌درنگ به خانه خود بازگشت دید همسرش با یک نفر مرد اجنبی هم بستر شده است، بسیار ناراحت شد و آن مرد را دستگیر کرد و به محضر حضرت داوود - علیه السلام - به عنوان شکایت آورد و گفت: «ای پیامبر خدا! بلایی به سرم آمده که بر سر هیچ کس نیامده است.»

داوود: آن بلا چیست؟

مرد هوسباز: این مرد را دیدم که در غیاب من به خانه من آمده و با همسرم هم بستر شده است.

خداوند به داوود - علیه السلام - وحی کرد: به مرد شاکی بگو: کَما تُدِینُ تُدان؛ همان گونه که با دیگران رفتار می‌کنید، با شما نیز همان گونه رفتار خواهد شد.»(7)

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر ای نور چشم من به جز از کِشته ندروی

تصدیق گواهی صد نفر از علمای بنی اسرائیل

عصر حضرت داوود - علیه السلام - بود. در میان بنی اسرائیل عابدی بود بسیار عبادت می‌کرد به گونه‌ای که حضرت داوود - علیه السلام - از آن همه توفیق او شگفت زده شد، خداوند به داوود - علیه السلام - وحی کرد: «از عبادتهای آن عابد تعجّب نکن او ریاکار و خود نما است.» مدّتی گذشت، آن عابد از دنیا رفت، جمعی نزد داوود - علیه السلام - آمدند و گفتند: «آن عابد از دنیا رفته است.»

داوود - علیه السلام - فرمود: «جنازه‌اش را ببرید و به خاک بسپارید.»

این موضوع موجب ناراحتی و بگو مگوی بنی اسرائیل شد که چرا داوود - علیه السلام - شخصاً در کفن کردن و دفن او شرکت ننموده است؟! وقتی که بنی اسرائیل او را غسل دادند، پنجاه نفر از آنها برخاستند و گواهی دادند که از آن عابد جز کار خیر ندیده‌اند؛ پس از دفن او، خداوند به داوود - علیه السلام - وحی کرد: «چرا در کفن کردن و دفن آن عابد حاضر نشدی؟» داوود - علیه السلام - عرض کرد: «به خاطر آن چه را که در مورد او به من وحی کردی» (که او ریاکار است)

خداوند فرمود: «اگر او چنین بود، ولی گروهی از علما و راهبان گواهی دادند که جز خیر از او ندیده‌اند، گواهی آنها را پذیرفتم و آن چه را در مورد آن عابد می‌دانستم پوشاندم.»(8)
(شاید راز بخشش خداوند از این رو بود که آن عابد تظاهر به گناه نمی‌کرد، و به گونه‌ای با مردم و علما و رهبانان رفتار کرده؛ و مردم‌داری نموده بود که خداوند رضایت آنها را موجب عفو قرار داد)
عذاب قانون شکنان و تماشاچیان
یکی از داستان‌های جالب قرآن داستان اصحاب سَبْت است که به طور فشرده در سوره اعراف در ضمن آیه 163 تا 165 بیان شده است، داستان آنان که قانون را شکستند و آنان که قانون شکنان را از این کار نهی نکردند و هر دو گروه به صورت بوزینه‌ها مسخ شدند اصل ماجرا چنین است:
عصر پیامبری حضرت داوود - علیه السلام - بود. در این عصر گروهی در شهر «ایله» که در ساحل دریای سرخ قرار داشت، زندگی می‌کردند، خداوند آنها را از صید ماهی در روز شنبه نهی کرده بود، و پیامبران این نهی خدا را به آنها گفته بودند، آن روز را ماهیان احساس امنیت می‌کردند کنار دریا ظاهر می‌شدند ول روزهای دیگر به قعر دریا می‌رفتند.
دنیا پرستان بنی اسرائیل برای صید ماهی فراوان، کلاه شرعی و نقشه عجیبی طرح کردند و آن نقشه این بود که حوضچه‌ها و جدولهایی در کنار دریا درست کنند، به طوری که ماهی‌ها به آسانی وارد حوضچه شوند، و آنها را روز شنبه در آن حوضچه محبوس نمایند، و روز یکشنبه اقدام به صید آنها کنند و همین نقشه عملی شد.
با همین نیرنگ و ترفند ماهی زیادی نصیبشان می‌گردید(9) و ثروت سرشاری را از این راه به دست می‌آوردند و مدتی زندگی را به این منوال پشت سر نهادند.
در آن شهر حدود هشتاد و چند هزار نفر جمعیت زندگی می‌کردند، اینها مطابق روایاتی که نقل شده سه دسته بودند: یک دسته از آنها (حدود هفتاد هزار نفر) به این حیله خشنود بودند و به آن دست زدند، و یک دسته از آنها که حدود ده هزار نفر بودند، آنان را از مخالفت خداوند نهی می‌کردند، دسته سوم ساکت بودند و به علاوه به نهی‌کنندگان می‌گفتند: «لِمَ تَعِظُونَ قَوْماً اللَّهُ مُهْلِكُهُمْ أَوْ مُعَذِّبُهُمْ عَذاباً شَدِيداً؛ چرا قومی را که خدا هلاکشان می‌کند یا عذاب بر آنها نازل می‌کند، پند می‌دهید؟»(10)
نهی‌کنندگان در پاسخ می‌گفتند: ما این قوم را پند می‌دهیم تا در پیشگاه خداوند معذور باشیم (یعنی اگر کسی نهی از فساد نکند، وظیفه‌اش را انجام نداده و معذور نیست؟)
کوتاه سخن آن که: گفتار این دسته که مکرّر نهی از منکر می‌کردند، تأثیر

نکرد، وقتی که در گفتار خود اثر ندیدند از آنها دوری کرده و در قریه دیگری سکونت نمودند و با خود گفتند هیچ اطمینانی نیست، چرا که ممکن است ناگهان نیمه شبی عذاب نازل شود و ما در میان آنها باشیم.
پس از رفتن آنها، شبانگاه خداوند تمام ساکنین شهر «ایله» را به صورت بوزینه‌ها مسخ کرد. صبح که شد کسی دروازه شهر را باز نکرد، نه کسی وارد می‌شد و نه کسی از شهر بیرون می‌آمد خبر این حادثه به روستاهای اطراف رسید، مردم روستاهای اطراف برای کسب اطلاع، کنار آن قریه آمدند و از دیوار بالا رفتند، ناگاه دیدند ساکنان آن جا به طور کلی به صورت بوزینه‌ها مسخ شده‌اند، و همه آنها بعد از سه روز هلاک شدند.
امام صادق - علیه السلام - می‌فرماید: هم آنان که این حیله را کردند و هم آنان که در برابر این قانون شکنی، سکوت نمودند، همه هلاک شدند، ولی آنان که امر به معروف و نهی از منکر نمودند، نجات یافتند. آری این است مجازات قانون شکنان و آنان که، مفاسد را می‌بینند ولی تماشا کرده و بی‌تفاوت می‌مانند.
نکته قابل توجه در این داستان این که: در میان حیوانات، میمون و بوزینه به حیله‌گری و بی‌ارادگی و تقلید کورکورانه و متابعت بدون قید و شرط، معروف است، و هیچ ملتی استعمار زده و ذلیل و آلوده نشد مگر بر اثر نادرستی و بی‌ارادگی و تقلید بی‌قید و شرط، و در حقیقت آن چه که اصحاب سبت و سکوت کنندگان را به این سیه روزی کشاند، توطئه و ضعف اراده و سست عنصری و میمون صفتی آنها بود، گروهی همچون میمون (که گاهی حیله می‌کند) از راه حیله وارد شدند، در صورتی که قطعاً می‌دانستند قانون شکنی می‌کنند و گروهی دیگر باز هم چون میمون بر اثر ضعف اراده، سکوت کردند. بالأخره خداوند باطنشان را بروز داد و به آنها فرمود:
«کُونُوا قِرَدَة خاسِئِینَ؛ بشوید بوزینگان خوار شده.»(11) همین طور هم شدند.
امام سجّاد - علیه السلام - فرمود: اهالی روستاهای اطراف آمدند و از دیوار قلعه اِیلَه بالا رفتند. دیدند همه اهل قریه از زن و مرد، میمون شده‌اند. اهالی روستاها خویشان و دوستان خود را می‌شناختند، نزد آنها رفته و از تک تک آنها می‌پرسیدند آیا تو فلانی نیستی؟ او گریه می‌کرد و با سرش اشاره می‌نمود و می‌گفت: آری همانم. آنها سه روز همین گونه ماندند، روز سوّم طوفان شدیدی برخاست و همه آنها را به دریا افکند و به این ترتیب همه آنها نابود شدند، و به طور کلّی هر انسانی که بر اثر عذاب الهی مسخ شد، بعد از سه روز به هلاکت رسید.(12)
ویژگی‌های همسایه داوود - علیه السلام - در بهشت
روزی داوود - علیه السلام - عرض کرد: «خدایا همسایه من در بهشت

کیست؟» خداوند به او وحی کرد «او مَتّی پدر حضرت یونس است».
داوود - علیه السلام - از خداوند اجازه خواست تا به زیارت و دیدار مَتّی برود. خداوند اجازه داد. داوود دست پسرش سلیمان - علیه السلام - را که در آن هنگام خردسال بود گرفت و با هم به دیدار مَتّی رفتند.
پس از ورود به خانه مَتّی، دید خانه او بسیار ساده و با حصیر ساخته شده است، ولی مَتّی نبود. از همسر مَتّی پرسید: مَتّی کجاست؟ او گفت: برای کندن هیزم به بیابان رفته است. داوود و سلیمان صبر کردند تا مَتّی آمد، دیدند پشته‌ای از هیزم بر پشت گرفته است و پس از رسیدن هیزم را به زمین گذاشت و در معرض فروش نهاد و گفت: «کیست که این مال حلال را به درهمی از حلال از من خریداری نماید؟»
داوود و سلیمان - علیه السلام - جلو آمدند و سلام کردند. مَتّی آنها را به خانه برد. مقداری گندم خرید و آسیا کرد، و در گودالی از سنگ خمیر نمود. سپس آن را بر روی آتش نهاد و پُخت. آن گاه آن را با آب و مقداری نمک نزد مهمانان گذاشت، و در کنار ایشان نشست و مشغول صحبت شد، تا به آنها سخت نگذرد، و خود دو زانو کنار سفره نشست و هر لقمه‌ای که به دهان می‌گذاشت در آغاز آن «بسم الله» می‌گفت و پس از خوردن آن «الحمدلله» را به زبان می‌آورد. تا این که اندکی آب نوشید و آن گاه گفت: «خدا را سپاس گویم، ای خدا حمد و سپاس از آن تو است که به من نعمت و سلامَتّی دادی، و مرا دوست خود گردانیدی و آن همه نعمت را که به من داده‌ای به چه کس دیگری دادی؟ زیرا گوش، چشم و دستها و همه اعضایم سالم است، و به من نیرو بخشیدی تا به کندن هیزم بپردازم و آن را بیاورم و بفروشم، هیزمی را که در کشت آن زحمَتّی نکشیده‌ام، کسی را فرستادی تا آن را از من خریداری کند، و من از بهای آن گندم را تهیه کنم، که خودم آن گندم را نکاشته‌ام، و برایش زحمت نکشیده‌ام، و سنگی را در اختیارم نهادی تا گندم را آرد کنم، و آتشی را در اختیارم نهادی تا آن را بر افروزم و نان بپزم و آن را بخورم و خود را برای اطاعت تو تقویت کنم، حمد و سپاس مخصوص تو است.» آن گاه با صدای بلند و جانسوز گریه کرد.
داوود به سلیمان گفت: «فرزندم! سزاوار است چنین بنده‌ای در بهشت دارای مقام ارجمند باشد، زیرا بنده‌ای شاکرتر از مَتّی ندیده‌ام.»(13)
گفتگوی خدا با داوود - علیه السلام -
خداوند به حضرت داوود - علیه السلام - وحی کرد:
چرا تو را تنها، دور از مردم می‌نگرم؟
داوود: من به خاطر تو از آنها دوری گزیدم، آنها نیز از من دور شدند.
خداوند: چرا تو را خاموش می‌نگرم؟
داوود: خوف و خشیت از مقام تو، مرا خاموش نموده است.

خداوند: چرا تو را آن گونه می‌نگرم که همواره مشغول عبادت من هستی؟
داوود: حُبّ و عشق تو مرا به عبادت مشغول ساخته است.
خداوند: چرا تو را فقیر می‌نگرم، با این که به تو از نعمت‌ها، عطا کرده‌ام؟
داوود: ادای حق تو، مرا فقیر ساخته است.
خداوند: چرا تو را این گونه خاشع و فروتن می‌نگرم؟
داوود: عظمت و جلالت که قابل توصیف نیست، مرا ذلیل و فروتن کرده است.
خداوند: «تو را به فضل و رحمت خود بشارت می‌دهم، و آن چه را دوست داری در روز ملاقات (قیامت) برای تو فراهم است، از مردم فاصله نگیر، در اخلاق نیک با آنها محشور باش و از اخلاق زشت آنها دوری کن، که در این صورت، در قیامت به آن چه خواستی، از جانب من به آن نایل می‌شوی.»(14)
هدایت مردم بالاتر از عبادت در خلوت است
روزی حضرت داوود - علیه السلام - به تنهایی به سوی بیابان حرکت می‌کرد. می‌خواست به جای خلوتی (مثلاً یکی از غارها) برود و خدا را مخلصانه عبادت کند. خداوند به او وحی کرد: «تنها کجا می‌روی؟ او عرض کرد: «شوق دیدارت مرا به آن داشته تا در جای خلوت با تو به راز و نیاز پردازم.»
خداوند به او فرمود: «به میان مردم بازگرد، و به هدایت مردم همّت کن. که اگر بنده گنهکاری را از گناه باز داری و او را به سوی هدایت بکشانی نام تو را جزء بندگان شایسته و استوارم ثبت می‌کنم.»
داوود - علیه السلام - فرمان خدا را اطاعت کرد و به میان قوم بازگشت و به هدایت آنها مشغول شد.(15)
داوود - علیه السلام - بر سر کوه عرفات
مراسم عرفات بود. حاجی‌ها سراسر اطراف کوه عرفات را فرا گرفته بودند، و به دعا و مناجات اشتغال داشتند. از امام صادق - علیه السلام - نقل شده فرمود: حضرت داوود - علیه السلام - وارد سرزمین عرفات شد، و تصمیم گرفت بالای کوه برود و در همان جا تنها به عبادت خدا مشغول گردد (شاید می‌خواست ادبِ در دعا را رعایت کند، زیرا در کنار مردم، صداهای مختلف در داخل هم می‌شدند و مخلوط می‌گشتند) بالای کوه رفت و در آن جا به دعا و مناجات پرداخت. پس از پایان اعمال، جبرئیل از سوی خداوند نزد او آمد و گفت: پروردگارت می‌گوید: «چرا بر بالای کوه رفتی، آیا گمان بردی که صدای کسی بر من پنهان می‌ماند؟» سپس جبرئیل او را به قعر دریای جدّه برد. در آن جا سنگی بزرگ را دید. آن را شکست. ناگاه کرمی در میان آن سنگ دیده شد. آن کرم گفت: «ای داوود! پروردگارت می‌فرماید: من صدای این کرم را در دل این سنگ که

در قعر این دریا است می‌شنوم، آیا گمان می‌کنی که صدای کسی از من پنهان بماند؟»(16)

1- سوره ص، 26.
2- سوره ص، 19.
3- نمل، 16.
4- بحار، ج 14، ص 38.
5- بحار. ج 14، ص 39.
6- اقتباس از کتاب ثمرات الحیاة.
7- من لا یحضره الفقیه، ص 471.
8- بحار، ج 14، ص 42.
9- شیطان آنها را آن چنان به نیرنگ انداخت، که بعضی از آنها روز شنبه ماهی می‌گرفت و نخی به دُم سوراخ شده ماهی می‌بست، و طرف دیگر نخ را در بیرون آب به میخی بند می‌کرد. ماهی در میان آب به طور محبوس می‌ماند، فردای آن روز، او می‌آمد و آن ماهی را می‌گرفت و می‌برد. (بحار، ج 14، ص 62).
10- اعراف، 164.
11- اعراف، 166؛ مجمع البیان، ج 4، ص 493؛ بحار، ج 14، ص 56 و 57.
12- بحار، ج 14، ص 58.
13- ارشاد القلوب دیلمی، ج 1، ص 312.
14- امالی صدوق، ص 118.
15- همان، ص 450.
16- بحار، ج 14، ص 16، به نقل از فروع کافی، ج 1، ص 224.

حضرت داود (ع) / پایان عمر داود (ع)

حضرت داوود - علیه السلام - صد سال عمر کرد، که چهل سال آن را بر مردم حکومت و رهبری نمود. او کنیزی داشت که وقتی شب فرا می‌رسید همه درها را قفل می‌کرد، و کلیدهای آنها را نزد داوود - علیه السلام - می‌آورد. شبی مردی را در خانه دید، پرسید: چه کسی تو را وارد خانه کرد؟

او گفت: «من کسی هستم که بدون اجازه شاهان بر آنها وارد می‌گردم.»

داوود - علیه السلام - این سخن را شنید و گفت: آیا تو عزرائیل هستی؟ چرا قبلاً پیام نفرستادی تا من برای مرگ آماده گردم؟

عزرائیل گفت: من قبلاً پیامهای بسیار برای تو فرستادم.

داوود - علیه السلام - گفت: آن پیامها را چه کسی برای من آورد؟

عزرائیل گفت: «پدرت، برادرت، همسایه‌ات و آشنایانت کجا رفتند؟»

داوود - علیه السلام - گفت: همه مردند.

عزرائیل گفت: «آنها پیام رسانهای من به سوی تو بودند که تو نیز می‌میری همان گونه که آنها مردند.»

سپس عزرائیل جان داوود - علیه السلام - را قبض کرد. او نوزده پسر داشت. در میان آنها، یکی از پسرانش، حضرت سلیمان - علیه السلام - حکومت و مقام علم و نبوّت داوود - علیه السلام - را به ارث برد.(1)

1- کامل ابن اثیر، ج 1، ص 76-78.

18- حضرت سلیمان بن داود (ع)

حضرت سلیمان بن داود (ع) / مشخصات سلیمان (ع) و نمونه‌هائی از عظمت او

یکی از پیامبران بزرگی که هم دارای مقام نبوّت بود و هم دارای حکومت بی‌نظیر و بسیار وسیع، حضرت سلیمان بن داوود - علیه السلام - است که نام مبارکش هفده بار در قرآن آمده است. او با یازده واسطه به حضرت یعقوب - علیه السلام - می‌رسد و از پیامبران بزرگ بنی اسرائیل می‌باشد.

سلیمان - علیه السلام - حکومت وسیعی به دست آورد که در آن جنّ و انس و پرندگان و چرندگان و باد، همه تحت فرمان او بودند، و بر سراسر زمین فرمانروایی می‌نمود.

خداوند در تمجید او می‌فرماید:

«وَ وَهَبْنا لِداوود سُلَیمانَ نِعْمَ الْعَبْدُ إِنَّهُ أَوَّابٌ؛ ما سلیمان را به داوود - علیه السلام - بخشیدیم، چه بنده خوبی! زیرا همواره با خدا ارتباط داشت و به سوی خدا بازگشت می‌کرد و به یاد او بود.»(1)

امام صادق - علیه السلام - فرمود: «چهار نفر بر سراسر زمین فرمانروایی کردند که دو نفر از مؤمنان بودند و دو نفر از کافران. مؤمنان عبارت بودند از سلیمان و ذو القرنین - علیهما السلام -، و کافران عبارت بودند از بخت النصر و نمرود.(2)

قرآن در آیه 12 و 13 سوره سبأ، گوشه‌ای از عظمت و امکانات وسیع سلیمان را بازگو کرده و چنین می‌فرماید:

«و برای سلیمان - علیه السلام - باد را مسخّر کردیم که صبحگاهان مسیر یک ماه را می‌پیمود، و عصرگاهان مسیر یک ماه را، و چشمه مس (مذاب) را برای او روان ساختیم، و گروهی از جنّ پیش روی او به اذن پروردگارش کار می‌کردند، و هر کدام از آنها که از فرمان ما سرپیچی می‌کرد، او را عذاب آتش سوزان می‌چشاندیم. آنها هر چه سلیمان - علیه السلام - می‌خواست برایش درست می‌کردند، معبدها، تمثالها، ظروف بزرگ غذا همانند حوضها، و دیگهای ثابت (که از بزرگی قابل حمل و نقل نبود، و به آنان گفتیم:) ای آل داوود! شکر (این همه نعمت را) بجا آورید، ولی عده کمی از بندگان من شکر گزارند.(3)

آری خداوند مواهب عظیمی به این پیامبر بزرگ داد، مرکبی بسیار سریع و تندرو که با آن می‌توانست در مدتی کوتاه، سراسر کشور پهناورش را سیر کند، موادّ معدنی فراوان برای انواع صنایع و نیروی فعال کافی برای شکل دادن به این مواد معدنی به او عطا کرد. او با بهره گیری از این وسایل، معابد بزرگی ساخت. و مردم را به عبادت خدای یکتا ترغیب نمود، و برای

پذیرایی از لشکریان و مستضعفان، امکانات وسیعی در اختیارش قرار گرفت و در برابر این همه مواهب، خداوند به او دستور شکرگزاری داد.
حضرت سلیمان در سیزده سالگی حکومت را به دست گرفت و چهل سال حکومت کرد و در سن 53 سالگی از دنیا رفت.(4)
عظمت مقام ظاهری و باطنی حضرت سلیمان - علیه السلام - بسیار وسیع و بی‌نظیر بود. در این جا در میان صدها نمونه، به سه نمونه زیر توجه کنید:
1. دعای مورچه
در زمان حضرت سلیمان، بر اثر نیامدن باران، قحطی شدید به وجود آمد. ناچار مردم به حضور حضرت سلیمان آمدند و از قحطی شکایت کردند و درخواست نمودند تا حضرت سلیمان - علیه السلام - برای طلب باران، نماز «استسقاء» بخواند.
سلیمان - علیه السلام - به آنها گفت: فردا پس از نماز صبح، با هم برای انجام نماز استسقاء به سوی بیابان حرکت می‌کنیم.
فردای آن روز مردم جمع شدند و پس از نماز صبح، به طرف بیابان حرکت کردند. ناگهان سلیمان - علیه السلام - در مسیر راه مورچه‌ای را دید که پاهایش را روی زمین نهاده و دستهایش را به سوی آسمان بلند نموده و می‌گوید: «خدایا ما نوعی از مخلوقات تو هستیم و از رزق تو، بی‌نیاز نیستیم. ما را به خاطر گناهان انسانها به هلاکت نرسان.»
سلیمان - علیه السلام - رو به جمعیت کرد و فرمود: «به خانه‌هایتان باز گردید، خداوند شما را به خاطر غیر شما (مورچگان) سیراب کرد!»
در آن سال آن قدر باران آمد که سابقه نداشت.(5)
آری گناه موجب بلا از جمله قحطی خواهد شد.
2. گریز از مرگ!!
در زمان حکومت حضرت سلیمان - علیه السلام -، مردی ساده اندیش، در حالی که سخت ترسیده و وحشت کرده بود و چهره‌اش زرد و لبهایش کبود شده بود به سرای سلیمان - علیه السلام - پناهنده شد و با عجز و لابه گفت: «ای سلیمان به من پناه بده».
سلیمان به او گفت: «چه شده؟»
او عرض کرد: «عزرائیل با خشم به من نگاه کرد، وحشت کردم، از شما تقاضای عاجزانه دارم که به باد فرمان بدهی که مرا به هندوستان ببرد تا از بند عزرائیل رهایی یابم.
سلیمان به تقاضای او توجه کرد.(6)
باد را فرمود تا او را شتاب بُرد سوی خاک هندستان بر آب
روز بعد، سلیمان - علیه السلام -، عزرائیل را دید و گفت: «چرا به این بینوا، با دیده خشم آلود، نگاه کردی که از وطن، آواره و بی‌خانمان شد».
عزرائیل گفت: «خداوند فرموده بود که من جان او را در هندوستان قبض

کنم و چون او را در این جا دیدم، از این رو در فکر فرو رفتم و حیران شدم؛ با تعجّب گفتم اگر او دارای صد پر هم باشد و به طرف هندوستان پرواز کند، به آن جا نمی‌رسد:

چون به امر حق به هندستان شدم دیدمش آن جا و جانش بِستُدم(7)

به هندوستان رفتم و دیدم او آن جا است، و در نتیجه جانش را گرفتم.»

3. پاسخ جنّ بزرگ، به سؤالات سلیمان

حضرت سلیمان - علیه السلام - از پیامبرانی بود که خداوند او را بر جنّ و انس و... مسلّط نموده بود. روزی چند نفر از اصحاب خود را همراه یکی از جنّهای بزرگ و گردنکش فرستاد، تا چند ساعتی به میان مردم بروند و گردش کنند و سپس بازگردند و به اصحاب فرمود: در این سیر و سیاحت هر چه را از آن جنّ شنیدید به خاطر بسپارید و وقتی نزد من آمدید برای من بیان کنید.

آنها همراه آن جنّ سرکش حرکت کردند تا به بازار رسیدند و امور زیر را از آن جنّ دیدند:

1. دیدند آن جنّ به آسمان نگاه کرد و سپس به مردم نگریست و سرش را تکان داد.

2. از آن جا عبور نمودند تا به خانه‌ای رسیدند، شخصی از دنیا رفته و بستگان او گریه می‌کنند. آن جنّ وقتی که آن منظره را دید خندید.

3. از آن جا عبور نمودند و افرادی را دیدند که سیر را با پیمانه می‌فروشند، ولی فلفل را با وزن (و سنجش دقیق ترازو) می‌فروشند. آن جنّ با دیدن آن منظره خندید.

4. از آن جا عبور نمودند و به گروهی رسیدند. دیدند آنها ذکر خدا می‌گویند و به یاد خدا به سر می‌برند، ولی گروه دیگری در کنار آنها هستند و به امور بیهوده و باطل سرگرم می‌باشند. آن جنّ سرش را تکان داد و لبخند زد.

یاران سلیمان - علیه السلام -، از این سیر و عبور بازگشتند و جریان را (در چهار مورد فوق به سلیمان - علیه السلام - گزارش دادند.

سلیمان - علیه السلام - آن جنّ را احضار کرد و از او از چهار موضوع مذکور پرسید:

1. وقتی که به بازار رسیدی، چرا سرت را به آسمان بلند نمودی. و سپس به زمین و مردم نگاه کردی و سرت را تکان دادی؟

جنّ گفت: فرشتگان را بالای سر مردم دیدم که اعمال آنها را با شتاب می‌نوشتند. تعجّب کردم که آنها این گونه با شتاب می‌نویسند ولی انسانها آن گونه با شتاب سرگرم (امور مادی خود) هستند.

2. وقتی که به خانه‌ای وارد شدی، شخصی مرده بود و حاضران گریه می‌کردند، چرا خندیدی؟

جنّ گفت: خنده‌ام از این رو بود که آن شخص مرده، به بهشت رفت، ولی

حاضران (به جای خوشحالی) گریه می‌کردند.
3. چرا وقتی که دیدی سیر را با پیمانه، و فلفل را با وزن می‌فروشند خندیدی؟
جنّ گفت: ازاین رو که دیدم سیر را با آن همه ارزش، که کیمیای درمان است با پیمانه می‌فروشند، ولی فلفل را که مایه بیماری است با وزن دقیق به فروش می‌رسانند! از این رو از روی تعجّب خندیدم.
4. چرا در مورد آن دو گروه که یکی در یاد خدا و دیگری سرگرم لهو و امور بیهوده بودند، سر تکان دادی و خندیدی؟
جنّ گفت: زیرا تعجب کردم که دو گروه، هر دو انسانند، ولی گروه اول بیدار در یاد خدایند، اما گروه دوم غافل و سرگرم در بیهودگی هستند.(8)
قضاوت سلیمان، و جانشینی او از داوود - علیه السلام -
حضرت داوود - علیه السلام - (از پیامبران خدا بود و سالها در میان قوم خود، به هدایت مردم پرداخت. در اواخر عمر) از طرف خدا به او وحی شد: «از خاندان خود، وصی و جانشین برای خود تعیین کن».
حضرت داوود - علیه السلام - چندین فرزند (از همسران مختلف) داشت. یکی از پسرانش نوجوانی بود که مادر او نزد حضرت داوود - علیه السلام - به سر می‌برد، و داوود - علیه السلام - مادر او را (که یکی از همسرانش بود) دوست داشت.
حضرت داوود - علیه السلام - پس از دریافت وحی مذکور، نزد آن همسرش آمد و به او گفت: «خداوند به من وحی کرده تا از خاندانم، یکی از آنها را برای خود وصی و جانشین قرار دهم.»
همسر داوود: خوب است که آن وصی، پسر من باشد.
داوود: من نیز، قصدم همین بود، ولی در علم حتمی خدا گذشته که وصی من «سلیمان» (پسر دیگرم) است.
از سوی خدا وحی دیگری به داوود - علیه السلام - شد که قبل از رسیدن فرمان من شتاب نکن.
از این وحی، چندان نگذشت که دو مرد که با هم مرافعه و نزاع داشتند به حضور حضرت داوود - علیه السلام - برای قضاوت آمدند. آنها به داوود - علیه السلام - گفتند: یکی از ما دامدار است، و دیگری باغدار می‌باشد.
خداوند به داوود - علیه السلام - وحی کرد: پسران خود را نزد خود جمع کن و به آنها بگو هر کس در مورد نزاع این دو نفر باغدار و دامدار، قضاوت صحیح کند او وصی تو بعد از تو است.
حضرت داوود - علیه السلام - پسران خود را نزد خود جمع کرد و ماجرا را به آنها گفت، آن گاه باغدار و دامدار، جریان دعوای خود را چنین بیان کردند.
باغدار: گوسفندهای این مردِ دامدار به میان باغ من آمده‌اند و به درختان

من صدمه زده‌اند.
دامدار: من اطلاع نداشتم، آنها حیوانند و خودشان به محل باغ او رفته‌اند.
در میان پسران داوود - علیه السلام - هیچ کدام سخنی نگفت جز سلیمان - علیه السلام - که به باغدار (صاحب باغ درخت انگور) فرمود:
«ای باغدار! گوسفندان این مرد، چه وقت به باغ آمده‌اند؟»
باغدار: شبانه آمده‌اند.
سلیمان: (خطاب به دامدار) ای صاحب گوسفندان! من حکم می‌کنم که بچه‌ها و پشم امسال گوسفندهای تو، به باغدار تعلق دارد. (زیرا دامدار در شب، لازم است که گوسفندان خود را حفظ و کنترل کند).
داوود - علیه السلام - به سلیمان گفت: چرا حکم نکردی که صاحب گوسفند، گوسفندان خود را به باغدار بدهد، با این که علمای بنی اسرائیل پس از قیمت گذاری و سنجش دریافته‌اند که قیمت گوسفندهای دامدار برای قیمت انگور (آن سال) باغ است.
سلیمان: قضاوت من از این رو است که درختهای انگور از ریشه قطع و نابود نشده‌اند، و تنها بار و میوه آنها خورده شده است و سال آینده بار می‌دهند.
خداوند به داوود - علیه السلام - وحی کرد قضاوت صحیح در این حادثه، همان قضاوت سلیمان - علیه السلام - است. ای داوود! تو چیزی را خواستی و ما چیز دیگری را (تو خواستی که آن پسرت که مادرش را دوست داری جانشین تو گردد، ولی ما خواستیم سلیمان - علیه السلام - وصی تو شود).
حضرت داوود - علیه السلام - نزد همسر مورد علاقه‌اش آمد و گفت: «ما چیزی را خواستیم و خدا چیز دیگر را خواست. جز آن چه را که خدا می‌خواهد واقع نمی‌شود. ما در برابر فرمان الهی تسلیم و خشنود هستیم.»
آن گاه امام صادق - علیه السلام - پس از بیان این ماجرا فرمود: «ماجرای امامان و اوصیاء - علیهم السلام - نیز بر همین گونه است؛ آنها حق ندارند از امر خدا تجاوز نمایند و مقام امامت را از صاحبش گرفته و به دیگری بدهند.»(9)
به این ترتیب سلیمان - علیه السلام - در میان فرزندان داوود - علیه السلام - به عنوان وصی و جانشین آن حضرت شناخته شد. با توجه به این که قبل از این ماجرا، اگر داوود - علیه السلام - سلیمان را انتخاب می‌کرد، بین فرزندانش نزاع می‌شد، ولی وحی خداوند به ترتیب فوق، هر گونه نزاع را از بین برد.(10)
عصای سلیمان که نشانه برتری او گردید
شیخ صدوق نقل می‌کند: حضرت داوود - علیه السلام - طبق وحی الهی

خواست حضرت سلیمان - علیه السلام - را خلیفه و جانشین خود قرار دهد.(11) هنگامی که این موضوع را به بزرگان بنی اسرائیل خبر داد، از این خبر ناراحت شده و فریاد اعتراض برآورده به داوود گفتند: «آیا جوانی را خلیفه خود قرار می‌دهی با این که بزرگتر از او در میان ما وجود دارد؟»
حضرت داوود - علیه السلام - سران طوایف دوازده‌گانه بنی اسرائیل را احضار کرد و به آنها فرمود: «اعتراض شما به من رسید، شما عصاهای خود را بیاورید و نام خود را روی آن عصا بنویسید، سلیمان - علیه السلام - نیز عصایش را می‌آورد و نامش را روی آن عصا می‌نویسد. همه این عصاها را درون اطاقی بگذارید و درِ آن را ببندید و قفل کنید و شما سران و رؤسای طوایف (اَسباط) یک شب از این اطاق نگهبانی نمایید تا کسی وارد آن نشود. فردا صبح درِ اطاق را باز کنید، عصای هر کسی که سبز شده و میوه داده باشد، صاحب آن عصا رهبر مردم بعد از من است.»
سران قوم (اسباط) این پیشنهاد را پذیرفتند و عصاهای خود را آورده و در میان اطاقی مخصوص قرار دادند و در آن را بستند و یک شب در آن جا نگهبانی دادند. صبح فردای آن شب، به امامت داوود - علیه السلام - نماز خوانده شد. بعد از نماز درِ آن اطاق را باز کردند و دیدند تنها عصای سلیمان - علیه السلام - سبز شده و میوه داده است. آن را به داوود - علیه السلام - تسلیم نمودند. داوود آن را به همه نشان داد و همه این نشانه را پذیرفتند. داوود - علیه السلام - خطاب به پسرانش گفت: «ای پسرانم! چه عملی خنک‌تر از هر چیز است؟» گفتند: عفو خدا و عفو انسانها از همدیگر. فرمود: «ای پسرانم! چه چیز شیرینتر است؟» گفتند: محبّت، که روح خدا در میان بندگان می‌باشد. داوود - علیه السلام - خشنود شد و در میان بنی اسرائیل عبور نموده و جانشینی سلیمان - علیه السلام - و رهبری او بعد از خودش را به مردم اعلام کرد.(12)
تواضع حضرت سلیمان - علیه السلام - در برابر خدا
با این که حضرت سلیمان دارای آن همه مقامات عالی و حکومت سراسری جهان بود، هرگز مغرور نشد و زندگی بسیار ساده‌ای داشت. به فرموده امام صادق - علیه السلام - غذای از گوشت و نانِ نرمِ گرفته شده از آرد سفید را در اختیار مهمانانش می‌گذاشت، و اهل و عیالش نان خشک و زِبر می‌خوردند و خودش نان جوین سبوس نگرفته می‌خورد.(13)
روزی حضرت سلیمان - علیه السلام - از بیت المقدس بیرون آمد، در حالی که سیصد هزار تخت در جانب راست او بود که انسانها عهده‌دار آن بودند. و سیصد هزار تخت در جانب چپ او وجود داشت که جنّ‌ها بر آنها گمارده شده بودند. به پرندگان فرمان داد بر روی لشکرش سایه بیافکنند، به باد فرمان داد تا آنها را به مدائن برساند، باد مأموریت خود را انجام داد، سپس از آن جا به منطقه اصطخر بازگشت و شب را در آن جا به سر برد. فردای

آن شب به جزیره «برکاوان» (واقع در فارس) رفت. سپس به باد فرمان داد آنها را به سرزمین گود فرود آورد. باد چنین کرد. آنها در سرزمینی فرود آمدند که نزدیک بود پاهایشان به آبهای زیر زمین برسد. بعضی از حاضران به دیگران گفتند: «آیا حکومت و سلطنتی بزرگتر از این دیده‌اید؟» بعضی جواب دادند: «نه، هرگز چنین شکوه و عظمتی، ندیده‌ایم و نشنیده‌ایم.» فرشته‌ای از آسمان فریاد زد: «پاداش یک تسبیح بزرگتر است از آن چه شما مشاهده کردید.»(14)

بر همین اساس روزی حضرت سلیمان - علیه السلام - با اسکورت و شکوه پادشاهی عبور می‌کرد در حالی که پرندگان بر سرش سایه افکنده بودند و جنّ و انس در اطرافش با کمال ادب و احترام عبور می‌نمودند. در مسیر راه دید عابدی در گوشه‌ای مشغول عبادت خدا است. آن عابد هنگامی که موکب پر شکوه سلیمان را دید، به پیش آمد و گفت: «ای پسر داوود! به راستی خداوند سلطنت و امکانات عظیمی در اختیارات نهاده است!»

حضرت سلیمان که هرگز به جاه و مقام دل نبسته و مقامات ظاهری او را مغرور ننموده بود، به عابد چنین فرمود:

«لِتَسْبِيحَة فِى صَحِيفَة مُؤْمِنٍ خَيرٌ مِمّا اُعْطِى لِاِبْنِ داوْدَ، فَاِنَّ ما اُعْطِى ابْنُ داوُدَ يذْهَبُ وَ التَّسبيحُ تَبْقِى؛ ثواب یک تسبیح خالص در نامه عمل مؤمن، از همه آن چه خداوند به سلیمان داده بیشتر است، زیرا ثواب آن تسبیح، در نامه عمل باقی می‌ماند ولی سلطنت سلیمان - علیه السلام - از بین می‌رود.»(15)

آری سلیمان - علیه السلام - با آن همه امکانات و عظمت، این گونه متواضع بود.(16)

رژه نیروهای رزمی از مقابل سلیمان - علیه السلام -

روزی حضرت سلیمان - علیه السلام - عصر هنگام از اسبهای تیزرو و چابک خود که آنها را برای میدان جهاد آماده کرده بود، دیدن می‌کرد. مأموران با آن اسبها در پیش روی سلیمان - علیه السلام - رژه می‌رفتند.

سلیمان - علیه السلام - با علاقه و اشتیاق مخصوص، آن اسب‌ها را روانه میدان نمود. آنها به گونه‌ای تند و تیز از مقابل سلیمان عبور کردند که سلیمان - علیه السلام - با تمام وجود به آنها نگریست، تا این که آنها از نظرش دور و پنهان شدند.

سلیمان - علیه السلام - که به جهاد با دشمن و دفاع از حریم حق، علاقه فراوان داشت، گفت: «من این اسبها را به خاطر پروردگارم دوست دارم و می‌خواهم از آنها در راه جهاد استفاده کنم.»

وقتی اسبها از نظر سلیمان - علیه السلام - دور و پنهان شدند، سلیمان - علیه السلام - به مأموران گفت: «آنها را برگردانید تا آنها را بار دیگر مشاهده کنم.» مأموران اسبها را باز گرداندند. سلیمان دست بر گردن و

ساقهای آنها کشید و به این ترتیب آنها را نوازش نمود. و سوارانش را تشویق کرد، و درس آمادگی در برابر دشمن را به همه آموخت.(17)

مکافات یک ترک اَوْلی

حضرت سلیمان - علیه السلام - همسران متعددی برای خود انتخاب کرد و هدفش این بود که از آن همسران دارای فرزندان متعدّدی شود تا در اداره مملکت و جهاد با دشمن، به او کمک کنند. بر همین اساس گفت: «من با آنها همبستر می‌شوم و به زودی فرزندان متعددی نصیبم شده و همه آنها یاران من و رزمندگان در جبهه جهاد خواهند شد.»

او در این گفتار، تنها به همسران و خودش اتّکا کرد، خدا را از یاد برد و «اِن شاء الله؛ اگر خدا بخواهد» نگفت و به این ترتیب بر اثر یک لحظه غفلت، لغزش پیدا کرد و ترک اولی نمود. از این رو وقتی که در هنگامش به سراغ همسرانش رفت، تنها دارای یک فرزند از آنها شد، آن هم ناقص الخلقه بود. جسد مرده آن فرزند را آوردند و روی تخت او افکندند.

سلیمان - علیه السلام - دریافت که در این آزمایش الهی، لغزیده است، توبه و انابه کرد و از درگاه خدا تقاضای بخشش نمود، و گفت: «خدایا مرا ببخش، و به من حکومت بی‌نظیر عنایت کن.

1- سوره ص، 30.

2- سفینة البحار، ج 1، ص 60 (واژه بخت).

3- سوره سبأ، 12 و 13.

4- محاسن البرقی، ص 193؛ بحار، ج 14، ص 73. مطابق بعضی از روایات، حضرت سلیمان 712 سال عمر کرد (اکمال الدین صدوق، ص 289؛ بحار، ج 14، ص 140).

5- روضة الکافی، ص 246.

6- سلیمان در توجّه به مستضعفان به گونه‌ای بود که وقتی صبح می‌شد از اشراف و رجال ثروتمند روی بر می‌گرداند و نزد مستمندان و تهیدستان می‌آمد و با آنها می‌نشست و می‌فرمود: «مِسکینٌ مَعَ المَساکین؛ مستمندی همراه مستمندان است.» (بحار، ج 14، ص 83).

7- دیوان مثنوی، دفتر 1، ص 28 (به خط میرخانی).

8- اقتباس از بحار، ج 14، ص 79.

9- اصول کافی، ج 1، ص 278.

10- وسائل الشیعه، ج 19، ص 209.

11- با توجه به این که سلیمان - علیه السلام - در این هنگام نوجوانی گوسفند چران بود (نور الثقلین، ج 4، ص 75).

12- اصول کافی، ج 1، ص 383؛ بحار، ج 14، ص 68.

13- بحار، ج 14، ص 70.

14- همان، ص 72؛ «ثَوابُ تَسْبِیحَة واحدَة فِی اللهِ اَعْظَمُ مِمّا رَأیْتُمْ» (تفسیر نور الثقلین، ج 4، ص 459).

15- المحجة البیضاء، ج 5، ص 355.

16- پیامبر - صلّی الله علیه و آله - به اصحابش فرمود: «شنیده‌اید که خداوند از مُلک و حکومت چه اندازه به سلیمان - علیه السلام - داد؟ با این همه مواهب، جز بر خشوع او نیفزود، به گونه‌ای که حتّی از شدّت خضوع و ادب چشم به آسمان نمی‌انداخت.» (تفسیر روح البیان، ج 8، ص 39).

17- اقتباس از آیات 30 تا 33 سوره ص.

حضرت سلیمان بن داود (ع) / ماجرای هُدهُد و بُلْقَیس
گزارش عجیب هُدهُد به سلیمان - علیه السلام -
حضرت سلیمان - علیه السلام - با تمام حشمت و شکوه و قدرت بی‌نظیر بر جهان حکومت می‌کرد. پایتخت او بیت المقدس در شام بود. خداوند نیروهای عظیم و امکانات بسیار در اختیار او قرار داده بود، تا آن جا که رعد و برق و جن و انس و همه پرندگان و چرندگان و حیوانات دیگر تحت فرمان او بودند. و او زبان همه آنها را می‌دانست.
هدف حضرت سلیمان - علیه السلام - این بود که همه انسانها را به سوی خدا و توحید و اهداف الهی دعوت کند و از هرگونه انحراف و گناه باز دارد و همه امکانات را در خدمت جذب مردم به سوی خدا قرار دهد.
در همین عصر در سرزمین یمن، بانویی به نام «بُلْقَیس» بر ملت خود حکومت می‌کرد و دارای تشکیلات عظیم سلطنتی بود. ولی او و ملتش به جای خدا، خورشید پرست و بت پرست بودند و از برنامه‌های الهی به دور بوده و راه انحراف و فساد را می‌پیمودند. بنابراین لازم بود که حضرت سلیمان - علیه السلام - با رهبری‌ها و رهنمودهای خردمندانه خود آنها را از بیراهه و کجروی‌ها به سوی توحید دعوت کند. و مالاریای بت پرستی را که واگیر نیز بود، ریشه کن نماید.
روزی حضرت سلیمان بر تخت حکومت نشسته بود. همه پرندگان که خداوند آنها را تحت تسخیر سلیمان قرار داده بود با نظمی مخصوص در بالای سر سلیمان کنار هم صف کشیده بودند و پر در میان پر نهاده و برای تخت سلیمان سایه‌ای تشکیل داده بودند تا تابش مستقیم خورشید، سلیمان را نیازارد. در میان پرندگان، هُدهُد (شانه به سر) غایب بود، و همین امر باعث شده بود به اندازه جای خالی او نور خورشید به نزدیک تخت سلیمان بتابد.
سلیمان دید روزنه‌ای از نور خورشید به کنار تخت تابیده، سرش را بلند کرد و به پرندگان نگریست دریافت هُدهُد غایب است. پرسید: «چرا هُدهُد را نمی‌بینم، او غایب است. به خاطر عدم حضورش او را تنبیهی شدید کرده یا ذبح می‌کنم مگر این که دلیل روشنی برای عدم حضورش بیاورد.»
چندان طول نکشید که هُدهُد به محضر سلیمان - علیه السلام - آمد، و عذر عدم حضور خود را به حضرت سلیمان - علیه السلام - چنین گزارش داد:
«من از سرزمین سبأ، (واقع در یمَن) یک خبر قطعی آورده‌ام. من زنی را دیدم که بر مردم (یمن) حکومت می‌کند و همه چیز مخصوصاً تخت عظیمی را در اختیار دارد. من دیدم آن زن و ملتش خورشید را می‌پرستند و برای

غیر خدا سجده می‌نمایند، و شیطان اعمال آنها را در نظرشان زینت داده و از راه راست باز داشته است و آنها هدایت نخواهند شد، چرا که آنها خدا را پرستش نمی‌کنند...! آن خداوندی که معبودی جز او نیست و پروردگار و صاحب عرش عظیم است.»(1)

حضرت سلیمان - علیه السلام - عذر غیبت هُدهُد را پذیرفت، و بی‌درنگ در مورد نجات ملکه سبأ و ملتش احساس مسؤولیت نمود و نامه‌ای برای ملکه سبا (بُلْقَیس) فرستاد و او را دعوت به توحید کرد. نامه کوتاه اما بسیار پر معنا بود و در آن چنین آمده بود: «به نام خداوند بخشنده مهربان - توصیه من این است که برتری جویی نسبت به من نکنید و به سوی من بیایید و تسلیم حق گردید.»(2)

سلیمان - علیه السلام - نامه را به هُدهُد داد و فرمود: «ما تحقیق می‌کنیم تا ببینیم تو راست می‌گویی یا دروغ؟ این نامه را ببر و برکنار تخت ملکه سبأ بیفکن، سپس برگرد تا ببینیم آنها در برابر دعوت ما چه می‌کنند؟!»

هُدهُد نامه را با خود برداشت و از شام به سوی یمن ره سپرد و از همان بالا نامه را کنار تخت بُلْقَیس انداخت.

ردّ هدیه بُلْقَیس از جانب سلیمان - علیه السلام -

بُلْقَیس در کنار تخت خود نامه‌ای یافت که پس از خواندن آن دریافت که نامه از طرف شخص بزرگی برای او فرستاده شده است و مطالب پرارزشی دارد. بزرگان کشور خود را به گرد هم آورد و با آنها در این باره مشورت کرد. آنها گفتند: «ما نیروی کافی داریم و می‌توانیم بجنگیم و هرگز تسلیم نمی‌شویم.»

ولی بُلْقَیس اتخاذ طریق مسالمت آمیز را بر جنگ ترجیح می‌داد و این را دریافته بود که جنگ موجب ویرانی می‌شود، و تا راه حلّی وجود دارد نباید آتش جنگ را برافروخت. او پیشنهاد کرد که: هدیه‌ای گرانبها برای سلیمان می‌فرستم تا ببینم فرستادگان من چه خبر می‌آورند.(3) بُلْقَیس در جلسه مشورت گفت: من با فرستادگان هدیه برای سلیمان، او را امتحان می‌کنم. اگر او پیامبر باشد میل به دنیا ندارد و هدیه ما را نمی‌پذیرد، و اگر شاه باشد، می‌پذیرد. در نتیجه اگر دریافتیم او پیامبر است، قدرت مقاومت در مقابل او را نخواهیم داشت و باید تسلیم حق گردیم.

بُلْقَیس گوهر بسیار گرانبهایی را در میان حُقّه (ظرف مخصوصی) نهاد و به فرستادگان گفت: «این گوهر را به سلیمان می‌رسانید و اهداء می‌کنید.»(4)

فرستادگان ملکه سبأ به بیت المقدس و به محضر حضرت سلیمان - علیه السلام - آمدند و هدایای ملکه سبأ را به حضرت سلیمان - علیه السلام - تقدیم نمودند، به گمان این که سلیمان از مشاهده آن هدایا، خشنود می‌شود و به آنها شادباش می‌گوید.

امّا همین که با سلیمان روبرو شدند، صحنه عجیبی در برابر آنان نمایان شد. سلیمان - علیه السلام - نه تنها از آنها استقبال نکرد، بلکه به آنها گفت: «آیا شما می‌خواهید مرا با مال خود کمک کنید درحالی که این اموال در نظر من بی‌ارزش است، بلکه آن چه خداوند به من داده از آن چه به شما داده برتر است. مال چه ارزشی در برابر مقام نبوّت و علم و هدایت دارد، این شما هستید که به هدایای خود شادمان می‌باشید. «فَما آتانِی اللَّهُ خَیرٌ مِمَّا آتاکُمْ بَلْ أَنْتُمْ بِهَدِیتِکُمْ تَفْرَحُونْ»

آری این شما هستید که مرعوب و شیفته هدایای پر زرق و برق می‌شوید، ولی اینها در نظر من کم ارزشند.

سپس سلیمان - علیه السلام - با قاطعیت به فرستاده مخصوص ملکه سبأ فرمود: «به سوی ملکه سبأ و سران کشورت باز گرد و این هدایا را نیز با خود ببر، اما بدان ما به زودی با لشکرهایی به سراغ آنها خواهیم آمد که توانایی مقابله با آن را نداشته باشند، و ما آنها را از آن سرزمین آباد (یمن) خارج می‌کنیم در حالی که کوچک و حقیر خواهند بود.»(5)

پیوستن بُلقیس به سلیمان - علیه السلام - و ازدواج با او

فرستاده مخصوص سلیمان با همراهان به یمن بازگشتند و عظمت مقام و توان و قدرت سپاه سلیمان و نپذیرفتن هدیه را به ملکه سبأ گزارش دادند.

بُلْقَیس دریافت که ناگزیر باید تسلیم فرمان سلیمان (که فرمان حق و توحید است) گردد و برای حفظ و سلامت خود و جامعه هیچ راهی جز پیوستن به امّت سلیمان ندارد. به دنبال این تصمیم با جمعی از اشراف قوم خود حرکت کردند و یمن را به قصد شام ترک گفتند، تا از نزدیک به تحقیق بیشتر بپردازند.

هنگامی که سلیمان از آمدن بُلْقَیس و همراهانش به طرف شام اطلاع یافت، به حاضران فرمود: «کدام یک از شما توانایی دارید، پیش از آن که آنها به این جا آیند، تخت ملکه سبأ را برای من بیاورید.»

عفریتی از جنّ (یعنی یکی از گردنکشان جنیان) گفت: من آن را نزد تو می‌آورم، پیش از آن که از مجلست برخیزی. اما «آصف بن برخیا» که از علم کتاب آسمانی بهره‌مند بود گفت: من آن تخت را قبل از آن که چشم بر هم زنی، نزد تو خواهم آورد.»

لحظه‌ای نگذشت که سلیمان، تخت بُلْقَیس را در کنار خود دید و بی‌درنگ به ستایش و شکر خدا پرداخت و گفت:

«هذَا مِنْ فَضْلِ رَبِّی لِیبْلُوَنِی أَ أَشْکُرُ أَمْ أَکْفُرُ؛ این موهبت، از فضل پروردگار من است تا مرا آزمایش کند که آیا شکر او را به جا می‌آورم، یا کفران می‌کنم.»(6)

سپس سلیمان - علیه السلام - دستور داد تا تخت را اندکی جابجا کرده و تغییر دهند تا وقتی که بُلْقَیس آمد، ببینند در مقابل این پرسش که آیا این

تخت تو است یا نه، چه جواب می‌دهد.
طولی نکشید که بُلْقَیس و همراهان به حضور سلیمان آمدند. شخصی به تخت او اشاره کرد و به بُلْقَیس گفت: «آیا تخت تو این گونه است؟!».
بُلْقَیس دریافت که تخت خود اوست و از طریق اعجاز، پیش از ورودش به آن جا آورده شده است. او با مشاهده این معجزه، تسلیم حق شد و آیین حضرت سلیمان را پذیرفت. او قبلاً نیز نشانه‌هایی از حقّانیت نبوّت سلیمان را دریافته بود، به هر حال به آیین سلیمان پیوست و به نقل مشهور با سلیمان ازدواج کرد و هر دو در ارشاد مردم به سوی یکتا پرستی کوشیدند.(7)
چگونگی ملاقات بُلْقَیس با سلیمان، و ایمان آوردن او
قبل از ورود بُلْقَیس به قصر سلیمان، سلیمان - علیه السلام - دستور داده بود صحن یکی از قصرها را از بلور بسازند، و از زیر بلورها آب جاری عبور دهند. (و این دستور به خاطر جذب دل بُلْقَیس، و یک نوع اعجاز بود)
هنگامی که ملکه سبأ با همراهان وارد قصر شد، یکی از مأموران قصر به او گفت: «داخل صحن قصر شو!»
ملکه هنگام ورود به صحن قصر گمان کرد که سراسر صحن را نهر آب فراگرفته است، از این رو تا ساق، پاهایش را برهنه کرد تا از آن آب بگذرد، در حالی که حیران و شگفت زده شده بود که آب در این جا چه می‌کند؟ اما به زودی سلیمان - علیه السلام - او را از حیرت بیرون آورد و به او فرمود: «این حیاط قصر است که از بلور صاف ساخته شده است، این آب نیست که موجب برهنگی پای تو شود.»(8)
پس از آن که ملکه سبأ نشانه‌های متعدّدی از حقّانیت دعوت سلیمان - علیه السلام - را مشاهده کرد و از طرفی دید که با آن همه قدرت، او دارای اخلاق نیک مخصوصی است که هیچ شباهتی به اخلاق شاهان ندارد، از این رو با صدق دل به نبوت سلیمان - علیه السلام - ایمان آورد و به خیل صالحان پیوست.
چنان که قرآن از زبان او می‌فرماید:
«قالَتْ رَبِّ إِنِّی ظَلَمْتُ نَفْسِی وَ أَسْلَمْتُ مَعَ سُلَیمانَ لِلَّهِ رَبِّ الْعالَمِینَ؛ ملکه سبأ گفت: پروردگارا!! من به خود ستم کردم و با سلیمان - علیه السلام - برای خداوندی که پروردگار جهانیان است اسلام آوردم.»(9)
آری زبانحال بُلْقَیس این بود که: من در گذشته در برابر آفتاب سجده می‌کردم، بت می‌پرستیدم، غرق تجمّل و زینت بودم و خود را برترین انسان در دنیا می‌پنداشتم، اما اکنون می‌فهمم که قدرتم تا چه اندازه ناچیز بود، و اصولاً این زرق و برقها، روح انسان را سیراب نمی‌کند.
خدایا! من همراه رهبرم سلیمان به درگاه تو آمدم، از گذشته پشیمانم، و سر تسلیم به آستانت می‌سایم.

به سوی تو در کنار رهبر حق و با پذیرش رهبر الهی می‌آیم، چرا که راه یافتن به درگاه تو بدون پذیرش رهبر حق، بی‌نتیجه و کورکورانه است.
شکایت پَشّه به درگاه سلیمان - علیه السلام -
حضرت سلیمان - علیه السلام - که بر همه موجودات حکومت می‌کرد، زبان همه را می‌دانست و در ستیزها بین آنها داوری می‌کرد.
روزی پشه‌ای از روی علفها برخاست و به حضور سلیمان - علیه السلام - آمد و گفت: «به دادم برس، و مرا از ظلم دشمنم نجات بده!».
سلیمان گفت: دشمن تو کیست؟ و شکایت تو از او چیست؟
پشّه گفت: دشمن من باد است، و شکایتم از باد این است که هر وقت به من می‌رسد مرا مانند پر کاهی به این دشت و آن دشت می‌برد و سرنگون می‌سازد.
سلیمان گفت: در درگاه عدل من، باید هر دو خصم حاضر باشند تا حرفهای آنها را بشنوم و بین آنها قضاوت کنم.
خصم تنها گر برآرد صد نفیر هان و هان، بی‌خصم قول او مگیر
پشّه گفت: حق با تو است، که باید خصم دیگر حاضر گردد.
حضرت سلیمان به باد صبا فرمان داد تا در جلسه دادگاه حاضر شود، و به اعتراض شاکی جواب دهد.
باد بی‌درنگ به فرمان سلیمان تن نهاد و در جلسه دادگاه حاضر شد. سلیمان به پشّه گفت: همین جا باش، تا میان شما قضاوت کنم.
پشه گفت: اگر باد این جا باشد من دیگر نیستم، زیرا باد مرا می‌گریزاند.
گفت: ای شه! مرگ من از بود اوست *** خود سیاه این روز من از دود اوست
او چو آمد من کجا یابم قرار *** کاو برآرد از نهاد من دمار(10)
ای برادر! این جریان را خوب دریاب، و بدان که اگر خواسته باشی نسیم خدایی و بهشتی بر روح و جان تو بوزد، پشّه‌های گناه را از وجود خود دور ساز. وقتی که روح و جان تو، فرودگاه پشّه‌های مادیت گردد، بدان که در آن جا نسیم روحبخش الهی و نور خدایی نیست، چرا که وقتی نور تابید، تاریکی‌ها را از بین می‌برد.
شکایت پیر زن از باد
خداوند سلیمان - علیه السلام - را بر همه موجودات مسخّر کرده بود. روزی پیرزنی که بر اثر وزش باداز بام به زمین افتاده بود و دستش شکسته بود نزد سلیمان آمد و از باد شکایت کرد.
حضرت سلیمان - علیه السلام - باد را طلبید و شکایت پیرزن را به او گفت: باد گفت: خداوند مرا فرستاد تا فلان کشتی را که در حال غرق شدن بود، به حرکت در آورم و سرنشینان آن را نجات دهم. در بین راه، به این پیرزن که بر پشت بام بود برخوردم، پای او لغزید و از بام به زمین

افتاد و دستش شکست. (من چنین قصدی نداشتم، او در راه من بود و چنین اتفاقی افتاد).
حضرت سلیمان - علیه السلام - از قضاوت در این مورد درمانده شد و عرض کرد: «خدایا چگونه در مورد باد قضاوت کنم؟».
خداوند به او وحی کرد: «به هر اندازه که به آن پیرزن آسیب رسیده، به همان اندازه (مزد درمان آن را) از صاحبان آن کشتی که به وسیله باد از غرق شدن نجات یافته‌اند بگیر و به آن پیرزن بده، زیرا به هیچ کس در پیشگاه من نباید ستم شود.(11)

1- نمل، 20 تا 26؛ تفسیر القُمّی. این مطلب حاکی است که پرندگان دارای هوش و دریافت هستند.
2- نمل، 30 تا 31.
3- نمل، 29 تا 35.
4- بحار، ج 14، ص 111.
5- نمل، 36 و 37.
6- نمل، 40.
7- بحار، ج 14، ص 112.
8- نمل، 41.
9- نمل، 44. (باید توجه داشت که 30 آیه سوره نمل از آیه 14 تا 44 مربوط به داستان‌های زندگی سلیمان - علیه السلام - است).
10- دیوان مثنوی مولوی، دفتر چهارم.
11- محاسن برقی، ج 1، ص 2-3.

حضرت سلیمان بن داود (ع) / عدالت و پارسایی سلیمان (ع) و نمونه‌های آن

برای یک رهبر حق، مسأله عدالت و پارسایی از مهمترین ویژگی‌هایی است که موجب عدالت گستری و امنیت و سلامتی جامعه شده، و مردم را از دلبستگی‌هایی که موجب دوری از خدا پرستی و خالص می‌گردد حفظ می‌کند.

حضرت سلیمان - علیه السلام - در عین آن که دارای آن همه قدرت و مکنت بود، هرگز مغرور نشد و از حریم عدالت و پارسایی و ساده زیستی خارج نگردید. و اگر دارای قصرهای عالی و بلورین بود، آن قصرها را برای زندگی مرفه خود نمی‌خواست بلکه یک نوع اعجاز مقام پیامبری او در شرایط آن عصر بود، تا همه را به سوی خدای یکتا و بی‌همتا جذب کند.

شیوه زندگی او چنین بود که وقتی صبح می‌شد، از اشراف و ثروتمندان روی می‌گردانید و نزد مستمندان و فقیران می‌رفت و کنار آنها می‌نشست و می‌گفت:

«مِسکینَ مَعَ الْمَساکِینِ؛ مسکین و بینوایی همنشین مسکینان و بینوایان است.»

وقتی که شب می‌شد، لباس زبر مویین می‌پوشید، و آن را به شدت برگردنش می‌بست، و همواره تا صبح گریان بود و به عبادت خدا اشتغال داشت، و از اجرت زنبیل‌هایی که می‌بافت، غذای مختصری تهیه می‌کرد و می‌خورد، و راز این که درخواست ملک و حکومت بی‌نظیر از خدا کرد این بود که بر کافران و حکومت آنها غالب و پیروز گردد.

از عدالت و مهربانی او نسبت به زیر دستان این که؛ امام سجّاد - علیه السلام - فرمود: علت این که بر سر پرنده قُنْبَره(1) کاکلی مانند تاج قرار دارد، این است که حضرت سلیمان - علیه السلام - دست مرحمت بر سر او کشید، و چنین تاجی بر اثر آن، در سر او پدیدار گشت، که داستانش چنین است:

روزی قُنْبَره نر می‌خواست با قنبره ماده همبستر شود، ولی قنبره ماده امتناع می‌ورزید. قنبره نر به او گفت: «از من جلوگیری نکن می‌خواهم از تو دارای فرزندی شوم که ذاکر خدا باشد.»

قنبره ماده با شنیدن این سخن، تقاضای همسرش را پذیرفت. سپس وقتی که خواست تخم بگذارد، در مورد مکان تخم گذاری حیران بود. قنبره نر به او گفت: «رأی من این است که در نزدیک جاده تخم گذاری کن. که هر کس تو را دید گمان کند تو برای جمع کردن دانه از جاده به آن جا آمده‌ای،

در نتیجه کاری به تو نداشته باشد.»
قنبره ماده پیشنهاد همسرش را پذیرفت و در کنار جاده تخم گذاری کرد و روی تخمش نشست، تا وقتی که زمان بیرون آمدن جوجه‌اش از تخم نزدیک گردید.
روزی این دو پرنده نر و ماده ناگهان باخبر شدند که حضرت سلیمان با لشکر عظیمش به حرکت در آمده‌اند، و پرندگان بر روی سپاه او سایه افکنده‌اند. قنبره ماده به همسرش گفت: «این سلیمان - علیه السلام - است که با لشکرش به طرف ما می‌آیند که از این جا عبور کنند، من ترس آن دارم که خودم و تخم‌هایم زیر پای آنها نابود شویم.»
قنبره نر گفت: «سلیمان - علیه السلام - مردی مهربان است، ناراحت نباش. آیا در نزد تو چیزی هست که آن را برای جوجه‌هایت اندوخته باشی؟» قنبره ماده گفت: «آری در نزد من ملخی هست که آن را برای جوجه‌ها اندوخته‌ام آیا در نزد تو چیزی هست؟» قنبره نر گفت: «در نزد من یک دانه خرما وجود دارد که برای جوجه‌ها اندوخته‌ام.»
قنبره ماده گفت: «تو خرمایت، و من ملخم را برگیریم و وقتی که سلیمان - علیه السلام - از این جا عبور کرد، نزد او برویم و آنها را به او اهدا کنیم، زیرا سلیمان - علیه السلام - هدیه را دوست دارد.»
قنبره نر خرمای خود را به منقار گرفت، و قنبره ماده ملخ خود را بین دو پایش گرفت، و نزد سلیمان - علیه السلام - رفتند. سلیمان - علیه السلام - بر بالای تختش بود. از آنها استقبال کرد و قنبره نر در طرف راست او، و قنبره ماده در طرف چپ او نشستند. سلیمان - علیه السلام - از آنها احوالپرسی کرد و آنها نیز ماجرای زندگی خود را به عرض سلیمان - علیه السلام - رساندند.
سلیمان - علیه السلام - هدیه آنها را پذیرفت و لشکرش را از آن جا دور ساخت تا آنها و تخم‌هایشان را پایمال نکنند، و بر سر آنها دست مرحمت کشید و برای آنها دعا کرد. بر اثر دعا و مسح دست سلیمان - علیه السلام - تاجی زیبا بر سر آنها روئیده شد.(2)
حضرت سلیمان - علیه السلام - به قدری به یاد خدا بود، که نه تنها آن همه قدرت و مکنت او را از یاد خدا غافل نساخت، بلکه آن را پلی برای یاد خدا قرار داده بود. روزی شنید: گنجشکی به همسرش می‌گوید: «نزدیک من بیا تا با تو همبستر شوم، شاید خداوند فرزندی به ما دهد که ذکر خداوند متعال بگوید. سایه عمر ما به لب دیوار رسیده، شاید چنین یادگاری بگذاریم!» سلیمان - علیه السلام - از سخن او تعجب کرد و گفت:
«هذِهِ النِّیة خَیرٌ مِنْ مَمْلِکَتِی؛ این نیت (داشتن فرزند ذاکر) بهتر از همه مملکت من است.»(3)
عشق و دلدادگی سلیمان - علیه السلام - به خدا

روزی حضرت سلیمان گنجشک نری را دید که به همسرش می‌گفت: «چرا خود را از من دور می‌کنی، من اگر بخواهم قبّه قصر سلیمان - علیه السلام - را به منقارم می‌گیرم و آن را در درون دریا می‌افکنم!»
سلیمان - علیه السلام - از سخن او خندید، سپس آن دو گنجشک را احضار کرد، به گنجشک نر فرمود: «تو چگونه می‌توانی قبه قصر سلیمان را به منقار بگیری و به دریا بیفکنی؟!»
گنجشک گفت: «نه ای رسول خدا! چنین توانی ندارم، ولی مرد گاهی نزد همسرت خود را بزرگ جلوه می‌دهد و لاف و گزاف می‌گوید، و به گفتار انسان عاشق سرزنش نیست.»
حضرت سلیمان - علیه السلام - به گنجشک ماده گفت: «چرا خود را در اختیار همسرش قرار نمی‌دهی، با این که او تو را دوست دارد؟»
گنجشک ماده در پاسخ گفت: «ای پیامبر خدا او عاشق نیست بلکه ادعای عشق می‌کند، زیرا جز من، به غیر من نیز عشق می‌ورزد.»
این سخن اثر عمیقی در قلب سلیمان نهاد، به طوری که گریه شدیدی کرد، و از مردم دوری نمود و چهل روز در درگاه خدا نالید و از او خواست تا قلبش را از محبت و عشق به غیر خدا باز دارد، و عشقش را با عشق به غیر خدا مخلوط نسازد.(4)
غذا رسانی به کرمی در درون سنگی در میان دریا
روزی حضرت سلیمان - علیه السلام - در کنار دریا نشسته بود، نگاهش به مورچه‌ای افتاد که دانه گندمی را با خود به طرف دریا حمل می‌کرد. سلیمان - علیه السلام - هم چنان به او نگاه می‌کرد که دید او به نزدیک آب دریا رسید. در همان لحظه قورباغه‌ای سرش را از آب دریا بیرون آورد و دهانش را گشود، مورچه به داخل دهان او وارد شد، و قورباغه به درون آب رفت.
سلیمان مدتی در این مورد به فکر فرو رفت و شگفت زده فکر می‌کرد، ناگاه دید آن قورباغه سرش را از آب بیرون آورد و دهانش را گشود، آن مورچه از دهان او بیرون آمد، ولی دانه گندم را همراه خود نداشت.
سلیمان - علیه السلام - آن مورچه را طلبید، و سرگذشت او را پرسید.
مورچه گفت: «ای پیامبر خدا در قعر این دریا سنگی توخالی وجود دارد، و کرمی در درون آن زندگی می‌کند، خداوند آن را در آن جا آفرید، او نمی‌تواند از آن جا خارج شود و من روزی او را حمل می‌کنم. خداوند این قورباغه را مأمور کرده مرا در درون آب دریا به سوی آن کرم حمل کرده و ببرد. این قورباغه مرا به کنار سوراخی که در آن سنگ است می‌برد، و دهانش را به درگاه آن سوراخ می‌گذارد، من از دهان او بیرون آمده و خود را به آن کرم می‌رسانم و دانه گندم را نزد او می‌گذارم و سپس باز می‌گردم و به دهان همان قورباغه که در انتظار من است وارد می‌شوم، او

در میان آب شناوری کرده و مرا به بیرون آب دریا می‌آورد و دهانش را باز می‌کند و من از دهان او خارج می‌شوم.»
سلیمان به مورچه گفت: «وقتی که دانه گندم را برای آن کرم می‌بری، آیا سخنی از او شنیده‌ای؟» مورچه گفت آری او می‌گوید:
«یا مَنْ لا ینْسانِی فِی جَوْفِ هذِهِ الصَّخْرَة تَحْتَ هذِهِ اللُّجَّة بِرِزْقِکَ، لا تَنْسِ عِبادَکَ الْمُؤْمِنِینَ بِرَحْمَتِکَ؛ ای خدایی که رزق و روزی مرا در درون این سنگ در قعر این دریا فراموش نمی‌کنی، رحمتت را نسبت به بندگان با ایمانت فراموش نکن.»(5)
شکایت مار از سلیمان - علیه السلام -
روزی یک مار نزد سلیمان - علیه السلام - آمد و گفت: «فلان شخص دو فرزندم را کشته است، از شما تقاضا دارم او را به عنوان قصاص اعدام کنید.»
سلیمان - علیه السلام - فرمود: «انسان مسلمان را به خاطر کشتن مار نمی‌کشند.»
مار گفت: «ای پیامبر خدا، در این صورت از شما می‌خواهم که او را سرپرست اوقاف کنید، تا (بر اثر عدم مراقبت در اجرای صحیح موقوفه) وارد دوزخ گردد، آن گاه در دوزخ با مارهای آن جا از او انتقام بگیرم.»(6)
این روایت بیانگر آن است که مسؤولیت سرپرستی چیزی که وقف شده بسیار خطیر و دشوار است. کسانی که چنین مسؤولیتی را می‌پذیرند باید به طور کامل متوجه باشند که در پرتگاه آتش دوزخ قرار گرفته‌اند، مبادا در مورد اجرای صحیح آن موقوفه، کوتاهی یا سهل‌انگاری کنند، که کیفرش بسیار شدید و طاقت فرسا است.
پذیرش رأی خارپشت
حضرت جبرئیل از جانب خداوند به حضور سلیمان - علیه السلام - آمد و ظرفی پر از آب آورد و گفت: «این آب، آب حیات است (یعنی اگر از آن بنوشی همیشه تا روز قیامت زنده و جاوید می‌مانی) خداوند تو را مخیر نموده است که از آن بنوشی یا ننوشی.»
سلیمان - علیه السلام - با جن و انس و حیوانات در این باره مشورت کرد، همه گفتند: باید از آن بنوشی تا زندگی جاوید پیدا کنی.
سلیمان - علیه السلام - با خود اندیشید که آیا دیگر هیچ حیوانی هست که با او در این باره مشورت نکرده باشم؟ فکرش به این جا رسید که با خارپشت مشورت نکرده است. اسبش را به حضور طلبید و به او گفت: «نزد خارپشت برو و او را به حضور من بیاور.»
اسب رفت و پیام سلیمان - علیه السلام - را به خارپشت داد، ولی خارپشت همراه اسب نیامد، اسب تنها بازگشت و موضوع را به سلیمان - علیه السلام - خبر داد. این بار سلیمان - علیه السلام - سگی را نزد

خارپشت فرستاد، سگ رفت و خارپشت همراه سگ نزد سلیمان - علیه السلام - آمد، حضرت سلیمان - علیه السلام - به او گفت:«قبل از آن که با تو مشورت کنم، بگو بدانم چرا، من اسب را که بهترین جاندار بعد از انسان است نزد تو فرستادم، با او نیامدی، ولی سگ را که خسیس‌ترین حیوان است فرستادم با او آمدی؟»
خارپشت پاسخ داد: زیرا اسب - گر چه حیوانی شریف است - ولی بی‌وفا است، چنان که شاعر گوید:
نشاید یافت اندر هیچ برزن *** وفا در اسب و در شمشیر و در زن
ولی سگ گر چه خسیس است اما وفادار می‌باشد، که اگر لقمه نانی از کسی به او برسد، نسبت به او همیشه وفادار است. از این رو با سخن بی‌وفایان همراهشان نیامدم، ولی با اشاره وفاداران آمدم.
سلیمان گفت: جامی از آب حیات را نزد من آورده‌اند، و مرا مخیر ساخته‌اند که آن را بنوشم تا عمر جاودانه بیابم یا ننوشم و عمر معمولی کنم، نظر تو چیست؟
خارپشت گفت: آیا این آب حیات را اختصاص به شخص تو داده‌اند، یا فرزندان و بستگان و یاوران نزدیکت نیز می‌توانند از آن بنوشند؟
سلیمان - علیه السلام - فرمود: مخصوص من است.
خارپشت گفت: صواب آن است که از آن آب ننوشی، زیرا همه دوستان و زن و فرزندان تو قبل از تو بمیرند و تو را همواره داغدار و غمگین نمایند، زندگی آمیخته با غم و اندوه و غم چه فایده‌ای دارد؟ زندگی بدون دوستان و عزیزان زندگی خوشی نخواهد بود.
سلیمان - علیه السلام - سخن خارپشت را پذیرفت و از نوشیدن آب حیات خودداری نموده و آن را رد کرد.(7)
آری باید به سراغ آن زندگی جاودان و خوشی رفت که در آن غم و اندوه نباشد و چنین زندگی در بهشت جاودان الهی وجود دارد، که در پرتو ایمان و عمل صالح می‌توان به آن رسید. سعادتمند کسی است که دنیا و زندگی فانی آن را پلی برای وصول به رضوان خدا و بهشت قرار دهد، تا به زندگی طیب و ابدی دست یابد که گفته‌اند: برای افراد سعادتمند، مرگ گامی است به سوی کمال، نه دامی به سوی زوال.

1- چکاوک، تاج به سر.
2- فروع کافی، ج 2، ص 146؛ بحار، ج 14، ص 82.
3- بحار، ج 14، ص 95.
4- بحار، ج 14، ص 95.
5- دعوات الرّاوندی، طبق نقل بحار، ج 14، ص 97 و 98.
6- زهر الرّبیع، ص 11.

7- اقتباس از جوامع الحکایات محمّد عوفی، با تحقیق دکتر جعفر شعار، ص 95.

حضرت سلیمان بن داود (ع) / کیفیت مرگ سلیمان (ع)
گیاه هشدار دهنده مرگ
روایتشده: حضرت سلیمان - علیه السلام - در مسجد بیت المقدس گاه به مدت یک سال و گاه دو سال و گاه یک ماه و دو ماه، اعتکاف می‌نمود، روزه می‌گرفت و به عبادت و شب زنده‌داری می‌پرداخت. در سال آخر عمر، هر روز صبح کنار گیاه تازه‌ای که در صحن مسجد روییده می‌شد می‌آمد و نام آن را از همان گیاه می‌پرسید، و نفع و زیانش را از آن سؤال می‌کرد، تا این که در یکی از صبح‌ها گیاه تازه‌ای را دید، کنارش رفت و پرسید: «نامت چیست؟» پاسخ داد «خُرنُوب»
سلیمان - علیه السلام - پرسید: «برای چه آفریده شده‌ای؟» خرنوب گفت: «برای ویران کردن.» (با ریشه‌هایم زیر ساختمانها می‌روم و آن را خراب می‌کنم.)
سلیمان - علیه السلام - دریافت که مرگش نزدیک شده است، به خدا عرض کرد: «خدایا! مرگ مرا از جنّیان بپوشان، تا هم بنای ساختمان مسجد را به پایان برسانند، و هم انسانها بدانند که جنّ‌ها علم غیب نمی‌دانند.»
سلیمان - علیه السلام - به محراب و محل عبادت خود بازگشت و در حالی که ایستاده و بر عصایش تکیه داده بود، از دنیا رفت. مدّتی به همان وضع ایستاده بود و جنّ‌ها به تصوّر این که او زنده است و نگاه می‌کند، کار می‌کردند. سرانجام موریانه‌ای وارد عصای او شد و درون آن را خورد. عصا شکست و سلیمان - علیه السلام - به زمین افتاد. آن گاه همه فهمیدند که او از دنیا رفته است.(1)
مولانا در کتاب مثنوی، این داستان را نقل کرده، و در پایان داستان چنین ذکر نموده که سلیمان - علیه السلام - پس از آن که فهمید اجلش نزدیک شده گفت: «تا من زنده‌ام به مسجد اقصی آسیب نمی‌رسد».
آن گاه چنین نتیجه گیری می‌کند:
«مسجد اقصای دل ما تا آخر عمر با ما است، ولی عوامل هوی و هوس و همنشینان نااهل، مانند گیاه خُرْنُوب در آن ریشه دوانیده و سرانجام کاشانه دل را ویران می‌سازد. بنابراین همان هنگام که احساس کردی چنین گیاهی قصد راهیابی به دلت را نموده، با شتاب از آن بگریز و علاقه خود را از آن قطع کن. خودت را هم چون سلیمان زمان قرار بده تا دلت استوار بماند، چرا که تا سلیمان است، مسجد آسیب نمی‌بیند، زیرا سلیمان مراقب عوامل ویرانگر است و از نفوذ آن عوامل جلوگیری خواهد کرد.»
و استان از دست بیگانه سلاح *** تا ز تو راضی شود علم و صلاح

چون سلاحش هست و عقلش نی، ببند *** دست او را ورنه آرد صد گزند
تیغ دادن در کف زنگی مست *** به که آید علم، ناکس را به دست(2)
چگونگی مرگ سلیمان - علیه السلام - و بی‌وفایی دنیا
خداوند تمام امکانات دنیوی را در اختیار حضرت سلیمان - علیه السلام - گذاشت تا جایی که او بر جنّ و انس و پرندگان و چرندگان و باد و رعد و برق و... مسلّط بود. او روزی گفت: با آن همه اختیارات و مقامات، هنوز به یاد ندارم که روزی را با شادی و استراحت به شب رسانده باشم، فردا دوست دارم تنها وارد قصر خود شوم، و با خیال راحت، استراحت کنم و شاد باشم.
فردای آن روز فرا رسید. سلیمان وارد قصر خود شد و در قصر را از پشت قفل کرد تا هیچ کس وارد قصر نشود، و خود به نقطه اعلای قصر رفت و با نشاط به مُلک خود نگریست. نگهبانان قصر در همه جا ناظر بودند که کسی وارد قصر نشود.
ناگهان سلیمان دید جوانی زیبا چهره و خوش قامت وارد قصر شد. سلیمان به او گفت: «چه کسی به تو اجازه داد که وارد قصر گردی، با این که من امروز تصمیم داشتم در خلوت باشم و آن را با آسایش بگذرانم؟!»
جوان گفت: «با اجازه خدای این قصر وارد شدم.»
سلیمان گفت: «پروردگار قصر، از من سزاوارتر بر قصر است، اکنون بگو بدانم تو کیستی؟»
جوان گفت: «اَنَا مُلَکُ المَوتِ؛ من عزرائیل هستم.»
سلیمان گفت: «برای چه به این جا آمده‌ای؟»
عزرائیل گفت: «لِاَقْبِضَ رُوحَکَ؛ آمده‌ام تا روح تو را قبض کنم.»
سلیمان گفت: «هرگونه مأموری هستی، آن را انجام بده. امروز روز سرور و شادمانی و استراحت من بود، خداوند نخواست که سرور و شادی من در غیر دیدار و لقایش مصرف گردد.»
همان دم عزرائیل جان او را قبض کرد، در حالی که به عصایش تکیه داده بود. مردم و جنّیان و سایر موجودات خیال می‌کردند که او زنده است و به آنها نگاه می‌کند. بعد از مدتی بین مردم اختلاف نظر شد و گفتند: چند روز است که سلیمان - علیه السلام - نه غذا می‌خورد، نه آب می‌آشامد و نه می‌خوابد و هم چنان نگاه می‌کند. بعضی گفتند: او خدای ما است، واجب است که او را بپرستیم.
بعضی گفتند: او ساحر است، و خودش را این گونه به ما نشان می‌دهد، و بر چشم ما چیره شده است، ولی در حقیقت چنان که می‌نگریم نیست.
مؤمنین گفتند: او بنده و پیامبر خدا است. خداوند امر او را هرگونه بخواهد تدبیر می‌کند. بعد از این اختلاف، خداوند موریانه‌ای به درون عصای او فرستاد. درون عصای او خالی شد، عصا شکست و جنّازه سلیمان از ناحیه

صورت به زمین افتاد. از آن پس جنّ‌ها از موریانه‌ها تشکّر و قدردانی می‌کنند، چرا که پس از اطلاع از مرگ سلیمان - علیه السلام - دست از کارهای سخت کشیدند.(3)

آری خداوند این گونه سلیمان - علیه السلام - را از دنیا برد تا روشن سازد که:

چگونه انسان در برابر مرگ، ضعیف و ناتوان است، به طوری که اجل حتّی مهلت نشستن یا خوابیدن در بستر را به سلیمان - علیه السلام - نداد.

و چگونه یک عصای ناچیز او را مدتی سرپا نگهداشت؟! و چگونه موریانه‌ای ضعیف او را بر زمین افکند، و تمام رشته‌های کشور او را در هم ریخت؟!

تا گردنکشان مغرور عالم بدانند که هر قدر قدرتمند باشند، به سلیمان - علیه السلام - نمی‌رسند، او چگونه از این دنیای فانی رخت بر بست، به خود آیند و مغرور نشوند. بدانند که در برابر عظمت خدا هم چون پر کاهی در مسیر طوفان، هیچ گونه اراده‌ای ندارند.

امیر مؤمنان علی - علیه السلام - در ضمن خطبه‌ای می‌فرماید:

«فَلَوْ اَنّ اَحَداً یجِدُ اِلَی الْبَقاءِ سُلَّماً، اَوْ لِدَفْعِ الْمَوْتِ سَبِیلاً، لَکانَ ذلِکَ سُلَیمانَ بنِ داوُدَ - علیه السلام - اَلَّذِی سُخِّرَ لَهُ مُلْکُ الْجِنِّ وَ الْاِنْسِ مَعَ النُّبُوَّة وَ عَظِیمِ الزُّلْفَة فَلَمّا اسْتَوْفی طُعْمَتَهُ، وَ اسْتَکْمَلَ مُدَّتَهُ رَمَتْهُ قِسِی الْفَناءِ بِنِبالِ الْمَوْتِ؛ اگر کسی در این جهان نردبانی به عالم بقا می‌یافت، و یا می‌توانست مرگ را از خود دور کند سلیمان بود که حکومت بر جنّ و انس توأم با نبوّت و مقام والا برای او فراهم شده بود، ولی وقتی که پیمانه عمرش پر شد، تیرهای مرگ از مکان فنا به سوی او پرتاب گردید...»(4)

1- بحار، ج 14، ص 141 و 142.

2- اقتباس از دیوان مثنوی، به خط میرخانی، ص 334.

3- عیون اخبار الرّضا، ج 1، ص 265؛ در قرآن، سوره سبأ، آیه 14، به مرگ سلیمان اشاره شده است.

4- نهج البلاغه، خطبه 182.

19- حضرت یونس (ع)

حضرت یونس (ع) / زندگی حضرت یونس (ع) و قوم او

حضرت یونس - علیه السلام - یکی از پیامبران و رسولان خداست، که نام مبارکش در قرآن چهار بار آمده، و یک سوره قرآن (سوره دهم) به نام او است.

یونس - علیه السلام - از پیامبران بنی اسرائیل است که بعد از سلیمان ظهور کرد، و بعضی او را از نوادگان حضرت ابراهیم - علیه السلام - دانسته‌اند(1)، و به خاطر این که در شکم ماهی قرار گرفت، با لقب «ذو النّون» (نون به معنی ماهی است) و «صاحب الحوت» خوانده می‌شد.

پدر او «مَتّی» از عالمان و زاهدان وارسته و شاکر الهی بود، به همین جهت خداوند به حضرت داود - علیه السلام - وحی کرد که همسایه تو در بهشت، «مَتّی» پدر یونس - علیه السلام - است. داوود - علیه السلام - و سلیمان به زیارت او رفتند و او را ستودند (چنان که داستانش در ضمن داستان‌های حضرت داود - علیه السلام - ذکر شد.)

به گفته بعضی، او از ناحیه پدر از نواده‌های حضرت هود - علیه السلام -، و از ناحیه مادر از بنی اسرائیل بود.(2)

ماجرای حضرت یونس - علیه السلام - غم‌انگیز و تکان دهنده است، ولی سرانجام شیرینی دارد. آن حضرت به اهداف خود رسید و قومش توبه کرده و به دعوت او ایمان آوردند، و تحت رهنمودهای او، دارای زندگی معنوی خوبی شدند.

یونس - علیه السلام - در میان قوم خود در نَینَوا

به گفته بعضی یونس - علیه السلام - در حدود 825 سال قبل از میلاد، در سرزمین نینوا ظهور کرد. نَینوا شهری در نزدیک موصل (در عراق کنونی) یا در اطراف کوفه در سمت کربلا بود. هم اکنون در نزدیک کوفه در کنار شطّ، قبری به نام مرقد یونس - علیه السلام - معروف است.

شهر نینوا دارای جمعیتی بیش از صد هزار نفر بود. چنان که در آیه 147 سوره صافات آمده: «و یونس را به سوی جمعیت یکصد هزار نفری یا بیشتر فرستادیم.»

مردم نینوا بت پرست بودند و در همه ابعاد زندگی در میان فساد و تباهی‌ها غوطه می‌خوردند. آنان نیاز به راهنما و راهبری داشتند تا حجّت را بر آنها تمام کند و آنان را به سوی سعادت و نجات دعوت نماید. حضرت یونس - علیه السلام - همان پیامبر راهنما بود که خداوند او را به سوی آن قوم فرستاد.

یونس - علیه السلام - به نصیحت قوم پرداخت و با برنامه‌های گوناگون آنها

را به سوی توحید و پذیرش خدای یکتا، و دوری از هر گونه بت پرستی فرا خواند.
یونس هم چنان به مبارزات پی گیر خود ادامه داد، و از روی دلسوزی و خیرخواهی مانند پدری مهربان به اندرز آن قوم گمراه پرداخت، ولی در برابر منطق حکیمانه و دلسوزانه چیزی جز مغلطه و سفسطه نمی‌شنید.
بت پرستان می‌گفتند: ما به چه علّت از آیین نیاکان خود دست بکشیم و از دینی که سالها به آن خو گرفته‌ایم جدا شده و به آیین اختراعی و نو و تازه اعتقاد پیدا کنیم.
یونس - علیه السلام - می‌گفت: بتها اجسام بی‌شعور هستند و ضرر و نفعی ندارند، و هرگز نمی‌توانند منشأ خیر گردند. چرا آنها را می‌پرستید؟...
هر چه یونس - علیه السلام - آنها را تبلیغ و راهنمایی می‌کرد، آنها گوش فرا نمی‌دادند، و یونس - علیه السلام - را از میان خود می‌راندند و به او اعتنا نمی‌کردند.
یونس - علیه السلام - در سی سالگی به نینوا رفته و دعوتش را آغاز نموده بود. سی و سه سال از آغاز دعوتش گذشت اما هیچ کس جز دو نفر به او ایمان نیاوردند، یکی از آن دو نفر دوست قدیمی یونس - علیه السلام - و از دانشمندان و خاندان علم و نبوّت به نام «روبیل» بود و دیگری، عابد و زاهدی به نام «تنوخا» بود که از علم بهره‌ای نداشت.
کار روبیل دامداری بود، ولی تنوخا هیزم کن بود، و از این راه هزینه زندگی خود را تأمین می‌کرد.
یونس - علیه السلام - از هدایت قوم خود مأیوس گردید و کاسه صبرش لبریز شد، و شکایت آنها را به سوی خدا برد و عرض کرد: «خدایا! من سی ساله بودم که مرا به سوی قوم برای هدایتشان فرستادی، آنها را دعوت به توحید کردم و از عذاب تو ترساندم و مدت 33 سال به دعوت و مبارزات خود ادامه دادم، ولی آنها مرا تکذیب کردند و به من ایمان نیارودند، رسالت مرا تحقیر نمودند و به من اهانتها کردند. به من هشدار دادند و ترس آن دارم که مرا بکشند، عذابت را بر آنها فرو فرست، زیرا آنها قومی هستند که ایمان نمی‌آورند.»
یونس - علیه السلام - برای قوم عنود خود تقاضای عذاب از درگاه خدا کرد، و آنها را نفرین نمود، و در این راستا اصرار ورزید، سرانجام خداوند به یونس - علیه السلام - وحی کرد که: «عذابم را روز چهارشنبه در نیمه ماه شوال بعد از طلوع خورشید بر آنها می‌فرستم، و این موضوع را به آنها اعلام کن.»
یونس - علیه السلام - خوشحال شد و از عاقبت کار نهراسید و نزد تنوخا (عابد) رفت و ماجرای عذاب و وقت آن را به او خبر داد.
سپس گفت: «برویم این ماجرا را به مردم خبر دهیم.» عابد که از دست

آنها به ستوه آمده بود، گفت: «آنها را رها کن که ناگهان عذاب سخت الهی به سراغشان آید»، یونس - علیه السلام - گفت: «بجاست که نزد روبیل (عالِم) برویم و در این مورد با او مشورت کنیم، زیرا او مردی حکیم از خاندان نبوّت است.» آنها نزد روبیل آمدند و ماجرا را گفتند.

روبیل از یونس - علیه السلام - خواست به سوی خدا بازگردد، و از درگاه خداوند بخواهد که عذاب را از قوم به جای دیگر ببرد، زیرا خداوند از عذاب کردن آنها بی‌نیاز و نسبت به بندگانش مهربان است.

ولی تنوخا درست بر ضدّ روبیل، یونس - علیه السلام - را به عذاب رسانی تحریص کرد، روبیل به تنوخا گفت: ساکت باش تو یک عابد جاهل هستی.

سپس روبیل نزد یونس - علیه السلام - آمد و تأکید بسیار کرد که از خدا بخواه عذاب را برگرداند، ولی یونس - علیه السلام - پیشنهاد او را نپذیرفت و همراه تنوخا به سوی قوم رفتند و آنها را به فرا رسیدن عذاب الهی در صبح روز چهارشنبه در نیمه ماه شوّال، هشدار دادند. مردم با تندی و خشونت با یونس و تنوخا برخورد کردند، و یونس - علیه السلام - را با شدّت از شهر نینوا اخراج نمودند. یونس همراه تنوخا از شهر بیرون آمد، تا از آن منطقه دور گردند، ولی روبیل در میان قوم خود ماند.

1- تفسیر آلوسی، ج 7، ص 184؛ دائرة المعارف فرید و جدی، ج 10، ص 1055.

2- تاریخ انبیاء، عماد زاده، ص 686.

حضرت یونس (ع) / یونس در شکم ماهی
ترک اولی یونس، و قرار گرفتن او در شکم ماهی
حضرت یونس - علیه السلام - حق داشت که ناراحت گردد زیرا 33 سال آنها را دعوت کرد، تنها دو نفر به او ایمان آوردند، از این رو به طور کلّی از آنها ناامید شد و بر ایشان نفرین کرد، و از میان آنها بیرون آمد که از عذاب آنها نجات یابد، ولی اگر او در میان قوم می‌ماند و باز آنها را دعوت می‌کرد بهتر بود، چرا که شاید در همان روزهای آخر، ایمان می‌آوردند، ولی یونُس که کاسه صبرش لبریز شده بود، آن کار بهتر را رها کرد و از میان قوم بیرون آمد، همین ترک اولی باعث شد که دچار غضب سخت الهی گردید.(1)
یونس از نینوا خارج شد و به راه خود ادامه داد تا به کنار دریا رسید. در آن جا منتظر ماند، ناگاه یک کشتی مسافربری فرا رسید. آن کشتی پر از مسافر بود و جا نداشت، امّا یونس - علیه السلام - از ملوان کشتی تقاضا و التماس کرد که به او جا بدهند، سرانجام به او جا دادند، و او سوار کشتی شد و کشتی حرکت کرد. در وسط دریا ناگاه ماهی بزرگی(2) سر راه کشتی را گرفت، در حالی که دهان باز کرده بود، گویی غذایی می‌طلبید، سرنشینان کشتی گفتند به نظر می‌رسد گناهکاری در میان ما است که باید طعمه ماهی گردد. بین سرنشینان کشتی قرعه زدند، قرعه به نام یونس - علیه السلام - اصابت کرد، حتی سه بار قرعه زدند، هر سه بار به یونس - علیه السلام - اصابت نمود. یونس را به دریا افکندند، آن ماهی بزرگ او را بلعید در حالی که مستحقّ ملامت بود.(3)
ماهی یونس - علیه السلام - را به دریا برد، طبق روایتی از امام صادق - علیه السلام - نقل شده است:
یونس - علیه السلام - چهار هفته (28 روز) از قوم خود غایب گردید، هفت روز هنگام رفتن به سوی دریا، هفت روز در شکم ماهی، هفت روز پس از خروج از دریا زیر درخت کدو، و هفت روز هنگام مراجعت به نینوا.(4)
در مورد این که: یونس - علیه السلام - چند روز در شکم ماهی، روایات گوناگون وارد شده، از نُه ساعت، سه روز تا چهل روز گفته شده است، و این موضوع به خوبی روشن نیست.
یونس در درون تاریکی‌های سه‌گانه: تاریکی درون دریا، تاریکی درون ماهی و تاریکی شب قرار گرفت، ولی همواره به یاد خدا بود، و توبه حقیقی کرد، و مکرّر در میان آن تاریکی‌ها می‌گفت:
«لا إِلهَ إِلاَّ أَنْتَ سُبْحانَکَ إِنِّی کُنْتُ مِنَ الظّالِمِینَ؛ ای خدای بزرگ معبودی

یکتا جز تو نیست، تو از هر عیب و نقصی منزه هستی و من از ستمگران می‌باشم.»

سرانجام خداوند دعای او را به استجابت رسانید، و توبه او را پذیرفت و به ماهی بزرگ فرمان داد تا یونس - علیه السلام - را کنار دریا آورده و او را به بیرون اندازد، و او فرمان خدا را اجرا نمود.

آری یونس حقیقتاً توبه کرد و تسبیح خدا گفت و اقرار به گناه خود نمود تا نجات یافت، و در غیر این صورت، هم چنان در شکم ماهی می‌ماند، چنان که در آیه 143 و 144 سوره صافّات می‌خوانیم:

«فَلَوْ لا أَنَّهُ کانَ مِنَ الْمُسَبِّحِینَ - لَلَبِثَ فِی بَطْنِهِ إِلی یوْمِ یبْعَثُونَ؛ و اگر او از تسبیح کنندگان نبود تا روز قیامت در شکم ماهی می‌ماند.»(5)

1- بحار، ج 14، ص 393-395.

2- در مورد این ماهی بزرگ، مطالبی گفته شده مانند این که: نهنگ یا بالِن بوده است. در فرهنگ عمید آمده: «بالِن ماهی بزرگی است که دِرازی بدنش تا سی متر، و وزنش تا سی تُن می‌رسد، معده‌اش بسیار بزرگ است که چند خروار غذا در آن جا می‌گیرد، برای تنفس همیشه روی آب حرکت می‌کند، و بیش از یک ساعت نمی‌تواند در زیر آب بماند. در روایتی آمده: «خداوند به آن ماهی وحی کرد که هیچ استخوانی را از یونس مشکن، و هیچ پیوندی را از او قطع نکن.» (تفسیر فخر رازی، ج 26، ص 165) ناگفته نماند که زنده ماندن یونس در شکم ماهی به اعجاز الهی است، و نمی‌توان آن را از نظر طبیعی حل کرد.

3- صافّات، 139-141؛ بحار، ج 14، ص 400.

4- بحار، ج 14، ص 398.

5- تفسیر برهان، ج 4، ص 35-37.

حضرت یونس (ع) / نجات یونس (ع) و قوم او
نقش دانشمند حکیم در نجات قوم از بلای حتمی
یونس - علیه السلام - به قوم خود گفته بود که عذاب الهی در روز چهارشنبه نیمه ماه شوّال بعد از طلوع خورشید نازل می‌شود، ولی قوم، او را دروغگو خواندند و او را از خود راندند و او نیز همراه عابد (تنوخا) از شهر بیرون رفت، ولی «روبیل» که عالمی حکیم از خاندان نبوّت بود در میان قوم باقی ماند. هنگامی که ماه شوال فرا رسید، روبیل بالای کوه رفت و با صدای بلند به مردم اطّلاع داد و فریاد زد:
«ای مردم! موعد عذاب نزدیک شد، من نسبت به شما مهربان و دلسوز هستم، اکنون تا فرصت دارید استغفار و توبه کنید تا خداوند عذابش را از سر شما برطرف کند.»
مردم تحت تأثیر سخنان روبیل قرار گرفته و نزد او رفتند و گفتند: «ما می‌دانیم که تو فردی حکیم و دلسوز هستی، به نظر تو اکنون ما چه کار کنیم تا مشمول عذاب نگردیم؟»
روبیل گفت: کودکان را همراه مادرانشان، به بیابان آورید و آنها را از همدیگر جدا سازید، و همچنین حیوانات را بیاورید و بچه‌هایشان را از آنها جدا کنید، و هنگامی که طوفان زرد را از جانب مشرق دیدید، همه شما از کوچک و بزرگ، صدا به گریه و زاری بلند کنید و با التماس و تضرّع، توبه نمایید و از خدا بخواهید تا شما را مشمول رحمتش قرار دهد...
همه قوم سخن روبیل را پذیرفتند هنگام بروز نشانه‌های عذاب، همه آنها صدا به گریه و زاری و تضرّع بلند کردند و از درگاه خدا طلب عفو نمودند. ناگاه دیدند هنگام طلوع خورشید، طوفان زرد و تاریک و بسیار تندی وزیدن گرفت، ناله و شیون و استغاثه انسانها و حیوانات و کودکانشان از کوچک و بزرگ برخاست و انسانها حقیقتاً توبه کردند.
روبیل نیز شیون آنها را می‌شنید و دعا می‌کرد که خداوند عذاب را از آنها دور سازد. خداوند توبه آنها را پذیرفت و به اسرافیل فرمان داد که طوفان عذاب آنها را به کوه‌های اطراف وارد سازد. وقتی مردم دیدند عذاب از سر آنها برطرف گردید به شکر و حمد خدا پرداختند، روز پنجشنبه یونس و عابد، جریان رفع عذاب را دریافتند، یونس به سوی دریا رفت و از نینوا دور شد و سرانجام سوار بر کشتی شده و در آن جا ماهی بزرگ او را بلعید (که در داستان قبل ذکر شد) و تنوخا (عابد) به شهر بازگشت و نزد روبیل آمد و گفت: «من فکر می‌کردم به خاطر زهد بر تو برتری دارم، اکنون دریافتم که علم همراه تقوا، بهتر از زهد و عبادت بدون علم است.» از آن

پس عابد و عالم رفیق شدند و بین قوم خود ماندند و آنها را ارشاد نمودند. (1)
نجات یونس و بازگشت او به سوی قوم خود
آری حضرت یونس - علیه السلام - وقتی که در شکم ماهی بزرگ قرار گرفت در همان جا دل به خدا بست و توبه کرد، خداوند به ماهی فرمان داد، تا یونس را به ساحل دریا ببرد و او را به بیرون دریا بیفکند.
یونس هم چون جوجه نوزاد و ضعیف و بی‌بال و پر، از شکم ماهی بزرگ بیرون افکنده شد، به طوری که توان حرکت نداشت.
لطف الهی به سراغ او آمد، خداوند در همان ساحل دریا، کدوبُنی رویانید یونس در سایه آن گیاه آرمید و همواره ذکر خدا می‌گفت و کم کم رشد کرد و سلامتی خود را باز یافت.
در این هنگام خداوند کرمی فرستاد و ریشه آن درخت کدو را خورد و آن درخت خشک شد.
خشک شدن آن درخت برای یونس، بسیار سخت و رنج‌آور بود و او را محزون نمود. خداوند به او وحی کرد: چرا محزون هستی؟ او عرض کرد: «این درخت برای من سایه تشکیل می‌داد، کرمی را بر آن مسلّط کردی، ریشه‌اش را خورد و خشک گردید.»
خداوند فرمود: تو از خشک شدن یک درختی که، نه تو آن را کاشتی و نه به آن آب دادی غمگین شدی، ولی از نزول عذاب بر صد هزار نفر یا بیشتر محزون نشدی، اکنون بدان که اهل نینوا ایمان آورده‌اند و راه تقوی به پیش گرفتند و عذاب از آنها رفع گردید، به سوی آنها برو.
و به نقل دیگر: پس از خشک شدن درخت، یونس اظهار ناراحتی و رنج کرد، خداوند به او وحی کرد: ای یونس! دل تو در مورد عذاب صد هزار نفر و بیشتر، نسوخت ولی برای رنج یک ساعت، طاقت خود را از دست دادی.
یونس متوجه خطای خود شد و عرض کرد:
«یا رَبِّ عَفْوَکَ عَفْوَکَ؛ پروردگارا، عفو تو را طالبم، و درخواست بخشش می‌کنم.»
یونس به سوی نینوا حرکت کرد، وقتی که نزدیک نینوا رسید، خجالت کشید که وارد نینوا شود، چوپانی را دید نزد او رفت و به او فرمود:
«برو نزد مردم نینوا و به آنها خبر بده که یونس به سوی شما می‌آید.»
چوپان به یونس گفت: «آیا دروغ می‌گویی؟ آیا حیا نمی‌کنی؟ یونس در دریا غرق شد و از بین رفت.»
به درخواست یونس، گوسفندی با زبان گویا گواهی داد که او یونس است، چوپان یقین پیدا کرد، با شتاب به نینوا رفت و ورود یونس را به مردم خبر داد. مردم که هرگز چنین خبری را باور نمی‌کردند، چوپان را دستگیر کرده و تصمیم گرفتند تا او را بزنند، او گفت: من برای صدق خبری که آوردم،

برهان دارم، گفتند: برهان تو چیست؟، جواب داد: برهان من این است که این گوسفند گواهی می‌دهد. همان گوسفند با زبان گویا گواهی داد. مردم به راستی آن خبر اطمینان یافتند، به استقبال حضرت یونس - علیه السلام - آمدند و آن حضرت را با احترام وارد نینوا نمودند و به او ایمان آوردند و در راه ایمان به خوبی استوار ماندند، و سالها تحت رهبری و راهنماییهای حضرت یونس - علیه السلام - به زندگی خود ادامه دادند.(2)

ملاقات یونس با قارون در اعماق زمین

از امیر مؤمنان علی - علیه السلام - نقل شده: هنگامی که حضرت یونس - علیه السلام - در شکم ماهی بزرگ، قرار گرفت، ماهی در درون دریا حرکت می‌کرد به دریای قُلْزُم رفت و سپس از آن جا به دریای مصر رفت، سپس از آن جا به دریای طبرستان (دریای خزر) رفت، سپس وارد دجله بصره شد، و بعد یونس را به اعماق زمین برد...

قارون که در عصر موسی - علیه السلام - مشمول غضب خدا شده بود (و خداوند به زمین فرمان داده بود تا او را در کام خود فرو برد) فرشته‌ای از سوی خدا مأمور شده بود که او را هر روز به اندازه طول قامت یک انسان، در زمین فرو برد. یونس - علیه السلام - در شکم ماهی، ذکر خدا می‌گفت و استغفار می‌کرد. قارون در اعماق زمین، صدای زمزمه یونس - علیه السلام - را شنید، به فرشته مسلط بر خود گفت: «اندکی به من مهلت بده من در این جا صدای انسانی را می‌شنوم!»

خداوند به آن فرشته وحی کرد به قارون مهلت بده. او به قارون مهلت داد، قارون به صاحب صدا (یونس) نزدیک شد و گفت: تو کیستی؟

یونس: «اَنَا المُذْنِبُ الْخاطِئُ یونُسُ بْنِ مَتّی؛ من گهنکار خطا کار یونس پسر مَتّی هستم».

قارون احوال خویشان خود را از او پرسید، نخست گفت: از موسی چه خبر؟

یونس: موسی - علیه السلام - مدّتی است که از دنیا رفته است.

قارون: از هارون برادر موسی - علیه السلام - چه خبر؟

یونس: او نیز از دنیا رفت.

قارون: از کُلْثُم (خواهر موسی) که نامزد من بود چه خبر؟

یونس: او نیز مرد.

قارون، گریه کرد و اظهار تأسّف نمود (و دلش برای خویشانش سوخت و برای آنها گریست)

«فَشَکَرَ اللهُ لَهُ ذلِکَ؛ همین دلسوزی او (که یک مرحله‌ای از صله رحم است) موجب شد که خداوند نسبت به او لطف نمود» و به آن فرشته مأمور بر او خطاب کرد که عذاب دنیا را از قارون بردار (یعنی همان جا توقّف کند و دیگر روزی به اندازه یک قامت انسان در زمین فرو نرود که

عذاب سختی برای او بود)

و در حدیث امام باقر - علیه السلام - آمده: هنگامی که آن ماهی به دریای مسجور رسید، قارون که در آن جا عذاب می‌شد زمزمه‌ای شنید، از فرشته موکّلش پرسید این زمزمه چیست؟ فرشته گفت: زمزمه یونس - علیه السلام - است...

آن فرشته به التماس قارون، او را نزد یونس آورد، قارون احوال خویشانش را از یونس - علیه السلام - پرسید، وقتی دریافت آنها از دنیا رفته‌اند، گریه شدیدی کرد، خداوند به آن فرشته فرمود: «اِرْفَعْ عَنْهُ الْعَذابَ بَقیة الدُّنْیا لِرَقَّتِهِ عَلی قَرابتِهِ» (که ترجمه‌اش ذکر شد)(3)

1- تلخیص از بحار، ج 14، ص 379 به بعد؛ تفسیر برهان، ج 4، ص 35-37.

2- تفسیر برهان، ج 2، ص 200-202؛ بحار، ج 14، ص 384.

3- تفسیر قمی، ص 694؛ بحار، ج 14، ص 391 و 400.

حضرت یونس (ع) / چند درس آموزنده از زندگی یونس (ع)
در زندگی و داستان کوچک حضرت یونس - علیه السلام - که در قرآن آمده، درسهای بزرگ است که در این جا به پاره‌ای از آنها اشاره می‌شود:
1. باید در امور، به خصوص نفرین برای نابودی افراد، شتابزدگی نکرد، و تا احتمال هدایت وجود دارد، با کمال صبر و مقاومت و وقار، برای هدایت مردم تلاش نمود. پیامبر اسلام - صلّی الله علیه و آله - بر همین اساس رفتار می‌کرد، در یکی از موارد، سرسختی و لجاجت مشرکان به جایی رسید که نزدیک بود پیامبر اسلام آنها را نفرین کند. خداوند به او خطاب نموده و فرمود:
«فَاصْبِرْ لِحُکْمِ رَبِّکَ وَ لا تَکُنْ کَصاحِبِ الْحُوتِ إِذْ نادی وَ هُوَ مَکْظُومٌ؛ اکنون که چنین است صبر کن و مانند صاحب ماهی (یونس) مباش (که در تقاضای مجازات قومش عجله کرد و گرفتار مجازات ترک اولی گردید) در آن هنگام خدا را خواند در حالی که قلبش پر از اندوه بود.»(1)
2. در میان اقوامِ گنهکار مشمول عذاب الهی، تنها یک قوم که همان قوم یونس - علیه السلام - بودند قبل از عذاب ایمان آوردند و نجات یافتند، و این موفقیت به خاطر راهنمایی‌های یک عالم آگاه و دلسوز اتّفاق افتاد.
خداوند در قرآن می‌فرماید: «چرا در هیچ یک از شهرها و آبادی‌ها به موقع ایمان نمی‌آورند تا موجب جلوگیری از عذاب آنها شود، جز قوم یونس - علیه السلام - که آنها به موقع ایمان آوردند و از عذاب رسوا کننده دنیا نجات یافتند، و تا پایان زندگیشان از مواهب زندگی بهره‌مند شدند.»(2) اگر دیگران هم چنین باشند مانند آنها نتیجه خوبی خواهند گرفت.
3. خداوند در بیان نجات یونس - علیه السلام - می‌فرماید:
«فَنادی فِی الظُّلُماتِ أَنْ لا إِلهَ إِلاَّ أَنْتَ سُبْحانَکَ إِنِّی کُنْتُ مِنَ الظَّالِمِینَ - فَاسْتَجَبْنا لَهُ وَ نَجَّیناهُ مِنَ الْغَمِّ وَ کَذلِکَ نُنْجِی الْمُؤْمِنِینَ؛ یونس - علیه السلام - در آن ظلمتهای متراکم (داخل شکم ماهی) فریاد زد: خداوندا! جز تو معبودی نیست، تو منزّه هستی، و من از ستمکارانم - ما دعای او را به اجابت رساندیم و او را از آن اندوه نجات دادیم و همین گونه مؤمنان را نجات می‌دهیم.»(3)
از جمله: «وَ کَذلِکَ نُنْجِی الْمُؤْمِنِینَ؛ و همین گونه مؤمنان را نجات می‌دهیم.» فهمیده می‌شود که این یک قانون سرنوشت ساز برای همه مؤمنان است و اختصاصی به یونس - علیه السلام - ندارد، هر مؤمنی باید دارای این ویژگی‌ها باشد یعنی:
1. به حقیقت توحید و معبود یکتا توجّه کند.

2. ذات پاک خدا را از هر گونه عیب و نقص منزه بداند.
3. به گناه خود اعتراف و اقرار کند.
چرا که مجازاتهای الهی به دو گونه است: 1. مجازات استیصال 2. مجازات تنبیهی، در مجازات تنبیهی قبل از ورود مجازات، اثر مجازات به بنده می‌رسد، و اگر بنده خود را پاک سازد، نجات پیدا می‌کند.
4. پیامبر اسلام - صلّی الله علیه و آله - و امامان - علیهم السلام - در مناجات و راز و نیاز خود به خدا عرض می‌کردند:
«اَللّهُمَّ لا تَکِلْنی اِلی نَفْسی طَرْفَة عَینٍ اَبَداً؛ خدایا مرا به اندازه یک چشم به هم زدن، هرگز به خودم وانگذار.»
اُمّ سلمه - علیه السلام - شبی پیامبر اکرم - صلّی الله علیه و آله - را در این حال دید که این دعا را می‌کرد. علّت را پرسید. پیامبر - صلّی الله علیه و آله - فرمود: «ایمن نیستم. خداوند یک لحظه یونس - علیه السلام - را به خودش واگذارد، آن همه دچار بلا شد.»(4)
ابن ابی یعفور می‌گوید: امام صادق - علیه السلام - را دیدم دستهایش را به طرف آسمان بلند کرده و قطرات اشکش از روز محاسنش جاری بود و می‌گفت:
«رَبّ لا تَکِلْنِی اِلی نَفْسِی طَرْفَة عَینٍ اَبَداً لا اَقَلَّ مِنْ ذلِکَ وَ لا اَکْثَرَ؛ پروردگارا! مرا به اندازه یک چشم به هم زدن و نه کمتر و نه زیادتر از این به خودم وانگذار.»
سپس به من رو کرد و فرمود: خداوند یونس - علیه السلام - را به اندازه کمتر از یک چشم به هم زدن به خودش واگذاشت و چنان گناه (ترک اولی) و مکافاتی به سراغش آمد.
عرض کردم: آیا حالش به حالت کفران رسید؟ فرمود: نه ولی اگر کسی در این گونه حالت باشد و (بی‌توبه) بمیرد، هلاک می‌شود.(5)
آری راه، بسیار باریک است. باید از درگاه خدا همواره استمداد نمود، و گرنه یک لحظه هوسرانی، یک عمر پشیمانی را به دنبال خواهد آورد.
5. عُرَفا گویند (چنان که در اشعار مثنوی آمده): گر چه قرار گرفتن یونس - علیه السلام - در شکم ماهی یک نوع مکافات بود، ولی همان معراج او بود که عجایب دریا را دید، و ساخته و تربیت شد و پاک و با صفا بازگشت. اگر معراج پیامبر اسلام - صلّی الله علیه و آله - در آسمانها بود، معراج یونس در دریاها بود. برای خدا بالا و پایین فرقی ندارد.
بنابراین باید هم چون یونس - علیه السلام - در سختی‌ها و شدّتها با گفتن: «لا اله الا اللهُ سُبْحانَکَ اِنّی کُنْتُ مِنَ الظّالِمِینَ» خود را به معراج ببریم، و در ملکوت اعلی سیر کنیم تا نجات یابیم.
به قول یکی از عرفا؛ یونس - علیه السلام - در چهار تاریکی امتحان شد:
1. تاریکی ذلّت 2. تاریکی بیم و عقوبت 3. تاریکی دریا و تلاطم 4. تاریکی

شکم ماهی.
پیامبر - صلّی الله علیه و آله - فرمود: «لا تُفَضِّلُونِی عَلی یونُسَ بْنِ مَتّی؛ مرا (در این جهت که یونس ترک اولی کرد و در شکم ماهی قرار گرفت) بر او ترجیح ندهید»
گفت پیغمبر که معراج مرا *** نیست بر معراج یونس اجتبا(6)
آنِ من بالا و آن او نشیب *** ز آن که قرب حق برون است از حسیب
قرب نی بالا، نه پستی رفتن است *** قربِ حق از حبس هستی رستن است
نیست را، چون جای بالایست و زیر *** نیست را نه رود و نه زود و نه دیر
کارگاه صُنع حق در نیستی است *** غَرّه هستی چه دانی نیست چیست
کوتاه سخن آن که: چنان که مولانا در این اشعار گوید: پلّه‌های معراج به محو شدن و خود را هیچ دانستن در برابر عظمت خدا است، کسی که در حقیقت خدا را شناخت و با تمام وجود اقرار به تقصیر و ناچیزی خود کرد، در مسیر معراج قرار گرفته است. یونس - علیه السلام - چنین کرد، و به معراج رسید و سرانجام بر قلّه معراج راه یافت.

1- قلم، 48.
2- یونس، 98.
3- انبیاء، 87 و 88.
4- بحار، ج 14، ص 384.
5- اصول کافی، ج 2، ص 581.
6- اجتبا، برگزیدگی.

20- حضرت الیاس (ع)

حضرت الیاس (ع) / حضرت الیاس و شیوه دعوت او
یکی از پیامبران مرسل، حضرت الیاس است که نام مبارکش در قرآن در دو مورد آمده است، در یک جا به عنوان انسانی شایسته در ردیف زکریا و عیسی و یحیی - علیهم السلام - ذکر شده (انعام - 85) و در جاهای دیگر به عنوان پیامبر مرسل یاد شده است (صافّات، 123).
گر چه طبق بعضی از اقوال الیاس - علیه السلام - همان ادریس، یا خضر یا ایلیا است، ولی از ظاهر آیات قرآن استفاده می‌شود که او به طور مستقل، یکی از پیامبران است.
و در آیه 130 سوره صافات می‌خوانیم: «سَلامٌ عَلى إِلْ‌ياسِينَ؛ سلام بر اِلْیاسین»
سپس در آیه 132 می‌فرماید: «إِنَّهُ كانَ مِنْ عِبادِنَا الْمُؤْمِنِينَ؛ او از بندگان مؤمن ما است.»(1)
کلمة الیاسین همان الیاس است که یا و نون بر آن افزوده شده است، و نیز احتمال دارد نظر به این که پدرش یاسین نام داشت، او را الیاسین خواندند.
الیاس از پیامبران بنی اسرائیل و از نواده‌های هارون - علیه السلام -(2) برادر موسی - علیه السلام - است، و از امام صادق - علیه السلام - نقل شده که الیاس از پیامبران عابد بنی اسرائیل بود.(3)
شیوه دعوت الیاس - علیه السلام -
حضرت الیاس - علیه السلام - از طرف خدا مأمور هدایت بت پرستان شد، که به قول بعضی، آنها در بَعْلُبک (که اکنون در کشور لبنان قرار گرفته) بودند. الیاس - علیه السلام - آنها را به تقوا و پاکسازی دعوت کرد. و از بت پرستی و پرستش بت بَعْلُ (که بت بزرگ آنها بود) برحذر داشت، و قوم بت پرست را به خاطر پرستش بت، سخت نکوهش نمود و به آنها فرمود: خدای یکتا و بی‌همتا پروردگار شما و پدران پیشین شما است، مربی و تربیت کننده شما او است، همه نعمتهایی که دارید از او است، و حل هر مشکلی به دست با کفایت او می‌باشد، چرا جز او را می‌پرستید؟ دست از تقلید کورکورانه بردارید، و روش نیاکان خود را دنبال نکنید، خدای حقیقی را بپرستید.
ولی قوم خیره سر و خود خواه او، گوش به اندرزهای او ندادند، و به هدایتهای منطقی و دلسوزانه او اعتنا نکردند، و به تکذیب او پرداختند، خداوند به آنها هشدار داد که روزی خواهد آمد که آنها در دادگاه عدل الهی قرار خواهند گرفت و در عذاب دوزخ، احضار خواهند شد.(4)

ایمان گروه اندکی به دعوت الیاس - علیه السلام -
تبلیغات الیاس - علیه السلام - باعث شد که عده‌ای از بندگان خالص خدا، به او ایمان آوردند، و برخلاف مسلک جامعه، سنّت شکنی نموده، و باطل را رها کرده و به حق پیوستند. با این که چنین کاری در شرایط سخت آن عصر، بسیار دشوار بود، ولی آنها سنت باطل تقلید کورکورانه و جمله بی‌اساس «خواهی نشوی رسوا همرنگ جماعت شو» را رها کرده، و دعوت به حق الیاس - علیه السلام - را باور کردند و جزء یاران او شدند. (5)
مناجات حضرت الیاس - علیه السلام - در سجده
مفضل بن عمر می‌گوید: همراه دوستان برای ملاقات با امام صادق - علیه السلام - رهسپار شدیم. به در خانه آن حضرت رسیدیم و می‌خواستیم اجازه ورود بگیریم. پشت در شنیدیم که آن حضرت سخنی می‌گوید، ولی آن سخن عربی نبود و خیال کردیم که به لغت سریانی است. سپس آن حضرت گریه کرد، و ما هم از گریه او به گریه افتادیم، آن گاه غلام آن حضرت بیرون آمد و اجازه ورود داد.
ما به محضر امام صادق - علیه السلام - رسیدیم. پس از احوالپرسی، من به امام عرض کردم: «ما پشت در، شنیدم که شما سخنی که عربی نیست و به خیال ما سریانی است، تکلم می‌کردی، سپس گریه کردی و ما هم با شنیدن صدای گریه شما به گریه افتادیم».
امام صادق - علیه السلام - فرمود: «آری من به یاد الیاس افتادم که از پیامبران عابد بنی اسرائیل بود، و دعایی را که او در سجده می‌خواند، می‌خواندم»، سپس امام صادق - علیه السلام - آن دعا (و مناجات) را به لغت سریانی، پشت سر هم خواند، که سوگند به خدا هیچ کشیش و اُسقفی را ندیده بودم که همانند آن حضرت، آن گونه شیوا و زیبا بخواند، و بعد آن را برای ما به عربی ترجمه کرد و فرمود: الیاس در سجودش چنین مناجات می‌کرد:
«اَتُراکُ مُعَذِّبِی وَ قَدْ عَفَّرْتُ لَکَ فِی التُّرابِ وَجْهی، اَتُراکَ مُعَذَّبِی وَ قَد اِجْتَنَبْتُ لَکَ الْمَعاصِی، أتُراکَ مُعَذَّبِی وَ قَدْ اَسْهَرْتُ لَکَ لَیلِی؛ خدایا آیا به راستی تو را بنگرم که مرا عذاب کنی، با این که روزهای داغ به خاطر تو (با روزه گرفتن) تشنگی کشیدم؟!، آیا تو را بنگرم که مرا عذاب کنی، در صورتی که برای تو، رخسارم را (در سجده) به خاک مالیدم؟!، آیا تو را بنگرم که مرا عذاب کنی با آن که به خاطر تو، از گناهان دوری گزیدم؟!، آیا تو را ببینم که مرا عذاب کنی با این که برای تو، شب را به عبادت به سر بردم؟!»
خداوند به الیاس، وحی کرد: «سرت را از خاک بردار که من تو را عذاب نمی‌کنم»

الیاس عرض کرد: «ای خدای بزرگ، اگر این سخن را گفتی (که تو را عذاب نمی‌کنم) ولی بعداً مرا عذاب کردی چه کنم؟! مگر نه این است که من بنده تو و تو پروردگار من هستی؟»
باز خداوند به او وحی کرد:
«اِرْفَعْ رَأسَکَ فَاِنِّی غَیرُ مُعَذِّبِکَ، اِنِّی اِذا وَعَدْتُ وَعْداً وَ فَیتُ بِهِ؛ سرت را از سجده بردار که من تو را عذاب نمی‌کنم و وعده‌ای که دادم به آن وفا خواهم نمود.»(6)

1- این آیه بیانگر آن است که منظور آل یاسین نیست، بلکه اِلیاسین است.
2- به این ترتیب: «الیاس بن یاسین بن فنحاص بن عیزار بن هارون» (مجمع البیان، ج 8، ص 457).
3- اصول کافی، ج 1، ص 227.
4- صافات، 124-127؛ بحار، ج 13، ص 392.
5- صافات، 128.
6- اصول کافی، ج 1، ص 227.

حضرت الیاس (ع) / مبارزه الیاس (ع) با طاغوت زمانش
از ابن عباس روایت شده: هنگامی که یوشع بن نون بعد از موسی - علیه السلام - بر سرزمین شام مسلّط شد، آن را بین طوایف سبطی‌ها(ی دوازده‌گانه) تقسیم نمود، یکی از آن گروه‌ها که الیاس - علیه السلام - در میانشان بود در سرزمین بَعْلُبَک (که اکنون یکی از شهرهای لبنان است) سکونت نمودند. خداوند الیاس - علیه السلام - را به عنوان پیامبر، برای هدایت مردم بَعْلُبک فرستاد.
بَعْلُبک در آن عصر، شاهی به نام «لاجب» داشت که مردم را به پرستش بت فرا می‌خواند که نام آن «بَعْلُ» بود. طبق سخن خدا در قرآن (آیات 124 تا 128 سوره صافات) «مردم بَعْلُبک، سخن الیاس را تکذیب کردند و از دعوت او اطاعت ننمودند.»
شاه بَعْلُبک همسر بدکاری داشت که وقتی شاه به سفر می‌رفت، او جانشین شوهرش شده و بین مردم قضاوت و حکومت می‌کرد، آن زن، مُنشی حکیم و با ایمانی داشت که سیصد مؤمن را از حکم اعدام او نجات داده بود، و در سراسر زمین زنی زشت کارتر از همسر شاه نبود. با شاهان متعددی همبستر شده بود و از آنها دارای فرزندان بسیار بود.
شاه همسایه‌ای صالح از بنی اسرائیل داشت که دارای باغی در کنار قصر شاه بود، و در گوشه‌ای از آن باغ زندگی می‌کرد. شاه به او احترام می‌نمود، ولی همسر شاه در غیاب شاه، آن مؤمن صالح را کشت، و باغ او را غصب و تصرف کرد. وقتی که شوهرش از سفر آمد، زن ماجرا را به او گفت، شوهرش به او گفت: «کار خوبی نکردی» (بیش از این، او را سرزنش نکرد)
خداوند متعال الیاس - علیه السلام - را به بَعْلُبک فرستاد، الیاس به آن شهر وارد شد و مردم آن جا را از بت پرستی بر حذر داشت و آنها را به سوی خدای یکتا و بی‌همتا فراخواند.
بت پرستان، آن حضرت را تکذیب کردند، و به ساحت مقدسش توهین نمودند، و او را از خود راندند و تهدید نمودند، ولی او با کمال مقاومت به دعوت و مبارزات خود ادامه داد، و آزار آنها را تحمل کرد، و آنها را به سوی توحید دعوت نموده، ولی آنها بر طغیان خود افزودند و عرصه را بر حضرت الیاس - علیه السلام - تنگ کردند.
الیاس - علیه السلام - خدا را سوگند داد که شاه و همسر بدکارش را، اگر توبه نکردند، به هلاکت برساند، و به آنها هشدار داد.
این هشدار باعث شد که شاه و طرفدارانش خشونت بیشتر نمودند و

تصمیم گرفتند تا الیاس - علیه السلام - را شکنجه داده و به قتل رسانند.
الیاس - علیه السلام - از دست آنها گریخت و به پشت کوه‌ها و درون غارها رفت و در آن جا هفت سال مخفیانه زندگی کرد، و از گیاهان و میوه درختها می‌خورد و ادامه زندگی می‌داد.
در این میان پسر شاه به بیماری سختی مبتلا شد و بیماری او درمان نیافت. با توجه به این که شاه در میان فرزندانش، او را از همه بیشتر دوست داشت، برای شفای او به بتها متوسل شدند، ولی نتیجه نگرفتند.
بت پرستان به شاه گفتند: بت بَعْلُ به تو غضب کرده، از این رو پسرت را شفا نمی‌دهد، کسانی را به نواحی شام بفرست. در آن جا خدایان دیگری وجود دارد. باید آنها را نزد بت بَعْلُ واسطه قرار دهی، بلکه بت بَعْلُ او را شفا دهد.
شاه گفت: چرا بَعْلُ به من غضب کرده است؟
بت پرستان گفتند: زیرا تو الیاس را که بر ضد خدایان برخاسته بود، نکشتی و او هم اکنون سالم است و در کوه‌ها زندگی می‌کند.
بت پرستان کنار کوه‌ها رفتند و فریاد زدند: «ای الیاس! نزد ما بیا و شفای پسر شاه را از درگاه خدا بخواه!»
الیاس - علیه السلام - نزد آنها آمد و به آنها گفت: خداوند مرا به عنوان پیامبر به سوی شما فرستاده است، رسالت پروردگارم را بپذیرید. خداوند می‌فرماید:
«نزد شاه بروید و به او بگویید؛ من خدای یکتا و بی‌همتا هستم، معبودی جز من نیست، من بنی اسرائیل را آفریده‌ام و به آنها روزی می‌دهم و آنها را زنده می‌کنم و می‌میرانم و نفع و زیان می‌رسانم، پس چرا شفای پسرت را از غیر من می‌طلبی؟»
آنها نزد شاه رفتند و پیام الیاس - علیه السلام - را به او رساندند، شاه بسیار خشمگین شد و به آنها گفت: «چرا وقتی که الیاس نزد شما آمد، او را دستگیر نکردید و زنجیر بر گردنش نیافکندید تا او را کشان کشان نزد من بیاورید، او دشمن من است.»
بت پرستان گفتند: «وقتی که ما الیاس - علیه السلام - را دیدیم رعب و وحشتی از او در قلب ما نشست، از این رو نتوانستیم کاری کنیم.»
سرانجام پنجاه نفر از سرکشان و قهرمانان طرفدار شاه، آماده شدند تا به سوی کوه بروند و الیاس - علیه السلام - را دستگیر کرده نزد شاه بیاورند. شاه به آنها سفارش کرد که الیاس را با تطمیع و نیرنگ، غافلگیر کنید و نزد من بیاورید.
آنها به سوی کوه رفتند، و از پای کوه به بالا حرکت نمودند و در آن جا برای پیدا کردن الیاس - علیه السلام - متفرق شده و به جستجو پرداختند.
در حالی که فریاد می‌زدند: «ای پیامبر خدا! نزد ما بیا، ما به تو ایمان

آورده‌ایم.»
وقتی که الیاس - علیه السلام - صدای آنها را شنید، در میان غار بود. به ایمان آنها طمع کرد، و به خدا متوجه شد و عرض کرد: «خدایا! اگر اینها راست می‌گویند، به من اجازه بده به سوی آنها بروم، و اگر دروغ می‌گویند، مرا از گزند آنها حفظ کن، و با آتشی سوزان آنها را مورد هدف قرار بده.»
هنوز دعای الیاس - علیه السلام - تمام نشده بود که از جانب بالا به سوی آنها آتش فرو ریخت و آنها را سوزانید.
شاه از این حادثه آگاه شد و بسیار ناراحت و خشمگین گردید. در این هنگام شاه منشی همسرش را که مردی حکیم و مؤمن بود (و قبلاً از او یاد کردیم) همراه جماعتی به سوی آن کوهی که الیاس - علیه السلام - در آن جا بود فرستاد، و به او گفت: به الیاس - علیه السلام - بگو: «اکنون وقت توبه فرا رسیده، نزد ما بیا نزد شاه برویم تا او به ما بپیوندد و ما را به آن چه که مورد خشنودی خداوند است فرمان دهد، و به قومش دستور دهد که از بت پرستی دست بردارند، و به سوی خدای یکتا و بی‌همتا جذب گردند.»
منشی مؤمن به اجبار همراه جماعتی این مأموریت را انجام دادند، و بالای کوه رفته و سخن خود را به سمع الیاس - علیه السلام - رساندند.
الیاس - علیه السلام - صدای آن منشی مؤمن را شناخت، و از طرف خدا به الیاس - علیه السلام - وحی شد که نزد برادر صالحت برو و به او خوش آمد بگو و از او احوالپرسی کن.
الیاس - علیه السلام - نزد آن منشی مؤمن رفت، مؤمن گفت: «این طاغوت (شاه) و اطرافیانش، مرا نزد تو فرستاده‌اند که چنین بگویم که گفتم، و من ترس آن دارم که اگر همراه من نیایی، شاه مرا بکشد.»
در همین هنگام خداوند به الیاس - علیه السلام - وحی کرد: همه اینها نیرنگی از سوی شاه است که تو را دستگیر کرده و اعدام کند، من با شدید نمودن بیماری پسر شاه و سپس مرگ او، کاری می‌کنم که شاه و اطرافیانش از منشی مؤمن غافل گردند، به مؤمن بگو باز گردد و نترسد.
منشی با ایمان با همراهان بازگشت. دید بیماری پسر شاه شدید شده و همه سرگرم او هستند تا این که پسر شاه مُرد. شاه و اطرافیان بر اثر اشتغال به مصیبت آن پسر، مدتی همه چیز را فراموش کردند. پس از گذشت مدتی طولانی، شاه از منشی با ایمان پرسید: «مأموریت خود را به کجا رساندی؟»
منشی مؤمن گفت: «من از مکان الیاس - علیه السلام - آگاهی ندارم.»
سپس الیاس - علیه السلام - مخفیانه از کوه پایین آمد و به خانه مادر حضرت یونس - علیه السلام - رفت و شش ماه در آن جا مخفی شد... سپس به کوه بازگشت و خداوند پس از هفت سال زندگی مخفیانه او، به او وحی کرد: «هر چه می‌خواهی از من تقاضا کن.»

الیاس - علیه السلام - عرض کرد: مرگم را برسان و مرا به پدرانم ملحق کن، که من برای تو بنی اسرائیل را خسته کردم و به خشم آوردم، و آنها مرا خسته کردند و به خشم آوردند.
خداوند فرمود: اکنون وقت آن نرسیده که زمین و اهلش را از وجود تو خالی کنم، بلکه قوام و استواری زمین و اهلش به وجود تو است. تقاضا کن تا برآورم.
الیاس - علیه السلام - عرض کرد: «انتقام مرا از آن کسانی که مرا آزردند و عرصه را بر من تنگ کردند بگیر. باران رحمتت را از آنها قطع کن به طوری که قطره‌ای آب باران نیاید مگر به شفاعت من.
خداوند سه سال قحطی را بر بنی اسرائیل مسلّط کرد. گرسنگی و قحطی آنها را در فشار سختی قرار داد. بلا زده شدند و دچار مرگهای پی در پی گشتند، و فهمیدند که همه آن بلاها بر اثر نفرین الیاس - علیه السلام - است. با کمال شرمندگی و حالت فلاکت بار خود را نزد الیاس - علیه السلام - رساندند و گفتند: «همه ما مطیع تو هستیم، به داد ما برس.»
الیاس - علیه السلام - همراه آنها به شهر بَعْلُبک وارد شد، شاگردش «اَلْیسَع» نیز همراهش بود. به همراه هم نزد شاه رفتند و گفتگوی زیر بین شاه و الیاس - علیه السلام - رخ داد:
شاه: «تو بنی اسرائیل را با قحطی، نابود کردی»
الیاس: «بلکه آن کسی آنها را نابود کرد، که آنها را گمراه نمود»
شاه: «از خدا بخواه که آب به آنها برساند.»
وقتی نیمه‌های شب فرا رسید، الیاس - علیه السلام - به دعا و راز و نیاز پرداخت. سپس به اَلْیسَع فرمود: به اطراف آسمان بنگر چه می‌بینی.
او به آسمان نگریست و گفت: ابری را می‌نگرم.
الیاس - علیه السلام - گفت: «مژده باد به شما به باران و آب، خود را حفظ کنید که غرق نشوید.»
خداوند باران پی در پی برای آنها فرستاد. زمین سبز و خرم شد. الیاس - علیه السلام - در میان قوم آمد و مدتی آنها در اطراف او بودند و در راه خداپرستی استوار ماندند.
ولی پس از مدتی بر اثر غرور و سرمستی نعمت، بار دیگر غافل شدند، و حقّ الیاس - علیه السلام - را انکار نموده، و از دستور او سرکشی کردند. سرانجام خداوند دشمنانشان را بر آنها مسلط کرد. دشمنان به میانشان راه یافتند، و آنها را سرکوب نموده، شاه و همسرش را کشتند. و پیکر آنها را به همان باغی که همسر شاه آن را غصب کرده بود و صاحب صالحش را کشته بود افکندند.
الیاس - علیه السلام - پس از نابودی طاغوتیان، وصیتهای خود را به وصی خود «اَلْیسَع» نمود و سپس به سوی آسمان عروج کرد، و لباس نبوّت را از

طرف خدا به اَلْیسَع - علیه السلام - پوشانید. اَلْیسَع به هدایت بنی اسرائیل پرداخت. بنی اسرائیل از او اطاعت کرده و احترام شایانی به او نمودند. (1)

1- بحار، ج 13، ص 393-396.

حضرت الیاس (ع) / نصیحتی از الیاس (ع) و گریه عمیق او
نصیحتی عمیق از الیاس - علیه السلام -
حضرت الیاس - علیه السلام - در سیر و سیاحت خود در صحرا به یکی از سیاحان رسید، و ساعتی با هم همدم شدند. بین الیاس و سیاح، گفتگوی زیر رخ داد:
الیاس: آیا ازدواج کرده‌ای؟
سیاح: نه.
الیاس: حتماً ازدواج کن، و از تنها زندگی کردن بیرون بیا.
سیاح: بسیار خوب ولی با کدام بانویی، با چه ویژگی‌هایی ازدواج کنم.
الیاس: به تو نصیحت می‌کنم، با بانویی که دارای یکی از این چهار خصلت باشد ازدواج نکن تا دارای زندگی آرام گردی. آن چهار خصلت عبارت است از:
1. با زن «مختلعه»، یعنی زنی که بدون جهت، تقاضای جدایی از همسرش دارد.
2. با زن «مُباریه» یعنی زن خودخواه فخر فروشی که به چیزهای واهی افتخار می‌کند.
3. با زن «عاهره» یعنی زنی که مرزهای شرم و عفت را رعایت نکرده و بی‌بند و بار است.
4. با زن «ناشزه» یعنی زن بلند پروازی که می‌خواهد بر شوهرش چیره گردد، و اطاعت از شوهر نکند.»(1)
راز گریه جانسوز الیاس - علیه السلام -
مطابق بعضی از روایات، الیاس - علیه السلام - از زندگان است و همانند خضر - علیه السلام - زنده می‌باشد، و خداوند این زندگی ابدی را به خاطر عشق و علاقه‌اش به مناجات با خدا به او داده است، در این راستا به روایت زیر توجه کنید:
روزی عزرائیل نزد الیاس آمد تا روحش را قبض کند. الیاس به گریه افتاد. عزرائیل گفت: «آیا گریه می‌کنی، با این که به سوی پروردگارت باز می‌گردی؟»
الیاس گفت: «گریه‌ام برای مرگ نیست، بلکه برای فراق از شبهای (طولانی) زمستان و روزهای (گرم و طولانی) تابستان است که دوستان خدا این شبها را به عبادت می‌گذرانند، و در این روزها روزه می‌گیرند. و در خدمت خدا هستند و از مناجات با محبوبشان، خدا لذّت می‌برند، ولی من می‌خواهم از صف آنها جدا گردم و اسیر خاک شوم.

خداوند به الیاس چنین وحی کرد: «تو را به خاطر آن که علاقه به مناجات داری و می‌خواهی در خدمت مردم باشی. تا روز قیامت مهلت دادم، تا زندگی را ادامه دهی، و از صف اولیای خدا جدا نگردی، و با آنها به مناجات و راز و نیاز، مأنوس باشی.(2)

1- المحجّة البیضاء، ج 3.

2- المخازن، علّامه سید عباس کاشانی، ج 1، ص 286.

21- حضرت اليسع (ع)

حضرت الیسع (ع) / سرگذشت حضرت اَلْیسَع (ع)
یکی دیگر از پیامبران «اَلْیسَع» است که نامش دوبار در قرآن در ردیف پیامبران و نیکان و برجستگان آمده است.(1) تعبیر قرآن نشان می‌دهد که او از پیامبران بزرگ الهی بود.
طبق روایت قبل، او از شاگردان و وصی حضرت الیاس - علیه السلام - بود. پس از مقام پیامبری به سوی قوم الیاس (مردم بعلبک) فرستاده شد، و مردم آن جا را به سوی توحید دعوت کرد، آنها از او اطاعت کردند مقدمش را گرامی داشتند.
او از پیامبران بنی اسرائیل بود و در زبان عبری «اَلْیشَع بن شافات» خوانده می‌شد. اَلْیشَعْ به معنی ناجی (نجات بخش) است و شافات به معنی قاضی است.(2)
او مردم را به شریعتِ حضرت موسی - علیه السلام - دعوت می‌کرد. معجزاتی مانند شفا دادن بیماران، زنده کردن مردگان از او ظاهر شد، و موجب رونق کار او گردید.(3)
در کتاب حبیب السِّیر آمده: سلسله نسب اَلْیسَع به «افرائیم بن یوسف» می‌رسد. او بعد از غیبت الیاس - علیه السلام - به مقام نبوّت رسید، و به هدایت قوم بنی اسرائیل پرداخت، و پشتوانه محکمی برای حفظ بنی اسرائیل از گزند دشمنان و طاغوتیان بود. هرگاه کفار قصد حمله به بنی اسرائیل را داشتند، او که از پنهانی‌ها آگاه بود، به بنی اسرائیل خبر می‌داد، تا خود را برای دفاع آماده سازند.
یکی از شاهان جبّار آن زمان که با بنی اسرائیل دشمنی داشت و همواره با آنها می‌جنگید، دریافت که اخبار جنگ، قبل از حمله به بنی اسرائیل، به آنها می‌رسد. به اطرافیان خود گفت: «چه کسی اسرار ما را به بنی اسرائیل خبر می‌دهد؟» گفتند شخصی به نام اَلْیسَع این اخبار را به بنی اسرائیل می‌رساند، شاه نسبت به اَلْیسَع خشمگین شد و دستور دستگیری او را صادر کرد. مأموران خشن او برای دستگیری اَلْیسَع بسیج شدند و او را دستگیر کردند، ولی او در پرتو دعا، به طور معجزه آسایی از دست آنها گریخت و نجات یافت. حتی نفرین او باعث شد که عده‌ای از مأموران شاه، بینایی خود را از دست دادند.
اَلْیسَع - علیه السلام - سرانجام، از گروهی از یهود (به خاطر آزارشان) دوری نمود، و هم چنان به وظایف پیامبری ادامه می‌داد تا از دنیا رفت، به گفته بعضی او «ذوالکِفل» را وصی و جانشین خود قرار داد.(4)

1- انعام، 6؛ صاد، 38.
2- اعلام قرآن خزائلی، ص 225.
3- قصص الانبیاء عماد زاده، ص 681.
4- اقتباس از حبیب السیر، ج 1، ص 109.

22- حضرت عزیر (ع)

حضرت عزیر (ع) / سرگذشت حضرت عُزَیر (ع)
یکی از پیامبران حضرت عزیر - علیه السلام - است که نام مبارکش یک بار در قرآن آمده، آن جا که در آیه 30 سوره توبه می‌خوانیم:
«وَ قالَتِ الْیهُودُ عُزَیرٌ ابْنُ اللَّهِ؛ یهود گفتند: عُزَیر پسر خدا است.»
نیز داستانی در قرآن به طور فشرده (در آیه 259 بقره) راجع به مرگ صد ساله شخصی، و زنده شدن او بعد از صد سال آمده که طبق روایات متعدّد، این شخص همان عُزَیر پیامبر بوده که خاطر نشان می‌شود.
عُزَیر که نامش در لغت یهود «عُزراء» است در تاریخ یهود دارای موقعیت خاصّی است. یهودیان معتقدند که با بروز بخت النّصر پادشاه بابل، و کشتار وسیع او، وضع یهود در هم ریخت. او معبدهای آنان را ویران کرد و توراتشان را سوزانید و مردانشان را به قتل رسانید و زنان و کودکانشان را اسیر کرد. سرانجام کوروش پادشاه ایران بابل را فتح کرد و روی کار آمد. عُزَیر - علیه السلام - نزد او آمد و برای یهود شفاعت کرد، کوروش موافقت کرد، آن گاه یهودیان به شهرهای خود بازگشتند. در این هنگام عُزَیر طبق آن چه در خاطرش مانده بود، تورات را از نو نوشت و خدمت شایانی در بازسازی جمعیت یهود کرد. از این رو یهودیان برای او احترام شایان قایلند و او را نجاتبخش و زنده کننده آئین خود می‌دانند.
همین موضوع باعث شد که گروهی از یهود او را «اِبنْ الله» (پسر خدا) خواندند.
امروز در میان یهود چنین عقیده‌ای وجود ندارد، ولی این مطلب (که در قرآن آمده) حاکی است که در عصر پیامبر اسلام - صلّی الله علیه و آله - گروهی از یهود بودند که چنین عقیده‌ای داشتند.
مرگ صد ساله عزیر
در قرآن داستان مرگ صد ساله عُزَیر، و سپس زنده شدن او به طور خلاصه در یک آیه (بقره - 259) آمده است،(1) که بسیار شگفت‌انگیز است. نظر شما را به شرح آن که در روایات آمده جلب می‌کنیم:
پدر و مادر عُزَیر در منطقه بیت المقدس زندگی می‌کردند، خداوند دو پسر دوقلو به آنها داد و آنها نام یکی را عُزَیر، و نام دیگری را عَزْرَه گذاشتند. عُزَیر و عُزْرَه با هم بزرگ شدند تا به سنّ سی سالگی رسیدند، عزیر ازدواج کرده بود، و همسرش حامله بود، که بعدها پسری از او به دنیا آمد.(2)
عُزیر - علیه السلام - در این ایام (که سی سال از عمرش گذشته بود) به قصد سفر از خانه بیرون آمد و با اهل خانه و بستگانش خداحافظی کرد و

سوار بر الاغ شد و اندکی انجیر و آب میوه همراه خود برداشت تا در سفر از آن بهره گیرد.
عُزیر از پیامبران بنی اسرائیل بود و هم چنان به سفر خود ادامه داد تا به یک آبادی رسید. دید آن آبادی به شکل وحشتناکی در هم ریخته و ویران شده است. و اجساد و استخوانهای پوسیده ساکنان آن به چشم می‌خورد، هنگامی که این منظره وحشت زا را دید، به فکر معاد و زنده شدن مردگان افتاد و گفت:
«أَنَّى يحْيى هذِهِ اللَّهُ بَعْدَ مَوْتِها؛ چگونه خداوند این مردگان را زنده می‌کند؟»
او این سخن را از روی انکار نگفت، بلکه از روی تعجّب گفت.
او در این فکر بود که ناگهان خداوند جان او را گرفت، او جزء مردگان درآمد و صد سال جزء مردگان بود، پس از صد سال خداوند او را زنده کرد. فرشته‌ای از طرف خدا از او پرسید: چقدر در این بیابان خوابیده‌ای، او که خیال می‌کرد، مقدار کمی در آن جا استراحت کرده، در جواب گفت:
«لَبِثْتُ يوْماً أَوْ بَعْضَ يوْم؛ یک روز یا کمتر.»
فرشته از جانب خدا به او گفت: بلکه صد سال در این جا بوده‌ای، اکنون به غذا و آشامیدنی خود بنگر که چگونه به فرمان خدا در طول این مدت هیچ گونه آسیبی ندیده است، ولی برای این که بدانی یکصد سال از مرگت گذشته، به الاغ سواری خود بنگر و ببین از هم متلاشی و پراکنده شده و مرگ، اعضاء آن را از هم جدا نموده است. نگاه کن و ببین چگونه اجزای پراکنده آن را جمع‌آوری کرده و زنده می‌کنیم.
عُزَیر وقتی این منظره (زنده شدن الاغ) را دید گفت:
«أَعْلَمُ أَنَّ اللَّهَ عَلى كُلِّ شَیءٍ قَدِيرٌ؛ می‌دانم که خداوند بر هر چیزی توانا است.»(3)
یعنی اکنون آرامش خاطر یافتم، و مسأله معاد از نظر من شکل حسّی به خود گرفت و قلبم سرشار از یقین شد.(4)
بازگشت عُزیر به خانه خود
عُزَیر سوار الاغ خود شد، و به سوی خانه‌اش حرکت کرد. در مسیر راه می‌دید همه چیز عوض شده و تغییر کرده است. وقتی به زادگاه خود رسید، دید خانه‌ها و آدمها تغییر نموده‌اند. به اطراف دقّت کرد، تا مسیر خانه خود را یافت، تا نزدیک منزل خود آمد. در آن جا پیر زنی لاغر اندام و کمر خمیده و نابینا دید، از او پرسید: «آیا منزل عُزَیر همین است؟»
پیر زن گفت: آری همین است، ولی به دنبال این سخن گریه کرد و گفت: ده‌ها سال است که عزیر مفقود شده و مردم او را فراموش کرده‌اند، چطور تو نام عُزَیر را به زبان آوردی؟
عُزیر گفت: من خودم عُزیر هستم، خداوند صد سال مرا از این دنیا برد و

جزء مردگان نمود و اینک بار دیگر مرا زنده کرده است.
آن پیرزن که مادر عُزَیر بود، با شنیدن این سخن، پریشان شد. سخن او را انکار کرد و گفت: «صد سال است عزیر گم شده است، اگر تو عزیر هستی (عُزَیر مردی صالح و مستجاب الدّعوه بود) دعا کن تا من بینا گردم و ضعف پیری از من برود.» عزیر دعا کرد، پیرزن بینا شده و سلامتی خود را باز یافت و با چشم تیز بین خود، پسرش را شناخت دست و پای پسرش را بوسید. سپس او را نزد بنی اسرائیل برد، و ماجرا را به فرزندان و نوه‌های عُزَیر خبر داد، آنها به دیدار عزیر شتافتند.
عُزیر با همان قیافه‌ای که رفته بود با همان قیافه (که نشان دهنده یک مرد سی ساله بود) بازگشت.
همه به دیدار او آمدند، با این که خودشان پیر و سالخورده شده بودند. یکی از پسران عزیر گفت: «پدرم نشانه‌ای در شانه‌اش داشت، و با این علامت شناخته می‌شد.» بنی اسرائیل پیراهنش را کنار زدند، همان نشانه را در شانه‌اش دیدند.
در عین حال برای این که اطمینانشان بیشتر گردد، بزرگ بنی اسرائیل به عزیر گفت: «ما شنیدیم هنگامی که بخت النصر بیت المقدّس را ویران کرد، تورات را سوزانید، تنها چند نفر انگشت شمار حافظ تورات بودند. یکی از آنها عُزَیر - علیه السلام - بود، اگر تو همان عزیر هستی، تورات را از حفظ بخوان.»
عزیر تورات را بدون کم و کاست از حفظ خواند، آن گاه او را تصدیق کردند و به او تبریک گفتند، و با او پیمان وفاداری به دین خدا بستند.
ولی به سوی کفر، اغوا شدند و گفتند: «عزیر پسر خدا است.»(5)
شخصی از حضرت علی - علیه السلام - پرسید: «آیا پسری بزرگتر از پدرش سراغ داری؟» فرمود: او پسر عزیر است که از پدرش بزرگتر بود و در دنیا بیشتر عمر کرد.
راهب مسیحی از امام باقر - علیه السلام - پرسید: «آن کدام دو برادر بودند که دو قلو به دنیا آمدند، و هر دو در یک ساعت مردند، ولی یکی از آنها صد و پنجاه سال عمر کرد، دیگری پنجاه سال؟»(6)
امام باقر - علیه السلام - پاسخ داد: «آنها عُزَیر و عَزْرَه بودند که هر دو از یک مادر دو قلو به دنیا آمدند، در سی سالگی عُزَیر از آنها جدا شد، و صد سال به مردگان پیوست، و سپس زنده شد و نزد خاندانش آمد و بیست سال دیگر با برادرش زیست و سپس با هم مردند، در نتیجه عزیر پنجاه سال، و عزره صد و پنجاه سال عمر نمود.»(7)

1- بعضی این داستان را مربوط به خضر - علیه السلام - و بعضی مربوط به «اِرْمیا» می‌دانند.

2- اقتباس از یک روایت مفصّل به نقل از امام باقر - علیه السلام -؛ روضة الکافی، ص 123؛ دلائل الامامه طبری، ص 107 و 108.
3- بقره، 259.
4- اقتباس از مجمع البیان، ج 1 و 2، ص 370.
5- توبه، 30.
6- بحار، ج 14، ص 374.
7- همان، ص 378.

23- حضرت خضر (ع)

حضرت خضر (ع) / حضرت خضر (ع) و ماجرای زندگی او
در قرآن مجید به صراحت نامی از حضرت خضر - علیه السلام - نیامده، ولی طبق روایات متعدد، منظور از آیه 65 سوره کهف (که مربوط به داستان موسی و مرد عالم است و قبلاً در زندگی موسی - علیه السلام - ذکر شد) حضرت خضر - علیه السلام - است، که خداوند او را در آیه مذکور چنین توصیف کرده است:
«فَوَجَدا عَبْداً مِنْ عِبادِنا آتَیناهُ رَحْمَة مِنْ عِنْدِنا وَ عَلَّمْناهُ مِنْ لَدُنَّا عِلْماً؛ موسی و یوشع، در آن جا بنده‌ای از بندگان ما را یافتند که رحمت و موهبت عظیمی از سوی خود به او داده، علم فراوانی از نزد خود به او آموخته بودیم.»
بنابراین خضر مطابق این آیه، از بندگان خاصّ خدا است که مشمول رحمت مخصوص الهی بوده از جانب خداوند علم لدنّی داشت.
مطابق پاره‌ای از روایات، نام او «تالیا بن ملکان» بود، و خضر لقب او است، زیرا خضر به معنی سبزی است و او هر کجا گام می‌نهاد به برکت قدومش زمین سرسبز می‌شد.
از بعضی از روایات استفاده می‌شود که او از پیامبران بود، چنان که در بعضی آیات سوره کهف (مانند آیه 82 کهف: «ما فَعَلْتُهُ عَنْ أَمْرِی» و مانند آیه 80 «فَأَرَدْنا» این مطلب را تأیید می‌نماید.)
و طبق روایات متعدّد، حضرت خضر - علیه السلام - از یک عمر طولانی تا قیامت برخوردار است و هم اکنون زنده می‌باشد.(1) او از یاران ذو القرنین بود که در شرح حال ذو القرنین ذکر خواهد شد.
و از امام باقر - علیه السلام - نقل شده فرمود: «خضر - علیه السلام - پیامبر مرسل بود، خداوند او را به سوی قوم خود فرستاد، او آنها را به توحید و ایمان به پیامبران و رسولان و کتابهای آسمانی دعوت کرد و معجزه او این بود که در هر کجا از چوب خشک و زمین خالی از گیاه می‌نشست، آن چوب و زمین، سرسبز و خرّم می‌شد. از این رو او با اسم خضر (که به معنی سبز است) نامیده شد.
او از نوادگان حضرت نوح - علیه السلام - بود، و سلسله نسب او را چنین نوشته‌اند: «تالیا بن ملکان بن عابر بن ارفخشد بن سام بن نوح.»(2)
در رابطه با حضرت خضر - علیه السلام - روایات و داستان‌های بسیاری در کتب حدیث ما آمده، که اگر گردآوری شود، کتاب قطوری خواهد شد. به عنوان نمونه در این جا نظر شما را به چند ماجرا از زندگی آن حضرت جلب می‌کنیم:

1. بردگی خضر - علیه السلام - از تاجر بازار
روزی پیامبر - صلّی الله علیه و آله - به اصحاب خود فرمود: آیا می‌خواهید خاطره‌ای از خضر برای شما نقل کنم؟ گفتند: آری ای رسول خدا.
پیامبر - صلّی الله علیه و آله - فرمود: روزی خضر - علیه السلام - در یکی از بازارهای بنی اسرائیل عبور می‌کرد، ناگهان فقیری که او را می‌شناخت نزد او آمد و تقاضای کمک کرد.
خضر - علیه السلام - گفت: «ایمان به خدا دارم، ولی چیزی نزدم نیست تا به تو بدهم.»
فقیر گفت: «آثار نورانیت و خیر در چهره تو می‌نگرم، و امید خیر از تو دارم تو را به وجه (آبروی) خدا به من کمک کن.»(3)
خضر - علیه السلام - گفت: مرا به امر عظیم (آبروی خدا) قسم دادی، چیزی ندارم (ولی نمی‌توانم از این امر عظیم که نام بردی بگذرم) جز این که مرا به عنوان برده (غلام) بگیری و در این بازار بفروشی، و پولش را برای خود برداری.
فقیر گفت: آیا چنین کاری روا است؟
خضر گفت: به حق می‌گویم که تو مرا به امری عظیم سوگند دادی. من نمی‌توانم این نام عظیم را نادیده بگیرم، مرا بفروش.
فقیر، خضر را به تاجری به مبلغ چهار صد درهم فروخت، و آن پول را برای خود برداشت و رفت.
خضر - علیه السلام - مدتی نزد اربابش ماند، ولی دید اربابش کاری را بر عهده او نمی‌گذارد. روزی به اربابش گفت: «تو مرا برای خدمت خریده‌ای، دستور بده تا کاری را برای تو انجام دهم.»
تاجر گفت: من خوش ندارم که تو را به زحمت بیفکنم، تو پیرمرد سالخورده‌ای هستی.
خضر گفت: نه، کار برای من زحمت نیست.
تاجر سنگ بزرگی را در گوشه خانه‌اش نشان داد که لازم بود شش نفر کارگر در طول یک روز بتوانند آن سنگ را از آن جا بردارند و بیرون ببرند و گفت این سنگ را از خانه خارج کن.
خضر - علیه السلام - در همان ساعت، آن سنگ را برداشت و به تنهایی آن را بیرون برد.
تاجر به او گفت آفرین، کار را بسیار نیکو انجام دادی، با قدرتی که هیچ کس آن قدرت را ندارد.
پس از مدّتی تاجر تصمیم گرفت به مسافرت برود، به خضر گفت: من تو را امین یافتم، تو را در خانه‌ام می‌گذارم، نسبت به اهل خانه‌ام جانشین خوبی باش تا بازگردم، و من خوش ندارم تو را به زحمت افکنم.
خضر گفت: زحمت نیست، هر کاری می‌خواهی بفرما انجام دهم.

تاجر گفت: مقداری خشت درست کن و آماده نما تا بازگردم.
تاجر به مسافرت رفت و پس از مدتی بازگشت دید خضر - علیه السلام - ساختمان خانه او را به طور محکم و عالی درست کرده است، به خضر گفت: «تو را به وجه (آبروی) خدا سوگند می‌دهم بگو تو کیستی و کارت چیست؟»
خضر گفت: تو مرا به امر عظیم که وجه خدا باشد سوگند دادی، و همین وجه خدا مرا به بندگی او وا داشته است، من خضر هستم که نامم را شنیده‌ای. فقیری از من تقاضای کمک کرد. در نزدم چیزی نبود که به او بدهم. مرا به وجه خدا قسم داد، ناگزیر خودم را برده او نمودم، او مرا به تو فروخت و پولش را گرفت و رفت. این را بدان که اگر شخصی را به وجه و آبروی خدا سوگند دهند، تا کاری را انجام دهد، و آن شخص قدرت انجام آن کار را داشته باشد ولی انجام ندهد، در روز قیامت، به گونه‌ای محشور می‌شود که در صورتش گوشت و خون نیست، و تنها استخوانی که بر اثر به هم خوردنشان صدایش به گوش می‌رسد، در چهره او دیده می‌شود.
تاجر معذرت خواهی کرد و گفت: من تو را نشناختم و به تو زحمت دادم.
خضر گفت: اشکالی ندارد تو به من لطف و مهربانی نمودی.
تاجر گفت: پدر و مادرم به فدایت، در مورد خود و اهل خانه‌ام هرگونه که می‌خواهی رفتار کن. اختیار ما با تو است، و اگر بخواهی تو را آزاد کردم هر جا می‌خواهی برو.
خضر گفت: دوست دارم مرا آزاد کنی تا به عبادت خدا پردازم. تاجر او را با کمال معذرت خواهی آزاد نمود.
خضر - علیه السلام - گفت: «حمد و سپاس خداوندی را که توفیق بندگی درگاهش را به من عنایت فرمود، و مرا در پرتو بندگیش، از انحرافات نجات داد.»(4)
2. نصیحت خضر - علیه السلام - به موسی - علیه السلام -
هنگامی که در ماجرای ملاقات موسی و خضر (که داستانش در زندگی موسی گذشت) خضر خواست از موسی - علیه السلام - جدا شود، موسی - علیه السلام - از خضر - علیه السلام - تقاضای اندرز و نصیحت کرد. خضر - علیه السلام - گفت:
«1. به آن کس (خداوند) بپیوند که پیوستن به او برای تو زیانی ندارد، و پیوستن به غیر او سودی برای تو نخواهد داشت 2. از لجاجت پرهیز کن 3. از حرکت بی‌هدف و بدون نیاز، دوری کند 4. خنده بیجا و بدون تعجّب نکن 5. خطاکار را به خاطر خطایش سرزنش نکن (با ملایمت او را از خطایش باز دار و گرنه جری‌تر می‌شود) 6. در مورد خطاهای خود، در درگاه خدا گریه کن.»(5)

3. وسعت علم پیامبر اسلام - صلّی الله علیه و آله - و وصی او
هنگامی که موسی - علیه السلام - از خضر - علیه السلام - جدا شد، و به خانه‌اش بازگشت، برادرش هارون - علیه السلام - از موسی - علیه السلام - پرسید: «چه خاطره‌ای از ملاقات با خضر - علیه السلام - داری برایم بیان کن.»
موسی - علیه السلام - فرمود: با خضر - علیه السلام - کنار دریا نشسته بودیم، ناگاه پرنده به پیش ما فرود آمد و قطره آبی را از دریا به منقارش گرفت و سپس به طرف مشرق افکند، بار دیگر قطره آبی به منقار گرفت و آن را به سوی مغرب افکند، سپس قطره دیگری آب به منقار گرفت و آن را به سوی آسمان افکند، بار چهارم قطره آبی از دریا به منقار گرفت و به سوی زمین افکند، برای بار پنجم با منقارش قطره آبی گرفت و سپس به دریا انداخت.
ما از این حادثه شگفت زده شدیم، خضر از آن پرنده پرسید: این کارها چیست که انجام دادی؟ آن پرنده جواب نداد.
در این هنگام شخصی به صورت صیاد به نزدیک ما آمد و به ما نگاه کرد و گفت: «برای چه شما را در مورد کارهای آن پرنده متحیر می‌نگرم؟»
موسی و خضر گفتند: آری حیرت ما در مورد راز این حرکاتی است که آن پرنده انجام داد.
صیاد گفت: من مردی صیاد هستم و راز آن را می‌دانم، ولی شما هر دو پیامبر هستید و راز آن را نمی‌دانید.
موسی و خضر گفتند: ماچیزی جز آن چه را که خداوند به ما بیاموزد نمی‌دانیم.
صیاد گفت: این پرنده دریایی است و نامش مسلم است، زیرا وقتی آواز می‌خواند در آواز خود می‌گوید: مسلم.
اما این که: قطره آب دریا را به منقار گرفت و به آسمان و زمین و مشرق و مغرب و بالا و پایین ریخت می‌خواست بگوید: بعد از شما در آخر الزّمان پیامبری (پیامبر اسلام) مبعوث می‌شود که امّت او مشرق و مغرب را می‌گیرند، (در شب معراج) به آسمان می‌رود و سپس (پس از رحلت) در زمین دفن می‌گردد.
و اما این که آب در منقارش را به دریا ریخت خواست بگوید: «علم این عالِم (خضر) در نزد علم او (پیامبر اسلام) مانند قطره نسبت به دریا است، سپس وصی و پسر عمویش (حضرت علی - علیه السلام -) وارث علم او می‌شود.»
گفتار آن صیاد ما را از حیرت بیرون آورد و آرام گرفتیم، سپس آن صیاد پنهان شد، فهمیدیم او فرشته‌ای بود که خداوند او را نزد ما که ادعای کمال می‌کردیم فرستاده بود (تا بفهمیم دست بالای دست بسیار است، و در

نتیجه مغرور نشویم)(6)
4. تسلیت خضر - علیه السلام - به بازماندگان پیامبر - صلّی الله علیه و آله -
امام باقر - علیه السلام - فرمود: هنگامی که پیامبر خدا - صلّی الله علیه و آله - رحلت کرد، آل محمد - صلّی الله علیه و آله - آن چنان اندوهگین شدند که از شدّت ناراحتی درازترین شبها را می‌گذراندند (چشمشان به خواب نمی‌رفت) تا آن جا که آسمان بالای سرشان، و زمین زیر پایشان را فراموش کردند، زیرا رسول خدا - صلّی الله علیه و آله -، خویش و بیگانه را با هم متّحد و دوست کرده بود و همه را حامی دین نموده بود. در این حال، شخصی بر آنها وارد شد که خودش را نمی‌دیدند ولی سخنش را می‌شنیدند (که به عنوان تسلیت) می‌گفت:
درود و رحمت و برکات خدا بر شما خاندان باد، با وجود خدا و در سایه لطف الهی، هر مصیبتی، قابل تحمّل است، و هر از دست رفته‌ای را جبرانی است، هر انسانی مرگ را می‌چشد، و قطعاً خداوند در روز قیامت، پاداش شما را به طور کامل خواهد داد،... بر خدا توکّل کنید و به او اعتماد نمایید... شما را به خدا می‌سپارم و سلام بر شما باد.»
شخصی از امام باقر - علیه السلام - پرسید: این تسلیت از جانب چه کسی برای آنها آمد؟ امام باقر - علیه السلام - فرمود:
«مِنَ اللهِ تَبارَکَ وَ تَعالی؛ از جانب خداوند متعال.»(7)
(و از ثعلبی روایت شده که امیر مؤمنان - علیه السلام - به حاضران فرمود: «صاحب صدا، برادرم خضر - علیه السلام - است که شما را در مورد مصیبت رسول خدا - صلّی الله علیه و آله - تسلیت می‌گوید.)(8)
5. پاسخ امام حسن - علیه السلام - به پرسش‌های خضر - علیه السلام -
عصر خلافت ابوبکر بود. حضرت علی - علیه السلام - همراه فرزندش حسن - علیه السلام - و سلمان در مکّه در مسجد الحرام (کنار کعبه) نشسته بودند. ناگاه مردی خوش قامت که لباس‌های زیبا پوشیده بود، به نزدیک آمد و به حضرت علی - علیه السلام - سلام کرد: و در محضر آنها نشست و چنین گفت:
«ای امیرمؤمنان! از شما سه مسأله می‌پرسم، اگر پاسخ آن را دادی، می‌فهمم آنها که حق شما را غصب کردند دنیا و آخرت خود را تباه ساخته‌اند (و تو به حق هستی)، و گرنه آنها و شما در یک سطح، برابر هم هستید.»
علی: آن چه خواهی بپرس.
ناشناس: «1. به من خبر بده وقتی که انسان می‌خوابد، روحش به کجا می‌رود؟ 2. چگونه انسان چیزی را به یاد می‌آورد و چیزی را فراموش می‌کند؟ 3. چگونه افراد به دایی یا عموی خود شباهت پیدا می‌کنند؟»

در این هنگام علی - علیه السلام - به فرزندش حسن - علیه السلام - متوجه شد و فرمود: «ای ابا محمد! پاسخ این مرد را بده!»
حسن مجتبی به مرد ناشناس رو کرد و پاسخ او را چنین بیان کرد:
1. انسان هنگامی که می‌خوابد روح او(9) به باد می‌پیوندد و آن باد به هوا آویخته می‌شود، تا هنگامی که بدن انسان برای بیدار شدن حرکت می‌کند، در این هنگام خداوند به روح اجازه می‌دهد تا به پیکر صاحبش باز گردد، پس از این اجازه، آن روح، باد را و باد هوا را جذب کرده و روح به پیکر صاحبش باز می‌گردد، و در آن آرام می‌گیرد، و اگر خداوند به روح اجازه بازگشت نداد، هوا باد را و باد روح را جذب کرده، و تا روز قیامت روح به پیکر صاحبش باز نمی‌گردد.
2. در مورد یادآوری و فراموشی، پاسخ این است که قلب انسان بر اساس حق قرار دارد، و روی حق طَبَقی افکنده شده، اگر انسان در این هنگام صلوات کامل بر محمد و آلش - صلّی الله علیه و آله - فرستاد، آن طبق از روی حق برداشته شده و قلب روشن می‌شود و انسان مطلب فراموش شده را به یاد می‌آورد، و اگر صلوات کامل نفرستاد، آن طبق بر روی حق پرده می‌افکند و در نتیجه قلب تاریک شده و انسان در میان فراموشی می‌ماند.
3. در مورد شباهت نوزاد به دائی یا عموی خود، از این رو است که: هنگامی که مرد با آرامش خاطر با همسرش آمیزش کرد و در این حال نطفه فرزند منعقد گردید، آن فرزند به پدر و مادرش شباهت می‌یابد، و اگر او با پریشانی و اضطراب با همسرش آمیزش نمود و در این حال نطفه فرزند منعقد گردید، آن فرزند به دایی یا عمویش، شباهت می‌یابد.
مرد ناشناس که در مورد پاسخِ سه سؤال خود به طور کامل قانع شده بود، برخاست و مکرّر به یکتایی خدا و رسالت محمد - صلّی الله علیه و آله - و وصایت علی - علیه السلام - و سایر امامان - علیهم السلام - تا حضرت قائم (عج) گواهی داد، و از آن جا رفت.
حضرت علی - علیه السلام - به فرزندش حسن - علیه السلام - فرمود: «به دنبال این مرد ناشناس برو ببین کجا می‌رود.» حسن - علیه السلام - به دنبال او حرکت کرد، ولی او را دید وقتی که از مسجد بیرون رفت، از نظرها غایب شد. حسن - علیه السلام - نزد پدر بازگشت و از غایب شدن او خبر داد. علی - علیه السلام - از حسن - علیه السلام - پرسید: آیا دانستی او چه کسی بود؟
حسن: خدا و رسول و امیرمؤمنان آگاه‌ترند.
علی: «او خضر - علیه السلام - بود!»(10)
6. شرکت خضر - علیه السلام - همراه امام زمان (عج) در تأسیس مسجد جمکران

شیخ عفیف و صالح، حسن بن مُثله جمکرانی ماجرای مسجد جمکران را چنین نقل می‌کند: شب سه شنبه هفدهم ماه رمضان سال 373 هـ. ق در سرای خود خوابیده بودم. نیمه شب بود. ناگاه عدّه‌ای به خانه‌ام آمدند و مرا از خواب بیدار کردند و گفتند: «برخیز و امر حضرت مهدی صاحب الزّمان (عج) را اجابت کن که تو را می‌طلبد.»
حسن بن مُثلَه می‌گوید: برخاستم و آماده شدم و حرکت کردم و چون به در خانه‌ام رسیدم جماعتی از بزرگان را دیدم، سلام کردم، جواب سلام را دادند، و خوش آمد گفتند و مرا به آن جایگاه که اکنون مسجد جمکران در آن جا واقع شده، بردند نگاه کردم دیدم تختی در آن جا نهاده شده، و فرشی نیکو بر روی آن تخت، گسترده‌اند، و بالشهای نیکو بر آن نهاده‌اند، و جوانی حدود سی ساله بر روی تخت بر بالشها تکیه کرده، و پیر مردی در پیش روی او نشسته و کتابی در دست گرفته و برای آن جوان می‌خواند. دیدم بیش از شصت مرد که بعضی جامه‌های سفید و بعضی جامه‌های سبز بر تن داشتند در گرداگرد آن جوان، بر روی زمین نماز می‌خواندند.
آن پیرمرد که حضرت خضر - علیه السلام - بود مرا روی تخت نشانید(11) و حضرت امام مهدی (عج) (آن جوان) مرا به نام خود خواند و فرمود: «برو به حسن بن مسلم بگو تو چند سال است این زمین را آباد می‌کنی و ما خراب می‌کنیم، پنج سال زراعت کردی، بار دیگر امسال شروع به زراعت کردی، باید هرچه از این زمین سود برده‌ای برگردانی، تا در همین محل، (از همان سود زراعت) مسجد بنا کنند. به حسن بن مسلم بگو این جا زمین شریفی است، خداوند متعال این زمین را از زمینهای دیگر برگزیده، و ارجمند نموده است. تو آن را گرفته و به زمین خود ملحق نموده‌ای، اگر از این کار دوری نکنی، بلای خداوند از ناحیه‌ای که گمان نمی‌بری بر تو فرو می‌ریزد.»
حسن بن مثله عرض کرد: «ای سید و مولای من، لازم است علامتی و نشانه‌ای در اختیارم بگذاری، زیرا مردم سخن مرا بدون علامت و نشانه نمی‌پذیرند.»
امام مهدی (عج) فرمود: نزد سید ابوالحسن برو و به او بگو برخیزد و بیاید و آن مرد (حسن بن مسلم) را بیاورد، و منفعت چند ساله را از او بگیرد، و به دیگران بدهد تا صرف در بنای ساختمان مسجد شود، باقی وجوه را نیز از رَهَق واقع در ناحیه اردهال که ملک ما است بیاورد، و ساختمان مسجد را تمام کند، و نصف رهق را وقف این مسجد کردیم که هر ساله وجوه در آمد آن را بیاورد و در ساختمان این مسجد به مصرف برسانند.
به مردم بگو به این محل اشتیاق داشته باشند و آن را عزیز بدارند، و در آن چهار رکعت نماز بخوانند، دو رکعت نماز تحیت مسجد، در هر رکعتی یکبار «الحمد» و هفت بار «قُلْ هُوَ اللهُ اَحَد»، و در رکوع و سجود، هفت بار

ذکر رکوع و سجود را بخوانند.
سپس دو رکعت نماز صاحب الزّمان بگذارند: در رکعت اول، هنگامی که در سوره حمد به آیه «إِیاکَ نَعْبُدُ وَ إِیاکَ نَسْتَعِینُ» رسیدند آن را صد بار بگویند، رکعت دوم را نیز به همین طریق انجام دهند. ذکر رکوع و سجود را در هر رکعت هفت بار بگویند و بعد از نماز، یک بار تهلیل (لا اِلهَ اِلَّا الله) بگویند، سپس تسبیح فاطمه زهرا - علیها السلام - را بگویند، آن گاه سر بر سجده نهاده و صد بار بر پیامبر و آلش، صلوات بفرستند. هر کس این دو نماز را بخواند گویی آن را در خانه کعبه خوانده است...(12)
7. من خضر شیعه علی - علیه السلام - هستم
اعمش روایت کرده و می‌گوید: در مدینه بانویی سیاه چهره و نابینا را دیدم به تشنگان آب می‌داد و می‌گفت: «به عشق و حبّ علی - علیه السلام - بنوشید.»
پس از مدّتی به مکّه رفتم او را بینا یافتم، به مردم آب می‌داد و می‌گفت: «به عشق علی - علیه السلام - بنوشید، همان کسی که چشمم را بینا کرد.»
نزدش رفتم و گفتم: «ای خانم! تو در مدینه نابینا بودی و می‌گفتی به عشق علی - علیه السلام - بنوشید، ولی اکنون تو را بینا می‌نگرم، ماجرای تو چیست؟»
او چنین پاسخ داد: مردی را دیدم نزد من آمد و گفت: «ای بانو! تو کنیز آزاد شده علی - علیه السلام - و از دوستان آن حضرت هستی؟»
گفتم: آری.
گفت: «خدایا! اگر این بانو راست می‌گوید، او را بینا کن!» سوگند به خدا به دعای او بینا شدم، به سؤال کننده گفتم تو کیستی؟ گفت:
«اَنَا الْخِضر وَ اَنَا مِنْ شِیعَة عَلِی بْنِ اَبِیطالِب؛ من خضر هستم و من شیعه علی - علیه السلام - می‌باشم.»(13)
8. نوید خضر به نیایشگر مأیوس
شخصی بود، نیمه‌های شب بر می‌خاست و در تاریکی و تنهایی، به دعا و نیایش می‌پرداخت و با سوز و گداز خاصّی، اَلله اَلله می‌گفت.
مدّتها او به توفیقی دست یافته بود. تا این که شیطان از حال و قال آن مرد خدا، بسیار غمگین و خشمگین شد، در کمین او قرار گرفت تا او را بفریبد، سرانجام در قلب او القاء کرد که: «ای بینوا، چرا آن قدر الله الله می‌گویی؟ دعای تو به استجابت نمی‌رسد، به این دلیل که مدتهاست خدا را صدا می‌زنی، ولی خدا حتی یکبار هم به تو لبیک نگفته است!»
همین القاء شیطانی «که او نمی‌دانست از کجا آمد؟» قلب او را شکست و مأیوسانه گفت: به راستی چه فایده؟ هر چه دعا می‌کنم، نتیجه بخش نیست...

شبی با همین حال و دل شکسته و روح افسرده، خوابید. در عالم خواب حضرت خضر پیامبر - علیه السلام - را دید، خضر - علیه السلام - به او گفت: چرا این گونه مأیوس و افسرده‌ای؟ چرا راز و نیاز و نیایش با خدای خود را ترک نموده‌ای، و چون پشیمانی ناامید، از مناجات با خدا، کنار کشیده‌ای؟
او در پاسخ گفت: «زیرا از در خانه خدا رانده شده‌ام و چنین فهمیده‌ام که این در، به روی من بسته است، از این رو ناامید شده‌ام»:
گفت: لبیکی نمی‌آید جواب زان همی ترسم که باشم ردّ باب
حضرت خضر - علیه السلام - به او فرمود: «ای نیایشگر بینوا، خداوند به من الهام کرد که به تو بگویم: تو خیال می‌کنی جواب خدا را باید از در و دیوار بشنوی؟ همین که الله الله می‌گویی، دلیل آن است که: جذبه الهی تو را به سوی خودش می‌کشاند، و دعایت را به استجابت رسانده است.»(14)
9. نصیحت جالب خضر - علیه السلام - و علی - علیه السلام -
روزی حضرت خضر - علیه السلام - به محضر امیرمؤمنان علی - علیه السلام - آمد. پس از احوالپرسی، علی - علیه السلام - به او فرمود: «سخن حکیمانه‌ای بگو»
خضر گفت: «ما اَحْسَنَ تَواضُعُ الْاَغْنِیاءِ لِلْفُقَراءِ قُرْبَة اِلَی اللهِ؛ تواضع ثروتمندان نسبت به تهیدستان برای رضای خدا، چقدر زیبا است!»
امیر مؤمنان علی - علیه السلام - فرمود: «وَ اَحْسَنْ مِنْ ذالِکَ تِیهُ الْفُقَراءِ عَلَی الْاَغْنِیاءِ ثِقَة بِاللهِ؛ زیباتر از این بی‌اعتنایی تهیدستان بر ثروتمندان به خاطر اطمینان به خدا است.»
خضر - علیه السلام - گفت: «سزاوار است این سخن را با طلا نوشت.»(15)
تواضع ز گردن فرازان نکوست گدا گر تواضع کند خوی او ست
بزرگان نکردند در خود نگاه خدا بینی از خویشتن بین مخواه
بلندی چو خواهی تواضع گزین که این بام را نیست سُلَّم جز این
شبی حضرت علی - علیه السلام - خضر - علیه السلام - را در خواب دید و از او درخواست نصیحت کرد. خضر - علیه السلام - دست خود را به علی - علیه السلام - نشان داد.
علی - علیه السلام - مشاهده کرد که در کف دست او با خط سبز چنین نوشته شده:
قَد کُنتَ مَیتاً فَصِرْتَ حَیاً وَ عَنْ قَلِیلٍ تَعُودُ مَیتاً
فَابْنِ لِدارِ الْبَقاءِ بَیتاً وَدَعَ لِدارِ الْفَناءِ بَیتاً
یعنی: «مرده بودی زنده شدی، و به زودی مرده می‌شوی، بنابراین برای خانه بقا، خانه بساز و خانه فانی را رها کن.»(16)

10. دعای پُر پاداش

روزی حضرت علی - علیه السلام - مشغول طواف کعبه بود، ناگاه دید مردی پرده کعبه را به دست گرفته و چنین دعا می‌کند:

«یا مَنْ لا یشْغُلُهُ سَمْعٌ عَنْ سَمْعٍ، یا مَنْ لا یغَلِّطُهُ السّائِلُونَ، یا مَنْ لا یتَبَرَّمُ اِلْحاحُ الْمُلِحِّینَ اَذِقْنِی بَرْدَ عَفْوِکَ وَ حَلاوَة مَغْفِرَتِکَ؛ ای خدایی که شنیدنت تو را از شنیدنی‌های دیگر غافل نکند، ای خدایی که در دریافت سؤال تقاضا کنندگان اشتباه نمی‌کنی، ای خدایی که اصرار اصرار کنندگان تو را آزرده نمی‌کند، خنکی عفوت، و شیرینی آمرزشت را به من بچشان.»

علی به او فرمود: دعایت را شنیدم. او که خضر - علیه السلام - بود گفت: «این دعا را بعد از هر نمازی بخوان، سوگند به خدایی که جان خضر در دست اوست، اگر گناهت به اندازه تعداد ستارگان، و ریگها و خاکهای زمین باشد، خداوند سریعتر از یک چشم به هم زدن، آنها را می‌بخشد.»(17)

11. سلام خضر - علیه السلام - به علی - علیه السلام - به عنوان چهارمین خلیفه

امیر مؤمنان حضرت علی - علیه السلام - که همواره همراه و همراز پیامبر - صلّی الله علیه و آله - بود و از هر گونه فداکاری در راه پیشبرد اهداف عالیه اسلام و بزرگداشت صدای وحی که از زبان محمد - صلّی الله علیه و آله - بر می‌خاست، دریغ نداشت، می‌گوید: با رسول خدا - صلّی الله علیه و آله - در یکی از راه‌های مدینه در حرکت بودیم، ناگاه با پیرمرد بلند قامت چهار شانه‌ای که محاسن و ریش پُری داشت، ملاقات نمودیم. او با کمال احترام به پیامبر - صلّی الله علیه و آله - سلام کرد و احوالپرسی نمود، سپس به من رو کرد و گفت: «اَلسَّلامُ عَلَیکَ یا رابِعَ الْخَلِیفَة وَ رَحْمَة اللهِ وَ بَرَکاتُه؛ سلام و درود و مهر خداوند بر تو ای چهارمین خلیفه!»

در این هنگام متوجه رسول اکرم - صلّی الله علیه و آله - شد و گفت: آیا چنین نیست؟

رسول خدا - صلّی الله علیه و آله - او را تصدیق کرد.

آن گاه، پیرمرد از نزد ما به سویی رفت (عجبا! این چه منظره‌ای بود، او که از چهره تابناکش، شکوه و شخصیتش آشکار بود، به راستی چرا مرا چهارمین خلیفه خواند؟ و چرا پیامبر - صلّی الله علیه و آله - او را تصدیق کرد؟ چه خوبست معمای این رازها برایم آشکار گردد.)

- ای رسول خدا! این گفتاری که آن پیر مرد گفت، چه بود؟ شما هم که پای سخنان او را امضا کردید و وی را تصدیق نمودید.

پیامبر: او حرف درستی زد و سخن حکیمانه‌ای گفت: به راستی تو همان هستی که او بازگو نمود. (اینک گوش کن تا برایت توضیح دهم.)

خداوند در قرآن (به فرشتگان) می‌فرماید: «من در زمین پدید آورنده «خلیفه» هستم.(18) اولین خلیفه و جانشینی که خداوند در زمین برای خود

قرار داد حضرت آدم - علیه السلام - است.»
در مورد دیگر می‌فرماید: «ای داود! ما تو را در زمین خلیفه نمودیم، طبق میزان حق و عدالت بر مردم حکومت کن.»(19) از این رو «داود» خلیفه دوم است.
در جای دیگر می‌فرماید: موسی - علیه السلام - به برادرش هارون گفت: در میان قوم من جانشین من باش! و امور آنان را اصلاح کن!»(20) بنابراین «هارون» خلیفه سوم است.
بالاخره در این آیه می‌فرماید: «اعلانی است از طرف خداوند و رسول او به مردم، در مجمع عظیم اسلام (حج) که خدا و رسول او از مشرکان بیزارند.»(21)
اعلان کننده و مبلّغ از ناحیه خداوند و رسول او، تو هستی! تو وصی و وزیر و ادا کننده وام من هستی! تو همان گونه می‌باشی که هارون برای موسی - علیه السلام - بود - گر چه بعد ازمن پیامبری نخواهد آمد - روی این اساس همان گونه که آن پیرمرد بلند قامت تو را خلیفه چهارم خواند، چهارمین خلیفه هستی!
آیا می‌خواهی بدانی او چه کسی بود؟
علی: آری می‌خواهم.
پیامبر - صلّی الله علیه و آله -: او برادر تو خضر - علیه السلام - بود.(22)

1- بحار، ج 13، ص 299.
2- همان، ص 286.
3- «بِوَجْهِ الله لَمّا تَصَدَّقْتَ عَلَی».
4- اعلام الدین دیلمی، طبق نقل بحار، ج 13، ص 321.
5- بحار، ج 13، ص 302.
6- ریاض الجنان، طبق نقل بحار، ج 13، ص 312.
7- اصول کافی، ج 1، ص 445.
8- کحل البصر، ط بیروت، ص 195.
9- منظور مرحله‌ای از روح است، نه روح کامل.
10- احتجاج طبرسی، ج 1، ص 396-398.
11- از این عبارت فهمیده می‌شود، که حضرت خضر - علیه السلام - در تأسیس مسجد جمکران، همراه حضرت مهدی (عج) بوده، و کتابی در دست داشت و برای امام زمان (عج) می‌خوانده است.
12- مونس الحزین شیخ صدوق، طبق نقل تاریخ قدیم قم؛ بحار، ج 53، ص 230 تا 233.
13- بحار، ج 42، ص 9.
14- دیوان مثنوی به خط میرخانی، دفتر سوم، ص 207.

15- سفینة البحار، ج 1، ص 390؛ بحار، ج 39، ص 133.
16- همان، ص 391؛ مناقب آل ابیطالب، ج 1، ص 409.
17- بحار، ج 39، ص 132، و نظیر آن در ص 133.
18- «إِنِّی جاعِلٌ فِی الْأَرْضِ خَلِیفَة» (بقره، 30).
19- «یا داوُدُ إِنَّا جَعَلْناکَ خَلِیفَة فِی الْأَرْضِ فَاحْکُمْ بَیْنَ النَّاسِ بِالْحَقِّ» (صاد، 26).
20- «وَ قالَ مُوسی لِأَخِیهِ هارُونَ اخْلُفْنِی فِی قَوْمِی وَ أَصْلِحْ» (اعراف، 142).
21- «وَ أَذانٌ مِنَ اللَّهِ وَ رَسُولِهِ إِلَی النَّاسِ یَوْمَ الْحَجِّ الْأَکْبَرِ أَنَّ اللَّهَ بَرِیءٌ مِنَ الْمُشْرِکِینَ وَ رَسُولُهُ» (توبه، 3).
22- عیون اخبار الرّضا، ج 2، ص 11.

24- حضرت زکریا (ع)

حضرت زکریا (ع) / سرگذشت زکریا (ع) و مریم (س)
یکی از پیامبران حضرت زکریا - علیه السلام - است، که نام مبارکش در قرآن هفت بار در سه سوره آمده است، زکریا بن برخیا - علیه السلام - از پیامبران بنی اسرائیل بود، که سلسله نسبش به حضرت داود - علیه السلام - می‌رسد، او رییس راهبان و خدّام بیت المقدس بود و مردم را به شریعت حضرت موسی - علیه السلام - دعوت می‌کرد.
ازدواج زکریا
در میان بنی اسرائیل دو خواهر برجسته و بزرگ زاده وجود داشتند، یکی به نام «حَنّه» و دیگری به نام «اَشْیاع»،(1) زکریا - علیه السلام - از اَشْیاع خواستگاری کرد، و عمران که یکی از راهبان و بزرگ بنی اسرائیل بود (و طبق نقلی از پیامبران بنی اسرائیل بود) از «حَنّه» خواستگاری نمود، سرانجام اشیاع همسر زکریا - علیه السلام - گردید، و حَنّه همسر عمران(2) شد.
به این ترتیب زکریا و عمران، دو شخصیت بزرگ بنی اسرائیل، باجناق همدیگر شدند، و علاوه بر رابطه مکتبی، رابطه خویشاوندی نیز پیدا کردند. چند سال از این ماجرا گذشت، عمران صاحب دختری به نام مریم شد، ولی زکریا - علیه السلام - دارای فرزند نشد، زیرا همسرش نازا بود.
سرپرستی زکریا - علیه السلام - از مریم - سلام الله علیها -
سالها از زندگی عمران و همسرش حَنّه گذشت آنها دارای فرزند نشدند، حَنّه همچون زنان دیگر آرزو داشت که دارای فرزند شود، و با دیدن کودکی احساساتش برای داشتن فرزند به جوش می‌آمد. تا این که روزی در زیر درختی نشسته بود، پرنده‌ای را دید که به جوجه‌های خود غذا می‌دهد، مشاهده این محبّت مادرانه آتش عشق به فرزند را در دل او شعله‌ور ساخت، و از صمیم دل از خدا تقاضای فرزند کرد، چیزی نگذشت که دعای خالصانه او اجابت شد و او باردار گردید.
طبق بعضی از روایات، از سوی خدا به عمران وحی شد که به زودی خداوند پسر پربرکتی که می‌تواند بیماران غیرقابل درمان را درمان کند و مردگان را به فرمان خدا زنده نماید به تو عنایت خواهد کرد، عمران این مطلب را به همسرش حَنّه خبر داد.
حَنّه وقتی که باردار شد، تصور می‌کرد که فرزند مذکور، همان است که در رحم دارد (غافل از آن که منظور از آن پسری که خداوند به عمران وحی نمود، نوه عمران به نام عیسی - علیه السلام - است، که حَنّه برای مادر او (مریم) باردار می‌باشد.)

به همین دلیل حَنّه نذر کرد که کودک پسر خود را وقتی که بزرگ شد خدمتگذار مسجد بیت المقدس قرار دهد.
ولی وقتی که فرزندش متولد شد دید دختر است، نگران شد که چه کند، زیرا خدمتگذاران مسجد را از میان پسران انتخاب می‌کردند، از این رو گفت: «پسر همانند دختر نیست.»
سپس افزود: خدایا من نام دختر را مریم می‌گذارم، و او و فرزندانش را از وسوسه‌های شیطان رجیم، در پناه درگاه تو قرار می‌دهم.(3)
مریم - علیها السلام - به معنی عبادت کننده و خدمتگذار است. از آن جا که حَنّه می‌خواست او را خدمتگذار مسجد و عبادت کننده در مسجد بیت المقدس قرار دهد، نام او را مریم نهاد.
کم کم مریم - علیها السلام - بزرگ شد و با این که دختر بود، خداوند او را به عنوان خدمتگذار مسجد بیت المقدس پذیرفت.
مطابق تواریخ، عمران پدر مریم - علیها السلام -، قبل از تولد مریم - علیها السلام - از دنیا رفت، از این رو وقتی که مریم - علیها السلام - خدمتگذار مسجد شد، نیاز به سرپرست داشت، حَنّه مریم را که کودک بود به بیت المقدس نزد علما و دانشمندان یهود آورد و گفت: «این کودک هدیه به بیت المقدس است، سرپرستی او را یک نفر از شما برعهده بگیرد.»
چون آثار عظمت از چهره مریم - علیها السلام - دیده می‌شد، گفتگو در میان دانشمندان بنی اسرائیل در گرفت، هر کدام از آنها می‌خواست این افتخار نصیب او شود. سرانجام تصمیم گرفتند قرعه کشی کنند، به کنار نهری آمدند. حضرت زکریا - علیها السلام - نیز جزء آنها بود. قلم‌ها و چوبهایی را که به وسیله آنها قرعه می‌زدند حاضر کردند، نام هر یک از داوطلبان سرپرستی مریم - علیها السلام - را روی آن چوبها نوشتند و آن قلم‌ها را در میان آب انداختند، هر قلمی که در میان فرو می‌رفت، بازنده بود و تنها قلمی که روی آب ماند، قلمی بود که نام زکریا روی آن نوشته شده بود. به این ترتیب سرپرستی زکریا - علیه السلام - نسبت به مریم - علیها السلام - قطعی شد، و در واقع حضرت زکریا - علیه السلام - از همه شایسته‌تر به سرپرستی مریم - علیها السلام - بود، زیرا علاوه بر مقام نبوت، شوهر خاله مریم - علیها السلام - نیز بود.(4)
حضرت زکریا - علیه السلام - هم چنان سرپرستی حضرت مریم - علیها السلام - را بر عهده گرفت تا مریم - علیها السلام - بزرگ شد.
غذاهای بهشتی
حضرت مریم - علیها السلام - به خدمتگذاری مسجد بیت المقدس مشغول شد و خداوند او را برای این مقام پذیرفت. به گفته بعضی نشانه پذیرش خداوند این بود که مریم - علیها السلام - بعد از بلوغ و دوران خدمتگذاری بیت المقدس، هرگز عادت ماهانه ندید تا به دور شدن از آن مرکز روحانی

مجبور نگردد.
مریم - علیها السلام - آن چنان به عبادت خدا مشغول بود که روزها روزه می‌گرفت و شبها به عبادت می‌پرداخت، او آن چنان در پرهیزکاری و معرفت و شناسایی پروردگار پیش رفت، که از احبار و دانشمندان پارسای آن زمان نیز پیشی گرفت.(5)
هنگامی که زکریا - علیه السلام - کنار محراب او قرار می‌گرفت و برای دیدار او می‌آمد، غذاهای مخصوصی در کنار محراب او مشاهده می‌کرد، که شگفت زده می‌شد، روزی به او گفت:
«یا مَرْیمُ أَنَّی لَکِ هذا؛ ای مریم! این غذاها (و میوه‌های غیر فصل) را از کجا آوردی؟»
مریم - علیها السلام - در جواب گفت:
«هُوَ مِنْ عِنْدِ اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ یرْزُقُ مَنْ یشاءُ بِغَیرِ حِسابٍ؛ این از طرف خدا است، و او است که هرکس را بخواهد، بی‌حساب روزی می‌دهد.»(6)
آری به این ترتیب خداوند غذاهای بهشتی غیر فصل را به مریم می‌رسانید.

1- در بعضی از روایات او با نام «حنّانه» خوانده شده که مادر حضرت یحیی - علیه السلام - بود. (بحار، ج 14، ص 202).
2- منظور از این عمران غیر از عمران پدر موسی - علیه السلام - است، و میان آنها 180 سال فاصله وجود داشت. (بحار، ج 14، ص 194).
3- آل عمران، 35 و 36.
4- مجمع البیان، ج 1 و 2، ص 436 (ذیل آیه 37 آل عمران).
5- همان مدرک.
6- آل عمران، 37.

حضرت زکریا (ع) / ولادت یحیی و شهادت زکریا (ع)
دعای گیرای زکریا - علیه السلام - و اجابت آن، و ولادت یحیی - علیه السلام -
حضرت زکریا - علیه السلام - همیشه اهل دعا و راز و نیاز بود، ولی دیدن منظره غذاهای بهشتی کنار محراب حضرت مریم - علیها السلام -، و استجابت دعاهای مریم - علیها السلام -، گویی جرقّه‌ای بود که چاشنی قلب او را منفجر کرد و سخت تحت تأثیر قرار گرفت. سالها بود تقاضای فرزندی از خدا نموده بود، تا پس از او وارث او گردد، ولی نتیجه نگرفته بود. شاید زکریا - علیه السلام - دیگر امید نداشت تا دارای فرزند شود، زیرا هم خودش به نهایت پیری رسیده بود و هم همسرش پیر شده بود، چنان که از ابن عباس نقل شده: «زکریا صد و بیست سال داشت، و همسرش دارای نود و هشت سال بود.»(1)
اما دیدار منظره میوه‌های بهشتی تابستانی در فصل زمستان و به عکس، روح و جان او را سرشار از امید کرد، و دریافت که می‌تواند در فصل پیری دارای میوه فرزند شود، چنان که مریم - علیها السلام - در غیر فصل میوه، دارای میوه‌های گوناگون شده است. در همین جا بود که به خدا عرض کرد:
«رَبِّ هَبْ لِی مِنْ لَدُنْکَ ذُرِّیة طَیبَة إِنَّکَ سَمِیعُ الدُّعاءِ؛ خداوندا! از طرف خود فرزند پاکیزه‌ای (نیز) به من عطا فرما، که تو دعا را می‌شنوی.»(2)
طولی نکشید که فرشتگان در آن موقع که او در محراب ایستاده و مشغول نیایش بود صدا زدند: «که هان ای زکریا! خداوند تو را به یحیی بشارت می‌دهد، در حالی که کلمه خدا (حضرت عیسی - علیه السلام -) را تصدیق می‌کند و آقا و رهبر خواهد بود، و از هوی و هوس برکنار، و پیامبری از صالحان است.»(3)
زکریا - علیه السلام - (که به چگونگی داشتن فرزند در سنین پیری می‌اندیشید) گفت: «پروردگارا! چگونه ممکن است فرزندی برای من باشد در حالی که پیری به من رسیده، و همسرم نازا است.»
خداوند به او فرمود: «این گونه خداوند هر کاری را که بخواهد انجام می‌دهد.»
زکریا - علیه السلام - که می‌خواست قلبش سرشار از یقین گردد و ایمانش به مرحله شهود برسد (چنان که ابراهیم خلیل - علیه السلام - برای آرامش قلبش، تقاضای مشاهده صحنه معاد کرد) از این رو به خدا عرض کرد: «پروردگارا! نشانه‌ای برای من قرار ده!»
خداوند فرمود:

«آیتُکَ ألاّ تُکَلَمَ النَّاسَ ثَلاثَة أیامٍ إِلاّ رَمْزاَ وَ اذْکُرْ رَبَّکَ کَثِیراَ وَ سَبِّحْ بِالْعَشِی وَ الْإِبْکارِ؛ نشانه تو آن است که سه روز جز به اشاره و رمز با مردم سخن نخواهی گفت (و زبانت بدون علت ظاهری از کار می‌افتد) پروردگارت را (به شکرانه این نعمت) بسیار یاد کن، و به هنگام صبح و شام او را تسبیح بگو.»(4)

زکریا از محراب عبادتش به سوی مردم آمد و با اشاره به آنها گفت: صبح و شام (به شکرانه این نعمت) خدا را تسبیح گویید.(5)

آری این علامت آشکار شد، زکریا - علیه السلام - دید بدون علت زبانش بسته شد ولی هنگام ذکر خدا، زبانش گشوده می‌شد، او از همین راه دریافت و یقین کرد همان خدایی که زبان بسته را برای ذکر می‌گشاید، قادر است که رُحِم بسته (بر اثر نازایی) را بگشاید و از آن، فرزندی به وجود آورد.

او در این سه روز، با اشاره لبها و تکان دادن سر، با مردم سخن می‌گفت، و بقیه را به ذکر خدا و سپاسگزاری پروردگار به خاطر بشارت به داشتن فرزند اشتغال داشت.

طولی نکشید که همسر زکریا - علیه السلام - احساس بارداری کرد، و پس از مدتی یحیی - علیه السلام - چشم به جهان گشود و حضرت زکریا و همسرش، پس از سالها امید و آرزو دارای فرزندی مبارک شدند.

شاید این حادثه مقدّمه‌ای بود تا اذهان مردم برای تولد حضرت عیسی - علیه السلام - بدون پدر آماده گردد، و بدانند همان خدایی که قادر است از زن و شوهر پیر فرزندی به وجود آورد، قدرت آن را دارد که به بانویی بدون شوهر، فرزندی بدهد.

به هر حال باید به خدا توکّل کرده و قدرت بیکران او را باور نمود و نسبت به الطاف ذات اقدس او امید سرشار داشت.

گریه حضرت زکریا - علیه السلام - برای مصائب امام حسین - علیه السلام -

حضرت زکریا - علیه السلام - از درگاه خداوند خواست تا نامهای پنج تن آل عبا را به او بیاموزد. خداوند نام آنها را به او آموخت.

زکریا - علیه السلام - هر گاه نام محمد - صلّی الله علیه و آله -، علی - علیه السلام -، فاطمه - سلام الله علیها - و حسن را به زبان می‌آورد، غم و اندوه از او برطرف می‌شد. ولی وقتی که نام حسین - علیه السلام - را به زبان می‌آورد، بی‌اختیار منقلب شده و اشکهایش جاری می‌گشت و نفس‌هایش به شماره می‌افتاد. روزی به خدا عرض کرد: «خداوندا! چه شده که وقتی نام محمد - صلّی الله علیه و آله -، علی - علیه السلام -، فاطمه - سلام الله علیها - و حسن - علیه السلام - را به زبانم می‌آورم، اندوهم برطرف می‌گردد، ولی همین که نام حسین - علیه السلام - را به

زبان می‌آورم منقلب می‌شوم و اشکهایم سرازیر می‌شود؟»
خداوند ماجرای جانسوز شهادت حسین - علیه السلام - را به او خبر داد و فرمود:
«کهیعص» کاف اشاره به کربلا است، هاء اشاره به هلاکت عترت حسین - علیه السلام - است، یاء اشاره به یزید ستمگر است که موجب ظلم به حسین - علیه السلام - می‌شود، عین اشاره به عطش حسین - علیه السلام - است، و صاد اشاره به صبر او است.
وقتی زکریا قصه حسین - علیه السلام - را شنید، سه روز از مسجد بیت المقدس بیرون نیامد و برای مصائب حسین - علیه السلام - گریه و ناله کرد و گفت: «خدایا! آیا علی و فاطمه - علیهما السلام - را به چنین مصیبت جانسوزی مبتلا می‌کنی؟!...»
آن گاه عرض کرد: «خدایا! به من فرزندی بده که در این سنین پیری چشمم از او روشن گردد. سپس علاقه آن فرزند را در قلبم بیفکن، آن گاه همان گونه که محمد - صلّی الله علیه و آله - حبیبت، را به فاجعه جانسوز قتل فرزندش مبتلا کردی، مرا نیز به فاجعه جانسوز قتل پسرم مبتلا گردان تا من نیز همدرد پیامبر اسلام گردم.»
خداوند حضرت یحیی - علیه السلام - را به زکریا داد و همین حضرت یحیی - علیه السلام - به خاطر نهی از منکر، به فرمان طاغوت زمان، کشته شد و سرش را در میان طشت طلا نهادند، و جریان شهادتش شبیه شهادت حسین - علیه السلام -، جانسوز بود.(6)
نجات زکریا از تنهایی
سالها بود که حضرت زکریا - علیه السلام - از تنهایی و نداشتن فرزند که یار و یاور او باشد رنج می‌برد، و با امیدی سرشار به خدا دل می‌بست و از خدا می‌خواست که او را تنها نگذارد. سرانجام خداوند او را از تنهایی بیرون آورد، و یحیی - علیه السلام - را به او داد، و زندگی او و همسرش را با داشتن چنین فرزندی نورانی، سامان بخشید.
خداوند از این رو آنها را مورد الطاف سرشارش قرار داد که در انجام نیکی‌ها سرعت می‌نمودند و همواره به خاطر عشق به رحمت خدا، و ترس از عذاب او، او را می‌خواندند، و خضوع و اخلاص خاصی در درِ خانه خدا داشتند.(7)
یحیی - علیه السلام - همدم و مونس خوبی برای پدر و مادرش بود، و عصای پیری آنها در جهت ظاهر و باطن به شمار می‌رفت، و به راستی که آنها را از تنهایی بیرون آورد، و یار و فرزند صالحی برای آنها شد.
آری کسانی که با قلبی صاف و پاک، و اخلاصی بی‌شائبه به درگاه خداوند بروند این گونه به نتیجه درخشان می‌رسند، و زندگی با صفا و درخشنده پیدا می‌نمایند.

شهادت جانسوز حضرت زکریا - علیه السلام -

هنگامی که حضرت مریم - علیها السلام - به قدرت الهی بدون شوهر باردار شد (چنان که شرح حالش در زندگی عیسی - علیه السلام - ذکر می‌شود) شیطان وسوسه‌گر به میان بنی اسرائیل رفت و این تهمت ناجوانمردانه و بسیار زشت را به مردم القاء کرد که اگر مریم - علیها السلام - باردار شده، کار زکریا - علیه السلام - است.

همین تهمت ناجوانمردانه باعث شد که عدّه‌ای از اشرار تصمیم گرفتند حضرت زکریا را به قتل برسانند.(8) به همین منظور به سوی او هجوم بردند. او از دست آنها گریخت. در بیابان به نزدیک درختی رسید. آن درخت به زبان آمد و گفت: «ای پیامبر خدا! نزد من بیا.» زکریا کنار آن درخت رفت، درخت شکافته شد، زکریا به داخل تنه درخت رفت، سپس تنه درخت به هم پیوست و به این ترتیب آن درخت به زکریا - علیه السلام - پناه داد.

ابلیس به آن جا رسید و گوشه‌ای از عبای زکریا - علیه السلام - را گرفت و در بیرون درخت نگه داشت، سپس دید گروهی در جستجوی کسی هستند، از آنها پرسید در جستجوی چه کسی هستید؟ گفتند: در جستجوی زکریا - علیه السلام - هستیم.

ابلیس گفت: او کنار این درخت آمد و جادو کرد، بر اثر سحر و جادوی او تنه این درخت شکافته شده او به درون این درخت رفت. نشانه‌اش همین قسمت عبای او است که در بیرون درخت مانده است.

آنها تبر تهیه کردند و هم چنین ارّه آوردند و آن درخت را قطع کرده سپس با ارّه قطعه قطعه کردند، به این ترتیب حضرت زکریا - علیه السلام - مظلومانه در میان آن درخت به شهادت رسید.

خداوند بر آن سنگدلان جاهل غضب کرد، بدترین خلق خود را بر آنها مسلّط نمود، که انتقام خون حضرت زکریا - علیه السلام - را از آنها گرفت.(9)

پس از شهادت زکریا - علیه السلام - خداوند فرشتگان را کنار پیکر مطهر او فرستاد. آنها آمدند و بدن زکریا - علیه السلام - را غسل دادند و کفن کردند، و سه روز پشت سر هم آمدند و نماز بر آن خواندند، سپس او را به خاک سپردند.(10)

1- مجمع البیان، ج 1 و 2، ص 439.

2- آل عمران،38.

3- آل عمران، 39.

4- آل عمران، 41؛ دعای زکریّا - علیه السلام - و استجابت آن بشارت به فرزندی به نام یحیی - علیه السلام -، به طور مشروح در سوره مریم، آیه یک تا یازده آمده است.

5- مریم، 11.

6- بحار، ج 14، ص 178.

7- انبیاء، 89-90.

8- و از بعضی از تواریخ استفاده می‌شود که: طاغوت عصر زکریّا، حضرت یحیی - علیه السلام - پسر زکریّا - علیه السلام - را به خاطر نهی از منکری که نموده بود، کشت (چنانکه شرح آن خواهد آمد) زکریّا از قتل یحیی با خبر شد، خود احساس خطر کرد، چرا که طاغوت می‌خواست او را نیز بکشد، زکریّا گریخت و به بوستانی که در نزدیک مسجد بیت المقدس بود وارد شد و در آن جا تنه درختی باز شد و به زکریّا پناه داد، و سرانجام با راهنمایی ابلیس، مأموران طاغوت آمدند و آن درخت را قطعه قطعه نموده و در نتیجه حضرت زکریّا با وضع دلخراشی به شهادت رسید. (بحار، ج 14، ص 189 به نقل از تاریخ کامل ابن اثیر) بنابراین علت قتل زکریّا، تهمت مذکور نبوده است.

9- تاریخ کامل ابن اثیر، ج 1، ص 170-175؛ بحار، ج 14، ص 179 و 189.

10- بحار، ج 14، ص 179.

25- حضرت یحیی (ع)

حضرت یحیی (ع) / یحیی (ع) و پیامبری او
حضرت یحیی بن زکریا - علیه السلام - یکی از پیامبران بنی اسرائیل است که نام مبارکش پنج بار در قرآن آمده است.
چنان که قبلاً ذکر شد، حضرت زکریا - علیه السلام - با بانویی به نام ایشاع (یا حنانه) خاله حضرت مریم - علیها السلام - ازدواج کرد. سالها گذشت و هر دو به سن پیری رسیدند ولی دارای فرزند نشدند. سرانجام زکریا - علیه السلام - در کنار محراب مریم - علیه السلام - غذاها و میوه‌های بهشتی دید، دریافت که باید امیدوار به خدا بود، با این که 120 سال از عمرش گذشته بود و همسرش 98 سال داشت(1) از درگاه خداوند تقاضای داشتن فرزند کرد. سرانجام فرشتگان به او بشارت دادند که خداوند پسری به نام یحیی - علیه السلام - به تو عطا خواهد کرد، و چنین نامی تاکنون کسی نداشته است.(2)
حضرت یحیی - علیه السلام - در کودکی به مقام نبوت رسید، و خداوند در همین سن آن چنان او را از عقل و درایت و هوش برخوردار نمود که شایستگی مقام نبوت را پیدا کرد.
مقام یحیی - علیه السلام - در پیشگاه خداوند آن چنان در سطح بالایی است که خداوند می‌فرماید:
«وَ سَلامٌ عَلَیهِ یوْمَ وُلِدَ وَ یوْمَ یمُوتُ وَ یوْمَ یبْعَثُ حَیا؛
و سلام بر او آن روز که تولد یافت، و آن روز که می‌میرد، و آن روز که زنده و برانگیخته می‌شود.»(3)
از امتیازات حضرت یحیی - علیه السلام - این که: خداوند او را به عنوان تصدیق کننده نبوت حضرت مسیح - علیه السلام - و به عنوان رهبر، و بسیار عفیف و پرهیزکار و پیامبری از صالحان، معرفی می‌کند.(4)
گر چه از ظاهر آیه 12 سوره مریم استفاده می‌شود که او دارای کتاب مستقل بوده، ولی منظور از کتاب در این آیه، همان تورات است. او مروج آیین موسی - علیه السلام - بود، وقتی که عیسی - علیه السلام - به مقام نبوت رسید، به او ایمان آورد، و مروج آیین حضرت مسیح - علیه السلام - گردید.
حضرت یحیی - علیه السلام - سه سال یا شش ماه از حضرت عیسی - علیه السلام - بزرگتر بود.(5)
شباهت عیسی - علیه السلام - و یحیی - علیه السلام - و همدلی آنها با همدیگر
حضرت یحیی - علیه السلام - و حضرت مسیح - علیه السلام - نسبت به هم

شباهتهایی در امور زیر داشتند:
زهد و پارسایی فوق العاده.
ترک ازدواج، که آنها براثر شرایط خاص زندگی برای تبلیغ احکام الهی مجبور به سفرهایی بودند و ناچار مجرد زندگی می‌کردند.
تولد اعجاز آمیز، که یحیی در سنین پیری پدر و مادر، از آنها به دنیا آمد، و عیسی - علیه السلام - بدون پدر متولد شد.
یحیی و عیسی، با همدیگر خویشاوندی نزدیک داشتند (یحیی پسر خاله حضرت مریم - علیه السلام - مادر عیسی - علیه السلام - بود.)
شباهت دیگر این که هر دو در کودکی به مقام نبوت رسیدند.
یحیی و عیسی - علیه السلام - با همدیگر الفت و انس خاصی داشتند، و هم چون دو برادر عرفانی، ارتباط تنگاتنگی در میانشان بود. تا آن جا که در روایت آمده:
مدتی پس از فوت حضرت یحیی - علیه السلام -، حضرت عیسی - علیه السلام - که از فراق او دلتنگ شده بود، کنار قبر یحیی - علیه السلام - آمد و از درگاه خدا خواست تا یحیی - علیه السلام - را زنده کند. دعایش به اجابت رسید، یحیی - علیه السلام - زنده شد و از میان قبر بیرون آمد و به عیسی - علیه السلام - گفت: «از من چه می‌خواهی؟»
عیسی - علیه السلام - گفت: «اُرید ان تؤبسنی کما کنتُ فی الدنیا؛ می‌خواهم با من انس و الفت بگیری همان گونه که در دنیا با هم مأنوس بودیم.»
یحیی - علیه السلام - گفت: «ای عیسی! هنوز از مرارت و سختی مرگ، آرامش نیافته‌ام، می‌خواهی مرا به دنیا برگردانی! تا بار دیگر به سختی مرگ مبتلا شوم.» این را گفت و سپس به قبر خود بازگشت.(6)
در روایات معراج آمده، پیامبر اسلام فرمود: در شب معراج هنگام سیر در آسمانها، وقتی که به آسمان دوم رسیدم، ناگاه دو مرد شبیه هم را دیدم، به جبرئیل گفتم: اینها کیستند؟ گفت: «دو پسرخاله همدیگر، یحیی و عیسی - علیه السلام - هستند.» بر آنها سلام کردم، و آنها بر من سلام کردند، برای آنها از درگاه خدا طلب آمرزش کردم، آنها نیز برای من طلب آمرزش نمودند، و به من گفتند: «مرحباً بالاَخِ الصالح و النبی الصالح؛ آفرین بر برادر شایسته و پیغمبر شایسته.»(7)
از شباهتهای یحیی - علیه السلام - با عیسی - علیه السلام - این که یحیی - علیه السلام - را طاغوت زمانش کشت و سرش را از بدنش جدا کرد.
در مورد حضرت مسیح - علیه السلام - نیز طاغوتیان زمان می‌خواستند او را به دار آویزان کنند، که اشتباهی رخ داد و شخص دیگری را به جای عیسی - علیه السلام - کشتند، و عیسی - علیه السلام - به سوی آسمانها صعود نمود.

پیامبری حضرت یحیی - علیه السلام - در خردسالی
در آیه 12 سوره مریم می‌خوانیم؛ خداوند می‌فرماید:
«یا یحْیی خُذِ الْکِتابَ بِقُوَّة وَ آتَیناهُ الْحُکْمَ صَبِیا؛ ای یحیی! کتاب (خدا) را با قوت بگیر و ما فرمان نبوت را در کودکی به او دادیم.»
حضرت زکریا - علیه السلام - وقتی که به شهادت رسید، حضرت یحیی - علیه السلام - خردسال بود، مقام نبوت به او رسید.(8)
و این از امتیازات حضرت یحیی - علیه السلام - است که نخستین پیامبری بود که در کودکی به پیامبری رسید.
درست است که دوران شکوفایی عقل انسان معمولاً حد و مرز خاصی دارد، ولی می‌دانیم که همیشه در میان انسانها افراد استثنایی وجود دارند. چه مانعی دارد که خداوند در شرایط خاصی، بعضی از پیامبران یا امامان - علیهم السلام - را در همان خردسالی، شایسته مقامات عالی کند. تحلیل و بررسی
کوتاه سخن آن که در مورد پاسخ به این سؤال که چگونه انسان خردسال به مقام نبوت و امامت می‌رسد، ما دو پاسخ پیش رو داریم:
1. به آنان که به خدای قادر و حکیم معتقدند، می‌گوییم: چه مانعی دارد خداوند با آن قدرت و حکمت مطلقه‌ای که دارد، براساس مصالحی، شخصی را در خردسالی به مقام نبوت یا امامت برساند. چنان که مطابق قرآن، خداوند حضرت عیسی و یحیی - علیهما السلام - را در دوران کودکی به مقام نبوت رسانید؛ و به استناد قرآن، عیسی - علیه السلام - در گهواره سخن گفت و فرمود: «من بنده خدایم، خداوند به من کتاب آسمانی داد و مرا پیامبر نمود».(9) و در مورد یحیی - علیه السلام - فرمود: «یا یحْیی خُذِ الْکِتابَ بِقُوَّة وَ آتَیناهُ الْحُکْمَ صَبِیا؛ ای یحیی! کتاب (خدا) را با قوت بگیر، و ما فرمان نبوت را در کودکی به او دادیم.»(10)
امام جواد - علیه السلام - برای یکی از یاران خود به نام علی بن اسباط، به همین آیه استدلال کرد، و پس از ذکر آیه فرمود: «کاری را که خداوند در مسأله امامت کرده؛ همانند کاری است که در مسأله نبوت کرده است. همان گونه که ممکن است خداوند حکمت را در چهل سالگی به انسانی بدهد، ممکن است که حکمت را در کودکی به انسانی دیگر عطا فرماید.»(11)
2. در طول تاریخ دیده شده است که برخی از کودکان رشد فکری فوق العاده‌ای داشته‌اند، گاه افرادی در سنین کمتر از ده سال، نابغه شده‌اند و از رشد و عقل و درک ممتاز و استثنایی برخوردار بوده‌اند، این موضوع بیانگر آن است که شایستگی مقامهای ارجمند، مانند مقام امامت برای بعضی از کودکان محال نیست که آن را غیر ممکن سازد، در این زمینه نمونه‌هایی فراوان وجود دارد، که برای تقریب اذهان به ذکر سه نمونه زیر

می‌پردازیم.
نمونه‌های استثنایی از خردسالان نابغه
1. در حالات حسین بن عبدالله بن سینا معروف به شیخ الرئیس ابوعلی سینا، (373-427 هـ ق) نقل کرده‌اند که خود در شرح حال خود گفت: «در ده سالگی آن قدر از علوم مختلف را فرا گرفتم که مردم بخارا از استعداد سرشار من، شگفت زده شده بودند. در دوازده سالگی بر مسند فتوا نشستم، و در شانزده سالگی کتاب قانون را در علم طب نوشتم، و بیماری نوح بن منصور رئیس دولت سامانی را که همه اطبا از درمانش عاجز شده بودند، درمان نمودم. او به این خاطر، امکانات فرهنگی بسیار در اختیارم گذاشت، شب و روز به بررسی و مطالعه پرداختم. هنگامی که به بیست و چهار سالگی رسیدم، همه علوم جهان را می‌دانستم و چنین می‌اندیشیدم که علم و دانشی وجود ندارد که من به آن دست نیافته باشم.»(12)
2. نمونه دیگر یکی از دانشمندان غرب به نام «توماس یونگ» است که در دو سالگی خواندن و نوشتن را می‌دانست، و در هشت سالگی به تنهایی به آموختن ریاضیات پرداخت، و به امتیازات استثنایی و اعجاب‌انگیزی دست یافت.(13)
3. نمونه دیگر که در عصر حاضر رخ داده و بسیار عجیب است و پاسخ به سؤال فوق را به طور عینی و گویا تبیین می‌کند، مربوط به کودکی به نام آقای سید محمد حسین طباطبایی، فرزند حجة الاسلام آقای سید محمد مهدی طباطبائی، ساکن قم است. آقای سید محمد حسین طباطبائی استعداد و حافظه فوق العاده و استثنایی دارد و مصاحبه با این کودک چندین بار از تلویزیون جمهوری اسلامی ایران پخش شده است، و در حوزه علمیه قم به تحصیل دروس مقدماتی حوزوی مشغول است. در پنج و نیم سالگی حافظ همه قرآن شد، جالب این که علاوه بر حفظ قرآن، آن چنان بر آیات قرآن و معانی آیات مسلط است، که اگر ترجمه آیه‌ای برای او خوانده شود، او متن آیه را تلاوت می‌کند و ترجمه هر آیه از آیات قرآن را می‌داند، از همه مهمتر این که انس عمیق او با آیات قرآن به گونه‌ای است که پرسش‌هایی که از او می‌شود، با آیات قرآن، به آنها پاسخ می‌دهد.
امسال در فروردین سال 1376 (ذیحجه 1417 هـ ق) در سفر حج، وزیر کشور عربستان سعودی با همراهانش به دیدار او آمدند و به مناسبت این که او کودک است، اسباب بازی برای او آورده بودند و به او اهدا کردند، و از او پرسش‌هایی کردند که او با آیات قرآن به همه آن پرسشها پاسخ داد، پرسشهای آنها چنین بود:
1. «آیا از وسایل اسباب بازی که برای تو آورده‌ایم خشنود شدی؟»
او در پاسخ، این آیه را خواند: «فَما آتانِی اللَّهُ خَیرٌ مِمَّا آتاکُمْ بَلْ أَنْتُمْ بِهَدِیتِکُمْ تَفْرَحُونَ؛ آن چه خدا به من داده بهتر است از آن چه به شما داده

اَست، بلکه شما هستید که به هدیه‌هایتان خشنود می‌شوید.»(14)
2. آیا پیراهن عربی بهتر است یا پیراهن ایرانی؟
او در پاسخ، این آیه را خواند: «وَ لِباسُ التَّقْوی ذلِکَ خَیرٌ؛ لباس پرهیزکاری برای شما بهتر است.»(15)
3. آیا خشنودی که در کشور ما بمانی و مهمان ما باشی؟
او در پاسخ، این آیه را خواند: «حَتَّی یأْذَنَ لِی أَبِی؛ تا پدرم به من اجازه دهد.»(16)
و در موردی دیگر، از ایشان پرسیده شد:
4. می‌خواهیم از این خانه فعلی که در آن سکونت داری به جای دیگری برویم، برای پدرت خانه بخریم، نظر شما چیست؟
او در پاسخ این آیه را خواند: «إِنَّا هاهُنا قاعِدُونَ؛ ما همین جا نشسته‌ایم.»(17)
5. شخصی از او سؤال کرد: «آیا می‌خواهی پسر من شوی؟»
او در پاسخ این آیه را خواند: «وَ والِدٍ وَ ما وَلَدَ؛ سوگند به پدر و فرزندش.»(18)
اشاره به این که هر کسی فرزند پدر خویش است.
6. از او سؤال شد، آیا بازی را دوست داری؟
او در پاسخ، این آیه را خواند: «وَ لا تَنْسَ نَصِیبَکَ مِنَ الدُّنْیا؛ بهره‌ات را از دنیا فراموش نکن.»(19)
7. آیا کودکان همسال تو، به تو آزار نمی‌رسانند؟
او در پاسخ این آیه را خواند: «فَبِئْسَ الْقَرِینُ؛ پس چه بد همنشینی بودی؟»(20) اشاره به این که همنشین بد موجب آزار است، و گاهی بعضی از کودکان مرا آزار می‌دهند.
8. آیا هیچ گاه از پدرت کتک خورده‌ای؟
او در پاسخ این آیه را خواند: «قالُوا بَلی؛ گفتند آری». اشاره به این که آری کتک خورده‌ام.(21)
9. آیا هیچ گاه پدرت با تو دعوا کرده است و سپس تو را بخشیده است؟
او در پاسخ، این آیه را خواند: «وَ إِذا ما غَضِبُوا هُمْ یغْفِرُونَ؛ مؤمنان هنگامی که خشمگین شوند، عفو می‌کنند.» اشاره به این که آری پدرم به من خشم کرده و مرا بخشیده است.(22)
10. تو این همه فضل و کمال، استعداد و حافظه را در این سن و سال از کجا آورده‌ای؟
او در پاسخ، این آیه را خواند: «یؤْتِی الْحِکْمَة مَنْ یشاءُ وَ مَنْ یؤْتَ الْحِکْمَة فَقَدْ أُوتِی خَیراً کَثِیراً؛ خداوند دانش و حکمت را به هر کس بخواهد (و شایسته بداند) می‌دهد، و به هر کس دانش داده شود، به او خیر فراوانی داده شده است.»(23) اشاره به این که این فضل و کمال از طرف

خداست که به من داده شده است.
نتیجه این که: وقتی یک کودک عادی در خردسالی به لطف خدا دارای چنین موهبت و امتیاز فوق العاده‌ای شد،(24) نباید تعجب کرد که چگونه حضرت یحیی و عیسی - علیهما السلام - در کودکی به مقام نبوت رسیده‌اند و یا امام جواد و امام هادی - علیهما السلام - و حضرت مهدی (عج) در دوران کودکی به مقام امامت رسیده‌اند که چنین موضوعی محال نیست، و به اذن الهی به علت مصالحی به بعضی از افراد داده می‌شود.

1- مجمع البیان، 1 و 2، ص 439.
2- مریم،7؛ آل عمران، 39.
3- مریم، 15.
4- آل عمران، 39.
5- بحار، ج 14، ص 189.
6- فروع کافی، ج 1، ص 72؛ بحار، ج 14، ص 187.
7- بحار، ج 18، ص 325.
8- نور الثقلین، ج 3، ص 325. این قول بنابر آن است که زکریا - علیه السلام - در این هنگام از دنیا رفته است.
9- مریم، 30.
10- مریم، 12.
11- اصول کافی، ج 1، ص 494.
12- الکنی و الالقاب، ج 1، ص 494.
13- تاریخ علوم پی یر روسو، ص 432.
14- نمل، 36؛ این پاسخ در قرآن، در مورد پاسخ حضرت سلیمان - علیه السلام - به مأمور بلقیس است آن هنگام که از طرف بلقیس برای سلیمان - علیه السلام - هدیه آورده بودند.
15- اعراف، 26.
16- یوسف، 80.
17- مائده، 24.
18- بلد، 3.
19- قصص، 77.
20- زخرف، 38.
21- تغابن، 7.
22- شوری، 37.
23- بقره، 269.
24- این کودک که اکنون هشت سال دارد در دانشگاه حجاز در انگلستان به مدرک دکترای افتخاری نائل شد، اساتید دانشگاه مذکور این مدرک را

به خاطر تسلط آقای محمد حسین طباطبایی قمی (هشت ساله) به پنج موضوع قرآنی (از جمله حفظ تمام قرآن) در تاریخ 30/11/1376 شمسی مطابق با 22 شوال 1318 هـ ق، 19 فوریه 1998 میلادی، اعطا کردند، امتحان او سه ساعت و نیم طول کشید، در این مدت به 130 سؤال پاسخ داد، و از امتیاز صد، دارای 93 شده، و به درجه دکترای افتخاری دانشگاه حجاز، دست یافت.

حضرت یحیی (ع) / ویژگی‌های یحیی (ع) و زهد و ارتباط با خدا
قیام یحیی به امور در خردسالی
مدتی بود که بنی اسرائیل بدون پیامبر و رهبر مانده بودند و همین امر موجب آشوب و بروز بلاهای بسیاری در میانشان شده بود، تا آن هنگام که حضرت یحیی - علیه السلام - به هفت سالگی رسید. آن حضرت در این سن و سال برای هدایت مردم قیام کرد و در محل اجتماع مردم سخنرانی نمود. پس از حمد و ثنای الهی، ایام خدا را به یاد مردم آورد، و هشدار داد که گرفتاری‌ها و بلاها بر اثر گناهانی است که در میان بنی اسرائیل رایج شده است، و عاقبت نیک از آن پرهیزکاران است، و آنها را به آمدن حضرت مسیح - علیه السلام - بشارت داد.(1)
روزی کودکان نزد یحیی - علیه السلام - آمدند و گفتند: «اِذهب بِنا نلعبْ؛ بیا برویم و با هم بازی کنیم.»
یحیی - علیه السلام - در پاسخ فرمود: «ما لِلَعبٍ خُلِقنا؛ ما برای بازی کردن آفریده نشده‌ایم.»(2)
آری یحیی - علیه السلام - در همان خردسالی ره صد ساله می‌پیمود، هرگز به کارهای بیهوده دست نمی‌زد، و اهداف منطقی و سودمند را بر سرگرمی‌های بی‌حاصل، ترجیح می‌داد.
خوف و پارسایی یحیی - علیه السلام - در خردسالی
یحیی - علیه السلام - در همان خردسالی از پارسایان برجسته بود. هرگز دلبستگی به دنیا نداشت و همواره به خدا و آخرت می‌اندیشید. او در عصر پدرش زکریا - علیه السلام - به مسجد بیت المقدس وارد شد، راهبان و دانشمندان عابد را دید که پیراهن موئین و کلاه پشمینه و زبر پوشیده‌اند و با وضع دلخراشی خود را به دیوار مسجد بسته‌اند و مشغول عبادت هستند، یحیی - علیه السلام - با دیدن آن منظره نزد مادرش آمد و گفت: «برای من پیراهن موئین و کلاه پشمینه بباف تا بپوشم و به مسجد بیت المقدس بروم و با راهبان و علمای عابد بنی اسرائیل به عبادت خدا اشتغال ورزم.»
مادرش گفت: «صبر کن تا پیامبر خدا پدرت بیاید و با او در این مورد مشورت کنیم.» صبر کردند تا حضرت زکریا - علیه السلام - آمد، مادر یحیی - علیه السلام - جریان را به حضرت زکریا - علیه السلام - خبر داد، زکریا - علیه السلام - به یحیی گفت: «چه موجب شده که به این فکرها افتاده‌ای، با این که هنوز کودک هستی؟»
یحیی - علیه السلام - گفت: «پدرجان! آیا ندیده‌ای افرادی را که کوچکتر از من بودند، حادثه مرگ را چشیدند؟»

زکریا گفت: آری چنین افرادی را دیده‌ام. آن گاه به مادر یحیی - علیه السلام - دستور داد تا چنان لباس و کلاه را برای یحیی آماده سازد. مادر به این دستور عمل کرد، یحیی - علیه السلام - لباس و کلاه زبر و موئین پوشید به مسجد بیت المقدس رفت و در کنار عابدان و راهبان، مشغول عبادت شد و آن قدر در عبادت ریاضت کشید که پیراهن موئین گوشت بدنش را آب کرد. روزی به بدن لاغر و نحیف خود نگاه کرد و گریست.
خداوند به یحیی - علیه السلام - وحی کرد: «آیا به خاطر آن که اندامت را نحیف و لاغر می‌بینی گریه می‌کنی، به عزت و جلالم اگر یک بار بر آتش دوزخ نگاهی افکنده بودی، بجای پیراهن بافته شده سفت و زبر، پیراهن آهنین می‌پوشیدی.»
یحیی - علیه السلام - بسیار گریه کرد، به گونه‌ای که آثار سخت گریه در چهره‌اش آشکار شد، این خبر به مادرش رسید، او نزد پسرش یحیی - علیه السلام - آمد، از سوی دیگر زکریا نیز آمد و علما و راهبان اجتماع کردند، زکریا - علیه السلام - وقتی که آن وضع دلخراش را از یحیی - علیه السلام - دید فرمود: «پسر جان! این چه حالی است که در تو می‌نگرم، من از درگاه خدا خواستم تا تو را به من ببخشد، و به وسیله تو چشمم را روشن سازد.»
یحیی - علیه السلام - گفت: پدر جان تو مرا به این کار و حال امر نمودی.
زکریا - علیه السلام - فرمود: کی تو را چنین دستور دادم؟
یحیی - علیه السلام - عرض کرد: «آیا نگفتی که بین بهشت و دوزخ عقَبه (گردنه)ای است که جز گریه‌کنندگان از خوف خدا، کسی از آن عبور نمی‌کند؟»
زکریا - علیه السلام - فرمود: «حال که چنین است به کوشش خود ادامه بده، و حال و شأن تو غیر از حال و شأن من است.»
یحیی - علیه السلام - برخاست و پیراهن موئین خود را از تن بیرون آورد، و به جای آن دو قطعه نمد (لباس سفت) به او داد، و او را به حال خودش رها ساخت.
یحیی - علیه السلام - آن قدر از خوف خدا گریه کرد که اشکهایش جاری شد، و آن دو قطعه نمد از اشکهای او خیس شدند، و قطره‌های اشکش از سر انگشتانش فرو می‌چکید. زکریا - علیه السلام - وقتی که حال و وضع پسرش یحیی - علیه السلام - را مشاهده کرد، سرش را به جانب آسمان بلند کرد و گفت: «خدایا! این پسر من است، و این اشکهای چشمانش می‌باشد، ای خدایی که مهربانترین مهربانان هستی.»(3)
خوف شدید یحیی - علیه السلام - از خدا
هرگاه حضرت زکریا - علیه السلام - می‌خواست بنی اسرائیل را موعظه کند، به طرف راست و چپ نگاه می‌کرد، اگر یحیی - علیه السلام - را در

میان جمعیت می‌دید از بهشت و دوزخ سخنی نمی‌گفت.
روزی بر مسند نشست تا بنی اسرائیل را موعظه کند، یحیی - علیه السلام - که عبایش را بر سر نهاده بود، وارد مجلس شد و در گوشه‌ای در میان جمعیت نشست. زکریا - علیه السلام - به جمعیت نگریست، و یحیی - علیه السلام - را ندید، آن گاه در ضمن موعظه فرمود:
«ای بنی اسرائیل! دوستم جبرئیل از جانب خداوند به من خبر داد که در جهنم کوهی به نام «سُکران» وجود دارد، در پایین این کوه دره‌ای هست که نامش «غَضبان» است، زیرا غضب خدا در آن وجود دارد، و در میان آن دره چاهی هست که طول آن به اندازه مسیر صد سال راه است، در میان آن چاه چند تابوت از آتش وجود دارد، و در میان هر یک از آن تابوت‌ها چند صندوق آتشین و لباس آتشین و زنجیرهای آتشین هست.»
یحیی - علیه السلام - تا این سخن را شنید برخاست و با شیون، فریاد کشید و گفت: «واغفلتاه مِنُ السکران؛ وای بر من از غافل شدنم از کوه سکران!»
سپس حیران و سرگردان، سراسیمه از مجلس خارج شد و سر به بیابان گذاشت و از شهر خارج شد.
زکریا - علیه السلام - بی‌درنگ از مجلس بیرون آمد و نزد مادر یحیی - علیه السلام - رفت و ماجرا را به او خبر داد، و به او گفت: «هم اکنون برخیز و به جستجوی یحیی - علیه السلام - بپرداز، من ترس آن دارم که دیگر او را نبینیم مگر این که دستخوش مرگ شده باشد.»
مادر یحیی - علیه السلام - برخاست و از شهر خارج شد و به جستجوی یحیی - علیه السلام - پرداخت، در بیابان چند جوان را دید، از آنها جویای یحیی - علیه السلام - شد، آنها اظهار بی‌اطلاعی کردند، مادر یحیی - علیه السلام - همراه آن جوانان به جستجو پرداختند تا چوپانی را در بیابان دیدند، مادر یحیی - علیه السلام - از او پرسید: «آیا جوانی با قیافه چنین و چنان ندیدی؟»
چوپان گفت: «گویا در جستجوی یحیی پسر زکریا - علیه السلام - هستی؟»
مادر یحیی گفت: «آری، او پسر من است نامی از دوزخ در نزد او بردند، او بر اثر شدت خوف، سراسیمه سر به بیابان گذاشته و رفته است.»
چوپان گفت: من همین ساعت او را در کنار گردنه فلان کوه دیدم که پاهایش را در میان گودال آب فرو برده و چشم به آسمان دوخته بود و چنین مناجات می‌کرد:
«و عِزتکُ مُولای لا ذِقتُ بارِدُ الشرابِ حتی اَنظر منزلتی مِنکُ؛ ای خدا و ای مولای من به عزتت سوگند آب خنک ننوشم تا بنگرم که در پیشگاه تو چه مقامی دارم؟»
مادر یحیی - علیه السلام - به سوی آن کوه حرکت کرد، یحیی - علیه

السلام - را در آن جا یافت، نزدیکش رفت و سرش را در آغوش گرفت، و او را سوگند داد که برخیز و با هم به خانه بازگردیم.
یحیی - علیه السلام - برخاست و همراه مادر به خانه بازگشت، مادرش از او پذیرایی گرمی کرد، ولی او در آن حال احساس لغزش نمود، و برخاست و همان لباسهای زِبر موئین را از مادرش طلبید و پوشید و به سوی مسجد بیت المقدس حرکت کرد، تا در آن جا به عبادت خدا بپردازد. مادرش از رفتن او جلوگیری می‌کرد، زکریا - علیه السلام - به مادر یحیی - علیه السلام - فرمود:
«دُعیهِ فاِن ولدی قد کُشِفُ له عن قِناعِ قلبه و لن ینتفع بالعیشِ؛ رهایش کن، این پسرم به گونه‌ای است که پرده حجاب از روی قلبش برداشته شده، که زندگی دنیا هرگز روح و روانش را اشباع نمی‌کند و به او سود نمی‌بخشد.»
یحیی - علیه السلام - خود را به مسجد بیت المقدس رسانید، و در کنار علما و عابدان بنی اسرائیل به عبادت خدا پرداخت، و هم چنان تا آخر عمر به آن ادامه داد.»(4)
وارستگی حضرت یحیی - علیه السلام - و گفتگوی او با ابلیس
زهد و پارسایی حضرت یحیی - علیه السلام - در سطح بسیار بالایی بود، هرگز در زندگی او دلبستگی به دنیا نبود، او ساده می‌زیست، غذایش بیشتر سبزیجات و نان جو بود، و به اندازه تأمین یک شبانه روز خود غذا نمی‌اندوخت. روزی دارای یک قرص نان جو گردید، ابلیس نزد او آمد و گفت: «تو می‌پنداری زاهد هستی با این که برای خود یک قرص نان اندوخته‌ای؟» یحیی - علیه السلام - جواب داد: ای ملعون! این قرص نان به اندازه قوت (و مورد نیاز یک شبانه روز) من است.
ابلیس گفت: کمتر از قوت، برای کسی که می‌میرد کافی است.
خداوند به یحیی - علیه السلام - وحی کرد، این سخن ابلیس را (که سخن حکمت آمیز است) فراگیر.(5)
روز دیگری ابلیس نزد یحیی - علیه السلام - آمد، یحیی - علیه السلام - او را شناخت و به او گفت: «هر چه دام و نیرنگ و وسائل فریب دادن را داری برای من به کار بگیر.» (تا ببینم می‌توانی مرا گول بزنی.)
ابلیس جواب مثبت داد و فردای آن روز را برای این کار تعیین کرد، یحیی - علیه السلام - در میان کوخی که داشت ماند و درِ آن را بست، چندان نگذشت ناگاه ابلیس از سوراخی که در دیوار آن کوخ بود وارد شد، یحیی - علیه السلام - او را در هیئت و قیافه‌ای بسیار عجب دید که دارای زرق و برق و انواع وسایلی بود که برای به دام انداختن انسانها به کار می‌گرفت، همه را با خود آورده بود، تا یحیی - علیه السلام - را به خود جذب کند.
یحیی - علیه السلام - از او سؤالاتی کرد و از جمله پرسید: «چه چیزی از

همه بیشتر چشم تو را روشن می‌سازد؟»
ابلیس گفت: «زنها، آنها تله‌ها و دامهای من هستند (توسط زرق و برق آنها، دلها را می‌ربایم و انسانها را گمراه می‌کنم.) هرگاه نفرین‌ها و لعنت‌های صالحان در مورد من مرا غمگین می‌کند، نگرانی خودم را به وسیله آنها آرامش می‌دهم.»
یحیی - علیه السلام - پرسید: «آیا هیچ گاه بر من چیره شده‌ای؟»
ابلیس گفت: نه، ولی تو دارای یک خصلت هستی که مرا خشنود کرده (و امیدوار نموده که بتوانم به وسیله این خصلت بر تو راه یابم.)
یحیی گفت: آن خصلت چیست؟
ابلیس گفت: تو سیر خورنده هستی، امید آن را دارم که از همین راه وارد شوم، و تو را از بعضی شب زنده‌داری، و نمازهای شب باز دارم.
یحیی - علیه السلام - به این موضوع توجه و دقت مخصوص کرد، و به ابلیس گفت:
«اِنی اُعطی اللهَ عهداً الا اشبع مِنُ الطعامِ حُتی القاهْ؛ من با خدا عهد کردم که هیچ گاه تا آخر عمر، از غذای سیر نخورم.»
ابلیس گفت: «من هم با خدا عهد کردم تا آخر عمر هیچ مسلمانی را نصیحت نکنم.» سپس ابلیس از نزد یحیی - علیه السلام - رفت و دیگر هرگز نزد یحیی - علیه السلام - نیامد.(6) به این ترتیب یحیی - علیه السلام - مراقب بود که هر گونه اعمال زمینه ساز نفوذ شیطان را از خود دور سازد.
مقام ارجمند یحیی - علیه السلام - در پیشگاه خدا
یحیی - علیه السلام - بر اثر پاک زیستی و رابطه تنگاتنگ با خدا، مقامش به جایی رسید که خداوند او را (در سوره مریم آیه 12 تا 15) به داشتن شش خصلت برجسته ستوده سپس به او سلام می‌کند (در آیه 13 مریم) می‌فرماید: «وَ حَناناً مِنْ لَدُنَّا وَ زَکاة وَ کانَ تَقِیا؛ ما یحیی - علیه السلام - را مشمول رحمت و محبت خود ساختیم، و پاکی روح و عمل به او دادیم، او انسان پرهیزکاری بود.»
ابوحمزه می‌گوید: از امام باقر - علیه السلام - پرسیدم: منظور از این آیه چیست؟ فرمود: «منظور رحمت و لطف سرشار خدا به یحیی - علیه السلام - است.» عرض کردم: تا چه اندازه؟ فرمود: رحمت و لطف سرشار خدا - علیه السلام - به اندازه‌ای است که وقتی که او خدا را صدا می‌زد و می‌گفت: «یا رب؛ ای پروردگار من!» خداوند بی‌درنگ می‌فرمود: «لبیک یا یحیی؛ بلی ای یحیی!»(7)

1- کمال الدین صدوق، ص 91 و 95؛ بحار، ج 14، ص 179.
2- تفسیر نور الثقلین، ج 3، ص 325.

3- بحار، ج 14، ص 165 و 166.
4- اقتباس از بحار، ج 14، ص 166 و 167، به نقل از امالی شیخ صدوق، ص 18-20.
5- بحار، ج 14، ص 189.
6- بحار، ج 14، ص 172 و 173 (با تلخیص) به نقل از امالی ابن الطوسی.
7- اصول کافی، ج 2، ص 535.

حضرت یحیی (ع) / پایان عمر یحیی (ع)
شهادت جانسوز یحیی - علیه السلام -
در بیت المقدس پادشاهی هوسباز به نام «هیرودیس» (یا هردوش) بود، که از طرف قیاصره روم در آن جا فرمانروایی می‌کرد، برادرش بهنام دختری به نام «هیرودیا» داشت. پس از آن که فیلبوس از دنیا رفت، هیرودیس با همسر برادرش ازدواج کرد.
هیرودیس شاه هوسباز، عاشق دختر هیرودیا دختر زیبای برادرش شد، به طوری که زیبایی هیرودیا او را در گرو عشق آتشین خود قرار داده بود، از این رو تصمیم گرفت با او که برادر زاده، و دختر همسرش بود، ازدواج کند.
این خبر به پیامبر خدا حضرت یحیی - علیه السلام - رسید، آن حضرت با صراحت اعلام کرد که این ازدواج برخلاف دستورات تورات است و حرام می‌باشد. سر و صدای این فتوا در تمام شهر پیچید و به گوش آن دختر (هیرودیا) رسید، او کینه یحیی - علیه السلام - را به دل گرفت، چرا که او را بزرگترین مانع بر سر راه هوسهای خود می‌دانست و تصمیم گرفت در یک فرصت مناسبی از او انتقام بگیرد.
ارتباط نامشروع هیرودیا با عمویش هیرودیس بیشتر شد، و زیبایی او شاه هوسران را شیفته‌اش کرد به طوری که هیرودیا آن چنان در شاه نفوذ کرد، که شاه به او گفت: «هر آرزویی داری از من بخواه که قطعاً انجام خواهد یافت.»
هیرودیا گفت: من هیچ چیز جز سر بریده یحیی - علیه السلام - را نمی‌خواهم، زیرا او نام من و تو را بر سر زبانها انداخته و همه مردم را به عیبجویی ما مشغول نموده است.(1)
در فراز دیگر تاریخ می‌خوانیم: شاه فلسطین هیرودیس، روز تولد خود را جشن می‌گرفت، و وقتی آن روز فرا رسید، هیرودیا از فرصت استفاده کرد، طبق راهنمایی مادرش، خود را به طور کامل آرایش کرد و لباسهای زینتی پوشید و رقص کنان به مجلس جشن شاه وارد شد، همه اشراف بنی اسرائیل که در اطراف طاغوت بودند فریفته او شدند. هیرودیس که مست و مخمور شراب شده بود به او رو کرد و گفت: «ای آفت دین و دنیا، هر چه می‌خواهی بخواه، اگر چه نصف مملکت باشد.»
هیرودیا به مادرش مراجعه کرد و گفت: شاه چنین می‌گوید، چه بخواهم. مادر گفت: سر یحیی - علیه السلام - را بخواه زیرا تو را از همسری پادشاه نهی و باز می‌دارد، و تا زنده است دست از نهی بر نمی‌دارد.
هیرودیا به مجلس جشن شاه وارد شد و گفت: «سر بریده یحیی - علیه

السلام - را می‌خواهم.» و در این مورد اصرار کرد.
سرانجام شاه مغرور که دیوانه هوس و عشق به هیرودیا شده بود، دستور داد یک طشت طلا حاضر نمودند، به مأموران جلادش گفت: بروید و یحیی - علیه السلام - را دستگیر کرده و به این جا بیاورید.
یحیی - علیه السلام - در این هنگام در زندان بود.(2) (و طبق پاره‌ای از روایات در محراب عبادت در مسجد بیت المقدس به سر می‌برد) مأموران جلاد سراغ او آمدند و او را دستگیر کرده و به مجلس شاه بردند، شاه در همان جا فرمان داد سر از بدن او جدا کردند و سر بریده‌اش را در میان طشت طلا نهادند و آن گاه که هیرودیا تسلیم هوسهای شاه گردید، سر بریده یحیی - علیه السلام - به سخن آمد و در همان حال نهی از منکر کرد و خطاب به شاه فرمود: «یا هذا اِتَّقِ اللهِ لا یحِل لکُ هذه؛ آی شخص از خدا بترس این زن بر تو حرام است.» به این ترتیب حضرت یحیی - علیه السلام - مظلومانه به شهادت رسید.(3)
یاد مکرر امام حسین - علیه السلام - از یحیی
زندگی یحیی - علیه السلام - از جهاتی شباهت به زندگی امام حسین - علیه السلام - داشت، مانند این که: نام حسین - علیه السلام - هم چون نام یحیی بی‌سابقه بود، و مدت حمل آنها به هنگامی که در رحم مادر بودند، شش ماه بود، و هر دو آنها قربانی هوسهای طاغوت زمانشان شدند و سرشان بریده شد.
امام سجاد - علیه السلام - فرمود: «ما در سفر کربلا همراه امام حسین - علیه السلام - بیرون آمدیم، امام در هر منزلی که نزول می‌فرمود، و یا از آن کوچ می‌کرد، از یحیی - علیه السلام - و شهامت او یاد می‌کرد و می‌فرمود: «و مِن هوان الدنیا علی اللهِ اِن رأس یحیی بنِ زکریا اُهدی الی بغی مُن بغایا بنی اسرائیل؛ از پستی و بی‌ارزشی دنیا نزد خدا همین بس که سر یحیی بن زکریا را به عنوان هدیه به سوی فرد ستمگر و بی‌عفتی از ستمگران و بی‌عفت‌های بنی اسرائیل بردند.»(4)
آری امام حسین - علیه السلام - با این بیان خواست اشاره به شهادت خود کند، که هم چون یحیی - علیه السلام - به خاطر نهی از منکر، سرش را جدا می‌کنند و آن را نزد طاغوت هوسباز، یزید پلید می‌برند. امام صادق - علیه السلام - فرمود: «مرقد حسین - علیه السلام - را زیارت کنید و به او جفا نکنید که او سید و آقای شهدای جوان، و سید جوانان بهشت است، و شبیه یحیی - علیه السلام - است که آسمان و زمین برای مظلومیت حسین و یحیی - علیهما السلام - گریستند.»(5)
نیز روایت شده: جبرئیل به محضر پیامبر - صلّی الله علیه و آله - آمد و گفت: «خداوند هفتاد هزار نفر از منافقان را در مورد قتل یحیی - علیه السلام - (توسط بخت النصر) کشت، و به زودی هفتاد هزار نفر از

متجاوزان را به خاطر قتل پسر دختر حسین - علیه السلام - بکشد.»(6)

مکافات عملِ قاتل حضرت یحیی - علیه السلام - و سکوت کنندگان

امام صادق - علیه السلام - فرمود:

«اِن اللهَ عز و جل اِذا اَرادُ اَن ینتصر لِاَولیائهِ اِنتصر لهم بشرارِ خلقهِ ... و لقد اِنتصر لیحیی بن زکریا - علیه السلام - بِبْخت نصرٍ؛ همانا خداوند متعال هرگاه اراده یاری‌طلبی برای دوستانش کند، از بدترین خلایقش برای آنها یاری می‌طلبد، چنان که در مورد (انتقام گیری از خون) یحیی - علیه السلام - از بخت النصر یاری طلبید.»(7)

وقتی که سر مقدس یحیی - علیه السلام - را از بدن جدا نمودند، قطره‌ای از خونش به زمین ریخت، و جوشید، و هر چه خاک بر سر آن ریختند، خونِ در حال جوشش، از میان خاک بیرون می‌آمد، و تلی از خاک به وجود آمد ولی خون از جوشش نیفتاد و تلی سرخ دیده می‌شد.

طولی نکشید که یکی از یاغیان آن عصر به نام بخت النصر که قبلاً هیزم کن بود و اراذل و اوباش را که با او دوست بودند، به دور خود جمع نمود و شورش کردند. آنها به هرجا می‌رسیدند می‌کشتند و غارت می‌کردند تا به شهر بیت المقدس رسیدند و آن جا را تصرف نمودند و همه طاغوتیان و سران را با سخت‌ترین وضع کشتند، تا این که چشم بخت النصر به تل سرخی افتاد، پرسید این تل چیست؟ گفتند: مدتی قبل شاه این منطقه حضرت یحیی - علیه السلام - را کشت، و سرش را از بدنش جدا کرد. خون او به زمین چکیده و جوشید و هر چه بر سر آن خون خاک ریختند از جوشش نیفتاد، سرانجام تلی از خاک سرخ به وجود آمد و هم چنان آن خون می‌جوشد.

بخت النصر گفت: آن قدر از مردم این جا را بر سر این تل بکشم تا خون از جوشش بیفتد. (این تصمیم نیز مکافات عمل مردم بیت المقدس و اطراف آن بود که در قتل مظلومانه یحیی - علیه السلام - سکوت کردند و به شاه هوسباز قاتل، اعتراض ننمودند.)(8)

به فرمان بخت النصر هفتاد هزار نفر از مردم را روی آن تل کشتند تا، خون یحیی - علیه السلام - از جوشش بیفتد، اما هم چنان خون می‌جوشید. بخت النصر پرسید: «آیا دیگر شخصی در این منطقه باقی مانده است؟» گفتند: «یک نفر پیر زن در فلان جا زندگی می‌کند.» گفت: او را نیز بیاورید و روی این تل بکشید. مأموران به این فرمان عمل کردند و آن گاه خون از جوشش افتاد.(9)

کشته شدن بخت النصر به دست یک غلام ایرانی

بخت النصر پس از فتح شام و منطقه بیت المقدس و فلسطین، به بابل (واقع در سرزمین عراق) رفت، در آن جا شهری ساخت، و چاهی در آن جا حفر کرد و سپس حضرت دانیال پیامبر را دستگیر کرده و در میان آن چاه

افکند، و ماده شیری رادر میان آن چاه انداخت تا او را بدرد.
ماده شیر، گل چاه را می‌خورد، و از شیر خود به دانیال می‌نوشانید. پس از مدتی خداوند به یکی از پیامبران وحی کرد، کنار فلان چاه برو و به دانیال - علیه السلام - آب و غذا برسان.
او کنار آن چاه آمد و صدا زد ای دانیال! دانیال گفت: بلی، صدای دوری می‌شنوم.
آن پیامبر گفت: «ای دانیال خدایت سلام رسانید، و برای تو غذا و آب فرستاده است.» آن گاه آن آب و غذا را به وسیله دلو، وارد چاه کرد.
حضرت دانیال - علیه السلام - حمد و سپاس مکرر گفت، و خدا را سپاسگزاری بی‌حد نمود.
در همین عصر بخت النصر در عالم خواب دید سرش آهن شده، پاهایش به صورت مس در آمده، و سینه‌اش طلا گشته است. وقتی که بیدار شد منجمین را احضار کرد و گفت: «من در عالم خواب چه خوابی دیده‌ام» منجمین گفتند: نمی‌دانیم، تو آن چه را در خواب دیدی برای ما بگو تا ما تعبیر کنیم.
بخت النصر ناراحت شد و به آنها گفت: «من سالها است به شما رزق و روزی می‌دهم، ولی شما نمی‌دانید که من چه خوابی دیده‌ام، پس چه فایده‌ای برای من دارید، آن گاه دستور داد همه آنها را اعدام کردند.
در این هنگام یکی از حاضران به بخت النصر گفت: اگر علم و معرفت در نزد کسی می‌جویی، تنها در نزد آن کس (دانیال) است که در چاه زندانی می‌باشد، و ماده شیر نه تنها به او آزار نرسانده بلکه گل می‌خورد و به او شیر می‌دهد.
بخت النصر مأموران را نزد او فرستاد و او را حاضر کردند، به او گفت: «من چه خوابی دیده‌ام؟»
دانیال: در خواب دیده‌ای سرت آهن شده و پاهایت مس شده‌اند و سینه‌ات طلا گشته است.
بخت النصر: آری همین خواب را دیده‌ام، بگو بدانم تعبیرش چیست؟
دانیال: تعبیرش این است که غلامی ایرانی بعد از سه روز تو را می‌کشد.
بخت النصر: من دارای هفت قلعه (شهر) هستم و در کنار هر دروازه آن چند نگهبان وجود دارد، به علاوه بر درگاه هر دروازه‌ای یک مرغابی وجود دارد هر شخص غریبی به آن جا آید فریاد می‌کشد و مأموران او را دستگیر خواهند کرد.
دانیال: همان گونه که گفتم خواه و ناخواه، حادثه رخ می‌دهد.
بخت النصر برای احتیاط به لشکر خود فرمان آماده باش داد، و گفت: هر شخص غریبی را دیدید هر کس باشد بکشید. سپس به دانیال گفت: تو باید در این سه روز در همین جا بمانی، اگر این سه روز گذشت و من آسیبی

ندیدم، تو را خواهم کشت.
دانیال در همان جا زندانی شد، روز اول و دوم خطر گذشت، روز سوم فرا رسید، در آن روز بخت النصر در قصر خود غمگین و دلتنگ شد، تصمیم گرفت به حیات قصر برود و پس از گردش و هوا خوری اندک، به قصر باز گردد و روز خطر به پایان رسد. وقتی که از قصر بیرون آمد، با جوانی که از نژاد ایرانی بود و او را به عنوان پسر خود برگزیده بود و نمی‌دانست که او از نژاد ایرانی است، ملاقات کرد و شمشیرش را به او داد و به او گفت: «ای پسر خوانده! همین جا مراقب باش کسی وارد قصر نشود، هر کس وارد شد - گر چه خودم باشم - او را بکش.»
غلام ایرانی شمشیر را به دست گرفت (پس از اندکی بخت النصر وارد قصر شد) غلام با شمشیر به او حمله کرد و او را کشت.
در آن هنگام که بخت النصر در خون خود می‌غلطید به غلام گفت: چرا مرا کشتی؟ غلام گفت: «خودت فرمان دادی و گفتی هر کس - گر چه خودم باشم - اگر وارد قصر شدم، او را بکش. من به فرمان تو عمل کردم.»
بخت النصر در آن جا هر چه فریاد زد کسی صدای او را نشنید، و سرانجام به هلاکت رسید و مردم از شرش نجات یافتند.(10) آری به قول ناصر خسرو:
روزی ز سر سنگ عقابی به هوا خاست *** بهر طلب طعمه پر و بال بیاراست
از راستی بال منی کرد و همی گفت *** که امروز همه ملک جهان زیر پر ماست
گر به سر خاشاک یکی پشه بجنبد *** جنبیدن آن پشه عیان در نظر ماست
بسیار منی کرد و ز تقدیر نترسید *** بنگر که از این چرخ جفا پیشه چه برخاست
ناگه ز کمینگاه یکی سخت کمانی *** تیری به قضا و قدر انداخت بر او راست
چون خوب نظر کرد پر خویش در آن دید *** گفتار ز که نالیم که از ماست که بر ماست
خسرو تو برون کن ز سر این کبر و منی را *** دیدی که منی کرد عقابی چه بر او خاست

1- و طبق پاره‌ای از روایات، مادر هیرودیا (که همسر شاه بود) هیرودیا را وادار کرد، که شاه را مجبور به قتل یحیی - علیه السلام - کند، به این ترتیب که به شوهرش شراب داد، و دخترش را آرایش کرده با لباسهای پرزرق و برق نزد شاه فرستاد و به او گفت: اگر شاه به طرف تو آمد تمکین نکن. مگر سر بریده یحیی - علیه السلام - را در آن جا حاضر کند...

(بحار، ج 14، ص 180 و 181).

2- زیرا فتوا داده بود که ازدواج با دختر برادر و دختر زن حرام است، از این رو شاه او را زندانی کرده بود.

3- اقتباس از تاریخ انبیاء عماد زاده، ص 716 و 717.

4- تفسیر نور الثقلین، ج 3، ص 324.

5- بحار، ج 14، ص 168 و 358.

6- همان، ج 45، ص 314.

7- بحار، ج 14، ص 181.

8- روایت شده: احبار و علما و عابدان بنی اسرائیل نزد اَرمیا (یکی از پیامبران) رفتند و گفتند: «از خدا بخواه و بپرس که گناه فقراء و زنها و ناتوانان چیست که این گونه کشته می‌شوند؟»

اَرمیا هفت روز روزه گرفت، به او وحی نشد، هفت روز دیگر روزه گرفت باز وحی نشد، هفت روز سوم را روزه گرفت، سرانجام به او چنین وحی شد:

«قُل لهم رأیتم المنکر فلم تنکروه؛ به آنها بگو شما منکرات را دیدید و نهی از منکر نکردید.» (بحار، ج 14، ص 356).

9- اقتباس از بحار، ج 14، ص 182 و 356 تا 358.

10- بحار، ج 14، ص 358 و 359، معالم الزلفی.

26- حضرت عیسی (ع)

حضرت عیسی (ع) / ولادت معجزه آسای عیسی (ع)
یکی از پیامبران اولوا العزم و بزرگ، حضرت عیسی - علیه السلام - است که نام مبارکش در قرآن 25 بار به عنوان عیسی، و 13 بار به عنوان مسیح آمده است، واژه عیسی ترجمه عربی کلمه «یشوع» است که به معنی نجات دهنده می‌باشد.
او 1998 سال قبل (580 سال قبل از ولادت پیامبر اسلام) در سرزمین کوفه در کنار رود فرات چشم به جهان گشود.(1) و به گفته بعضی او در دهکده ناصره یا بیت المقدس در عصر سلطنت فرهاد پنجم یکی از شاهان اشکانی متولّد گردید.
ولادت او به طور معجزه به اذن خدا، بدون پدر رخ داد. مادرش حضرت مریم - علیها السلام - دختر عمران از بانوان فرزانه و از شخصیتهای برجسته بنی اسرائیل بود، پدر مریم - علیها السلام - به نام عمران از نسل حضرت سلیمان - علیه السلام - بود و از علمای برجسته و پارسا و عابد بنی اسرائیل به شمار می‌آمد.
نام مریم - علیها السلام - در قرآن 34 بار آمده، و یک سوره قرآن (سوره نوزدهم) به نام مریم است، که از آیه 16 تا آیه 36 به ماجرای ولادت حضرت عیسی - علیه السلام - و سخن گفتن او در گهواره، و بخشی از زندگی او و چگونگی دعوتش می‌پردازد.
قبل از آن که عیسی - علیه السلام - متولّد شود، فرشتگان از جانب خداوند مریم - علیها السلام - را به تولّد او مژده دادند و شخصیت عیسی - علیه السلام - را معرّفی کردند، چنان که در آیه 45 سوره آل عمران می‌خوانیم: «إِذْ قالَتِ الْمَلائِکَة یا مَرْیمُ إِنَّ اللَّهَ یبَشِّرُکِ بِکَلِمَة مِنْهُ اسْمُهُ الْمَسِیحُ عِیسَی ابْنُ مَرْیمَ وَجِیهاً فِی الدُّنْیا وَ الْآخِرَة وَ مِنَ الْمُقَرَّبِینَ؛ به یاد آورید هنگامی را که فرشتگان (از جانب خدا) به مریم گفتند خداوند تو را به کلمه‌ای (وجود با عظمتی) از طرف خودش مژده می‌دهد که نامش مسیح، عیسی بن مریم است، در حالی که در دو جهان، انسان برجسته و از مقرّبان درگاه خدا خواهد بود.»
عیسی - علیه السلام - تحت سرپرستی مادرش مریم - علیها السلام - بزرگ شد، در سنّ دوازده سالگی به مجلس عابدان و پارسایان و اندیشمندان راه یافت، و با آنها به مباحثه و مناظره پرداخت. آثار عظمت و معرفت فوق العاده، در همان نوجوانی در چهره‌اش دیده می‌شد.
عیسی - علیه السلام - در سی سالگی مبعوث به رسالت شد، گر چه طبق آیه 30 سوره مریم (وَ جَعَلَنِی نَبِیا) هنگام کودکی در گهواره سخن گفت و

خود را پیامبر خواند، ولی رسمیت رسالتش از سی سالگی به بعد بود. او دارای معجزات فراوان از جمله درمان نمودن بیماری‌های ناعلاج، و زنده کردن مردگان بود. کتاب انجیل بر او نازل شد، و دارای شریعت مستقل بود، و بنی اسرائیل را به سوی خدای یکتا و بی‌همتا دعوت می‌کرد، و بر اثر شرایط خاصّ زندگی و اجبار به سفرهای متعدد برای تبلیغ دین خدا، ازدواج نکرد و ناگزیر بود که به طور مجرّد زندگی کند.

از زهد عیسی - علیه السلام - این که می‌گفت: «خدایا قرص نان جوینی صبح و ظهر و شب به من برسان، بیش از این نرسان که موجب طغیان من گردد.»

عیسی - علیه السلام - دارای دوازده نفر یار مخصوص به نام «حواریون» بود، که در عصرش و بعد از آن، او را بسیار یاری کردند و در گسترش آیینش کوشیدند، جز یک نفر از آنها به نام «یهودا اسخریوطی» که منافق گردید.

عیسی - علیه السلام - 33 سال عمر کرد، یهودیان او را دستگیر کردند تا بکشند، خداوند او را از دست آنها نجات داد و به آسمان برد، و در روزهای آخر عمر، شمعون را وصی و جانشین خود نمود.

حضرت یحیی - علیه السلام - او را تصدیق کرد و از مبلّغان آیین او گردید. (2) آیین او تا بعثت پیامبر اسلام (610 سال) ادامه یافت، و اکنون تعداد پیروان حضرت مسیح - علیه السلام - در دنیا از تعداد همه پیروان ادیان دیگر بیشتر است، که به عنوان مسیحی خوانده می‌شوند. با این اشاره نظر شما را به داستان‌هایی از زندگی این پیامبر بزرگ جلب می‌کنیم:

ولادت معجزه آسای حضرت عیسی - علیه السلام -

مریم - علیها السلام - مادر عیسی - علیه السلام - از بانوان پاک سرشت و برگزیده خدا است (که شرح حال تولّد او و نذر مادرش در مورد خدمتگزاری او در مسجد بیت المقدس، قبلاً در ذکر زندگی حضرت زکریا - علیه السلام - خاطرنشان گردید.)

این بانوی با عظمت، از بانوان نمونه تاریخ است که از نظر مقام، بعد از فاطمه زهرا - علیها السلام - و خدیجه کبری - علیها السلام - بی‌نظیر می‌باشد و خداوند در قرآن او را به بزرگی و پاکی و فرزانگی ستوده است.(3)

مریم - علیها السلام - مطابق نذر مادرش، به خدمتگذاری مسجد پرداخت او تحت پرستاری حضرت زکریا - علیه السلام - هم چنان در مسجد بیت المقدس خدمت می‌کرد و به عبادت و نیایش ادامه می‌داد، تا این که فرشتگان به نزدش آمدند و او را - بی‌آنکه ازدواج کرده باشد - به پسری به نام مسیح، عیسی بن مریم - علیه السلام - بشارت دادند. پسری که دارای شخصیت برجسته در دنیا و آخرت است.

مریم گفت: «پروردگارا! چگونه فرزندی برای من خواهد بود، در حالی که انسانی با من تماس نگرفته است؟»
خداوند فرمود: «خدا این گونه هر چه را بخواهد می‌آفریند، هنگامی که وجود چیزی را بخواهد، فقط به آن می‌گوید موجود باش، آن نیز بی‌درنگ موجود می‌شود.»(4)
مریم - علیها السلام - در خلوتگاه عبادت، در گوشه‌ای از مسجد بیت المقدس مشغول راز و نیاز بود، ناگاه خداوند یکی از فرشتگان بزرگ خود (جبرئیل) را به شکل یک جوان زیبا و خوش قیافه و سالم به سوی مریم فرستاد.
پیدا است که مریم - علیها السلام - با دیدن آن جوان بیگانه، چه حالتی پیدا می‌کند، مریمی که همواره پاکدامن می‌زیسته و از دامان پاکان پرورش یافته و به عفّت و پاکدامنی، ضرب المثل شده، هراسان و وحشت زده شد(5) و همان لحظه (با احساسات) فریاد زد:
«من از تو به خدای رحمان پناه می‌برم، اگر پرهیزکار هستی.» مریم - علیها السلام - با نگرانی و دلهره منتظر پاسخ آن مرد جوان بود، که ناگهان شنید او می‌گوید:
«إِنَّما أَنَا رَسُولُ رَبِّكِ لِأَهَبَ لَكِ غُلاماً زَكِيا؛ من فرستاده پروردگار توام (آمده‌ام) تا پسری پاکیزه به تو ببخشم.»
مریم - علیها السلام - از این رو که اطمینان یافت فرستاده خدا به سوی او آمده آرامش یافت، ولی از روی تعجب گفت:
«چگونه ممکن است فرزندی برای من باشد، در حالی که تاکنون انسانی با من تماس نگرفته است، و زن آلوده‌ای هم نیستم؟!»
جبرئیل گفت: مطلب همین است که پروردگارت فرموده، این کار بر من سهل و آسان است، ما می‌خواهیم او (عیسی) را نشانه‌ای برای مردم قرار دهیم، و رحمتی از سوی ما برای آنها باشد.(6)
جبرئیل - علیه السلام - در گریبان مریم - علیها السلام - دمید(7) و از آن پس مریم - علیها السلام - احساس کرد که باردار شده است.(8)
مریم - علیها السلام - باردار شد، ولی هر چه به روز وضع حمل نزدیک می‌شد نگرانتر می‌گردید، زیرا با خود می‌گفت: «چه کسی از من می‌پذیرد که زنی بدون همسر، باردار شود؟ اگر به من نسبت ناروا بدهند، چه کنم؟» دختری که سالها الگوی پاکی و عفّت است، چگونه برای او نسبت ناروا قابل تحمل است؟
از سوی دیگر احساس می‌کرد که چون فرزندش از رسولان الهی است، خداوند او را در بحرانها حفظ خواهد کرد.
لحظه درد زایمان فرا رسید، طوفانی از غم و اندوه، سراسر وجود پاک مریم - علیها السلام - را فرا گرفت، به گونه‌ای که گفت:

«يا لَيتَنِى مِتُّ قَبْلَ هذَا وَ كُنْتُ نَسْياً مَنْسِيا؛ ای کاش پیش از این مرده بودم، و به کلّی فراموش می‌شدم.»(9)
مریم - علیها السلام - هنگامی که درد زایمان گرفت، کنار تنه درخت خرمای خشکیده‌ای رفت، تنها و غمگین بود. ناگهان (از جانب خدا) صدایی به گوشش رسید:
«غمگین مباش، خداوند در قسمت پایین پای تو، چشمه آب گوارایی را جاری ساخته است، و نظر به بالای سرت بیفکن، بنگر که چگونه ساقه خشکیده، به درخت نخل باروری تبدیل شده که میوه‌ها، شاخه‌هایش را زینت بخشیده‌اند. درخت را تکانی بده تا رطب تازه برای تو فرو ریزد، و از این غذای لذیذ و نیرو بخش بخور، و از آن آب گوارا بنوش، و چشمت را به این نوزاد روشن بدار و هرگاه کسی از انسانها را دیدی، (با اشاره) بگو من برای خداوند رحمان روزه‌ای (روزه سکوت) نذر کرده‌ام، بنابراین امروز با هیچ انسانی سخن نمی‌گویم و بدان که این نوزاد خودش از خود دفاع خواهد کرد.(10)
به این ترتیب عیسی - علیه السلام - به قدرت الهی از مادری پاک و نمونه چشم به جهان گشود.
دو نکته آموزنده (مقام علی - علیه السلام - و عفّت مریم)
در ماجرای تولّد حضرت عیسی - علیه السلام - از مریم - علیها السلام - دو نکته وجود دارد که پیام‌آور درسهای بزرگ عقیدتی و عملی است.
1. با این که حضرت مریم - علیها السلام - از هر نظر پاک بود، و همواره در محراب عبادت به سر می‌برد و خدمتگذار مسجد بیت المقدس در جهت ظاهر و باطن بود، هنگام زایمان، از جانب خداوند به او خطاب شد از مسجد بیرون برو، و به تعبیر قرآن به مکان دور دستی رفت.(11) چرا که حرمت مسجد را باید نگه داشت.
ولی در مورد ولادت حضرت امیرمؤمنان علی - علیه السلام - هنگامی که مادرش فاطمه بنت اسد - علیها السلام - مشغول طواف کعبه بود و درد زایمان او را فرا گرفت، دیوار کعبه شکافته شد، و ندایی به او رسید که وارد خانه کعبه شو، فاطمه - علیها السلام - داخل خانه کعبه شد، و آن دیوار ترمیم یافت و حضرت علی - علیه السلام - در درون کعبه یعنی در مقدس‌ترین مکان، متولّد شد.(12)
و این یک افتخار بزرگی است که بیانگر عظمت حضرت علی - علیه السلام - در مقایسه با حضرت عیسی - علیه السلام - می‌باشد، از این رو در طول زمان، علمای شیعه به این مطلب بر عظمت علی - علیه السلام - استدلال می‌کنند.
2. حضرت مریم - علیها السلام - در رابطه با حفظ حریم عفّت و حجاب، بسیار حسّاس و مراقب بود. هنگامی به اذن الهی بدون شوهر باردار شد،

از این نظر که مردم جاهل مبادا به او تهمت ناجوانمردانه بزنند، بسیار ناراحت بود و شدّت ناراحتیش به اندازه‌ای بود که هنگام زایمان می‌گفت: «یا لَیتَنِی مِتُّ قَبْلَ هذَا وَ کُنْتُ نَسْیاً مَنْسِیا؛ ای کاش قبل از این مرده بودم و به کلی فراموش می‌شدم.» (مریم، 23)

مسیحیانی که ادّعای پیروی از حضرت عیسی - علیه السلام - می‌کنند، ولی در اروپا و آمریکا و... آن همه دامنه بی‌عفّتی را گسترش می‌دهند، در حقیقت دورترین افراد نسبت به حضرت مسیح - علیه السلام - هستند، آنها گستاخی را به جایی رسانده‌اند که عکسی تحت عنوان عکس حضرت مریم - علیها السلام - پخش می‌کند که نمایانگر یک زن بد حجاب یا بی‌حجاب است و حتّی در کنفرانس زنان که سال گذشته در «پکن» برقرار شد، عکس آن چنانی را به عنوان عکس حضرت مریم - علیها السلام - بر بالای دکور سالن کنفرانس نصب کرده بودند، زهی گستاخی و اهانت بی‌شرمانه که روح پاک حضرت مریم - علیها السلام - از چنان نسبتهای ناروا بیزار است، اکنون نیز او می‌گوید:

«کاش به دنیا نیامده بودم، یا به طور کلی فراموش می‌شدم و مرا به این گونه عکس و تمثال، متّهم نمی‌کردند!»

عجیب است، مریم که باید سمبل حجاب و عفّت گردد، به دست مردم نااهل، سمبل بد حجابی و دریدگی ضد حجاب شده است!!

امداد غیبی به کمک مریم، با سخن گفتن - علیه السلام - در گهواره

مریم - علیها السلام - عیسی - علیه السلام - را در آغوش گرفت و به سوی مردم آمد، مردم جاهل و بی‌پروا، بی‌درنگ به آن بانوی بسیار پاک، نسبت ناروا دادند، و گفتند: «ای مریم! کار بسیار عجیب و بدی کردی! ای خواهر هارون (ای کسی که هم چون هارونِ پیامبر، به پاکی و تقوا معروف هستی) نه پدر تو (عمران) مرد بدی بود و نه مادرت (حَنَّه) بانوی ناپاکی بود، این پسر را از کجا آوردی؟!» مریم در حالی که بسیار در فشار بود، سکوت کرد. ولی دید آنها هم چنان به ناسزا گویی ادامه می‌دهند. در این هنگام عیسی - علیه السلام - در گهواره دستی در نزد مریم - علیها السلام - بود، مریم اشاره به عیسی - علیه السلام - کرد، که ای فرزند به پاکی من و پاک زادی خودت، گواهی بده، و به آنها گفت: از این کودک بپرسید.

قوم که از اشاره مریم - علیها السلام - بیشتر ناراحت شده بودند، با نیشخند و ناراحتی گفتند: «ما چگونه با کودکی که در گهواره است سخن بگوییم؟»(13)

امام باقر - علیه السلام - فرمود: هفتاد نفر زن، اطراف مریم - علیها السلام - را گرفتند و او را با ناسزا گویی سرزنش نمودند، در این هنگام عیسی - علیه السلام - در گهواره به آنها گفت: «وای بر شما! آیا به مادرم نسبت ناروا می‌دهید، من بنده خدا هستم، خداوند به من کتاب داده، سوگند

به خدا بر هر یک از شما به خاطر تهمتی که به مادرم می‌زنید، حدّ تهمت را جاری می‌کنم.»
یکی از حاضران از امام باقر - علیه السلام - پرسید: آیا بعد از این (هنگامی که عیسی بزرگ شد) عیسی - علیه السلام - بر آنها حدّ جاری کرد؟ امام باقر - علیه السلام - فرمود: «آری بِحَمْدِ اللهِ.»(14)
گواهی عیسی - علیه السلام - در گهواره، در قرآن چنین آمده است:
«من بنده خدایم، خداوند به من کتاب (آسمانی) داده و مرا پیامبر نموده است و مرا وجودی پر برکت کرده و مرا در هر کجا باشم، مادام که زنده‌ام به نماز و زکات توصیه نموده است - و مرا نسبت به مادرم نیکوکار قرار داده، و جبّار و شقی قرار نداده است - و سلام خدا بر من، آن روز که متولّد شدم، و آن روز که می‌میرم، و آن روز که زنده برانگیخته می‌شوم.»(15)
هنگامی که قوم به طور آشکار، سخنان فوق را از عیسی - علیه السلام - شنیدید، دریافتند که مریم - علیها السلام - از هر گونه ناپاکی، پاک و منزّه است، و عیسی - علیه السلام - بعد از این تکلّم، تا زمانی که بزرگ شد و به حدّ زبان گشودن رسید، سخن نگفت.(16)
ابوبصیر از امام صادق - علیه السلام - پرسید: «چرا خداوند عیسی - علیه السلام - را بدون پدر آفرید؟»
امام صادق - علیه السلام - در پاسخ فرمود: «تا مردم به قدرت وسیع الهی پی ببرند و بدانند که خدا حتی قدرت دارد که از زن بی‌همسر، فرزند بیافریند، چنان که قدرت دارد انسانی (مانند آدم - علیه السلام -) را بدون پدر و مادر خلق کند، و او بر هر چیزی قادر است.»(17)

1- بحار، ج 14، ص 214 (پاورقی).
2- بحار، ج 14، ص 250-326.
3- مانند آیه 42 آل عمران.
4- سوره آل عمران، آیه 45 تا 47.
5- بحار، ج 14، ص 223.
6- سوره مریم، آیه 16 تا 21.
7- این مطلب در قرآن با تعبیر «فَنَفَخْنا فِیها مِنْ رُوحِنا» آمده است. (انبیاء، 91؛ تحریم، 12).
8- بحار، ج 14، ص 225.
9- مریم، 23.
10- مضمون آیات 13 تا 26 سوره مریم.
11- مریم، 23.
12- الغدیر، ج 6، ص 23. به نقل از شانزده کتاب اهل تسنّن.

13- مریم، 27 تا 29؛ بحار، ج 14، ص 228.
14- بحار، ج 14، ص 215.
15- سوره مریم، آیه 30 تا 33.
16- بحار، ج 14، ص 229.
17- همان مدرک، ص 218.

حضرت عیسی (ع) / رسالت عیسی (ع) و معجزات

حضرت عیسی - علیه السلام - در سی سالگی رسماً رسالت خود را به مردم اعلام نمود، و هر رسولی برای اثبات پیامبری و رسالت خود معجزه دارد. عیسی - علیه السلام - به بنی اسرائیل گفت:

«اِنِّی قَدْ جِئْتُکُمْ بِآیة مِنْ رَبِّکُمْ؛ من از طرف پروردگار شما نشانه‌ای برایتان آورده‌ام.»(1)

آن گاه پنج معجزه خود را به این ترتیب بر شمرد:

1. من از گِل چیزی به شکل پرنده می‌سازم، سپس در آن می‌دمم، به فرمان خدا پرنده‌ای می‌گردد.
2. کور مادر زاد را بینا می‌کنم.
3. مبتلایان به بیماری برص (پیسی) را بهبود می‌بخشم.
4. مردگان را زنده می‌کنم.
5. و از آن چه می‌خورید و در خانه خود ذخیره می‌نمایید، خبر می‌دهم.

قطعاً در اینها نشانه‌ای برای شما به سوی حق است، اگر ایمان داشته باشید.(2)

ای مردم! خداوند پروردگار من و شما است، او را بپرستید، نه من و نه چیز دیگر را. این است راه راست.(3)

گروهی عیسی - علیه السلام - را تصدیق کرده، ایمان آوردند، ولی گروهی دیگر او را انکار کرده و معجزات او را سحر و جادو خواندند. عیسی - علیه السلام - هم چنان مردم را به سوی توحید دعوت می‌کرد، و با پند و اندرز، آنها را به راه راست هدایت می‌نمود.

روزی با حواریون (یاران خاص خود) از سرزمین اردن به بیت المقدّس، حرکت کردند. در بین راه هر کور و شَل را می‌دید به اذن خدا شفا می‌بخشید. به این ترتیب مردم را با آیات و نشانه‌های الهی، از بت پرستی و انحراف بر حذر داشته و به سوی خدای بزرگ راهنمایی می‌نمود.(4)

شخصی از او پرسید: «سخت‌ترین چیز چیست؟» فرمود: «خشم خدا.» او پرسید: «چه چیز موجب دور ماندن از خشم خدا است؟» فرمود: «ترک خشم خود.» به گفته مولانا:

گفت عیسی را یکی هشیار سر *** چیست در هستی ز جمله صعب‌تر
گفتش ای جان! صعب تو خشم خدا *** که از آن دوزخ همی لرزد چو ما
گفت از این خشم خدا چبود امان *** گفت: ترک خشم خویش اندر زمان
کظم غیظ است ای پسر خطّ امان *** خشم حق یاد آور و در کش عنان(5)

مائده آسمانی، یکی از معجزات عیسی - علیه السلام -

حواریون دوازده نفر از یاران مخصوص حضرت عیسی - علیه السلام - بودند که بعضی از آنها لغزش پیدا کردند. نامهایشان چنین بود: پطرس، اندریاس، یعقوب، یوحنّا، فیلوپس، برترلولما، توما، متّی، یعقوب بن حلفا، شمعون ملقّب به «غیور»، یهودا برادر یعقوب، و یهودای اسخریوطی که به حضرت عیسی - علیه السلام - خیانت کرد. آنها با این که ایمان آورده بودند می‌خواستند با دیدن معجزه دیگری از عیسی - علیه السلام - که آن هم مربوط به آسمان باشد قلبشان سرشار از یقین گردد، به عیسی - علیه السلام - عرض کردند: «آیا پروردگار تو می‌تواند مائده‌ای از آسمان (یعنی غذایی از آسمان) برای ما بفرستد؟»

این تقاضا که بوی شک می‌داد، حضرت عیسی - علیه السلام - را نگران کرد، به آنها هشدار داد و فرمود: «اگر ایمان آورده‌اید از خدا بترسید.»

حواریون گفتند: «ما می‌خواهیم از آن غذا بخوریم تا قلبمان سرشار از اطمینان و یقین گردد و به روشنی بدانیم که آن چه به ما گفته‌ای راست است و بر آن گواهی دهیم.»

هنگامی که عیسی - علیه السلام - از حسن نیت آنها آگاه شد، به خدا عرض کرد: «خدایا! مائده‌ای (سفره‌ای از غذا) از آسمان برای ما بفرست تا عیدی برای اوّل و آخر ما باشد، و نشانه‌ای از جانب تو محسوب شود، و به ما روزی ده که تو بهترین روزی دهندگان هستی.»

خداوند به عیسی - علیه السلام - وحی کرد: «من چنین مائده‌ای را بر شما نازل می‌کنم، ولی باید متوجّه باشید که مسؤولیت شما بعد از نزول این مائده، بسیار سنگینتر خواهد بود. اگر پس از مشاهده چنین معجزه آشکاری هر کس از شما به راه کفر رود، او را آن چنان عذاب کنم که هیچ کس را آن گونه عذاب نکرده باشم.»(6)

مائده نازل شد، و در میان آن چند قرص نان و چند ماهی بود و چون مائده در روز یکشنبه نازل شد، مسیحیان آن روز را روز عید نامیدند، و در دعای حضرت مسیح - علیه السلام - نیز آمده بود: «مائده موجب عید برای ما شود.» یعنی ما را به خویشتن و به وجدان و سرنوشت نخستینمان بازگرداند که براساس توحید و ایمان است.

روایت شده: پس از چند بار نزول مائده، خداوند به عیسی - علیه السلام - وحی کرد: «مائده را برای تهیدستان قرار بده نه ثروتمندان.» عیسی - علیه السلام - چنین کرد، ثروتمندان به شک و تردید افتادند، و مردم را در مورد معجزه بودن مائده به شک انداختند. خداوند 333 نفر از مردان آنها را به صورت خوک، مسخ نمود که حرکت می‌کردند و کثافات را می‌خورند. بستگان آنها گریه کردند و دست به دامن حضرت عیسی - علیه السلام - شدند، ولی آنها بعد از سه روز به هلاکت رسیدند.(7)

نمونه‌ای تواضع حضرت عیسی - علیه السلام -

روزی عیسی - علیه السلام - به حواریون (اصحاب نزدیک و خاص) خود فرمود: من کاری با شما دارم، آن را انجام دهید.» (از آن جلوگیری نکنید.)

حواریون: کارت را انجام بده، ما آماده هستیم.

حضرت عیسی - علیه السلام - برخاست و پاهای آنها را شست، آنها عرض کردند: «ای روح خدا! ما سزاوارتر به این کار هستیم.»

حضرت عیسی - علیه السلام - فرمود: سزاوارترین انسان به تواضع و فروتنی، «عالِم» است، من این گونه به شما تواضع نمودم، تا بعد از من، شما نسبت به مردم، این گونه تواضع کنید.» آن گاه عیسی - علیه السلام - افزود:

«بِالتَّواضُعِ تَعْمُرُ الْحِکْمَة لا بِالتَّکَبُّرِ؛ وَ کَذلِکَ فِی السَّهْلِ یَنْبُتُ الزَّرْعُ لا فِی الْجَبَلِ؛ بنای حکمت با تواضع ساخته می‌شود، نه با تکبر، و هم چنین زراعت در زمین نرم می‌روید، نه در زمین سخت.»(8)

مجازات همسفر عیسی، بر اثر خودبینی

یکی از مهم‌ترین کارهای حضرت عیسی - علیه السلام - برای تبلیغ دین برنامه سیاحت و بیابانگردی بود. در یکی از این سیاحت‌ها، یکی از دوستانش که قد کوتاه بود و همواره در کنار حضرت عیسی - علیه السلام - دیده می‌شد، به همراه عیسی - علیه السلام - به راه افتاد، تا با هم به دریا رسیدند. عیسی با یقین خالص و راستین گفت: بسم الله، سپس بر روی آب حرکت کرد، بی‌آنکه غرق شود.

آن شخص قد کوتاه هم وقتی که عیسی - علیه السلام - را دید که بر روی آب راه می‌رود، با یقین خالصانه گفت: بسم الله، و سپس بر روی آب به راه افتاد، بی‌آنکه غرق بشود، تا به عیسی - علیه السلام - رسید. ولی در همین حال، «خودبینی» او را گرفت و با خود گفت: «این عیسی روح الله است که بر روی آب، گام بر می‌دارد، من نیز روی آب حرکت می‌کنم، فَما فَضْلُهُ عَلَی؟ بنابراین، عیسی - علیه السلام - چه برتری بر من دارد؟» همان دم زیر پایش بی‌قرار شد و در آب فرو رفت و فریاد زد: «ای روح الله! دستم به دامنت، مرا بگیر و از غرق شدن نجات بده.»

عیسی - علیه السلام - دست او را گرفت و از آب بیرون کشید و به او فرمود: «ای کوتاه قد! مگر چه گفتی؟» (که در آب فرو رفتی)

کوتاه قد: گفتم، این روح الله است که بر روی آب می‌رود، من نیز بر روی آب می‌روم. (بنابراین چه فرقی بین ما هست)، خودبینی مرا فرا گرفت (و در نتیجه به مکافاتش رسیدم).

عیسی - علیه السلام - فرمود: «تو خود را (بر اثر خودبینی) در مقامی که خدا آن را برای تو قرار نداده، نهادی. خداوند بر تو غضب کرد، اکنون از آن چه گفتی، توبه کن.»

او توبه کرد، آن گاه به مرتبه‌ای که خدا برایش قرار داده بود، بازگشت.(9)
گفتگوی عیسی با مرده زنده شده در روستای بلا زده
روزی حضرت عیسی - علیه السلام - و حواریون در سیر و سیاحت خود به روستایی رسیدند، دیدند اهل آن روستا و پرندگان و حیوانات آن، همه به طور عمومی مرده‌اند. عیسی - علیه السلام - به همراهان فرمود: «معلوم است که اینها به عذاب عمومی الهی کشته شده‌اند. اگر آنها به تدریج مرده بودند، همدیگر را به خاک می‌سپردند.»
حواریون: ای روح خدا، از خداوند درخواست کن تا اینها را زنده کند تا علت عذابی را که به سراغ آنها آمده، برای ما بیان کنند، تا ما از کرداری که موجب عذاب الهی می‌شود، دوری کنیم.
حضرت عیسی - علیه السلام - از درگاه خدا خواست تا آنها را زنده کند، از جانب آسمان به عیسی - علیه السلام - ندا شد که: «آنان را صدا بزن.»
عیسی - علیه السلام - شبانه بالای تپّه‌ای از زمین رفت و فرمود: «ای مردم روستا!»
یک نفر از آنها زنده شد و گفت: «بلی، ای روح و کلمه خدا!»
عیسی: «وای به حال شما، کردار شما چه بوده؟» (که این گونه شما را دستخوش بلای عمومی نموده است)
مرد زنده شده: چهار چیز ما را مشمول عذاب الهی کرد:
1. پرستش طاغوت
2. دلبستگی به دنیا با ترس اندک از خدا
3. آرزوی دور و دراز
4. غفلت و سرگرمی به بازی‌های دنیا
عیسی: دلبستگی شما به دنیا چه اندازه بود؟
مرد زنده شده: همانند علاقه کودک به مادرش. هنگامی که دنیا به ما رو می‌آورد شاد و خوشحال می‌شدیم، و هنگامی که دنیا به ما پشت می‌کرد، گریه می‌کردیم و محزون می‌شدیم.
عیسی: طاغوت را چگونه می‌پرستیدید؟
مرد زنده شده: ما از گنهکاران پیروی می‌کردیم.
عیسی: عاقبت کارتان چگونه پایان یافت؟
مرد زنده شده: شبی با خوشی به سر بردیم، صبح آن در «هاوِیه» افتادیم.
عیسی: هاویه چیست؟
مرد زنده شده: هاویه، سجّین است.
عیسی: سجّین چیست؟
مرد زنده شده: سجّین، کوه‌های گداخته به آتش است که تا روز قیامت، بر ما می‌افروزد.
عیسی: وقتی به هلاکت رسیدید، چه گفتید و مأموران الهی به شما چه

گفتند؟
مرد زنده شده: گفتیم ما را به دنیا باز گردانید، تا کارهای نیک در آن انجام دهیم و زاهد و پارسا گردیم، به ما گفته شد: «دروغ می‌گویید.»
عیسی: وای به حال شما! چه شد که غیر از تو، شخص دیگر از این هلاک شدگان با من سخن نگفت؟
مرد زنده شده: ای روح خدا! دهان همه آنها با دهنه آتشین بسته شده است، و آنها به دست فرشتگان خشن، گرفتار می‌باشند. من در دنیا در میان آنها زندگی می‌کردم، ولی از آنها نبودم. (و مانند آنها گناه نمی‌کردم.) تا وقتی که عذاب عمومی فرا رسید و مرا نیز فرا گرفت. اکنون به تار مویی در لبه پرتگاه دوزخ آویزان می‌باشم، نمی‌دانم که از آن جا در میان دوزخ واژگون می‌شوم، یا نجات می‌یابم. (احتمالاً عذاب این شخص، به خاطر ترک امر به معروف و نهی از منکر است.)
عیسی - علیه السلام - به حواریون رو کرد و فرمود:
«یا اَوْلِیاءَ اللهِ! اَکْلُ الْخُبْزِ الْیابِسِ بِالْمِلْحِ الْجَرِیشِ، وَ النَّوْمُ عَلَی الْمَزابِلِ خَیرٌ کَثِیرٌ مَعَ عافِیة الدُّنْیا وَ الْآخِرَة؛ ای دوستان خدا! خوردن نان خشک با نمک زِبر و خشن، و خوابیدن بر روی خاشاکهای آلوده، بسیار بهتر است، اگر همراه عافیت و سلامتی دنیا و آخرت باشد.»(10)
پذیرش رهبری حق، شرط استجابت دعا
در میان بنی اسرائیل، خانواده‌ای زندگی می‌کردند که هرگاه یکی از آنها چهل شب تا صبح پشت سر هم به عبادت و نیایش می‌پرداخت، بعد از آن دعایش به هدف اجابت می‌رسید. یکی از افراد آن خاندان، چهل شب به عبادت و نیایش پرداخت و سپس دعا کرد، ولی دعایش به استجابت نرسید. او بسیار پریشان شد و نزد عیسی - علیه السلام - رفت و گله کرد، و از او خواست که برایش دعا کند.
حضرت عیسی - علیه السلام - وضو گرفت و دو رکعت نماز خواند و بعد از نماز برای آن بنده پریشان، دعا کرد. در این هنگام خداوند به عیسی - علیه السلام - چنین وحی نمود:
«ای عیسی! آن بنده من از راه صحیح خود دعا نمی‌کند، او مرا می‌خواند ولی در دلش در مورد پیامبری تو شک و تردید دارد، بنابراین اگر آن قدر دعا کند که گردنش قطع شود و سر انگشتانش بریزد، دعایش را اجابت نمی‌کنم.»
عیسی - علیه السلام - ماجرا را به آن مرد گفت، او عرض کرد: «ای روح خدا! سوگند به خدا حقیقت همان است که گفتی، من درباره پیامبری تو شک داشتم، اکنون از خدا بخواه، تا این شک برطرف گردد.»
حضرت عیسی - علیه السلام - دعا کرد. او به نبوّت و رهبری عیسی - علیه السلام - یقین پیدا نمود، آن گاه خداوند توبه او را پذیرفت، و مانند سایر

افراد خانواده‌اش، دعایش پس از چهل شب عبادت، به استجابت می‌رسید. (11)

ناامیدی ابلیس از گمراه کردن عیسی - علیه السلام -

روزی ابلیس (شیطان جنّی) در گردنه اَفِیق بیت المقدّس سر راه عیسی - علیه السلام - را گرفت، و با پرسش‌هایی می‌خواست او را گمراه کند، ولی از گمراه کردن او ناامید و سرکوفته شد و عقب نشینی کرد. سؤال و جواب او و عیسی - علیه السلام - به این صورت بود:

ابلیس: ای عیسی! تو کسی هستی که عظمت پروردگاری تو به جایی رسیده که بدون پدر به دنیا آمدی.

عیسی: عظمت مخصوص خداوندی است که مرا چنین آفرید. چنان که آدم و حوّا را بدون پدر و مادر آفرید.

ابلیس: تو کسی هستی که عظمت پروردگاری تو به جایی رسید که در گهواره سخن گفتی.

عیسی: بلکه عظمت مخصوص آن خدایی است که مرا در نوزادی به سخن آورد، و اگر می‌خواست مرا لال می‌کرد.

ابلیس: تو کسی هستی که عظمت پروردگاری تو به جایی رسید که از گِل پرنده‌ای می‌سازی و سپس به آن می‌دمی و آن زنده می‌شود.

عیسی: عظمت مخصوص خدایی است که مرا آفریده و نیز آن چه را که تحت تسخیر من قرار داد آفرید.

ابلیس: تو کسی هستی که عظمت پروردگاریت به جایی رسیده که بیماران را درمان می‌کنی و شفا می‌بخشی.

عیسی: بلکه عظمت مخصوص آن خداوندی است که به اذن او، بیماران را شفا می‌دهم و اگر اراده کند خود مرا بیمار می‌سازد.

ابلیس: تو کسی هستی که عظمت پروردگاریت به جایی رسیده که مردگان را زنده می‌کنی.

عیسی: بلکه عظمت از آنِ خدایی است که به اذن او مردگان را زنده می‌کنم و آن را که زنده می‌کنم به ناچار می‌میراند و خدا مرا نیز می‌میراند.

ابلیس: تو آن کسی هستی که عظمت پروردگاریت به جایی رسیده که روی آب دریا راه می‌روی، بی‌آنکه پاهایت در آب فرو رود و غرق گردی.

عیسی: بلکه عظمت از آنِ خدایی است که آب دریا را برای من رام نمود و اگر بخواهد مرا غرق خواهد نمود.

ابلیس: تو آن کسی هستی که زمانی خواهد آمد بر فراز همه آسمانها و زمین و آن چه در میانشان است قرار می‌گیری، و امور آنها را تدبیر می‌نمایی و روزی‌های مخلوقات را تقسیم می‌کنی.

این سخن ابلیس، به نظر عیسی - علیه السلام - بسیار بزرگ آمد، همان دم

گفت:
«سُبْحانَ اللهِ مِلْأ سَماواتِهِ وَ اَرْضِهِ وَ مِدادَ کَلِماتِهِ، وَ زِنَة عَرْشِهِ وَ رِضی نَفْسِهِ؛ پاک و منزّه است خدا از هر گونه عیب و نقص، به اندازه پری آسمانها و زمینش و همه مخلوقاتش و به اندازه وزن عرشش و خشنودی ذات پاکش.»
ابلیس آن چنان از سخن عیسی - علیه السلام - منکوب شد که با حالی زار و سرشکسته از آن جا گریخت و در میان لجنزار کثیف افتاد.(12)
هلاکت همسفر ابله عیسی - علیه السلام -
مرد ابلهی در یکی از سفرها، با عیسی - علیه السلام - همسفر شد. او به جای این که از محضر عیسی - علیه السلام - درسهای معنوی بیاموزد و خود را از آلودگی‌های گناه پاک نماید، به جمع کردن مقداری استخوان از بیابان پرداخت، و هدفش از این کار، رشد معنوی نبود، بلکه هدفش یک نوع سرگرمی بود. استخوانهای جمع کرده را به خیال این که استخوانهای انسان مرده است، نزد عیسی - علیه السلام - آورد و اصرار پیاپی کرد، که با یاد کردن اسم اعظم، صاحب آن استخوانها را زنده کند.
عیسی - علیه السلام - به خدا عرض کرد: «این مرد این گونه اصرار دارد.»
خداوند به او فرمود: «او مرد گمراهی است و هدف الهی ندارد.»
سرانجام عیسی - علیه السلام - در حالی که نسبت به او خشمگین بود، ناگزیر به اذن الهی، صاحب آن استخوانها را زنده کرد. ناگهان آن استخوانها به صورت شیری در آمد و به آن مرد ابله حمله کرد و او را درید و خورد. معلوم شد آن استخوانها، از شیر مرده بوده است.
عیسی - علیه السلام - به آن شیر گفت: چرا او را دریدی و خوردی؟
شیر پاسخ داد: چون تو به او خشم کردی.
عیسی - علیه السلام - گفت: چرا خونش را نخوردی؟
شیر گفت: زیرا قسمت من نبود.
آری آن مرد ابله به جای این که روح مرده خود را در محضر عیسی - علیه السلام - زنده کند، به سراغ استخوانهای پوسیده رفت.
ای برادر! غافل نباش، وقتی آب صافی دیدی، آن را خاک نریز و گل آلود نکن، و گرنه سگ نفس امّاره تو را می‌درد، چنان که شیر، آن مرد ابله را درید. بنابراین با خاک ریختن بر روی استخوانهای سگ نفس امّاره از صید شدن به دست او جلوگیری کن.
هین سگ این نفس را زنده مخواه که عدوّ جان تست از دیرگاه
خاک بر سر استخوانی را که آن مانع این سگ بود از صید جان(13)
گنجی که عیسی - علیه السلام - پیدا کرد
روزی عیسی - علیه السلام - با حواریون به سیر و سیاحت در صحرا پرداختند و هنگام عبور به نزدیک شهری رسیدند. در مسیر راه نشانه گنجی

را دیدند. حواریون به عیسی گفتند: «به ما اجازه بده در این جا بمانیم و این گنج را استخراج کنیم.» عیسی به آنها اجازه داد و فرمود: شما در این جا برای استخراج گنج بمانید، و به گمانم در این شهر نیز گنجی هست، من به سراغ آن می‌روم.
حواریون در آن جا ماندند و حضرت عیسی - علیه السلام - وارد شهر شد، در مسیر راه هنگام عبور، خانه ویران شده و ساده‌ای را دید. به آن خانه وارد شد و دید پیرزنی در آن جا زندگی می‌کند، به او فرمود: «امشب من مهمان شما باشم؟»
پیر زن پذیرفت. عیسی به او گفت: آیا در این خانه جز تو کسی زندگی می‌کند؟
پیرزن: آری یک پسری دارم خارکن است، به بیابان می‌رود و خارهای بیابان را جمع کرده و به شهر می‌آورد و می‌فروشد، و از پول آن، معاش زندگی ما تأمین می‌گردد. آن گاه پیرزن عیسی - علیه السلام - را - که نمی‌شناخت - در اطاق جداگانه‌ای وارد کرد و از او پذیرایی نمود. طولی نکشید که پسرش از صحرا آمد. مادر به او گفت: «امشب مهمان ارجمندی داریم که نورهای زهد و پاکی و عظمت از پیشانیش می‌درخشد، خدمت و همنشینی با او را غنیمت بشمار.»
خارکن نزد عیسی - علیه السلام - رفت و به او خدمت کرد و احترام شایان نمود. در یکی از شبها عیسی - علیه السلام - احوال خارکن را پرسید و با او به گفتگو پرداخت و دریافت که خارکن یک انسان خردمند و باهوش است. ولی اندوه جانکاهی، قلب او را مشغول نموده است. به او فرمود: «چنین می‌نگرم که غم و اندوه بزرگی در دل داری.»
خارکن: آری در قلبم اندوه و درد بزرگی هست که هیچ کس جز خدا به برطرف نمودن آن قادر نیست.
عیسی: غم دلت را به من بگو، شاید خداوند عوامل برطرف نمودن آن را به من الهام کند.
خارکن: در یکی از روزها که هیزم بر پشتم حمل می‌کردم، از کنار کاخ شاه عبور نمودم. به کاخ نگاه کردم چشمم به جمال دختر شاه افتاد، عشق او در دلم جای گرفت و هر روز به این عشق افزوده می‌شود. ولی کاری از من ساخته نیست و این درد، درمانی جز مرگ ندارد.
عیسی: اگر خواهان آن دختر هستی، من وسایل وصال تو با او را فراهم می‌کنم.
خارکن ماجرا را به مادرش گفت، مادر گفت: «پسرم به گمانم این مهمان، مرد بزرگی است و اگر قولی داده حتماً به آن وفا می‌کند. نزد او برو و هر چه گفت از او بشنو و اطاعت کن.»
صبح آن شب، خارکن نزد عیسی - علیه السلام - آمد، عیسی به او گفت:

نزد شاه برو و از دخترش خواستگاری کن.
خارکن به طرف کاخ شاه رفت. وقتی که به آن رسید، نگاهبانان سر راه او را گرفتند و پرسیدند: چه کار داری؟ گفت: برای خواستگاری دختر شاه آمده‌ام، آنها از روی مسخره خندیدند و برای این که شاه را نیز بخندانند. او را نزد شاه بردند و او با صراحت گفت: «برای خواستگاری دخترت آمده‌ام!»
شاه از روی استهزاء گفت: «مهریه دختر من، فلان مقدار کلان از گوهر، یاقوت، طلا و نقره است.» که مجموع آن در تمام خزانه کشورش وجود نداشت.
خارکن: من می‌روم و بعداً جواب تو را می‌آورم.
خارکن نزد عیسی - علیه السلام - آمد و ماجرا را گفت. عیسی - علیه السلام - با او به خرابه‌ای که سنگهای گوناگون در آن بود، رفتند. عیسی - علیه السلام - به اعجاز الهی آن سنگها را به طلا، نقره، گوهر و یاقوت تبدیل کرد، به همان اندازه که شاه گفته بود و به خارکن فرمود: «اینها را برگیر و نزد شاه ببر.»
خارکن آنها را به کاخ برد و به شاه تحویل داد. شاه و درباریانش شگفت زده و حیران شدند و به او گفتند: «این مقدار کافی نیست به همین مقدار نیز بیاور.» خار کن نزد عیسی - علیه السلام - آمد و سخن شاه را بازگو کرد، عیسی - علیه السلام - فرمود: «به همان خرابه برو و به همان مقدار از جواهرات بردار و ببر.» خارکن همین کار را کرد و آن جواهرات را نزد شاه آورد. شاه با او به گفتگو پرداخت و دریافت که همه این معجزات از ناحیه مهمانی است که در خانه خارکن است و آن مهمان جز عیسی - علیه السلام - شخص دیگری نیست. به خارکن گفت: «به مهمانت بگو به این جا بیاید و عقد دخترم را برای تو بخواند.»
خارکن نزد عیسی - علیه السلام - آمد و با هم نزد شاه رفتند و عیسی - علیه السلام - شبانه عقد دختر شاه را برای خار کن خواند. صبح آن شب شاه با خارکن گفتگو کرد و دریافت که خارکن دارای هوش و عقل و خرد سرشاری است و برای شاه فرزندی جز همان دختر نبود. خارکن را ولیعهد خود نمود و به همه درباریان و رجال و برجستگان کشورش فرمان داد با دامادش بیعت کنند و از فرمانش پیروی نمایند.
شب بعد، شاه بر اثر سکته ناگهانی مرد. رجال و درباریان، داماد (خارکن سابق) را بر تخت سلطنت نشاندند و همه امکانات کشور را در اختیارش نهادند و او شاهنشاه مقتدر کشور گردید.
روز سوم عیسی - علیه السلام - نزد او آمد تا با او خداحافظی کند. خارکن سابق به عیسی گفت: «ای حکیم! تو بر گردن من چندین حق داری که حتی قدرت شکر یکی از آنها را ندارم تا چه رسد همه آنها را، گر چه

همیشه تا ابد زنده باشم. شب گذشته سؤالی به دلم راه یافت که اگر پاسخ آن را به من ندهی، آن چه را که در اختیارم نهاده‌ای سودی به حالم نخواهد داشت.»
عیسی: آن سؤال چیست؟
خارکن: سؤالم این است که: «اگر تو قدرت آن را داری که دو روزه مرا از خارکنی به پادشاهی برسانی، چرا برای خودت یک زندگی ساده بیابانگردی را برگزیده‌ای؟ و از مقام پادشاهی و رفاه و عیش و نوش دنیا روی برتافته‌ای؟»
عیسی: «آن کسی که خدا را شناخته و به خانه کرامت و پاداش او آگاهی دارد، و ناپایداری دنیا را درک نموده، به سلطنت فانی دنیا و امور ناپایدار آن دل نمی‌بندد. ما در پیشگاه الهی و در خلوتگاه ربوبی، دارای لذّتهای روحانی خاصّی هستیم که این لذتهای دنیایی در نزد آنها، بسیار ناچیز است.» آن گاه عیسی - علیه السلام - مقداری از لذّتهای معنوی و درجات و نعمتهای ملکوتی را برای او توضیح داد، که آن خارکن، مطلب را به خوبی دریافت. تحوّلی در او ایجاد شد و با قاطعیت به عیسی - علیه السلام - رو کرد و چنین گفت:
«من بر تو حجّتی دارم و آن این که: چرا خودت به راهی که بهتر و شایسته‌تر است رفته‌ای، ولی مرا به این بلای بزرگ دنیا افکنده‌ای؟»
عیسی: «من این کار را کردم تا عقل و هوش تو را بیازمایم و ترک این امور موجب پاداش برای تو و عبرت برای دیگران گردد.»
خارکن همه سلطنت و تشکیلاتش را رها کرد و همان لباس خارکنی قبلی را پوشید و به دنبال عیسی - علیه السلام - به راه افتاد، تا هر چه زنده است همدم و همنشین عیسی - علیه السلام - شود. عیسی - علیه السلام - همراه او نزد حواریون آمد و گفت: «این - مرد - گنجی است که به گمانم در این شهر وجود داشت، به جستجویش پرداختم، او را یافتم و با خود نزد شما آوردم.»(14)
این است گنج، نه آن گنج مادی که شما را در این جا زمین گیر نموده است.
با چشم خوار منگر تو بر این پا برهنگان *** نزد خرد عزیزتر از دیده ترند
آدم بهشت را به دو گندم اگر فروخت *** حقّا که این گروه به یک جو نمی‌خرند(15)
مبلّغین اعزامی عیسی - علیه السلام - در شهر انطاکیه
دو نفر از ناحیه حضرت عیسی - علیه السلام - مأمور تبلیغات در یکی از شهرهای روم به نام «انطاکیه» شدند.(16) ولی آن دو مأمور به راه صحیح تبلیغی آشنا نبودند و طولی نکشید نه تنها احدی به آنها گرایش پیدا نکرد، بلکه مردم از آنان دوری کردند و به دستور پادشاه روم، آنها را دستگیر

کرده در بتکده‌ای زندانی نمودند.
حضرت عیسی - علیه السلام - از نتیجه نگرفتن تبلیغ آن دو نفر و زندانی شدن آنها باخبر شد. وصی خاص خود «شمعون الصّفا» را که مبلّغی پخته و آشنایی بود، برای نجات آن دو نفر و دعوت مردم انطاکیه به راه سعادت و اجتناب از بت پرستی، به شهر انطاکیه اعزام کرد.(17)
او با کمال متانت و روشن بینی با روش جالبی وارد شهر شد و در آغاز چنین اعلام کرد:
من در این شهر غریب هستم، تصمیم گرفته‌ام خدای شاه را پرستش کنم در این صورت من با روش شاه موافقم و با او هم مرام هستم.
همین گفتار موجب شد که او را نزد شاه راه دادند.
شاه، فوق العاده او را تحسین کرد و از روش او خرسند شد و دستور داد که او را با احترام خاصّی در بتکده گردش دهند.
شمعون به عنوان دیدار و گردش در عبادت گاه عمومی اهل شهر، وارد بتکده شد. هنگام گردش، آن دو نفر زندانی را دید، آنها خواستند اظهار ارادت و رفاقت کنند، او با اشاره به آنها خاطر نشان کرد که هیچ گونه تظاهر به دوستی و رفاقت با من نکنید.
شمعون حدود یک سال به بتکده آمد و شد می‌کرد و در ظاهر از بتها پرستش می‌نمود و در ضمن این مدّت، شالوده دوستی و رفاقت خود را با شاه، پی ریزی کرد و بر اثر دور اندیشی و روش خاص و جالب خود؛ مقام والا و احترام شایان نزد پادشاه کسب کرد.
مدّتها گذشت، روزی در جلسه خصوصی به پادشاه روم چنین گفت:
«من در این مدّتی که به بتکده آمد و شد داشتم، دو نفر زندانی را مشاهده کردم. اینک با کسب اجازه می‌خواهم بپرسم که علّت زندانی شدن آنان چیست؟»
پادشاه: این دو نفر، سفره فتنه را در این شهر پهن کرده بودند و ادّعا می‌کردند که خدایی جز این بتها که آفریدگار جهانیان هستند، وجود دارد. از این رو برای رفع این اخلالگریها دستور حبس آنها را دادم.
شمعون: آنها چگونه ادّعای وجود خدایی غیر از بتها می‌کردند؟ دلیل آنها چه بود؟ اگر صلاح می‌دانید، دستور احضار آنها را بفرمایید، خیلی مایلم به مذاکرات آنها گوش دهم.
پادشاه: بسیار خوب! برای این که شما هم از روش آنها باخبر گردید، فرمان احضار آنها را می‌دهم.
به این ترتیب با اجازه و فرمان شاه، آن دو نفر را در مجلس حاضر کردند.
شمعون در حضور پادشاه با آنها بحث و گفتگو را از این جا شروع کرد:
عجبا! مگر در جهان غیر از خدایانی که در بتکده هستند، خدای دیگری وجود دارد؟

زندانیان: آری ما معتقد به خدای آسمان و زمین هستیم. خدایی که در فصل بهار، صحراها را سبز و خرّم می‌نماید و در فصل پاییز، این خرمی و شادابی را از آنها می‌گیرم، خدایی که خورشید جهان تاب و ستارگان چشمک زن را آفریده است.
مردم دل آگاه و دانشمند هیچ ادعایی را بی‌دلیل نمی‌پذیرند و هرگز بدون رهبری استدلال زیر بار ادعا نمی‌روند، از این رو شمعون از آنها دلیل خواست و چنین اظهار داشت:
این گفتار پی در پی را کنار بگذارید، ادعای بی‌دلیل چون کلوخ به سنگ زدن است. آیا شما در ادعای خود دلیلی دارید؟
زندانیان: آری اگر ما از خدای خود بخواهیم کور مادرزاد را بینا می‌کند و شخص زمین‌گیر را لباس تندرستی می‌پوشاند.
شمعون به پادشاه گفت: دستور دهید کوری را حاضر کنند. به دستور شاه کور مادر زادی را به مجلس آوردند، آن گاه شمعون به آن دو نفر گفت:
اگر شما در ادعای خود راست می‌گویید، از خدای خود بخواهید تا این کور، بینا شود.
آن دو نفر بی‌درنگ به سجده افتادند و از خدای خود بینایی کور را خواستند (خود شمعون در دل آمین می‌گفت) هنوز دعا پایان نیافته بود که چشمان آن کور باز شد و خداوند دو چشم بینا به او عنایت فرمود.
شمعون: عجیب نیست اگر شما این کار بزرگ را کردید، خدایان ما هم کور مادر زاد را شفا می‌دهند.
(شاه آهسته به شمعون گفت: خدایان ما هیچ نفع و ضرری نمی‌توانند به کسی برسانند. هرگز قادر به شفای کور نیستند.) به دستور شمعون کوری را حاضر کردند. شمعون دعا کرد، کور شفا یافت. آن گاه به آن دو نفر رو کرد و گفت: «حُجَّة بِحُجَّة؛ دلیل به دلیل» خدای شما یک نفر کور را شفا داد، خدایان ما هم چنین کردند.
زندانیان: خدای ما زمین گیر را شفا می‌دهد!
زمینگیری را حاضر کردند، به دعای آن دو نفر شفا یافت، به دستور شمعون زمینگیر دیگری حاضر کردند دعا کرد، شفا یافت.
زندانیان: ما به درخواست خدا مرده را زنده می‌کنیم.
شمعون: «اگر شما واقعاً مرده را زنده می‌کنید و شاه اجازه دهد من به خدای شما ایمان می‌آورم.»
بی‌درنگ شاه گفت: اگر آنها مرده را زنده کنند، من هم به خدای آنها معتقد می‌شوم.
اتّفاقاً هفت روز از مرگ فرزند جوان شاه می‌گذشت. شمعون گفت: زنده کردن مرده از عهده ما و خدایان ما خارج است اگر خدای شما قادر به زنده کردن پسر پادشاه باشد، من و شاه معتقد به خدای شما می‌شویم.

آن دو نفر مهیای عبادت شدند، با توجهی خاص از خدای خود زنده شدن جوان را خواستند و به سجده افتادند. (خود شمعون نیز از صمیم قلب از خداوند طلب یاری می‌کرد.) پس از چند لحظه، سر از سجده برداشتند و گفتند: کسی را به قبرستان بفرستید خبری بیاورد. فرستادگان شاه به قبرستان رفتند، فرزند جوان او را دیدند که تازه سر از خاک برداشته و از سر و صورتش خاک می‌ریزد. او را نزد شاه آوردند، تا چشم شاه به فرزند دلبندش افتاد، او را در بر کشید آن گاه گفت: «فرزندم! قصه خود را برای ما شرح بده.»

فرزند: پدر عزیزم! وقتی که مرگ سراغ من آمد، به عذاب سخت گرفتار بودم تا این که امروز این دو نفر را دیدم که به سجده افتادند و از خدا، زنده شدن مرا می‌خواهند، خداوند مرا به دعای آن دو نفر زنده کرد.

شاه: اگر آن دو نفر را ببینی، می‌شناسی؟

فرزند: آری کاملاً آنها را می‌شناسم.

به دستور شاه بنا شد تمام مردم به صحرا روند و از جلو جوان زنده شده عبور کنند، تا ببینند پسر شاه آن دو نفر را در میان جمعیت پیدا می‌کند یا نه؟

تمام مردم از مقابل شاهزاده عبور کردند، همین که آن دو نفر از مقابل او ردّ شدند، او با اشاره خبر داد که آن دو نفر اینها بودند!

شاه هماندم با صمیم قلب به خدای آن دو نفر که خدای واقعی جهان خلقت است، ایمان آورد. شمعون و تمام اهل کشور شاه نیز از او پیروی کردند و به خدای جهانیان ایمان آوردند.

به این ترتیب شمعون، نماینده زیرک حضرت عیسی - علیه السلام - با به کار بردن روش حکیمانه خود، شاه و همه مردم کشورش را به آیین عیسی - علیه السلام - گرایش داد.(18)

کارگران یا بهترین انسانها

حواریون که همواره همراه حضرت عیسی - علیه السلام - در سفرها بودند، هرگاه گرسنه یا تشنه می‌شدند به فرمان خدا غذا و آب برای آنها آماده می‌شد. آنها این جریان را برای خود افتخاری بزرگ می‌دانستند. روزی در این رابطه، از حضرت عیسی - علیه السلام - پرسیدند: «آیا کسی بالاتر از ما پیدا می‌شود؟»

حضرت عیسی - علیه السلام - پاسخ داد: «نَعَمْ اَفْضَلُ مِنْكُم مَنْ يعْمَلُ بِيدِهِ وَ يأكُلُ مِنْ كَسْبِهِ؛ آری بهتر از شما کسی است که زحمت بکشد و از دسترنج خودش بخورد.»

حواریون پس از این پاسخ، به شستشوی لباس مردم و گرفتن اجرت در برابر آن مشغول شدند.(19) (و به این ترتیب به کار و کوشش پرداختند و از اجرت کارشان، هزینه زندگی خود را تأمین می‌نمودند و عملاً به همه

مردم این درس را آموختند که کار و کوشش عار و ننگ نیست، بلکه ازعبادت برتر است.)

ملاقات عیسی - علیه السلام - با سه گروه عابد

روزی عیسی - علیه السلام - در مسیر راه خود، با سه نفر ملاقات کرد و دید بدنی ضعیف دارند و رنگشان پریده است. پرسید: «چرا چنین شده‌اید؟»

گفتند: ترس از خدا و آتش دوزخ ما را به چنین حالی افکنده است.

عیسی - علیه السلام - فرمود: «بر خدا سزاوار شد که به خائف درگاهش، امان بدهد و او را از عذاب دوزخ حفظ کند.»

سپس از آن جا گذشت و در مسیر راه به سه نفر دیگری برخورد که حال و رنگشان، پریشانتر و پژمرده‌تر از سه نفر اول بود. پرسید: «چرا چنین شده‌اید؟»

گفتند: «اشتیاق به بهشت ما را به این صورت در آورده است.»

عیسی - علیه السلام - فرمود: «به خدا سزاوار است، به آن چه امید دارید شما را عطا فرماید.» سپس از آن جا گذشت و با سه نفر دیگر روبرو شد. دید حال آنها از دو دسته قبل پریشانتر و فرو رفته است و در صورت آنها نشانه‌های نور دیده می‌شود، پرسید: «چرا چنین شده‌اید؟»

گفتند: «ما خدا را دوست داریم، عشق به خدا ما را چنین نموده است.»

عیسی - علیه السلام - دوبار فرمود: «اَنْتُمُ الْمُقَرَّبُونَ؛ مقرّبان درگاه خدا شما هستید.»(20)

عیسی - علیه السلام - و حواریون در برابر حادثه عجیب در کربلا

روزی حضرت عیسی - علیه السلام - همراه حواریون در بیابان مشغول سیر و سیاحت بودند. تا گذرشان به سرزمین کربلا افتاد. ناگاه در مسیر راه شیری نیرومند دیدند که در وسط جاده قرار گرفته و جاده را بسته است.

عیسی - علیه السلام - نزد او آمد و فرمود: «چرا راه را بسته‌ای؟ آیا به ما راه می‌دهی که از آن جا عبور کنیم؟!»

شیر با زبان گویا گفت: «من راه را برای شما باز نمی‌کنم، مگر این که یزید، قاتل حسین - علیه السلام - را لعنت کنید.»

عیسی - علیه السلام - گفت: حسین - علیه السلام - کیست؟

شیر گفت: حسین - علیه السلام - سبط حضرت محمد پیامبر خدا - صلّی الله علیه و آله - و پسر علی ولی خدا - علیه السلام - است.

عیسی - علیه السلام - گفت: قاتل او کیست؟

شیر گفت: «ملعون شده حیوانات وحشی و مگس و همه درندگان به خصوص در ایام عاشورا است.»

عیسی - علیه السلام - دستهایش را بلند کرد و پس از لعن یزید، او را نفرین کرد و حواریون آمین گفتند. آن گاه شیر از جاده کنار رفت و عیسی -

علیه السلام - و همراهان از آن جا عبور کردند.(21)
بیست سال زندگی پس از مرگ
روزی شخصی از امام صادق - علیه السلام - پرسید: «آیا عیسی - علیه السلام - کسی را زنده کرد که او بعد از زنده شدن، مدّتی عمر کند و از خوراکی‌ها بخورد و دارای فرزند شود؟
امام صادق - علیه السلام - فرمود: آری، حضرت عیسی - علیه السلام - برادر دینی و دوست مخلص و درست کرداری داشت و هر وقت عیسی - علیه السلام - از کنار منزل او عبورش می‌افتاد، به خانه او وارد می‌شد و از او احوالپرسی می‌کرد.
تا این که عیسی - علیه السلام - مدتی مسافرت کرد و در بازگشت به یاد این برادر دینی خود افتاد، به در خانه او رفت تا با او ملاقات کند و احوال او را بپرسد.
مادر او از منزل بیرون آمد، عیسی - علیه السلام - از او پرسید: فلانی کجاست.
مادر گفت: «ای فرستاده خدا، فرزندم از دنیا رفت.»
عیسی - علیه السلام - به مادر فرمود: «آیا دوست داری پسرت را زنده ببینی؟»
مادر عرض کرد: «آری.»
عیسی فرمود: «وقتی فردا شد، نزد تو می‌آیم و فرزندت را به اذن خدا زنده می‌کنم.»
فردا فرا رسید. عیسی - علیه السلام - نزد مادر دوستش آمد و به او فرمود: بیا با هم کنار قبر پسرت برویم. مادر همراه عیسی - علیه السلام - کنار قبر آمدند، عیسی - علیه السلام - کنار قبر ایستاد و دعا کرد. قبر شکافته شد و پسر آن زن، زنده از قبر بیرون آمد، وقتی مادر او را دید و او مادرش را دید، با هم گریه کردند. عیسی - علیه السلام - دلش به حال این مادر و فرزند سوخت و به آن پسر فرمود: «آیا دوست داری با مادرت در دنیا باقی بمانی؟»
او عرض کرد: «یعنی غذا بخورم و کسب روزی کنم و مدتی زنده بمانم؟!»
عیسی - علیه السلام - فرمود: «آری آیا می‌خواهی بیست سال غذا بخوری و روزی کسب کنی و ازدواج نمایی و دارای فرزند شوی؟»
او عرض کرد: «آری راضی هستم.»
عیسی - علیه السلام - او را به مادرش سپرد و او بیست سال زندگی کرد و دارای زن و فرزند شد.(22)
یازده نصیحت جالب از اندرزهای عیسی - علیه السلام -
برای پندگیری بیشتر از اندرزهای دلنشین و حکمت آمیز حضرت عیسی - علیه السلام - نظر شما را به نصیحت زیر جلب می‌کنم:

1. مجلس درس و وعظ بود، حواریون با عشق و شور مخصوص در گرداگرد استادشان عیسی - علیه السلام - نشسته بودند و گفتار او را با جان و دل می‌پذیرفتند. در آن جلسه درس، همه دوازده نفر از حواریون به عیسی - علیه السلام - عرض کردند: «ای آموزگار راه هدایت! ما را از نصایح و پندهایت بهره‌مند ساز.»
عیسی - علیه السلام -: پیامبر خدا موسی - علیه السلام - به اصحابش فرمود: «سوگند دروغ نخورید، ولی من می‌گویم سوگند - خواه دروغ و خواه راست - نخورید.»
آنها عرض کردند: ما را بیشتر موعظه کن.
عیسی - علیه السلام -: موسی - علیه السلام - به اصحاب خود فرمود: زنا نکنید، من به شما می‌گویم حتی فکر زنا نکنید. (سپس چنین مثال زد) اگر شخصی در اتاق نقاشی شده و زیبا، آتشی روشن کند، دود، آن اطاق نقّاشی شده را دود آلود و سیاه خواهد کرد. گر چه اطاق را نسوزاند، فکر زنا نیز هم چون آن دودی است که زیبایی چهره معنوی انسان را تیره و تار می‌سازد، گر چه آن چهره را از بین نبرد.(23)
2. یک روز حواریون (یاران خاص عیسی - علیه السلام -) از آن حضرت پرسیدند: «سخت‌ترین امور و دشوارترین چیزها چیست؟»
عیسی - علیه السلام - فرمود: «غضب و خشم خدا.»
آنها پرسیدند: «چگونه از غضب الهی خود را دور سازیم؟»
عیسی - علیه السلام - فرمود: «نسبت به همدیگر غضب نکنید.»
آنها پرسیدند: «علت و منشأ غضب چیست؟»
عیسی - علیه السلام - فرمود: «علت غضب، تکبّر و خودمحوری و کوچک شمردن مردم است.»(24)
3. یکی از نصایح عیسی - علیه السلام - را شاعر معروف، ناصر خسرو با اشعار خود چنین سروده است:
چون تیغ بدست آری مردم نتوان کشت *** نزدیک خداوند بدی نیست فرامُشت
عیسی به رهی دید یکی کشته فتاده *** حیران شد و بگرفت به دندان سرانگشت
گفتا تو که را کشتی تا کشته شدی زار *** یا باز کجا کشته شود آن که تو را کشت
انگشت مکن رنجه به در کوفتن کس *** تا کس نکند رنجه به در کوفتنت مشت(25)
4. روز دیگری عیسی - علیه السلام - در بیابان و صحرا، تنها عبور می‌کرد. از دور سر و صدایی شنید. هر کدام ادعا دارد که زمین مال من است. عیسی - علیه السلام - تصمیم گرفت آنها را صلح دهد. برای این که آنها را

آماده صلح سازد و غرور آنها را که موجب کینه و دعوا شده بشکند، آنها را چنین موعظه کرد:
«شما هر کدام می‌گویید این زمین مال من است، ولی حقیقت این است که شما مال این زمین هستید. بعد از مدتی نه چندان دور، همین زمین قبر می‌گردد و شما را در کام خود فرو برده و پس از پوسیدگی، شما را جزء خود می‌نماید. پس زمین مال شما نیست، بلکه شما مال زمین هستید. بنابراین برای امور مادی چند روزه دنیا، کشمکش نکنید. از مرکب غرور پیاده شوید و صلح کنید.»
5. یک روز عیسی - علیه السلام - همراه حواریون در بیابان عبور می‌کرد، لاشه سگ مرده‌ای در آن جا افتاده بود. حواریون گفتند: «بوی این سگ چقدر زشت و تنفّر آمیز است!»
عیسی - علیه السلام - فرمود: «چه دندانهای سفیدی دارد!»(26)
به این ترتیب عیسی - علیه السلام - به آنها و دیگران آموخت که تنها بدی‌ها را ننگرید، خوبی‌ها را نیز بنگرید و مگس صفت نباشید.
6. روزی عیسی - علیه السلام - در شهری عبور می‌کرد دید زن و شوهری با هم بگو و مگو و نزاع می‌کنند. نزد آنها رفت و فرمود: «علت درگیری شما چیست؟»
شوهر گفت: «ای پیامبر خدا! این زن همسر من است و بانوی شایسته می‌باشد و کار بدی نکرده است، ولی دوست دارم از او جدا گردم.»
عیسی - علیه السلام -: چرا، برای چه؟
شوهر: این زن با این که هنوز پیر نشده، صورتش چروک برداشته و فرسوده شده است.
عیسی - علیه السلام - به زن رو کرد و فرمود: «ای زن! آیا دوست داری که چهره‌ات صاف و شاداب گردد؟»
زن: آری البته.
عیسی - علیه السلام -: هر گاه غذا می‌خوری تا سیر نشده‌ای دست از غذا بردار، زیرا وقتی که غذا روی غذا در معده انباشته شد، موجب دگرگونی صورت شده و آن را نازیبا می‌کند.
آن زن به دستور عیسی - علیه السلام - عمل کرد و نتیجه گرفت و زیبایی خود را بازیافت و محبوب شوهرش گردید.(27)
7. روزی حواریون به عیسی عرض کردند: «ای روح خدا! مَنِ الْمُخْلِصُ لِلّٰهِ؟ مخلص درگاه خدا کیست؟»
عیسی - علیه السلام - فرمود:
«اَلَّذِی یعْمَلُ للهِ لا یحِبُّ اَنْ یحْمَدَهُ اَحَدُ عَلَی شَیءٍ مِنْ عَمَلِ اللهِ عَزَّ وَ جَلَّ؛ آن کسی است که اعمالش را برای خدا انجام دهد، دوست ندارد احدی او را به خاطر اعمالش تعریف و تمجید نماید.»(28)

8. حضرت عیسی - علیه السلام - از کنار خانه‌ای عبور می‌کرد، از آن جا صدای ساز و آواز و کف زدن می‌آمد، پرسید: این جا چه خبر است؟ گفتند: «عروسی است و امشب به این خانه عروس می‌آورند.»
عیسی - علیه السلام - به نزدیکان خود فرمود: امشب عروس می‌میرد (و شادی اینها به عزا مبدّل می‌شود.)
آن شب فرا رسید و حادثه تلخی رخ نداد، فردای آن شب به عیسی - علیه السلام - گفتند: آن عروس زنده است.
عیسی - علیه السلام - با همراهان به در خانه او رفت، شوهر عروس از خانه بیرون آمد، عیسی - علیه السلام - به او فرمود: «از همسرت بپرس امشب چه کار خیری انجام داده است؟» او نزد همسرش رفت و همین سؤال را پرسید، همسر گفت: فقیری هر شب جمعه به خانه ما می‌آمد و غذا می‌طلبید. دیشب آمد و غذا طلبید، کسی جواب او را نداد، فقیر گفت: «برایم سخت است که سخنم را نمی‌شنوید، اهل و عیالم امشب گرسنه مانده‌اند.» من برخاستم و با اکراه مقداری از غذاهایی که در خانه وجود داشت به او دادم.
عیسی - علیه السلام - که در آن جا حاضر بود، به عروس گفت: از آن جا که نشسته‌ای برخیز و دور شو، او برخاست و کنار رفت، ناگاه حاضران دیدند یک مار بزرگ در زیر فرش او، در حالی که دُم خود را به دندان گرفته وجود دارد. عیسی - علیه السلام - به عروس گفت: «به خاطر صدقه‌ای که دادی، از گزند این مار مصون ماندی.» (و گرنه بنا بود این مار تو را نیش بزند و بکشد.)(29)
9. عیسی - علیه السلام - برای حواریون (یاران نزدیکش) غذایی آماده کرد، آنها آن غذا را خوردند، پس از غذا، خود حضرت عیسی - علیه السلام - برخاست و دستهای آنها را شست.
حواریون عرض کردند: «ای روح خدا سزاوارتر این است که ما این کار را انجام دهیم.» حضرت عیسی - علیه السلام - فرمود: «من با شما چنین رفتار کردم تا شما نیز نسبت به شاگردان خود، چنین رفتار کنید و آداب تواضع را رعایت نمایید.»(30)
10. روزی عیسی - علیه السلام - در بیابان در معرض باران و طوفان شدید قرار گرفت و در جستجوی پناهگاه بود. ناگاه از دور خیمه‌ای را دید، خود را به آن جا رسانید، دید در آن جا زنی زندگی می‌کند، از آن جا منصرف شد و به کنار کوهی رفت و به جستجو پرداخت. غاری را دید، به داخل غار رفت، دید شیری به آن جا پناه برده است. دست مرحمت بر پشت شیر نهاد، سپس به خدا متوجه شد و عرض کرد: «خدایا! هر چیزی پناهگاهی دارد، برای من نیز پناهگاهی قرار بده.»
خداوند به او وحی کرد: «پناهگاه تو در قرار گاه رحمت من است، سوگند

به عزّتم در روز قیامت حوریان بسیاری را همسر تو قرار می‌دهم و در عروسی تو چهار هزار سال اطعام می‌کنم و فرمان می‌دهم که منادی من صدا بزند که کجایند پارسایان دنیا تا بیایند و در عروسی عیسی بن مریم - علیه السلام - شرکت نمایند.»(31)

11. روزی حضرت عیسی - علیه السلام - دید پیرمردی بیل به دست گرفته و زمین را بیل می‌زند و برای کشاورزی آماده می‌سازد، گفت: «خدایا! آرزو را از دل این پیرمرد بیرون کن.»

پس از لحظه‌ای دید آن پیرمرد، بیل را کنار انداخت، در همان جا بر زمین دراز کشید و خوابید. عیسی - علیه السلام - عرض کرد: «خدایا! آرزو را به این پیرمرد بازگردان.» ناگه دید پیرمرد برخاست و بیل خود را به دست گرفت و مشغول بیل زدن و کار کردن شد.

عیسی - علیه السلام - نزد آن پیرمرد آمد و پرسید: چرا در آغاز کار می‌کردی، سپس بیل را کنار انداختی و خوابیدی، پس از لحظه‌ای برخاستی و مشغول کار شدی؟

پیرمرد گفت: وقتی مشغول کار بودم، ناگاه فکری به ذهنم خطور کرد، به خود گفتم تا کی می‌خواهی کار کنی؟ با این که پیر هستی و عمرت به لب دیوار رسیده است؟ از این رو بیل را کنار افکندم و خوابیدم، در این هنگام با خود گفتم: تو تا زنده هستی نیاز به کار کردن داری تا هزینه زندگیت را تأمین کنی، از این رو برخاستم و مشغول کار شدم.(32)

آری امید و آرزو در حد خود، خوب است و موجب حرکت می‌شود و اگر نباشد موجب تنبلی خواهد شد.

عیسی - علیه السلام - در فراق جانسوز مادر

عیسی - علیه السلام - در عصر و زمانی بود که در راه هدایت مردم، رنجها برد و از مردم، زخم زبانها و ناسزاها شنید. ولی وقتی نزد مادرش مریم - علیها السلام - می‌آمد، دلش آرام می‌شد و حالات و بیانات مادر، مرهمی شفابخش برای دل غمبار عیسی - علیه السلام - بود. مادری که سراپا نور بود و محضرش انسان را به یاد خدا و ملکوت می‌انداخت و هرگونه غم را از دل می‌زدود.

حضرت مریم - علیها السلام - روزها به صحرا و کوهستان می‌رفت و در آن جا به عبادت و نیایش خدا می‌پرداخت. روزی در وادی دمشق در دامنه کوهی مشغول عبادت بود، خسته شد و همان جا خوابید تا رفع خستگی کند. همان دم از دنیا رفت. حوریان بهشت نزد او آمدند و او را غسل داده و تجهیز نمودند و پارچه سفیدی را بر روی او کشیدند.

عیسی - علیه السلام - به سراغ مادر آمد، دید خوابیده است و پارچه سفیدی بر روی او کشیده شده است؛ او را بیدار نکرد. مدتی در اطراف او قدم زد، دید بیدار نشد. هنگام نماز و افطار مادرش فرا رسید، باز دید بیدار

نشد. آهسته کنارش آمد و مادر را صدا زد، جوابی نشنید. بلندتر صدا کرد باز جواب نشنید، فهمید که مادرش جان سپرده است.
عیسی - علیه السلام - بسیار ناراحت شد، داغ فراق مادر، جگرش را کباب کرد. با دلی خونبار جنازه مادر را برداشت و به نزدیک در بیت المقدس آورد و در آن جا به خاک سپرد.(33)
عیسی - علیه السلام - از فکر مادر بیرون نمی‌رفت، در این حال روح مادرش را دید، شاد شد، پرسید: «مادر! آیا هیچ آرزویی داری؟» مریم - علیها السلام - پاسخ داد: «آری، آرزویم این است که در دنیا بودم و شبهای سرد زمستانی را با مناجات و عبادت در درگاه خدا به بامداد می‌رساندم و روزهای گرم تابستان را روزه می‌گرفتم.»(34)
از عمر همان بود که در یاد تو بودم باقی همه سمو است و فسون است و فسانه

1- آل عمران، 48.
2- با توجه به این که در عصر عیسی - علیه السلام - علوم طب و درمان پیشرفت فوق العاده کرده بود، معجزات عیسی - علیه السلام - در این راستا بود که بر درمان همه اطبّا، برتری داشت.
3- آل عمران، آیه 48 و 51.
4- تاریخ انبیاء، ص 731.
5- دیوان مثنوی به خط میرخانی، ص 327.
6- مضمون آیات 112 تا 115، سوره مائده.
7- بحار، ج 14، ص 292 و صفحه 260 تا 265.
8- اصول کافی، ج 1، ص 37.
9- اصول کافی، ج 2، ص 306.
10- همان مدرک، ص 318.
11- اصول کافی، ج 2، ص 400.
12- بحار، ج 14، ص 270.
13- دیوان مثنوی، به خط میرخانی، ص 117 (دفتر دوم).
14- بحار، ج 14، ص 270.
15- لازم به تذکر است که حکومت اگر وسیله اجرا و انجام احکام و دستورهای الهی باشد، نه هدف برای هوسهای هوسبازان، چنین حکومتی، شایسته و لازم است. ولی اگر عاملی برای قدرت‌طلبی و انحراف و فساد گردد، از آن باید دوری جست که حکومت طاغوتی است. ماجرایی که در داستان فوق آمده، براساس اجتناب از حکومت طاغوتی است.
نقل شده: حضرت امام خمینی (ره) به یکی از دخترانش فرمود: «هیچ کس در دنیا مانند حضرت سلیمان - علیه السلام - دارای حکومت جهانی و مقتدر

و با تمام امکانات نشد، ولی مورچه‌ای به او گفت: «دنیا ارزش ندارد.»
این سخن امام، نیز بر همین اساس است که حکومت مادی، بی‌ارزش است باید از آن دوری نمود. ولی حکومت الهی و معنوی، صحیح و لازم است و باید آن را تشکیل داد و از آن پیروی کرد.
16- در بعضی از متون نام این دو نفر، شمعون و یوحنّا ذکر شده است. (اعلام قرآن خزائلی، ص 716)
17- مطابق بعضی از روایات، نام او «پولس» بود. (همان مدرک).
18- اقتباس از تفسیر مجمع البیان، ج 8، ص 419 و 420. ذیل آیه 14 تا 21 یس، و به گفته بعضی به فرمان شاه، هر سه نفر از رسولان عیسی - علیه السلام - را کشتند و نام رسول سوم «حبیب صاحب یاسین» بود. (همان مدرک).
19- مجمع البیان، ج 1 و 2، ص 448.
20- مجموعه ورّام، ج 1، ص 224.
21- بحار، ج 44، ص 244، نظیر این ماجرا در مورد لعن کردن یزید، برای سلیمان - علیه السلام - هنگامی که با فضا پیمای بساط از زمین کربلا عبور می‌کرد و برای موسی و شمعون که از این سرزمین عبور می‌کردند و برای ابراهیم - علیه السلام - که سوار بر اسب از آن جا می‌گذشت و نوح - علیه السلام - که با کشتی از این سرزمین عبور کرد و آدم - علیه السلام - هنگام عبور در این سرزمین اتفاق افتاد. (بحار، ج 44، ص 244 تا 245).
22- روضة الکافی، ص 337.
23- سفینة البحار، ج 1، ص 560.
24- فروع کافی، ج 2، ص 70؛ بحار، ج 14، ص 331.
25- اعلام قرآن خزائلی، ص 268.
26- بحار، ج 14، ص 327.
27- علل الشّرایع، ص 169.
28- الدّر المنثور، ج 2، ص 237.
29- بحار، ج 14، ص 324.
30- مجموعه ورّام، ج 1، ص 83.
31- مجموعه ورّام، ج 2، ص 132.
32- همان، ص 272.
33- تاریخ انبیاء، ص 734.
34- مصابیح القلوب.

حضرت عیسی (ع) / عیسی و بشارت‌های او
بشارت عیسی - علیه السلام - به آمدن پیامبر اسلام - صلّی الله علیه و آله - و مهدی - علیه السلام -
روزی حضرت عیسی - علیه السلام - از سرزمین اردن به طرف بیت المقدس می‌رفت، در مسیر راه به همراهان فرمود: در فلان جا الاغی همراه کره‌اش می‌چرخد، آن را به این جا بیاورید. همراهان رفتند و الاغ را آوردند. عیسی - علیه السلام - بر آن سوار شد و به شهر اورشلیم وارد گردید و در آن جا از چند نفر که بیماری سختی داشتند عیادت کرد و به اذن خدا به آنها شفا داد. سپس وارد بیت المقدس گردید، در آن جا بعضی از آن حضرت پرسیدند: «ای رسول خدا! به ما خبر بده که پایان دنیا چگونه است و کی خواهد بود؟»
عیسی - علیه السلام -: «به شما خبر می‌دهم که بعد از من پیامبری خواهد آمد که نام او احمد - صلّی الله علیه و آله -(1) است. یکی از فرزندان او (حضرت مهدی - علیه السلام -) حجّت خدا بر انسانها خواهد بود. او قیام می‌کند و جهان را همان گونه که پر از ظلم و جور شده، پر از عدل و داد می‌نماید و من در زمان او از آسمان فرود می‌آیم و ظهور من، نشانه ظهور قیامت خواهد بود.»(2)
عروج عیسی - علیه السلام - به آسمان
تبلیغات عیسی - علیه السلام - و افزایش پیروان او موجب شد که یهودیان و روحانی نمایان یهود، کینه آن حضرت - علیه السلام - را به دل گرفتند و به فکر افتادند تا توطئه قتل آن بزرگ مرد را فراهم سازند. آنها برای اجرای اهداف شوم خود قیصر روم را تحریک کردند و به او گفتند اگر این وضع ادامه یابد، سلطنت تو واژگون خواهد شد. برای حفظ سلطنت خود چاره‌ای جز کشتن عیسی - علیه السلام - نداری.
حضرت عیسی - علیه السلام - از توطئه دشمن آگاه شد، مکان خود را با یاران مخصوصش عوض می‌کرد و در مخفی‌گاه‌ها به سر می‌برد تا از گزند دشمن محفوظ بماند.
سرانجام یکی از یاران نزدیکش به نام «یهودا اسخریوطی» که یکی از حواریون دوازده‌گانه آن حضرت بود، به خاطر سی پاره نقره که دشمن به او رشوه داد، مکان عیسی - علیه السلام - را به دشمن نشان داد تا آن حضرت را دستگیر کرده و به دار زنند.(3) ولی خود او که شباهت زیادی به عیسی - علیه السلام - داشت، به جای عیسی - علیه السلام - به دست یهود کشته شد و چاهی را که کنده بود، خود در میان آن سقوط کرد، توضیح این

که:
عیسی - علیه السلام - با یاران مخصوصی به باغی وارد شد و در آن جا مخفی گردید، ولی بر اثر گزارش «یهودا» وقتی که شب فرا رسید و هوا تاریک گردید، جاسوسان و جلّادان دشمن از در و دیوار باغ، وارد شدند و حواریون را احاطه کردند. وقتی که حواریون خود را در خطر شدید دیدند، عیسی - علیه السلام - را تنها گذاشته و گریختند. در چنین لحظه خطرناک، خداوند عیسی - علیه السلام - را تنها نگذاشت، او را یاری کرد و وجودش را از چشم مهاجمان پوشانید، در نتیجه آن مردی را که شباهت کامل به عیسی - علیه السلام - داشت. (یعنی همان یهودا اسخریوطی) به جای عیسی - علیه السلام - دستگیر کردند، آن مرد بر اثر وحشت و ناراحتی شدید، خود را باخت، دهانش لال شد و نتوانست خود را معرّفی کند. یهودا به دست جلادان به دار آویخته شد و اعدام گردید و به مکافات عمل خود رسید.
قیصر روم و وزیران و لشکریان پنداشتند، عیسی - علیه السلام - را کشته‌اند، ولی به فرموده قرآن:
«ما قَتَلُوهُ وَ ما صَلَبُوهُ وَ لکِنْ شُبِّهَ لَهُمْ؛ نه عیسی - علیه السلام - را کشتند و نه به دار آویختند، ولی امر به آنها مشتبه شد.»(4)
در جامعه منعکس شد که عیسی - علیه السلام - اعدام گردید، حتی مسیحیان همین عقیده را دارند و شعار صلیب که در تمام شؤون زندگی مسیحیان دیده می‌شود، براساس این اعتقاد است که عیسی - علیه السلام - مصلوب شد یعنی به دار آویخته شد و به شهادت رسید.
ولی طبق نصّ صریح قرآن؛ «او کشته نشد و به دار آویخته نشد، بلکه خداوند او را زنده به سوی خود برد»(5) و هم اکنون زنده است و در آسمان به سر می‌برد و هنگام ظهور حضرت مهدی (عج) به زمین فرود خواهد آمد و پشت سر آن حضرت نماز می‌خواند.
ملاقات پیامبر - صلّی الله علیه و آله - با عیسی در شب معراج
پیامبر اسلام - صلّی الله علیه و آله - در شب معراج، که از مکّه به بیت المقدّس و از آن جا به آسمانها عروج کرد، با پیامبران و فرشتگان بسیار ملاقات و گفتگو نمود. از جمله: وقتی که همراه جبرئیل وارد بیت المقدّس شد، ابراهیم و موسی و عیسی - علیهم السلام - در پیشاپیش پیامبران بسیار به استقبال آن حضرت آمدند، در آن جا پیامبر - صلّی الله علیه و آله - جلو ایستاد و همه پیامبران از جمله ابراهیم، عیسی و موسی - علیهم السلام - به آن حضرت اقتدا کرده نماز جماعت خواندند.(6)
پیامبر - صلّی الله علیه و آله - در مسیر خود پس از آن که از آسمان اوّل دیدن کرد، به آسمان دوم عروج نمود. در آن جا چهره دو مردی که کاملاً شباهت به هم داشتند، نظرش را جلب نمود، از جبرئیل پرسید: «اینها

کیستند؟» جبرئیل عرض کرد: «اینها دو پسر خاله همدیگر، یحیی و عیسی - علیهما السلام - هستند، بر آنها سلام کن.»
پیامبر - صلّی الله علیه و آله - بر آنها سلام کرد، آنها نیز بر پیامبر - صلّی الله علیه و آله - سلام کردند و برای همدیگر از درگاه خدا طلب آمرزش نمودند. عیسی و یحیی - علیهما السلام - گفتند:
«مَرْحَباً بِالْاَخِ الصّالِحِ وَ النَّبِی الصّالِحِ؛ آفرین به برادر شایسته و پیامبر شایسته.»(7)

1- بشارت عیسی - علیه السلام - به آمدن پیامبر اسلام - صلّی الله علیه و آله - به نام احمد - صلّی الله علیه و آله - در آیه 6 سوره صف آمده است و در کتاب انجیل این بشارت به نام «فار قلیط» است که ازنظر فرهنگ یونانی به معنی «شخص مورد ستایش» معادل احمد و محمد - صلّی الله علیه و آله - است.
2- تاریخ انبیاء، ص 730؛ در روایات اسلامی، آمده که هنگام ظهور حضرت مهدی - علیه السلام -، حضرت عیسی - علیه السلام - از آسمان به زمین فرود می‌آید و در بیت المقدس پشت سر آن حضرت نماز می‌خواند و از یاران آن حضرت شده و پیروانش را به پذیرش رهبری او دعوت می‌نماید و موجب تقویت و گسترش امر آن حضرت می‌گردد و بر فراز گردنه «اَفیق» بیت المقدس، حربه‌ای در دست دارد و در قتل دجّال شرکت می‌کند و در صف نماز، امام مهدی - علیه السلام - به او می‌گوید: «به پیش برو تا به تو اقتدا کنیم.» عیسی - علیه السلام - می‌گوید: «شما خاندانی هستید که برای هیچ کس تقدم بر شما روا نیست.» (منتخب الاثر، باب 48، ص 316 و 317).
3- اعلام قرآن خزائلی، ص 268 تا 270.
4- نساء، 157؛ قصص قرآن بلاغی، ص 252 و 253.
5- نساء، 157 «بَلْ رَفَعَهُ اللّهُ إِلَیْهِ» - در عالم ملکوت و کرّوبیان، حادثه عروج عیسی - علیه السلام - به آسمان، حادثه بسیار مهمی بود که ابلیس هنگام تولد پیامبر اسلام - صلّی الله علیه و آله - به شیطانها گفت: «از زمان عروج عیسی - علیه السلام - به آسمان تاکنون (یعنی 537 سال) چنین حادثه‌ای رخ نداده است.» این سخن ابلیس بیانگر عظمت حادثه عروج عیسی - علیه السلام - و تولّد پیامبر اسلام - صلّی الله علیه و آله - است. (بحار، ج 15، ص 258).
6- اقتباس از بحار، ج 18، ص 320.
7- همان، ص 325.

27- دحضرت محمد (ص)

حضرت محمد (ص) / از بعثت تا معراج

پیامبر اسلام حضرت محمّد بن عبدالله - صلّی الله علیه و آله - برترین پیامبران و رسولان، و خاتم آنها است و پس از او پیامبری نخواهد آمد، سلسله نسب آن حضرت با سی واسطه به ابراهیم خلیل - علیه السلام - می‌رسد.

نام مبارک پیامبر اسلام، حضرت محمّد - صلّی الله علیه و آله - است. این نام چهار بار در قرآن آمده، و نام دیگر آن حضرت احمد - صلّی الله علیه و آله - است که یک بار در قرآن ذکر شده است. ولی القاب آن حضرت به عنوان نبی و رسول، بشیر، نذیر، خاتم النّبیین، ده‌ها بار در قرآن خاطر نشان شده است.

مراحل زندگی پیامبر - صلّی الله علیه و آله - در چهار بخش زیر خلاصه می‌گردد:

1. پیامبر قبل از تولد، در کتابهای آسمانی و سخنان گذشته در شأن او.
2. پیامبر اسلام بعد از تولد و قبل از نبوّت (40 سال).
3. پیامبر اسلام بعد از نبوّت در مکّه (13 سال).
4. پیامبر اسلام بعد از هجرت در مدینه (10 سال).

آن حضرت دارای همسران متعدد بود، اولین و برترین آنها حضرت خدیجه - علیها السلام - بود که بنا بر مشهور از او دارای شش فرزند گردید، فرزندان پیامبر همه در عصر خودش از دنیا رفتند، جز حضرت زهرا - علیها السلام - که یگانه یادگار پیامبر بود، و هنگام رحلت پیامبر هیجده سال داشت.

پیامبر اسلام - صلّی الله علیه و آله - 63 سال عمر کرد، در سال آخر عمر در روز 18 ذیحجه، حضرت علی - علیه السلام - را در صحرای غدیر در برابر بیش از صدهزار مسلمان به عنوان خلیفه و امام بعد از خود نصب کرد، و در موارد بسیار دیگر، خلافت و وصایت علی - علیه السلام - را تصریح نمود.

قرآن آخرین کتاب آسمانی معجزه جاویدان پیامبر اسلام و نشانه عظمت مقام آن حضرت است. خداوند در قرآن با صراحت می‌فرماید:

«لَقَدْ کانَ لَکُمْ فِی رَسُولِ اللّهِ أُسْوَة حَسَنَة؛ قطعاً رسول خدا، پیامبر اسلام، اسوه و الگوی شایسته برای شما است.»(1)

در تاریخ زندگی پیامبر اسلام - صلّی الله علیه و آله - هزاران داستان و خاطره وجود دارد، ما در این کتاب بیشتر به ذکر بخشی از آن داستان‌هایی که در رابطه با آن حضرت، در قرآن آمده، یا به آن اشاره شده می‌پردازیم.

آغاز بعثت پیامبر اسلام - صلّی الله علیه و آله -
چهل سال از عمر پیامبر - صلّی الله علیه و آله - گذشت. ماه رجب بود، پیامبر در فراز کوه «حِرا» به عبادت و مناجات با خدا اشتغال داشت. در روز 27 رجب، ناگاه جبرئیل امین و پیک وحی، نزد پیامبر نازل شد، و پنج آیه آغاز سوره علق را چنین خواند:
«بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمنِ الرَّحِیمِ - اِقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّکَ الَّذِی خَلَقَ...؛ بخوان به نام پروردگارت که جهان را آفرید، همان خدایی که انسان را از خون بسته‌ای خلق کرد، بخوان که پروردگارت از همه بزرگوارتر است، همان کسی که به وسیله قلم تعلیم داد، و به انسان آن چه را که نمی‌دانست آموخت.»
پیامبر - صلّی الله علیه و آله - با دریافت نخستین شعاع وحی، سخت خسته شده، نزد خدیجه آمد و فرمود: «زَمِّلُونِی وَ دُثِّرُونِی؛ مرا بپوشانید و جامه‌ای بر من بیفکنید تا استراحت کنم.»
آن حضرت در بستر آرمیده بود که آیات آغاز سوره مُدَّثِّر (آیه 1 تا 7) توسط جبرئیل بر آن حضرت، نازل گردید:
«یا أَیهَا الْمُدَّثِّرُ - قُمْ فَأَنْذِرْ - وَ رَبَّکَ فَکَبِّرْ - وَ ثِیابَکَ فَطَهِّرْ - وَ الرُّجْزَ فَاهْجُرْ - وَ لا تَمْنُنْ تَسْتَکْثِرُ - وَ لِرَبِّکَ فَاصْبِرْ؛ ای در بستر خواب آرمیده - برخیز و مردم را هشدار ده - و پروردگارت را بزرگ بشمار - و لباست را پاک کن - و از پلیدی‌ها بپرهیز - و منّت مگذار و فزونی مَطَلَب - و به خاطر پروردگارت مقاومت کن.»(2)
به این ترتیب آغاز اسلام، با نام خدا، خواندن، قلم، قیام، هشدار، پاکی و اخلاص و بزرگداشت خدا شروع شد.
بعثت که معنی رستاخیز معنوی، و انقلاب در همه امور است با «انقلاب فرهنگی» آغاز گردید، چرا که پایه و اساس انقلابها به خواندن و نوشتن و پاکسازی و بهسازی (انقلاب فرهنگی) بستگی دارد.
دعوت آشکار پیامبر - صلّی الله علیه و آله -
پیامبر در شرایط سختی قرار داشت به طوری که سه سال مخفیانه خویشان و افراد دیگر را به اسلام دعوت کرد، به گفته بعضی در این سه سال چهل نفر به طور محرمانه به اسلام ایمان آوردند. نخستین مردی که اسلام را پذیرفت حضرت علی - علیه السلام - بود، و نخستین زن مسلمان، حضرت خدیجه - علیها السلام - بود.
به هر حال سه سال از آغاز بعثت گذشت، در این هنگام آیه 94 و 95 سوره حجر نازل شد:
«فَاصْدَعْ بِما تُؤْمَرُ وَ أَعْرِضْ عَنِ الْمُشْرِکِینَ - إِنَّا کَفَیناکَ الْمُسْتَهْزِئِینَ؛ آن چه را مأمور هستی آشکارا بیان کن، و به مشرکان اعتنا نکن - ما تو را از گزند مسخره‌کنندگان حفظ خواهیم کرد.»
استهزاء کنندگان پنج نفر بودند که دارای دار و دسته بودند و با اسلام به

شدت مخالفت می‌نمودند. نام آنها عبارت بود از: «ولید بن مغیره، عاص بن وائل، اسود بن مطلّب، اسود بن عبد یغوث و حارث بن طلاطله» که هر کدام به بلایی گرفتار شده و به هلاکت رسیدند.
پیامبر - صلّی الله علیه و آله - با نزول دو آیه فوق، دعوت خود را آشکار نمود. کنار اجتماع مشرکان آمد و روی سنگی ایستاد و فرمود:
«ای گروه عرب! شما را به گواهی به یکتایی و بی‌همتایی خدا، و رسالت خودم دعوت می‌کنم، و شما را از شبیه سازی برای خدا و پرستش بتها نهی می‌کنم، دعوت مرا اجابت کنید تا سرور و آقای تمام مردم جهان شوید، و در بهشت نیز آقا و سرور مردم گردید.»
مشرکان گفتند: «محمّد دیوانه شده» سپس نزد ابوطالب اجتماع کرده و به او گفتند: «ای ابوطالب! برادر زاده‌ات، ما را بی‌خرد می‌خواند، و از خدایان ما بدگویی می‌کند، جوانان ما را به تباهی کشانده و در میان ما تفرقه افکنده است، اگر فقر و ناداری او را بر این کار واداشته، برای او اموال بسیار جمع می‌کنیم تا از همه ما ثروتمندتر گردد، و هر دختری را که از قریش خواست، همسر او می‌کنیم.»
ابوطالب ماجرا را به پیامبر عرض کرد.
پیامبر فرمود: «من از جانب خدا مأمور هستم و نمی‌توانم ازفرمان خدا سرپیچی کنم.»
ابوطالب سخن پیامبر را به مشرکان گزارش داد، مشرکان به ابوطالب گفتند: «تو سرور بزرگان ما هستی، محمّد را در اختیار ما بگذار تا او را بکشیم، آن گاه تو بر ما حکومت کن.»
ابوطالب پیشنهاد آنها را قاطعانه ردّ کرد و اشعاری در این مورد خواند که یکی از آن اشعار، این است:
«وَ نَنْصُرُهُ حَتّی نُصَرِّعَ حَوْلَهُ *** وَ نَذْهَلُ عَنْ اَبْنائِنا وَ الحَلائِلِ
و ما محمّد را تا سر حدّ کشته شدن در محورش یاری می‌کنیم، و در این راه از بستگان و فرزندانمان چشم می‌پوشیم.»(3)
به این ترتیب همان گونه که خداوند در دو آیه مذکور (94 و 95 حجر) وعده داده بود، با امدادهای غیبی خود، پیامبر - صلّی الله علیه و آله - را یاری کرد، و او را از گزند بدخواهان و استهزاء کنندگان حفظ نمود.
کارشکنی شدید ابولهب و دفاع قهرمانانه ابوطالب
سالهای آغاز آشکار شدن بعثت پیامبر اسلام - صلّی الله علیه و آله - بود. مردم در بازارچه ذِی المجاز، سرگرم خرید و فروش بودند، ناگاه محمّد را دیدند که روپوش سرخی بر دوش افکنده و با صدای بلند می‌گوید:
«اَیهَا النّاسُ قُولُوا لا اِلهَ اِلَّا اللهُ تُفْلِحُوا؛ ای مردم! بگویید معبودی جز خدای یکتا نیست تا رستگار شوید.»
در همان لحظه دیدند، ابولهب (عموی پیامبر) پشت سر پیامبر - صلّی الله

علیه و آله - حرکت می‌کند، و به سوی آن حضرت سنگ می‌پراند، به طوری که بر اثر سنگ اندازی او، پای مبارک پیامبر پر از خون شده بود، گوش کردند، شنیدند ابولهب فریاد می‌زد:
«یا اَیهَا النّاسُ لا تُطِیعُوهُ فَاِنَّهُ کَذّابُ؛ ای مردم! از سخن محمّد پیروی نکنید، زیرا او بسیار دروغگو است.»(4)
روز دیگری در همان بازار، مردم سرگرم خرید و فروش بودند، ناگاه دیدند محمّد - صلّی الله علیه و آله - ایستاده و مردم را به سوی خدای یکتا دعوت می‌کند و از بت پرستی، بر حذر می‌دارد.
در این هنگام دیدند عباس (یکی از عموهای آن حضرت)، نزد محمّد - صلّی الله علیه و آله - آمد و گفت: «گواهی می‌دهم که تو دروغگو هستی.»
سپس عباس نزد برادرش ابولهب رفت، و سخن پیامبر را به او گزارش داد، در این وقت، عباس و ابولهب هر دو نزدیک پیامبر آمدند، و فریاد زدند:
«ای مردم! این شخص - برادر زاده ما - دروغگو است، مبادا فریفته گفتار او شوید و از دین خود دست بردارید.»(5)
در این وقت ابوطالب (پدر علی - علیه السلام -) نزد پیامبر - صلّی الله علیه و آله - آمد و او را در آغوش محبت خود گرفت، و سپس نزد ابولهب و عباس رفت و گفت: «شما از جان پیامبر چه می‌خواهید، سوگند به خدا او راستگو است.» آن گاه این دو شعر را در تأیید و حمایت پیامبر - صلّی الله علیه و آله -، خطاب به آن حضرت خواند:
«اَنْتَ الْاَمِینُ اَمِینُ اللهِ لا کَذِبُ *** وَ الصّادِقُ الْقَولِ لا لَهْوٌ وَ لا لَعِبٌ
اَنْتَ الرَّسُولُ رَسُولُ اللهِ نَعْلَمُهُ *** عَلَیکَ تَنْزِلُ مِنْ ذِی الْعِزَّةِ الْکُتُبُ؛
تو امین هستی، و به راستی امین خدا می‌باشی، و تو راستگو هستی، و در گفتارت، سخن بی‌اساس و بیهوده نیست.
تو رسول خدا هستی، و ما تو را به عنوان فرستاده خدا می‌شناسیم، و معتقدیم که از جانب خداوند، آیات قرآن بر تو نازل می‌گردد.»(6)
دعوت خویشان نزدیک، به اسلام
از آن جا که اگر خویشان و نزدیکان پیامبر - صلّی الله علیه و آله - دعوت او را می‌پذیرفتند، هم زبان اعتراض دشمنان بسته می‌شد (مثلاً می‌گفتند اول برو اهل و عیال و عموهای خود را اصلاح کن بعد به سراغ ما بیا) و هم آنها پشتوانه داخلی و نزدیک خوبی برای پیامبر می‌شدند، از طرف خداوند به پیامبر فرمان داده شد که:
«وَ أَنْذِرْ عَشِیرَتَکَ الْأَقْرَبِینَ؛ خویشان نزدیک خود را انذار و دعوت کن.»(7)
در این که آیا این فرمان در آن سه سال اول قبل از دعوت عمومی بوده، یا بعد از سه سال اول، از قرائن تاریخی استفاده می‌شود، که این دعوت مربوط به آن سه سال اول است. بعضی گویند این دعوت در سال دوم بعثت صورت گرفته است.

چگونگی تشکیل جلسه و چگونگی دعوت پیامبر - صلّی الله علیه و آله - از خویشان، مختلف نقل شده، در این جا به ذکر یک نمونه آن که بیشتر همین را ذکر کرده‌اند می‌پردازیم:
پیامبر - صلّی الله علیه و آله - به علی - علیه السلام - دستور داد مقداری غذا و مقداری شیر تهیه کند(8) آن گاه چهل نفر (به نقل بعضی چهل و پنج نفر) از سران بنی‌هاشم را دعوت نمود، وقتی که آنها حاضر شدند از غذا خوردند ابولهب (یکی از عموهای پیامبر) فهمید که مجلس برای دعوت به رسالت پیامبر تشکیل شده (طبق نقل بعضی از مورخین) دو بار مجلس را بهم زد، تا بار سوم، هنوز مجلس بهم نخورده بود، پیامبر - صلّی الله علیه و آله - به آنها رو کرد و فرمود:
«ای فرزندان عبدالمطّلب! من از جانب خدا به سوی شما، مژده دهنده و ترساننده، فرستاده شده‌ام. به من ایمان بیاورید و مرا یاری کنید تا هدایت شوید.»
سپس فرمود: «هیچ کس مانند من برای خویشان خود چنین ارمغانی نیاورده، من خیر و سعادت دنیا و آخرت را برای شما آورده‌ام. آیا کسی هست که با من برادری کند و از دین من پشتیبانی نماید تا خلیفه و وصی من گردد و در بهشت نیز با من باشد؟»
سکوت مجلس را فرا گرفت، دعوت شدگان در فکر فرو رفتند، ناگهان علی - علیه السلام - (که در حدود سیزده سال داشت) برخاست و گفت:
«ای رسول خدا! من تو را یاری می‌کنم.» رسول خدا به او فرمود: «بنشین.»
بار دوم گفتار خود را تکرار کرد، باز علی - علیه السلام - برخاست و گفت: من تو را یاری می‌کنم. پیامبر فرمود بنشین. برای بار سوم حاضران را دعوت کرد، هیچ یک از حاضران به دعوت پیامبر پاسخ ندادند، جز علی - علیه السلام - که برای بار سوم نیز برخاست و گفت: «من تو را یاری می‌کنم.» در این هنگام پیامبر فرمود:
«اِنَّ هذَا اَخِی وَ وَصِیی وَ خَلِیفَتِی عَلَیکُمْ فَاسْمَعُوا لَهُ وَ اَطِیعُوهُ؛ این - اشاره به علی علیه السلام - برادر و وصی و جانشین من بر شما است، سخنان او را گوش دهید و از او اطاعت کنید.»
حاضران از مجلس برخاستند، در حالی که هر کسی سخنی در رد پیامبر - صلّی الله علیه و آله - می‌گفت، ابولهب در میان جمع تحریک شده به طور استهزاء آمیز به ابوطالب رو کرد و گفت:
«محمّد، پسرت علی را بزرگ تو قرار داد و دستور داد از او پیروی کنی.»(9)
معراج پیامبر اسلام - صلّی الله علیه و آله -
یکی از حوادثی که قرآن در آغاز سوره اسرا و سوره نجم از آن سخن به

میان آورده، معراج پیامبر است.
معراج پیامبر - صلّی الله علیه و آله - از دو قسمت تشکیل می‌شد: 1. از مکّه به بیت المقدس 2. از بیت المقدس به سوی آسمانها و ملأ اعلا.
در این که عروج پیامبر از کجای مکّه شروع شد، اختلاف است. بعضی گفته‌اند از خانه خدیجه - علیها السلام -، بعضی روایت کرده‌اند از خانه امّ هانی خواهر علی - علیه السلام -، و بعضی گویند: از شِعب ابی طالب در کنار کعبه، (دامنه و پشت کوه ابوقُبیس)، و به گفته بعضی دیگر که با ظاهر آیه یکِ سوره اسراء تطبیق می‌کند، آن حضرت از خود مسجد الحرام در کنار کعبه به معراج رفت.
نیز در این که در چه زمان این سفر عظیم آسمانی انجام شد، در روایات به اختلاف نقل شده است مطابق بعضی از روایات در سال سوم بود، و در بعضی از روایات آمده، معراج در شب شنبه 17 ماه رمضان بعد از نماز عشا، شش ماه قبل از هجرت بود و طبق روایت دیگر در شب 21 ماه رمضان رخ داد. و یا در شب 26 ماه رجب، و یا یکی از شبهای ماه ربیع الاوّل سال دهم بعثت به وقوع پیوست.(10)
پیامبر - صلّی الله علیه و آله - آن قدر به مقام قرب خدا نزدیک شد که قرآن در آیه 9 سوره نجم می‌فرماید:
«فَکانَ قابَ قَوْسَینِ أَوْ أَدْنی؛ فاصله پیامبر - صلّی الله علیه و آله - با مقام مخصوص قرب خدا، به اندازه دو کمان (یا به اندازه نصف کمان، یا به اندازه دو ذراع که هر ذراع از آرنج تا سرانگشتان است، یعنی به اندازه تقریباً یک متر) یا کمتر بود.»
آری اگر بشر بر اثر پیشرفتهای عجیب صنعتی و تکنیکی هر چه بالا رود، حتی اگر روزی بیاید که از منظومه شمسی بگذرد، باز یک میلیونیم طول سفر پیامبر را نپیموده است، بنابراین نمی‌تواند به دلیل ترقیات کوچک در برابر معراج پیامبر، ادّعای بی‌نیازی از اسلام چهارده قرن قبل نماید.
و این افتخار بزرگی است که هیچ پیغمبر و فرشته به آن دست نیافت، جز پیامبر اسلام - صلّی الله علیه و آله - که امام سجاد - علیه السلام - در فرازی از خطبه خود، در مجلس یزید، به این امتیاز عظیم افتخار کرده و فرمود:
«اَنَا بْنُ مَنْ اُسْرِی بِهِ اِلَی الْمَسْجِدِ الْاَقْصی، اَنَا بْنُ مَنْ بُلِغَ بِهِ اِلی سِدْرَة الْمُنْتَهی، اَنَا بْنُ مَنْ دَنی فَتَدَلّی وَ کانَ قابَ قَوْسَینِ اَوْ اَدْنی؛ من فرزند آن پیامبری هستم که (در شب معراج) از مکّه به مسجد اقصی، سیر داده شد. من پسر آن پیامبری هستم که در شب معراج تا سدرة المنتهی بالا رفت، من پسر آن پیامبری هستم که آن قدر به مقام قرب الهی نزدیک شد، که فاصله او با آن مقام قرب، به اندازه طول دو کمان یا کمتر بود.»(11)
دیدنی‌های پیامبر در شب معراج، بسیار است، از جمله، آن حضرت از

بهشت برین و عرش الهی دیدن کرد، و سپس اخبار آن جا را گزارش داد، از جمله فرمود: «در شب معراج، در بهشت قصری آراسته به جواهرات را دیدم که بر روی پرده درگاه آن نوشته بود:
«لا اِلهَ اِلَّا اللهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللهِ، عَلِی وَلِی الْقَوْمِ؛ معبودی جز خدای یکتا و بی‌همتا نیست، محمّد رسول خدا است، و علی ولی و رهبر مردم است.»(12)
پیامبر - صلّی الله علیه و آله - بعد از انجام نماز مغرب و به روایتی بعد از نماز عشاء، در مسجد الحرام (کنار کعبه) به معراج رفت، سپس همان شب بازگشت و نماز صبح را در مسجد الحرام خواند.
هنگامی که پیامبر - صلّی الله علیه و آله - از سفر معراج بازگشت، ماجرای معراج خود را در مکّه به قریشیان خبر داد، نادانانِ آنها گفتند: «چقدر این خبر، دروغ است؟!»
افراد فهمیده آنها گفتند: «ای ابوالقاسم به چه دلیل ما بدانیم که راست می‌گویی؟»
پیامبر - صلّی الله علیه و آله - فرمود: «به شتری از شما در فلان محل (بین بیت المقدّس و مکّه) برخوردم، که شما آن را گم کرده بودید، جای او را به آنان که به دنبالش می‌گشتند، نشان دادم، نزد آنها رفتم و مشکی از آب همراهشان بود، مقداری از آب آن مشک را ریختم (و آشامیدم) و شما در روز سوم هنگام طلوع خورشید کاروا خود را ملاقات خواهید کرد. در حالی که در پیشاپیش کاروان شما، شتر سرخی حرکت می‌کند که شتر فلان کس است.»
قریشیان روز سوم قبل از طلوع خورشید از مکّه خارج شدند تا ببینند آیا کاروان می‌آید و در پیشاپیش آن، شتر سرخی حرکت می‌کند؟ و از این راه بدانند که آیا محمّد راست می‌گوید یا نه؟
آنها همه آن چه را پیامبر خبر داده بود، راست یافتند. هنگام طلوع خورشید، کاروان فرا رسید. در پیشاپیش کاروان شتر سرخ دیدند و با کاروانیان صحبت کردند، آن چه آنها می‌گفتند، با گفتار قبلِ پیامبر تطبیق می‌کرد، در عین حال ایمان به صداقت پیامبر نیاوردند و گفتند: «این پیشگویی‌ها از سحر محمّد است.»(13)
در بعضی از روایات، ماجرای گفتگوی پیامبر - صلّی الله علیه و آله - و قریش، چنین بیان شده: پیامبر وقتی که از سفر معراج بازگشت، و آن را به مردم مکّه خبر داد، قریش به عادت دیرینه خود، سخن پیامبر را تکذیب کردند و گفتند: در مکّه کسانی که بیت المقدس را دیده‌اند هستند، اگر راستی می‌گویی چگونگی ساختمان بیت المقدس را برای ما بیان کن. پیامبر تمام خصوصیات ساختمان بیت المقدس و حوادثی را که در راه بین مکّه و بیت المقدس رخ داده بود، برای آنها شرح داد و فرمود: در مسیر

راه به کاروان فلان قبیله برخورد نمودم، شتری از آنها گم شده بود، در میان اثاثیه آنها ظرفی پر از آب بود، و من از آن نوشیدم، سپس سر آن ظرف را پوشاندم، در نقطه دیگر به گروهی برخوردم که شترشان رمیده بود، و دست آن شکسته بود، قریش گفتند از کاروان خبر ده، اکنون در کجاست؟ پیامبر فرمود: کاروان را در تنعیم (ابتدای) حرم دیدم، شتر خاکستری رنگی در پیشاپیش آنها حرکت می‌کرد که کجاوه‌ای را بر پشت آن گذارده بودند.
قریشیان که از خبرهای قطعی پیامبر - صلّی الله علیه و آله - سخت عصبانی شده بودند، گفتند اکنون راستی یا دروغ بودن سخن محمّد آشکار می‌گردد، ولی طولی نکشید که همگان دریافتند آن چه آن حضرت فرموده بود راست است و با واقعیت تطبیق می‌کند، و چندین نشانه بیانگر صداقت پیامبر است.(14)

1- احزاب، 21.
2- مجمع البیان، ج 10، ص 241.
3- بحار، ج 18، ص 180.
4- مناقب آل ابیطالب، ج 1، ص 49 - 50.
5- آزارهای ابولهب باعث شد که سوره تبّت (صد و یازدهمین سوره قرآن) در سرزنش او نازل گردید، و به داستان برخورد شدید ابولهب و همسرش با پیامبر - صلّی الله علیه و آله - اشاره نمود.
6- بحار، ج 18، ص 203.
7- سوره شعرا، آیه 214.
8- مقدار غذایی که معمولاً یک یا دو نفر را بیشتر سیر نمی‌کرد آماده شد ولی تمام دعوت شدگان از آن خوردند و سیر شدند اما باز هم زیاد آمد، به این ترتیب دعوت پیامبر همراه با معجزه بود.
9- تاریخ طبری، ج 2، ص 217؛ کامل ابن اثیر، ج 2، ص 24؛ بحار، ج 18، ص 191.
10- بحار، ج 18، ص 379-381.
11- نفس المهموم، ص 261.
12- بحار، ج 68، ص 77.
13- بحار، ج 18، ص 379؛ مجمع البیان، ج 6، ص 395.
14- اقتباس از بحار، ج 18، ص 378؛ سخن پیرامون معراج، بسیار است، شرح آن در کتاب «معراج پیامبر اسلام - صلّی الله علیه و آله -» نوشته نگارنده بخوانید.

حضرت محمد (ص) / ماجرای لیله المبیت
هجرت پیامبر - صلّی الله علیه و آله - از مکّه به مدینه
یکی از داستان‌های مهم زندگی پیامبر اسلام - صلّی الله علیه و آله - ماجرای عظیم هجرت او و یارانش از مکّه به مدینه است، چنان که قرآن در سوره انفال آیه 30، و سوره بقره آیه 207 به این مطلب اشاره کرده است، که خلاصه‌اش چنین است:
هنگامی که مسلمانان در مکّه در فشار و آزار شدید مشرکان قرار گرفتند، پیامبر - صلّی الله علیه و آله -، مسلمانان را به هجرت به مدینه دستور داد، مشرکان احساس خطر شدید کردند و با خود گفتند: هجرت مسلمانان به مدینه موجب تشکّل آنها در مدینه شده، و در آینده نزدیک، کار را بر ما سخت خواهد کرد. سران آنها در «دار النَّدوَه» مجلس شورای خود اجتماع کردند، و هر کدام در مورد جلوگیری از اسلام و دعوت پیامبر، پیشنهادی نمودند، چنان که در آیه 30 سوره انفال به این توطئه، اشاره شده است.
سرانجام پیشنهاد ابوجهل تصویب شد، پیشنهاد او این بود که: «از هر قبیله‌ای، یک جوان شجاع به عنوان نماینده انتخاب شود، و همه آن نمایندگان در یک شب، خانه پیامبر را محاصره کنند، و به سوی او حمله کرده و او را در رختخوابش بکشند.»
آن شب فرا رسید، جبرئیل ماجرای توطئه کودتاچیان را به پیامبر خبر داد. پیامبر ماجرا را به علی - علیه السلام - خبر داد، و به او فرمود: «امشب در رختخواب من بخواب، تا کافران گمان کنند که من در رختخواب خود خوابیده‌ام، به انتظار من در بیرون خانه بمانند و من پنهانی از خانه خارج شوم.»
با این که خوابیدن در رختخواب پیامبر و افکندن روپوش سبز پیامبر بر روی خود، صد در صد خطرناک بود، حضرت علی با جان و دل، این پیشنهاد را پذیرفت، و در رختخواب آن حضرت خوابید. آن شب نمایندگان مشرکان، با شمشیرهای برهنه، خانه پیامبر را محاصره کردند، پیامبر شبانه، بی‌آنکه مشرکان متوجه شوند، در تاریکی شب از خانه بیرون آمد و به سوی غار ثور که در هفت کیلومتری جنوب مکّه قرار گرفته، رفت و در آن جا مخفی شد، در این هنگام ابوبکر نیز همراه پیامبر بود.
سپس پیامبر - صلّی الله علیه و آله - از غار ثور به سوی مدینه هجرت نمود، آن حضرت در روز پنجشنبه اول ربیع الاول سال 13 بعثت از مکّه خارج شد و در روز 12 همین ماه به مدینه وارد گردید.(1)
مباهات خدا به فرشتگان در مورد خوابیدن علی - علیه السلام -

جبرئیل و میکائیل از سوی خداوند، کنار رختخواب حضرت علی - علیه السلام - آمدند، جبرئیل به آن حضرت گفت:

«به به! کیست مثل تو ای فرزند ابوطالب، که فرشتگان به وجود تو (و فداکاری تو) مباهات می‌کنند.» آن گاه این آیه را از طرف خداوند، در شأن علی - علیه السلام -، به پیامبر - صلّی الله علیه و آله - نازل کرد:

«وَ مِنَ النَّاسِ مَنْ یشْرِی نَفْسَهُ ابْتِغاءَ مَرْضاتِ اللَّهِ وَ اللَّهُ رَؤُفٌ بِالْعِبادِ؛ بعضی از مردم (فداکار و باایمان، هم چون علی - علیه السلام - به هنگام خفتن در جایگاه پیامبر) جان خود را در برابر خشنودی خدا می‌فروشند و خداوند نسبت به بندگانش مهربان است.»(2)

1- اقتباس از سیره ابن هشام، ج 2، ص 126 به بعد؛ ناسخ التواریخ هجرت، ج 1، ص 14.

2- تاریخ یعقوبی، ج 2، ص 23 و 29. (بقره، 207).

حضرت محمد (ص) / ماجرای جنگ بدر
یکی از حادثه‌هایی که در آیات متعدد قرآن به فرازهایی از آن حادثه اشاره شده،(1) ماجرای جنگ بدر است که نخستین جنگ بزرگ مسلمانان با کفار قریش بود که شخص پیامبر در آن شرکت نمود و فرماندهی جنگ را در دست داشت. مسلمانان در این جنگ ضربه سختی بر دشمن وارد کردند.
در آیات 45 و 46 سوره انفال شش دستور نظامی ذکر شده که در جنگ بدر موجب پیروزی مسلمانان گردید، که اگر مسلمانان در سایر جنگها رعایت کنند، پیروزی از آنِ آنها است، که در ذیل ذکر خواهد شد.
این پیروزی، بسیار عجیب بود، چرا که تعداد مسلمانان کمتر از یک سوم تعداد دشمن بود، تجهیزات آنها، قابل مقایسه با تجهیزات جنگی دشمن نبود، لطف سرشار الهی نصیب مسلمانان شد، چنان که در آیه 26 انفال می‌خوانیم:
«وَ اذْکُرُوا إِذْ أَنْتُمْ قَلِیلٌ مُسْتَضْعَفُونَ فِی الْأَرْضِ تَخافُونَ أَنْ یتَخَطَّفَکُمُ النَّاسُ فَآواکُمْ وَ أَیدَکُمْ بِنَصْرِهِ...؛ به خاطر بیاورید هنگامی که شما گروهی کوچک و اندک و ضعیف، در روی زمین بودید، آن چنان که می‌ترسیدید مردم شما را بربایند، ولی خدا شما را پناه داد و یاری کرد...»
جنگ بدر در سال دوم هجرت رخ داد، و موجب شکست مفتضحانه دشمن گردید. در این جا نظر شما را به خلاصه‌ای از این نبرد قهرمانانه جلب می‌کنیم:
«بدر» منطقه وسیعی است که دارای چاه‌های آب بوده و همواره کاروانها در آن جا توقف می‌کردند و از آبهای آن بهره‌مند می‌شدند.
بدر در جنوب غربی مدینه بین مدینه و مکه قرار گرفته و از این رو آن را بدر می‌گویند که نام صاحب آبهای آن «بدر» بوده است.
علت این جنگ این بود که: در ماه جمادی الاول سال دوم هجرت به پیامبر - صلّی الله علیه و آله - خبر رسید که «کرز بن جابر» با گروهی از قریش تا سه منزلی شهر مدینه آمده و شتران پیامبر را با چهار پایان افراد دیگر به غارت برده و به محصولات مدینه آسیب زده‌اند. رسول اکرم - صلّی الله علیه و آله - بی‌درنگ پرچم جنگ را به علی - علیه السلام - سپرد، آن حضرت با جمعی از مهاجران به تعقیب آنها رفتند تا به چاه بدر رسیدند و سه روز هم در آن جا توقف کردند، هر چه جستجو کردند، کسی را نیافتند سپس به مدینه برگشتند (این غزوه را غزوه بدر اولی یا بدر صغری گویند).
از طرفی کفار، اموال مهاجران را در مکه، مصادره کرده بودند، و به طور کلی می‌خواستند، مسلمانان را در مدینه در فشار محاصره اقتصادی قرار

دهند، و روشن است که اگر این فشار ادامه می‌یافت، دست کم جلو توسعه و گسترش اسلام گرفته می‌شد.
پیامبر - صلّی الله علیه و آله - برای شکستن این محاصره، تدابیری اندیشید، بزرگترین تدبیرش این بود که عبور کاروانهای تجارتی مشرکان مکه را قدغن کند.
چهل نفر از مسلمانان را تحت فرماندهی حضرت حمزه که قهرمان رزم‌آوری بود، برای کنترل مسیر کاروانها فرستاد. پیامبر بیست شتر در دسترس آنها قرار داد. این چهل نفر تحت فرماندهی حمزه، به منطقه‌ای بین مدینه و دریای سرخ که راه عبور کاروانهای مکه بودند رفتند و از آن جا نگهبانی نمودند، منطقه‌ای که 130 کیلومتر عرض داشت و کاروانهای مکه چاره‌ای نداشتند جز این که از آن عبور کنند. چند روز گذشت دیدند کاروانی نمایان شد، وقتی کاروان نزدیک آمد معلوم شد که کاروان قریش است که سیصد نفر همراه کاروان می‌باشد، حمزه اعلام جنگ کرد، ولی کفار که از دلاوری‌ها و شجاعت حمزه اطلاع داشتند، پیشنهاد صلح کردند، حمزه نیز مصلحت امر را بر صلح دانسته، و جنگ واقع نشد. (این ماجرا را سریه حمزه گویند.)
چند هفته از این ماجرا گذشت. از گزارش گزارشگران اسلام که با دقت و هوشیاری مراقب عملیات دشمن بودند، معلوم بود که دشمن دست بردار نیست، و در فکر تدارک جنگ و ادامه محاصره اقتصادی و... است و پی فرصت می‌گردد.
در این شرایط به پیامبر چنین گزارش رسید: «کاروان بزرگی همراه دو هزار شتر (و به نقلی هزار شتر) که پنجاه هزار دینار کالا حمل می‌کند به سرزمین مدینه نزدیک شده و به طرف مکه می‌رود و رئیس این کاروان، ابوسفیان است، و چهل نفر از آن نگهبانی می‌کنند، و اکثر مردم مکه در آن کالاهای تجارتی شرکت دارند.»
پیامبر - صلّی الله علیه و آله - به اصحاب رو کرد و فرمود: «این کاروان قریش است به سوی آن بروید، شاید خدا به این وسیله در کار شما گشایشی بدهد.»
طولی نکشید 313 نفر از مسلمانان در رمضان سال دوم هجرت همراه پیامبر از مدینه به سوی بدر حرکت کردند که 77 نفرشان از مهاجران بودند و بقیه از انصار، و جمعاً هفتاد شتر و سه اسب بیشتر نداشتند.
ابوسفیان توسط جاسوسهایش از تصمیم پیامبر و مسلمانان آگاه شد. دو کار به نظرش رسید یکی این که فردی را از بیراهه به طور سریع به مکه بفرستد و مردم مکه را از، در خطر قرار گرفتن کاروان خبر دهد، دوم کاروان را از بیراهه به طرف مکه ببرد.
«ضمضم» پیام رسان ابوسفیان به مکه شتافت و مشرکان مکه را از ماجرا

مطلع کرد، طولی نکشید که حدود هزار نفر با ساز و برگ کامل نظامی برای نجات کاروان از مکه خارج شدند.
ابوسفیان که می‌دانست تا رسیدن قوا از مکه، قطعاً مورد هجوم مسلمانان قرار خواهد گرفت، مسیر راه را عوض نمود و از بیراهه فرار کرد و کاروان را به مکه رساند.
خبر فرار کاروان به سپاه مکه رسید. سران سپاه در مورد جنگ نظریات مختلف داشتند، نظر عده‌ای این بود که چون کاروان نجات یافته برگردیم، ولی عده‌ای اصرار داشتند که به حرکت ادامه بدهند.
ابوجهل طرفدار جنگ بود و افراد را تحریک می‌کرد. سرانجام تصمیم به جنگ گرفتند. پیامبر با 313 نفر از مسلمانان در بدر بودند که خبر فرار ابوسفیان با کاروانش به حضرت رسید، از طرفی گزارشگران گزارش دادند که لشکر دشمن تا پشت تپه بدر آمده است. شبی که فردایش جنگ بدر واقع شد مسلمانان تمام شب را بیدار بودند و در پای درختی تا صبح به نماز و دعا اشتغال داشتند.
صبح روز جمعه هفده رمضان بود که سپاه قریش با تجهیزات کامل جنگی از پشت تپه به دشت بدر سرازیر شدند، هنوز در میان قریش، اختلاف نظر در مورد جنگ وجود داشت، اما یک موضوع جنگ را حتمی کرد و آن این که:
یکی از سپاهیان قریش به نام «اسود مخزومی» که مردی خشن بود، چشمش به حوضی که مسلمانان درست کرده بودند افتاد، تصمیم گرفت یکی از این سه کار را انجام دهد، یا از آب حوض بنوشد یا آن را ویران کند و یا کشته شود، به دنبال این تصمیم از صف مشرکان بیرون تاخت و تا نزدیک حوض رسید، در آن جا با حضرت حمزه افسر رشید اسلام روبرو شد، حمزه یک ضربت به پای او زد که پایش از ساق جدا شد، در عین حال می‌خواست با حرکت سینه خیز، خود را به آب حوض برساند و از آن بنوشد، حمزه با زدن ضربه دیگر او را در آب کشت.
به دنبال این حادثه، به رسم دیرینه عرب، جنگ تن به تن شروع شد.
سه نفر از شجاعان دشمن به نامهای: «عتبه» و برادرش «شَیبُه» (از فرزندان ربیعه) و سومی ولید (فرزند عتبه) به میدان آمدند و مبارز طلبیدند.
سه نفر از انصار در صف مسلمانان در میدان تاختند، ولید آنها را شناخت، گفت: «شما اهل مدینه هستید به شما کاری نداریم، کسانی که از اقوام ما هستند باید به جنگ ما آیند.»
رسول اکرم - صلّی الله علیه و آله - پسر عموهایش عْبیده و علی - علیه السلام - و عمویش حمزه را به میدان فرستاد. به مناسبت سن، علی - علیه السلام - با ولید، حمزه با شیبه و عبیده با عتبه به جنگ پرداختند.
طولی نکشید که علی و حمزه رقیبان خود را از پای در آوردند، ولی عبیده

کاری از پیش نبرد. هر دو ضربتی به هم زدند. علی - علیه السلام - پیش دستی کرد و عتبه را کشت، به این ترتیب در حمله اول، مشرکان به سوگ سه نامور شجاعشان نشستند.
پس از آن «عاص بن سعید» برای مبارزه با علی - علیه السلام - به میدان تاخت. علی - علیه السلام - او را نیز کشت، سپس حنظله پسر ابوسفیان و طعیمه و نوفل به میدان تاختند، علی - علیه السلام - آنها را نیز یکی پس از دیگری کشت، و پیوسته مبارزانی به میدان می‌آمدند و کشته می‌شدند.
سرانجام جنگ با پیروزی اسلام و شکست دشمن پایان یافت و از مسلمانان چهارده یا بیست و دو نفر به افتخار شهادت رسیدند.
از کفار، هفتاد نفر کشته شدند و هفتاد نفر اسیر گشتند، 35 یا 36 نفر از کشته‌شدگان، بر اثر ضربات پرچمدار اسلام در این جنگ یعنی علی - علیه السلام - به هلاکت رسیدند، بسیاری از کشته‌شدگان از سران شرک مانند ابوجهل، ولید بن عتبه، حنظله بن ابوسفیان، عتبه و شیبه و... بودند.(2)
آری ابوجهل محرک اصلی جنگ و فرمانده دشمن که با غرور و تکبر سوگند یاد کرد تا با سپاهش به سرزمین بدر آید و سه روز در آن جا بماند و به سلامتی نجات کاروان، شراب بنوشد و خوانندگان بنوازند و شترانی ذبح کرده و غذای گسترده‌ای به راه اندازد، و صدای عربده پیروزی و غرورش را به گوش جهانیان برساند، مفتضحانه در این جنگ شکست خورد. چوپان پیر و ضعیفی به نام عبدالله بن مسعود، سر او را از بدن جدا کرد و به نخی بست و آن را کشان کشان نزد پیامبر آورد.
به جای جام‌های شراب، جام‌های مرگ نوشیدند و در عوض خوانندگان، نوحه‌گرانشان به نوحه پرداختند.
شش دستور پیروزی
آیاتی از طرف خدا در این زمینه نازل شد و شش دستور مهم به مسلمانان داد. مسلمانان با به کار بردن آن شش دستور، این چنین دشمن را مفتضحانه تار و مار کردند، و اگر ما نیز امروز آن شش دستور را اجرا کنیم، حتماً به پیروزی نائل می‌شویم.
آن آیات عبارتند از آیه 45 و 46 و 47 سوره انفال که می‌فرماید:
«ای کسانی که ایمان آورده‌اید هنگامی که با گروهی در میدان نبرد روبرو می‌شوید (این شش دستور را رعایت نمایید):
1. ثابت قدم باشید.
2. خدا را فراوان یاد کنید تا پیروز گردید.
3. از فرمان خدا و پیامبرش اطاعت کنید.
4. نزاع و کشمکش نکنید (اتحاد را حفظ کنید) تا سست نشوید و شوکتتان بر باد نرود.
5. استقامت کنید چرا که خداوند با استقامت کنندگان است.

6. و مانند آنها نباشید که از روی غرور و هواپرستی و خودنمایی (یعنی ابوجهل و همراهان او) به میدان (بدر) آمدند تا مردم را از راه خدا باز دارند، خداوند به آن چه عمل می‌کنند آگاه است.»

1- سوره انفال، آیات 5 تا 51 - سوره بقره آیه 217 و 218.

2- اقتباس از کحل البصر؛ اعلام الوری؛ ناسخ التواریخ هجرت، ج 1؛ تاریخ طبری، ج 2، ص 270 به بعد؛ ارشاد مفید، ص 32 و...

حضرت محمد (ص) / ماجرای جنگ اُحُد
در قرآن، آیه 121 سوره آل عمران تا تقریباً آخر این سوره در رابطه با جنگ اُحُد است، اختصاص بالغ بر صد آیه به ماجرای اُحُد بیانگر آن است که ماجرای نبرد اُحُد دارای درسهای بسیار آموزنده برای مسلمانان هر عصر است که فرا گرفتن آن درسها موجب عزّت آنان خواهد بود.
دورنمایی از جنگ اُحُد
بت پرستان در جنگ بدر، دستخوش ضربات شدید از جانب مسلمانان شده بودند، و بسیاری از سرانشان کشته شده بودند. آنها تصمیم گرفتند با نیروی مجهّزی برای انتقام و سرکوبی مسلمانان به سوی مدینه حرکت کنند، آنها با پنج هزار نفر به اضافه زنان و غلامان و ساز و برگ نظامی و استمداد از قبایل مختلف حرکت نمودند در حالی که شعار می‌دادند: انتقام! انتقام.
این لشکر مجهّز روز پنجشنبه 5 شوّال سال سوم هجرت در دامنه کوه اُحُد (یک فرسخی مدینه) مستقر شد.
پیامبر - صلّی الله علیه و آله - روز جمعه را در مدینه ماند و نماز جمعه را خواند و در خطبه‌های نماز، مردم را به دفاع و جهاد، دعوت کرد و سپس با سپاهی که افراد آن حدود هزار نفر بودند، از مدینه به سوی اُحُد حرکت کردند. در بین راه «عبدالله بن ابی سلول» منافق که معتقد به ماندن در مدینه بود با طرفداران خود که حدود سیصد نفر از سپاه را تشکیل می‌دادند به مدینه بازگشتند، و در نتیجه پیامبر - صلّی الله علیه و آله - با سپاه 700 نفری به سرزمین اُحُد وارد شد، و در نقطه‌ای در کنار کوه مستقر گردید، در آن جا در پشت سر، دهانه شکاف کوهی را دید، «عبدالله بن جُبیر» را با پنجاه تیرانداز، نگهبان آن دهانه کرد، و به آنها تأکید کرد که تا پایان جنگ در آن جا بمانند و حرکت نکنند.
در روز هفتم، پس از نماز صبح، چند نفر از دلاوران دشمن پیاپی به میدان تاختند و طلب مبارزه کردند، امیرمؤمنان علی - علیه السلام - به میدان آنها رفت و آنها را به هلاکت رسانید، در این هنگام جنگ دسته جمعی آغاز گردید، پیامبر و علی و حمزه در پیشاپیش سپاه اسلام با دشمن می‌جنگیدند، ولی عواملی موجب شکست مسلمانان شد، افراد برجسته‌ای مانند: حضرت حمزه - علیه السلام - عموی پیامبر، مُصعب بن عُمیر، عبدالله بن جحش، حنظله و... به شهادت رسیدند.
شایعه قتل پیامبر، و پیام خدا
در درگیری شدید نبرد اُحُد یکی از جنگجویان کافر به نام «عمرو بن قمیه»

سنگی به سوی پیامبر افکند، که موجب مجروح شدن پیشانی و شکستن بینی و دندان، و شکافته شدن لب پایین آن حضرت شد، به طوری که خون چهره نازنین حضرت را پوشانید، او خواست آن حضرت را بکشد، یکی از سرداران جوان و رشید اسلام به نام مُصعب بن عُمیر که شباهت زیادی به پیامبر داشت، خود را سپر آن حضرت قرار داد و با حمله‌های کوبنده‌اش از پیشروی دشمن جلوگیری کرد و در این میان به شهادت رسید. دشمن خیال کرد که پیامبر را کشته است، از این رو با صدای بلند همین خبر را اعلام کرد و موجب شایعه شد.

این شایعه باعث تضعیف روحیه مسلمانان گردید، و در مدینه پیچید و زن و مرد را نگران و گریان نمود، حتی عده‌ای از مسلمانان آن چنان خود را باختند که از میدان گریختند، در این هنگام آیه 144 آل عمران نازل شد که: «اگر فرضاً محمد - صلّی الله علیه و آله - کشته شد، خدای محمد - صلّی الله علیه و آله - هست، شما شخص و پیوند جسمانی را محور قرار ندهید، بلکه شخصیت و پیوند مکتبی را محور خود سازید.» در این آیه چنین می‌خوانیم:

«وَ ما مُحَمَّدٌ إِلاَّ رَسُولٌ قَدْ خَلَتْ مِنْ قَبْلِهِ الرُّسُلُ أَ فَإِنْ ماتَ أَوْ قُتِلَ انْقَلَبْتُمْ عَلى أَعْقابِكُمْ وَ مَنْ يَنْقَلِبْ عَلى عَقِبَيْهِ فَلَنْ يَضُرَّ اللَّهَ شَيْئاً وَ سَيَجْزِي اللَّهُ الشَّاكِرِينَ؛ محمد - صلّی الله علیه و آله - فقط فرستاده خدا است، و پیش از او فرستادگان دیگری نیز بودند، اگر او بمیرد یا کشته شود، شما به عقب بر می‌گردید؟ (اسلام را رها کرده و به دوران جاهلیت و کفر بازگشت می‌کنید؟) و هر کس به عقب برگردد، هرگز به خدا ضرری نمی‌زند، خداوند به زودی شاکران مقاوم را پاداش خواهد داد.»(1)

چهار عامل مهم شکست

در میان عوامل، چهار عامل زیر، از عوامل مهم شکست بود که مسلمانان همواره باید به آن توجه کنند:

1. عبدالله بن ابی سلول منافق، در حسّاس‌ترین شرایط، با حدود یک سوم لشکر اسلام از سپاه اسلام کنار گرفت و به مدینه برگشت، این خود یک نوع تفرّق و اختلاف بود که می‌توانست نقش و اثر مهمّی در ضربه زدن به فشردگی و اتحاد که در جنگ بسیار ضروری است داشته باشد. بنابراین نباید مسلمانان به افراد منافق و دو رو تکیه کنند، چنین افرادی یاران ظاهری نیمه راه هستند، و تا آن جا با اسلامند که با هدفشان بسازد و گرنه از پشت، خنجر می‌زنند.

2. عدم رعایت انضباط نظامی، و هرج و مرج در کارها، یکی از عوامل شکست است، چنان که اکثر نگهبانان دهانه شکاف کوه که نقطه حسّاسی بود، به طمع غنائم و مال دنیا آن جا را رها کردند، و در نتیجه آن شد که نمی‌بایست بشود. بنابراین نباید هیچ گاه در جنگ، انضباط و روحیه عالی

معنوی و اخلاص و جنگ برای خدا را فراموش کرد.
3. شایعه سازی در جنگ نقش مهم دارد. شایعه قتل حضرت محمد - صلّی الله علیه و آله - اثر عجیبی در فرار و وحشت مسلمانان داشت. مسلمانان باید به شایعه‌ها توجه نکنند، تا ناخودآگاه روحیه خود را نبازند.
4. استقامت نکردن مسلمانان نیز عامل دیگر شکست بود، اگر آنها با ایمان قوی، هم چون علی - علیه السلام - و مقداد و ابودُجانه ایستادگی می‌کردند، آن طور شکست نمی‌خوردند. آیا می‌دانید استقامت و جان نثاری این چند نفر بخصوص علی - علیه السلام - چقدر کارساز بود؟ خود قضاوت کنید.
ماجرای حمراء الاسد
یکی از حوادثی که در سال سوم هجرت، پس از جنگ اُحُد رخ داد، ماجرای «حمراء الاسد» است، که در قرآن در آیه 172 تا 174 سوره آل عمران به آن اشاره شده است، در آیه 172 خداوند از آنها تقدیر و تمجید کرده و چنین می‌فرماید:
«الَّذِینَ اسْتَجابُوا لِلَّهِ وَ الرَّسُولِ مِنْ بَعْدِ ما أَصابَهُمُ الْقَرْحُ لِلَّذِینَ أَحْسَنُوا مِنْهُمْ وَ اتَّقَوْا أَجْرٌ عَظِیمٌ؛ آنها که دعوت خدا و پیامبر - صلی الله علیه و آله - را پس از آن همه جراحاتی که به ایشان رسید، اجابت کردند، (و هنوز زخمهای میدان احد التیام نیافته بود به سوی «حمراء الاسد» حرکت نمودند، برای کسانی از آنها که نیکی کردند و تقوا پیش گرفتند، پاداش بزرگی است.»
دورنمایی از غزوه حمراء الاسد
در پایان جنگ احد، به فرمان ابوسفیان لشکر به ظاهر فاتح او به سرعت به سوی مکّه حرکت کرد، هنگامی که این لشکر به سرزمین «روحاء» رسیدند، از کار خود سخت پشیمان شدند، و تصمیم به بازگشت به مدینه گرفتند تا بقیه مسلمانان را به قتل رسانند.
دستگاه اطّلاعاتی پیامبر - صلی الله علیه و آله - این موضوع را به پیامبر گزارش داد، پیامبر فوراً دستور داد که مسلمانان، بسیج شوند و برای یک جنگ دیگر آماده گردند، مخصوصاً فرمان داد که مجروحان نیز در این جنگ شرکت نمایند.
مسلمانان همراه مجروحین، بسیج شده و به سوی لشکر دشمن، حرکت کردند.(2)
در ارزش کار این دلیرمردان کفرستیز آیات 172 تا 174 سوره آل عمران نازل شد که ترجمه آن آیات چنین است: «آنها که دعوت خدا و پیامبر را پس از آن همه جراحات اجابت کردند، از میان آنها برای کسانی که نیکی کردند و راه تقوا را پیمودند، پاداش بزرگی خواهد بود - اینها کسانی بودند که (بعضی از) مردم به آنها گفتند مردم (لشکر دشمن) برای (حمله به

شما) اجتماع کرده‌اند از آنها بترسید، اما آنها ایمانشان زیادتر شد و گفتند: خدا ما را کافی است و بهترین حامی ما می‌باشد - به همین جهت (از این میدان) با نعمت و فضل پروردگار بازگشتند در حالی که هیچ ناراحتی به آنها نرسید، و از فرمان خدا پیروی کردند و خداوند دارای فضل و بخشش بزرگی است.»
اینک پیرامون این ماجرای عجیب، به داستان‌های زیر توجه کنید:
مجروحی، مجروح دیگر را حمل می‌کند!
یکی از یاران پیامبر می‌گوید: من از جمله مجروحان بودم ولی زخمهای برادرم از من سخت‌تر و شدیدتر بود، تصمیم گرفتیم هر طور که هست خود را به پیامبر - صلّی الله علیه و آله - برسانیم، چون حال من کمی از برادرم بهتر بود، هر کجا برادرم باز می‌ماند، او را به دوش می‌کشیدم و بالاخره با زحمت خود را به لشکر رساندیم. به این ترتیب پیامبر - صلّی الله علیه و آله - و ارتش اسلام در محلی به نام «حمراء الاسد» (هشت میلی مدینه) رسیده و در آن جا اردو زدند.(3)
گزارش «معبد»
خبر حرکت ارتش اسلام به لشکر دشمن رسید، به خصوص که شنیدند حتی مجروحین مسلمان همراه لشکرند، همین خبر که حاکی از نهایت مقاومت مسلمانان بود، دشمن را به وحشت انداخت.
در این بین «معبد خزاعی» که یکی از مشرکان بود و از مدینه به سوی مکه می‌رفت، در سرزمین «روحاء» به لشکر ابوسفیان رسید، ابوسفیان در مورد چگونگی لشکر اسلام از او سؤال کرد، او گفت: «محمد - صلّی الله علیه و آله - را دیدم تا لشکری بسیار که تا کنون، همانند آن را ندیده بودم در تعقیب شما هستند و به سرعت پیش می‌آیند.»
ابوسفیان با نگرانی و اضطراب گفت: «چه می‌گویی؟ ما آنها را کشتیم و تار و مار کردیم...»
معبد گفت: من نمی‌دانم شما چه کردید؟ همین قدر می‌دانم که لشکر عظیمی در تعقیب شما است.
در این وقت، لشکر دشمن تصمیم قاطع گرفت که عقب نشینی کند و به دنبال این تصمیم به سوی مکه گریخت.(4)
اسیر گرفتن علی - علیه السلام - در حالت سخت!
چنان که گفتیم: برای آن که دشمنان در راه بر نگردند، پیامبر - صلّی الله علیه و آله - دستور داد که مسلمانان، حتی مجروحین، دشمن را تعقیب کنند، و آنها را از بازگشت، منصرف سازند و این خروج مسلمانان مانوری بود که رعب و وحشتی در دشمن ایجاد کرد.
علی - علیه السلام - با این که بدن مبارکش یکپارچه زخم بود تا «حمراء الاسد» (هشت میلی مدینه) دشمن را تعقیب کرد، و چند روز در آن جا

ماند، و هنگام مراجعت دو نفر از سرشناسان دشمن به نامهای: معاویة بن مغیره اموی و ابوعزّه جُمَحی را به اسارت گرفت و به مدینه آورد.
پیامبر - صلّی الله علیه و آله - حکم اعدام «ابوعزّه» را صادر کرد، زیرا او در جنگ بدر، اسیر مسلمانان شده بود و عهد و پیمان داده بود که اگر آزاد شود، دیگر به جنگ مسلمانان نیاید، و با این شرط، آزاد شده بود، ولی برخلاف پیمان، در جنگ اُحُد برای سرکوبی مسلمانان، شرکت کرد.
او پس از این حکم، به گریه و زاری افتاد و التماس کرد که رهایش کنند، پیامبر - صلّی الله علیه و آله - فرمود: «لا یلْدَغُ الْمُؤْمِنُ مِنْ جُحْرٍ مَرَّتَینِ؛ مؤمن از یک سوراخ، بیش از یک بار گزیده نمی‌شود.» (کنایه از این که اگر بار اول دستش گزیده شد، برای بار دوم، این تجربه تلخ را تکرار نمی‌کند) آن گاه حکم اعدام درباره او اجرا شد.(5)
تجدید روحیه قوا، و تعقیب دشمن
وقتی که خبر حرکت لشکر اسلام در تعقیب لشکر کفر، به ابوسفیان رسید، و دانست که لشکر اسلام کمال آمادگی را دارد و تا «حمراء الاسد» آمده است، با یاران خود تصمیم گرفتند که به سرعت به مکه بگریزند.
ولی به خیال خام خود، برای این که مسلمانان را بترسانند، نعیم بن مسعود اشجعی را در راه دیدند، به او گفتند کجا می‌روی؟ او گفت: برای خرید گندم به مدینه می‌روم. ابوسفیان به او گفت: اگر به حمراء الاسد بروی و پیام ما را به محمد برسانی، فلان قدر خرما و کشمش به تو خواهم داد، او گفت: مانعی ندارد، پیام شما را می‌رسانم.
ابوسفیان گفت: به پیامبر اسلام و مسلمانان خبر بده که: «ابوسفیان و بت پرستان قریش با لشکر انبوهی به سرعت به سوی مدینه می‌آیند، تا بقیه یاران پیامبر را از پای درآورند.»
نعیم بن مسعود به حمراء الاسد، آمد، و جریان را گفت که انبوهی از لشکر دشمن به سوی مدینه می‌آیند، برگردید، خطر بسیار است.
پیامبر و مسلمانان گفتند: «حَسْبُنَا اللّهُ وَ نِعْمَ الْوَکِیلُ؛ خدا ما را کافی است و او بهترین مدافع است.» آن گاه با پیام جبرئیل، پیامبر - صلّی الله علیه و آله - به مدینه بازگشت و دشمنان بر اثر رعب و وحشتی که از مسلمانان در دلشان افتاده بود، به سوی مکه گریختند.(6)

1- مجمع البیان، ج 1 و 2، ص 513.
2- مجمع البیان، ج 2، ص 539.
3- مجمع البیان، ج 2، ص 539؛ تفسیر نمونه، ج 3، ص 175.
4- مجمع البیان، ج 2، ص 540؛ بحار، ج 20، ص 99.
5- منتهی الامال، ص 47؛ و در بعضی نقل‌ها این اسیر گرفتن به پیامبر -

صلّی الله علیه و آله - نسبت داده شده است. (کحل البصر، ص 96).
6- بحار، ج 20، ص 99، 111.

حضرت محمد (ص) / جنگ احزاب (خندق)

در سوره احزاب هفده آیه (از آیه 9 تا 26) پیرامون جنگ احزاب، و کارشکنی‌های منافقان، یهودیان و قبایل مختلف قریش و بت پرستان آمده که همه دست به دست هم داده بودند، تا اسلام و مسلمین را نابود کنند. سرانجام امدادهای غیبی، تدابیر شجاعانه پیامبر - صلّی الله علیه و آله - و قهرمانی‌های حضرت علی - علیه السلام - در جنگ خندق، موجب شکست مفتضحانه دشمنان شد، و پس از جنگ خندق، همه یهودیان عنود، به فرمان پیامبر - صلّی الله علیه و آله - در سرزمین حجاز، قلع و قمع شدند. این حادثه بزرگترین و سخت‌ترین امتحان و آزمون برای مسلمانان بود، (چنان که آیه یازده احزاب بیانگر این مطلب است) سرانجام مسلمانان با پیروزی چشمگیری، در این امتحان، رو سفید شدند، و لکّه ذلّت و رو سیاهی را تا ابد برای مشرکان و منافقان کار شکن باقی گذاشتند.

در دو آیه 9 و 10 سوره احزاب از این پیروزی و امدادهای غیبی چنان یاد شده است:

«یا أَیهَا الَّذِینَ آمَنُوا اذْکُرُوا نِعْمَةَ اللَّهِ عَلَیکُمْ إِذْ جاءَتْکُمْ جُنُودٌ فَأَرْسَلْنا عَلَیهِمْ رِیحاً وَ جُنُوداً لَمْ تَرَوْها وَ کانَ اللَّهُ بِما تَعْمَلُونَ بَصِیراً - إِذْ جاؤُکُمْ مِنْ فَوْقِکُمْ وَ مِنْ أَسْفَلَ مِنْکُمْ وَ إِذْ زاغَتِ الْأَبْصارُ وَ بَلَغَتِ الْقُلُوبُ الْحَناجِرَ وَ تَظُنُّونَ بِاللَّهِ الظُّنُونَا؛ ای کسانی که ایمان آورده‌اید، نعمت خدا را بر خودتان به یاد آورید، در آن هنگام که لشکرها(ی عظیم) به سراغ شما آمدند، ولی ما باد و طوفان سختی بر آنها فرستادیم، و لشکریانی که آنها را نمی‌دیدید(1) (و به این وسیله آنها را در هم شکستیم) و خداوند به آن چه انجام می‌دهید بینا است.»

جنگ احزاب آن چنان ابعاد گسترده‌ای داشت که پیامبر - صلّی الله علیه و آله - فرمود: «بَرَزَ الْاِیمانُ کُلُّهُ اِلَی الشِّرْکِ کُلِّهِ؛ تمام ایمان در برابر تمام کفر قرار گرفت.»(2)

نفرات دشمن بیش از ده هزار نفر با تجهیزات بسیار، ولی نفرات مسلمانان سه هزار نفر با تجهیزات اندک بودند. کندن خندق با عرض و طول و عمق بسیار، برای مسلمانان طاقت فرسا بود، و در عین حال مسلمانان با کمال سربلندی پیروز شدند، در این ماجرا، حوادث گوناگونی رخ داد که مهم‌ترین آنها؛ جنگ خندق، و ماجرای امداد غیبی و آمدن طوفان، و قلع و قمع یهودیان کارشکن و عهد شکن بود که برای توضیح، نظر شما را به این سه رخداد بزرگ جلب می‌کنیم:

1. جنگ خندق، و قهرمانی‌های بی‌نظیر علی - علیه السلام -

بزرگترین حادثه سال پنجم هجرت، ماجرای جنگ خندق بود. مردانِ اطّلاعاتی پیامبر گزارش دادند که بیش از «ده هزار نفر» که از قبیله‌های مختلف تشکیل شده‌اند، از مکه برای براندازی اسلام و مسلمین به سوی مدینه حرکت کرده‌اند. پیامبر بی‌درنگ با سران اسلام به مشورت پرداخت، سلمان پیشنهاد کندن خندق (سنگری عظیم در سراسر راه‌های ورودی مدینه) نمود، این پیشنهاد پذیرفته شد، و طبق فرمان پیامبر، مسلمانان گروه گروه به کندن خندق پرداختند. مسلمانان سه هزار نفر بودند، خندق که طولی در حدود شش هزار متر و عرضی به وسعت مقداری که سواران دشمن نتوانند از آن سوی آن به این سو بپرند داشت، ساخته و پرداخته شد. لشکر عظیم دشمن فرا رسید، خندق را در برابر خود دید، حدود یک ماه پشت خندق زمین گیر شد و نتوانست وارد مدینه شود، سرانجام پنج نفر از قهرمانان دشمن از نقطه باریکی عبور کردند، و در بین خندق و کوه سَلْع (مرکز سپاه اسلام) به میدان تاختند و مبارز طلبیدند، این پنج نفر عبارت بودند از: 1. عمر بن عَبْدود 2. عکرمة بن ابی جهل 3. هُبَیرة بن وهب 4. نوفل بن عبدالله 5. ضرار بن خطّاب.
عمرو بن عبدود، قهرمان بی‌بدیل عرب بود و او را با هزار مرد جنگی می‌سنجیدند، با نعره‌های پیاپی مبارز می‌طلبید و می‌گفت: «وَ لَقَدْ بُحِحْتُ مِنَ النِّداءِ بِجَمْعِکُمْ هَلْ مِنْ مُبارِزٍ...؛ صدایم از فریاد کشیدن، گرفت و خسته شدم، آیا کسی هست که به نبرد با من به میدان آید؟»
مسلمانان از وحشت، در سکوت فرو رفته بودند، تنها حضرت علی - علیه السلام - با شنیدن صداهای پیاپی «عمرو»، مکرر به پیامبر التماس می‌کرد تا اجازه رفتن به میدان را به او بدهد.
سرانجام پیامبر - صلّی الله علیه و آله - به علی - علیه السلام - اجازه داد، و عمّامه خود را بر سر او بست و شمشیرش را به دست او داد و هنگام بدرقه، در حقّ علی - علیه السلام - چنین دعا کرد: «خدایا! در جنگ بدر، «عبیدة بن حارث» (پسر عمویم) را از من گرفتی، و در جنگ احد، حمزه (عمویم) را از من گرفتی، اینک این علی بن ابیطالب برادر من است پروردگارا مرا تنها نگذار.»
سپس فرمود: «تمام اسلام در برابر تمام کفر قرار گرفت.»
حضرت علی - علیه السلام - شتابان به میدان رفت، وقتی که در برابر «عمرو» قرار گرفت، بین آنها چنین گفتگو شد:
علی: «ای عمرو! تو در عصر جاهلیت می‌گفتی سوگند به لات و عُزّی، هر کس مرا به یکی از سه چیز بخواند همه سه تقاضای او، یا یکی از آنها را می‌پذیرم.»
عمرو: آری چنین است.
علی - علیه السلام - فرمود: من از تو تقاضا دارم و آن گواهی دادن به

یکتایی خدا و رسالت محمد - صلّی الله علیه و آله - می‌باشد.
عمرو: از این تقاضا بگذر.
علی: بیا و از راهی که آمده‌ای برگرد.
عمرو: نه، این کار ننگ است و نُقل مجالس زنان قریش خواهد شد، هرگز این ننگ را به زبان زنان نمی‌افکنم.
علی: تقاضای دیگری دارم و آن این که: از اسب پیاده شو و با من بجنگ.
عمرو، خندید و گفت: «گمان نمی‌کردم مردی از عرب، چنین پیشنهادی به من کند، من دوست ندارم مرد بزرگواری چون تو را بکشم، با این که با پدرت در زمان جاهلیت دوست بودم.»
علی: ولی من دوست دارم تو را بکشم، اگر می‌خواهی پیاده شو!
عمرو از این سخن برآشفت، پیاده شد و بر صورت اسبش ضربه‌ای زد، اسب از آن جا رفت، و درگیری شدیدی بین علی - علیه السلام - و عمرو رخ داد، گرد و غباری که از زیر پای آنها برخاست، آنها را پوشانید.
جابربن عبدالله انصاری می‌گوید: ناگاه صدای تکبیر علی را شنیدم، فهمیدم که علی - علیه السلام -، عمرو را کشته است.
یاران عمرو با اسب، خود را به خندق افکندند، از سوی دیگر مسلمانان با شنیدن صدای تکبیر علی - علیه السلام -، کنار خندق آمدند، دیدند «نوفل» با اسبش در میان خندق افتاده، و آن اسب نمی‌تواند او را از آن جا بیرون برد، او را سنگباران کردند، نوفل گفت: «چنین نکنید بلکه مردی از شما بیاید و با من بجنگد.» در این هنگام علی - علیه السلام - به نوفل حمله کرد و او را نیز کشت، سپس به قهرمان سوم دشمن «هُبَیرَه» حمله کرد، او نیز بر خاک هلاکت افتاد، و دو قهرمان دیگر (عکرمه و ضرار) گریختند.
هلاکت این قهرمانان به دست علی - علیه السلام - از یک سو، و طوفان و شدت سرما و کمبود علوفه دشمن از سوی دیگر، موجب شد که سپاه ده هزار نفری دشمن با کمال خواری، جبهه را ترک کرده و به سوی مکه عقب نشینی نماید.(3)
حضرت علی - علیه السلام - سر از بدن «عمرو» جدا نمود و آن را نزد پیامبر آورد، و آن را پیش روی پیامبر - صلّی الله علیه و آله - بر زمین انداخت، ابوبکر و عمر به پیش آمدند و سر مبارک علی - علیه السلام - را بوسیدند.(4)
اوج ارزش ضربت علی - علیه السلام -
هنگامی که حضرت علی با پیروزی به حضور پیامبر آمد، پیامبر اکرم - صلّی الله علیه و آله - درباره ارزش ضربت و پیروزی علی - علیه السلام - فرمود:
«ضَرْبَة عَلِی یوْمَ الْخَنْدَقِ اَفْضَلُ مِنْ عِبادَة الثَّقَلَینِ؛ ارزش ضربتی که علی در جنگ خندق بر دشمن فرود آورد، از ارزش عبادت جن و انس برتر

است.»(5)
و در عبارت دیگر آمده که فرمود:
«لَوْ وُزِنَ الْیوْمُ عَمَلُکَ بِعَمَلِ جَمِیعِ اُمَّة مُحَمَّدٍ، لَرُجِّحَ عَمَلُکَ عَلی عَمَلِهِمْ...؛ اگر امروز ارزش عمل تو با ارزش عمل همه امت من سنجیده شود، ارزش عمل تو بر ارزش عمل همه امت، برتری می‌یابد.»
سپس افزود: «زیرا با کشته شدن عمرو بن عبدود، به همه خانه‌های مشرکان، ذلّت و خواری وارد گردید، و به همه خانه‌های مسلمانان، عزت و شکوه، وارد شد.»(6)
شرح کوتاه این که: اگر علی - علیه السلام - به میدان نرفته بود، هیچ یک از مسلمانان چنین جرئتی را نداشتند، و ارتش ده هزار نفری دشمن وارد مدینه شده و سپاه اسلام را تار و مار می‌کرد، با کشته شدن «عمرو» و قهرمانان دشمن به دست علی - علیه السلام -، حلقه محاصره دشمن شکسته شد، و کمر دشمن خم گردید و داغ جانکاهی بر دل دشمن نهاده شد، که موجب عقب نشینی آنان گردید.
اگر علی - علیه السلام - قهرمانان پیشتاز دشمن را نمی‌کشت، عبور سپاه دشمن از خطّ دفاعی خندق، قطعی بود، و در چنین صورت نه تاک می‌ماند و نه تاک نشان، بر همین اساس و محاسبات نظامی، و ارزیابی دقیق است که پیامبر - صلّی الله علیه و آله -، ارزش ضربت علی - علیه السلام - را برتر از ارزش اعمال جن و انس دانست.
2. طوفان ویرانگر، یا امداد غیبی خدا
دشمنان زیاد که از احزاب مختلف تشکیل شده بودند، مدینه را در محاصره شدید قرار داده بودند، و این محاصره حدود یک ماه طول کشید. مسلمانان در فشار سخت کمبود غذا قرار گرفتند، تا آن جا که طبق بعضی از روایات پیامبر - صلّی الله علیه و آله - که مشغول کندن خندق بود، سه روز گرسنه ماند، و حضرت زهرا - علیه السلام - قطعه اندکی از نان خشک برای آن حضرت برد.(7)
مردم مدینه افسرده و غمگین بودند، پیامبر - صلّی الله علیه و آله - در مسجد مشغول نماز بود، و از خداوند می‌خواست تا با امدادهای غیبی خود، موجب رفع و دفع فشارها و رنجها گردد.
در این میان پیامبر به جمعیت مسلمان متوجه شد و فرمود: «آیا در میان شما کسی هست که به درون دشمن نفوذ کند و برای ما از آنها خبر بیاورد تا در بهشت رفیق و همدم من گردد؟»
هیچ کس جواب پیامبر را نداد، زیرا چنین مأموریتی بسیار سخت و دشوار بود، شدت گرسنگی همه را بی‌تاب نموده بود، در این بحران، پیامبر - صلّی الله علیه و آله -، حُذیفة بن یمان را که شخص زیرک و زبردست و منافق شناس بود طلبید و به او فرمود: «برخیز و به سوی دشمن برو، (و بطور

کاملاً مخفیانه) در میان دشمن نفوذ کن و چگونگی وضع آنها را به ما گزارش بده، به شرط این که جز این، هیچ کاری انجام ندهی تا برگردی.»
حُذَیفه جواب مثبت داد. از مدینه و حصار شهر و خندق خارج شد، در میان لشکر قریش نفوذ کرد. دید باد و طوفان شدیدی که در سرمای زمستان می‌وزد، فرا رسید، و تمام تشکیلات دشمن را در هم ریخت، نه خیمه‌ای باقی ماند و نه ظرف و اثاثیه و آتشی، لشکر دشمن در فشار سختی قرار گرفت، در این بین ابوسفیان رئیس دشمنان، بیرون آمد و فریاد زد: «ای گروه قریش، هر کس از نام رفیق بغل دستی خود بپرسد تا مبادا جاسوسی در میان ما باشد، که می‌خواهم مطلبی را اعلام کنم.»
حُذَیفه می‌گوید: من خودم را آماده نمودم و پیشدستی کردم و بی‌درنگ به جانب چپ و راست خود متوجه شدم و به بغل دستی خود گفتم: «تو کیستی و نامت چیست؟» به این ترتیب کسی نفهمید که من جاسوس لشکر اسلام هستم. در این هنگام که ابوسفیان مطمئن شد جاسوسی در میان نیست، صدا زد: «ای گروه قریش! سوگند به خدا دیگر جای توقف نیست، زیرا سُم‌دار و بی‌سُم همه هلاک شدند، یهود بنی قریظه نیز پیمان خود را شکستند، و این باد و طوفان چیزی برای ما نگذاشت.» سپس با سرعت به سراغ مرکب خود رفت و آن را از زمین بلند کرد تا سوار شود، به قدری شتابزده بود که هنوز عِقال (بند) یک پای شتر را باز نکرده بود، سوار بر آن شد و به شتر نهیبی زد، شتر روی یک پا برخاست، آن گاه عقال را از پایش گشود، در این لحظه خواستم ابوسفیان را هدف تیر قرار دهم و او را هلاک کنم، یادم آمد که پیامبر - صلّی الله علیه و آله - فرموده بود جز گزارش اطلاعاتی، هیچ کاری نکن. از تیر انداختن خودداری نمودم، و به سوی مدینه نزد پیامبر بازگشتم. او را در حال نماز دیدم، احساس کردم که سرمازده شده‌ام، در همان حال نماز، عبایش را گشود، من زیر عبایش رفتم، و پس از نماز، ماجرای خود را در مورد وضع ناهنجار دشمن، به آن حضرت گزارش دادم.
پیامبر - صلّی الله علیه و آله - به خدا متوجه شد و عرض کرد:
«اَللّٰهُمَّ اَنْتَ مُنْزِلُ الِکتابَ سَرِیعُ الْحِسابَ، اَهْزِمِ الْاَحْزابَ، اَللّٰهُمَّ اَهْزِمْهُمْ وَ زَلْزِلْهُمْ؛ خدایا! تو نازل کننده کتاب، و سرعت بخش در حسابرسی هستی، خودت احزاب را نابود کن، خدایا آنها را نابود و متزلزل فرما.»(8)
به این ترتیب امداد غیبی به صورت باد و طوفان، دشمنان را از پای در آورد و تار و مار کرد.(9) آنها فرار را بر قرار ترجیح دادند و به طور کلّی لشکر احزاب در هم شکست.

1- احتمال دارد منظور از این لشکریان نامرئی، فرشتگان باشند که در جنگ بدر نیز به کمک مسلمانان شتافتند، یا منظور تقویت روحیه مؤمنان از

طرف خدا است.
2- بحار، ج 20، ص 215.
3- ترجمه ارشاد مفید، ج 1، ص 89 و 90؛ تاریخ الخمیس، ج 1، ص 486.
4- ترجمه ارشاد مفید، ج 1، ص 93.
5- مستدرک حاکم، ج 3، ص 32؛ احقاق الحق، ج 6، ص 54 و 55.
6- بحار، ج 20، ص 216.
7- مجمع البیان، ج 9، ص 252.
8- تاریخ کامل ابن اثیر، ج 2، ص 120؛ بحار، ج 20، ص 208.
9- در آیه 9 سوره احزاب، ماجرای طوفان و باد، یاد شده است.

حضرت محمد (ص) / داستان اِفْک
یکی از داستان‌هایی که در قرآن در آیات 11 تا 16 سوره نور آمده داستان پر ماجرای اِفْک (تهمت ناموسی به عایشه) است، که قرآن به شدت این تهمت را رد کرده، و عایشه را در این جهت پاک و منزّه شمرده است.
اصل ماجرا از گفتار مفسّران شیعه و سنّی چنین است:
عایشه می‌گوید: هرگاه پیامبر - صلّی الله علیه و آله - می‌خواست به سفری برود، در میان همسران خود، قرعه می‌افکند، قرعه به نام هر کس می‌آمد او را با خود می‌برد. در یکی از جنگها (جنگ بنی المصطلق که در سال پنجم هجرت رخ داد) قرعه به نام من افتاد، من با پیامبر حرکت کردم و چون آیه حجاب نازل شده بود، در هودجی پوشیده بودم. جنگ به پایان رسید و ما بازگشتیم، وقتی که به نزدیک مدینه رسیدیم شب بود، من از لشکرگاه برای انجام حاجتی کمی دور شدم، هنگامی که بازگشتم متوجه شدم گردنبندی که از مهره‌های یمانی داشتم پاره شده است، به دنبال آن بازگشتم و معطّل شدم و هنگام بازگشت دیدم لشکر حرکت کرده و هودج مرا بر شتر گذارده‌اند و رفته‌اند، در حالی که گمان می‌کردند من در میان آن هودج هستم، و بر اثر لاغر اندامی من، نفهمیدند که من در میان هودج نیستم. (زیرا زنان در آن زمان براثر کمبود غذا لاغر اندام بودند) به علاوه سن و سال من کم بود، به هر حال در آن جا تک و تنها ماندم، فکر کردم هنگامی که لشکر به منزلگاه برسد و مرا نبیند، به سراغ من باز می‌گردد، در نتیجه شب را در آن بیابان ماندم.
اتفاقاً یکی از سپاهیان مسلمان به نام صفوان که او هم از لشکر عقب مانده بود، آن شب در آن بیابان بود، هنگام صبح مرا از دور دید و نزدیک آمد وقتی که مرا شناخت، سخنی نگفت جز این که گفت: «إِنَّا لِلَّهِ وَ إِنَّا إِلَیهِ راجِعُونَ» او شتر خود را خوابانید و من بر آن سوار شدم، او مهار شتر را به دست گرفت و حرکت کردیم تا به لشکرگاه رسیدیم، همین حادثه باعث شد که گروهی (منافق) در مورد من، به شایعه سازی ناموسی پرداختند و خود را گرفتار عذاب سخت الهی نمودند، در رأس آنها «عبدالله بن ابی سلول» (منافق سرشناس) بود که بیشتر از همه به این ماجرا دامن می‌زد.
ما به مدینه رسیدیم و این شایعه در شهر پیچید، در حالی که من هیچ گونه اطلاعی از آن نداشتم. در این هنگام بیمار شدم، پیامبر - صلّی الله علیه و آله - به دیدن من آمد ولی لطف سابق او را نمی‌دیدم، و نمی‌دانستم قضیه از چه قرار است؟ حالم بهتر شد و بیرون آمدم و کم کم، توسط بعضی از زنان، از شایعه منافقان با خبر شدم. بیماریم شدت یافت، پیامبر - صلّی

الله علیه و آله - به دیدارم آمد از آن حضرت اجازه گرفتم به خانه پدرم بروم، اجازه داد، به خانه پدرم رفتم، در آن جا ماجرا را از مادرم پرسیدم، او مرا دلداری داد و گفت: غصّه نخور، زنانی که دارای امتیازی می‌گردند، مورد حسد دیگران می‌شوند و در غیاب آنها سخنان بسیاری گفته می‌شود.
پیامبر - صلّی الله علیه و آله - در مورد این ماجرا، با علی - علیه السلام - و اسامة بن زید مشورت کرد، اسامه گفت: «ای رسول خدا! او (عایشه) همسر تو است و ما جز خیر از او ندیدیم. (به حرفهای مردم اعتنا نکن.)
حضرت علی - علیه السلام - گفت: ای رسول خدا! خداوند کار را بر تو سخت نکرده، غیر از او، همسر بسیار است، از کنیز او در این باره تحقیق کن. پیامبر کنیز مرا فرا خواند، و به او فرمود: «آیا چیزی که شک و شبهه تو را در مورد عایشه برانگیزد هرگز دیده‌ای؟»
او جواب داد: «سوگند به خدایی که تو را به حق مبعوث کرد، من هیچ کار خلافی از عایشه ندیده‌ام.»
در این هنگام پیامبر - صلّی الله علیه و آله - تصمیم گرفت در این باره با مردم سخن بگوید، به منبر رفت و فرمود: «ای مسلمانان! هر گاه مردی (عبدالله بن سلول) مرا در مورد خانواده‌ام که جز پاکی از او ندیده‌ام ناراحت کند، هرگاه او را مجازات کنم آیا معذورم؟! آیا اگر دامنه این اتّهام دامان مردی (صفوان) را بگیرد که من هرگز بدی از او ندیده‌ام تکلیف چیست؟»
سعد بن معاذ (بزرگ طایفه اَوْس) برخاست و گفت: تو حق داری، اگر او (تهمت زننده) از طایفه اوس باشد، من گردنش را می‌زنم، و اگر از طایفه خزرج باشد، دستور بده تا آن را اجرا سازیم.
سعد بن عباده (بزرگ طایفه خزرج) تحت تأثیر تعصّب فامیلی قرار گرفت (با توجه به این که عبدالله بن ابی سلول از طایفه خزرج بود) به سعد بن معاذ گفت: «تو دروغ می‌گویی، سوگند به خدا توانایی کشتن چنین کسی را نداری.»
اسید بن خضیر پسر عموی سعد بن معاذ، به سعد بن عباده گفت: تو دروغ می‌گویی، به خدا قسم چنین کسی را به قتل می‌رسانیم، تو منافقی و از منافقین حمایت می‌کنی.
در این هنگام چیزی نمانده بود که آتش جنگ بین دو طایفه اوس و خزرج شعله‌ور گردد، در حالی که پیامبر - صلّی الله علیه و آله - بر فراز منبر بود و به گفتار آنها گوش می‌کرد، سرانجام آنها را خاموش نمود.
عایشه افزود: این وضع هم چنان ادامه داشت و غم و غصّه شدید مرا کلافه کرده بود، یک ماه بود که پیامبر - صلّی الله علیه و آله - هرگز کنار من نمی‌نشست، سرانجام روزی پیامبر نزد من آمد در حالی که خندان بود، فرمود: بر تو مژده بادٍ که خداوندِ با نزول آیات، تو را از این اتّهام مبرّا

ساخت و آیات «إِنَّ الّذِینَ جاؤُا بِالّإِفْکِ...» (آیه 11 تا 16 سوره نور) را خواند.
به دنبال نزول این آیات، پیامبر - صلّی الله علیه و آله - آنها را که چنین تهمتی زده بودند، احضار نمود و حدّ قذف (حدّ نسبت ناروا زدن به زن با عفّت) را (که هشتاد تازیانه است) بر آنها جاری نمود.(1)
باید توجه داشت که شایعه سازان به قدری این مسأله را بزرگ کرده بودند که پیامبر - صلّی الله علیه و آله - چاره‌ای نداشت جز این که مدتی تقریباً با سکوت از کنار مسأله عبور کند تا به موقع آنها را رسوا سازد، و چنان که از آیه 11 سوره نور استفاده می‌شود، گر چه این شایعه ظاهر زننده‌ای داشت، ولی در مجموع خیر بود، و موجب شناسایی منافقان پلید گردید.

1- مجمع البیان، ج 7، ص 130؛ تفسیر نمونه، ج 14، ص 389-390.

حضرت محمد (ص) / ماجرای فتح مکّه
در سال ششم هجرت، جریان «صلح حدیبیه» (چنان که خواهیم گفت) راه را برای فتح مکّه هموار کرد و هم چون نردبانی بود که مسلمانان توانستند با پیمودن پله‌های آن بر بام فتح مکّه گام نهند.
با توجه به این که مکّه پایگاه قریش و بت پرستان و مشرکین جزیرة العرب بود و با آزاد سازی آن، بزرگترین پیروزی نصیب مسلمانان می‌شد، به اهمیت این فتح بزرگ پی می‌بریم.
اما این که این فتح شیرین و عجیب چگونه صورت گرفته و از کجا شروع شد؟ بطور مشروح در آینده خاطر نشان خواهد شد.
یکی از مواد پیمان نامه صلح حدیبیه این بود که: بستن پیمان دوستی بین طوایف، آزاد است و شکستن اجباری آن از ناحیه دیگری برخلاف اصول پیمان نامه است ولی این صلح تا زمانی محترم است که نقض نشود، ولی نقض آن توسط مشرکان به منزله بطلان آن است. و بر این اساس، بعضی از طوایف با بعضی دیگر، پیمان بستند، از جمله: قبیله کنانه با قریش، و قبیله خزاعه با مسلمین پیمان بستند.
ولی طولی نکشید که «قبیله کنانه»، به قبیله «خزاعه» (هم پیمانان اسلام) حمله‌ور شدند، و عده‌ای از آنها را با وضع رقّت بار در بستر خواب کشته، و عده‌ای را اسیر کردند. وقتی این گزارش به پیامبر رسید،(1) آن حضرت از این پیمان شکنی، سخت ناراحت شدند و به همین جهت تصمیم به فتح مکّه را گرفتند، چرا که در جزیرة العرب مکّه تنها پایگاهی بود که در دست مشرکان و مخالفان اسلام باقی مانده بود و آن را مرکز کارشکنیهای خود قرار داده بودند، و بدیهی است که می‌بایست این سرزمین مقدس، از لوث وجود مشرکان پاک می‌گردید.
پیامبر اعلام بسیج عمومی کرد، مسلمانان با شور و هیجان به این اعلام، پاسخ مثبت دادند و طولی نکشید که ده هزار نفر مسلمانان مسلّح آماده شدند.
پیامبر - صلّی الله علیه و آله - همراه اصحاب و ده هزار نفر مسلمان در ماه رمضان(2) از مدینه به سوی مکّه حرکت کردند حرکت سپاه محمد - صلّی الله علیه و آله - به قدری منظم و براساس اصول تاکتیک نظامی بود که ده هزار نفر مسلمان همراه پیامبر تا سرزمین «مرّ الظّهران» (چهار فرسخی مکّه) آمدند؛ بدون آن که قریش و مشرکان متوجه حرکت سپاه اسلام بشوند، این حرکت غافلگیرانه و تلاشهای رزمی سپاه مسلمین، رعب و وحشت عجیبی بر دل دشمن افکند.

جالب این که عباس عموی پیامبر که در خفا قبول اسلام کرده بود و در ظاهر در میان مشرکان مکّه بسر می‌برد، و آنها می‌دانستند که او مسلمان است، نقش فعّالی در سرکوب معنوی دشمن داشت. از طرفی اخباری که به ضرر دشمن بود مخفیانه به آنها می‌رساند، و بالعکس اخبار دشمن و مشرکان را به مسلمین گزارش می‌داد.
ابوسفیان که مورد احترام مشرکان اهل مکّه و رئیس آنان بود، وقتی در بیرون مکّه، لشکر اسلام را مشاهده کرد (چنان که چگونگی آن در داستانهای آینده خاطر نشان می‌شود) آن چنان وحشت زده و مرعوب لشکر پر صلابت اسلام گردید که به مکّه برگشت و فریاد زد: «ارتش اسلام کاملاً مجهّز است و به زودی شهر مکّه را محاصره خواهد کرد، بزرگ آنها محمد - صلّی الله علیه و آله - قول داده که هر کس به مسجد الحرام و کنار کعبه رود و یا اسلحه را به زمین بگذارد در امان خواهد بود.»
این پیام، روح مقاومت را از مردم مکّه سلب کرد، پیامبر - صلّی الله علیه و آله - با تقسیم نمودن سپاه خود و کنترل دروازه‌ها، شهر مکّه را محاصره نمود، و طولی نکشید که به آسانی مکّه آزاد گردید و تحت تصرّف سپاه اسلام در آمد فقط گردانی که به فرماندهی خالد بن ولید بود با جمعی از مشرکان زد و خوردی نمودند که مشرکان با دادن 28 کشته متواری شدند، و از مسلمانان سه نفر شهید شدند، آن هم به خاطر این که راه را گم کرده بودند و در قسمت پائین مکّه غافلگیر شده و به دست کفّار به شهادت رسیدند.
رسول اکرم و مسلمین وارد مکّه شدند، آن حضرت کنار کعبه آمد، روبروی در کعبه ایستاد و گفت:
«لا اِلهَ اِلَّا اللهُ وَحْدَهُ لا شَرِیکَ لَهُ، صَدَقَ وَعْدَهُ وَ نَصَرَ عَبْدَهُ، وَ هَزَمَ الْأَحْزابَ وَحْدَهُ؛
معبودی جز خدای یکتا نیست، یکتایی که شریک ندارد، او که وعده‌اش را (در مورد پیروزی مسلمین) ادا کرد، و بنده‌اش را یاری فرمود و گروه‌های مختلف شرک را به تنهایی شکست داد.»
و پس از طواف کعبه و انجام مراسم شکرگزاری، سخنرانی مشروحی برای جمعیت ایراد کرد و سپس خانه کعبه را با کمک علی - علیه السلام - از لوث بت‌ها پاک نمود، و هر جا که بت و بتکده بود، از بین برد، و اعلام عفو عمومی نمود.
به مردم مکّه فرمود: درباره کردار من با شما، چه فکر می‌کنید گفتند: «مانند کردار یک پدر بزرگ یا برادر بزرگ نسبت به فرزند و برادرش.»
پیامبر - صلّی الله علیه و آله - فرمود: «اَلْیوْمَ لا تَثْرِیبَ عَلَیکُمْ؛ امروز ملامت و توبیخ بر شما نیست.» (همان سخنی که حضرت یوسف به برادران جفا کارش فرمود که در آیه 92 سوره یوسف آمده است.)

و فرمود: اسیر و برده بودید: «اَنْتُمُ الطّلَقاءَ؛ شما همه آزادید.» یعنی شما که طبق قانون اسلام، می‌بایست اسیر و برده می‌بودید، و سزاوار بود هم چون کالا در بازار به خرید و فروش درآیید، آزاد هستید.
همه را آزاد کرد جز چند نفر معدود را که علت خاصی داشت.
جالب این که در این چند روزی که پیامبر - صلّی الله علیه و آله - در مکّه بودند، دو هزار نفر از جوانان قریش به اسلام گرویدند و به لشکر اسلام پیوستند و در نتیجه تعداد لشکر اسلام به دوازده هزار نفر رسید.
این است نتیجه صبر و پایداری، اتّحاد و شجاعت و پیروی از رهبری صحیح و جانبازی در راه او.
و به راستی چه فتح بزرگ و شیرینی، که تمام تلخی‌های فراوان زندگی مسلمین را به شیرینی مبدّل ساخت. پیامبر - صلّی الله علیه و آله - پس از 21 سال مبارزه و جنگ و پیکار، اکنون به ثمره زحماتش رسید. یک روز او و مسلمین را از زادگاهشان مکّه، بیرون راندند و عده‌ای را کشتند و عده‌ای را آواره نمودند، و اموالشان را غارت کردند، و شکنجه‌ها بر مسلمین روا داشتند، اما امروز پیامبر - صلّی الله علیه و آله - خشنود است که سرزمین مقدس مکّه را از لوث شرک و طاغوتیان و بتها، پاک نموده، و پرچم توحید را به اهتزاز در آورده و مرکز استراتژی مشرکان را آزاد نموده است بتها همه شکسته و نابود شدند و اگر بتی باقی مانده بود، بت پرستان آنها را در پس خانه‌ها پنهان کرده بودند.
پیامبر مهربان آن همه آزار مشرکان را نادیده گرفت و در سخنرانی فرمود: «اسلام آمد و به برکت آمدنش آن چه را که در زمان جاهلیت بود همه آنها را زیر پایم نهادم (ملغی نمودم) و با آمدن اسلام، داد و ستدها و امور دیگر دوران جاهلیت قطع گردیده و زندگی از نو شروع می‌شود.»(3)
این است فتح مبین (که طبق نقل بعضی از مفسّرین) در آغاز سوره فتح می‌خوانیم:
«إِنَّا فَتَحْنا لَکَ فَتْحاً مُبِیناً؛
ما برای تو پیروزی آشکاری فراهم ساختیم.»
داستانهایی از فتح مکّه
خواب دیدن پیامبر - صلّی الله علیه و آله -
سال ششم هجرت پیامبر - صلّی الله علیه و آله - در مدینه خوابی دید که آن را برای یاران چنین بازگو فرمود:
«خواب دیدم به اتفاق یارانم برای انجام مناسک عمره، وارد مکّه می‌شویم.»
و مطابق بعضی از روایات فرمود:
«خواب دیدم خداوند به من امر کرد که برای مناسک عمره به مکّه بروم.»(4)

یارانش همگی از این رؤیا، شادمان شدند.
و نظر به این که بعضی تصوّر می‌کردند تعبیر این خواب در همان سال ششم هجرت واقع می‌شود، ولی مشرکان در آن سال، مانع رفتن پیامبر و یاران او به مکّه شدند، شکّ و تردید در دل افراد ضعیف الایمان به وجود آمد که چرا خواب پیامبر - صلّی الله علیه و آله - تعبیر درست نداشته است؟ و منافقین، آشکارا اعتراض کردند که: چرا این وعده، عملی نشد؟!
پیامبر - صلّی الله علیه و آله - به آنها فرمود: «مگر من به شما قول دادم که همین امسال تعبیر خواب محقّق می‌شود؟!»
آیه 27، سوره فتح در صدق این رؤیا نازل شد، که صبر کنید طولی نمی‌کشد تعبیر آن، تحقق می‌یابد، آغاز این آیه چنین است:
«لَقَدْ صَدَقَ اللّٰهُ رَسُولَهُ الرُّؤْيا بِالْحَقِّ لَتَدْخُلَنَّ الْمَسْجِدَ الْحَرامَ إِنْ شاءَ اللّٰهُ؛ خداوند آن چه را به پیامبرش در عالم خواب نشان داد راست بود، به طور قطع همه شما به خواست خدا وارد مسجد الحرام می‌شوید.»(5)
ماجرای مانع شدن مشرکان
در ماه‌های حرام (ذیقعده، ذیحجه، رجب و محرّم) جنگ کردن نزد همه مردم جزیرة العرب، حرام بود و اسلام نیز این سنّت را محترم شمرد؛ و پیامبر این ماه‌ها که ماه‌های آزادی بود، از فرصت استفاده کرده و به تبلیغ اسلام می‌پرداخت.
پیامبر - صلّی الله علیه و آله - در سال ششم هجرت تصمیم گرفت که به اتفاق مهاجر و انصار و سایر مسلمین به سوی مکّه بروند و در ماه ذیقعده، در مناسک عمره شرکت کنند.
مسلمانان(6) همراه رسول اکرم در «ذی الحلیفه» نزدیک مدینه احرام بستند و با تعداد زیادی شتر برای قربانی، به سوی مکّه حرکت کردند، وضع حرکت پیامبر به خوبی نشان می‌داد که جز عبادت، قصد دیگری (مانند جنگ) ندارد. مسلمانان به اتفاق پیامبر در روستای «حدیبیه» فرود آمدند.
ولی مشرکان و قریش از حرکت مسلمین مطلع شده و راه را بر آنها بستند، و مانع حرکت مسلمانان گردیدند. در صورتی که آنان در این کار، دو سنّت را که قبول داشتند، شکستند: یکی آزادی در ماه‌های حرام (از جمله ماه ذیقعده) دوم: مانع نشدن از کسی که احرام بسته است.
در این مورد بین مسلمین و مشرکان، کشمکش و گفتگوی بسیار رخ داد که همین امر مقدمه صلح حدیبیه (که فتح بزرگی برای اسلام بود) را پی ریزی نمود و پیمان نامه صلح نوشته شد.
آن گاه پیامبر - صلّی الله علیه و آله - به یارانش دستور داد شترهای خود را در سرزمین حدیبیه قربانی کنند و سرهای خود را بتراشند و از احرام بیرون آیند و به مدینه باز گردند، یاران دستور آن حضرت را اجرا نمودند.
مسلمانان با اندوهی سنگین و دلی پر از غم به سوی مدینه بازگشتند و در

حالی که به این وضع معترض بودند.
ولی هنگامی که در راه بودند، مرکب پیامبر سنگین شد و توقف کرد پیامبر - صلّی الله علیه و آله - بسیار شادمان شد و مسلمانان نشاط و شادی را از چهره آن حضرت مشاهده کردند، و همه منتظر دانستن علت بودند که به زودی پیامبر به آنها فرمود: «هم اکنون سوره فتح (چهل و هشتمین سوره قرآن) بر من نازل شد.»(7)
صلح حدیبیه، مقدّمه فتح مکّه و پیروزی‌های دیگر
صلح حدیبیه یکی از پیروزی‌های بسیار بزرگی است که مسلمانان تحت رهبری داهیانه رسول اکرم - صلّی الله علیه و آله - به دست آوردند. که هم مقدّمه فتح استراتژیکی مکّه و هم دارای پیآمدهای سیاسی و اجتماعی و مذهبی فراوان و عالی بود.
و از آن جا که این صلح پیمانی بین مسلمین و مشرکان، در سرزمین و روستای «حدیبیه» (20 کیلومتری مکّه در راه جدّه که به مناسبت چاه یا درختی که در آن جا بود، به این نام نامیده می‌شد) واقع شده بود، به آن «صلح حدیبیه» گفتند.
صلح حدیبیه، به قدری مهم بود که موجب زمینه سازی پیروزی‌های پی در پی دیگر گردید که در روایات متعدد، به عنوان «فتح المبین» معرفی شده است.(8)
«زُهری» که از اکابر رجال معروف «تابعین» است می‌گوید: «فتحی بزرگتر از صلح حدیبیه صورت نگرفت، چرا که مشرکان با مسلمانان ارتباط یافتند و اسلام در قلوب آنها جایگزین شد و در مدت سه سال گروه عظیمی به اسلام گرویدند.»(9)
صلح حدیبیه در مدت کوتاهی، موجب فتح خیبر (در سال هفتم هجرت) و سبب و زمینه ساز فتح عظیم مکّه (در سال هشتم هجرت) گردید.
بر همین اساس است که اکثر مفسّران می‌گویند: سوره فتح در مورد «صلح حدیبیه» نازل شد که مقدمه فتح مکّه گردید.
علّامه طبرسی نقل می‌کند: هنگامی که پیامبر از «حدیبیه» بر می‌گشت (و سوره فتح نازل شد) یکی از اصحاب عرض کردند: «این چه فتحی است که ما را از زیارت خانه خدا بازداشتند و جلوی قربانی ما را گرفتند؟»
پیامبر - صلّی الله علیه و آله - فرمود: «سخن بدی گفتی، بلکه این بزرگترین پیروزی ما بود که مشرکان راضی شدند، بدون برخورد خشونت‌آمیز، شما را از سرزمین خود دور کنند و به شما پیشنهاد صلح دهند و با آن همه ناراحتی که قبلاً دیده‌اند، تمایل به ترک تعرّض نشان دهند.»(10)
«ویرژیل گیورگیو» دانشمند رومانی درباره «صلح حدیبیه» می‌گوید:
«همان طور که جنگ احد از نظر یک مرد نظامی، شکست نبود، زیرا

قشون مکّه نتوانست، قشون اسلام را از بین ببرد و نه کشور اسلام (مدینه) را اشغال نماید. توقّف محمد - صلّی الله علیه و آله - در «حدیبیه» هم برخلاف آن چه بعضی از تذکره نویسان نوشته‌اند، یک شکست سیاسی به شمار نمی‌آمد، بلکه یک موفقیت سیاسی محسوب می‌شود.
انسان اگر اهل سیاست هم نباشد می‌فهمد که محمد - صلّی الله علیه و آله - با سیاست خود در «حدیبیه» حریف را مجبور کرد که مطیع سیاست او شود.
قریش آن چنان در حد بالای غرور بودند که هرگز نمی‌خواستند با محمد - صلّی الله علیه و آله - مذاکره کنند و اگر افرادی را می‌فرستادند، به منظور مذاکره نبود، بلکه به منظور شناسایی وضع مسلمین، و روحیه و قدرت آنها و میزان وفاداری آنها به محمد - صلّی الله علیه و آله - بود.»
سپس مطالبی می‌گوید که خلاصه‌اش این است:
ولی محمد - صلّی الله علیه و آله - با مانور بیعت رضوان و... آن چنان عمل کرد که آنها به پای مذاکره آمدند و پیمان نامه‌ای را امضاء کردند که در حقیقت، امضای گسترش اسلام و القای رعب و وحشت در دل مشرکان و در نتیجه زمینه سازی برای شکست قریش بود.»(11)
مانور بیعت رضوان
قبلاً در مورد پیمان نامه «صلح حدیبیه» و اهمیت آن سخن گفتیم، ولی یکی از عوامل مهمّی که موجب نوشتن این عهدنامه گردید، ترس و وحشت مشرکان از قدرت مسلمانان بود، آنها در آغاز، این قدرت را باور نداشتند، ولی «بیعت رضوان» در آنها ترس و وحشت ایجاد کرد، و همین امر موجب تسلیم آنها در مورد «صلح حدیبیه» که امتیاز مهمی برای اسلام بود گردید، اکنون به داستان زیر در این رابطه توجه کنید:
هنگامی که رسول خدا - صلّی الله علیه و آله - در سال ششم هجرت همراه با هزار و چهارصد نفر مسلمانان به قصد انجام مناسک عمره از مدینه به سوی مکّه حرکت نمودند، در نقطه‌ای به نام حدیبیه (20 کیلومتری مکّه) فرود آمدند.
«بدیل بن ورقاء خُزاعی» همراه جمعی از مشرکان به حضور پیامبر رسیدند و با آن حضرت در مورد هدف از آمدنشان مذاکره نمودند، و دریافتند که آن حضرت و همراهانشان برای جنگ و مبارزه نیامده‌اند؛ بلکه (در ماه حرام - ذیقعده) برای زیارت و انجام مراسم عمره به مکّه آمده‌اند.
گروه بدیل بن ورقاء به مکّه بازگشتند و به سران مکّه خبر دادند که: «در مورد محمد داوری شتابزده نکنید، او قصد جنگ ندارد و برای زیارت می‌آید...»
سرانجام سران قریش «عروة بن مسعود» را که فرد عاقل و زیرکی بود برای مذاکره به حضور پیامبر فرستادند، او به حضور پیامبر رسید و به

مذاکره پرداخت، و رسول اکرم - صلّی الله علیه و آله - همان سخنی را که به بدیل فرموده بود، به او نیز فرمود، عُروة بن مسعود در این مذاکره دریافت که یاران پیامبر، احترام خاصی - در حدّ ایثار - نسبت به آن حضرت دارند.
عروه به مکّه بازگشت و به مشرکان گفت: «سوگند به خدا، من قبلاً نزد شاهان روم و ایران نزد نجاشی (شاه حبشه) رفته‌ام، ولی هیچ یک از آنها را ندیدم که مانند محمد - صلّی الله علیه و آله - مورد احترام یارانش باشد، به گونه‌ای که وقتی محمد به آنها دستور می‌دهد، بی‌درنگ انجام می‌دهند وقتی وضو می‌گیرد، برای گرفتن قطرات آب وضویش (به عنوان تبرّک) کشمکش شدید می‌کنند، و وقتی که محمد سخن می‌گوید، همه خاموش می‌شوند، و به دیده احترام نه خیره به او می‌نگرند او (محمد - صلّی الله علیه و آله -) طرح سازنده و خوبی را (در مورد صلح) ارائه می‌دهد، و شما آن را بپذیرید. مشرکان جواب رد دادند، ولی او «عُروه» اصرار می‌کرد که طرح صلح را قبول کنند.
عُروه می‌گوید: پیامبر - صلّی الله علیه و آله - عمر بن خطاب را خواست تا او را نزد اشراف قریش بفرستد و هدف از آمدنش را به آنها گزارش دهد؛ عمر، عذر خواست و گفت: احساس خطر جانی در مکّه می‌کنم، و کسی از طایفه عدی (که طایفه عمر بود) نیست که محافظ جانم باشد، ولی شخصی را که برای این کار از من سزاوارتر است معرفی می‌کنم، و او «عثمان بن عفّان» می‌باشد.(12)
پیامبر - صلّی الله علیه و آله - عثمان را طلبید و او را روانه مکّه کرد، عثمان وارد مکّه شد و نزد ابوسفیان و سران مکّه رفت و پیام رسول اکرم را به آنها رساند.
ولی آنها عثمان را دستگیر کردند و نزد خود، تحت نظر نگهداشتند. به پیامبر خبر رسید که عثمان را کشته‌اند، پیامبر - صلّی الله علیه و آله - یاران خود را به بیعت مجدّد دعوت کرد، یاران (که هزار و چهارصد نفر بودند) در سرزمین حدیبیه زیر درختی که در آن جا بود با آن حضرت بیعت کردند: «که در پیکار با مشرکان کوتاهی نکنند و هرگز در نبرد، پشت به جنگ ننمایند.»
آوازه این بیعت (که یک مانور حساب شده و کوبنده بود) به اضافه گزارش «عروة بن مسعود» در مورد ایثار یاران پیامبر، در مکّه پیچید و قریش سخت به وحشت افتادند و در نتیجه عثمان را آزاد نمودند. سپس قریش، شخصی به نام «سهیل بن عمرو» را به عنوان نماینده خود حضور رسول خدا - صلّی الله علیه و آله - فرستادند و پیمان نامه صلح با حضور نماینده قریش، در سرزمین «حدیبیه» نوشته شد که قبلاً خاطر نشان گردید.(13)
در مورد این بیعت، در قرآن در آیه 18 و 19 سوره فتح، سخن به میان

آمده، و مطابق آیه 18، خداوند از مؤمنان به خاطر این بیعت، خشنود و راضی شد از این رو، به این «بیعت، گاهی بیعت رضوان» گویند، و گاهی «بیعت شجره» یعنی بیعتی که زیر درخت تحقق یافت.
خداوند در دو آیه مذکور، سه نتیجه مهم را از بازتاب این بیعت، بیان می‌کند:
1. آرامش قلبی مؤمنان.
2. فتح نزدیک.
3. غنیمت بسیار.
که این هر سه موهبت معنوی و مادی بود که نصیب مسلمین گردید و نتیجه سریع آن نیز همان وحشت مشرکان و عقب نشینی آنها بود که ذکر شد.
پیمان نامه صلح حدیبیه
قبلاً جریان آمدن پیامبر - صلّی الله علیه و آله - را به اتفاق جمعی از مسلمین از ماه ذیقعده به سرزمین حدیبیه و بازگشت آنها را به مدینه خاطر نشان کردیم اما به بیان اصل پیمان نامه نپرداختیم، اینک بطور خلاصه به ذکر آن می‌پردازیم:
هنگامی که پیامبر - صلّی الله علیه و آله - و همراهان در روستای حدیبیه فرود آمدند، قریش مانع ورود پیامبر و یارانش به مکّه شدند.
پیامبر - صلّی الله علیه و آله - به نمایندگان آنها فرمود: «من برای جنگ نیامده‌ام، بلکه برای زیارت کعبه آمده‌ام» پس از مذاکرات وسیع بنابر این شد که یک «پیمان نامه» مشروح در مورد ترک جنگ و امور دیگر نوشته شود.
مسلمانان که در زیر سایه درختی در سرزمین حدیبیه نشسته بودند، زیر همان درخت با پیامبر تجدید پیمان و بیعت کردند که با جان و مال، نسبت به پیامبر وفادار باشند، و از آن جا آیه 18 سوره فتح در مورد رضایت خداوند از این مردان وفادار نازل گردید، این بیعت به نام «بیعت رضوان» خوانده شد.
این بیعت، نقش به سزائی در تسلیم مشرکان در برابر پیمان نامه صلح داشت.
کوتاه سخن این که: هنگام عقد پیمان «سهیل بن عمرو» نماینده مشرکان در آن جا حضور داشت، پیامبر - صلّی الله علیه و آله - به علی - علیه السلام - فرمود پیمان صلح را بنویس، و علی - علیه السلام - آن را نوشت.
متن این قرار داد در هفت ماده، و در دو نسخه تنظیم و نوشته شد؛ جمعی از طرفین پای آن را امضاء کردند. یک نسخه آن را به پیامبر و نسخه دیگر به سهیل داده شد.
بعضی از مواد این قرار داد این بود که:
1. تا ده سال بین پیامبر و مشرکان، متارکه جنگ شود.

2. هرکس از قریش بدون اجازه ولیش نزد محمد بیاید (و مسلمان شود) او را باید به قریش بازگردانند.
3. مردم و طوایف در بستن پیمانها بین خود آزاد می‌باشند، و شکستن آن از ناحیه دیگران، خلاف است.
4. امسال پیامبر و همراهان به مدینه بازگردند و سال آینده مشروط به این که بیش از سه روز در مکّه نمانند و اسلحه‌ای جز اسلحه مسافر نداشته باشند به زیارت کعبه بیایند.
علّامه مجلسی در کتاب بحار به ذکر بعضی از مواد دیگر پیمان نامه پرداخته، مانند این که: «باید اسلام در مکّه آشکار باشد، و کسی را به انتخاب مذهب، مجبور نسازند و به مسلمین آزار و آسیب نرسانند.»(14)
پیامبر و مسلمانان پس از نوزده روز توقف در حدیبیه به مدینه برگشتند.
اگر مشرکان این قرار داد را نقض نمی‌کردند، زمینه سازی و مقدمه خوبی برای کسب آزادی و به دنبال آن، تبلیغ اسلام در جزیرة العرب بود که مسلّماً نتایج درخشانی برای اسلام داشت - چنان که خواهیم گفت از طرف مشرکان نقض گردید - در عین حال زمینه سازی خوبی برای پیروزی‌های آینده اسلام گردید.
پس از عقد پیمان، مسلمانان با آزادی بیشتری، به زمینه سازی وسیع برای گسترش اسلام پرداختند، و پیامبر - صلّی الله علیه و آله - نامه‌های متعددی در سال هفتم هجرت برای سران کشورها فرستاد؛ و آنها را به اسلام دعوت کرد، دِژ محکم خیبر که پناهگاه یهودیان (ستون پنجم دشمن) بود، به دست مسلمین فتح گردید، و راه‌ها برای فتح مکّه هموار گشت و در پرتو این آزادی، و جاذبه اسلام، دلها به سوی اسلام جذب گردید.
انعطاف پذیری پیامبر - صلّی الله علیه و آله - در نوشتن پیمان صلح
در داستان «حدیبیه» که مقدمه فتح مکّه بود، «سهیل بن عمرو» نماینده مشرکان حضور داشت.
پیامبر - صلّی الله علیه و آله - برای نوشتن پیمان نامه صلح، به علی - علیه السلام - رو کرد و فرمود، بنویس: «بسم الله الرحمن الرحیم» و علی - علیه السلام - نوشت. «سهیل بن عمرو» گفت: من با چنین جمله‌ای آشنا نیستم، بنویس «باسمک اللّهم» (به نام تو ای خداوند).
پیامبر - صلّی الله علیه و آله -، انعطاف نشان داد و فرمود مانعی ندارد، بنویس «باسمک اللهم».
سپس پیامبر - صلّی الله علیه و آله - به علی - علیه السلام - فرمود بنویس: «این چیزی است که محمد رسول خدا با سهیل بن عمرو، نماینده قریش مصالحه کرده.
سهیل گفت: ما اگر تو را رسول خدا (فرستاده خدا) می‌دانستیم با تو جنگ نمی‌کردیم، تنها باید اسم خود و اسم پدرت را بنویسی.

پیامبر - صلّی الله علیه و آله - فرمود: مانعی ندارد، بنویس این پیمانی است که محمد بن عبدالله با سهیل بن عمرو، منعقد کرده که ده سال متارکه جنگ شود تا مردم امنیت خود را بازیابند.(15)
به این ترتیب می‌بینیم رسول اکرم - صلّی الله علیه و آله - در تنظیم پیمان صلح، ستیز نکرد و با کمال متانت به تکمیل آن پرداخت و امر مهم را فدای جزئیات ننمود.
گر چه گستاخی‌های سهیل، برای مسلمانان ناگوار بود، اما روش متین پیامبر و کمک خداوند، دلهای آنها را آرامش بخشید، و در این موقعیت حسّاس، عقل را بر احساسات مقدّم داشتند، و برای دستیابی به کار مهمتر، از کار مهم اغماض نمودند.
از حضرت علی - علیه السلام - نقل شده است که فرمودند: سهیل بن عمرو با دو نفر یا سه نفر به نمایندگی از سوی مشرکان، به حضور پیامبر (در سرزمین حدیبیه) آمدند، در ضمن مذاکره گفتند: «اگر قومی از افراد پست ما، به تو گرویدند و به سوی تو آمدند، آنها را باید به سوی ما برگردانی (این مطلب را به عنوان یکی از شرایط صلحنامه گفتند) پیامبر از این سخن به گونه‌ای ناراحت شدند که صورتشان سرخ گردید، (عادت آن حضرت این بود که هر گاه خشمگین می‌شدند، صورتشان سرخ می‌گردید.)
آن گاه رسول خدا - صلّی الله علیه و آله - فرمود: «ای گروه قریش! از این مطلب دست بر می‌دارید یا مردی را به سوی شما بفرستم که خداوند قلب او را با ایمان آزموده است تا گردنهای شما را بزند در حالی که شما از دین خارج شده‌اید و ابوبکر و سپس عمر گفتند: آن شخص ماییم؟ پیامبر - صلّی الله علیه و آله - فرمود: نه، بلکه او هم اکنون کفش مرا پینه می‌زند. علی - علیه السلام - می‌فرماید: «من در این هنگام در گوشه‌ای کفش رسول خدا را پینه می‌زدم. و این حدیث به عنوان «حدیث خاصف النّعل» معروف است.(16)
آزاد کردن اسیران
در جریان پیمان نامه صلح حدیبیه نقل شده که: سی نفر از جوانان مکّه در حالی که مسلح بودند، مخفیانه به طور چریکی نزدیک «حدیبیه» آمدند، تا به مسلمانان و شخص پیامبر حمله کنند و آنها را بکشند.
این توطئه به طرز معجزه آسایی خنثی شد، و همه آن سی نفر دستگیر شدند، ولی پیامبر آنها را آزاد نمود. اما جریان دستگیری آنها به این صورت انجام گرفت که پیامبر آنها را نفرین کرد، چشم آنها گرفته شد و در نتیجه اسیر شدند.
و نیز نقل شده است که مشرکان، چهل نفر را برای غافلگیر نمودن پیامبر و همراهان و حمله به مسلمین مأمور ساخته بودند که همه آنها اسیر شدند

و سپس پیامبر آنها را آزاد ساخت.
و بعضی نقل کرده‌اند: مشرکان، هشتاد نفر مسلح را مأمور کرده بودند، که از مخفیگاه‌های «کوه تنعیم» که در کنار سرزمین «حدیبیه» است، سرازیر شوند و با استفاده از فرصت هنگامی که مسلمین نماز می‌خوانند به مسلمانان حمله نمایند. (که آیه 22 سوره فتح در این مورد نازل گردید).(17)
مطابق نقل دیگر، قریش خالد بن ولید را همراه با 200 نفر برای ضربه زدن به مسلمین فرستادند.
زیرا آنها می‌خواستند که در حال نماز، به مسلمین حمله کنند که موفق نشدند.(18)
ورود پیامبر - صلّی الله علیه و آله - به مکّه و انجام عمره قضاء
همان گونه که در پیمان نامه «حدیبیه» پیش بینی شده بود، پیامبر - صلّی الله علیه و آله - حق داشت با همراهانش سال آینده آزادانه به مکّه آیند و سه روز در مکّه به زیارت و انجام مناسک عمره بپردازند.
سال هفتم هجرت فرا رسید. پیامبر - صلّی الله علیه و آله - پس از هفت سال دوری از زادگاهش (مکّه) به عنوان انجام عمره قضاء همراه دو هزار نفر از مسلمانان، با شکوه خاصی وارد مکّه شد (از این رو این عمره را، عمره قضا می‌گویند که قضای سال قبل بود که مشرکان مانع شده بودند.)
صدای رعد آسای تکبیر و لبّیک مسلمانان، جذبه خاصّی داشت، انجام مراسم عمره، علاوه بر احترام به کعبه و سرزمین مقدس مکّه، یک نوع تبلیغ عملی اسلام و نشان دادن قدرت و شوکت اسلام بود و این مانور مذهبی دو هزار نفری، اثر خوبی در روحیه مردم مکّه و مسافران گذاشت و مشرکان دریافتند که افسانه شکست ناپذیری خود، در واقع افسانه است نه حقیقت؛ تا آن جا که دو نفر از افراد برجسته مشرکان، یکی «خالد بن ولید» که در دلاوری و بی‌باکی معروف بود و دیگری «عمرو عاص» نیرنگباز، گرایش قلبی به اسلام پیدا کردند و پس از مدتی کوتاه مسلمان شدند.(19)
همه این عوامل یکی پس از دیگری فتح مکّه را زمینه سازی می‌کرد. و سقوط مشرکان و آزاد سازی شهر سوق الجیشی مکّه را نزدیک‌تر می‌نمود.
مانور توحیدی هنگام طواف کعبه
همان گونه که قبلاً گفتیم: پیامبر - صلّی الله علیه و آله - در سال هفتم هجرت (یک سال قبل از فتح مکّه) طبق عهدنامه «صلح حدیبیه» مجاز بود برای عمره قضاء به مکّه برود و سه روز در مکّه برای انجام مناسک حجّ بماند، آن حضرت همراه دو هزار نفر مسلمان، به مکّه رفتند و به انجام مناسک عمره پرداختند...

مردم مکّه از زن و مرد و کوچک و بزرگ، پروانه‌وار، دور شمع وجود پیامبر - صلّی الله علیه و آله - حلقه زده بودند و به آن حضرت می‌نگریستند، و جمال زیبای آن بزرگوار، دیدگانشان را خیره نموده بود.
هنگامی که غرّش: «لَبَّیکَ، اَللّهُمَّ لَبَّیکَ» مسلمانان قطع می‌شد، «عبدالله بن رواحه» در پیشاپیش مسلمانان، با حنجره‌ای نیرومند و فریادی بلند، «رَجَزْ» می‌خواند، که از اشعار او است:
خَلُّوا بَنِی الْکُفّارِ عَنْ سَبِیلِهِ *** خَلُّوا فَکُلّ الْخَیر مِنْ قَبُولِه
یا رَبَّ اِنّی مُؤْمِنٌ بِقیلِهِ *** اَعْرِفْ حَقّ اللهِ فِی قَبُولِه
یعنی: «ای فرزندان کفر، راه را برای رسول خدا بگشائید، بدانید که همه سعادت در قبول رسالت او است، پروردگارا! من به گفته آن حضرت ایمان دارم و حق و فرمان خدا را در قبول رسالتش می‌شناسم.(20)
موقعیت استراتژی فتح مکّه
سرزمین مکّه که می‌بایست پایگاه توحید باشد و از زمان حضرت آدم و نوح و ابراهیم خلیل به بعد، تحت این عنوان معرفی شده بود توسط مردم مکّه و اطراف، به پایگاه شرک و بت پرستی و پایتخت همه بت پرستان تبدیل شده بود. از این جهت، فتح مکّه بزرگترین دستاورد انقلاب اسلامی شمرده می‌شد، و مسلمانان با فتح مکّه از نظر سیاسی، به بزرگترین امتیاز، دست یافتند. و از زندگی سخت و دشوار، به زندگی بهتری نایل شدند.
بر همین اساس، در قرآن آمده است: «پاداش انفاق و جنگ قبل از فتح مکّه، با انفاق و جنگ بعد از فتح مکّه، یکسان نیست، چرا که انفاق و جنگ قبل از فتح به مراتب دشوارتر و در نتیجه پاداش آن بیشتر است.»
چنان که در قسمتی از آیه 10 سوره حدید می‌خوانیم:
«لا یسْتَوِی مِنْکُمْ مَنْ أَنْفَقَ مِنْ قَبْلِ الْفَتْحِ وَ قاتَلَ أُولئِکَ أَعْظَمُ دَرَجَة مِنَ الَّذِینَ أَنْفَقُوا مِنْ بَعْدُ وَ قاتَلُوا؛ کسانی که قبل از پیروزی (و فتح مکّه) انفاق و پیکار نمودند، با کسانی که بعد از فتح (مکّه) انفاق کردند و جنگیدند، یکسان نیستند گروه اول بلند مقام‌تر از گروه دوم می‌باشند.»
از این آیه به خوبی می‌توان به اهمیت فتح بزرگ مکّه پی برد.
فرمان خدا در مورد ترک جنگ در مکّه
در ماجرای «عمره قضاء» که در سال هفتم هجرت واقع شد، پیامبر - صلّی الله علیه و آله - همراه با 1400 نفر مسلمان وارد مکّه شدند و به انجام مناسک عمره پرداختند، (چنان که قبلاً خاطر نشان گردید.)
هنگامی که کاروان پیامبر به سوی مکّه می‌آمدند، بیم آن داشتند که مشرکان هم چون سال قبل (سال ششم هجرت) مانع ورود آنها به مکّه گردند، و یکی از شرایط «صلح حدیبیه» را (مبنی بر این که سال بعد برای انجام عمره و توقف سه روز در مکّه مجاز هستید) نقض نمایند، و در نتیجه جنگی واقع شود، با این که پیامبر - صلّی الله علیه و آله - از جنگیدن در ماه

حرام (ذیقعده) آن هم در مکّه، حرم امن خدا منع شده بود.
پیامبر - صلّی الله علیه و آله - در این فکر بود که چه باید کرد؟ جبرئیل امین فرود آمد و این آیه (190 سوره بقره) را بر پیامبر نازل کرد:
«وَ قاتِلُوا فِی سَبِیلِ اللَّهِ الَّذِینَ یقاتِلُونَکُمْ وَ لا تَعْتَدُوا إِنَّ اللَّهَ لا یحِبُّ الْمُعْتَدِینَ؛ و در راه خدا با کسانی که با شما می‌جنگند، نبرد کنید، از حدّ، تجاوز نکنید که خدا متجاوزان را دوست نمی‌دارد.»(21)
به این ترتیب، پیامبر دریافت که نباید جنگ کرد، ولی اگر جنگ از ناحیه دشمن شروع شود، باید دفاع کرد و با آنها جنگید، و در عین حال، کاملاً رعایت حدِّ احترام مکّه را نمود که جنگی واقع نشود.
دستگیری زن جاسوس
قبل از حرکت سپاه اسلام به سوی مکّه، پیامبر - صلّی الله علیه و آله - بی‌درنگ دستور داد، راه مدینه و مکّه و اطراف را به طور دقیق کنترل کنند و راه مدینه را به خارج قطع کنند؛ تا هیچ کس نه از مدینه خارج گردد و نه از خارج وارد مدینه شود؛ هدف از این دستور این بود که مسلمانان با رعایت اصل «استتار» وارد مکّه شوند و بدون خونریزی مکّه را فتح نمایند؛ و مشرکان را قبل از آن که بسیج شوند، غافلگیر نمایند.
پیامبر - صلّی الله علیه و آله - برای این کار مهم، نگهبانانی را مأمور ساخت و «حارثة بن نعمان» را سرنگهبان و مسؤول تنظیم کار نگهبانان، قرار داد.
حارثه از نگهبانان بازرسی می‌کرد و یک روز او به همراه رسول خدا نزد آنها رفت و اوضاع را از آنها پرسید، آنها گفتند: «ما کسی را ندیدیم که از چشم انداز ما عبور کند، آنان نزد یکی دیگر از نگهبانان به نام «حطّاب»، آمده و از او پرسیدند، او گفت: «من زن سیاه چهره‌ای را دیدم که از سرزمین حرّه (نقطه‌ای نزدیک مدینه) به طرف پایین سرازیر شد و رفت...» که آن زن همان ساره بود که ماجرای دستگیری او را در آینده خاطر نشان می‌سازیم.
جالب این که مسأله «استتار» به گونه‌ای دقیق بود که حتی غالب مسلمانان نمی‌دانستند که این فرمانِ بسیج برای رفتن به کدام ناحیه است و پس از حرکت فهمیدند که تصمیم بر فتح مکّه گرفته شده است و پیامبر به قدری به موضوع مخفی نگهداشتن اسرار جنگی مراقب بود که حتی در این زمینه از خدا استمداد می‌کرد و عرض می‌نمود:
«اَللّهُمَّ خُذِ الْعُیونَ عَنْ قُرَیش حَتّی نأتیها فی بَلَدِها؛ خداوندا! چشمهای (یا جاسوسهای) قریشیان را نابینا کن؛ تا آن گاه که در مکّه با آنها روبرو شویم.»(22)
ولی با آن همه کنترل، یکی از مسلمین به نام «حاطب بن ابی بلتعه» در مورد فاش ساختن تصمیم پیامبر لغزش کرد که اینک به ماجرای آن توجه

کنید:
حاطب از یاران خوب پیامبر بود و مخلصانه از اسلام دفاع می‌کرد حتی در جریان رساندن نامه پیامبر به پادشاه مصر (مقوقس) سفیر پیامبر بود، و خود شخصاً با کمال شهامت، نامه را به دربار شاه مصر برد و به شاه داد.
پادشاه مصر که مسیحی بود، پس از خواندن نامه پیامبر به حاطب گفت: «اگر به راستی محمد پیامبر است، چرا در مورد کسانی که او را آزار می‌رسانند نفرین نمی‌کند تا همه به هلاکت برسند؟!»
حاطب در پاسخ گفت: مگر عیسی - علیه السلام - پیامبر خدا نبود، پس چرا در مورد یهودیانی که در صدد کشتن او بودند، نفرین نکرد؟
مقوقس از پاسخ بجای حاطب، خوشوقت شد و گفت: «تو شخص دانشمندی هستی و از نزد دانشمندی به اینجا آمده‌ای.»(23)
ولی همین حاطب با آن همه سابقه درخشان در یک جریان سیاسی، لغزش کرد. و محکوم اسلام شد، توضیح این که:
حاطب پس از قبول اسلام، تنها به مدینه مهاجرت کرد و خانواده و اموالش را در مکّه گذاشته بود، مشرکان به خانواده حاطب پیشنهاد کردند که برای حاطب نامه بنویسد تا آنها را از تصمیم پیامبر - صلّی الله علیه و آله - آگاه کند. خانواده حاطب برای حفظ جان خود از خطر، نامه‌ای برای حاطب نوشتند و آن نامه را به ساره دادند تا نامه را به حاطب برساند، ساره یک زن نوازنده بود (و به اصطلاح امروز هنر پیشه بود) و در تردستی و سرعت کار و مخفی کاری تمرین دیده بود. قریش او را مأمور مخفی خود نموده بودند تا به مدینه برود، او نیز به صورت گدایان، به گونه‌ای که کسی نفهمد وارد مدینه شد(24) و بالاخره حاطب را پیدا کرد و نامه را به او داد و در انتظار جواب نامه ماند و خود نیز می‌کوشید تا از اوضاع مسلمانان و تصمیم پیامبر آگاه گردد.
حاطب به خاطر این که مشرکان، خانواده او را در مکّه نیازارند، برای آنها نامه کوتاهی نوشت و در آن نامه، آنها را از تصمیم پیامبر که قصد فتح مکّه و جنگ را دارد، آگاه نمود؛ این نامه را با مبلغی پول به ساره داد، تا او مخفیانه نامه را به سران مکّه برساند.
حاطب در این جا مرتکب لغزش سیاسی شد و به خاطر خانواده‌اش، به فاش ساختن یکی از مهم‌ترین اسرار نظامی پرداخت.
ساره نامه را گرفت و مخفیانه به سوی مکّه روانه شد، پیامبر - صلّی الله علیه و آله - از راه وحی از جریان آگاه گردید، فوراً سه یار رشید خود، علی - علیه السلام - و زبیر و مقداد را خواست و آنها را مأمور نمود که سریع، خود را به ساره برسانند، و او را دستگیر نموده و نامه را از او بگیرند. این سه افسر رشید، با شتاب به سوی مکّه روانه شدند و در نقطه‌ای به نام «روضه خاخ» ساره را دستگیر کردند و بارهای او را دقیقاً جستجو کردند

ولی نامه را نیافتند، علی - علیه السلام - به او فرمود: «سوگند به خدا که پیامبر - صلّی الله علیه و آله - دروغ نمی‌گوید، نامه نزد تو است آن را به ما برگردان وگرنه مجبوریم تو را وارسی کنیم و آن را پیدا کنیم.» به نقل دیگر علی - علیه السلام - شمشیرش را آماده کرد و فرمود: «به هر قیمتی که باشد نامه را از تو می‌گیرم سوگند به خدا اگر نامه را ندهی، گردنت را می‌زنم.» ساره گفت: حال که چنین است، رویت را از من برگردان تا نامه را بیرون آورم، علی - علیه السلام - روی خود را از او برگرداند، او صورت پوشیده خود را باز کرد، و نامه را از میان گیسوان خود بیرون آورد.

آری ساره می‌دانست که اگر علی - علیه السلام - تصمیمی بگیرد، حتماً آن را انجام می‌دهد، ترسید و هماندم نامه کوتاهی را که در میان تابهای گیسوان خود پنهان کرده بود، بیرون آورد و به علی - علیه السلام - داد (و ساره از حرکت به سوی مکّه بازداشت شد).

علی - علیه السلام - نامه را به حضور پیامبر - صلّی الله علیه و آله - رساند، پیامبر دستور داد، حاطب (نویسنده نامه) را حاضر کردند، به او فرمود: «چرا این نامه را نوشته‌ای؟» او معذرت خواست و اظهار پشیمانی کرد و گفت: «حقیقت این است که من از وقتی که مسلمان شدم، به کفر برنگشتم و به شما خیانت ننمودم، و از آن وقتی که از مکّه به مدینه مهاجرت کردم، بیگانگان را به دوستی نگرفتم، ولی نظر به این که هر یک از مهاجران، خویشانی داشتند و خانواده خود را به خویشان خود سپردند، اما من در مکّه خویشاوندی نداشتم خواستم چنین کمکی به مشرکان بکنم تا خانواده‌ام را از خطر حفظ کنم.»

در همین هنگام بود که آیه آغاز سوره ممتحنه نازل گردید، تا سایر مسلمانان نیز بدانند و چنین کاری نکنند:

«أَيهَا الَّذِينَ آمَنُوا لا تَتَّخِذُوا عَدُوِّی وَ عَدُوَّكُمْ أَوْلِياءَ تُلْقُونَ إِلَيهِمْ بِالْمَوَدَّة...؛ ای کسانی که ایمان آورده‌اید، دشمن من و دشمن خود را به دوستی نگیرید، و با دشمنان طرح دوستی برقرار مسازید؛ چرا که آنها منکر راه شما هستند، پیامبر و شما را از شهر خود بیرون می‌کنند به جرم این که به پروردگارتان ایمان آورده‌اید، اگر شما برای جهاد در راه من و برای کسب خشنودی من بیرون آمده‌اید؛ پس چرا با آنها مخفیانه دوستی می‌کنید، و من به آن چه که شما پنهان یا آشکار می‌دارید آگاهم، و هر که از شما چنین کند از راه راست منحرف شده است.»

حاطب با کمال شرمندگی، اظهار پشیمانی کرد، رسول اکرم - صلّی الله علیه و آله - به خاطر سابقه درخشان او، عذر او را پذیرفت و او را بخشید، ولی آیه فوق تا قیام قیامت اعلام نمود که مسلمانان نباید جاسوسی برای کافران کنند و طرح دوستی استعماری با آنها داشته باشند و در حقیقت «حاطب» محکوم گردید.(25)

و این ماجرای قرآنی و تکان دهنده، خط بطلان به «تز رابطه تاکتیکی با دشمنان و بیگانگان» کشید، و هر گونه کمک به بیگانگان استعمارگر را از نظر اسلام، محکوم کرد.
و به راستی اگر آن زن جاسوس، دستگیر نمی‌شد و نامه زودتر به مکّه می‌رسید، جنگ خونینی در می‌گرفت که هزاران کشته بجا می‌گذاشت! ولی بیداری مسلمین و توجه آنها به اصول غافلگیر نمودن مشرکان و تاکتیک نظامی، موجب فتح مکّه بدون خونریزی گردید.
تنبیه خیانتکار در میان جمعیت
هنگامی که امیر مؤمنان - علیه السلام - نامه حاطب را از ساره (زن جاسوس) گرفت و به حضور پیامبر آورد، پیامبر - صلّی الله علیه و آله - دستور داد، اعلام کنند تا مسلمانان در مسجد النّبی (در مدینه) اجتماع نمایند تا این موضوع اعلام گردد؛ مسجد پر از جمعیت گردید، پیامبر - صلّی الله علیه و آله - نامه را به دست گرفت و بالای منبر رفت و پس از حمد و ثنا فرمود:
«ای مردم! من از خداوند متعال تقاضا کردم که اوضاع و اخبار ما را از قریشیان مخفی بدارد، ولی مردی از شما، نامه‌ای برای اهل مکّه نوشته و آنها را در آن نامه از جریانات ما خبر داده است، صاحب این نامه برخیزد! وگرنه وحی الهی او را رسوا خواهد نمود، کسی برنخاست، پیامبر - صلّی الله علیه و آله - برای بار دوم گفتار پیشین خود را اعلام کرد، در این هنگام، «حاطب» از میان جمعیت برخاست و در حالی که مانند برگ درخت خرما در برابر باد تند، می‌لرزید، عرض کرد: «صاحب نامه من هستم، ولی پس از قبول اسلام راه نفاق را نپیموده‌ام، و پس از یقین، شکّی در من به وجود نیامده است.»
پیامبر - صلّی الله علیه و آله - به او فرمود: «پس چرا این نامه را نوشتی؟»
او عرض کرد: «من در مکّه بستگانی بی‌دفاع دارم، ترسیدم به آنها آسیب برسد؛ برای حفظ آنها از آسیب مشرکان، این نامه را نوشتم، نامه را به جهت این که شک در دین پیدا کرده باشم ننوشتم».
عمر بن خطاب برخاست و به رسول خدا عرض کرد: به من دستور بده حاطب را بکشم چرا که او منافق است. پیامبر - صلّی الله علیه و آله - فرمود: او از سربازان جنگ بدر است، گویی خداوند به آنها لطف کرد و آنان را بخشید، ولی او را از مسجد بیرون کنید، مسلمانان او را هُل می‌دادند تا این که از مسجد بیرونش کردند، اما او چشمش به سوی پیامبر بود، تا آن حضرت به حال او رقّت کند، رسول خدا - صلّی الله علیه و آله - فرمود: رهایش کنید، سپس به «حاطب» فرمود: «تو را بخشیدم، از پیشگاه خداوند، طلب آمرزش کن که دیگر از این گونه جنایات مرتکب

نشوی.»(26)
تحقّق وعده حق
هنگامی که رسول خدا - صلّی الله علیه و آله - از مکّه هجرت کرد، مشرکان تصمیم به قتل آن حضرت را داشتند، پیامبر مخفیانه از مکّه به سوی مدینه هجرت نمود. وقتی که به سرزمین جُحفه (که فاصله چندانی با مکّه ندارد) رسید به یاد زادگاهش مکّه شهری که حرم امن خدا است و خانه خدا، کعبه، که قلب و جان پیامبر با آن پیوند ناگسستنی داشت افتاد؛ آثار این شوق که با تأثّر و اندوه عمیق آمیخته بود، در چهره مبارکش دیده می‌شد.
در همین جا جبرئیل (امین وحی) نازل شد و به پیامبر - صلّی الله علیه و آله - عرض کرد: «به راستی به شهر و زادگاهت اشتیاق داری؟»
پیامبر - صلّی الله علیه و آله - فرمود: آری.
جبرئیل عرض کرد: خداوند این پیام را برای تو فرستاد:
«إِنَّ الَّذِی فَرَضَ عَلَیکَ الْقُرْآنَ لَرادُّکَ إِلی مَعادٍ...؛ آن کس که قرآن را بر تو فرض کرد، تو را به جایگاهت (زادگاهت) باز می‌گرداند.» (قصص آیه 85) (27)
سرانجام پس از گذشتن هفت سال از این وعده، پیامبر - صلّی الله علیه و آله - با سپاه نیرومند اسلام، مکّه را فتح کردند و پرچم اسلام را در آن جا به اهتزاز در آوردند و وعده خداوند تحقق یافت.
از این رو همان گونه که قبلاً خاطر نشان گردید، پیامبر - صلّی الله علیه و آله - هنگامی که وارد مکّه شد، در کنار کعبه شکرگزاری نمود، به خصوص از صدق تحقق وعده خدا در مورد بازگشت به مکّه.
شکرگزاری
از صفات بسیار خوب انسان این است که در برابر ولی نعمت خود، حق شناسی و تشکر کند.
پیامبر - صلّی الله علیه و آله - در آن هنگام که از مکّه به سوی مدینه هجرت کرد، رو به مکّه کرد و فرمود:
«وَ اللهُ یعْلَمُ اَنّی اُحِبُّکَ، وَ لَوْ لا اَنَّ اَهْلَکَ اَخْرَجُونِی عَنْکَ، لَما آثَرْتُ عَلَیکَ بَلَداً وَ لا ابْتَغَیتُ بِکَ بَدَلاً وَ اِنّی لَمُغْتَمّ عَلی مُفارِقَتِکَ؛ خداوند می‌داند که من تو را دوست دارم، و اگر ساکنان تو مرا از تو خارج نمی‌کردند، غیر از تو را بر نمی‌گزیدیم، و به جای تو شهری را نمی‌طلبیدم، و قطعاً از جدایی تو، غمگین هستم و دلم پر از اندوه است.»
پیامبر - صلّی الله علیه و آله - با این حال از مکّه هجرت کرد. سرانجام پس از هشت سال، هنگامی که با شکوه و عزّت همراه مسلمانان بسیار وارد مکّه شد، و این شهر مقدس را فتح نمود، سوار بر شتر بود، وقتی کثرت مسلمین و عظمت اسلام را دید، همان جا پیشانی را بر فراز جهاز شتر نهاد

و سجده شکر بجا آورد؛(28) شکری شیرین و بسیار پر معنی، شکری که از قلب نورانی پیامبر - صلّی الله علیه و آله - خبر می‌داد که لبریز از محبت و الطاف بیکران خدا است، و می‌آموزد که باید همواره به یاد خدا بود، او است که آن همه عزّت و شکوه را به مسلمین داده، و دشمنان را خوار کرده است.

بازگرداندن امانت به صاحبان آن

پیامبر هنگام ورود به مسجد الحرام، عثمان بن طلحه را که کلیددار کعبه بود طلبید تا در کعبه را باز کند، و درون کعبه را از وجود بتها پاک سازد.

عباس عموی پیامبر پس از انجام این مقصود از پیامبر تقاضا کرد که کلید خانه خدا را به او تحویل دهد و مقام کلیدداری بیت الله، که در میان عرب، یک مقام برجسته و شامخ بود به او سپرده شود.

(گویا عباس مایل بود از نفوذ سیاسی و اجتماعی برادر زاده خود به نفع خویش استفاده کند) ولی پیامبر برخلاف این تقاضا، پس از تطهیر خانه کعبه از لوث بتها، در کعبه را بست و کلید را به عثمان بن طلحه تحویل داد.

در حالی که این آیه را تلاوت می‌نمود:

«إِنَّ اللّٰهَ یأْمُرُکُمْ أَنْ تُؤَدُّوا الْأَماناتِ إِلی أَهْلِها...؛ خداوند به شما فرمان می‌دهد که امانتها را به صاحبان آن برسانید و هنگامی که میان مردم داوری می‌کنید از روی عدالت، داوری کنید! خداوند اندرزهای خوبی به شما می‌دهد، او شنوا و بینا است.»(29)

و مطابق بعضی از روایات: پیامبر - صلّی الله علیه و آله - داخل خانه خدا دو رکعت نماز خواند و سپس از کعبه بیرون آمد؛ در حالی که عباس تقاضای کلیدداری کعبه را برای خودش از پیامبر نمود، آیه 58 سوره نساء نازل شد، و پیامبر - صلّی الله علیه و آله - به علی - علیه السلام - دستور داد که کلید کعبه را به عثمان بن طلحه بدهند و از او معذرت بخواهند.

عثمان به علی - علیه السلام - عرض کرد: «در آغاز، کلید را با خشونت از ما گرفتی ولی اینک با کمال مهر و محبت به من برگرداندی؟!»

علی - علیه السلام - جریان نزول آیه قرآن را برای او بیان کرد و گفت: به علت احترام فرمان خدا، چنین کردم. عثمان بن طلحه با شنیدن این مطلب، قبول اسلام کرد و مسلمان گردید.(30)

مفهوم بیعت در اسلام

همه ما واژه «بیعت» را شنیده‌ایم. در اسلام بیعت به عنوان اظهار پیمان وفاداری امّت نسبت به رهبرانشان می‌باشد؛ و به طور خلاصه معنی بیعت این است که: یک نوع رشته معنوی محکم تعهّد بین مسلمانان و رهبرشان منعقد می‌گردد، و مسلمانان با تمام وجود، آماده وفاداری به آن هستند.

بیعت و پیمان وفاداری مردان

پس از فتح مکّه و تثبیت حکومت اسلامی در مکّه، خیمه پیامبر - صلّی الله

علیه و آله - بر بالای کوهی قرار گرفت و مردم گروه گروه به حضور آن حضرت می‌آمدند و قبول اسلام می‌کردند و در مورد استواری در راه اسلام و جهاد و دفاع از حریم اسلامی با پیامبر بیعت می‌نمودند. کثرت جمعیت به قدری بود که پیامبر - صلّی الله علیه و آله - تعجب کرد.
جبرئیل امین نازل شد و به سوی خدا - صلّی الله علیه و آله - عرض کرد: تعجب مکن، و دین تو تا روز قیامت ادامه یابد و سوره نصر (صد و دهمین سوره قرآن) را نازل کرد:
«بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمنِ الرَّحِیمِ - إِذا جاءَ نَصْرُ اللَّهِ وَ الْفَتْحُ - وَ رَأَیتَ النَّاسَ یدْخُلُونَ فِی دِینِ اللَّهِ أَفْواجاً - فَسَبِّحْ بِحَمْدِ رَبِّکَ وَ اسْتَغْفِرْهُ إِنَّهُ کانَ تَوَّاباً؛ به نام خداوند بخشنده مهربان - چون یاری خدا فرا برسد و فتح و پیروزی رو آورد، و در آن روز مردم را بنگری که گروه گروه وارد دین خدا شوند، پس پروردگارت را به پاکی یاد کن و شکرگزار باش و از او آمرزش بخواه که او است توبه پذیر.»(31)
و به گفته مورّخین در ده روز اول فتح مکّه، دو هزار نفر از مشرکان، مسلمان شدند.
و در تفسیر علی بن ابراهیم قمی آمده است: رسول خدا - صلّی الله علیه و آله - در مسجد (کنار کعبه) نشسته بودند. مردها می‌آمدند و تا هنگام نماز ظهر و عصر با آن حضرت بیعت می‌کردند. سپس برای بیعت با زنان، هم چنان در کنار مسجد نشستند، و با آنان بیعت نمودند.
بیعت زنان
مسلّم است که بیعت با رهبر اسلامی از امور سیاسی است، و بیعت مردم با پیامبر بیانگر آن است که دین با سیاست آمیخته است و هیچ گونه جدایی بین آنها نیست و لذا تمام امت چه مرد و چه زن در راه پایداری اسلام باید با پیامبر بیعت کنند، و این مطلب حاکی از آن است که زنان نیز باید در امور سیاسی اسلام دخالت کنند و به حمایت از آن برخیزند.
در تاریخ صدر اسلام در زمان پیامبر - صلّی الله علیه و آله -، زنان دو بار با آن حضرت بیعت کردند، یک بار در «بیعت عقبه» که هفتاد و چند نفر از مردم مدینه (قبل از هجرت) در سرزمین «عقبه» (نزدیک مکّه) با پیامبر بیعت کردند که سه نفر از آنها زن بودند. و دیگری بیعتی بود که زنها در روز چهارم فتح مکّه با پیامبر انجام دادند. چنان که آیه 12 سوره ممتحنه بر این مطلب دلالت دارد؛ اصل آیه این است:
«یا أَیهَا النَّبِی إِذا جاءَکَ الْمُؤْمِناتُ یبایعْنَکَ عَلی أَنْ لا یشْرِکْنَ بِاللَّهِ شَیئاً وَ لا یسْرِقْنَ وَ لا یزْنِینَ وَ لا یقْتُلْنَ أَوْلادَهُنَّ وَ لا یأْتِینَ بِبُهْتانٍ یفْتَرِینَهُ بَینَ أَیدِیهِنَّ وَ أَرْجُلِهِنَّ وَ لا یعْصِینَکَ فِی مَعْرُوفٍ فَبایعْهُنَّ وَ اسْتَغْفِرْ لَهُنَّ اللَّهَ إِنَّ اللَّهَ غَفُورٌ رَحِیمٌ؛ ای پیامبر! هنگامی که زنان با ایمان نزد تو آیند تا با تو بیعت کنند با این شرایط که دیگر:

1. شریکی برای خدا قرار ندهند.
2. دزدی نکنند.
3. زنا نکنند.
4. فرزندانشان را نکشند.
5. تهمت به کسی نزنند. (فرزندانی که مربوط به دیگران است به شوهران خود نسبت ندهند.)
6. در کارهای نیک با پیامبر مخالف ننمایند.

در این صورت با آنان بیعت کن؛ (بیعتشان را بپذیر) و از درگاه خدا برایشان طلب آمرزش کن؛ بی‌گمان خداوند، آمرزنده مهربان است.»

تشریفات بیعت مردان چنین بود که با پیامبر مصافحه می‌کردند و دست به دست آن حضرت می‌دادند به گونه‌ای که دست آن حضرت بالای دست آنها بود؛ ولی در مورد بیعت زنان، پیامبر - صلّی الله علیه و آله - دستور دادند که ظرفی پر از آب بیاورند و آن گاه مقداری عطر در آن ریختند، سپس دست خود را در میان آن گذارد و آیه فوق را (که حاوی شش ماده و شرط بیعت) بود تلاوت کرد؛ سپس از جای خود برخاست و به زنان چنین فرمود: «کسانی که حاضرند طبق این شرایط (شش‌گانه) با من بیعت کنند، دست در میان آب ظرف کرده و رسماً وفاداری خود را نسبت به این موارد، اعلام بدارند.(32)

در تفسیر علی بن ابراهیم قمی آمده است: پیامبر - صلّی الله علیه و آله - در کنار کعبه، پس از بیعت مردان، بعد از ظهر نشستند، ظرف بزرگی را پر از آب کردند و دستشان را در میان آن گذاشتند و سپس به زنان فرمودند: «هر کس می‌خواهد بیعت کند، دستش را در میان آب بگذارد و بیرون آورد.»

ام حکیم دختر حارث بن عبدالمطلّب برخاست و عرض کرد: منظور از واژه «معروف» (در آیه) که خداوند به ما فرمان داده است چیست؟ که در مورد آن از تو پیروی کنیم.

پیامبر - صلّی الله علیه و آله - فرمود: یعنی:
1. به صورتشان ضربه نزنند.
2. به گونه خود آسیب نرسانند.
3. موی خود را نَکَنَند.
4. یقه خود را پاره نکنند.
5. لباس سیاه نپوشند.
6. ناله و فغان سر ندهند.
7. کنار قبر ننشینند.(33)

زنان بر اساس این شرایط با رسول خدا - صلّی الله علیه و آله - بیعت کردند.(34)

و طبق بعضی از روایات سؤال در مورد کلمه «معروف» را «ام حکیم» دختر حارث بن هشام از پیامبر کرده است.
و در بعضی از روایات دیگر آمده است هنگامی که پیامبر شرایط بیعت را اعلام کرد، از جمله فرمود که: «دزدی نکنید.»
هند همسر ابوسفیان (که از ترس، سر و صورت خود را محکم پوشانده بود) از جای برخاست و گفت: ای رسول خدا! شما دستور می‌دهید که زنان دزدی نکنند، ولی من چه کنم که شوهری دارم بسیار دست بسته و سختگیر (منظور شوهرش ابوسفیان بود) و من روی همین جهت در گذشته به اموال او دستبرد می‌زدم، اینک چه کنم؟
ابوسفیان که حاضر بود برخاست و گفت: «من گذشته را حلال می‌کنم، تو قول بده در آینده دزدی نکنی.» پیامبر - صلّی الله علیه و آله - از این سخن خندید.
رسول خدا - صلّی الله علیه و آله - از مذاکره ابوسفیان، هند را شناخت و فرمود: تو دختر «عتبه» هستی؟
هند گفت: «آری ای پیامبر خدا، از گناه ما بگذر، تا خدا تو را مورد لطف قرار دهد.»
هنگامی که پیامبر فرمود: یکی از شرایط بیعت آن است که «زنا نکنید» باز هند برخاست (و برای سرپوش گذاردن بر دامن آلوده خود) گفت: «آیا زن آزاد زنا می‌کند؟»
مردی که قبلاً با او روابط نامشروع داشت، از سخن او خندید، و خنده او و دفاع هند، بیشتر موجب رسوایی هند گردید.
به این ترتیب، زنان براساس قوانین اسلام، با پیامبر - صلّی الله علیه و آله - بیعت نمودند. و پیمان وفاداری خود را به اسلام اعلام نمودند و پیامبر نیز بیعت آنها را بر این اساس پذیرفت.
عفو «وحشی» غلام جبیر بن مطعم
وَحشی غلام غول پیکر یکی از سران شرک، به نام «مُطْعَم» بود، و عموی جبیر به نام «طعیمه» در جنگ بدر بدست حمزه سید الشّهدا کشته شده بود.
هند زن ننگین شرک و کفر، همسر ابوسفیان؛ که پدر و برادر و فرزندش در جنگ بدر کشته شده بودند، تشنه خون افرادی هم چون پیامبر - صلّی الله علیه و آله - و علی - علیه السلام - و حمزه - علیه السلام - بود.
او نقشه قتل این سه نفر را می‌کشید تا انتقام خود را گرفته باشد، در این جستجو، «وحشی» را برای این کار، مناسب دانست. او را نزد خود آورد و به او گفت: اگر یکی از سه نفر (محمد یا علی یا حمزه) را بکشی، علاوه بر آن که تو را از مولایت خریداری کرده و آزاد می‌سازم؛ آن چه که بخواهی به تو خواهم داد و مولایت «جبیر بن مطعم» نیز حتماً با تو همکاری

خواهد کرد، زیرا عمویش به دست حمزه کشته شده است.
وحشی گول دنیا را خورد، و پیشنهاد هند را در مورد قتل حمزه - علیه السلام - پذیرفت و گفت: قتل محمد و علی از عهده من ساخته نیست.
هنگامی که جنگ احد (در سال سوم هجرت) در دامنه کوه احد، نزدیک مدینه، بین مشرکان و مسلمین درگرفت، وحشی نیزه کوچکی به نام «زوبین» را که در جنگهای قدیم به طرف مقابل پرتاب می‌کردند، تهیه کرده و در کمین حضرت حمزه - علیه السلام - نشسته بود تا این که حضرت حمزه در حالی که سرگرم جنگ با دشمن بود، و از هر سو جلو دشمن را می‌گرفت، از فرصت استفاده کرد و «زوبین» خود را به طرف حمزه پرتاب نمود. این ضربه به قدری سخت بود که وقتی به قسمت ناف حضرت حمزه خورد از پشت حضرت حمزه بیرون آمد؛ حمزه - علیه السلام - با آن حال چون شیری آشفته به سوی وحشی تاخت؛ اما وحشی چون روباه گریخت. و حضرت حمزه در حالی که وحشی را تعقیب می‌کرد، بر اثر خونریزی زیاد، از پای در آمد و در زمین افتاد و سپس به شهادت رسید. (35)
لذا، بعد از فتح مکّه وحشی جزء فراریانی بود که حکم غیابی اعدام او از طرف حکومت اسلامی صادر شده بود.
ولی وحشی از جنایت خود پشیمان گردیده و در عین حال امیدوار بود که فرصتی به دست آورد و توبه کند تا مورد بخشش پیامبر قرار گیرد هنگامی که مکّه در سال هشتم هجرت فتح گردید، وحشی به صورت فراری در طائف به سر می‌برد وقتی که آیه 53 سوره زمّر به گوشش رسید امیدوار به عفو و بخشش خداوند شد، و خداوند در این آیه می‌فرماید:
«قُلْ یا عِبادِیَ الَّذِینَ أَسْرَفُوا عَلی أَنْفُسِهِمْ لا تَقْنَطُوا مِنْ رَحْمَةِ اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ یغْفِرُ الذُّنُوبَ جَمِیعاً إِنَّهُ هُوَ الْغَفُورُ الرَّحِیمُ؛ بگو ای بندگان من که بر خود اسراف و ستم کرده‌اید، از رحمت خدا نومید نشوید که خدا همه گناهان را می‌آمرزد و او آمرزنده مهربان است.»
وحشی پس از فتح مکّه با امید عفو همراه خاندان خود به مکّه رفت و به حضور پیامبر رسید، و خود را معرفی کرد و قبول اسلام نمود و گواهی به یکتایی خدا و رسالت محمد داد.
پیامبر - صلّی الله علیه و آله - فرمود: «تو وحشی هستی؟»
او عرض کرد: آری.
پیامبر - صلّی الله علیه و آله - فرمود: «عمویم (حمزه) را چگونه کشتی؟»
او جریان کشتن حمزه را از آغاز تا انجام شرح داد، پیامبر سخت گریه کرد و قطرات اشک از سیمای نورانیش سرازیر شد در عین حال وحشی مشمول عفو پیامبر قرار گرفت و آزاد شد، اما پیامبر به او فرمود: «غَیبْ وَجْهَکَ عَنِّی؛ صورتت را از من پنهان کن.» (برو به جای دیگر، من طاقت

ندارم قاتل عموی عزیزم را بنگرم.)
به این ترتیب وحشی با آن جنایت بزرگ، بخشیده شد، و از آن پس از حامیان اسلام گردید و همراه ابو دجانه انصاری، مسیلمه کذّاب را که ادّعای پیامبری می‌کرد (در زمان ابوبکر در جنگ یمامه) کشتند.
و پس از این ماجرا، وحشی می‌گفت: «من بهترین انسانها (حمزه) و بدترین انسانها (مُسیلَمَه) را کشتم.»
و در بعضی از احادیث آمده است: «حمزه و قاتلش (وحشی) اهل بهشت هستند.»(36)
به این ترتیب، می‌بینیم پیامبر - صلّی الله علیه و آله - در فتح مکّه، حتی این گونه افراد را که قبول اسلام کرده بودند براساس دستور قرآن، مورد عفو قرار داد.

1- و مطابق نقل دیگر قبیله بنی بکر پیمان شکنی کرده، و با کمک قریش به طایفه خزاعه شبیخون زدند و بیست نفر از آنها را کشتند (منتهی الآمال، ج 1، ص 160).
2- اول یا دوم رمضان سال هشتم هجرت حرکت کردند دهم رمضان به مکّه رسیدند و روز هفدهم رمضان مکّه به دست مسلمین فتح گشت.
3- شرح بیشتر در تاریخ طبری، ج 3، ص 20؛ کامل ابن اثیر، ج 2، ص 239 تا 272؛ اعلام الوری، ص 112 تا 118؛ تاریخ یعقوبی، ج 2، ص 43؛ بحار، ج 21 و... آمده است.
4- نور الثقلین، ج 5، ص 150.
5- مجمع البیان، ج 9، ص 126.
6- که 1400 نفر بودند.
7- اقتباس از مجمع البیان، ج 9، ص 109؛ تفسیر الفرقان، ج 26، پاورقی ص 145؛ و تفسیر قمی آغاز سوره فتح.
8- تفسیر مراغی، ج 26، ص 85؛ و تفسیر ابو الفتوح رازی، ج 10، ص 26.
9- الدر المنثور، ج 6، ص 109.
10- جوامع الجامع؛ نور الثقلین، ج 5، ص 48 (مطابق نقل تفسیر نمونه، ج 22، ص 16).
11- اقتباس از کتاب گیورگیو، ص 318-319.
12- با توجه به این که ابوسفیان از خاندان عثمان بود، جان عثمان، طبعاً بیمه می‌شد.
13- کحل البصر محدث قمی، ص 112 و 113.
14- مشروح این ماجرا درتاریخ طبری، ج 2، ص 281؛ سیره ابن هشام، ج 2؛ و بحار، ج 20 و 21؛ نور الثقلین، ج 5، ص 53 به بعد آمده است.
15- تلخیص و اقتباس از تاریخ طبری، ج 2، ص 281.

16- اعلام الوری، ص 191.
17- مجمع البیان، ج 9، ص 123.
18- المیزان، ج 18، ص 287؛ موسوعة التاریخ الاسلامی، شماره 29، ص 6.
19- مشروح این مطلب در سیره ابن هشام، ج 4، ص 12؛ و بحار، ج 20 و 21 آمده است.
20- کحل البصر، ص 119؛ مجمع البیان، ج 9، ص 127.
21- مجمع البیان، ج 2، ص 284، ذیل آیه مذکور.
22- اعلام الوری، ص 112؛ بحار، ج 21، ص 125.
23- سیره حلبی، ج 3، ص 281.
24- طبق بعضی روایات، ساره کنیز آزاد شده ابولهب بود (بحار، ج 20، ص 125).
25- اقتباس از قاموس الرجال، ج 3، ص 42؛ مجمع البیان، ج 9، ص 269؛ سیره ابن هشام، ج 4، ص 41 و کشف الغمه، ج 1، ص 281.
26- ارشاد مفید، ص 25 و 26؛ کشف الغمّه، ج 1، ص 289.
27- مجمع البیان، ج 7، ص 269.
28- منتهی الآمال، ج 1، ص 63.
29- مجمع البیان، ج 3، ذیل آیه 58 سوره نساء.
30- بحار، ج 21، ص 117.
31- تفسیر کشف الاسرار ذیل سوره فوق؛ ولی بسیاری از مفسّران می‌گویند: این سوره در سال دهم هجرت هنگام حجّة الوداع نازل شده است.
32- مجمع البیان، ج 9 (ذیل آیه 12 سوره ممتحنه)، ص 276؛ و تفسیر القمی، ص 364.
33- منظور این است که از سنّت پیامبر - صلّی الله علیه و آله - پیروی کنند، محرّمات او را حرام بدانند و انجام ندهند؛ و مکروهات او را ناپسند بشمرند؛ و واجبات را انجام دهند؛ و در مورد مستحبّات، بهتر آن است که انجام داده شود، و هنگام بروز مصائب، مواد شش‌گانه فوق را که بعضی حرام و بعضی مکروه است انجام ندهند؛ و ماده 5 و 7 از مکروهات است، بخصوص در مورد زنها که غالباً احساساتی هستند، اگر در بعضی از این امور افراط شود موجب گناه خواهد شد.
34- تفسیر القمی، ص 364؛ بحار، ج 21، ص 113.
35- کامل ابن اثیر، ج 20، ص 104؛ سیره حلبیه، ج 2، ص 257؛ بحار ط قدیم، ج 6، ص 496.
36- سفینة البحار، ج 2، ص 638؛ کامل ابن اثیر، ص 250؛ حبیب السّیر، ج 1، ص 389.

حضرت محمد (ص) / آیه برائت
مأموریت علی - علیه السلام - برای خواندن آیات برائت در مکّه
یکی از رخدادهایی که در اواخر سال نهم (ماه ذیحجه) رخ داد، مأموریت حضرت علی - علیه السلام - از جانب پیامبر - صلّی الله علیه و آله - برای اعلام برائت از مشرکان، در روز عید قربان در «مِنی» بود، توضیح این که:
آیات آغاز سوره توبه (از آیه 1 تا 13) در این هنگام نازل شد که روح این آیات در چهار ماده زیر خلاصه می‌شود:
1. ممنوعیت ورود بت پرستان به مسجد الحرام و خانه خدا.
2. ممنوعیت طواف با بدن برهنه.
3. ممنوعیت شرکت مشرکان در مراسم حج.
4. پیمان وفاداران به پیمان محترم است، و به پیمان شکنان چهار ماه مهلت داده می‌شود تا به اسلام بپیوندند و گرنه اسلام با آنها در حال نبرد است.
پیامبر - صلّی الله علیه و آله - نخست ابوبکر را طلبید، و او را مأمور کرد تا این آیات را به صورت قطعنامه در مراسم حجّ در عید قربان در سرزمین مِنی برای مردم بخواند.
ابوبکر، آیات را گرفت و همراه چهل (یا سیصد) نفر، به سوی مکّه حرکت کرد، ولی طولی نکشید که پیک وحی از طرف خدا، به حضور پیامبر رسید و عرض کرد: خداوند فرمان داده است که: «این آیات را باید تو یا کسی که ازتو است، بخواند.» پیامبر - صلّی الله علیه و آله - بی‌درنگ، حضرت علی - علیه السلام - را به حضور طلبید و ماجرا را به او گفت، و مرکب مخصوصش را در اختیار علی - علیه السلام - گذاشت و به او فرمود: حرکت کن، و در راه، آیات و قطعنامه را از ابوبکر بگیر، و خودت این مأموریت را انجام بده.
حضرت علی - علیه السلام - حرکت کرد و در سرزمین «جُحفه» به ابوبکر رسید، و فرمان پیامبر را به او ابلاغ نمود، ابوبکر آیات را در اختیار علی - علیه السلام - گذاشت، علی - علیه السلام - به مکّه رفت و قطعنامه بیزاری از مشرکان را در «مِنی» خواند و به اطّلاع مردم رسانید.
ابوبکر به مدینه مراجعه کرد، و به محضر رسول خدا - صلّی الله علیه و آله - رسید و عرض کرد: «نخست مرا برای اعلام برائت از مشرکان، نصب کردی، ولی اکنون عزل نمودی، آیا آیه‌ای بر ضد من نازل شده است؟» پیامبر فرمود:
«لا، اِلّا اِنّی اُمِرْتُ اَنْ اُبَلِّغَهُ اَنَا اَوْ رَجُلٌ مِنْ اَهْلِ بَیتِی؛ نه، جز این که من از

جانب خدا مأمور شده‌ام که آن آیات را خودم یا یکی از مردان خاندانم ابلاغ کند.»(1)

و در مسند احمد آمده، پیامبر - صلّی الله علیه و آله - در پاسخ ابوبکر فرمود:

«لا وَ لکِنْ جِبْرِئیلُ جائَنِی فَقالَ لا یؤَدّی عَنْکَ اِلّا اَنْتَ اَوْ رَجُلٌ مِنْکَ؛ نه، ولی جبرئیل نزد من آمد و گفت: آن را جز تو یا مردی از تو، ابلاغ نکند.»(2)

این ماجرا در احادیث شیعه و سنّی از امور قطعی است، و به روشنی بیانگر آن است که امیر مؤمنان علی - علیه السلام - در مسایل مربوط به حکومت اسلامی، شایسته‌تر از دیگران است، هدف از این عزل و نصب آن است که عملاً مردم بدانند که علی - علیه السلام - از نظر روحیه و جهات معنوی و سیاسی، قرین و همسان پیامبر اکرم - صلّی الله علیه و آله - می‌باشد.

1- خصائص نسائی، ص 28؛ مغازی واقدی، ج 3، ص 1077؛ ارشاد مفید، ص 33.

2- مسند احمد، ج 1، ص 151.

حضرت محمد (ص) / ماجرای مباهله
در آیه 61 آل عمران می‌خوانیم:
«فَمَنْ حَاجَّکَ فِیهِ مِنْ بَعْدِ ما جاءَکَ مِنَ الْعِلْمِ فَقُلْ تَعالَوْا نَدْعُ أَبْناءَنا وَ أَبْناءَکُمْ وَ نِساءَنا وَ نِساءَکُمْ وَ أَنْفُسَنا وَ أَنْفُسَکُمْ ثُمَّ نَبْتَهِلْ فَنَجْعَلْ لَعْنَتَ اللَّهِ عَلَی الْکاذِبِینَ؛ هر گاه بعد از علم و دانشی که (درباره مسیح) به تو رسیده (باز) کسانی با تو به محاجّه و ستیز برخیزند، به آنها بگو بیایید ما فرزندان خود را دعوت کنیم، شما هم فرزندان خود را دعوت کنید، ما زنان خویش را دعوت نماییم، شما هم زنان خود را، ما از نفوس خود دعوت کنیم، شما نیز از نفوس خود، آن گاه مباهله کنیم و لعن خدا را بر دروغگویان قرار دهیم.»
معنی مباهله
واژه مباهله در اصل از «بَهْل» گرفته شده و به معنی رها کردن و برداشتن قید و بند از چیزی است، از این رو هنگامی که حیوانی را به حال خود واگذارند و پستان آن را در کیسه قرار ندهند تا نوزادش بتواند به آزادی شیر بنوشد، به آن «باهَلَ» می‌گویند.
و اگر آن را گاهی به معنی «هلاکت و لعن و دوری از خدا» گرفته‌اند نیز به خاطر این است که رها کردن و واگذار کردن بنده به حال خود، این نتایج را به دنبال می‌آورد.
و از نظر مفهوم متداول که از آیه فوق گرفته شده به معنی نفرین کردن دو نفر به یکدیگر است به این ترتیب که افرادی که با هم درباره مسأله مهم مذهبی گفتگو دارند در یک جا جمع شوند و به درگاه خدا ابتهال و تضرّع کنند و از او بخواهند که دروغگو را رسوا و مجازات کند.
داستان مباهله
سال دهم هجرت بود، پیامبر اسلام - صلّی الله علیه و آله - قبلاً نامه‌ای به اُسقف نجران (روحانی بزرگ مسیحیان به نام ابو حارثه) نوشته بود، و او و مردم مسیحی نجرات را به اسلام دعوت کرده بود.
نجران با هفتاد دهکده تابع خود، در نقطه مرزی بین حجاز و یمن قرار داشت، و ساکنان آن مسیحی بودند. اُسقف نامه پیامبر - صلّی الله علیه و آله - را با دقت خواند، و در جلسه شورایی خود مطرح کرد، یکی از افراد برجسته شورا به نام «شرحبیل» که فردی اندیشمند و کاردان بود، گفت: «من در امور مذهبی، تخصّص ندارم، ولی ما مکرر از پیشوایان مذهبی شنیده‌ایم که روزی مقام نبوّت از نسل اسحاق - علیه السلام - به نسل اسماعیل - علیه السلام - منتقل می‌شود، محمد - صلّی الله علیه و آله - که از نسل اسماعیل - علیه السلام - است، بعید نیست همان پیامبر موعود

باشد باید به تحقیق پرداخت.»
شورا نظر داد که جمعی فهیم و کاردان به مدینه مسافرت کنند، و از نزدیک دلایل محمد - صلّی الله علیه و آله - را بشنوند و مورد بررسی قرار دهند. با این نظریه موافقت شد، شصت نفر از ارزنده‌ترین و داناترین مردم نجران که در رأس آنها سه نفر از پیشوایان مذهبیشان قرار داشتند، به صورت هیئتی به سوی مدینه حرکت نمودند. آن سه نفر عبارت بودند از: 1. ابو حارثه، اسقف اعظم نجران، نماینده رسمی کلیساهای روم در حجاز 2. عبدالمسیح رئیس هیئت نمایندگی، که به عقل و درایت معروف بود 3. اَیهَم یکی از شخصیتهای محترم و کهنسال مسیحی.(1)
هیئت وارد مدینه شدند و به محضر رسول خدا - صلّی الله علیه و آله - رسیدند، و بحث و بررسی آغاز شد و ادامه یافت، سرانجام نمایندگان نجران به پیامبر گفتند: «گفتگوهای شما ما را قانع نمی‌کند، راه این است که در وقت معین و درنقطه معینی با یکدیگر مباهله کنیم، و بر دروغگو نفرین بفرستیم، و از خدا بخواهیم دروغگو را هلاک کند.»
در این هنگام آیه فوق بر پیامبر نازل شد، پیامبر - صلّی الله علیه و آله - مطابق فرمان خدا، حاضر به مباهله شد. وقت(2) و محل مباهله در نقطه‌ای در بیرون شهر مدینه در دامنه صحرا تعیین گردید. هیئت نجران از حضور پیامبر خارج شدند و سران هیئت در مجلس محرمانه خود گفتند: «هرگاه محمد با افسران و سربازان خود به میدان مباهله آمد، و به مباهله خود جلوه مادی داد، متوجه می‌شویم او غیر صادق است و با او مباهله می‌کنیم، و اگر با جگر گوشه‌ها و فرزندانش با وضعی پیراسته از هرگونه تظاهر به شکوه مادی آمد، پیدا است که او پیامبر راستگو است، که به قدری به خود و نبوّتش اطمینان دارد که حاضر است خود و نزدیکانش را در معرض خطر قرار دهد. اگر چنین شد، ما با او مباهله نمی‌کنیم.»
آنها در این گفتگو بودند که ناگاه قیافه نورانی پیامبر - صلّی الله علیه و آله - و چهار تن دیگر نمایان گردید. آن چهار تن علی - علیه السلام -، فاطمه - علیها السلام -، حسن و حسین - علیهما السلام - بودند.
اسقف گفت: «من چهره‌هایی را می‌نگرم که هرگاه دست به دعا بلند کنند، و از خدا بخواهند که کوهی از مکّه را از جا بکند، بی‌درنگ کنده می‌شود، بنابراین مباهله نکنید، که اگر مباهله کنید، همه مسیحیان هلاک می‌شوند و در سراسر زمین تا قیامت یک نفر مسیحی باقی نمی‌ماند.»
مسلمانان از مهاجر و انصار برای تماشای صحنه، از مدینه خارج شده بودند، هیئت نجران از مباهله منصرف شد و حاضر شدند هر سال جزیه (مالیات سالانه) بپردازند، و در برابر آن، حکومت اسلامی از جان و مال آنها دفاع کند.(3)
ماجرای مباهله علاوه بر این که دلالت بر حقّانیت اسلام و شکست هیئت

بلند پایه مسیحیان دارد، نشانگر عظمت مقام علی - علیه السلام - و فاطمه - علیها السلام - و حسن و حسین - علیهما السلام - است، چرا که پیامبر - صلّی الله علیه و آله - از میان آن همه مسلمانان تنها اینها را به صحنه مباهله آورد. و با تطبیق به آیه مباهله، حضرت علی - علیه السلام - به عنوان جان پیامبر و حسن و حسین - علیهما السلام - به عنوان پسران پیامبران معرفی شده‌اند.

با توجه به این که به اجماع مفسّران شیعه و سنّی، منظور از «اَبْنائَنا» (پسران ما) حسن و حسین - علیهما السلام - است، و منظور از «نِسائَنا» (زنان ما) حضرت زهرا - علیها السلام - است و منظور از «اَنْفُسَنا» (از نفوس خود ما) حضرت علی - علیه السلام - است.(4)

مطابق بعضی از اخبار، پیامبر - صلّی الله علیه و آله - هنگام حرکت به محل مباهله، دست حسن و حسین - علیهما السلام - را گرفته بود، و علی - علیه السلام - پیش روی پیامبر و فاطمه - علیها السلام - پشت سر آن حضرت، حرکت می‌کردند.(5)

نیز روایت شده: پیامبر - صلّی الله علیه و آله - فرمود: «اگر هیئت نجران، حاضر به مباهله می‌شدند، همه آنها به صورت خوک و میمون مسخ می‌گردیدند.»

هنگامی که هیئت نجران از مدینه خارج شدند، پس از اندکی پیمودن راه، عاقِب و سید به مدینه نزد پیامبر بازگشتند، هدایایی را به آن حضرت اهدا نموده و هر دو قبول اسلام کردند.(6)

1- طبق بعضی از روایات، بزرگ این هیئت، دو نفر به نام عاقب و سیّد، معرفی شده‌اند. (مجمع البیان، ج 1 و 2، ص 451).

2- وقت مباهله، روز 24 ماه ذیحجه سال 10 هجرت، بین الطّلوعین بوده است.

3- تاریخ یعقوبی، ج 2، ص 22؛ سیره حلبی، ج 3، ص 239؛ مجمع البیان، ج 1 و 2، ص 452. در قرار داد صلح بنابراین شد که هیئت نمایندگی نجران، در هر سال دو هزار حُلّه (لباس روپوش مخصوص) که قیمت هر کدام معادل چهل درهم باشد، به حکومت اسلامی بپردازند، و سی زره و سی نیزه و سی اسب به عنوان عاریه در اختیار حکومت اسلامی قرار دهند. (مجمع البیان، ج 1 و 2، ص 452).

4- احقاق الحق، ج 3، ص 46، به نقل از مدارک متعدد اهل تسنن؛ الدّر المنثور، ج 2، ص 39.

5- بحار، ج 21، ص 338.

6- مجمع البیان، ج 1 و 2، ص 452.

حضرت محمد (ص) / آخرین حجّ و ماجرای غدیر
سال دهم هجرت فرا رسید، در حقیقت این سال، سال وداع پیامبر و سال نتیجه گیری و تعیین رهبر و جانشین و سال کامل شدن دین و سال اتمام حجّت بود، پیامبر - صلّی الله علیه و آله - با زحمات شبانه روزی و طاقت فرسای خود، بار مسؤولیت بزرگ رسالتش را به پایان رساند و به بهترین وجه موفق گردید، زمینه پیروزی اسلام را در جهان ایجاد نماید و سرتاسر جزیرة العرب تحت پرچم اسلام در آمد و می‌رفت که انقلاب اسلامی از مرزها صادر گردد و جهان گیر شود. اینک به طور فشرده نظری به ماجرای «حجّة الوداع» و «غدیر» می‌افکنیم:
پیامبر - صلّی الله علیه و آله - در سال دهم هجرت از طرف خدا مأمور شد که شخصاً در مراسم حجّ شرکت کند و آن چه از احکام حجّ و هدف از حجّ هست به مردم ابلاغ نماید، و پیرایه‌ها را از این عبادت سیاسی - عبادی دور سازد، و اعلام شد که آخرین حجّ (و آخرین سال عمر) پیامبر است، مردم از اطراف و اکناف در حجّ آن سال شرکت کردند، علی - علیه السلام - که به یمن رفته بود، با 34 قربانی و جزیه‌ای که از مردم نجران گرفته بود، به پیامبر پیوست، در مدینه و طول راه، هفتاد هزار مسلمان به پیامبر پیوستند، و در مکّه بیش از صد هزار مسلمان، اجتماع کرده و حجّ را با پیامبر انجام دادند، ندای لبیک و شعار توحید، سراسر مکّه و عرفات و مِنی را فرا گرفت. پیامبر - صلّی الله علیه و آله - در عرفات و در فرصت‌های مناسب دیگر برای مردم خطبه خواند و سخنرانی کرد و مطالب و دستورهای مهم اسلام را برای آنها بیان نمود، به خصوص پیروی از قرآن و سنّت را تأکید کرد و در آخر با انگشت شهادت به آسمان اشاره کرد و گفت: «خدایا شاهد باش که من پیامهای تو را به مردم ابلاغ نمودم(1).»
ماجرای غدیر خم و تعیین جانشین
پس از مراسم حجّ، مسلمانان آماده حرکت به بلاد و شهرهای خود شدند و پیامبر - صلّی الله علیه و آله - عازم مدینه گردید. وقتی که کاروان پیامبر به سرزمین غدیر خُمّ (پنج کیلومتری جُحفه) رسید، جبرئیل از طرف خدا فرود آمد و آیه 67 سوره مائده را بر پیامبر نازل کرد:
«یا أَیهَا الرَّسُولُ بَلِّغْ ما أُنْزِلَ إِلَیکَ مِنْ رَبِّکَ وَ إِنْ لَمْ تَفْعَلْ فَما بَلَّغْتَ رِسالَتَهُ وَ اللَّهُ یعْصِمُکَ مِنَ النَّاسِ؛ ای پیامبر آن چه از طرف پروردگارت بر تو نازل شده است به طور کامل به مردم برسان و اگر نکنی، رسالت او را انجام نداده‌ای، و خداوند تو را (از خطرات احتمالی مردم) حفظ می‌کند.»
بیابان غدیر در حقیقت چهار راهی بود که مردم حجاز را از هم جدا می‌کرد،

راهی به سوی مدینه و راهی به عراق و راهی به مصر و راهی به یمن.
پیامبر - صلّی الله علیه و آله - دستور توقف داد، اعلام کرد آنها که جلوتر رفته‌اند برگردند و آنها که نرسیده‌اند، برسند. جمعیتی بالغ بر 90 هزار و به قول بعضی 114 هزار و به قول بعضی دیگر 120 هزار یا 124 هزار نفر در آن بیابان سوزان، همه در انتظار بودند تا ببینند پیامبر می‌خواهد چه امر مهمّی را ابلاغ کند.
روز پنجشنبه 18 ذیحجّه بود که به دستور پیامبر منبری از جهاز شتران ترتیب داده شد. پیامبر - صلّی الله علیه و آله - بر فراز آن رفت و پس از حمد و ثنا و مطالب دیگر... ناگهان خم شد دست علی - علیه السلام - را گرفت و بلند کرد و فرمود:
«فَمَن کُنْتُ مَوْلاهُ فَعَلِی مَوْلاهُ؛
هر کس که من مولا و رهبر او هستم علی مولا و رهبر او است.»
این جمله را سه بار و به گفته بعضی چهار بار تکرار کرد، آن گاه در حق دوستان علی - علیه السلام - دعا و در حق دشمنانش نفرین نمود، سپس اعلام کرد که این موضوع را حاضران به غایبان برسانند.
پس از آن، مسلمانان به دستور پیامبر - صلّی الله علیه و آله - با شور و هیجان به حضور علی - علیه السلام - رسیده و مقام امامت و رهبری آن حضرت را پس از پیامبر به او تبریک و تهنیت می‌گفتند.(2)
به این ترتیب، آیین اسلام، توسط پیامبر - صلّی الله علیه و آله - پس از تعیین جانشین، به طور کامل به پایان رسید، و آن چه بر عهده پیامبر اسلام گذاشته شده بود، انجام پذیرفت. پیامبر - صلّی الله علیه و آله - در خطبه غدیر به خصوص درباره دو چیز وصیت کرد، فرمود:
«من از میان شما می‌روم و دو چیز گرانقدر را در میان شما می‌گذارم اگر به آن دو عمل کنید هرگز گمراه نخواهید شد: اولی کتاب خدا، قرآن که به ریسمان وحی متّصل است و دومی عترت من (ائمه اطهار - علیهم السلام -)».(3)
این وصیت با عنوان «حدیث ثِقْلَین» معروف است که شیعه و سنّی آن را نقل کرده‌اند و از مسلمات تاریخ اسلام می‌باشد.
آن گاه آیه 3 سوره مائده نازل گردید:
«الْیوْمُ أَکْمَلْتُ لَکُمْ دِینَکُمْ وَ أَتْمَمْتُ عَلَیکُمْ نِعْمَتِی وَ رَضِیتُ لَکُمُ الْإِسْلامَ دِیناً؛
امروز آیین شما را کامل و نعمت را بر شما تمام کردم و خشنود گشتم که اسلام دین شما باشد.»
پیامبر - صلّی الله علیه و آله - تکبیر گفت، در این هنگام مردم با شور و هیجان نزد علی - علیه السلام - آمده و او را به این مقام (رهبری پس از پیامبر) تبریک گفتند، از جمله افراد سرشناس یعنی ابوبکر و عمر به محضر علی - علیه السلام - آمدند و هر کدام جداگانه گفتند:

«بَخٍّ بَخٍّ لَکَ یابْنَ اَبِیطالِبٍ، اَصْبَحْتُ وَ اَمْسَیتَ مَولای وَ مَوْلا کُلّ مُؤْمِنٍ وَ مُؤْمِنَة؛ آفرین بر تو باد، آفرین بر تو باد ای فرزند ابو طالب که صبح و شام کردی در حالی که رهبر من و تمام مردان و زنان مسلمان شدی.»(4)

عذاب فوری اعتراض کننده به رهبریت علی - علیه السلام -

قرآن در سوره معارج (هفتادمین سوره قرآن) در سه آیه آغاز آن، به ماجرای عذاب فوری اعتراض کننده به ماجرای غدیر و رهبریت حضرت علی - علیه السلام - اشاره کرده و می‌فرماید:

«سَأَلَ سائِلٌ بِعَذابٍ واقِعٍ - لِلْکافِرینَ لَیسَ لَهُ دافِعٌ - مِنَ اللَّهِ ذِی الْمَعارِجِ؛ تقاضا کننده‌ای تقاضای عذابی (برای خود) کرد، که آن عذاب رخ داد، این عذاب مخصوص کافران است و هیچ کس نمی‌تواند آن را دفع کند، از سوی خداوندی که فرشتگانش به سوی آسمان صعود می‌کنند.»

بسیاری از مفسّران و محدّثان در ذیل این آیه چنین نقل کرده‌اند:

پس از ماجرای غدیر، و نصب رهبریت علی - علیه السلام - از جانب پیامبر اسلام - صلّی الله علیه و آله -، مردم از اطراف و اکناف، از آن باخبر شدند، یکی از کینه توزان لجوج به نام «نعمان بن حارث فهری»(5) به حضور پیامبر آمد و گستاخانه چنین گفت: «تو به ما دستور به گواهی به یکتایی خدا و رسالتت دادی، ما گواهی دادیم، سپس دستور به نماز و روزه و حجّ و جهاد و زکات دادی، همه این دستورها را پذیرفتیم، با این همه، راضی نشدی تا این که این جوان (اشاره به حضرت علی - علیه السلام -) را جانشین خود و رهبر ما پس از خود نمودی، آیا این دستور از ناحیه خودت است یا از ناحیه خدا؟»

پیامبر - صلّی الله علیه و آله - فرمود: «سوگند به خدایی که معبودی جز او نیست، این دستور از ناحیه خدا است.»

نعمان که بسیار خشمگین بود، از پیامبر روی برگردانید و گفت:

«اللَّهُمَّ إِنْ کانَ هذا هُوَ الْحَقُّ مِنْ عِنْدِکَ فَأَمْطِرْ عَلَینا حِجارَة مِنَ السَّماءِ؛ خدایا! اگر این سخن حقّ است و از ناحیه تو است، سنگی از آسمان بر ما بباران!»(6)

بی‌درنگ سنگی از آسمان بر سرش فرود آمد و بر زمین در غلتید و کشته شد. اینجا بود که سه آیه بالا نازل شد.(7)

1- این خطبه در بحار، ج 21، ص 405 آمده است، در این خطبه پیامبر - صلّی الله علیه و آله - 15 دستور مهم اسلامی را مطرح کرده است.

2- داستان مشروح غدیر، با مدارک بی‌شمار از کتب اهل تسنن در کتاب الغدیر جلد اول آمده است.

3- مسند احمد، ج 3، ص 17 و 59؛ صحیح مسلم، جلد 2، ص 38؛ صواعق، ص 91؛ تفسیر فخر رازی، ج 3، ص 24.

4- الغدیر، ج 1، ص 11 و 47.
5- در بعضی از عبارات، نام این شخص، نضر بن حارث بن کلده ذکر شده است (مجمع البیان، ج 10، ص 352).
6- باید توجه داشت که این عبارت در آیه 32 انفال آمده است که از سخنان کفّار است، و نعمان بن حارث در کلام خود، همان حرف کافران را به زبان آورده است.
7- مجمع البیان، ج 10، ص 325؛ الغدیر، ج 1، ص 239 تا 246 به نقل از سی نفر از علمای معروف اهل تسنّن.

28- حضرت لقمان (ع)

حضرت لقمان (ع) / حضرت لقمان (ع) و ویژگی‌های او

یکی از حکمای صالح و وارسته بزرگ تاریخ، حضرت لقمان - علیه السلام - است که نام مبارکش در قرآن، دو بار(1) آمده، و یک سوره قرآن (سوره سی و یکم) به نام او است. از این رو خداوند در این سوره از او یاد کرده که فرزندش را به ده اندرز حکیمانه و بسیار مهم نصیحت کرده که در قرآن در ضمن پنج آیه(2) بیان شده است.

شیوه بیان قرآن نشان می‌دهد که لقمان - علیه السلام - پیغمبر نبوده است، و در حدیثی از پیامبر اکرم - صلّی الله علیه و آله - نقل شده فرمود: «حَقّاً اَقُولُ لَمْ یکُنْ لُقْمانُ نَبِیاً وَ لکِنْ کانَ عَبْداً کَثِیرّ التَّفَکُّرِ، حُسْنَ الْیقِینِ، اَحَبَّ اللهَ فَاَحَبَّهُ، وَ مَنَّ عَلَیهِ بِالْحِکْمَة؛ به حق می‌گویم که لقمان - علیه السلام - پیامبر نبود، ولی بنده‌ای بود که بسیار فکر می‌کرد، ایمان و یقینش عالی بود، خدا را دوست داشت، و خدا نیز او را دوست داشت و نعمت حکمت را به او عنایت فرمود.»(3)

ویژگی‌های حضرت لقمان - علیه السلام -

1. لقمان - علیه السلام - از کسانی بود که عمر طولانی کرد، عمرش را از دویست تا 560 سال و از هزار تا 3500 سال نوشته‌اند.

2. سلسله نسب او را چنین نوشته‌اند: «لقمان بن عنقی بن مزید بن صارون»، و لقبش ابُوالاسود بود، بعضی او را پسر خاله، یا خواهرزاده حضرت ایوب - علیه السلام - می‌دانند که سلسله نسبش به ناحور بن تارُخ (برادر ابراهیم خلیل) می‌رسد.

3. او از اهالی نوبه(4) واقع در سرزمین آفریقا بود، از این رو سیاه چهره و دارای لبهای ستبر و درشت بود، و قدمهای گشاد و بلند داشت.

4. او مدتی چوپان و برده قین بن حسر (از ثروتمندان بنی اسرائیل) بود سپس بر اثر بروز حکمت از او، اربابش او را آزاد ساخت.(5)

محدّث و مورّخ معروف، مسعودی می‌نویسد: «لقمان از اهالی نَوْبه (واقع در آفریقا) بود، ارباب او «قین بن حسر» نام داشت، لقمان در دهمین سال حکومت حضرت داوود - علیه السلام - به دنیا آمد، عبد صالح بود، خداوند نعمت حکمت را به او عطا کرد، او در نقاط مختلف زمین، عمر طولانی کرد، همواره حکمت و وارستگی از او آشکار می‌شد و تا عصر حضرت یونس - علیه السلام - زندگی کرد.(6)

5. در حدیثی آمده لقمان به پسرش گفت:

«یا بُنّی اِنِّی خَدَّمْتُ اَرْبَعَمِأة نَبِی، وَ اَخَذْتُ مِنْ کَلامِهِمْ اَرْبَعَ کَلِماتٍ، وَ هی: اِذا کُنتَ فِی الصَّلوة فَاحْفِظْ قَلْبَکَ، وَ اِذا کُنتَ عَلَی الْمائِدَة فَاحْفَظْ حَلْقَکَ، وَ

اِذا کُنْتَ فِی بَیتِ الْغَیرِ فَاحْفَظْ عَینَکَ، وَ اِذا کُنْتَ بَینَ الْخَلْقِ فَاحْفَظْ لِسانَکَ؛ ای پسر جان! من چهارصد پیامبر را خدمت کردم، و از گفتار آنها چهار سخن برگزیدم: 1. هنگامی که در نماز هستی حضور قلبت را حفظ کن 2. هنگامی که بر کنار سفره نشستی گلویت را (از مال حرام) حفظ کن 3. هنگامی که به خانه دیگری رفتی چشم خود را (از نگاه به نامحرم) حفظ کن 4. و هنگامی که بین انسانها رفتی، زبانت را حفظ کن.»(7)

براساس این حدیث، لقمان - علیه السلام - علاوه بر این که عمر طولانی کرده، همواره با پیامبران محشور بوده، به طوری که با چهارصد پیامبر ملاقات نموده و از گفتار معنوی آنها بهره جسته است.

6. به نظر می‌رسد که لقمان - علیه السلام - بیشتر عمرش را در خاور میانه، به خصوص در فلسطین و بیت المقدس گذرانده است. و نقل شده که قبرش در «اِیله» یکی از بندرهای فلسطین است. او عمری را با حکمت نظری و عملی و معرفت در سطح بالا گذراند، و همواره نام نورانیش در پیشانی تاریخ حکمای وارسته جهان می‌درخشد.

از گفتنی‌ها این که: او فرزندان بسیار داشت، آنها را به گرد خود جمع می‌کرد و به نصیحت آنها می‌پرداخت، به گفته بعضی گر چه او با جمله «یا بُنَی؛ ای پسرک من» نصیحت خود را آغاز می‌کرد، ولی، خطاب او به همه پسران و فرزندانش بود، و با این خطاب (که خطاب به پسر بزرگ بود)(8) به شیوه سخنرانان توانا، همه فرزندانش را به خود جلب نموده و مورد پند و اندرز قرار می‌داد.

در قرآن تنها بخش کوچکی از نصایح لقمان - علیه السلام - آمده، و گرنه او نصایح بسیار دارد که گردآوری همه آنها، کتاب قطوری را تشکیل خواهد داد.(9)

چرا لقمان، دارای مقام حکمت شد

در آیه 12 سوره لقمان می‌خوانیم: «وَ لَقَدْ آتَینا لُقْمانَ الْحِکْمَة؛ ما به لقمان حکمت دادیم.» و از اوج حکمت لقمان همین بس که خداوند نصایح او را در قرآن ذکر می‌کند، و نصایح خود را در درون نصایح لقمان (در آیه 14 و 15 سوره لقمان) می‌آورد، گویی می‌خواهد بگوید نصایح لقمان همان نصایح الهی است. طبق این آیه، خداوند، حکیم بودن لقمان را امضاء کرده است. در این جا این سؤال پیش می‌آید که لقمان - علیه السلام - آن همه علم و حکمت سرشار را چگونه به دست آورد؟!

پاسخ این که: لقمان - علیه السلام - یک انسان پاک و مخلص و باصفا بود، و در صراط سیر و سلوک و عرفان، زحمتها کشید و بر اثر مخالفت باهوسهای نفسانی و تحمل دشواری و ریاضت و نفس کُشی، دارای چنان لیاقتی شد که مشمول لطف خاص الهی قرار گرفت و خداوند چشمه‌های حکمت را در وجود او به جوشش در آورد، از ویژگی‌های او این که: روح و

روان خود را با فکر و عبرت گرفتن از حوادث، تربیت می‌کرد.(10)
مثلاً سلمان - علیه السلام - یک انسان خود ساخته، بر اثر مخالفت با هوای نفس، و بر اثر پاکزیستی و کسب فیوضات معنوی، مقامش آن چنان ارجمند شد، که امیرمؤمنان علی - علیه السلام - او را به لقمان - علیه السلام - تشبیه کرده می‌فرماید:
«بَخٍّ بَخٍّ سَلْمانُ مِنّا اَهْلَ الْبَیتِ، وَ مَنْ لَکُمْ بِمِثْلِ لُقْمانِ الْحَکِیمِ؟ عَلِمَ عِلْمَ الْاَوَّلِ وَ عِلْمَ الْاخَرِ؛ به به به مقام سلمان، او از ما اهلبیت است، شما در کجا مانند سلمان را می‌یابید که مثل لقمان حکیم است که علم اول و آخر را می‌داند، او دریایی بی‌پایان است.»(11)
بنابراین اگر لقمان - علیه السلام - که شخصی آفریقایی و سیاه چهره و نازیبا بوده، به مقام ارجمندی از حکمت می‌رسد، به خاطر روح و روان زیبا و دل با صفا و پاکی است که او داشت، بر همین اساس در روایت آمده؛ شخصی از لقمان پرسید: تو مگر با ما چوپانی نمی‌کردی؟
لقمان گفت: «آری چنین است.»
او پرسید: پس این همه علم و حکمت از کجا نصیب تو شد؟ (تو که به مدرسه نرفته‌ای) لقمان - علیه السلام - در پاسخ فرمود:
«قَدَ رُاللهِ وَ اَداءُ الْاَمانَة وَ صِدْقُ الْحَدِیثِ، وَ الصَّمْتُ عَمّا لا یعْنِینِی؛ این داشتن علم و حکمت به خواست خدا و ادای امانت، و راستگویی و سکوت در امور بیهوده و آن چه مربوط به من نبود، به دست آمده است.»(12)
این مطلب را با گفتار جالبی از پیامبر - صلّی الله علیه و آله - و امام صادق - علیه السلام - به پایان می‌بریم. آن دو بزرگوار فرمودند:
«ما اَخْلَصَ عَبْدٌ للهِ عَزَّ وَ جَلَّ أرْبَعِینَ صَباحاً اِلّا جَرَتْ ینابِیعَ الْحِکْمَة مِنْ قَلْبِهِ عَلی لِسانِهِ؛ هر بنده‌ای که تنها برای خدا چهل روز اخلاص ورزد، خداوند چشمه‌های حکمت را از قلبش به زبانش جاری سازد.»(13) آری:
آئینه شو جمال پَری طلعتان طلب *** جاروب کن تو خانه سپس میهمان طلب
گویا عین سؤال فوق را شخصی از امام صادق - علیه السلام - پرسید، امام صادق - علیه السلام - فرمود:
«سوگند به خدا حکمتی که از جانب خداوند به لقمان داده شد به خاطر نسب و مال و جمال و جسم او نبود، بلکه او مردی بود که در انجام فرمان خدا نیرومند بود، از گناهان و شبهه‌ها دوری می‌کرد، ساکت و خاموش بود (یعنی کنترل زبان و تفکّر داشت) با دقت به امور می‌نگریست، و بسیار فکر می‌کرد، هشیار و تیزبین بود و هرگز در (آغاز) روز نخوابید، و در مجالس (به رسم مستکبران) تکیه نمی‌کرد، و آداب معاشرت را به طور کامل رعایت می‌نمود، آب دهن نمی‌افکند، با چیزی بازی نمی‌کرد، و هرگز در حال نامناسبی دیده نشد، هیچ گاه دو نفر را در حال نزاع ندید، مگر این

که آنها را آشتی داد، و در عین حال دخالت بیجا نمی‌نمود. اگر سخن خوبی از کسی می‌شنید حتماً مأخذ و تفسیر آن را سؤال می‌کرد، با فقیهان و دانشمندان، بسیار همنشین می‌شد، به سراغ علومی می‌رفت که آن علوم را وسیله تسلط بر هوای نفس قرار دهد، نفس خود را با نیروی اندیشه و عبرت، درمان می‌نمود، و تنها به سراغ کاری می‌رفت که به سود (دنیا و دین) او بود، و از امور بیهوده دوری می‌کرد. «فَبِذلِکَ أُوتِی الْحِکْمَة؛ از این رو به او از جانب خدا، حکمت داده شد.»(14) با این اشاره، نظر شما را به بخشی از داستان‌های زندگی حضرت لقمان - علیه السلام - جلب می‌کنیم:

ده نصیحت بزرگ به پسر

بخشی از نصایح لقمان به پسرش که بصورت نصایح ده‌گانه در ضمن پنج آیه آمده مجموعه‌ای از عقاید، اخلاق و آداب معاشرت به این ترتیب است:

1. «یا بُنَی لا تُشْرِکْ بِاللَّهِ إِنَّ الشِّرْکَ لَظُلْمٌ عَظِیمٌ؛

پسر جان! چیزی را شریک خدا قرار نده که شرک ظلم بزرگی است» (اشاره به توحید)

2. «یا بُنَی إِنَّها إِنْ تَکُ مِثْقالَ حَبَّة مِنْ خَرْدَلٍ فَتَکُنْ فِی صَخْرَة أَوْ فِی السَّماواتِ أَوْ فِی الْأَرْضِ یأْتِ بِهَا اللَّهُ إِنَّ اللَّهَ لَطِیفٌ خَبِیرٌ؛

پسرجان! اگر به اندازه سنگینی خردلی (یعنی به اندازه تخم سیاه بسیار ریز گیاهی) عمل نیک یا بد باشد در دل سنگی یا در گوشه‌ای از آسمانها و زمین قرار گیرد، خداوند آن را (در قیامت برای حساب) می‌آورد، خداوند دقیق و آگاه است.» (اشاره به معاد)

3 و 4 و 5 و 6. «یا بُنَی أَقِمِ الصَّلاة وَ أْمُرْ بِالْمَعْرُوفِ وَ انْهَ عَنِ الْمُنْکَرِ وَ اصْبِرْ عَلی ما أَصابَکَ إِنَّ ذلِکَ مِنْ عَزْمِ الْأُمُورِ؛

ای پسر جان! 1. نماز را بر پا دار 2. و امر به معروف و نهی از منکر کن 4. و در برابر مصائبی که به تو می‌رسد با استقامت و شکیبا باش که این از کارهای مهم و اساسی است.»

7. «وَ لا تُصَعِّرْ خَدَّکَ لِلنَّاسِ؛ با بی‌اعتنایی از مردم روی مگردان.»

8. «وَ لا تَمْشِ فِی الْأَرْضِ مَرَحاً إِنَّ اللَّهَ لا یحِبُّ کُلَّ مُخْتالٍ فَخُورٍ؛

مغرورانه بر زمین راه نرو، که خداوند هیچ متکبّر مغروری را دوست ندارد.»

9 و 10. «وَ اقْصِدْ فِی مَشْیکَ وَ اغْضُضْ مِنْ صَوْتِکَ إِنَّ أَنْکَرَ الْأَصْواتِ لَصَوْتُ الْحَمِیرِ؛

(ای پسر جان) 1. در راه رفتن اعتدال را رعایت کن 2. از صدای خود بکاه (و هرگز فریاد نزن) که زشتترین صداها صدای خران است.»(15)

در این اندرزهای ده‌گانه، لقمان به توحید و معاد و نماز اشاره کرده، سپس به دو دستور اجتماعی امر به معروف و نهی از منکر پرداخته، آن گاه در مورد صبر و مقاومت در برابر حوادث سخت، سخن به میان آورده، سرانجام سه نکته مهم از آداب معاشرت را یادآوری نموده است که به

راستی اگر این ده دستور به طور صحیح رعایت گردد، مدینه فاضله اخلاقی و انسانی به وجود خواهد آمد.

آشکار شدن حکمت از زبان لقمان - علیه السلام -

از پیامبر - صلّی الله علیه و آله - نقل شده: روزی لقمان در وسط روز برای استراحت خوابیده بود، ناگهان ندایی شنید که: «ای لقمان! آیا می‌خواهی خداوند تو را خلیفه در زمین قرار دهد که در میان مردم به حق قضاوت کنی؟»

لقمان در پاسخ گفت: «اگر پروردگارم مرا مخیر کند، راه عافیت را می‌پذیرم، و تن به این آزمون بزرگ نمی‌دهم، ولی اگر فرمان دهد فرمانش را به جان پذیرا می‌شوم، زیرا می‌دانم اگر چنین مسؤولیتی بر دوش من بگذارد، قطعاً مرا کمک می‌کند، و از لغزشها نگه می‌دارد.»

فرشتگان - در حالی که لقمان آنها را نمی‌دید - گفتند: ای لقمان! برای چه قضاوت را نمی‌پذیری؟

لقمان گفت: برای این که داوری در میان مردم سخت‌ترین منزلگاه‌ها و مهمترین مراحل است، و امواج ظلم و ستم از هر سو متوجه آن است، اگر خدا انسان را حفظ کند، شایسته نجات است، و اگر راه خطا برود، از راه بهشت منحرف شده است، کسی که در دنیا سر به زیر، و در آخرت سربلند باشد، بهتر از کسی است که در دنیا سربلند و در آخرت سر به زیر باشد، و کسی که دنیا را برای آخرت برگزیند به دنیا نخواهد رسید، و آخرت را نیز از دست خواهد داد.

فرشتگان از منطق جالب لقمان شگفت زده شدند، لقمان پس از این سخن، در خواب فرو رفت، خداوند نور حکمت را در دل او افکند، هنگامی که بیدار شد، زبان به حکمت گشود، و حضرت داوود - علیه السلام - را با حکمت‌های سرشار خود (در حل مشکلات) موعظه و یاری می‌کرد، حضرت داوود - علیه السلام - به او فرمود:

«طُوبی لَکَ یا لُقْمانُ! اُعْطِیتَ الْحِکْمَةَ؛ خوشا به سعادتت ای لقمان که حکمت به تو عطا شده است.»(16)

آغاز آشکار شدن حکمت از لقمان

یکی از ثروتمندان هوسباز در کنار چشمه‌ای با یکی از دوستانش به قمار بازی مشغول شد و در حال مستی با او شرط بندی کرد که هر کس در قمار ببازد، یا باید همه این آب را بنوشد، و یا همه مال و همسرش را در اختیار برنده قرار دهد. در آن قمار، آن ثروتمند هوسباز باخت، برنده از او مطالبه مال و همسر کرد، او که سخت در بن بست قرار گرفته بود، یک روز مهلت خواست، آن ثروتمند از لقمان خواست که او را از بن بست در آورد. (با توجه به این که او ارباب لقمان بود، و لقمان در آن هنگام غلام و برده بود) لقمان به او گفت: من با یک شرط تو را از این بن بست نجات

می‌دهم، و آن شرط این که دیگر قمار بازی نکنی.
ثروتمند، پیشنهاد لقمان را پذیرفت، لقمان به او گفت: هنگامی که برنده قمار نزد تو آمده و مطالبه آشامیدن آب یا همه مال و همسر نمود، به او چنین بگو «اگر منظور آن آبی است که روز قبل (هنگام شرط بندی) در میان این رود بود، تا بیاشامم؟ آن را حاضر کن تا بیاشامم، و اگر منظور آبی است که اکنون در میان رود است؟ سرچشمه‌های آب را ببند، تا آن چه ماند بنوشم، و یا اگر منظور آبی است که در ساعت آینده در این رود جریان می‌یابد، هنوز که آینده نیامده، صبر کن.»
ثروتمند همین مطلب را به برنده قمار گفت، برنده محکوم شد و چیزی نتوانست بگوید، از همین جا حکمت لقمان آشکار شد، و مردم او را شناختند.(17)
طبق نقل تاریخ انبیاء، این ثروتمند هوسباز، ارباب لقمان به نام «قین» بود، که لقمان را به سی مثقال طلا خریده بود، پس از این ماجرا، لقمان را آزاد ساخت.(18)
چند فراز از حکمت لقمان
لقمان - علیه السلام - دارای گفتار حکیمانه و پرمحتوا و پخته و نغز بسیار بوده، که در احادیث چهارده معصوم - علیهم السلام - دیده می‌شود، در این جا نظر شما را به چند فراز از آنها که گلچینی از آنها است جلب می‌کنیم تا آنها را با دقت توجه کنیم و بهره جوییم:
«یا بُنَی اِنَّ الدُّنْیا بَحْرٌ عَمِیقٌ، وَ قَدْ هَلَکَ فِیها عالَمٌ کَثِیرٌ، فَاجْعَلْ سَفِینَتَکَ فِیهَا الْاِیمانُ بِاللهِ، وَ اجْعَلْ شِراعَها التَّوَکُّلُ عَلَی اللهِ، وَ اجْعَلْ زادَکَ فِیها تَقْوَی اللهِ، فَاِنْ نَجَوْتَ فَبِرَحْمَة اللهِ، وَ اِنْ هَلَکْتَ فَبِذُ نُوبِکَ؛
ای پسر جان! دنیا دریای عمیقی است، که خلق بسیاری در آن غرق شده‌اند، تو ایمان به خدا را کشتی خود در این دریا قرار بده، بادبان آن کشتی را توکل بر خدا، و زاد و توشه در آن را تقوای الهی مقرّر کن، اگر از این دریا نجات یابی به برکت رحمت خداست، و اگر غرق و هلاک شوی به خاطر گناهانت می‌باشد.»(19)
«یا بُنَی مَنْ ذَا الَّذِی اِبْتَغَی اللهَ فَلَمْ یجِدْهُ؟ مَنْ ذَا الَّذِی لَجَأَ اِلَی اللهِ فَلَمْ یدافِعُ عَنْهُ؟ اَمْ مَنْ ذَا الَّذِی تَوَکَّلَ عَلَی اللهِ فَلَمْ یکْفِهِ؟؛
ای پسر جان! چه کسی است که خدا را بجوید و او را نیابد؟ و چه کسی است که به خدا پناه ببرد و خداوند از او دفاع ننماید؟ یا چه کسی است که بر خدا توکل نماید و خدا او را کافی نباشد؟!»(20)
«یا بُنَی اِتَّعِظْ بِالنّاسِ قَبْلَ اَنْ یتَّعِظَ النّاسُ بِکَ، یا بُنَی اِتَّعِظْ بِالصَّغِیرِ قَبْلَ اَنْ ینْزِلَ بِکَ الْکَبِیرُ، یا بُنَی اِمْلِکْ نَفْسَکَ عِنْدَ الْغَضَبِ، حَتّی لا تَکُونَ لِجَهَنَّمَ حَطَباً، یا بُنَی الْفَقْرُ خَیرٌ مِنْ اَنْ تَظْلِمَ وَ تَطْغی، یا بُنَی اِیاکَ اَنْ تَسْتَدِینَ فَتَخُونَ فِی الدِّین؛

ای پِسر جان با دیدن حوادثی که برای مردم رخ می‌دهد پند بگیر، قبل از آن که مردم از حوادث تو پند گیرند، از حوادث و گرفتاری‌های کوچک عبرت بگیر قبل از آن که دستخوش گرفتاریهای بزرگ گردی، ای پسر جان! خود را هنگام خشم کنترل کن تا هیزم دوزخ نشوی، ای پسرم! فقر و تهیدستی بهتر از ثروتی است که موجب ظلم و طغیان گردد، ای پسر جان! از قرض گرفتن دوری کن تا دچار خیانت در ادای دَین نگردی.»

فرزند عزیز! هزار دوست به دست آور و بدان که هزار دوست اندک است، و یک دشمن میندوز، و بدان که یک دشمن بسیار است.»(21)

آداب مسافرت از مکتب لقمان - علیه السلام -

امام صادق - علیه السلام - فرمود: لقمان (در مورد آداب مسافرت) به پسرش چنین می‌فرمود: هنگامی که با جمعی مسافرت می‌کنی، در کارهایت با آنها مشورت کن، و با لبخند فراوان با آنها روبرو شو، در مورد زاد و توشه‌ات، نسبت به آنها سخاوتمند باش، هنگامی که تو را صدا زنند، دعوت آنها را اجابت کن، و اگر از تو کمک خواستند، آنها را یاری کن، در سه چیز بر آنها پیش دستی کن: 1. سکوت طولانی 2. زیاد خواندن نماز 3. سخاوت در مورد مرکب و آب و غذا، هرگاه همراهان از تو گواهی به حق طلبیدند، گواهی ده، و اگر خواستند با تو مشورت کنند، برای به دست آوردن نظر صحیح، کوشش کن، و بدون اندیشه و توجه و دقت کامل، پاسخ مگو، و تمام نیروی تفکّرت را برای جواب مشورت به کار گیر، که هر کس در پاسخ مشورت، خالصترین نظر خود را اظهار نکند، خداوند نعمت تشخیص و اندیشه را از او می‌گیرد.

هنگامی که ببینی همراهان تو راه می‌روند و تلاش می‌کنند، با آنها همکاری کن، دستور کسی را که از تو بزرگتر است بشنو.

«وَ اِذا اَمَرُوکَ بِاَمْرٍ وَ سَأَلُوکَ فَقُلْ نِعَمْ، وَ لا تَقُلْ لا، فَاِنَّ لا، عَی وَ لُؤْم؛

اگر از تو تقاضای مشروع کردند، جواب مثبت بده و بگو آری، نگو نه، زیرا نه گفتن نشانه عجز و ناتوانی و موجب سرزنش است...»

هرگز نماز را از اول وقتش تأخیر نینداز، و فوری این دَین را ادا کن، و با جماعت نماز بخوان هر چند در سخت‌ترین شرایط (روی آهن تیز) باشی، اگر می‌توانی از هر غذایی که می‌خواهی بخوری، قبلاً مقداری از آن را در راه خدا انفاق کن... در سفر به هر جا که وارد شدی و مدتی در آن جا استراحت کردی، قبل از نشستن، دو رکعت نماز بخوان، هنگام کوچ کردن نیز دو رکعت نماز در آن جا بخوان، و با آن مکان وداع کن، و بر آن و اهلش سلام کن، چرا که هر زمینی دارای اهل از فرشتگان است، تا سواره هستی کتاب الهی را تلاوت کن، هنگام کار، خدا را تسبیح کن، و هنگام فراغت دعا کن.(22)

فرازهای دیگر از حکمت لقمان

ای پسر جان! از دنیا ایمن نباش که گناهان و شیطان در آن قرار دارند... دنیا را زندان خود ساز تا آخرت بهشت تو گردد، ای پسرم! تو نمی‌توانی کوه را از جای برکنی، و تکلیف به چنین کاری نخواهی شد، پس بلا را بر دوش خود حمل نکن، و خودت را به دست خود به هلاکت نرسان، با شاهان همسایه نشو که تو را می‌کشند، و از آنها پیروی نکن که کافر می‌گردی، با مستضعفان و مستمندان همنشینی کن و با آنها همدم باش.

پسرم! برای یتیم مانند پدر مهربان، و برای بیوه زن هم چون شوهر دلسوز باش. ای پسر جان! هر کسی که به خدا عرض کرد: مرا ببخش، آمرزیده نمی‌شود، زیرا انسان با عمل و اطاعت الهی آمرزیده خواهد شد، ای پسرم! اول همسایه بعد خانه، اول رفیق، بعد سفر، ای پسرم! تنهایی بهتر از همنشینی با نااهل است، همنشینی صالح بهتر از تنهایی است، حمل سنگ و آهن سنگین بهتر از همنشینی بد است...

ای پسرم! هر کس زبانش را کنترل نکند، پشیمان می‌شود.

ای پسرم! با بزرگترها مشورت کن، و از مشورت با کوچکترها شرم نکن، از همنشینی با فاسقان بپرهیز، زیرا آنها سگهایی هستند، اگر چیزی را در نزد تو بیابند می‌خورند، و گرنه تو را سرزنش و رسوا می‌سازند، دوستی آنها اندک و ناپایدار است.(23)

از گفتار لقمان است: «خوش خو، از خویش بیگانه است، بدخو بیگانه خویش است.»

پاسخ لقمان به چند سؤال

شخصی از لقمان پرسید: کدام انسانی، بدترین انسان است؟

لقمان فرمود: «آن کس که باکی ندارد که مردم او را بدکار بنگرند.»

شخصی به لقمان گفت: چقدر نازیبا هستی؟

لقمان در پاسخ فرمود: از قیافه من عیب می‌گیری یا از نقّاش قیافه من (خدا).(24)

این نصیحت یادآور آن حکایتی است که شخصی هیکل ناهنجار شتری را دید، و گفت همه اعضاء تو ناقوار و نامناسب و زشت است، شتر گفت: «عیب نقّاش می‌کنی زنهار!»(25)

موعظه تکان دهنده لقمان

ای پسر جان! اگر درباره مرگ شک داری، خواب را از خود بران، در صورتی که قدرت بر این کار را نداری، و اگر درباره روز قیامت شک داری، بیداری از خواب را از خود دفع کن، در صورتی که چنین قدرتی نداری، و اگر در این دو مورد بیندیشی می‌بینی که جان تو در دست دیگری است، زیرا خواب بسان مرگ است و بیداری پس از خواب بسان برپا شدن قیامت، پس از مرگ است.(26)

از اندرزهاي تكان دهنده لقمان به پسرش این بود:

«یا بُنَی تَعَلّمْتُ سَبْعَة آلافٍ مِنَ الّحِکْمَة، فَاحْفَظّ مِنْها اَرْبَعاً وَ مُرْمَعِی اِلَی الْجَنَّة: اَحْکِمْ سَفِینَتَکَ، فَاِنَّ بَحْرِکِ عَمِیقٌ، وَ خَفِّفْ حَمْلَکَ فَاِنَّ الْعَقَبَة کَؤُودٌ، وَ اَکْثِرِ الزّادَ، فَاِنَّ السَّفَرَ بَعِیدٌ، وَ اَخْلِصِ الْعَمَلَ فَاِنَّ النّاقِدَ بَصِیرٌ؛
ای پسر جان! هفت هزار حکمت آموختم، از میان این حکمتها چهار حکمت را فراگیر و به آن عمل کن، آن گاه همراه من به بهشت حرکت کن؛
1. کشتی خود را محکم و استوار کن، چرا که دریای (زندگی) ژرف و عمیق است 2. بار گناه خود را سبک کن چرا که گردنه عبور، بسیار سخت است 3. زاد و توشه فراوان برای راه سفر آخرت فراهم کن، زیرا این سفر طول و دراز است 4. عمل خود را خالص کن، چرا که بررسی کننده اعمال، تیز بین و دقت نگر است.»(27)
سؤال از چهار چیز
امام صادق ع فرمود: لقمان روزی پسرش را چنین موعظه کرد:
ای پسر جان! مردمِ قبل از تو، برای فرزندانشان اموالی انباشتند، ولی نه آن اموال باقی ماند، و نه فرزندان باقی ماندند، بدان که تو هم چون بنده مزد بگیری هستی که او را به کاری دستور داده‌اند، و مزدی برای کارش وعده داده‌اند، بنابراین کارت را تمام کن و تمام مزدت را بگیر، و در این دنیا مانند گوسفند مباش که در میان زراعت سر سبز افتاده و آن قدر از آن بخورد تا چاق گردد و مرگش همراه چاقیش باشد، بلکه دنیا را مانند پل روی نهری بدان که بر آن می‌گذری و آن را وا می‌گذاری، و دیگر به آن باز نمی‌گردی، خرابش کن و آبادش مساز که مأمور ساختنش نیستی (منظور دنیای مادی است که هدف قرار گرفته و پل غرور و مستی شود) و بدان که فردای قیامت وقتی در پیشگاه عدل الهی خدا قرار گرفتی، از چهار چیز از تو بازخواست می‌کنند:
1. از جوانیت که در چه راه به پایان رساندی 2. عمرت را در چه راه تمام کردی 3. مالت را از چه راه به دست آوردی 4. آن را در چه راه مصرف کردی؟!
بنابراین آماده پاسخ به این پرسشها باش، و از آن چه در دنیا از دستت رفته افسوس مخور، زیرا اندکِ دنیا دوام ندارد، و بسیارش از بلا ایمن نیست، پس آماده و هوشیار باش و در کارت جدّی بوده و پرده غفلت را از چهره دلت بردار، و متوجه احسان خدا و شکر در برابر آن باش، و همواره توبه را در دلت تجدید نما، و قبل از فرا رسیدن مرگ، از فرصتها استفاده کن.(28)
سه نصیحت لقمان به پسرش
روایت شده: لقمان حکیم روزی این سه پند را به پسرش آموخت و به او چنین گفت: پسر جانم! به تو سفارش می‌کنم که این سه پند را به خاطر بسپار و به آن عمل کن:
1. راز خود را بهِ زن (همسر) خود نگو.

2. با عَوان (مأمور حسابرسی و دفتردار نگهبانان دولتی) دوستی مکن. (29)
3. از نو کیسه (آن کس که تازه ثروتمند شده) وام نگیر.
پس از آن که لقمان از دنیا رفت، پسرش خواست این پندها را بیازماید، و آشکارا بنگرد که زیان آنها چیست که پدر حکیمش به آن وصیت نموده است. گوسفندی را کشت و بدن کشته شده آن را در میان جوالی نهاد و سرجوال را بست و آن را به خانه آورد و در زیر تختش گودالی کند و آن را در همان جا دفن کرد و به همسرش گفت: من دشمنی داشتم و او را کشتم و در این جا دفن کردم، مراقب باش که این راز را بپوشی و به کسی نگویی.
سپس در همسایگی او عَوانی (سر دفتردار نگهبانان دولتی) بود، با او دوست شد و هر روز او را نزد خود می‌آورد و برنامه روابط دوستی را با او انجام می‌داد و نیز در آن محله‌ای که سکونت داشت، جوانی بود که اصالت خانوادگی نداشت او با سعی و کوشش ثروتی اندوخته بود و تازه ثروتمند شده بود و به ثروت خود افتخار می‌کرد، پسر لقمان چند درهم از او وام گرفت، و آن را در گوشه خانه‌اش نهاد.
تا این که روزی بین پسر لقمان و همسرش دعوا و نزاعی رخ داد، در آن حال زن او فریاد زد: «ای قاتل بدکار و ای خونریز فتنه‌انگیز، مسلمانی را به ناحق کشتی و در خانه خود دفن کردی؟ اینک می‌خواهی مرا نیز بکشی...؟»
صدای او به گوش همسایه‌اش عَوان رسید، با این که پسر لقمان با عَوان دوست بود، بیدرنگ او رفت و ماجرای قتل را به پادشاه خبر داد.
پادشاه فرمان داد که کسی باید قاتل را احضار کند. همان عَوان گفت من او را احضار می‌کنم. عَوان به خانه پسر لقمان آمد و او را با کمال ذلّت و اهانت از خانه‌اش بیرون کشید و برنامه دوستی خود با او را به کلی فراموش کرد و کشان کشان او را به سرای شاه می‌برد، در مسیر راه آن شخص نو کیسه، پسر لقمان را در آن حال دید، در برابر مردم و با شتاب و خشونت نزد او آمد و دامنش را گرفت و گفت: اگر تو را قصاص کنند، مال من تلف می‌شود، هم اکنون طلب مرا بده. (با این برخورد ناجوانمردانه آبروی پسر لقمان را برد.)
به این ترتیب گروهی اجتماع کردند و پسر لقمان را با اهانت بسیار به سوی سرای شاه روانه کردند.
هنگامی که فرزند لقمان در برابر شاه قرار گرفت، بین آنها چنین گفتگو شد:
شاه: تو که پسر لقمان هستی، شایسته نبود که از تو خونریزی و فتنه‌انگیزی سر زند.

پسر لقمان: من هرگز خون به ناحق نریخته‌ام و اصلاً آدمیزادی را نکشته‌ام.
عَوان: او دروغ می‌گوید، بلکه مردی را کشته و جنازه‌اش را در خانه‌اش دفن کرده است.
پسر لقمان: از پادشاه می‌خواهم فرمان دهد تا آن مقتول را حاضر کنند، و او در میان جوالی است که من در فلان جا دفن کرده‌ام.
پادشاه فرمان داد تا آن جنازه را حاضر کنند. مأموران به خانه پسر لقمان آمدند، همسر پسر لقمان محل دفن را نشان داد، آنها از آن جا خاکبرداری کردند، جوالی را از آن جا بیرون آورده و هم چنان سر بسته نزد شاه آوردند، وقتی که سر جوال را گشودند، دیدند جسد یک گوسفند است که ذبح شده است. حاضران حیران و شگفت زده شدند.
شاه: ای فرزند لقمان! چرا گوسفند را ذبح کرده و دفن کرده‌ای؟ چگونگی این حادثه را برایم بیان کن.
پسر لقمان: پدرمن به من چنین وصیت کرد: 1. راز خود را به همسرت نگو. 2. عَوان (مأمور حسابرسی به امور نگهبانان) را به عنوان دوست خود نگیر. 3. از نو کیسه وام نگیر. من خواستم این پندهای پدرم را بیازمایم، وقتی که آزمودم به حکمت و صدق گفتار پدرم پی بردم و برایم روشن شد که سخن او عین حقیقت است و بر هر کسی که این نصیحت را بشنود سزاوار است که راز خود را به همسرش نگوید، از نو کیسه وام نگیرد و با عَوان دوستی نکند و خانه دلش را از دوستی با ناکسان بزداید تا به خوشبختی دنیا و آخرت دست یابد...(30)

1- سوره لقمان، آیه 12 و 13.
2- سوره لقمان، آیه 13 و 16 و 17 و 18 و 19.
3- بحار، ج 13، ص 424؛ مجمع البیان، ج 8، ص 315.
4- نَوبه منطقه‌ای در آفریقا است که دارای دو قسمت است: 1. نوبه سفلی واقع در مصر 2. نوبه علیا واقع در سودان (المنجد فی الاعلام، واژه نوبه).
5- سفینة البحار، ج 2، ص 515، مجمع البحرین، واژه لقم. اقتباس از تاریخ انبیاء، تألیف عمادزاده، ص 61-655 و 672.
6- مروج الذّهب، طبق نقل بحار، ج 13، ص 425.
7- المواعظ العددیّه، ص 142.
8- بعضی نام این پسر را «باران» نوشته‌اند (اعلام قرآن خزائلی، ص 716).
9- بخش دیگری از این نصایح در کتاب بحار، ج 13، از صفحه 408 تا صفحه 434 آمده است.
10- درباره فضایل فراوان لقمان - علیه السلام - به کتاب مجمع البیان، ج

8، ص 317 مراجعه شود.
11- احتجاج طبرسی، ص 139، بحار، ج 22، ص 330.
12- تفسیر مجمع البیان، ج 8، ص 315.
13- بحار، ج 70، ص 242؛ کنز العمّال، حدیث 5271.
14- مجمع البیان، ج 8، ص 317 و 318.
15- لقمان، آیه 13، 16، 17، 18، 19.
16- مجمع البیان، ج 8، ص 315 و 316؛ در مورد صبر و سکوت پر معنای لقمان، هنگام دیدار زره بافی داوود - علیه السلام - قبلاً (در ذکر داستان‌های جالب زندگی داوود - علیه السلام -) داستان جالبی ذکر شد، به آن جا رجوع شود.
17- اقتباس از بحار، ج 13، ص 433؛ تاریخ انبیاء، عماد زاده، ص 663 و 664.
18- تاریخ انبیاء، عماد زاده، ص 664.
19- مجمع البیان، ج 8، ص 317.
20- بحار، ج 13، ص 433.
21- همان، ص 427.
22- اقتباس از روضة الکافی، ص 348 و 349.
23- اقتباس از بحار، ج 13، ص 428.
24- همان، ص 425.
25- گفت مردی به اشتری ز چرا ای بلند - قد چرا چنان زشتی
داد اشتر جواب او که بدان عیب نقّاش می‌کنی زنهار
26- المخازن، ص 278؛ بحار، ج 13، ص 417.
27- بحار، ج 13، ص 431.
28- اصول کافی، ج 2، ص 134.
29- این سفارش از این رو است که در آن عصر، معمولاً چنان مأمورانی از افراد گستاخ و فاقد انضباط اخلاقی انتخاب می‌شدند.
30- اقتباس از جوامع الحکایات محمد عوفی، ص 137.

29- داستان اصحاب کهف

داستان اصحاب کهف
ماجرای اصحاب کهف در قرآن همان گونه که در قرآن معمول است، به طور فشرده (از آیه 9 تا 27 سوره کهف) آمده است، و در روایات اسلامی، و گفتار مفسّران و مورّخان، مختلف نقل شده، بعضی به طور مشروح و بعضی به طور خلاصه، و یا بعضی بخشی از داستان را ذکر کرده‌اند و بخش دیگر را ذکر نکرده‌اند، ما در این جا بهتر دیدیم که چکیده مطلب را از مجموع روایات - با توجه به عدم مخالفت آن با قرآن - بیاوریم.
از سال 249 تا 251 میلادی، طاغوتی به نام دقیانوس (دقیوس)، به عنوان امپراطور روم در کشور پهناور روم سلطنت می‌کرد، و شهر اُفْسوس (در نزدیکی اِزمیر واقع در ترکیه فعلی یا در نزدیک عمّان پایتخت اردن) پایتخت او بود، او مغرور جاه و جلال خود شده بود و خود را (هم چون فرعون) خدای مردم می‌دانست، و آنها را به بت پرستی و پرستش خود دعوت می‌نمود و هر کس نمی‌پذیرفت او را اعدام می‌کرد. خفقان و زور و وحشت عجیبی در شهر اُفسوس و اطراف آن حکمفرما بود.
او شش وزیر داشت که سه نفر آنها در جانب راست او و سه نفرشان در طرف چپ او می‌نشستند، آنها که در جانب راست او بودند، نامشان «تلمیخا، مکسلمینا و میشیلینا» بود، و آنها که در جانب چپ او بودند، نامشان «مرنوس، دیرنوس و شاذریوس» بود، که دقیانوس در امور کشور با آنها مشورت می‌کرد.(1)
دقیانوس در سال، یک روز را عید قرار داده بود، مردم و او در آن روز جشن مفصّلی می‌گرفتند.
در یکی از سالها، در همان روز عید در کاخ سلطنتی، دقیانوس، جشن و دیدار شاهانه برقرار بود، فرماندهان بزرگ لشکر در طرف راست او، و مشاوران مخصوصش در طرف چپ او قرار داشتند، یکی از فرماندهان به دقیانوس چنین گزارش داد: «لشکر ایران وارد مرزها شده است.»
دقیانوس از این گزارش به قدری وحشت کرد که بر خود لرزید و تاج از سرش فرو افتاد. یکی از وزیران که «تلمیخا» نام داشت با دیدن این منظره، در دل گفت: «این مرد (دقیانوس) گمان می‌کند که خدا است، اگر او خدا است پس چرا از یک خبر، این گونه دگرگون و ماتم زده می‌شود؟!»
این وزیران شش‌گانه هر روز در خانه یکی از خودشان، محرمانه جمع می‌شدند، آن روز نوبت تلمیخا بود، او غذای خوبی برای دوستان فراهم کرد، ولی با این حال پریشان به نظر می‌رسید، همه دوستان (وزیران)

آمدند، و در کنار سفره نشستند، ولی دیدند تلمیخا ناراحت به نظر می‌رسد و تمایل به غذا ندارد، علت را از او پرسیدند.
تلمیخا چنین گفت: «مطلبی در دلم افتاده که مرا از غذا و آب و خواب انداخته است.»
آنها گفتند: آن مطلب چیست؟
تلمیخا گفت: این آسمان بلند که بی‌ستون برپا است، آن خورشید و ماه و ستارگان و این زمین و شگفتی‌های آن، همه و همه بیانگر آن است که آفریننده‌ای توانا دارند، من در این فکر فرو رفته‌ام که چه کسی مرا از حالت جنین به صورت انسان در آورده است؟ چه کسی مرا به شیر مادر و پستان مادر در کودکی علاقمند کرد؟ چه کسی مرا پروراند؟ چه کسی چه کسی؟... از همه اینها چنین نتیجه گرفته‌ام که این‌ها سازنده و آفریدگار دارند.
گفتار تلمیخا از دل برمی‌خاست در اعماق روح و جان آنها نشست و آن چنان آنها را که آمادگی قلبی داشتند، تحت تأثیر قرار داد که برخاستند و پا و دست تلمیخا را بوسیدند و گفتند: «خداوند به وسیله تو ما را هدایت کرد، حق با تو است، اکنون بگو چه کنیم؟»
تلمیخا برخاست و مقداری از خرمای باغ خود را به هزار درهم فروخت، و تصمیم گرفتند محرمانه از شهر خارج شوند و سر به سوی بیابان و کوه بزنند، بلکه از زیر یوغ بت پرستی و طاغوت پرستی نجات یابند. آنها بر اسبها سوار شدند و شبانه از شهر اُفسوس خارج شدند. و هنگامی که بیش از یک فرسخ ره پیمودند، تلمیخا به آنها گفت: «ما اکنون دل از دنیا بریده‌ایم و دل به خدا داده‌ایم و راه به آخرت سپرده‌ایم، بنابراین چنین راه را با این اسبهای گران قیمت نمی‌توان پیمود. شایسته است اسبها را رها کرده و پیاده این راه را طی کنیم تا خداوند گشایشی در کار ما ایجاد کند.»
آنها پیاده شدند و به راه ادامه دادند و هفت فرسخ راه رفتند، به طوری که پاهایشان مجروح و خون آلود شد، تا به چوپانی رسیدند و از او تقاضای شیر و آب کردند، چوپان از آنها پذیرایی کرد، و گفت: «از چهره شما چنین می‌یابم که از بزرگان هستید، گویا از ظلم دقیانوس فرار کرده‌اید.»
آنها حقیقت را برای چوپان بازگو کردند، چوپان گفت: اتّفاقاً در دل من نیز که همواره در بیابان هستم و کوه و دشت و آسمان و زمین را می‌نگرم همین فکر پیدا شده که اینها آفریدگار توانا دارد. آن گاه دست آنها را بوسید و گفت آن چه در دل شما افتاده در دل من نیز افتاده است، اجازه دهید گوسفندان مردم را به صاحبانش برسانم، و به شما بپیوندم.
آنها مدّتی توقّف کردند، چوپان گوسفندان مردم را به صاحبانش سپرد، و سپس خود را به آنها رسانید در حالی که سگش نیز همراهش بود.
آنها دیدند اگر سگ را همراه خود ببرند، ممکن است صدای او، راز آنها را

فاش کند، هرچه کردند که سگ را برگردانند، سگ باز نگشت. سرانجام به قدرت خدا به زبان آمد و گفت: «مرا رها کنید تا در این راه پاسدار شما از گزند دشمنان شوم.»
آنها سگ را آزاد گذاشتند، و به حرکت خود ادامه دادند تا شب فرا رسید، کنار کوهی رسیدند. از کوه بالا رفتند، و به درون غاری پناهنده شدند.(2) در کنار غار چشمه‌های و درختان و میوه دیدند، از آنها خوردند و نوشیدند، برای رفع خستگی به استراحت پرداختند، و سگ بر در غار دستهای خود را گشود و به مراقبت پرداخت.
در این هنگام خداوند به فرشته مرگ دستور داد ارواح آنها را قبض کند به این ترتیب خواب عمیقی شبیه مرگ بر آنها مسلّط شد.(3)
و از این رو که در عربی به غار، کهف می‌گویند، آنها به «اصحاب کهف» معروف شدند. به روایت ثعلبی، نام آن کوهی که غار در آن قرار داشت «اُنجُلُس» بود.(4)
عکس العمل دقیانوس
دقیانوس پس از مراجعت از جشن عید، و باخبر شدن از ماجرای فرارِ شش نفر از وزیران، بسیار عصبانی شد لشکری را که از هشتاد هزار جنگجو تشکیل می‌شد مجهّز کرده، و به جستجوی فراریان فرستاد، در این جستجو، اثر پای آنها را یافتند و آن را دنبال کردند تا بالای کوه رفتند و به کنار غار رسیدند، به درون غار نگاه کردند، وزیران را پیدا کردند و دیدند همه آنها در درون غار خوابیده‌اند.
دقیانوس گفت: «اگر تصمیم بر مجازات آنها داشتم، بیش از این که آنها خودشان خود را مجازات کرده‌اند نبود، ولی به بنّاها بگویید بیایند و درِ غار را با سنگ و آهک بگیرند.» (تا همین غار قبر آنها شود) به این دستور عمل شد، آن گاه دقیانوس از روی مسخره گفت: «اکنون به آنها بگویید به خدای خود بگویند ما را از این جا نجات بده.»(5)
زنده شدن و بیداری پس از 309 سال
سیصد و نُه سال قمری (300 سال شمسی) از این حادثه عجیب گذشت، در این مدت دقیانوس و حکومتش نابود شد و همه چیز دگرگون گردید.
اصحاب کهف پس از این خواب طولانی (شبیه مرگ) به اراده خدا بیدار شدند، و از یکدیگر درباره مقدار خواب خود سؤال کردند، نگاهی به خورشید نمودند دیدند بالا آمده، گفتند یک روز یا بخشی از یک روز را خوابیده‌اند.
سپس بر اثر احساس گرسنگی، یک نفر از خودشان را (که همان تلمیخا بود) مأمور کردند و به او سکّه نقره‌ای دادند که به صورت ناشناس، با کمال احتیاط وارد شهر گردد و غذایی تهیه کند. تلمیخا لباس چوپان را گرفت و پوشید تا کسی او را نشناسد.

او با کمال احتیاط وارد شهر شد، اما منظره شهر را دگرگون دید و همه چیز را برخلاف آن چه به خاطر داشت مشاهده کرد، جمعیت و شیوه لباسها و حرف زدنها همه تغییر کرده بود، در بالای دروازه شهر، پرچمی را دید که در آن نوشته شده بود «لا اِلهَ اِلَّا اللهُ، عِیسی رَسُولُ الله» تلمیخا حیران شده بود و با خود می‌گفت گویا خواب می‌بینم، تا این که به بازار آمد، در آن جا به نانوایی رسید. از نانوا پرسید: نام این شهر چیست؟» نانوا گفت: اُفسوس. تلمیخا پرسید: نام شاه شما چیست؟ نانوا گفت: عبدالرحمن. آن گاه تلمیخا گفت: این سکّه را بگیر و به من نان بده.
نانوا سکّه را گرفت، دریافت که سکّه سنگین است. از بزرگی و سنگینی آن، تعجب کرد، پس از اندکی درنگ گفت: «تو گنجی پیدا کرده‌ای.»
تلمیخا گفت: این گنج نیست، پول است که سه روز قبل خرما فروخته‌ام و آن را در عوض خرما گرفته‌ام و سپس از شهر بیرون رفتم شهری که مردمش دقیانوس را می‌پرستیدند.
نانوا دست تلمیخا را گرفت و او را نزد شاه آورد، شاه از نانوا پرسید: «ماجرای این شخص چیست؟»
نانوا گفت: این شخص گنجی یافته است.
پادشاه به تلمیخا گفت: «نترس، پیامبر ما عیسی - علیه السلام - فرموده کسی که گنجی یافت تنها خمس آن را از او بگیرید، خمسش را بده و برو.»
تلمیخا: خوب به این پول بنگر، من گنجی نیافته‌ام، من اهل همین شهر هستم.
شاه: آیا تو اهل این شهر هستی؟
تلمیخا: آری.
شاه: نامت چیست؟
تلمیخا: نام من تلمیخا است.
شاه: این نامها، مربوط به این عصر نیست، آیا تو در این شهر خانه داری؟
تلمیخا: آری، سوار بر مرکب شو برویم تا خانه‌ام را به تو نشان دهم.
شاه و جمعی از مردم سوار شدند و همراه تلمیخا به خانه او آمدند. تلمیخا اشاره به خانه خود کرد و گفت: این خانه من است و کوبه در را زد، پیرمردی فرتوت از آن خانه بیرون آمد و گفت با من چه کار دارید؟
شاه گفت: «این مرد (تلمیخا) ادّعا دارد که این خانه مال اوست.»
پیرمرد به او گفت: تو کیستی، او گفت: «من تلمیخا هستم.»
آن پیرمرد بر روی پاهای تلمیخا افتاد و بوسید، و گفت: «به خدای کعبه سوگند، این شخص جدّ من است، ای شاه! اینها شش نفر بودند از ظلم دقیانوس فرار کردند.»
در این هنگام شاه از اسبش پیاده شد و تلمیخا را بر دوش خود گرفت،

مردم دست و پای تلمیخا را می‌بوسیدند، شاه به تلمیخا گفت: همسفرانت کجایند؟ تلمیخا گفت: آنها در میان غار هستند...
شاه و همراهان با تلمیخا به طرف غار حرکت کردند، در نزدیک غار، تلمیخا گفت: من جلوتر نزد دوستانم می‌روم و اخبار را به آنها گزارش می‌دهم، شما بعد بیایید، زیرا اگر بی‌خبر با این همه سر و صدا حرکت کنیم و آنها این صداها را بشنوند، تصوّر می‌کنند مأموران دقیانوس برای دستگیری آنها آمده‌اند و ترسناک می‌شوند.
شاه و مردم همان جا توقّف کردند، تلمیخا زودتر به غار رفت، دوستان با شوق و ذوق برخاستند و تلمیخا را در آغوش گرفتند و گفتند: «حمد و سپاس خدا را که تو را از گزند دقیانوس حفظ کرد و به سلامتی آمدی.»
تلمیخا گفت: سخن از دقیانوس نگویید، شما چه مدتی در غار خوابیده‌اید؟ گفتند: یک روز یا بخشی از یک روز تلمیخا گفت: «بلکه 309 سال خوابیده‌اید(6) دقیانوس مدتها است که مرده است، پادشاه دینداری که پیرو دین حضرت مسیح - علیه السلام - است با مردم برای دیدار شما تا نزدیک غار آمده‌اند.
دوستان گفتند: «آیا می‌خواهی ما را باعث فتنه و کشمکش جهانیان قرار دهی.»
تلمیخا گفت: نظر شما چیست؟ آنها گفتند: نظر ما این است که دعا کنیم خداوند ارواح ما را قبض کند، همه دست به دعا بلند کردند و همین دعا را نمودند، خداوند بار دیگر آنها را در خواب عمیقی فرو برد.
و درِ غار پوشیده شد، شاه و همراهان نزدیک غار آمدند، هر چه جستجو کردند کسی را نیافتند و درِ غار را پیدا نکردند، و به احترام آنها، در کنار غار مسجدی ساختند.(7)
درسهای مهم از ماجرای اصحاب کهف:
در ماجرای اصحاب کهف درسهای مهمّ و عمیقی برای ما هست از جمله:
1. باید تحت تأثیر جامعه قرار نگرفت، و نگفت: «خواهی نشوی رسوا همرنگ جماعت شو» بلکه باید استقلال فکری داشت.
2. برای حفظ جان، باید گاهی در پشت سپر تقیه و به طور تاکتیکی کار کرد، تا نیروها به هدر نرود.
3. باید از تقلید کورکورانه پرهیز کرد.
4. باید در بعضی از موارد، از محیطهای فاسد هجرت کرد، تا رشد نمود.
5. باید در سختی‌ها به خدا توکل نمود.
6. حتماً امدادهای غیبی به کمک رهروان مخلص حق، خواهد رسید.
7. باید با تفکر و بحث‌های منطقی، خود را از خرافات و امور واهی رهانید.
8. از آزادگی اصحاب کهف همین بس که مقام وزارت داشتند، ولی به خاطر آخرت و امور معنوی دل از دنیا کندند و به حق پیوستند، مانند یوسف

- علیه السلام - که از زلیخا و کاخ او برید و گفت: «زندان بهتر از آن چیزی است که زنان مصر مرا به آن دعوت می‌کنند.»(8)

9. قرآن (در آیه 10 سوره کهف) از اصحاب کهف به عنوان «فِتْیه» (جوانمردان) یاد کرده است.(9) بنابراین جوانمرد کسی است که ویژگی‌های بالا را داشته باشد.

سلام اصحاب کهف بر علی - علیه السلام - و مکافات کتمان حقّ

وه چه مجلس خوبی و چه مجمع مفیدی، گروهی از دانش دوستان مصر با شوری خاص به گرد «انس بن مالک» آمده و از محضر وی که مدتها از محضر رسول خدا - صلّی الله علیه و آله - معارف اسلامی را آموخته بودند؛ استفاده می‌کردند.

او نیز با اشتیاق تمام احادیث را که از پیامبر اسلام به یاد داشت برای شاگردان بازگو می‌کرد.

ولی روزی برخلاف روزهای دیگر، یکی از شاگردان برجسته او پرسشی عجیب کرد با این که «انس» مایل نبود پاسخ این پرسش داده شود، ولی در شرایطی قرار گرفت که ناگزیر از پاسخ آن بود.

پرسش این بود که آن شاگرد با قیافه جدّی در حضور شاگردان به انس رو کرد و گفت: «این لکّه‌های سفیدی که در صورت شما است از چیست؟ گویا اینها نشانه بیماری برص است با این که به گفته پدرم، رسول خدا - صلّی الله علیه و آله - فرمود: خداوند مؤمنان را به بیماری بَرَصْ و جُذام مبتلا نمی‌کند چه شده با این که شما از اصحاب رسول خدا - صلّی الله علیه و آله - هستی، مبتلا به این بیماری می‌باشی؟!»

وقتی که انس این سؤال را شنید، با کمال شرمندگی سر به زیر افکند و در خود فرو رفت، اشک در چشمانش حلقه زد و گفت: «این بیماری بر اثر دعای بنده صالح خدا امیر مؤمنان علی - علیه السلام - است!»

شاگردان تا این سخن را از اَنَس شنیدند، نسبت به او بی‌علاقه شدند، و آن ارادت سابق به عداوت و دشمنی تبدیل شده، اطرافش را گرفتند و گفتند باید حتماً ماجرای این دعا را بگویی و گرنه از تو دست بر نمی‌داریم و به شدت باعث ناراحتی تو می‌گردیم.

اَنَس همواره طفره می‌رفت، بلکه اصل واقعه فاش نشود ولی در برابر ازدحام جمعیت و اصرار آنان راهی جز بیان آن را نداشت از این رو شروع به سخن کرد و چنین گفت: روزی در محضر رسول خدا - صلّی الله علیه و آله - بودم، قطعه فرشی را گروهی از مؤمنین از راه دور نزد آن جناب به عنوان هدیه آورده بودند پیامبر - صلّی الله علیه و آله - به من فرمود تا ابوبکر، عمر، عثمان، طلحه، زبیر، سعد، سعید و عبدالرّحمن را به حضورش بیاورم، اطاعت کردم وقتی که همه حاضر شدند، و روی فرش نامبرده نشستیم، حضرت علی - علیه السلام - هم در آن جا بود، رسول خدا - صلّی

الله علیه و آله - به علی - علیه السلام - فرمود: به باد فرمان بده تا سرنشینان این فرش را سیر دهد. حضرت علی - علیه السلام - به باد فرمود: به اذن پروردگار ما را سیر بده، ناگاه مشاهده کردیم که همه ما در هوا سیر می‌کنیم، پس از پیمودن مسافتی در فضای بسیار وسیع که وصفش را جز خدا نمی‌داند، حضرت علی - علیه السلام - به باد امر فرمود که ما را فرود آورد، وقتی که بر زمین قرار گرفتیم، آن حضرت فرمود: آیا می‌دانید این جا کجاست؟ گفتیم: خدا و رسول او و وصی رسول او بهتر می‌دانند.
فرمود: این جا غار اصحاب کهف است ای اصحاب رسول خدا! سلام بر اصحاب کهف کنید، به ترتیب اول ابوبکر بعد عمر، بعد طلحه و زبیر و... سلام کردند جوابی شنیده نشد، من و عبدالرّحمن سلام کردیم و من گفتم: «من اَنَس نوکر در خانه رسول خدا - صلّی الله علیه و آله - هستم، جوابی نشنیدیم.»
در آخر حضرت علی - علیه السلام - بر آنان سلام کرد بیدرنگ ندایی شنیدیم که جواب سلام آن حضرت را دادند. آن جناب فرمود: ای اصحاب کهف! چرا جواب سلام اصحاب پیامبر - صلّی الله علیه و آله - را ندادید؟ گفتند: «ای خلیفه رسول خدا! ما جوانانی هستیم که به خدای یکتا ایمان آورده‌ایم، خداوند ما را هدایت نموده است، ما از ناحیه خداوند مجاز نیستیم جواب سلام کسی بدهیم، مگر آن که پیامبر یا وصی او باشد و شما وصی پیامبر اسلام - صلّی الله علیه و آله - هستید.»
حضرت علی - علیه السلام - به ما رو کرد و فرمود: سخن اصحاب کهف را شنیدید؟ گفتیم: آری، فرمود: در جای خود قرار گیرید، روی فرش قرار گرفتیم، به باد فرمان داد، در فضای بی‌کران سیر کردیم. هنگام غروب آفتاب به باد فرمود: ما را فرود بیاور. در زمینی که زعفرانی رنگ بود فرود آمدیم که در آن جا هیچ گونه مخلوق و آب و گیاهی نبود. گفتیم ای امیر مؤمنان هنگام نماز است، برای وضو آب نیست، آن جناب پای مبارک خود را بر زمین زد، چشمه آبی پدید آمد و از آب آن چشمه وضو ساختیم، فرمود: اگر شتاب نمی‌کردید آب بهشتی برای وضوی ما حاضر می‌شد. سپس نماز را خواندیم و تا نصف شب در آن جا بودیم، حضرت علی - علیه السلام - هم چنان مشغول نماز بود، پس از فراغت از نماز فرمود: در جای خود قرار گیرید، تا به نماز صبح پیامبر برسیم به باد فرمود حرکت کن، پس از حرکت ناگاه دیدیم در مسجد پیامبر - صلّی الله علیه و آله - هستیم، نماز را با پیامبر - صلّی الله علیه و آله - خواندیم آن حضرت پس از نماز رو به من کرد و فرمود: «ای اَنَس ماجرای شما را من بیان کنم یا شما بیان می‌کنید» عرض کردم: شما بفرمایید آن حضرت تمام ماجرا را از اول تا آخر بی کم و کاست بیان کرد، که گویی همراه ما بوده است.

انس که با این گفتار خود شاگردان را غرق در حیرت کرده بود، و شاگردان سراسر گوش شده بودند و با تمام وجود داستان این حادثه عجیب را می‌شنیدند، و فراز و نشیبهای آن را در قیافه رنگ به رنگ انس می‌دیدند، به این جا که رسید، احساسات پر شور آنها هماهنگ تغییر قیافه اَنَس آنان را در مرحله دیگری قرار داد و یک درس بسیار سودمندی که همیشه سودمند بود و می‌توان گفت مغز و شاهکار درسها است که از این ماجرا آموختند. انس گفت: «... شاگردان من! پیامبر رو به من کرد و گفت ای انس روزی خواهد آمد که علی - علیه السلام - (برای محکوم نمودن رقبای خود) از تو شهادت و گواهی می‌خواهد، آیا در آن وقت شهادت خواهی داد؟!»

گفتم: البتّه و صد البتّه!

این ماجرا در همین جا متوقّف شد، خاطره عجیب و شگفت آورش همواره در یاد من بود، تا این که ماجرای جانسوز رحلت پیامبر - صلّی الله علیه و آله - و خلافت ابوبکر پیش آمد، موضوع خلافت ابوبکر به دستیاری یارانش تحقّق یافت تا روزی حضرت علی - علیه السلام - مردم را به حضور ابوبکر آورد و درباره خلافت سخن به میان آمد، حضرت علی در حضور ابوبکر و مردم رو به من کرد و فرمود: «ای اَنَس دیدنی‌های خود را راجع به آن فرش و سیر کردن و سلام اصحاب کهف و سفارش پیامبر - صلّی الله علیه و آله - بگو.»

(اوضاع و احوال طوری بود که اگر مشهودات خود را می‌گفتم، دنیای من وخیم می‌شد و به شخصیت ظاهریم لطمه می‌خورد.)

گفتم: بر اثر پیری، حافظه‌ام را از دست داده‌ام و آن واقعه را فراموش کرده‌ام، فرمود: مگر پیامبر از تو تعهّد نگرفت که هر وقت من از تو شهادت بخواهم کتمان نکنی، چگونه وصیت پیامبر - صلّی الله علیه و آله - را از یاد بردی؟!

آن گاه علی - علیه السلام - (که می‌دانست اَنَس در این موقعیت حسّاس برای آباد کردن دنیای خود این خیانت ناجوانمردانه را کرده و پا روی وجدان خود و خرد خود گذاشته است، طاقتش طاق شد) با دلی پر سوز متوجه خداوند شده و عرض کرد: «خداوندا! علامت بیماری برص را در چهره این شخص ظاهر کن! (تا علامت و نشانه خیانتش در چهره‌اش باشد) دیده‌گانش را نابینا کن، و درد شکم را بر او مسلط فرما.»

از آن مجلس که بیرون آمدم تا حال به این سه بیماری مبتلا هستم، این بود قصّه من و داستان برصی که در من هست و شما از آن پرسیدید. گویند تا پایان عمر این سه بیماری از وجود «اَنَس» برطرف نشد.(10)

اصحاب کهف از یاران امام زمان (عج)

جالب این که: هنگامی که حضرت ولی عصر امام مهدی (عج) ظهور

می‌کند، یک گروه از کسانی که رجعت می‌کنند و به یاران آن حضرت می‌پیوندند، اصحاب کهف هستند، چنان که امام صادق - علیه السلام - فرمود: «از پشت کوفه (نجف اشرف) بیست و هفت نفر ظاهر شده و به امام مهدی (عج) می‌پیوندند، این بیست و هفت نفر عبارتند از: پانزده نفر از قوم مخصوص و هدایت یافته موسی - علیه السلام -، هفت نفر از اصحاب کهف، یوشع بن نون (وصی موسی)، ابودُجانه انصاری، مقداد، سلمان (از یاران پیامبر) و مالک اشتر، و این 27 نفر در پیشگاه آن حضرت به عنوان یاران مخصوص و فرماندهان، در قیام امام عصر (عج) حضور دارند.(11)

این تابلو نیز ما را با ویژگی‌های منتظران حقیقی و یاران راستین امام عصر (عج) آشنا می‌سازد، که آنها باید همانند اصحاب کهف، جوانمردان آزاده و خودساخته و دلباخته خدا باشند، و به خاطر خداپرستی و طاغوت زدایی از زندگی مادّی، دل ببرند، و به سوی خدا بپیوندند.

1- این شش نفر با یک نفر چوپان، همان اصحاب کهف هستند که در باطن ایمان به خدا داشتند، ولی در ظاهر تقیّه می‌کردند، چنان که خواهیم گفت.

2- اصحاب کهف وقتی که وارد غار شدند، چنین دعا کردند: «رَبَّنا آتِنا مِنْ لَدُنْکَ رَحْمَة وَ هَیِّئْ لَنا مِنْ أَمْرِنا رَشَداً؛ پروردگارا! ما را از سوی خودت رحمتی عطا کن، و وسیله رشد و نجاتی فراهم ساز.» (کهف، 10).

3- اقتباس از بحار، ج 14، ص 414 و 415؛ نور الثقلین، ج 3، ص 248؛ و مجمع البیان، ج 6، ص 460.

4- بحار، ج 14، ص 431.

5- بحار، ج 14، ص 416 و 417.

6- جالب این که در قرآن (در آیه 25 سوره کهف) آمده: «آنها در غار سیصد سال درنگ کردند و نه سال نیز بر آن افزودند.» در اینجا این سؤال می‌شود که چرا از 309 سال این گونه تعبیر شده، و گفته نشده اصحاب کهف 309 سال در غار درنگ نمودند، پاسخ آن که قرآن با این تعبیر خواسته هم سال شمسی را بیان کند که 300 سال بود، و هم سال قمری را که 309 سال بود، و در روایات آمده یک نفر یهودی از حضرت علی - علیه السلام - پرسید: اصحاب کهف چند سال در غار خوابیدند؟ آن حضرت همان را که در قرآن آمده فرمود، یهودی گفت: در کتاب ما 300 سال ذکر شده، علی - علیه السلام - فرمود: در کتاب شما به سال شمسی ذکر شده که 300 سال است، ولی در قرآن ما به سال قمری (309) آمده است. (نور الثقلین، ج 3، ص 256).

7- اقتباس از العرائس ثعلبی، ص 232-236؛ بحار، ج 14، ص 418 و 419.

8- «رَبِّ السِّجْنُ أحَبُّ إِلَی مِمَّا یَدْعُونَنِی إِلَیْهِ» (یوسف، 33)
9- با این که طبق روایات، آنها جوان نبودند.
10- اقتباس از نور الثقلین، ج 3، ص 420، تفسیر جامع، ج 4، ص 181.
11- بحار، ج 53، ص 90 و 91.

30- داستان اصحاب رقیم

داستان اصحاب رقیم
در آیه 9 کهف چنین آمده است: «أَمْ حَسِبْتَ أَنَّ أَصْحابَ الْکَهْفِ وَ الرَّقِیمِ کانُوا مِنْ آیاتِنا عَجَباً؛ آیا گمان کردی داستان اصحاب کهف و رقیم از نشانه‌های بزرگ ما است.»
در این که اصحاب رقیم کیانند، بین مفسّران و محدّثان اختلاف نظر است، بعضی گفته‌اند: رقیم کوهی است که غار اصحاب کهف در آنجا است، بعضی گفته‌اند: رقیم نام قریه‌ای بوده که اصحاب کهف از آن خارج شدند، به عقیده بعضی رقیم نام لوح سنگی است که قصّه اصحاب کهف در آن نوشته شده است و سپس آن را در غار اصحاب کهف نصب کرده‌اند و یا در موزه شاهان نهاده‌اند، و به عقیده بعضی رقیم نام کتاب است، و به عقیده بعضی دیگر، منظور ماجرای سه نفر پناهنده به غار است(1) که داستانش چنین می‌باشد.
در کتاب «محاسن برقی» از رسول خدا - صلّی الله علیه و آله - چنین نقل شده: سه نفر از عابد از خانه خود بیرون آمده و به سیر و سیاحت در کوه و دشت پرداختند، تا به غاری که در بالای کوه بود رفته و در آن جا به عبادت مشغول شدند، ناگاه (بر اثر طوفان یا...) سنگ بسیار بزرگی از بالای آن غار، از کوه جدا شد غلتید و به درگاه غار افتاد به طوری که درِ غار را به طور کامل پوشانید، آن سه نفر در درون غار تاریک ماندند، آن سنگ به قدری درِ غار را پوشانید که حتی روزنه‌ای از غار به بیرون به جا نگذاشت، از این رو آنها بر اثر تاریکی، همدیگر را نمی‌دیدند.
آنها وقتی که خود را در چنان بن بست هولناکی دیدند برای نجات خود به گفتگو پرداختند، سرانجام یکی از آنها گفت: «هیچ راه نجاتی نیست جز این که اگرعمل خالصی داریم آن را در پیشگاه خداوند شَفیع قرار دهیم، ما بر اثر گناه در این جا محبوس شده‌ایم، باید با عمل خالص خود را نجات دهیم». این پیشنهاد مورد قبول همه واقع شد.
اولی گفت: «خدایا! می‌دانی که من روزی فریفته زن زیبایی شدم، او را دنبال کردم وقتی که بر او مسلّط شدم و خواستم با او عمل منافی عفّت انجام دهم به یاد آتش دوزخ افتادم و از مقام تو ترسیدم و از آن کار دست برداشتم، خدایا به خاطر این عمل سنگ را از این جا بردار.» وقتی که دعای او تمام شد ناگاه آن سنگ تکانی خورد، و اندکی عقب رفت به طوری که روزنه‌ای به داخل غار پیدا شد.
دومی گفت: «خدایا! تو می‌دانی که گروهی کارگر را برای امور کشاورزی اجیر کردم، تا هر روز نیم درهم به هر کدام از آنها بدهم، پس از پایان کار،

مزد آنها را دادم، یکی از آنها گفت: من به اندازه دو نفر کار کرده‌ام، سوگند به خدا کمتر از یک درهم نمی‌گیرم، نیم درهم را قبول نکرد و رفت. من با نیم درهم او کشاورزی نمودم، سود فراوانی نصیبم شد، تا روزی آن کارگر آمد و مطالبه نیم درهم خود را نمود، حساب کردم دیدم نیم درهم او برای من ده هزار درهم سود داشته، همه را به او دادم، و او را راضی کردم این کار را از ترس مقام تو انجام دادم، اگر این کار را از من می‌دانی به خاطر آن، این سنگ را از این جا بردار.» در این هنگام ناگاه آن سنگ تکان شدیدی خورد به قدری عقب رفت که درون غار روشن شد، به طوری که آنها همدیگر را می‌دیدند ولی نمی‌توانستند از غار خارج شوند.

سومی گفت: «خدایا! تو می‌دانی که روزی پدر و مادرم در خواب بودند، ظرفی پر از شیر برای آنها بردم، ترسیدم اگر آن ظرف را در آن جا بگذارم و بروم، حشره‌ای داخل آن بیفتد، از طرفی دوست نداشتم آنها را از خواب شیرین بیدار کنم و موجب ناراحتی آنها شوم، از این رو همان جا صبر کردم تا آنها بیدار شدند و از آن شیر نوشیدند، خدایا اگر می‌دانی که این کار من برای جلب خشنودی تو بوده است، این سنگ را از این جا بردار.»

وقتی که دعای او به این جا رسید، آن سنگ تکان شدیدی خورد و به قدری عقب رفت که آنها به راحتی از میان غار بیرون آمدند و نجات یافتند.

سپس پیامبر - صلّی الله علیه و آله - فرمود: «مَنْ صَدَقَ اللهَ نَجا؛ کسی که به راستی و از روی خلوص با خدا رابطه برقرار کند و بر همین اساس، رفتار نماید، رهایی و نجات می‌یابد.»(2)

1- مجمع البیان، ج 6، ص 452.

2- تفسیر نور الثقلین، ج 3، ص 249 و 250.

31- داستان ذوالقرنین

داستان ذوالقرنين

مشخصات ذو القرنين

نام ذو القرنين در قرآن در دو مورد آمده است، و داستان او به طور فشرده در سوره کهف در ضمن 16 آیه (از آیه 83 تا 98) ذکر شده است.

درباره این که ذو القَرنین چه کسی بوده، مطالب گوناگونی گفته شده است، مانند:

1. او همان اسکندر مقدونی است که فتوحات بسیار نمود، و کشورهای بسیار را در زیر سلطه خود آورد.(1)

2. یکی از پادشاهان یمن بود، که به عنوان تُبَّع خوانده می‌شد، که جمع آن تبایعه است(2) طبق این نظریه سد معروف مأرب که در یمن بود از ساخته‌های او است.

3. سومین و جدیدترین نظریه این که ذو القرنین همان «کورش کبیر» است(3) که پانصد و سی سال قبل از میلاد می‌زیست.

نظریه اول و دوم دارای مدرک قابل ملاحظه‌ای نیست، قرائن و دلائل، نظریه سوم را تأیید می‌کنند.(4) بنابراین با توجه به این نظریه(5) داستان ذو القرنین را پی می‌گیریم.

اما این که به او ذو القرنین (صاحب دو قرن) می‌گفتند. باز مطالب گوناگون گفته شده است مانند:

1. زیرا او دو قرن زندگی وحکومت کرد.

2. زیرا به شرق و غرب عالم که به تعبیر عرب دو شاخ خورشید است رسید.

3. زیرا در دو طرف سر او برآمدگی مخصوصی بود.

4. زیرا تاج او دارای دو شاخ بود.

ذو القرنین از نظر قرآن دارای ویژگی‌های برجسته زیر است:

1. خداوند اسباب پیروزی‌ها را در همه ابعاد، در اختیار او گذاشت.

2. او سه لشکر کشی مهم کرد، نخست به غرب، سپس به شرق، و سرانجام به منطقه‌ای در شمال که دارای تنگه کوهستانی است، او در هر یک از این سفرها با اقوامی برخورد نمود.

3. او مردی با ایمان، عادل و مهربان و یار نیکوکار و دشمن ظالمان بود، از این رو مشمول عنایات خاص خداوند گردید.

4. او نیرومندترین و مهمترین سدها را که در آن از آهن و مس زیاد استفاده شده بود، به عنوان دژ، برای کمک به مستضعفان ساخت، بیشتر به نظر می‌رسد که این سد در سرزمین قفقاز، میان دریای خزر و دریای

سیاه، بین سلسله کوه‌های آن جا هم چون یک دیوار بوده است.
5. در قرآن چیزی که صراحت بر پیامبری او داشته باشد نیست، ولی تعبیراتی دیده می‌شود که از علائم پیامبری او خبر می‌دهد، در روایات اسلامی به عنوان «عبد صالح» معرفی شده است.
6. دو قوم وحشی یأجوج و مأجوج که در منطقه شمال شرقی زمین در نواحی مغولستان سکونت داشتند و دارای زاد و ولد زیاد بودند، موجب هرج و مرج می‌شدند، و برای حکومت کورش باعث مزاحمت‌ها گشتند، و چنین به نظر می‌رسد که مردم قفقاز هنگام سفر کورش به آن منطقه، از کورش تقاضای جلوگیری از قتل و غارت آنها را کردند، و او نیز برای جلوگیری از آنها به ساختن سد معروف ذو القرنین اقدام نمود.(6)
7. از امام صادق - علیه السلام - نقل شده: چهار نفر بر تمام دنیا حکومت کردند، دو نفرشان از مؤمنان بودند که عبارتند از سلیمان و ذو القرنین، و دو نفرشان از کافران بودند که عبارتند از نمرود و بخت النصر.(7)
داستان ذو القرنین در قرآن
قبلاً در داستان اصحاب کهف ذکر شد که کفار قریش در مکه نزد پیامبر - صلّی الله علیه و آله - آمده و این سه سؤال را طرح کردند: 1. اصحاب کهف کیانند؟ 2. ذو القرنین کیست؟ 3. روح چیست؟ سوره کهف نازل شد و ماجرای کهف و ذو القرنین را بیان نمود...
داستان ذو القرنین در قرآن به طور فشرده (چنان که در قرآن معمول است) ذکر شده است، در این جا نظر شما را به خلاصه داستان ذو القرنین با اقتباس از قرآن و بعضی از روایات جلب می‌کنیم.
لشکر کشی ذو القرنین به سمت غرب
ذو القرنین پادشاه عادلی بود، تصمیم گرفت با همت قهرمانانه بر شرق و غرب جهان، حرکت کند و همه را زیر پرچم خود آورد و در پرتو حکومت مقتدرانه خود، جلو ظلم و طغیان ظالمان و ستمگران را بگیرد، و تا آخرین حد توان خود از حریم مستضعفان دفاع نماید.
مرکز او (ظاهراً) سرزمین فارس بود.(8) سه جنگ و لشکر کشی بزرگ داشت: 1. به سوی غرب 2. به سوی شرق 3. به سوی منطقه‌ای کوهستانی، بین شرق و غرب.
خداوند همه اسباب کار و پیروزی را در اختیارش قرار داده بود. او با لشکر مجهز و بیکرانی به سمت غرب حرکت کرد، همه ناهمواریها در برابرش هموار شدند، و همه گردنکشان در برابرش تواضع کردند، او هم چنان به فتوحات ادامه داد. شب و روز به پیش رفت تا به چشمه آبی رسید، که آب و گلش به هم آمیخته بود، چنین به نظر می‌رسید که خورشید در آن غروب می‌کند، و تصور کرد که دیگر پس از آن جنگ و فتح باقی نمانده است.
ولی در آن سرزمین قومی را دید که کفر و طغیان و ظلمشان موجب آزار

مستضعفان می‌شد و همه را به ستوه آورده بود، آن قوم به ستمگری و قتل و غارت معروف بودند.
ذو القرنین از درگاه خداوند خواست تا او را در هدایت و رهبری مردم، یاری کند، و تکلیفش را در مورد آن قوم وحشی و ستمگر روشن سازد.
خداوند ذو القرنین را در میان دو کار مخیر ساخت: 1. با شمشیر آنها را کیفر و سرکوب کند 2. به دعوت و راهنمایی آنها بپردازد، مدتی به آنها مهلت دهد، شاید هدایت گردند، و از ستم و طغیان دست بردارند.
ذو القرنین راه دوم را برگزید و گفت: هر که ستم کند، او را مجازات خواهیم کرد سپس به سوی پروردگارش باز خواهد گشت، و خدا او را به عذابی سخت دچار خواهد ساخت، ولی هر کس که به حق بگرود و کار شایسته انجام دهد، برای او پاداش نیک خواهد بود، و ما به گشایش کارش اقدام می‌کنیم.
ذو القرنین مدتی در آن جا ماند، و از ستم ستمگران جلوگیری نمود، و به نیکوکاران پاداش داد، و پایه عدالت و صلح را در آن جا پی ریزی کرد و پرچم اصلاح را بر افراشت.
لشکر کشی ذو القرنین به شرق و شمال
پس از آن ذو القرنین با تدبیر و همت شجاعانه و اهداف مصلحانه به طرف شرق لشکر کشید، به هر جا رسید، همه را فتح کرد، و مردم در همه جا از او استقبال کردند و تسلیم حکومت او شدند.
ذو القرنین هم چنان پیش می‌رفت تا به آخرین سرزمین‌های آباد رسید، در آن جا اقوامی را دید که آفتاب بر آنها می‌تابد، خانه و سایبان و درخت و باغی ندارد، تا در سایه‌اش بیارامند، بلکه در کمال بیچارگی زندگی می‌کنند، و در تاریکی جهل و نادانی دست و پا می‌زنند.
ذو القرنین برای نجات آنها، پرچم حکومتش را در آن جا برافراشت، و با نور علم و تدبیر و راهنماییهایش، آن محیط تیره را روشن نمود. و خدمت شایانی به آنها کرد.
سپس ذو القرنین با لشکرش به سوی شمال رهسپار شد، به هر جا رسید همه را فتح کرد و همه گردن‌کشان در برابرش تسلیم شدند و سر بر اطاعت او نهادند، تا به جایی رسید دید در آن جا قومی زندگی می‌کنند که زبانشان مفهوم نیست، ولی مجاور دو قوم وحشی و طغیانگر یأجوج و مأجوج هستند، این دو قوم که جمعیتشان زیاد بود چون آتشی در نیزار خشک بودند، به هر جا می‌رسیدند به غارت می‌پرداختند. آن قوم وقتی که سایه پر برکت ذو القرنین را بر سر خود دیدند، و قدرت و شکوه و عظمت او را مشاهده کردند، از او تقاضا کردند که آنها را در برابر دو قوم وحشی یأجوج و مأجوج یاری کند، و برای جلوگیری از طغیان آنها سدی محکم و بلند (مثلاً مانند دیوار چین) در برابر آنها بسازد، تا از شر آنها محفوظ

بمانند.
آن قوم در پایان قول دادند که تا سر حد توان، ذو القرنین را یاری کنند، و با همیاری و همکاری خود، کارهای عادلانه و خداپسندانه او را به پایان برسانند.
ذو القرنین که انسانی مهربان و خیرخواه و دشمن ظلم بود، به تقاضای آنها پاسخ مثبت داد، از گنجها و سیم و زر و امکانات بسیار دیگر که خداوند در اختیارش گذاشته بود، استفاده کرد، و به ساختن سدی نیرومند اقدام جدی نمود، آن قوم نیز اسباب کار را فراهم کردند، آنها مقدار زیادی آهن و مس و چوب و زغال آماده کرده و تحت نظارت ذو القرنین آهنهای بزرگ و سنگین را بین دو کوه قرار دادند، و چوب و زغال در اطراف آن ریختند، آتش افروختند، و مسها را گداخته نموده و آهنها را به همدیگر جوش دادند، تا به صورت سدی نیرومند درآمد که دو قوم یأجوج و مأجوج قدرت عبور و نفوذ از آن را نداشتند، و هرگز نمی‌توانستند آن را سوراخ یا ویران نمایند.
بعضی گفته‌اند ارتباط سد حدود صد متر، و عرض دیوار آن دارای 25 متر بود(9) و طول آن فاصله بین دو کوه را به هم متصل می‌کرد.
وقتی که ذو القرنین از کار ساختن آن سد و سنگر بی‌نظیر فارغ شد، بسیار خوشحال شد که گامی راسخ برای نجات مستضعفان در برابر ستمگران برداشته است. او که همه چیز را از الطاف الهی می‌دانست، در این مورد نیز از لطف و رحمت خدا یاد کرد و گفت:
«هذا رَحْمَة مِنْ رَبِّی؛ این از رحمت پروردگار من است.»(10)
و آن چنان در برابر خدا و حقایق، متواضع و متوجه بود، که ساختن چنان سدی هرگز او را مغرور نکرد که مثلاً بگوید سدی برای شما ساختم که تا ابد، شما را حفظ خواهد کرد، بلکه در عین حال از فنای دنیا سخن به میان آورد و گفت: «فَإِذا جاءَ وَعْدُ رَبِّی جَعَلَهُ دَکَّاءَ وَ کانَ وَعْدُ رَبِّی حَقًّا؛ هرگاه فرمان پروردگارم فرا رسد، آن را در هم می‌کوبد، و به یک سرزمین صاف و هموار مبدل می‌سازد، و وعده و فرمان پروردگارم حق است.»(11)
طبق بعضی از روایات حضرت خضر - علیه السلام - در بعضی از موارد همراه ذوالقرنین بود، و کارهای او را تأیید نموده و او را راهنمایی می‌کرد(12)، به همین مناسبت حافظ گوید:
قطع این مرحله بی‌همرهی خضر مکن *** ظلمات است بترس از خطر گمراهی
ای سکندر بنشین و غم بیهوده مخور *** که نبخشند تو را آب حیات از شاهی
سنگ عجیب و عبرت ذو القرنین و گریه او برای سفر آخرت
آن چه در بالا ذکر شد، در قرآن از آیه 83 تا 98 کهف، به آن اشاره شده است. ولی روایات متعددی پیرامون بعضی از حوادث زندگی ذو القرنین

نقل شده است. ما برای حسن ختام، نظر شما را به فرازی از یکی از حوادث، که جالب است جلب می‌کنیم: اَصبغ بن نُباته حدیث مشروحی از امیر مؤمنان علی - علیه السلام - نقل کرده که در بخشی از آن چنین آمده است: ذو القرنین از حکماء و دانشمندان شنیده بود، در زمین منطقه‌ای به نام «ظلمات» وجود دارد، که هیچ کس از پیامبران و غیر آنها به آن جا راه نیافته است، تصمیم گرفت به سوی آن منطقه سفر کرده و آن جا را نیز کشف کند. او با سپاهی مجهز با صدها نفر حکیم و دانشمند به راه افتاد، و سرانجام به آن منطقه رسید، و در همین منطقه چهل شبانه روز به حرکت خود ادامه داد، و چیزهای عجیبی دید... تا این که ناگاه شخصی را به صورت جوان زیبا، با لباس سفید مشاهده کرد که به آسمان می‌نگریست و دستش را بر دهانش نهاده بود، او وقتی صدای خش خش حرکت ذو القرنین را شنید، گفت کیستی؟

ذو القرنین گفت: من هستم و ذو القرنین نام دارم.

او گفت: «یا ذا القرنین اَما کَفافُ ما وراک حتی و صَلْتَ اِلی؟ ای ذو القرنین! آیا آن چه از پشت سرت را فتح کردی برایت کافی نبود تا این که خود را نزد من رسانده‌ای؟»

ذو القرنین گفت: تو کیستی؟ و چرا دست بر دهانت نهاده‌ای؟

او گفت: «من صاحب صور هستم، روز قیامت نزدیک شده و من منتظرم که فرمان دمیدن صور از جانب خدا به من داده شود و صور را بدمم.» سپس سنگی (یا شبیه سنگی) را به طرف ذو القرنین انداخت، و گفت: «ای ذو القرنین این سنگ را بگیر اگر سیر شد تو نیز سیر می‌شوی و اگر گرسنه شد تو نیز گرسنه می‌گردی.»

ذو القرنین آن سنگ را برداشت و از همان جا به سوی لشکر و یاران خود بازگشت، و جریان حرکت در منطقه ظلمات و دیدنی‌هایش را برای آنها شرح داد، سپس آن سنگ را به آنها نشان داد و گفت: در منطقه ظلمانی جوان زیبا و سفید پوشی خود را صاحب صور، (اسرافیل) معرفی کرد و این سنگ را به من داد و گفت: اگر این سنگ سیر گردد تو سیر می‌شوی، و اگر گرسنه گردد، گرسنه می‌شوی، به من خبر بدهید که راز این سنگ و پیام همراه آن چیست؟

او دستور داد ترازویی آوردند، آن سنگ را در یک کفه ترازو نهاد، و سنگی مشابه و هم وزن آن در کفه دیگر. این سنگ سنگینی کرد، سنگ دیگر در کنار سنگ هم وزن نهاد، باز این سنگ سنگینی کرد، و به این ترتیب تا هزار سنگ در یک کفه ترازو نهادند، و آن سنگ صاحب صور را در کفه دیگر، باز همین کفه پایین آمد و خود را نسبت به هزار سنگ مشابه خود سنگینتر نشان داد.

حاضران حیران و شگفت زده شدند، و گفتند: «ای سرور ما! ما به راز و

مفهوم پیام همراه آن آگاهی نداریم.»
حضرت خضر - علیه السلام - که در آن جا حاضر بود به ذو القرنین گفت: «ای سرور ما! تو از کسانی که آگاهی ندارند، سؤال می‌کنی، من به راز این سنگ آگاهی دارم از من بپرس.»
ذو القرنین گفت: تو به ما خبر بده، و راز و اسرار این سنگ را برای ما بیان کن.
خضر - علیه السلام - ترازو را به پیش کشید، و آن سنگ را از ذو القرنین گرفت و در میان یک کفه ترازو نهاد، سپس سنگی هموزن و مشابه آن در کفه دیگر ترازو نهاد، سنگ ذو القرنین مثل سابق سنگینتر بود، خضر مقداری خاک روی سنگ ذو القرنین ریخت، با این که این مقدار خاک موجب سنگینی بیشتر می‌شد، در عین حال وقتی که ترازو را بلند کرد، دید دو کفه ترازو مساوی و یکنواخت شد.
همه حاضران در برابر علم خضر - علیه السلام - شگفت زده شده، و بر احترام خود نسبت به خضر - علیه السلام - افزودند، سپس حاضران به ذو القرنین گفتند: «ما راز این موضوع را ندانستیم و می‌دانیم که خضر - علیه السلام - جادوگر نیست، پس چرا ما که هزار سنگ در کفه دیگر نهادیم باز سنگ شما سنگینتر بود، اما خضر - علیه السلام - با این که مقداری خاک بر سر سنگ شما ریخت، و با یک سنگ سنجید، دو کفه ترازو مساوی و یکنواخت شدند؟!»
ذو القرنین به خضر گفت: «علت و راز این موضوع را برای ما شرح بده.»
خضر گفت: «ای سرور من! فرمان خدا در میان بندگانش نافذ، و سلطان او بر همه چیز قاهر و غالب، و حکمتش بیانگر مشکلات است، خداوند انسانها را به همدیگر مبتلا کند، و اکنون من و تو را به همدیگر مبتلا نموده است... ای ذو القرنین! این سنگ یک مثال است که صاحب صور (اسرافیل) برای تو زده است، در حقیقت صاحب صور چنین گفته: «مُثَل انسانها همانند این سنگ است که اگر هزار سنگ دیگر را با او بسنجند، باز این سنگ سنگینتر است. ولی وقتی که خاک بر سر آن ریختی، سیر (معتدل) می‌شود و به حال واقعی خود بر می‌گردد، مُثَل تو (ذو القرنین) نیز همین گونه است، خداوند آن همه ملک در اختیار تو نهاده به آنها راضی نشدی تا این که چیزی را طلب کردی که هیچ کس قبل از تو آن را طلب نکرده است، و به منطقه‌ای وارد شده‌ای که هیچ انسان و جنی به آن وارد نشده است.» صاحب صور می‌خواهد این نصیحت را به تو کند که: «اِبن آدم لا یشبع حتی یْحثی علیه التراب؛(13) انسانها سیر نمی‌شوند مگر وقتی که خاک (گور) بر سر آنها بریزد.»(14)
ذو القرنین از این مثال، سخت تحت تأثیر قرار گرفت و گریه شدیدی کرد و گفت: «ای خضر! راست گفتی، صاحب صور برای من این مثَل را زد، و

پس از این پیشروی، دیگر فرصتی برای من نخواهد بود تا باز به پیشروی دیگر دست بزنم.»
سپس ذو القرنین از آن منطقه بازگشت و به سرزمین دَومة الجندل (واقع در سرزمین مرزی بین سوریه و عراق) که خانه‌اش بود، مراجعت نمود، و در همان جا بود تا مرگش فرا رسید(15) آری:
اگر چرخ گردون کشد زین تو سرانجام خشت است بالین تو
دلت را به تیمار چندین مبند بس ایمن مشو بر سپهر بلند
جهان سر به سر حکمت و عبرت است چرا بهره ما همه غفلت است

1- کامل ابن اثیر، ج 1، ص 278.
2- المیزان، ج 13، ص 414.
3- کتابی در این باره به نام «ذو القرنین با کورش کبیر» منتشر شده است.
4- دانشمند محقق ابو الکلام آزاد که روزی وزیر فرهنگ کشور هند بود، با تحقیقات کافی، همین نظریه را انتخاب نموده است، علامه طباطبایی پس از نقل و بررسی گفتار ابو الکلام آزاد، می‌گوید: «گر چه این نظریه از بعضی از جهات خالی از اشکال نیست، ولی از همه نظریه‌ها به قرآن منطبق‌تر است (المیزان، ج 13، ص 426).
5- کورش کبیر که به زبان فرانسه «سیروس» نامیده می‌شود، در سال 529 سال قبل از میلاد به روایتی در جنگهای مشرق کشته شد، و به روایتی در پاسارگاد فارس در 134 کیلومتری شیراز، 77 کیلومتری تخت جمشید فوت کرد، قبرش اکنون در همان جا معروف و مشهود است، و همین قبر بیانگر آن است که روایت دوم نزدیکتر به واقعیت است (دائرة المعارف یا فرهنگ دانش و هنر، ص 761) کورش کبیر سر سلسله پادشاهان هخامنشی، نخستین پایتخت خود را در چمنزارهای پهناور پاسارگاد بنا نهاد.
6- اقتباس و تلخیص از تفسیر نمونه، ج 12، ص 524 - 552؛ مجمع البیان، ج 6، ص 490.
7- سفینة البحار، ج 1، ص 60 (واژه بخت).
8- و طبق پاره‌ای از روایات در دومة الجندل، منطقه مرزی شام و عراق.
9- اقتباس از مجمع البیان، ج 6، ص 459؛ قصص قرآن بلاغی، ص 270-272.
10- کهف، 98.
11- همان.
12- تفسیر نور الثقلین، ج 3، ص 305 و 299.
13- یعنی بلند پروازی می‌کند و می‌خواهد بر همه کس و همه چیز چیره گردد: و حریص و گرسنه افزون خواهی است.

14- به گفته سعدی در گلستان:
آن شنیدستی که در اقصای غور *** بار سالاری بیفتاد از ستور
گفت: چشمِ تنگ دنیا دوست را *** یا قناعت پرکند یا خاک گور
یعنی: آن را خبر داری که در دورترین نقطه سرزمین غور (بین هرات و غزنه) بازرگان قافله سالاری از پشت مرکب بر زمین افتاد، یکی گفت چشم حریص دنیا پرست را یکی از دو چیز پر می‌کند، یا قناعت یا خاک گور.
15- اقتباس از تفسیر نور الثقلین، ج 3، ص 301-304.

32- داستان اصحاب رسّ

داستان اصحاب رسّ
در قرآن در دو مورد سخن از اصحاب الرسّ به میان آمده، نخست در آیه 12 سوره ق، که از تکذیب آنها از پیامبرشان، سخن گفته شده، دوم در آیه 38 فرقان، که بیانگر هلاکت و عذاب شدید اصحاب رسّ در ردیف قوم عاد و ثمود است، که همانند آنها بر اثر عذاب الهی ریشه کن و نابود شدند.
واژه رسّ(1) اشاره به چاه آب یا نهر آب است که در سرزمین اصحاب رسّ بود، درباره هویت اصحاب رسّ، و علت عذاب آنها در میان مفسّران اختلاف نظر است، ما از ذکر آنها در این جا صرف نظر کرده، و به ذکر داستان آنها که حضرت رضا - علیه السلام - آن را از امیر مؤمنان علی - علیه السلام - نقل کرده می‌پردازیم:
یافث پسر نوح - علیه السلام - بعد از طوفان، در کناره چشمه‌ای نهال درخت صنوبری را کاشت که به آن درخت «شاه درخت»، و به آن چشمه «دوشاب» می‌گفتند، این قوم در مشرق زمین زندگی می‌کردند، و دارای دوازده آبادی در امتداد رودخانه‌ای بودند که به آن رودخانه، رسّ می‌گفتند. (2) نامهای این قریه‌های دوازده‌گانه به این نامها (ی دوازده‌گانه ماه‌های عجم) معروف بود، به این ترتیب: آبان، آذر، دی، بهمن، اسفندار، فروردین، اردیبهشت، خرداد، مرداد، تیر، مهر و شهریور، بزرگترین شهر آنها اسفندار نام داشت که پایتخت شاهشان به نام ترکوذبن غابور، نوه نمرود بود، درخت اصلی صنوبر و چشمه مذکور در این شهر قرار داشت، از بذر همین درخت در هر یک از شهرهای دیگر کاشته بودند و رشد کرده و بزرگ شده بود، آن قوم جاهل، آن درختهای صنوبر را خداهای خود می‌دانستند، نوشیدن آب چشمه و روخانه را بر خود و حیوانات، حرام کرده بودند، هر کس از آن آب می‌نوشید، او را اعدام می‌نمودند و می‌گفتند: «این آب مایه حیات خدایان ما است، و کسی حقّ استفاده از آن را ندارد!!»
آنها در هر ماه از سال، یک روز را به عنوان عید می‌دانستند در آن روز به نوبت کنار یکی از درختان دوازده‌گانه می‌آمدند و گاو و گوسفند پای آن درخت قربان می‌نمودند و جشن وسیع می‌گرفتند، و آتش روشن می‌کردند، وقتی که دود غلیظ آتش مانع دیدن آسمان می‌شد، در برابر درخت به خاک می‌افتادند و آن را می‌پرستیدند.
سپس گریه و زاری می‌نمودند، و دست به دامن درخت می‌شدند، وقتی که حرکت شاخه‌های درخت، و صدای مخصوص آن درخت را (بر اثر باد شیطان) می‌دیدند و می‌شنیدند می‌گفتند؛ درخت می‌گوید: «ای بندگان من، من از شما راضی هستم.» آن گاه غریو شادی سر می‌دادند، شراب

می‌خوردند و به عیش و نوش و ساز و آواز و عیاشی می‌پرداختند و در پایان به خانه‌های خود باز می‌گشتند...
این قوم علاوه بر این عقاید خرافی، در رفتار و کردار نیز فاسد و منحرف بودند، به طوری که همجنس گرایی و همجنس بازی در بینشان رواج داشت.(3)
خداوند پیامبری از نوادگان یعقوب - علیه السلام - را (که طبق بعضی از روایات، حنظله نام داشت) برای هدایت آن قوم گمراه به سوی آنها فرستاد.
این پیامبر، سالها در میانشان ماند و هر چه آنها را به سوی خدای یکتا و بی‌همتا، و دوری از بت پرستی دعوت کرد، گوش ندادند و به راه خرافی خود ادامه دادند.
سرانجام آن پیامبر، به خدا عرض کرد: «پروردگارا! این قوم لجوج دست از بت پرستی و درخت پرستی بر نمی‌دارند، و روز به روز بر کفر و گمراهی خود می‌افزایند، و درختهایی را که سود و زیان ندارند می‌پرستند، همه آن درختها را خشک کن و قدرت خود را به آنها نشان بده، بلکه از درخت پرستی منصرف شوند.»
خداوند درختهای آنها را خشکانید.
آنها وقتی که صبح از خانه بیرون آمدند در همه آن دوازده شهر دیدند که درخت معبود، خشک شده است (این حادثه مثل توپ در بینشان صدا کرد، هر کسی چیزی می‌گفت) سرانجام آنها دو گروه شدند، یک گروه می‌گفتند: جادوی این شخصی که ادعای پیامبری می‌کند موجب خشک شدن درختها شده (یعنی درختها نخشکیده، بلکه سحر و جادوی او، چشمهای ما را بسته به طوری که ما چنین خیال می‌کنیم) گروه دیگر می‌گفتند: خدایان ما به این صورت در آمده‌اند تا خشم خود را نسبت به این شخص (که مدعی پیامبری است) آشکار سازند تا ما نیز از خدایان خود دفاع کنیم و جلو او را بگیریم، (فریاد و شعارشان بر ضدّ آن پیامبر بلند بود و) سرانجام همه تصمیم گرفتند تا آن پیامبر خدا را (با سخت‌ترین شکنجه) اعدام کنند.
آنها چاهی کندند، و قسمت تهِ چاه را تنگتر نمودند، و آن پیامبر خدا را دستگیر کرده در میان آن چاه افکندند و سر آن چاه را با سنگی بزرگ بستند، آن پیامبر پیوسته در میان چاه ناله و راز و نیاز کرد، و آنها کنار چاه می‌آمدند و صدای ناله و راز و نیاز او را با خدا می‌شنیدند، و می‌گفتند امیدواریم که خدایان ما (درختهای صنوبر) از ما راضی گردند و سبز شوند و شادابی و خشنودی خود را به ما نشان دهند.
آن پیامبر در مناجات خود می‌گفت: «خدایا! مکان تنگ مرا می‌نگری، شدّت اندوه مرا می‌بینی، به ضعف و بی‌نوایی من لطف و مرحم کن، هر چه زودتر دعایم را به اجابت برسان، و روحم را قبض کن.»

آن پیامبر خدا با این وضع در آن چاه به شهادت رسید.(4)

عذاب سخت اصحاب رسّ

در این هنگام خداوند به جبرئیل فرمود: «به این مخلوقات بنگر که حلم من آنها را مغرور کرده، و خود را از عذاب من در امان می‌بینند، و غیر مرا می‌پرستند، و پیامبر فرستاده مرا می‌کشند... من به عزّتم سوگند یاد کرده‌ام که هلاکت آنها را مایه عبرت جهانیان قرار دهم.»

روز عید آنها فرا رسید، همه آنها در کنار درخت صنوبر اجتماع کرده و جشن گرفته بودند، ناگاه طوفان سرخ شدیدی به سراغشان آمد، همه وحشت زده به همدیگر چسبیدند و به دنبال پناهگاه بودند، ناگهان دریافتند که هر جا پا می‌گذارند، زمین مانند سنگ کبریت شعله‌ور، سوزان و داغ است، در همین بحران شدید، ابر سیاهی بر سر آنها سایه افکند، و از درون آن ابر، صاعقه‌هایی از آتش بر آنها باریدن گرفت، به طوری که پیکرهای آنها بر اثر آن آتش‌ها، هم چون مس ذوب شده، گداخته شد، و به این ترتیب به هلاکت رسیدند. پناه می‌بریم به خدا از خشم و عذابش.(5)

1- رَسّ به معنی چاه و به معنی اثر مختصر آمده که چیز اندکی از حادثه‌ای باقی بماند، نظر به این که اصحاب رسّ بر اثر گناه نابود شدند، و خاطره کمی از این قوم در تاریخ باقی ماند، به آنها قوم رسّ گفتند.

2- بعضی احتمال داده‌اند که منظور همان رودخانه «اَرَس» واقع در شمال آذربایجان است.

3- بحار، ج 14، ص 12.

4- اقتباس از عیون اخبار الرّضا، ج 1، ص 207 و 208.

5- همان مدرک.

33- داستان هاروت و ماروت

داستان هاروت و ماروت
در روزگاران پیش، پس از عصر حضرت سلیمان - علیه السلام - سحر و جادوگری در میان مردم بابِل به طور عجیبی رایج شده بود. بابِل از شهرها و سرزمینهای تاریخی مربوط به پنج هزار سال قبل است، که شامل منطقه وسیعی بین رود فرات و دجله می‌شد. دارای تمدن عظیمی بود، و آن چنان بزرگ شد که به آن کشور بابِل می‌گفتند. این کشور دارای شهرهایی بزرگ و قلعه‌های بلند، و قصرهای سر به فلک کشیده و بتکده‌های عظیم بود، و اکنون از آن بناهای عظیم، خرابه‌هایی باقی مانده است که جزء آثار باستانی به شمار می‌آید.
سحر و جادوگری در میان مردم بابِل بسیار رایج بود، آنها از طلسمات و علفهای مخصوص و پاشیدن آب متبرک، و دوختن نوارهای مخصوص، برای انجام کارهای حیرت‌انگیز و شگفت‌آور استفاده می‌کردند...(1)
از تاریخ استفاده می‌شود که حضرت سلیمان - علیه السلام - تمام نوشته‌ها و اوراق جادوگری مردم بابِل را جمع‌آوری کرد، و دستور داد تا در محل مخصوصی نگهداری کنند (این نگهداری برای آن بود که مطالب مفیدی برای دفع سحر در میان آنها وجود داشت.) سلیمان - علیه السلام - به این ترتیب برای نابودی سحر و جادوگری اقدام نمود.
ولی پس از وفات سلیمان - علیه السلام -، گروهی آن اوراق را بیرون آورده و به اشاعه و تعلیم سحر پرداختند، و بار دیگر بازار سحر و جادو رونق گرفت.
برای جلوگیری از سحر و جادو، و زیانهای آن لازم بود اقدامی جدی صورت بگیرد و برای جلوگیری از آن چاره‌ای جز این نبود که مردم راه باطل کردن سحر را یاد بگیرند، و چنین کاری مستلزم آن است که خود سحر را نیز یاد بگیرند، تا بتوانند با فوت و فن دقیق، آن سحرها را باطل نمایند.(2)
خداوند دو فرشته «هاروت و ماروت» را به صورت انسان به میان مردم بابل فرستاد، تا به آنها سحر و جادو یاد بدهند، تا بتوانند از سحر ساحران جلوگیری نمایند.
آمدن هاروت و ماروت در میان مردم بابل فقط به خاطر تعلیم سحر برای خنثی سازی سحر بود، از این رو آنها به خصوص به هر کس که سحر می‌آموختند به او اعلام می‌کردند که:
«إِنَّما نَحْنُ فِتْنَة فَلا تَكْفُرْ؛ ما وسیله آزمایش تو هستیم کافر نشو.» (و از این تعلیمات سوء استفاده نکن).
اما آنها از تعلیمات هاروت و ماروت، سوء استفاده کردند، تا آن جا که با

سحر و جادوی خود به مردم آسیب می‌رساندند، و بین مرد و همسرش جدایی می‌افکندند و مشمول سرزنش شدید الهی شدند.(3)
بنابراین فلسفه وجودی هاروت و ماروت همین بود که به مردم راه‌های سحر را برای خنثی سازی سحر بیاموزند، و در این کار توفیقاتی نیز نصیبشان شد گر چه در کنار این عمل سازنده و مثبت، عده‌ای سوء استفاده نیز نمودند.(4)

1- اقتباس از قصص قرآن بلاغی، فرهنگ قصص، ص 325 و 326.
2- سحر و ساحری و آموختن آن، حرام است، ولی یاد گرفتن آن برای خنثی سازی سحر ساحران اشکال ندارد بلکه گاهی واجب است، گویند: در زمانهای قبل، یکی از علمای برجسته، در محلی برای ادرار کردن نشست، ولی طول کشید و دید ادرارش بند نمی‌آید، به اطراف نگریست، شخصی را دید که سر از سوراخ یا پنجره خانه‌ای بیرون آورده است، دریافت که سحر او باعث شده است، این عالِم که برای خنثی سازی سحر ساحران، سحر را آموخته بود، آن را به کار گرفت، سر آن شخص ساحر در بیرون ماند، او هر کار کرد که داخل اطاق شود نتوانست، دریافت که آن عالِم این کار را کرده است. سرانجام صدا زد مرا رها کن، عالِم گفت تو مرا رها کن تا من نیز تو را رها کنم، به این ترتیب هر دو همدیگر را رها کردند و از شومی سحر نجات یافتند.
3- چنان که این مطلب در آیه 102 بقره آمده است.
4- داستان‌های خرافی بسیار، از اسرائیلیات و... پیرامون این دو فرشته معصوم الهی بافته‌اند که ساختگی و بی‌اساس است، آن چه در قرآن آمده همان است که در بالا ذکر شد.

خدا خواست اسم یوسف بماند ولی ...
یک روز برادران یوسف آن بزرگوار را از دامن پدر ربودند و به بیابان‌ها بردند و به چاه انداختند، تا نامی از یوسف نباشد و اثری از آثار او به چشم نخورد، ولی دست قدرت و توانایی خداوند بزرگ مقام یوسف را به جائی می‌رساند که برادرانش با یک دنیا تواضع و فروتنی از آن بزرگوار تقاضای ارزاق و صدقه می‌نمایند و مهم‌تر از آن اینکه آن بزرگ مرد (یعنی یوسف (ع)) در صدد هیچ گونه انتقام‌جوئی از آنان برنیامد، او نه تنها انتقام‌جوئی نکرد، بلکه چنانکه در آیه 92 آمده نوید آمرزش نیز به ایشان داد و مثال روشن آن در عصر خود ما نیز جلوه‌گر بود، چه اینکه در زمان طاغوت، رژیم پهلوی از پخش پوسترهای عکس و متن سخنان حضرت امام خمینی (ره) جلوگیری می‌نمودند و به زعم باطل خویش با این کار خود می‌خواستند که نامی از امام خمینی باقی نماند ولی بالعکس دست قدرت و توانای خداوند بزرگ تعلّق گرفت که نام او زبان‌زد دنیا و عکس او روی اسکناس‌ها قرار گیرد.
آری چه خوب گفته‌اند:
مدعی خواست که از بیخ کند ریشه ما *** غافل از آنکه خدا هست در اندیشه ما

بچه شیرخوار به سخن درمی‌آید
وقتی زلیخا بر علیه یوسف سخن گفت که خداوند در آیه 26 سوره یوسف بیان می‌کند، عزیز مصر نزدیک درب قصر می‌رسد و با آن منظره مشکوک و ادّعا و تهمت زلیخا مواجه شد، در صدد این برآمد تا صدق و کذب طرفین (یوسف و زلیخا) را ثابت نماید، بچه‌ی شیرخواری از بستگان همسر عزیز مصر در آن نزدیکی بود، یوسف از عزیز مصر خواست که بچه داوری کند نخست عزیز مصر در تعجّب فرو رفت که مگر چنین چیزی ممکن است!؟. امّا هنگامی که کودک شیرخوار همچون مسیح (ع) در گهواره به سخن آمد و این معیار و مقیاس را برای شناخت گنه‌کار از بی‌گناه به دست داد، متوجّه شد که یوسف یک غلام نیست بلکه پیامبری است، یا فردی است پیامبرگونه.
پیامبر اکرم (ص) فرمود که چهار نفر بودند که در حال کودکی سخن گفتند:
1- پسر آرایشگر دختر فرعون.
2- شاهد "کودک" یوسف.
3- بچه‌ای که به نفع جریح عابد شهادت داد.
4- عیسی بن مریم (ع).

چرا داستان حضرت یوسف (ع) بهترین داستان نباشد
قرآن کریم در سوره حضرت یوسف آیه 3 می‌فرماید {نَحْنُ نَقُصُّ عَلَيْکَ أَحْسَنَ الْقَصَصِ} یعنی ای محمد (ص) این مائیم که بهترین داستان‌ها یعنی داستان حضرت یوسف را برای تو بازگو می‌کنیم.
چرا داستان حضرت یوسف بهترین داستان نباشد؟ با اینکه در فرازهای هیجان انگیزش ترسیمی از عالی‌ترین درس‌های زندگی است.
1. حاکمیت اراده خدا را بر همه چیز در این داستان به خوبی مشاهده می‌کنیم.
2. سرنوشت شوم حسودان را با چشم خود می‌بینیم و نقشه‌های نقش بر آب شده آنها را مشاهده می‌کنیم.
3. ننگ بی‌عفتی، عظمت و شکوه پارسائی و تقوا را در لابلای سطورش مجسّم می‌بینیم.
4. منظره تنهائی یک کودک کم سن و سال را در قعر چاه، شب و روزها یک زندانی بی‌گناه را در سیاه چال زندان.
5. تجلی نور امید از پس پرده‌های تاریک یأس و نومیدی و بالأخره عظمت و شکوه یک حکومت وسیع که نتیجه‌ی آگاهی و امامت است.
6. همه در این داستان از مقابل چشم انسان رژه می‌روند.
7. لحظاتی را که سرنوشت یک ملّت با یک خواب پر معنی دگرگون می‌شود.
8. زندگی یک قوم و جمعیت در پرتو آگاهی یک زمام‌دار بیدار الهی از نابودی نجات می‌یابد.
و ده‌ها درس بزرگ دیگر در این داستان منعکس شده است، چرا احسن القصص نباشد. منبع: تفسیر نمونه، ج 9

مشّاطه فرعون فدای نام خدا شد
زن مشّاطه "آرایشگر"، سر دختر فرعون را خواست شانه کند، در هنگام شروع گفت: {بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمنِ الرَّحِيمِ }
دختر فرعون چنین عبارتی به گوشش نخورده بود، گفت:
این کلمه چیست؟
زن مشّاطه گفت:
حقیقت این است که پدر تو آدم متقلّب و حقّه‌بازی است که ادّعای خدائی می‌کند؛ خدا حقیقت دیگری است، خدا آن است که موسی (ع) می‌گوید.
کم کم خبر به نزد فرعون بردند.
در تاریخ آمده است که این زن را با چهار فرزندش آوردند، گفتند: در میان مردم اگر از عقایدت دست برداری، رهایت می‌کنیم.
گفت: دست نمی‌کشم، احداً، احداً، احداً، خدا، خدای موسی است و فرعون دورغ می‌گوید.
آتشی را برافروخته، و دستور دادند تا فرزندانش را یکی یکی در آتش بیفکنند، با این حال او باز می‌گفت: احداً، احداً، احداً.
تا آنکه نوبت به طفل شیر خوارش نیز رسیده و در آن حال دادن فرزند در راه خدا برایش مشکل شد، کودک فریاد زد:
مادر جان چرا برایت مشکل است؟ احداً، احداً، احداً.
آنگاه مادر و کودک را با هم در آتش انداختند. در دم آخر وصیتی کرد و گفت:
دلم می‌خواهد خاکستر من و فرزندانم را در یک مکان دفن کنید، در آن لحظات هم، عاطفه‌اش جلوه‌گر بود، امّا باز هم فریاد می‌کرد: احداً، احداً، احداً.
پیامبر اکرم (ص) می‌فرمود:
شب معراج در آسمان چهارم بوی عطری استشمام نمودم که تمام آسمان را فرا گرفته بود گفتم: این بوی چیست؟
جبرئیل فرمود: یا رسول الله بوی عطر زن و فرزندان و مشّاطه فرعون است که همه جا را در بر گرفته است.

خداوند او را تشبیه به سگ نمود

امام رضا (ع) فرمود: به بلعم باعورا اسم اعظم عطا شد و به آن دعا می‌کرد و مستجاب می‌شد، آنگاه او به سوی فرعون متمایل گشت.

هنگامی که فرعون به دنبال موسی (ع) و یارانش رفت، فرعون به بلعم گفت:

به درگاه خدا دعا کن تا موسی و یارانش از ما دست بردارند.

بلعم سوار الاغش شد تا دنبال موسی برود، الاغش از رفتن خودداری کرد، پس به زدن او پرداخت، که خدا الاغ را به سخن آورد و به بلعم گفت: وای بر تو چرا می‌زنی؟ آیا می‌خواهی با تو بیایم تا پیامبر خدا و گروهی از مؤمنان را تفرین کنی؟

بلعم پیوسته الاغ را زد تا آن را از پای درآورد و اسم اعظم را زبانش افتاد.

و خداوند او را تشبیه به سگ نمود.(1)

پاورقی:

----

1) سوره اعراف، آیه 175

فرعون و نام خدا
پیش از آنکه فرعون ادعای خدائی کند، بر سر در قصرش نام خدا را نقش کرده بود، پس از طغیان فوق العاده‌اش، و ادّعای خدائی کردنش، فراموش کرد آن نقش را پاک کند.
وقتی موسی (ع) نفرین کرد و عقوبتش به تأخیر افتاد و از خداوند سببش را جویا شد، ندا رسید، تو گفتار و ادعای فرعون را می‌بینی و ما نام خودمان را بر سر درِ قصر، لذا پیش از عقوبت کردنش آن نام مبارک را از سر در قصرش پاک کرد.
لذا خواص عجیبی از این کار فهمیده می‌شود که این نام مبارک بر سر در منزل موجب رفع عقوبت و نزول برکت است.

مسلمان شدن ابن مقفّع

ابن مقفع در ابتدا در کیش مانی بود و سال‌ها با آزادی کامل با اسلام و قرآن به مبارزه پرداخته و شبهات و اشکالات زیادی در میان مردم منتشر ساخته بود. از همین روست که می‌گویند او باب بُرزویه طبیب را به قصد شک انداختن در دل مردم بر کتاب "کلیله و دمنه" افزود. (1) "ابن مقفع" روزی در بغداد از کوچه‌ای می‌گذشت، ناگهان صدای کودکی او را به خود جلب کرد که با آواز زیبا و صدای دلنشین چنین قرآن می‌خواند:
{أَلَمْ نَجْعَلِ الْأَرْضَ مِهاداً * وَالْجِبالَ أَوْتاداً * وَخَلَقْناكُمْ أَزْواجاً * وَجَعَلْنا نَوْمَكُمْ سُباتاً * وَجَعَلْنَا اللَّيْلَ لِباساً * وَجَعَلْنَا النَّهارَ مَعاشاً ... } (2)
آیا زمین را گاهواره و کوه‌ها را میخ‌هایی قرار ندادیم؟ شما را نر و ماده آفریدیم و خواب را برای شما وسیله آسایش و آرامش گردانیدیم و (تاریکی) شب را برای شما لباس و پوشاکی قرار دادیم (تا سیاهی شب همچون پرده شما را بپوشاند) و روزی برای شما وقت کار و کوشش گردانیدیم...
ابن مقفع به محض شنیدن کلام خدا در حالی که سکوت سراپای وجودش را فراگرفته بود، بی‌اختیار ایستاد ودر تفکّر و سکوت غرق شد، آنقدر ایستاد تا آن پسر بچه سوره را به پایان رساند. او سخن نو شنیده بود که نه شعر بود و نه نثر. ولی آهنگی زیباتر از شعر و بیان رساتر از نثر داشت. زیبایی لفظ و شیوایی اسلوب و هماهنگی روشن قرآن نظرش را به خود جلب کرد و موجی از لذت و شادی در روانش پدید آمد. لذتی که قرآن به او داد غیر از آن بود که تا آن وقت از سایر انواع سخن می‌برد.
ابن مقفع که خود در فصاحت و سخن شناسی بی‌مانند بود با شنیدن این آیات تکان دهنده فطرت دینی او بیدار گشت و با هیجان و جذبه‌ای گفت: شکی نیست که این گفتار عالی ساخته اندیشه کوتاه بشر نیست. تصادف کوچکی ابن مقفع را با قرآن آشنا کرد، چهره قرآن در نظرش دگرگون شد. احساس کرد که دنیای جدیدی را برای او کشف شده است. بی‌درنگ از همانجا برگشت و با قدم‌های محکم به سوی "عیسی بن علی" عموی منصور رفت و گفت: نور اسلام در قلب من تابیده است و دریچه‌ای از جهان وسیع و پهناور در برابر دیدگانم باز شده و دگرگونی عمیقی در من به وجود آمده است و می‌خواهم در حضور تو به دین اسلام مشرف شودم. عیسی با تعجب گفت: تو که یک عمر با قرآن مبارزه کرده‌ای علّت روی‌آوردنت به اسلام چیست؟ وی ماجرا را بیان کرد و عیسی در پاسخ گفت: این کار شایسته است که در یک مجلس رسمی در حضور علما و

امرای لشکر و در نزد طبقات مردم انجام گیرد. بنابراین فردا به همین منظور پیش من بیا.
همان روز شب هنگام ابن مقفع شروع به زمزمه کرد و وردهای مخصوصی که مانویان و زرتشتیان موقع غذا خوردن، می‌خوانند، خواند. عیسی رو به او کرد و گفت: آیا با اینکه قصد داری مسلمان شوی باز هم طبق روش دیرینه خود به زمزمه مشغول هستی! ابن مقفع گفت: من که هنوز به طور رسمی به آیین جدید "اسلام" داخل نشده‌ام و نمی‌توانم مراسم و تشریفات آن را به جا آورم، چگونه می‌توانم از کیش مانوی دست بردارم و شبی را به روز آورم در حالی که به هیچ مذهب و کیشی پایبند نباشم. من از اینکه شبی را در بی‌دینی به روز آورم ناراحت هستم. بامداد فردا رسید، از طرف "عیسی بن علی" مجلس با شکوهی برای اسلام آوردن ابن مقفع ترتیب داده شد. طی مراسمی شهادتین بر زبان جاری کرد و مسلمان شد و موسوم به "عبدالله" و دارای کنیه "ابومحمد" گردید.
آشنایی او با اسلام و تعالیم حیاتبخش قرآن، بینش جدید و عمیقی در او به وجود آورد و طرز فکر جهان‌بینی‌اش را به کلی دگرگون ساخت. او قلم خود را مثل شمشیر برنده بود بر ضد دستگاه خلافت منصور به کار انداخت و طوری جهان را بر منصور تنگ کرد که منصور فریاد زد آیا کسی هست مرا از شر ابن مقفع نجات دهد؟
سرانجام ابن مقفع به دست یکی از دژخیمان منصور به نام "سفیان بن معاویه" امیر بصره به وضعی سخت و فجیع هلاک گردید و بر او تهمت "زندقه" نهادند، امّا حقیقت آن است که او بیش از هر چیز قربانی رشک و کینه دشمنان خویش شده است.(3)
پاورقی‌ها:
----
1) ابن مقفع، مرحوم عباس اقبالی.
2) سوره نبأ، آیات 6 تا 11.
3) ابن مقفع، تألیف: حنا الفاخوری مصری. منبع: مکتب اسلام

اعرابی و تأثیر قرآن
اصمعی می‌گوید: روزی از شهر بصره خارج شدم به عربی برخورد کردم که شمشیر حمایل داشت. از من پرسید از کدام قبیله‌ای؟ گفتم: از قبیله "بنی‌الاصمع" پرسید: از کجا می‌آیی؟ گفتم: از خانه‌ی خدا. گفت: آنجا چه می‌کردی؟ گفتم: کتاب خدا تلاوت می‌نمودم. پرسید: مگر خدا را کتابی است که تلاوت بشود؟ گفتم: بلی. گفت: مقداری از آن را برای من بخوان. گفتم: مؤدب و دو زانو بنشین تا بخوانم. پس گوش فرا داد. شروع به خواندن نمودم و بر زبانم سوره مبارک "و الذاریات" جاری شد. همین که به این آیه رسیدم:
{وَفِی الْأَرْضِ آیاتٌ لِلْمُوقِنِینَ * وَفِی أَنْفُسِکُمْ أَفَلا تُبْصِرُونَ } (1)
در زمین نشانه‌هایی است از خدا برای اهل یقین و در خود شما نیز، مگر آنها را نمی‌بینید.
اعرابی گفت: حق تعالی راست گفته است. سرگین نشانه‌ی عبور شتر است و جای پا دلیل بر عبور عابر. پس چگونه این آسمان با عظمت و این زمین پهناور بر پروردگار با عظمت دلالت نکند!
همین که خواندم:
{وَفِی السَّماءِ رِزْقُکُمْ وَما تُوعَدُونَ } (2)
و در آسمان است روزی شما و آنچه را که به آن وعده داده شده‌اید.
اعرابی گفت: تو را به حق خدا این نیز از کلام خداوند است؟ گفتم: بلی. پس اعرابی شتر خود را به بیابان رها نمود و گفت: ای وای، روزی من در آسمان است و او را در زمین جستجو می‌کنم. آنگاه سر به بیابان گذاشت و رفت. من هم به طرف بغداد روانه شدم و همین قضیه را برای هارون الرشید نقل کردم و او تعجب کرد.
سال بعد که هارون به طرف مکه حرکت نمود مرا هم با خود همراه برد. روزی مشغول طواف بودم که ناگهان جوانی نیک روی گوشه لباسم را گرفت و مرا به خود متوجه نمود. چون نگاه کردم شناختم که همان شخص سال گذشته است. باز به من گفت: از کتاب خدا برایم بخوان. در این مرتبه نیز بر زبانم سوره‌ی مبارک "و الذاریات" جاری شد که می‌فرماید:
{وَفِی السَّماءِ رِزْقُکُمْ وَما تُوعَدُونَ * فَوَ رَبِّ السَّماءِ وَالْأَرْضِ إِنَّهُ لَحَقٌّ مِثْلَ ما أَنَّکُمْ تَنْطِقُونَ } (3)
در آسمان است روزی شما و آنچه که به آن وعده داده شده‌اید. به حق خدای آسمان سوگند که این امر حق است هم چنانکه شما سخن می‌گویید.
اعرابی گفت: چه کسی محتاج کرده خدا را که قسم یاد کند! به حق او

قسم که هیچ گاه محتاج نشدم به چیزی مگر آن که همان چیز نزدم حاضر شده است. پس نعره‌ای زد و روی زمین افتاد. رفتیم که او را به هوش بیاوریم لیکن متوجه شدم که از دنیا رفته است.

پاورقی‌ها:

----

1) سوره الذاریات، آیات 20 و 21.

2) سوره الذاریات، آیه 22.

3) سوره الذاریات، آیات 22 و 23. منبع: کشکول طبسی، ج 1

با شنیدن قرآن، صیحه‌ای زد و بیهوش شد

منصور عمّار می‌گوید در مسافرت بودم که وارد مسجدی شدم تا نماز بخوانم جوان متدینی را دیدم که مشغول نماز است، از طرز نماز خواندنش فهمیدم که با این درگاه آشنا است.

پس از تمام شدن نماز به نزدش رفتم و گفتم: ای جوان با قرآن چطوری؟

گفت: بسیار دوست دارم که بشنوم.

من هم برایش خواندم: {کَلاَّ إِنَّها لَظی * نَزَّاعَةً لِلشَّوی} (1)

یعنی: هرگز نجات نمی‌یابد، زیرا آتش دوزخ به سوی او شعله‌ور است تا اینکه سر و صورت و اندامش همه بسوزد.

آیه راجع به شعله‌ور بودن آتش جهنّم است که گناه‌کاران را به سوی خود می‌کشاند، جوان با شنیدن این آیه ناگهان صیحه‌ای زد و بیهوش افتاد، زیرا دلش پاک بود و هنوز قساوت پیدا نکرده بود.

عمّار می‌گوید: او را به هوش آوردم، به من گفت: ای مرد اگر آیه دیگری نیز راجع به عذاب جهنّم می‌دانی برایم بخوان، من هم این طور خواندم:

{یا أَیُّهَا الَّذِینَ آمَنُوا قُوا أَنْفُسَکُمْ وَأَهْلِیکُمْ ناراً وَقُودُهَا النَّاسُ وَالْحِجارَةُ} (2)

یعنی: ای کسانی که ایمان آوردید، خود و خانواده خویش را از آتش دوزخ دور نگه دارید، آتشی که مردم کافر و سنگ خارا، آتش افروز آن است.

این آیاتی است که اگر دل نمرده باشد، انسان را تکان می‌دهد، آیه دوم را خواندم دوباره به زمین افتاد، نفسش قطع گردید و کارش تمام شد؛ بستگان، دوستان و مؤمنین، برای دفن او حاضر شدند من از آنها خواهش کردم که غسل دادن او را به من واگذارند، هنگامی که او را برهنه کردم، روی سینه‌اش به قلم قدرت الهی، این آیه نوشته شده بود:

{فَهُوَ فِی عِیشَةٍ راضِیَةٍ * فِی جَنَّةٍ عالِیَةٍ} (3)

یعنی: این چنین شخصی در بهشت ابدی دارای زندگی خوشی خواهد بود؛ پس از غسل، او را به خاک سپردم، شب در عالم رؤیا او را دیدم، تاج کرامت بر سر، و جلال و شکوه فوق العاده‌ای داشت، از او پرسیدم: خدا با تو چگونه معامله کرد؟

گفت: خدا به من درجه‌ای بالاتر از شهیدان عنایت فرمود.

فرشتگان به من گفتند: شهیدان کشته شمشیر کفّارند ولی تو کشته آیه قهر خدا هستی.

پاورقی‌ها:

----

1) سوره معارج، آیات 15 و 16.

2) سوره تحریم، آیه 6.
3) سوره حاقه، آیات 21 و 22.

اعتراف به معجزه بودن قرآن
ولید بن مغیره مخزومی که مرد ثروت‌مندی بود و در میان عرب به حُسن تدبیر و فکر روشن شهرت داشت و برای حل مشکلات اجتماعی و منازعاتی که در میان طوایف عرب واقع می‌شد از فکر و تدبیر او استمداد می‌کردند، و به همین علّت او را "ریحانه‌ی قریش" (گل سر سبد قریش) می‌نامیدند.
روزی به تقاضای جمعی از مشرکان نزد پیامبر - صلّی الله علیه و آله - آمد تا از نزدیک وضع او و آیات قرآن را بررسی کند. بنا به خواهش او پیغمبر قسمتی از آیات سوره "حم سجده" را تلاوت کرد. این آیات چنان تأثیر و هیجانی در او به وجود آورد که بی‌اختیار از جا حرکت نمود و به محفلی که از طرف طایفه او (بنی‌مخزوم) تشکیل شده بود رفت و گفت: به خدا سوگند، از محمد سخنی شنیدم که نه شباهت به گفتار انسان‌ها دارد و نه پریان. گفتار او شیرینی و زیبایی مخصوصی دارد، فراز آن (همچون شاخه‌های درختان برومند) پر ثمر و پایین آن (مانند ریشه‌های درختان کهن) پر آب است. گفتاری است که بر هر چیز پیروز می‌شود و چیزی بر آن پیروز نخواهد شد.
در میان قریش زمزمه افتاد و گفتند: از قرائن برمی‌آید که ولید دلباخته گفتار محمد - صلّی الله علیه و آله - شده و اگر چنین باشد همه قریش تحت تأثیر او قرار خواهند گرفت و به محمد - صلّی الله علیه و آله - تمایل پیدا می‌کنند.
ابوجهل گفت: من چاره او را می‌کنم. به منزل ولید آمد و با قیافه اندوهبار کنار او نشست. ولید گفت: چرا این چنین غمگین هستی؟!
ابوجهل: چرا غمگین نباشم! با این سن و شخصیتی که تو داری قریش بر تو عیب می‌گیرند و می‌گویند با سخنان پرمایه خود گفتار محمد - صلّی الله علیه و آله - را زینت داده‌ای! ولید برخاست و با ابوجهل به مجلس قریش در آمد و رو به سوی جمعیت کرد و گفت:
آیا تصور می‌کنید محمد - صلّی الله علیه و آله - دیوانه است؟ هرگز آثار جنون در او دیده‌اید؟ حضار گفتند: خیر. پرسید: آیا گمان می‌کنید او کاهن است؟ آیا از آثار کهانت چیزی در او دیده‌اید؟ گفتند: خیر. گفت: آیا گمان می‌کنید او شاعر است؟ آیا تا به حال شعری گفته است؟ گفتند: خیر. پرسید: تصوّر می‌کنید دروغگوست؟ آیا تاکنون به راستگویی و امانت مشهور نبوده و در میان شما به عنوان "صادق امین" معروف نبوده است؟ بزرگان قریش گفتند: پس باید به او چه نسبت بدهیم؟ ولید فکری کرد و

گفت: بگویید ساحر است، زیرا با این سخنان خود میان پدر و فرزند و خویشاوندان جدایی می‌افکند. منبع: مجمع البیان، ج 9

آیه قرآن، دزد را زاهد و عارف کرد
فضیل عیاض در ابتدای جوانی یکی از راهزنان و سارقان و غارتگران و دزدان و بدکاران و هرزه‌گران و عیاشان مشهور زمان خود بود که هر کس اسم او را می‌شنید، لرزه به اندامش می‌افتاد که در آن زمان حتّی سلطان و خلیفه‌ی وقت هارون الرشید هم از دست او ناراحت بود و ترس داشت.
روزی از روزها سوار بر اسب آمد کنار نهری ایستاد تا اسبش آب بخورد که ناگهان چشمش به دختر بسیار زیبائی افتاد که مشک خود را به دوش گرفته و می‌خواست کنار نهر بیاید و آب بردارد.
عشق و محبّت آن دختر به قلبش رخنه کرد و چشم از آن دختر برنداشت تا وقتی که دختر مشک را پُر از آب کرد و راه خود را گرفت و رفت، به نوکران و بادمجان دورقاب‌چین‌هایش دستور داد تا او را تعقیب کرده و بعد به پدر و مادر دختر خبر دهند که دختر را شب آماده کرده و خانه را خلوت نموده زیرا فضیل، راغب آن زیبارو شده، نوکران فضیل پس از تعقیب آن دختر، به در خانه‌ی ایشان رسیدند و در خانه را زدند و گفته‌های فضیل را به آنها ابلاغ نمودند.
تا این خبر به گوش پدر و مادر دختر رسید بسیار ناراحت و متوحّش و لرزان گردیدند و چون چاره‌ای نداشتند یک عده از پیران و ریش سفیدان شهر را دعوت کردند و با آنها مشورت نمودند که چه کنیم؟
آنها گفتند: بیا و دخترت را فدای یک شهر کن، زیرا اگر فضیل به مقصود خود نرسد، همه‌ی این شهر را به غارت برده و همه چیز را به آتش می‌کشد، پدر و مادر از روی ناچاری دختر را مهیا کرده و خانه را خلوت نمودند.
شب هنگام، فضیل وارد شهر شد و قلّاب و کمند انداخت، از بالای دیوار پشت بام به روی بام‌های دیگر رفت و تا به خانه‌ی دختر رسید همین که خواست وارد منزل معشوقه خود گردد، یک وقت صدائی شنید، خوب که گوش داد، شنید صدای قرآن می‌آید و یکی قرآن می‌خواند، توجّه خود را به این آیه جلب کرد. {أَلَمْ يَأْنِ لِلَّذِينَ آمَنُوا أَنْ تَخْشَعَ قُلُوبُهُمْ لِذِكْرِ اللَّهِ } (1)
آیا وقت آن نرسیده که قلوب مؤمنین به ذکر خدا خاضع و خاشع گردد. (دیگر دست از گناه بردارند و به یاد خدا باشند.)
این آیه چنان در او اثر کرد که زندگیش را به یکباره دگرگون ساخت و از نیمه‌ی راه برگشت و از دیوار فرود آمد و با کمال اخلاص و صفای دل گفت: پروردگارا، آری نزدیک شده، هنگام خضوع و خشوع و از همانجا جرقه نور خدا دل او را روشن کرد و با خدا رابطه برقرار نمود.

انشاء الله که جرقه‌های نور الهی دل‌های ما را نیز روشن و منّور کند.

پاورقی:

----

1) سوره حدید، آیه 16

تکلّم با قرآن
گویند: شخصی زنی را در بادیه دید، گفت: کیستی؟ جواب داد:
{وَقُلْ سَلامٌ فَسَوْفَ یَعْلَمُونَ } (1)
بگو سلام بزودی می‌دانید!
از قرائت این آیه فهمیدم که می‌گوید: اوّل سلام کن، سپس سؤال! که سلام دادن علامت و وظیفه شخصی است که بر دیگری وارد می‌شود.
به او سلام کردم و گفتم: در این بیابان آن هم تنها چه می‌کنی؟ پاسخ داد:
{مَنْ یَهْدِ اللَّهُ فَما لَهُ مِنْ مُضِلٍّ } (2)
کسی را که خدا هدایت کند گمراه کننده‌ای بر او نیست.
از این آیه شریف دانستم که راه را گم کرده ولی برای یافتن مقصد به حضرت حقّ امیدوار است. گفتم: از جنّی یا آدم؟ جواب داد:
{یا بَنِی آدَمَ خُذُوا زِینَتَکُمْ عِنْدَ کُلِّ مَسْجِدٍ} (3)
ای فرزندان آدم زینتتان را نزد هر مسجد بردارید.
از قرائت این آیه فهمیدم که از آدمیان است. گفتم: از کجا می‌آیی؟ پاسخ داد:
{یُنادَوْنَ مِنْ مَکانٍ بَعِیدٍ} (4)
از جایی دور ندا داده می‌شوند.
فهمیدم از راه دور می‌آید. گفتم: کجا می‌روی؟ جواب داد:
{وَلِلَّهِ عَلَی النَّاسِ حِجُّ الْبَیْتِ مَنِ اسْتَطاعَ إِلَیْهِ } (5)
بر مردمان است که برای خداوند حج به جای آورند، البته کسی که استطاعت به سوی آن پیدا کند.
فهمیدم قصد خانه خدا دارد. گفتم: چند روز است حرکت کرده‌ای؟ گفت:
{لَقَدْ خَلَقْنَا السَّماواتِ وَالْأَرْضَ وَما بَیْنَهُما فِی سِتَّةِ أَیَّامٍ} (6)
ما آسمان‌ها و زمین و هرچه را بین این دو است در شش روز خلق کردیم.
فهمیدم شش روز است از شهرش حرکت کرده و به سوی مکه می‌رود.
پرسیدم غذا خورده‌ای؟ جواب داد:
{وَما جَعَلْناهُمْ جَسَداً لا یَأْکُلُونَ الطَّعامَ } (7)
ما پیامبران را مثل فرشتگان بدون بدن قرار ندادیم تا غذا نخورند.
فهمیدم چند روزی است غذا نخورده است. گفتم: عجله کن تا تو را به قافله رسانم. جواب داد:
{لا یُکَلِّفُ اللَّهُ نَفْساً إِلاَّ وُسْعَها } (8)
خداوند هیچ کسی را بیشتر از طاقتش تکلیف نمی‌کند.
فهمیدم که مثل من در حرکت تندرو نیست و طاقت ندارد. به او گفتم: بر

مرکب من در ردیف من سوار شو تا به مقصد برویم. پاسخ داد:
{لَوْ کانَ فِیهِما آلِهَةٌ إِلاَّ اللَّهُ لَفَسَدَتا } (9)
اگر در آسمان و زمین چند خدا غیر از خدای یگانه بود فاسد می‌شدند.
آگاه شدم که تماس بدن زن و مرد در یک مرکب یا یک خانه و یک محل موجب فساد است. به همین علت از مرکب پیاده شدم و به او گفتم: شما به تنهایی سوار شوید، وقتی سوار شد گفت:
{سُبْحانَ الَّذِی سَخَّرَ لَنا هذا وَما کُنَّا لَهُ مُقْرِنِینَ } (10)
منزه است خداوندی که برای ما این (کشتی‌ها) را مسخر گردانید و ما هرگز قادر به تسخیر آن نبودیم.
وقتی به قافله رسیدیم گفتم: در این قافله آشنایی داری؟ جواب داد:
{وَما مُحَمَّدٌ إِلاَّ رَسُولٌ قَدْ خَلَتْ مِنْ قَبْلِهِ الرُّسُلُ } (11)
محمد نیست مگر رسولی و قبل از او رسولانی دیگر بوده‌اند.
{یا یَحْیی خُذِ الْکِتابَ بِقُوَّةٍ} (12)
ای یحیی کتاب را به قوت بگیر.
{یا مُوسی إِنَّهُ أَنَا اللَّهُ } (13)
ای موسی منم خداوند.
{یا داوُدُ إِنَّا جَعَلْناکَ خَلِیفَةً فِی الْأَرْضِ} (14)
ای داود ما تو را در زمین جانشین و خلیفه قرار دادیم.
از قرائت این چهار آیه دانستم که چهار نفر آشنا به نام محمد و داوود و یحیی و موسی دارد. چون آن چهار نفر نزدیک آمدند این آیه را خواند:
{الْمالُ وَالْبَنُونَ زِینَةُ الْحَیاةِ الدُّنْیا } (15)
مال و فرزندان زینت زندگانی دنیوی هستند.
فهمیدم ان چهار نفر فرزندان او هستند. به آنها گفت:
{یا أَبَتِ اسْتَأْجِرْهُ إِنَّ خَیْرَ مَنِ اسْتَأْجَرْتَ الْقَوِیُّ الْأَمِینُ } (16)
ای پدر، موسی را به خدمت گیر بهترین کسی که باید به خدمت برگزینی کسی است که امین و توانا باشد.
فهمیدم به آنها گفت: به این مرد امین که زحمت کشیده و مرا تا این جا آورده مزد دهید. آنها هم به من مقداری درهم و دینار دادند و او حس کرد کم است. گفت:
{وَاللَّهُ یُضاعِفُ لِمَنْ یَشاءُ} (17)
خداوند برای کسی که بخواهد، پاداش را دو چندان گرداند.
فهمیدم می‌گوید به مزد او اضافه کنید.
از رفتار آن زن سخت به تعجب آمده بودم وبه فرزندانش گفتم: این زن با کمال که نمونه‌ی او را ندیده بودم کیست؟ جواب دادند: این زن، فضه خادم حضرت زهرا - سلام الله علیها - است که بیست سال است جز با قرآن سخن نگفته است.

پاورقی‌ها:

----

1) سوره زخرف، آیه 89.
2) سوره زمر، آیه 37.
3) سوره اعراف، آیه 31.
4) سوره فصلت، آیه 44.
5) سوره آل عمران، آیه 97.
6) سوره ق، آیه 38.
7) سوره انبیا، آیه 8.
8) سوره بقره، آیه 286.
9) سوره انبیا، آیه 22.
10) سوره زخرف، آیه 13.
11) سوره آل عمران، آیه 144.
12) سوره مریم، آیه 12.
13) سوره نمل، آیه 9.
14) سوره ص، آیه 26.
15) سوره کهف، آیه 46.
16) سوره قصص، آیه 26.
17) سوره بقره، آیه 261. منبع: بحار الانوار، ج 43

مسلمان شدن طفیل بن عمرو
طفیل بن عمرو که شاعر شیرین زبان خردمندی بود و در میان قبیله خود، نفوذ کلمه داشت، زمانی وارد مکه گردید. اسلام آوردن مردی مانند طفیل، برای قریش بسیار گران بود، از همین رو سران قریش و بازیگران صحنه سیاست، گرد اورا گرفتند و گفتند: این مردی که کنار کعبه نماز می‌گزارد، با آوردن آیین جدید، اتحاد ما را بر هم زده و با سحر بیان خود سنگ تفرقه میان ما افکنده است! می‌ترسیم میان قبیله‌ی شما نیز دو دستگی بیفکند. چه بهتر که با وی سخن نگویی!
طفیل می‌گوید: سخنان آنها چنان مرا بیمناک کرد که از ترس تأثیر سحر بیان او تصمیم گرفتم با او سخن نگویم و سخن او را هم نشنوم. و برای جلوگیری از نفوذ سحر او هنگام طواف، پنبه در گوش‌های خود کردم تا مبادا زمزمه‌ی قرآن و نماز او به گوش من برسد. بامدادان در حالی که پنبه داخل گوش‌های خود نموده بودم وارد مسجد شدم و هیچ مایل نبودم سخنی از او بشنوم. نمی‌دانم چطور شد که یکباره کلام بسیار شیرین و زیبایی به گوشم رسید و بیش از حد، احساس لذت نمودم. با خود گفتم مادر در سوگت نشیند! تو که یک مردی سخن پرداز و خردمندی، چه مانع دارد سخن این مرد را بشنوی تا هر گاه نیک باشد بپذیری و اگر زشت باشد آن را رد کنی! پس برای اینکه آشکارا با آن حضرت تماس نگیرم مقداری صبر کردم تا پیامبر راه خانه خود را پیش گرفت و وارد خانه شد. من نیز اجازه خواسته، وارد شدم و ماجرای خود را از آغاز تا پایان بازگو کردم و گفتم قریش درباره شما چنین می‌گویند و من در آغاز تصمیم نداشتم با شما ملاقات کنم ولی تلاوت قرآن شما مرا به سویتان جلب کرد. اکنون می‌خواهم حقیقت آیین خود را برای من تشریح کنی و اندکی قرآن برای من بخوانی! رسول خدا - صلّی الله علیه و آله - آیین خود را بر او عرضه داشت و مقداری قرآن خواند. طفیل می‌گوید: به خدا سوگند کلامی زیباتر از آن نشنیده و آیین معتدل‌تر از آن ندیده بودم. به حضرتش عرض کردم: من در میان قبیله خود فردی سرشناس و با نفوذی هستم و برای نشر آیین شما فعالیت می‌کنم.
ابن هشام گوید: طفیل تا روز حادثه‌ی خیبر میان قبیله خود بود و به نشر آیین اسلام اشتغال داشت و در همان حادثه با هفتاد و هشتاد خانواده مسلمان به پیامبر - صلّی الله علیه و آله - پیوست و در اسلام خود همچنان پایدار بود تا اینکه پس از درگذشت پیامبر به عصر خلفا در جنگ یمامه شربت شهادت نوشید. منبع: سیره ابن هشام، ج 1

ترس معاویه از قرآن
در مسافرت معاویه به حج در دورانی که در مدینه توقف داشت روزی از یکی از کوچه‌های مدینه می‌گذشت، عبورش بر گروهی از قریش افتاد که گرد هم نشسته بودند. آنان همه چون معاویه را دیدند به احترام برخاستند! تنها ابن عباس بود که اعتنا نکرد و از سرجای خود حرکت ننمود. معاویه از این موضوع ناراحت شد و به اعتراض گفت: ای ابن عباس، چطور با آنکه دوستان تو برخاستند، تو برنخاستی! این نیست مگر بر اثر اندوهی که از من در دل داری و آن، خاطره جنگ من با شماها در روز صفین است. ای ابن عباس، عموزاده من عثمان مظلومانه کشته شد!
ابن عباس گفت: عمر بن خطاب نیز کشته شد. (یعنی اگر تو می‌خواهی از مظلوم دفاع کنی عمر هم به نظر تو باید مظلومانه کشته شده باشد. چرا نامی از او نمی‌بری؟) پس خلافت را به فرزنداو واگذار کن.
معاویه: عمر را مردی مشرک به قتل رسانید!
ابن عباس: پس عثمان را چه کسی به قتل رسانید؟
معاویه: مسلمانان او را کشتند.
ابن عباس: این که بیشتر حجت تو را از بین برده و به ضرر تو تمام می‌شود و موجب حلیت خون او خواهد بود. چه آنکه اگر مسلمانان او را کشتند و خوار کردند، حتما به جا و به حق بوده است.
معاویه: ما بخش‌نامه کرده و به همه آفاق نوشته‌ایم و همه را از ذکر مناقب علی و اهل بیتش نهی کرده‌ایم. بنابراین ای ابن عباس زبانت را نگه دار و خویشتن را حفظ کن!
ابن عباس: حتما ما را از قرآن منع می‌کنی؟
معاویه: نه.
ابن عباس: شاید از تاویل آن ممنوع می‌داری؟
معاویه: آری؟
ابن عباس: حتما می‌گویی که ما قرآن بخوانیم ولی کاری نداشته باشیم که مقصود خداوند از آن آیات چیست و در این باره سخنی نگوییم!
معاویه: آری!
ابن عباس: آیا قرائت قران واجب‌تر است یا عمل به آن؟
معاویه: عمل به آن.
ابن عباس: تا مقصود از آیات را درک نکنیم و ندانیم که خداوند، از آنچه نازل فرموده چه چیز را قصد کرده، چگونه می‌توانیم به آن عمل کنیم؟
معاویه: معانی و تاویلات آن را از دیگران که به غیر از روش تو و اهل بیت

تو تاویل نمایند پرسش کن.
ابن عباس: شگفتا! قرآن بر اهل بیت و بستگان من فرود آمده، چگونه معانی آن را از آل ابی‌سفیان و آل ابی‌معیط، و یهود و نصارا و مجوس بپرسیم!
معاویه: آیا تو - آل ابی‌سفیان - را با اینها (یهود و نصارا و مجوس) در ردیف هم قرار دادی؟
ابن عباس: زمانی تو را با آنان در ردیف هم قرار دادم که امت را از پذیرش و عمل به قرآن و آنچه که در قرآن است از امر و نهی و حلال و حرام و ناسخ و منسوخ و عام و خاص و محکم و متشابه نهی کردی!
در حالی که اگر امت از این مطالب پرسش نکنند، هلاک گردند و اختلاف بین آنان واقع شده، سرگردان خواهند شد.
معاویه: خوب، قرآن بخوانید و لیکن از آنچه که خداوند درباره‌ی شما اهل بیت و خاندان پیامبر نازل کرده و آنچه که رسول خدا فرموده نقل نکنید بلکه مطالب دیگر بگویید:
ابن عباس: خدا در قرآن می‌فرماید:
{یُرِیدُونَ أَنْ یُطْفِؤُا نُورَ اللَّهِ بِأَفْواهِهِمْ وَیَأْبَی اللَّهُ إِلاَّ أَنْ یُتِمَّ نُورَهُ وَلَوْ کَرِهَ الْکافِرُونَ } (1)
می‌خواهند نور خدا را با دهان خاموش کنند ولیکن پروردگار جز این نمی‌خواهد نور خود را کامل گرداند، هر چند کافران خوش نداشته باشند.
معاویه: ای ابن عباس، زبانت را نگه دار و جان خود را حفظ کن و اگر چاره از گفتن نداری و حتما باید بگویی پس در پنهانی باشد و احدی آشکارا از تو نشنود...
پاورقی:
----
1) سوره توبه، آیه 32. منبع: کتاب سلیم بن قیس

شب زنده داران و قرآن
منصور بن عمار می‌گوید: سالی که عازم حج بودم مقداری در کوفه توقف نمودم. از قضا شبی که در کوچه‌های کوفه می‌گشتم به خانه‌ای رسیدم که از آن صدایی بلند بود. گوش فرا دادم، شنیدم کسی می‌گفت: گناهی که مرتکب شدم نه به سبب مخالفت با تو بود و نه اینکه جاهل به عذاب دردناک تو بودم بلکه شقاوت به من روی آورد و به بدبختی گرفتار شدم. خدایا، اگر مرا نیامرزی چه کس مرا بیامرزد! من دهانم را نزدیک شکاف در آن منزل بردم و این آیه را تلاوت نمودم:
{وَاتَّقُوا النَّارَ الَّتِی أُعِدَّتْ لِلْکافِرِینَ ... } (1)
بپرهیزید از آتشی که برای کافران مهیا شده است.
آن شخص چون این آیه را شنید نعره‌ای زد و ساعتی مضطرب شد و بعد از مدتی سکوت نمود. من نشانی منزل را به ذهن سپردم و رفتم. صبح روز بعد به در آن خانه رفتم، پیرزنی را دیدم که نشسته و جنازه‌ای در پیش رویش گذاشته است.
گفتم: ای پیر زن این کیست که وفات نموده است؟
گفت: سید جوانی که خوف الهی تمام وجودش را پر نموده بود. دیروز هنگام مناجاتش کسی در مقابل منزل گذشت و آیه‌ای از قرآن را خواند. این جوان آیه را شنید مضطرب شد و جان را به جانان تسلیم نمود.
پاورقی:
----
1) سوره آل عمران، آیه 131. منبع: مصابیح القلوب به نقل گلزار اکبری

پاسخ اشکالات کندی به قرآن

اسحاق بن حنین کندی مردی نصرانی و مانند پدرش حنین بن اسحاق از فیلسوفان مشهور است که به موجب آشنایی به زبان یونانی و سریانی، فلسفه یونان را به عربی ترجمه کرد. فرزند وی یعقوب بن اسحاق نیز بزرگ‌ترین حکیم عرب است که جملگی نزد خلفای عباسی با عزت و احترام می‌زیستند.

کندی فیلسوف نامی عراق در زمان خویش دست به تألیف کتابی زد که به نظر خود تناقضات قرآن را در آن گرد آورده بود. او چون با فلسفه و مسائل عقلی و افکار حکمای یونان سر و کار داشت بر طبق معمول با حقایق آسمانی و موضوعات دینی چندان میانه‌ای نداشت و به موجب غروری که با خواندن فلسفه به او دست داده بود به تعالیم مذهبی به دیده‌ی حقارت می‌نگریست. اسحاق کندی آن چنان سرگرم کار کتاب "تناقضات قرآن" شده بود که به کلی از مردم کناره گرفته، پیوسته در منزل با اهتمام زیاد به آن می‌پرداخت.

روزی یکی از شاگردان او در سامرا به حضور امام حسن عسکری - علیه السّلام - شرفیاب شد. حضرت به وی فرمود:, در میان شما شاگردان اسحاق کندی یک مرد رشید با شهامتی پیدا نمی‌شود که این مرد را از کاری که پیش گرفته باز دارد؟ شاگرد مزبور گفت: ما چگونه در این خصوص به وی اعتراض کنیم یا در مباحث علمی دیگری که استادی چون او بدان پرداخته است ایراد بگیریم! او استاد بزرگ و نامداری است و ما توانایی گفتگو با او را نداریم.

حضرت فرمود: اگر من چیزی به تو القا کنم می‌توانی به او برسانی و درست به وی بفهمانی؟

گفت: آری. فرمود: نزد استادت برو و با وی الفت بگیر و تا می‌توانی در اظهار ارادت و اخلاص و خدمت‌گزاری نسبت به او کوتاهی نکن، تا جایی که کاملاً مورد نظر وی واقع شوی و او هم لطف و عنایت خاصی نسبت به تو پیدا کند. وقتی کاملاً با هم انس گرفتید به وی بگو: مسئله‌ای به نظرم رسیده است می‌خواهم آن را از شما سؤال کنم، «آیا امکان دارد کلامی که شما از قرآن گرفته و نزد خود معنی کرده‌اید، گوینده‌ی آن، معنی دیگری از آن اراده کرده باشد»؟ او خواهد گفت: آری ممکن است و چنین چیزی از نظر عقل رو است. آنگاه به وی بگو: ای استاد، شاید خداوند آن قسمت از قرآن را که شما نزد خود معنی کرده‌اید، عکس آن را اراده نموده باشد، و آنچه شما پنداشتید، معنی آیه و مقصود خداوند که گوینده آن است، نباشد.

آن شاگرد از نزد حضرت رخصت خواست و به خانه استاد خود اسحاق کندی رفت و بر طبق دستور حضرت امام حسن عسکری - علیه السّلام - با وی رفت و آمد زیاد نمود تا میان آنان انس کامل برقرار گردید. روزی از فرصت استفاده نمود و موضوع را به همان گونه که حضرت تعلیم داده بود با وی در میان گذارد. همین که فیلسوف نامی پرسش شاگرد را شنید، فکری کرد و گفت: بار دیگر سؤال خود را تکرار کن. شاگرد سؤال را تکرار نمود و استاد فیلسوف مدتی درباره‌ی آن اندیشید و دید از نظر لغت و عقل چنین احتمالی هست و ممکن است آنچه وی از فلان آیه قرآن فهمیده و پنداشته است که با آیه دیگر منافات دارد، منظور صاحب قرآن غیر از آن باشد.

سرانجام فیلسوف نامبرده شاگرد دانشمند خود را مخاطب ساخت و این گفتگو میان آنها واقع شد.

فیلسوف: تو را سوگند می‌دهم بگو این سؤال را چه کسی به تو آموخت؟

شاگرد: به دلم خطور کرد.

فیلسوف: نه، چنین نیست. این گونه سخن از مانند چون تویی سر نمی‌زند. تو هنوز به مرحله‌ای نرسیده‌ای که چنین مطلبی را درک کنی. راست بگو آن را از کجا آورده و از چه کسی شنیده‌ای؟

شاگرد: این موضوع را حضرت امام حسن عسکری - علیه السّلام - به من آموخت و امر کرد آن را با شما در میان بگذارم.

فیلسوف: اکنون حقیقت را اظهار داشتی. آری این گونه مطالب فقط از این خاندان صادر می‌شود.

سپس فیلسوف بزرگ عراق آنچه درباره‌ی تناقضات قرآن نوشته و به نظر خود به کتاب آسمانی مسلمانان ایراد گرفته بود همه را جمع کرد و در آتش افکند. منبع: مناقب ابن شهر آشوب، ج 4

سر بریده قرآن تلاوت کرد
زمانی که اهل بیت (ع) را به شام می‌بردند و از دیر راهب به قریه حرّان رسانیدند، در نزدیکی حرّان مردی بود یهودی که او را یحیای حرّانی می‌گفتند، و او در فراز تلّی خانه داشت چون شنید که جمعی از زنان را از کوچک و بزرگ اسیر کرده‌اند و با سرهای بریده می‌آورند از فراز تَل به زیر آمد و کنار راه به انتظار نشست تا لشکر ابن زیاد پیدا شد، آنگاه یحیی نگاه کرد دید سرها را با اسیران اهل بیت آوردند؛ در آن اثناء چشمش به سر همایون پسر پیغمبر و عزیز زهرا حسین (ع) افتاد، شعشعه‌ی جمال آن حضرت در چشم یحیی تجلّی کرد در همان قسمتی که محو جمال آن حضرت شده بود و نگاه می‌کرد، دید لب‌های شریفش حرکت می‌کند، تعجّب کرده چون گوش فرا داد، شنید که می‌خواند: {وَسَيَعْلَمُ الَّذِينَ ظَلَمُوا أَيَّ مُنْقَلَبٍ يَنْقَلِبُونَ } (1) یحیی تا این آیه عظیمه را از آن سر مبارک شنید به فکر فرو رفت و با حال پریشان آمد نزد یک نفر از لشکریان و در مقام تحقیق برآمد.
گفت: به من بگو این سر، سر کیست؟
سرباز یزید گفت:
سر حسین بن علی مرتضی (ع).
یحیی گفت:
نام مادر وی چیست؟
سرباز گفت:
فاطمه (س) دختر محمد (ص).
یحیی گفت:
این اسیران چه اشخاصی هستند؟
سرباز گفت:
ایشان فرزندان و خویشان حسین (ع) هستند.
تا یحیی این سخن را شنید شروع کرد به گریه کردن و گفت:
سپاس خدای را که بر من معلوم شد که شریعت محمد (ص) بر حق است؛ و بودن بر غیر دین محمد (ص) کیفرش خلود در آتش است.
فوراً کلمه شهادتین گفت و به شرف اسلام مشرف گردید و مهیا شد که به اموال خود به اهل بیت آن حضرت همراهی کند، لشکریان مانع شدند و او را از سطوت یزید ترسانیدند، لکن یحیی چون جذبه جسین (ع) او را گرفته بود و عشق آن حضرت او را بیخود کرده بود، با لشکریان طرف شده و شمشیر بر روی ایشان کشید و مشغول جنگ شد تا شربت شهادت نوشید.

گفتند: پنج نفر را کشت تا او را شهید نمودند و پس از آن او را نزدیک دورازه حرّان دفن کردند و آنجا به قبر یحیی شهید مشهور شد.
پاورقی:
----
1) سوره شعراء، آیه 227

حافظ قرآن، خداست

یحیی بن اکثم می‌گوید: مأمون پیش از آنکه زمام خلافت را به دست بگیرد انجمن مناظره و مباحثه داشت. روزی یک یهودی زیباروی، خوش بو و نیکو جامه وارد مجلس مناظره شد و شروع به سخن کردو به شیوایی سخن گفت. چون مجلس پایان یافت و جمعیت فروکش کرد مأمون او را طلبید و گفت: اسلام را اختیار کن و مسلمان شو تا درباره‌ی تو چنین و چنان کنم. او گفت: دین من، دین پدران من است، بر من تحمیل مکن که آن را رها کنم.

این ماجرا گذشت تا سال بعد که مسلمان شده بود. پس شروع به سخن کرد و به صورت نیکو در فقه سخن گفت. پس از پایان مجلس، مأمون او را خواست و به او گفت: مگر تو همان رفیق ما نیستی که یک سال پیش آمدی و اسلام را بر تو عرضه کردیم و نپذیرفتی؟ گفت: آری لیکن من مردی خوش خط می‌باشم، چون از اینجا رفتم سه نسخه را از تورات برداشتم و در مطالب آن کم و زیاد کردم. سپس به بازار بردم و در معرض فروش گذاشتم و از من خریداری شد. پس سه نسخه انجیل نوشتم و هنگام نوشتن از آن کم کردم و از پیش خود نیز افزودم. آن گاه آن سه نسخه انجیل هم از من خریداری شد. سپس به سوی قرآن آمدم و سه نسخه از قرآن نوشتم و از آن کاستم و بر آن افزودم. آنگاه آن را نزد فروشندگان کتاب عرضه داشتیم ولی آنان هر یک از قرآن‌ها را که باز می‌کردند تا در آن نظر اندازند، همان جاهای کم و زیاد شده نمایان می‌شد و آنان آن قرآن‌های ساختگی را به سوی من پرتاب کردند. من از این رخداد یقین کردم که قرآن کتابی محفوظ است و در معرض دستبرد نیست و از همین رو اسلام آوردم.

او می‌گوید: من در سفر حج سفیان بن عیینه را دیدم و داستان فوق را برای او نقل کردم. او گفت: مصداق این مطلب در قرآن کریم است! گفتم: کجای قرآن؟ گفت: آنجا که درباره‌ی تورات و انجیل می‌فرماید:

{بِمَا اسْتُحْفِظُوا مِنْ كِتابِ اللَّهِ وَكانُوا عَلَيْهِ شُهَداءَ} (1)

که به تصریح این آیه، حفظ کتب آسمانی پیش به عهده خود یهود و نصارا گذاشته شد و در نتیجه ضایع گردید و لیکن درباره قرآن می‌فرماید:

{إِنَّا نَحْنُ نَزَّلْنَا الذِّكْرَ وَإِنَّا لَهُ لَحافِظُونَ} (2)

همانا ما قرآن را نازل کردیم و حافظ او هستیم.

که بر طبق معنای آیه، حفاظت قرآن را خداوند خود عهده‌دار گردیده و از این رو مصون و محفوظ مانده است.

پاورقی‌ها:
----
1) سوره مائده، آیه 44؛ و نیز خداشناسان و عالمانی که مأمور نگهبانی احکام کتاب خدا هستند بر صدق آن گواهی دادند.
2) سوره حجر، آیه 9. منبع: حاشیه وقایع الایام

شش هزار ختم قرآن در قبر نمود
سیده نفیسه دختر حسن بن زید که پسر امام حسن مجتبی (ع) است در سنه 145 در مکه متولد شد و در مدینه نشو و نما کرد، روزها پیوسته روزه می‌گرفت و شب‌ها را به عبادت به سر می‌برد، او ثروت‌مند بود و از ثروت خویش به زمین‌گیران و مریض‌ها و عموم احسان می‌کرد، سی مرتبه نیز به حج مشرف شده که اکثر آن با پای پیاده بود.
زینب دختر برادر نفیسه گفت: چهل سال تمام عمه‌ام را خدمت کردم و در این مدّت ندیدم شبی بخوابد و یا روزی افطار کند، پیوسته شب‌ها را به قیام و روزها را به روزه می‌گذراند، به او گفتم: با خود مدارا نمی‌کنی، جواب داد: چگونه با نفسم رفق و مدارا کنم، با اینکه در جلو عقباتی دارم که از آنها نمی‌گذرند مگر مردمان رستگار.
جناب نفیسه از شوهر خود (اسحاق) دو فرزند داشت یکی به نام قاسم و دیگر ام‌کلثوم، سالی با شوهرش به زیارت حضرت ابراهیم خلیل مشرّف شد، در مراجعت به مصر تشریف آورد، و در منزلی سکنی گزید، در همسایگی آنها دختر یهودی نابینائی بود، یک روز به آب وضوی نفیسه تبرّک جست، در همان حین چشمش روشن شد، و بعد از آن یهودیان بسیاری اسلام آوردند و اهل مصر در حق آن مخدرّه بسیار عقیده پیدا کردند، از نفیسه خواهش کردند در مصر توقّف کند، او نیز در مصر توقّف نمود، تا اینکه در همانجا از دنیا رفت.
آن مخدره قبری به دست خویش برای خود کنده بود و پیوسته در آن قبر داخل می‌شد، نماز می‌خواند و قرآن تلاوت می‌کرد، و 6 هزار ختم قرآن در آن قبر نمود تا اینکه در ماه رمضان سنه 208 از دنیا رفت و هنگام احتضار روزه بود، اطرافیان او را امر به افطار کردند فرمود: واعجبا، سی سال است که از خداوند متعال مسئلت می‌کنم با حالت روزه از دنیا بروم و اکنون که روزه هستم افطار کنم؟!
شروع کرد به خواندن سوره انعام و همین که رسید به آیه مبارکه {لَهُمْ دارُ السَّلامِ عِنْدَ رَبِّهِمْ } (1) از دنیا رفت.
نقل شده که بعد از وفات نفیسه شوهرش اسحاق مؤتمن پسر حضرت صادق (ع) خواست بدن او را به مدینه معظمه منتقل کند و در بقیع دفن نماید، اهل مصر اجتماع نمودند و درخواست کردند که آن مخدّره را در مصر بگذارند برای تبرّک و تیمّن، و حتّی مال بسیاری بذل کردند، امّا اسحاق راضی نشد، تا آنکه در خواب پیغمبر (ص) را دید که فرمود:
درباره نفیسه با اهل مصر معارضه مکن چرا که به واسطه برکت او بر آنها

رحمت نازل می‌شود.
پاورقی:
----
1) سوره انعام، آیه 127

بسم اللّه نگفت و از کرسی افتاد
عبدالله بن یحیی در محضر مقدّس حضرت امیرالمؤمنین (ع) روی کرسی نشست و چون {بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمنِ الرَّحِیمِ} نگفت و سخن آغاز کرد، از کرسی به زمین افتاد، سر او شکست و خون جاری شد.
حضرت امیر (ع) فرمودند:
آیا می‌دانی که رسول الله (ص) مرا حدیثی فرمود از جانب خدای عزّوجّل که: هر امری که اسم خدا در آن ذکر نشود ابتر است، یعنی عاقبت خیر ندارد.
عبدالله بن یحیی عرض کرد: بلی پدر و مادر فدای تو باد، دیگر ترک بسم الله نمی‌کنم.
حضرت فرمودند:
در این هنگام بهره و سعادت خواهی دید.
عرض کرد: یا امیرالمؤمنین تفسیر {بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمنِ الرَّحِیمِ} چیست؟
حضرت فرمود: بنده در وقت قرائت قرآن یا هر کاری که می‌خواهد انجام دهد بگوید:
{بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمنِ الرَّحِیمِ} یعنی به برکت این اسم این کار را انجام می‌دهم و هر امری که ابتدای آن بسم الله الرحمن الرحیم باشد آن کار مبارک است.
و حضرت رضا (ع) فرمودند:
بسم الله الرحمن الرحیم به سوی اسم اعظم الهی از سیاهی چشم به سوی سفیدی آن نزدیک‌تر است.

عدالت برای همسران در قرآن

در کتاب کافی از نوح بن شعیب و محمد بن الحسن روایت شده است که ابن ابی‌العوجاء از هشام بن حکم پرسید مگر خدا حکیم نیست؟ هشام گفت: بله، خداوند احکم الحاکمین است. ابن ابی‌العوجاء گفت: به من خبر ده از آیه:

{فَانْكِحُوا ما طابَ لَكُمْ مِنَ النِّساءِ مَثْنى وَثُلاثَ وَرُباعَ فَإِنْ خِفْتُمْ أَلاَّ تَعْدِلُوا فَواحِدَةً} (1)

ازدواج کنید با آنچه که خوش آید شما را از زنان دو و سه و چهار و اگر بترسید که عدالت را پیشه‌ی خود نکنید پس یکی را به ازدواج خود درآورید.

مگر این حکم قرآن نیست؟ هشام گفت: بله، ابن ابی‌العوجاء گفت: پس به من خبر ده از آیه:

{وَلَنْ تَسْتَطِيعُوا أَنْ تَعْدِلُوا بَيْنَ النِّساءِ وَلَوْ حَرَصْتُمْ فَلا تَمِيلُوا كُلَّ الْمَيْلِ فَتَذَرُوها كَالْمُعَلَّقَةِ} (2)

و هرگز نمی‌توانید بین زنانتان عدالت را رعایت نمایید اگر چه بسیار علاقه به رعایت اعتدال علاقه داشته باشید...

کدام حکیم به این گونه سخن می‌گوید؟ هشام جوابی نداشت. از همین رو به مدینه نزد حضرت صادق - علیه السّلام - آمد و ماجرای خود را باز گفت.

حضرت فرمود: اینکه خدا می‌فرماید:

{فَانْكِحُوا ما طابَ لَكُمْ ... }

مقصود عدالت در نفقه خرج زن است و اینکه می‌فرماید:

{وَلَنْ تَسْتَطِيعُوا أَنْ تَعْدِلُوا ... }

مقصود عدالت در محبت است. چون هشام این جواب را به ابن ابی‌العوجاء رسانید، وی گفت: به خدا این جواب از خودت نیست.

پاورقی‌ها:

----

1) سوره نساء، آیه 3.

2) سوره نساء، آیه 129. منبع: الکافی، ج 5

هفتاد حافظ قران در جنگ کشته شدند
در صدر اسلام هر کسی که مسلمان می‌شد، پیغمبر خدا (ص) می‌فرمود: قدری قرآن یادش بدهید. نماز که می‌خوانی باید قرآن را نیز در نماز بخوانی قرآن باید در سینه‌ها و در لوح‌ها ثبت باشد، تا قیام قیامت که هیچ وقت پیش نیاید که این قرآن نباشد و بدین جهت در زمان پیغمبر وظیفه بود که مسلمانان قرآن را حفظ کنند.
پیامبر (ص) که از دنیا رفت مسیلمه کذّاب در یمامه سَر بلند کرد. او ساحر بود و ادّعای پیغمبری داشت، و در این راستا عده‌ی زیادی، (از صد هزار لشکر بیشتر) دورش را گرفتند، بعد از فوت پیامبر (ص) تمامی قبائلی که ضدّ اسلام بودند، اطراف مسیلمه کذّاب و حقّه‌باز را احاطه کرده و شروع به لشکرکشی کردند.
(وقتی که ابوبکر بر سر کار بود پناهنده به امیرالمؤمنین علی (ع) شد، حضرت به ایشان فرمود: لشکر بفرست و از اسلام دفاع کن، خدا نیز تو را نصرت می‌دهد).
بالأخره مسلمین مجهّز شدند برای جنگ با مسیلمه کذّاب و پس از جنگ برای ابوبکر خبر آوردند که هفتاد حافظ قرآن در این جنگ کشته شدند.
ابوبکر در خطبه نماز جمعه ناله کرد و گفت:
ای مسلمانان اعلان خطر به شما می‌کنم چرا که کار به جائی رسیده که در جنگ با مسیلمه هفتاد نفر مسلمانی حافظ تمام قرآن بودند، کشته شده‌اند.

وسعت رزق و روزی از برکت قرآن

نقل می‌کنند مردی همواره ملازم در خانه عمر بن خطاب بود تا به او کمکی شود. عمر از او خسته شده، به او گفت: ای مرد، به در خانه خدا هجرت کرده‌ای یا به در خانه عمر؟ برو و قرآن بخوان و از تعلیمات قرآن بیاموز که تو را از آمدن به در خانه عمر بی‌نیاز می‌سازد. او رفت و ماه‌ها گذشت، دیگر نیامد و عمر او را ندید تا اینکه اطلاع یافت که او از مردم دور شده و در جای خلوتی به عبادت اشتغال دارد. (و در ضمن استمداد از درگاه خدا توفیق تلاش برای کسب روزی حلال یافته و معاش خود را تأمین نموده است.)

عمر به سراغ او رفت و به وی گفت: مشتاق دیدار تو شدم و آمدم از تو احوال بپرسم. بگو بدانم چه باعث شد که از ما دور گشتی و بریدی؟

او در پاسخ گفت: قرآن خواندم. قرآن مرا از عمر و آل عمر بی‌نیاز ساخت.

عمر گفت: کدام آیه را خواندی که چنین تصمیم گرفتی؟

او گفت: قرآن می‌خواندم به این آیه رسیدم:

{وَفِی السَّماءِ رِزْقُکُمْ وَما تُوعَدُونَ } (1)

روزی شما در آسمان است و همچنین آنچه به شما وعده داده می‌شود.

با خود گفتم رزق و روزی من در آسمان است ولی من آن را در زمین می‌جویم! به راستی بد مردی هستم.

پاورقی:

----

1) سوره الذاریات، آیه 22. منبع: شرح ابن ابی‌الحدید، ج 19

قرآنِ طلاکوب را در راه خدا انفاق کرد

"زبیده" از شیعبان و ارادت‌مندان حضرت موسی بن جعفر (ع) بود، وی همسر "هارون الرّشید" و یکی از ثروت‌مندان عصر خود به شمار می‌رفت.
یکی از اموال او سی جزء قرآن بود که در نود قسمت با زر نوشته و اطرافش طلا کاری شده بود.
یک روز در حالی که قرآن تذهیب شده خود را می‌خواند به این آیه شریفه رسید:
{لَنْ تَنالُوا الْبِرَّ حَتَّى تُنْفِقُوا مِمَّا تُحِبُّونَ } (1)
شما هرکز به مقام نیکوکاران و خاصان خدا نخواهید رسید مگر آن که از آنچه دوست می‌دارید در راه خدا انفاق کنید.
با خود فکر کرد چه چیزی از دارایی‌اش را بیشتر از همه چیز دوست دارد، به نظرش رسید که قرآن زرکوب از همه چیز دیگر نزدش عزیزتر است. به همین دلیل تصمیم گرفت آن قرآن را در راه خدا انفاق نماید.
دستور داد استادی که آن قرآن را درست کرده بیاید و طلاهایی را که در قرآن به کار رفته درآورده، سپس آنها را در راه خدا انفاق کرد.

پاورقی:

----

1) سوره آل عمران، آیه 92.

آیه‌ای از قرآن بر علیه او نازل شد
ثعلبه بن حاطب انصاری به پیامبر (ص) عرض کرد:
از خدا بخواه تا مالی رزویم کند، سوگند به خدائی که تو را به حق مبعوث کرد، اگر خدا به من مالی دهد، حق هر کس را به او خواهم داد.
پیامبر (ص) فرمود: خدایا مالی روزی ثعلبه گردان.
ثعلبه گوسفندانی گرفت و آن گوسفندان زیاد شدند، تا آنجا که دیگر مدینه بر او تنگ آمده، پس از آن دور شد و در یکی از وادی‌ها منزل کرد، گوسفندانش چندان زیاد شدند که دیگر از مدینه دوری می‌کرد و در نماز جمعه و جماعت حاضر نمی‌شد، پیامبر فردی را برای گرفتن صدقات نزد او فرستاد، امّا او سرباز زد و بخل ورزید.
رسول خدا (ص) فرمود:
وای بر ثعلبه، پس خداوند این آیه را نازل فرمود:
{وَمِنْهُمْ مَنْ عاهَدَ اللَّهَ لَئِنْ آتانا مِنْ فَضْلِهِ لَنَصَّدَّقَنَّ وَلَنَكُونَنَّ مِنَ الصَّالِحِينَ} (1)
یعنی: برخی از مردم کسانی هستند که با خدا عهد می‌بندند که اگر از فضلش به ما ببخشد، البتّه صدقه می‌دهیم و از نیکان خواهیم بود.
پاورقی:
----
1) سوره توبه، آیه 75.

با تبّرک آب دهانش، حافظ قرآن شدم

ابوعمره که معروف به "زاذان" بوده عجمی و ایرانی بود و از یاران مخصوص امیرالمؤمنین علی (ع) گردید.

سعد خفاف می‌گوید:

شنیدم زاذان با صدای بسیار خوب و غمگین قرآن می‌خواند با اینکه عجمی است به او گفتم:

تو آیات قرآن را خیلی خوب می‌خوانی، از چه کسی آموخته‌ای؟

لبخندی زد و گفت: روزی امیرالمؤمنین علی (ع) از کنار من عبور کرد، من شعر می‌خواندم و صوت عالی داشتم، به گونه‌ای که آن حضرت از صدای من تعجّب کرد و فرمود: ای زاذان چرا قرآن نمی‌خوانی؟!

عرض کردم: قرائت قرآن را نمی‌دانم جز آن مقداری که در نماز بر من واجب است.

آن حضرت به من نزدیک شد، و در گوشم سخنی فرمود که نفهمیدم چه بود، پس فرمود: دهانت را باز کن، دهانم را گشودم، آب دهانش را به دهانم مالید، سوگند به خدا قدمی از حضورش برنداشتم که در هماندم دریافتم همه‌ی قرآن را به طور کامل حفظ هستم، و پس از این جریان، به هیچ کس نیازی در یاد گرفتن قرآن پیدا نکردم.

سعد می‌گوید: این قصّه را برای امام باقر (ع) نقل کردم، فرمود:

زاذان راست می‌گوید، چرا که امیرالمؤمنین علی (ع) برای اذان به "اسم اعظم خدا" دعا کرد، که چنین دعائی ردخور ندارد.

ابولعیناء و قرآن

ابوالعیناء در ایام جوانی به اصفهان وارد شد، اتفاقاً مقارن ساعت ورودش، بچّه‌ها سنگ بازی می‌کردند و بدون نظر، بر سر او سنگی فرود آمد و سرش شکست، صورت و لباسش به خون آلوده گردید، این یک ناراحتی برای ابوالعیناء بود، ناراحتی دیگرش آن بود که در اصفهان دوستی داشت که می‌خواست بر او وارد شود، چون جای او را نمی‌دانست گردش زیادی کرد تا مقداری از شب گذشت، عاقبت خانه دوستش را پیدا کرده و به آنجا رفت، در خانه‌ی میزبان چیزی برای خوردن نبود و دکانی هم باز نبود، ابوالعیناء به ناچار آن شب را گرسته به سر برد تا روز شد و از خانه دوست بیرون گردید و به حضور مهذب وزیر شرفیاب گردید، وزیر از او سؤال کرد چه ساعتی به این شهر وارد شده‌ای، ابوالعیناء گفت: {فِی ساعَةِ الْعُسْرَةِ} (1) یعنی در ساعت دشوار، وزیر باز پرسید، در چه روزی آمدی؟ ابوالعیناء گفت: {فِی یَوْمِ نَحْسٍ مُسْتَمِرٍّ} (2)، در روز نکبت‌بار دنباله‌دار، وزیر باز پرسید: به کجا وارد شده‌ای؟ ابوالعیناء گفت: {بِوادٍ غَیْرِ ذِی زَرْعٍ} (3)، در یک محلی که هیچ حاصلی نداشت، وزیر از آن جواب‌ها خندید و انعامی نیکو به او بخشید.

پاورقی‌ها:

----

1) سوره توبه، آیه 117.

2) سوره قمر، آیه 19.

3) سوره ابراهیم، آیه 37. منبع: کشکول طیبی، سید علینقی طبسی حائری

فاتحة الکتاب و مارگزیده

ابوسعید خدری گفت: در یکی از سفرها با یارانی چند با هم به سفر می‌رفتیم، در بین راه به قبیله‌ای از قبایل عرب رسیدیم، در نزدیکی آن قبیله فرود آمدیم تا خستگی سفر به در کنیم، آن قبیله توجهی و عنایتی و مراعاتی و مواساتی به ما نکردند، طولی نکشید که سر و صدایی بین آن قبیله بلند شد و تنی چند از آن قبیله به سوی ما آمدند و گفتند که بزرگ ما را مار گزیده است اگر در بین شما کسی هست تا بیاید و سید ما را شفا دهد.

همراهان گفتند: ما به شفا دادن به سید شما آشناییم اما چون شما به ما لطفی و توجهی نکردید، لذا ما با گرفتن حق الزّحمه به سید شما شفا می‌دهیم قاصدان قبیله گفتند که یک گله گوسفند به شما خواهیم داد، آنگاه یکی از ما رفت و بر سید آن قبیله که دچار مارگزیدگی گردیده بود سوره فاتحة الکتاب بخواند و دست وی فرود آورد، خدای مهربان جهانیان به برکت آن سوره، سید آن قبیله را شفا عنایت فرمود، اهل قبیله از بهبودی سید خود خوشحال شدند و گوسفندانی چند به ما بدادند. منبع: روایات گهربار، دکتر بهروز ثروتیان

انقلابی درونی با یک آیه
علامه مجلسی (ره) می‌نویسید: وقتی آیه:
{وَإِنَّ جَهَنَّمَ لَمَوْعِدُهُمْ أَجْمَعِينَ * لَها سَبْعَةُ أَبْوابٍ لِكُلِّ بابٍ مِنْهُمْ جُزْءٌ مَقْسُومٌ } (1)
بدرستی که جهنم وعده‌گاه گمراهان است. برای آن است هفت در برای هر در از آن گمراهان، جزئی تقسیم شده است.
نازل شد. رسول خدا - صلّی الله علیه و آله - گریه‌ی شدیدی کرد. صحابه هم از گریه آن حضرت گریه کردند، بدون اینکه بدانند جبرئیل چه آورده و رمز گریه پیغمبر چیست. کسی هم توانایی سخن گفتن با آن حضرت نداشت و از عادات پیامبر - صلّی الله علیه و آله - این بود که هر زمان فاطمه را می‌دید مسرور می‌گردید. از همین رو سلمان رهسپار خانه فاطمه - سلام الله علیها - شد. وقتی وارد گردید، دید مقداری جو پیش روی فاطمه - سلام الله علیها - است و مشغول آرد کردن آن می‌باشد و این آیه را می‌خواند.
{وَما عِنْدَ اللَّهِ خَيْرٌ وَ أَبْقى } (2)
آن چیزی که نزد خداست بهتر و پاینده‌تر می‌باشد.
سلمان موضوع گریه پیامبر - صلّی الله علیه و آله - را به فاطمه - سلام الله علیها - خبر داد و ایشان برخاست و لباس پوشید و به عزم دیدار پیامبر - صلّی الله علیه و آله - بیرون آمد...
فاطمه - سلام الله علیها - به پدر عرض کرد: ای پدر، فدایت شوم! چه چیز شما را گریانیده است؟ پیامبر - صلّی الله علیه و آله - آن دو آیه را بر او خواند.
فاطمه - سلام الله علیها - از شدت اندوه به صورت در افتاد و صدای ناله‌اش بلند شد که وای، وای بر آن کسی که داخل آتش گردد.
در این حال سلمان نیز گفت: ای کاش برای اهلم گوسفندی بودم و آنان گوشت مرا خورده، پوست مرا پاره می‌کردند و من هرگز اسم آتش را نمی‌شنیدم.
ابوذر گفت: ای کاش مادرم نازا بود و مرا نمی‌زایید و من هرگز اسم آتش را نمی‌شنیدم.
مقداد گفت: ای کاش پرنده‌ای بودم که در بیابان‌های دور دست به سر می‌بردم و حساب و کیفری نداشتم و ذکر آتش را نمی‌شنیدم.
علی - علیه السّلام - فرمود:
ای کاش درندگان گوشت مرا پاره پاره کرده و ای کاش از مادر متولد

نشده بودم و نام آتش را نمی‌شنیدم. سپس دست روی سر گذاشت و شروع به گریه کرد و می‌گفت: آه، از دوری راه و کمی توشه در سفر قیامت. گناه‌کاران به سوی آتش می‌روند و به سرعت داخل دوزخ می‌شوند...

پاورقی‌ها:

----

1) سوره حجر، آیات 43 و 44.

2) سوره قصص، آیه 60. منبع: بحار الانوار، ج 43

اخلاق رسول خدا قرآن است
عالم بزرگ و عارف ربانی ملّا محمدتقی مجلسی رضوان اللّه تعالی علیه می‌نویسد:
آنچه این بنده از دوران ریاضت و خودسازی دریافته‌ام، مربوط است به زمانی که به مطالعه تفسیر اشتغال داشتم، شبی در بین خواب و بیداری حضرت محمد (ص) را مشاهده کردم، با خود گفتم شایسته است در کمالات و اخلاق آن حضرت خوب دقّت کنم، هر چه بیشتر دقّت کردم عظمت و نورانیت آن جناب گسترده‌تر می‌شد، به طوری که نورش همه جا را فرا گرفت، در این هنگام بیدار شدم، به من الهام شد که خلق رسول خدا قرآن می‌باشد، باید در قرآن بیندیشم، پس هر چه بیشتر در آیه‌ای دقت می‌کردم، حقایق بیشتری نصیبم می‌شد، تا اینکه یک دفعه حقایق فراوانی بر قلبم فرود آمد، پس در هر آیه‌ای که تدبّر می‌کردم چنین موهبتی بر من عطا می‌شد، البتّه تصدیق این مطلب برای کسی که به چنین توفیقی دست نیافته، دشوار بلکه عادتاً غیر ممکن است، لیکن مقصود من راهنمایی و ارشاد برادران فی اللّه می‌باشد. منبع: روضة المتقین، ج 13

بطن قرآن در بیان آیت الله حکیم
مرحوم آیت الله العظمی سید محسن حکیم در شرح کفایة الاصول در پایان بحث استعمال لفظ مشترک نقل نموده که یکی از بزرگان دانش فرمود: روزی در منزل ملا فتحعلی سلطان‌آبادی با گروهی از اعیان و اندیشمندان بزرگ که از جمله آنان سید اسماعیل صدر و حاج میرزا حسین نوری طبرسی (مؤلف مستدرک) و سید حسین صدر بود، حاضر شدیم.
آقا ملّا فتحعلی سلطان آبادی این آیه‌ی مبارک را تلاوت فرمود:
{وَاعْلَمُوا أَنَّ فِيكُمْ رَسُولَ اللَّهِ لَوْ يُطِيعُكُمْ فِى كَثِيرٍ مِنَ الْأَمْرِ لَعَنِتُّمْ وَلكِنَّ اللَّهَ حَبَّبَ إِلَيْكُمُ الْإِيمانَ وَزَيَّنَهُ فِى قُلُوبِكُمْ وَكَرَّهَ إِلَيْكُمُ الْكُفْرَ وَالْفُسُوقَ وَالْعِصْيانَ أُولئِكَ هُمُ الرَّاشِدُونَ } (1)
ای مسلمانان، بدانید که این محمد - صلّی الله علیه و آله - که در میان شماست، رسول خدا و عالم به حقایق و مصالح و مفاسد امور است. شما او را به رأی جاهلانه خود مجبور نکنید؛ که اگر در بسیاری از امور رأی شما را پیروی کند خود به زحمت و مشقت می‌افتید و به مفاسد و مشکلاتی دچار می‌شوید و گمان نکنید قبول اسلام و پذیرفتن ایمان و اجتناب از کفر و گناه از روی کمال عقل و متانت و زیرکی خودتان است، بلکه خداوند متعال به لطف خود مقام ایمان را نزد شما محبوب گردانید و در دل‌هایتان نیکو بیاراست و کفر و فسق و نافرمانی را در نظرتان زشت و ناپسند ساخت و از آنها بیزارتان کرد تا در دو جهان خوشبخت و سعادت‌مند شوید. اینان به حقیقت اهل صواب و هدایتند و این هدایت بر آنان به فضل خدا و نعمت الهی حاصل گردید و خدا به احوال بندگان دانا و به صلاح نظام جهان آفرینش آگاه است.
آقا سلطان آبادی پس از آن شروع به تفسیر {حَبَّبَ إِلَيْكُمُ } نمود. بعد از بیانات طولانی آن را به معنایی تفسیر کرد. هنگامی که بزرگان این معنی را شنیدند از او توضیح خواستند و پس از بیان مطلب و توضیح مقصود همه‌ی حضار به شگفت آمدند و پیش خود می‌گفتند: چرا آنها جلوتر از بیان سلطان آبادی متوجه این نکته نشدند.
روز دوّم در محضر مقدس او حاضر شدند و آقای سلطان آبادی آیه‌ی مبارک را به معنای دیگری غیر از اوّلی تفسیر نمود. حاضران باز توضیح خواستند و پس از شرح و بیان نیز تعجب کردند که چرا پیش از بیان او اذهانشان متوجه این مطلب نشده، آن را درک نکردند.
روز سوّم در خدمت ایشان حضور به هم رسانیدند و همانند روز اوّل و دوّم به شگفت آمدند. پیوسته این چنین بودند و هر روزی که به خدمت ایشان

می‌آمدند معنای دیگری برای آنان بیان می‌کرد. نزدیک به سی روز به خدمت او شرفیاب شدند و برای آیه‌ی مبارک نزدیک به سی معنی بیان فرمود و حضار هر وقت معنایی از او می‌شنیدند توضیح می‌خواستند و او نیز توضیح می‌داد.

پاورقی:

----

1) سوره حجرات، آیه 7. منبع: داستان‌های علوی، ج 1

مفتی عربستان در برابر پاسخ علمی!
مرحوم آیت اللّه العظمی سید محسن حکیم علیه الرحمه که مرجع شیعیان و زعیم حوزه علمیه نجف بودند، در سفری که به عربستان داشتند، در جلسه‌ای با "بن باز" مفتی عربستان - که نابینا بود - مواجه شدند.
"بن باز" ظاهراً به دیدن آقای حکیم رفته بود ولی در واقع قصد داشت با ایشان جدال کند و افکار وهابی‌گری خود را مطرح نماید. در این جلسه بن باز از آیت اللّه حکیم پرسید: شما شیعیان چرا به ظواهر قرآن عمل نمی‌کنید؟
آیت اللّه حکیم در جواب فرمودند: این دیدار جای چنین صحبت‌هایی نیست بگذارید به احوال‌پرسی برگزار شود.
بن باز، سماجت و لجاجت کرد و خواستار دریافت جواب شد.
آیت اللّه حکیم، ناچار به بن باز گفتند: اگر قرار باشد به ظاهر قرآن تکیه کنم و همان را معیار فهم قرآن و عمل به آن قرار دهیم، باید معتقد شویم که شما به جهنم خواهید رفت.
بن باز با تعجب پرسید: چرا؟
آیت اللّه حکیم فرمودند: چون قرآن می‌فرماید: {وَمَنْ كانَ فِی هذِهِ أَعْمی فَهُوَ فِی الْآخِرَةِ أَعْمی وَأَضَلُّ سَبِیلاً؛ کسی که در این جهان از دیدن چهره حق نابینا باشد، در جهان آخرت هم نابینا و گمراه‌تر خواهد بود.} (1)
و شما که از دو چشم نابینا هستید طبق ظاهر این آیه باید در آخرت هم نابینا باشید و در زمره‌ی گمراهان که اهل جهنّمند قرار بگیرید، بنابراین ظاهر بسیاری از آیات قرآن مقصود نیست.
پاورقی:
----
1) سوره اسراء، آیه 72. منبع: روزنامه جمهوری اسلامی، 30/12/76

آهنگ دلنشین قرآن

سید قطب در تفسیر خود می‌نویسد: زمانی ما شش نفر مسلمان با یک کشتی مصری اقیانوس اطلس را به سوی نیویورک می‌پیمودیم. مسافران کشتی 120 مرد و زن بود و جزما کسی در میان مسافران مسلمان نبود.
در روز جمعه به این فکر افتادیم که نماز جمعه را در قلب اقیانوس و بر روی کشتی انجام دهیم و علاوه بر اقامه فریضه مذهبی یک حماسه انقلابی در مقابل یک مبشر مسیحی که در داخل کشتی نیز دست از برنامه تبلیغی خود برنمی‌داشت بیافرینیم، به خصوص که او حتی مایل بود ما را هم به مسیحیت دعوت کند.
ناخدای کشتی که یک نفر انگلیسی بود موافقت کرد و به کارکنان کشتی نیز که همه از مسلمانان افریقا بودند اجازه داده شد که با ما نماز بخوانند، آنها از این موضوع بسیار خوشحال شدند. زیرا این نخستین باری بود که نماز جمعه بر روی کشتی انجام می‌گرفت.
من به خواندن خطبه نماز جمعه پرداختم و جالب توجه اینکه مسافران غیر مسلمان اطراف حلقه زده بودند و با دقت به انجام این فریضه اسلامی نگاه می‌کردند. پس از پایان نماز گروه زیادی از آنها نزد ما آمدند و این موفقیت را به ما تبریک گفتند، ولی در میان این گروه خانمی بود که بعدها فهمیدم یک مسیحی یوگسلاوی است که از جهنم "تیتو" (1) و کمونیسم او، فرار کرده است.
او فوق العاده تحت تأثیر نماز ما قرار گرفته بود به حدی که اشک از چشمانش سرازیر بود و قادر به کنترل خویشتن نبود. به زبان انگلیسی ساده و آمیخته با تأثیر شدید و خضوع و خشوع خاصی سخن می‌گفت... به او گفتیم که ما با لغت عربی صحبت می‌کردیم. ولی او گفت:
هر چند یک کلمه از مطالب شما را نفهمیدم امّا به وضوح دیدم که این کلمات آهنگ عجیبی داشت. امّا از این مهم‌تر مطلبی که نظر مرا فوق العاده به خود جلب کرد این بود که در لابه لای خطبه شما جمله‌هایی وجود داشت که از بقیه ممتاز بود. آنها دارای آهنگ فوق العاده مؤثر و عمیقی بودند. آن چنان که لرزه بر اندام من می‌انداخت. یقینا این جمله‌ها مطالب دیگری بودند. فکر می‌کنم شما به هنگامی این جمله‌ها را ادا می‌کردید وجودتان از روح القدس جان می‌گرفت! من کمی فکر کردم و متوجه شدم این جمله‌ها همان آیاتی از قرآن بود که من در اثنای خطبه و در نماز آنها را می‌خواندم. این موضوع ما را تکان داد و متوجه این نکته ساخت که آهنگ مخصوص قرآن آن چنان مؤثر استکه حتی بانویی را که یک کلمه از مفهوم

آن را نمی‌فهمد تحت تأثیر شدید خود قرار می‌دهد.

پاورقی:

----

1) رئیس جمهور وقت. منبع: تفسیر فی ظلال القرآن، ج 4

نذر قرآن
امین السلام فضل بن حسن طبرسی مؤلف تفسیر معروف مجمع البیان در سبزوار می‌زیست و در سال 548 یا 542 قمری از دنیا رفت و قبر شریفش در مشهد مقدس (روبروی خیابان طبرسی) است. معروف است که در تخریب اطراف حرم مطهر حضرت رضا - علیه السّلام - که در چند سال قبل صورت گرفت قبر علامه طبرسی ویران شد. شاهدان عینی دیدند که پیکر او با اینکه حدود هشت قرن و نیم از رحلت او می‌گذشت، تر و تازه مانده است. از حکایت‌های مشهوری که به مرحوم طبرسی نسبت می‌دهند اینکه: سکته سنگین بر او عارض شد به گونه‌ای که بی‌حرکت به زمین افتاد. بستگان و حاضران تصور کردند که از دنیا رفته است. (با توجه به اینکه وسایل طبی در آن زمان، به خصوص در قریه‌ای مثل سبزوار نبود.) بدن او را غسل دادند کفن کرده و دفن نمودند و بر طبق معمول به خانه‌هایش بازگشتند. ناگهان او در درون قبر، به هوش آمد ولی خود را در قبر یافت. متوجه خدای مهربان شد و نذر کرد هرگاه از آن تنگنای قبر تاریک، نجات پیدا کند و سلامتی خود را بازیابد کتابی در تفسیر قرآن تألیف نماید.
از حسن اتفاق کفن دزدی تصمیم گرفته بود قبر او را نبش کند و کفن او را بدزدد. چون کفن دزد قبر را خراب کرد و خشت‌های قبر را برداشت و بند کفن را گشود علامه دست او را گرفت. وی سخت ترسید. سپس علامه با او سخن گفت امّا او بیشتر ترسید. علامه ماجرا را به او بازگو کرد و گفت: مترس! سپس کفن دزد علامه طبرسی را به دوش گرفت و او را به منزلش برد.
علامه کفن خود را به او داد و اموال بسیاری را به کفن دزد داد و او به دست ایشان توبه کرد. سپس علامه به نذر خود وفا کرد و تفسیر گرانقدر مجمع البیان را که در ده جلد است به عربی نوشت. منبع: مجمع البیان، ج 1

آرامش با قرآن
از فاضل گرانقدر جناب آقای علی آقایی "عراقچی همدانی" شنیدم که فرمود: در سال 1342 ماه محرم که من در کبوتر آهنگ همدان منبر می‌رفتم، انقلاب از قم به رهبری داهیانه حضرت امام خمینی (ره) آغاز شد، تا آن که ما خبر دستگیری امام خمینی (ره) را به وسیله رادیو شنیدیم و از این جهت همه نگران و ناراحت شدیم و من در فکر شدم که این داستان، آخرش به کجا می‌رسد و سرنوشت ملت و کشور چه خواهد شد، خصوصا عاقبت امام خمینی (ره) چه می‌شود با این وضعی که پیش آمده و دستگاه جبار ایشان را دستگیر کرده بودند، در این هنگام به خاطرم رسید که برای آگاه شدن از عاقبت این کار به قرآن کریم تفأل نمایم.
قرآن را برداشتم متوجه قادر متعال شدم و خواستم که از قرآن، عاقبت امر را به من نشان دهد پس قرآن را باز کردم، دیدم در اوّل صفحه این آیه‌ی مبارکه است:
{قُلْ جاءَ الْحَقُّ وَزَهَقَ الْباطِلُ إِنَّ الْباطِلَ کانَ زَهُوقاً } (1)
بگو حق آمد و باطل نابود شد، بدان که باطل نابودشدنی است.
من از این تفال بسیار نیک، آرامش خاطر پیدا کرده و مطمئن شدم که امام (ره) آزاد خواهد شد تا آنکه بعد ازچندی در اثر فشار ملت و اقدام علمای اعلام و مهاجرت علمای بزرگ شهرستان‌ها به تهران، دولت و شاه مجبور شدند که امام (ره) را آزاد کنند، تا اینکه مرتبه دوّم حضرت امام را دستگیر کردند، این دفعه ایشان را به ترکیه، تبعید نمودند، دوباره من ناراحت شدم و قرآن را برداشتم خواستم با تفال به قرآن بدانم که عاقبت کار چه خواهد شد (البته این قرآن، غیر از آن قرآنی بود که در کبوتر آهنگ بود) وقتی قرآن را گشودم، باز دیدم که اوّل صفحه، این آیه است: {قُلْ جاءَ الْحَقُّ وَزَهَقَ الْباطِلُ إِنَّ الْباطِلَ کانَ زَهُوقاً } خیالم راحت شد، دانستم که این دفعه نیز امام آزاد می‌شود تا اینکه پس از مدتی که امام در ترکیه بود ایشان را به نجف فرستادند ناچار به پاریس تشریف آوردند که این پیشامد نیز موجب فکر و خیال و ناراحتی مسلمانان بود من دوباره به فکرم آمد که از قرآن کمک بگیرم و با قرآن تفال بزنم تا بدانم این مرتبه کار امام (ره) به کجا خواهد رسید، قرآن را باز کردم، باز دیدم در اوّل صفحه این آیه آمد:
{قُلْ جاءَ الْحَقُّ وَزَهَقَ الْباطِلُ ... }
پاورقی:

----

1) سوره اسراء، آیه 81. منبع: مردان علم در میدان عمل، ج 3

یک ماه غذا با قرآن

یکی از صلحاء معاصرین در کتاب روح و ریحان که مجموعه‌ای مانند کشکول است از یکی از ائمه جماعت دارالسلطنه تبریز نقل فرمود که گفت:

- روزی مذاکره تفسیر صافی با شرح بیضاوی که شیخ بهائی علیه الرحمه نوشته است، به میان آمد، من تفسیر صافی را بر شرح شیخ بهائی ترجیح دادم و گفتم: مرحوم شیخ در این شرح، عبارت پردازی و قافیه سازی را بسیار اعمال فرموده‌اند.

همان شب در عالم رؤیا دیدم که به من گفتند: شیخ بهائی در میان این حجره است، با خود گفتم خوب است که بروم و ایشان را زیارت نمایم، چون وارد حجره شدم دیدم شخصی است ضعیف اندام، و باریک قامت، و عمامه کوچکی بر سرش بسته، سلام کردم، جواب سلام مرا داد. شیخ سر خود را پائین انداخت، من فهمیدم که از آن حرف روز گذشته من درباره شرحش بر بیضاوی، از من مکدّر و ملول است.

خواست شیخ بهائی را به حرف بیاورم تا بلکه رفع ناراحتی او شود، عرض کردم: حضرت شیخ عرضی دارم، همان طور که سرش را پائین انداخته بود، فرمود: چه چیز است، عرض کردم: یک مطلبی است که نسبت به شما داده‌اند، آیا صحیح است یا آنکه صوفیه آن را به شما بسته‌اند.

فرمود: چه مطلبی!

عرض کردم: گویا شما فرموده‌اید که یک ماه مبارک رمضان غذای من منحصر به کلام الله مجید بود.

همان نحو که شیخ بهائی سرش پائین بود، فرمود: بلی صحیح است من گفته‌ام.

عرض کردم: جناب شیخ، اطباء گفته‌اند که اگر آدمی سه شبانه روز غذا و طعامی نخورد، می‌میرد؛ همین که این حرف را زدم شیخ بهائی سر خود را بلند کرد و فرمود: آدم نمی‌میرد.

چرا تلاوت اشتباه؟!

گویند حاجی ملا احمد نراقی را فرزندی بود که علاقه به او داشت و او مریض شد به نحوی که حاجی مأیوس شد و بی‌اختیار از خانه دیوانه‌وار بیرون آمد.

در میان کوچه‌های کاشان راه می‌رفت، ناگاه درویشی پیدا شد و به حاجی سلام کرد و عرض کرد: چرا پریشانی؟ حاجی فرمود: فرزندم مریض است و مأیوس گشته‌ام.

درویش گفت: این که مطلب سهلی است.

پس عصای نیزه‌دار خود را بر زمین زد و سوره حمد را بدون قرائت و شرایط خواند و نفسی دمید و گفت: حاجی، برو که پسر تو شفا یافت.

حاجی تعجب کرد و احتمال صدق داده به خانه مراجعت نمود، دید که فرزندش عرق کرده و صحّت یافته است، حاجی بسیار در تعجب شد و در عقب درویش کسی را فرستاد و جمیع شوارع و خیابان‌های کاشان را گشتند و درویش را نیافتند، پس از هفت هشت ماه حاجی یک روز در کوچه درویش را دید به او گفت: ای درویش، تو مردی هستی که در طریقت قدم می‌زنی و صاحب نفَس هستی و لیکن آن روز سوره حمد را خوب تلاوت نکردی و قرائت تو صحیح نبود، البته در تعلیم و تعلّم احکام شرعیه ساعی باش.

درویش گفت: اکنون که حمد ما تو را پسندیده نیامد آن را پس می‌خوانم پس، عصا را بر زمین نصب کرد و دوباره سوره حمد را تلاوت کرد و نفَسی زد و گفت: برو.

حاجی به خانه آمد، دید همان پسرش مریض شده و به همان مرض وفات یافت. منبع: قصص العلماء

احترام و سکوت هنگام تلاوت قرآن
در کتاب گلزار اکبری گلشن 51 از ابوالفاء هروی نقل نموده که گفت: من در مجلس پادشاه، قرآن می‌خواندم و ایشان استماع نمی‌نمودند و سخن می‌گفتند. پیغمبر - صلّی الله علیه و آله - را به خواب دیدم که رنگ مبارکش متغییر بود، فرمود:
«اَتَقْرَءُ الْقُرْآنَ بَیْنَ قَوْمٍ وَهُمْ یتَحَدَّثُونَ وَلا یَسْتَمَعُونَ وَاِنَّکَ لا تَقْرَءُ بَعْدَ هَذا إِلَّا مَا شَاءَ اللهُ»
آیا قرآن را برای کسانی می‌خوانی که با هم سخن می‌گویند و آن را نمی‌شنوند! تو بعد از این به سبب عدم رعایت ادب نتوانی خواند، مگر آنچه خدا بخواهد.
بعد از آن بیدار شدم و گنگ شده بودم، امّا چون فرموده بود «الّا ماشاء الله» امید داشتم که زبانم آخر خواهد گشود. پس از چهار ماه در همان محلی که آن خواب را دیده بودم، باز رسول خدا - صلّی الله علیه و آله - را در خواب دیدم، فرمود:
«قَدْ تُبْتَ؛ حتماً توبه کرده‌ای؟»
گفتم: بلی یا رسول الله - صلّی الله علیه و آله -، فرمود:
«مَنْ تَابَ تَابَ اللهُ عَلَیْهِ؛ هر که به سوی خدا باز گردد خدا هم به مغفرت به او رجوع خواهد.»
بعد از آن فرمود: زبان بیرون آور و با انگشت خود زبان مرا مسح کرد و فرمود:
هر گاه نزد قومی قرآن می‌خوانی پس ترک کن قرائت را تا هنگامی که گوش گیرند کلام خداوند را.
چون بیدار شدم زبانم گشوده بود. منبع: گناهان کبیره، ج 2

موفقیت، در پرتو تلاوت حقیقی قرآن
شیخ سلیمان ندوی، از روحانیون نامدار پاکستان، نقل شده است که گفت: روزی به دیدار اقبال لاهوری رفتم و به او گفتم: بسیار شگفت‌آور است که من و امثال من، که عمری را در تحصیل علوم مذهبی صرف کرده‌ایم و متخصّص شده‌ایم، هیچ کدام نتوانسته‌ایم به اندازه‌ی شما در نشر معارف اسلامی و تأثیر آن در میان مردم موفق باشیم، اما چطور شما تا به این اندازه موفق بوده‌اید؟ اگر ممکن است علت موفقیت خود را بیان کنید.
اقبال در پاسخ شیخ سلیمان ندوی گفت: اگر به زعم شما توانسته باشم در این باره موفقیتی به دست آورده باشم، عمل به توصیه‌ای است که پدرم به من کرده است:
روزی هنگام صبح که مشغول تلاوت قرآن بودم، پدرم از جلوی اطاق من عبور کرد و گفت: چه می‌خوانی؟ گفتم قرآن می‌خوانم، آنگاه پدرم گفت: بسیار خوب! اما دوست دارم قرآن را آنچنان بخوانی که گویا همین الآن بر تو نازل شده است و خداوند دارد با تو سخن می‌گوید: این توصیه را اقبال فراگوش داشت و همواره با تأمّل و حزن قرآن می‌خواند و چنین می‌پنداشت که همین الان قرآن بر او نازل شده است.
اینک یک نسخه از قرآن، که اقبال از روی آن تلاوت می‌کرد، در موزه موجود است.
هنگامی که اقبال قرآن می‌خواند، اشک از صورتش سرازیر می‌شد، و بر این مصحف فرو می‌ریخت که آثارش بر روی کاغذهای آن موجود است و به همین دلیل در موزه نگه داشته شده است.
اقبال لاهوری به قرآن اهمیت می‌داد و آن را بس مهم می‌شمرد. روحش شاد. منبع: مجله قرآنی بشارت

صدای تلاوت قرآن، از داخل عمارت

عالم جلیل مرحوم ملامحمد حسن قزوینی می‌گوید: من در سفر حجّ به محلی رسیدم که در شام سر منور حسین (ع) را در آنجا گذاشته بودند؛ در باغستان‌های آنجا مسجدی بود به نام مسجد الحسین (ع) و من چون داخل مسجد رفتم در یکی از ساختمان‌های آن پرده‌ای آویخته دیدم. چون آن پرده را کنار زدم سنگی دیدم در دیوار به کار برده شده بود و دیدم گردن یک سری در آن سنگ آشکار است، و نیز دیدم خون منجمد و خشک شده بر آن گردن مشاهده می‌شود. چون چنین دیدم از خادم آن مسجد از آن سنگ و گردن و خون منجمد پرسیدم؟

خادم گفت: این سنگ جای سر مبارک حسین بن علی (ع) است.

زیرا وقتی آن سر را از عراق آوردند بر این سنگ نهاده و اثرش در این سنگ ظاهر شد چنانکه می‌بینی، و من مدّت‌ها است که داخل این عمارت صدای تلاوت قرآن می‌شنوم. و هر سال بعد از نصف شب عاشورا در این موضع نوری ظاهر می‌شود، آن نور در این سنگ اثر می‌کند و از آن خون ترشّح می‌نماید، و می‌ماند و منجمد می‌شود.

و من از گذشتگان خدّام این مسجد همین قِسْمْ شنیده‌ام و از این سنگ و اثر ترشّح خون و منجمد شدن آن و تلاوت قرآن به من خبر داده‌اند.

بسم الله الرحمن الرحیم
جاهِدُوا بِأَمْوالِكُمْ وَ أَنْفُسِكُمْ في سَبيلِ اللَّهِ ذلِكُمْ خَيْرٌ لَكُمْ إِنْ كُنْتُمْ تَعْلَمُونَ
(سوره توبه آیه 41)
با اموال و جانهای خود، در راه خدا جهاد نمایید؛ این برای شما بهتر است اگر بدانید حضرت رضا (علیه السّلام): خدا رحم نماید بنده‌ای که امر ما را زنده (و برپا) دارد ... علوم و دانشهای ما را یاد گیرد و به مردم یاد دهد، زیرا مردم اگر سخنان نیکوی ما را (بی آنکه چیزی از آن کاسته و یا بر آن بیافزایند) بدانند هر آینه از ما پیروی (و طبق آن عمل) می کنند
بنادر البحار-ترجمه و شرح خلاصه دو جلد بحار الانوار ص 159
بنیانگذار مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان شهید آیت الله شمس آبادی (ره) یکی از علمای برجسته شهر اصفهان بودند که در دلدادگی به اهلبیت (علیهم السلام) بخصوص حضرت علی بن موسی الرضا (علیه السلام) و امام عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) شهره بوده و لذا با نظر و درایت خود در سال 1340 هجری شمسی بنیانگذار مرکز و راهی شد که هیچ وقت چراغ آن خاموش نشد و هر روز قوی تر و بهتر راهش را ادامه می دهند.
مرکز تحقیقات قائمیه اصفهان از سال 1385 هجری شمسی تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن امامی (قدس سره الشریف) و با فعالیت خالصانه و شبانه روزی تیمی مرکب از فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مختلف مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.
اهداف :دفاع از حریم شیعه و بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام) تقویت انگیزه جوانان و عامه مردم نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی، جایگزین کردن مطالب سودمند به جای بلوتوث های بی محتوا در تلفن های همراه و رایانه ها ایجاد بستر جامع مطالعاتی بر اساس معارف قرآن کریم و اهل بیت علیهم السّلام با انگیزه نشر معارف، سرویس دهی به محققین و طلاب، گسترش فرهنگ مطالعه و غنی کردن اوقات فراغت علاقمندان به نرم افزار های علوم اسلامی، در دسترس بودن منابع لازم جهت سهولت رفع ابهام و شبهات منتشره در جامعه عدالت اجتماعی: با استفاده از ابزار نو می توان بصورت تصاعدی در نشر و پخش آن همت گمارد و از طرفی عدالت اجتماعی در تزریق امکانات را در سطح کشور و باز از جهتی نشر فرهنگ اسلامی ایرانی را در سطح جهان سرعت بخشید.

از جمله فعالیتهای گسترده مرکز :
الف)چاپ و نشر ده ها عنوان کتاب، جزوه و ماهنامه همراه با برگزاری مسابقه کتابخوانی
ب)تولید صدها نرم افزار تحقیقاتی و کتابخانه ای قابل اجرا در رایانه و گوشی تلفن سهمراه
ج)تولید نمایشگاه های سه بعدی، پانوراما ، انیمیشن ، بازيهاي رايانه اي و ... اماکن مذهبی، گردشگری و...
د)ایجاد سایت اینترنتی قائمیه www.ghaemiyeh.com جهت دانلود رایگان نرم افزار هاي تلفن همراه و چندین سایت مذهبی دیگر
ه)تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و ... جهت نمایش در شبکه های ماهواره ای
و)راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی (خط 2350524)
ز)طراحی سیستم هاي حسابداري ، رسانه ساز ، موبایل ساز ، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک ، SMS و...
ح)همکاری افتخاری با دهها مرکز حقیقی و حقوقی از جمله بیوت آیات عظام، حوزه های علمیه، دانشگاهها، اماکن مذهبی مانند مسجد جمکران و ...
ط)برگزاری همایش ها، و اجرای طرح مهد، ویژه کودکان و نوجوانان شرکت کننده در جلسه
ی)برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم و دوره های تربیت مربی (حضوری و مجازی) در طول سال

دفتر مرکزی: اصفهان/خ مسجد سید/ حد فاصل خیابان پنج رمضان و چهارراه وفائی / مجتمع فرهنگي مذهبي قائمیه اصفهان
تاریخ تأسیس: 1385 شماره ثبت : 2373 شناسه ملی : 10860152026
وب سایت: www.ghaemiyeh.com ایمیل: Info@ghaemiyeh.com
فروشگاه اینترنتی: www.eslamshop.com
تلفن 25-2357023- (0311) فکس 2357022 (0311) دفتر تهران 88318722 (021) بازرگانی و فروش 09132000109 امور کاربران (0311)2333045

نکته قابل توجه اینکه بودجه این مرکز؛ مردمی ، غیر دولتی و غیر انتفاعی با همت عده ای خیر اندیش اداره و تامین گردیده و لی جوابگوی حجم رو به رشد و وسیع فعالیت مذهبی و علمی حاضر و طرح های توسعه ای فرهنگی نیست، از اینرو این مرکز به فضل و کرم صاحب اصلی این خانه (قائمیه) امید داشته و امیدواریم حضرت بقیه الله الاعظم عجل الله تعالی فرجه الشریف توفیق روزافزونی را شامل همگان بنماید تا در صورت

امکان در این امر مهم ما را یاری نمایندانشاالله.
شماره حساب 621060953 ، شماره کارت :6273-5331-3045-1973و شماره حساب شبا : -IR90-0180-0000-0000-0621-0609 53به نام مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان نزد بانک تجارت شعبه اصفهان – خیابان مسجد سید

ارزش کار فکری و عقیدتی

الاحتجاج - به سندش، از امام حسین علیه السلام -: هر کس عهده دار یتیمی از ما شود که محنتِ غیبت ما، او را از ما جدا کرده است و از علوم ما که به دستش رسیده، به او سهمی دهد تا ارشاد و هدایتش کند، خداوند به او می‌فرماید: «ای بنده بزرگوار شریک کننده برادرش! من در کَرَم کردن، از تو سزاوارترم. فرشتگان من! برای او در بهشت، به عدد هر حرفی که یاد داده است، هزار هزار، کاخ قرار دهید و از دیگر نعمت‌ها، آنچه را که لایق اوست، به آنها ضمیمه کنید».

التفسیر المنسوب إلی الإمام العسکری علیه السلام: امام حسین علیه السلام به مردی فرمود: «کدام یک را دوست‌تر می‌داری: مردی اراده کشتن بینوایی ضعیف را دارد و تو او را از دستش می‌رَهانی، یا مردی ناصبی اراده گمراه کردن مؤمنی بینوا و ضعیف از پیروان ما را دارد، امّا تو دریچه‌ای [از علم] را بر او می‌گشایی که آن بینوا، خود را بِدان، نگاه می‌دارد و با حجّت‌های خدای متعال، خصم خویش را ساکت می‌سازد و او را می‌شکند؟».

[سپس] فرمود: «حتماً رهاندن این مؤمن بینوا از دست آن ناصبی. بی‌گمان، خدای متعال می‌فرماید: «و هر که او را زنده کند، گویی همه مردم را زنده کرده است»؛ یعنی هر که او را زنده کند و از کفر به ایمان، ارشاد کند، گویی همه مردم را زنده کرده است، پیش از آن که آنان را با شمشیرهای تیز بکشد».

مسند زید: امام حسین علیه السلام فرمود: «هر کس انسانی را از گمراهی به معرفت حق، فرا بخواند و او اجابت کند، اجری مانند آزاد کردن بنده دارد».